کاروند کسروی

چاپ اول: ۱۳۵۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دوهزار نسخه درچاپخانهٔ زر چاپ و در شرکت افست (سهامی‌خاص) چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور صحافی شده است.

شمارهٔ ثبت در دفتر کتابخانهٔ ملی، ۱۳۸۰ به‌تاریخ ۵۲/۹/۲۵

فهرست مندرجات

پیشگفتار

به‌نام پاك آفریدگار

شادروان احمد کسروی در هشتم مهرماه سال ۱۲۶۹ هجری خورشیدی درمحلهٔ همکاوار تبریز چشم به‌جهان‌گشود. پدرش میرقاسم فرزند میراحمد، هرچند از خاندانی روحـــانی بود، به‌کار بازرگانی اشتغال داشت.

میراحمد کوچك در شش سالگی به‌مکتب گذاشته شد و در حدود یازده سالگی بـــراثر مرگ پدر ناگزیر مکتب را ترك گفت.

شانزده‌ساله بود که جنبش مشروطه درآذربایجان رونق‌گرفت. طلبهٔ جوان بـه‌این جنبش گروید وبا روحانیان ضد مشروطه در افتاد. وی از طلبگی دوری جست و در مدرسهٔ امریکایی تبریز به‌نام *Memorial School* به‌تدریس زبان عربی پرداخت (۱۲۹۴ ه. خ) و در همین مدرسه زبان انگلیسی راآموخت. وی پس از یك سال وکسری این مدرسه را ترك کرد.

در سال ۱۲۹۶ که شادروان خیابانی «حزب دموکـرات» را در آذربایجان بنیاد نهاد کسروی به‌این حـــزب پیوست. لیکن پس از چندی از شادروان خیابــانی رنجید و از حزب کناره‌گرفت و به‌تهران‌آمد.

در تهران، ابتدا به‌خدمت وزارت معارف درآمد. اما چندی نگذشت که به‌دعوت مشاور اعظم از طرف وزارت عدلیه به‌سمت عضو استیناف آذربایجان به‌تبریز برگشت. در روز ۲۳ اسفند ۱۲۹۹ که عدلیهٔ تبریز به‌دستور تلگرافی سید ضیاءالدین‌بسته شد، بیکارگشت، در این هنگام‌به‌عضویت‌انجمن اسپرانتیستها که درتبریز تشکیل‌شده بود درآمد وزبان اسپرانتو آموخت. به‌تهران‌آمد وباز وارد خدمت عدلیه شد. چندی عضو استیناف مازندران و رئیس عدلیهٔ‌دماوند بود تا باسمت رئیس عدلیه به زنجان رفت و در آنجا بـا کارشکنیهای روحانیت روبرو شد. پس از یك سال به ریاست عدلیهٔ خوزستان منصوب شد. در این هنگام شیخ خزعل کـه عملاً درخوزستان حکومت می‌کرد و با حکومت مرکزی مخالفت‌داشت، طبعاً باکسروی‌نیزمخالفت‌ـ ورزید و حتی عدلیه را محاصره کرد و فقط با مداخلهٔ نیروی دولتی، کسروی و مأموران عدلیهٔ

محل نجات‌یافتند. پس از رهایی ازچنگ‌خزعل به‌تهران‌بازگشت و یکی ازبازرسان عالی‌چهار‌گانهٔ ادارهٔ بازرسی عدلیه شد. به‌سال ۱۳۰۶ وزیر وقت عدلیه، داور، در سازمان جدید اورا به‌سمت مدعی‌العموم (دادستان) تهران منتصب‌کرد. از آن پس کسروی یك سال و چند ماه به وکالت اشتغال داشت و به‌دنبال آن مدتی در دیوان جنائی خدمت‌کرد و سپس بـه‌ریاست‌کل محاکم بدایت رسید. پس از چندی مدعی‌العموم خراسان شد و ازآنجا هم به‌قوچان رفت و سرانجام به تهران بازگشت. از این پس از عدلیه کناره گـرفته به وکالت پـرداخت. لیکن پس از یك سال وکالت، به‌ریاست محاکم بـدایت در دیـوان جنائی مشغول‌کار شد. چندی بعد به‌اراك و همدان وکرمانشاهان سفر کرد و پس از مراجعت به تهران به کار قضائی ادامه داد. ولی در سال ۱۳۰۸ بار دیگر از ادامهٔ خدمت درمشاغل قضائی دست‌کشید و به وکالت پرداخت.

در همین اوان، در دانشگاه تهران برای تدریس تاریخ و زبان بـرگزیده شد. در سال ۱۳۱۳، هنگامی که تاریخ ایران را در «دانشکدهٔ معقول ومنقول» و «دانشکدهٔ افسری» درس می‌داد، قانون انتصاب استادان از مجلس گذشت‌که او نیز مشمول آن می‌شد. لیکن واگذاری عنوان استادی به‌وی را مشروط به‌عدول او از مطالبی‌کردندکه طی‌گفتاری‌به‌نام«شعر وشاعری» در مهنامهٔ «پیمان» به‌میان‌کشیده بود و او این شرط را نپذیرفت.

پس از سوم شهریور ۱۳۲۰ مدافعات او از رکن‌الدین مختار، رئیس شهربـانی، در مطبوعات طنین خاصی افکند. وی طی این مدافعات فرصت مساعدی برای حمله به قدرتهای پراکندهٔ محلی و مخالفان حکومت مرکزی سراغ‌گرفت.

در این هنگام‌کسروی با استفاده از شرایط روز جمعیتی به‌نام «باهماد آزادگان» بنیاد‌نهادکه روزنامهٔ «پرچم» سخنگوی آن شد.

تبلیغات‌کسروی با حملهٔ بیباکانه به‌نهادهای مذهبی و محل تأمل قـرار دادن ارزشهای مقبول دینی و فرهنگی توجه روشنفکران را به‌خود جلب‌کرد وگروهها و جماعـات فعال در حیات فکری‌کشور را به‌موضع‌گیری دربرابر او برانگیخت. براثرهمین جریان بودکه‌نخست‌بار در هشتم اردیبهشت ۱۳۲۴ آماج تیرهایی‌که یکی از مخالفان متعصب بـه‌سوی اوشلیك‌کرده بود قرارگرفت. لیکن این تیرها او را نکشت؛ و او پس از عمل جراحی بهبود یافت.

متعاقباً دشمنانش او را به مخالفت با اسلام و قرآن سوزی متهم کردند و به‌دادگستری از وی شکایت بردند. این شکایت در زمـان نخست وزیری صدرالاشراف به جریان افتاد و کسروی به‌بازپرسی‌کشیده شد.

روزبیستم اسفند ۱۳۲۴، درآخرین جلسهٔ بازپرسی، جلوچشم بازپرس، به‌دست مخالفان مسلکی متعصب خود به‌ضرب‌گلوله و خنجر از پـای درآمد و پس از ۵۷ سال عمر، چشم از

جهان فروبست.

جسد او را در حالی که بیست‌ونه زخم دیده بود با جنازهٔ محمدتقی حدادپور، منشی وفادارش، دو روز بعد، در آبك شمیران، کنار کوه به‌خاك سپردند.

از کسروی در زمینه‌های اجتماعی، دینی، تاریخی، زبان و ادبیات آثار زیادی بجا مانده است.

وی اندیشه‌های اساسی خود را، نخست‌بار، در سال ۱۳۱۱ در کتاب «آیین» مطرح ساخت. در این کتاب آراء کسروی دربارهٔ ناهنجاریهای ناشی از ماشینیگری در زندگی‌جوامع جدید بیان شده و برای مقابله با آنها و ایجاد جامعهٔ سالم چاره‌ها و تدابیری پیشنهادگردیده‌است. این نظریات متعاقباً طی گفتارهای مسلسل او در مهنامهٔ «پیمان» که ازسال ۱۳۱۲ به‌همت او، انتشار یافت و سپس در روزنامهٔ «پرچم» و همچنین طی رساله‌های متعددگسترش یافت.

موضع‌گیریهای کسروی‌دربرابر کیشهای‌رایج‌ونهادهای‌مذهبی‌واخلاقی‌ومسلکهاوارزشهای سنتی فرهنگی بویژه پس از سال ۱۳۲۱ طی رساله‌هایی به‌نام «در پیرامون اسلام»، «بخوانند و داوری کنند»، «بهائیگری»، «صوفیگری»، «خراباتیگری»، «حافظ‌چه‌می‌گوید؟»، «درپیرامون ادبیات»، «فرهنگ چیست؟»، «فرهنگ است یا نیرنگ؟»، «در پیرامون روان»، «دین و جهان» مشخصتر و روشنتر می‌شود وسرانجام در «ورجاوندبنیاد» دستگاه نظری او به صورت‌آیین و راه تازه‌یی جلوه‌گر می‌گردد.

«تاریخ مشروطهٔ ایران» از نوشته‌های برجستهٔ شادروان‌کسروی است. این اثر گرانقدر ومستندکه دارای ارزش تحقیقی فراوانی است، سهم قهرمانان این جنبش را که از میان تودهٔ مردم برخاسته بودند، معین می‌کند و نماهایی از جنبش مشروطه راکه باوجود اهمیت اساسی در سایه مانده بودآشکارا می‌سازد. قضاوتهای تاریخی نویسنده منصفانه، دقیق و مستند است.

تحقیقات تاریخی کسروی که طی کتابها و رساله‌های متعدد از جمله «شهریاران‌گمنام»، «تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان»، «تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان»، «تاریخچهٔ شیروخورشید»، «شیخ صفی و تبارش»، «تاریخچهٔ چپق وغلیان»، «مشعشعیان»، «پیدایش امریکا» نشرگردیده، از نظر اصالت و روح انتقادی و روش علمی حاکم برآنها، ممتاز است.

شادروان‌کسروی‌گذشته از این‌گونه‌کتابها و رساله‌ها، یك رشته‌گفتار در زمینه‌های گوناگون در مجلات فارسی و عربی به‌چاپ‌رسانیده است. نتایج پژوهشهای‌کسروی باسوابق تعلّم در مدارس قدیم وآشنایی‌به‌زبانهای فارسی، ترکی، عربی، انگلیسی، ارمنی، و خط و زبان پهلوی، و با دید انتقادی‌که برهمهٔ تلاشهای فکری اومسلط است، دارای اعتبار و ارزش بسیار است؛ وی سنتهای جهان علم و ادب و تاریخ را با بی‌پروایی تمام شکسته و خطاها و لغزشهای محققان خارجی و ایرانی را در هرفرصتی باوجدان علمی‌گوشزد ساخته و بویژه‌نشان

داده است که ایمان چشم بسته به نتایج کارهای خاورشناسان زیاده ساده‌لوحانه خواهد بود.

پژوهشهای علمی کسروی نه‌تنها در ایران بلکه در عرصهٔ جهانی خاورشناسی انعکاس خجسته‌یی یافته و توجه مجامع معتبر علمی را به‌سوی اوجلب کرده است.

مجموعهٔ حاضر حاوی رساله‌ها و گفتارهای تحقیقی شادروان کسروی است و درجریان آنها تحقیقات ارجدار وی از جمله دربارهٔ زبان آذری، تبارصفویان، تاریخچهٔ شیروخورشید، تواریخ طبرستان، رودهای خوزستان، وبرخی از نامهای جغرافیایی اصیل و جالب اh

یحیی ذکاء
مهرماه ۱۳۵۲

مقاله‌های تاریخی

انتقاد دربارهٔ مقالهٔ گنبد شیخانه‌ور*

(آذر ۱۳۵۱)

حضرت‌آقای مدیر محترم ــ در شمارهٔ اخیر مجلهٔ شریفه شرحی به‌امضای «محمد علی صالحی» تحت عنوان «گنبد شیخانه ور» درج شده بود که خالی از اشتباهات متعددهٔ عمده نبود. لذا اجازه می‌خواهم که انتقادات خود را به‌نظر قارئین کرام مجله برسانم:

۱ ــ می‌نویسد: «شیخانه ور اسم دهی است که در نیم فرسنگی لاهیجان واقع شده مرقد آقا سید حسن کیا (از حکام سلسلهٔ سادات کیا) که ازطرف آقا سیدعلی کیا به‌حکومت آن قطعه... معین شده بود.» اولا سید حسن کیا، از سلسلهٔ سادات کیای گیلان، برادر سید علی کیای معروف، مؤسس سلسلهٔ مذکوره است. سید ظهیرالدین مرعشی، مورخ معروف که از امرا و رجال دربار کارکیا سلطان محمد و پسرش کارکیا میرزاعلی بوده است، تاریخ و وقایع این‌سلسله را، از اول خروج سید امیرکیای ملاطی تا عصر خود، به‌طور مستوفی نوشته است. بنا به تصریح مورخ مذکور، سیدحسن کیا تا آخر عمر، حکومت «کوکه» و «کیسم» را داشت و لاهیجان پایتخت و مرکز سلطنت کیایان و مسکن سید علی کیا، برادر بزرگ ایشان، بود که موافق اصول زیدیه منصب امامت را داشت[1]. ثانیاً سید حسن مذکور با برادر بزرگ خود سید علی و سایر برادران، در رشت، در جنگی که در ماه رمضان سال ۷۹۱ فیمابین ایشان و امیره محمد رشتی و امیره دباج فومنی وقوع یافت، مقتول و درآنجا مدفون گردیدند، وبعد سید هادی کیا دوباره لاهیجان را تحت تصرف و استیلا درآورد، قضات و صلحای لاهیجان رافرستاد قبورسادات مذکور را نبش و استخوانها را از رشت نقل نموده «به‌سر بازار لاهیجان، به‌قرب وجوار سید مغفرت پناه خورکیا» ــ که به‌تصریح مستر رابینو (در حاشیهٔ کتاب) همان بقعهٔ معروف چهار پادشاه ا

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۵۱.

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، چاپ رابینو، ص ۴۳ تا ص ۸۵.

دفن نمودند[۱]. مطابق این نص تاریخی معتبر، بودن مرقد سید حسن کیا در نیم فرسخی لاهیجان شهرت بی‌اساسی است.

۲ ــ می‌نویسد: «مطابق تاریخ ایران هشتصد سال ازبنا و ساختمان گنبد آقاسید حسن کیامی‌گذرد.» قتل سید حسن کیا و برادرانش، به‌طوری‌که اشاره کردیم، در رمضان سال ۷۹۱ هجری، و نقل جسد ایشان به‌لاهیجان قریب پنج ماه پس از آن واقعه، یعنی در اوائل سال ۷۹۲ بوده است[۲]. در این صورت، ازآن تاریخ بیشتر از پانصد و پنجاه سال نمی‌گذرد، بسیار بهتر بود که نویسنده معین می‌کرد که کدام تاریخ این شرح را می‌نویسد.

۳ ــ می‌نویسد: «بقعهٔ چهار پادشاه، واقعه درشهر لاهیجان، مدفن چهار برادر از سادات کیاست.» اگر بقعهٔ چهار پادشاه مطابق حاشیهٔ مستر راببنو عبارت از بقعهٔ سید خورکیا است، مدفونین آنجا تا اندازه‌ای که یقین است عبارت است از: سید علی کیا امام مذکور در فوق، و دوبرادرش سید مهدی کیا و سید حسن کیا و دو پسرش سید ابراهیم کیا و سید عبدالله کیا[۳]، یعنی اولا بیشتر از چهار نفرند و ثانیا همه باهم برادر نیستند و ثالثاً سید علی کیا برادر کوچك نیست.

نوشتهٔ آقای صالحی خالی از انتقاد و مناقشهٔ ادبی هم نیست. اولا در ذکر اسامی رجال تاریخی و معروف لازم است به‌لقب تفخیمی متداوله در عهد و عصر خود آنها اقتصار نمود، «آقاسید حسن کیا» و «آقا سید علی کیا» عیناً نظیر «هلاکوشاه» و «سلطان عباس» است. و ثانیاً لفظ «فقید» به‌متوفای حدیث‌العهدی اطلاق می‌شود که درحیات خود در عالم علم و ادب یا در مصالح مهمهٔ اجتماعی مقام شاخص داشته است و ازفوت او رخنه و خللی ویا اقلا تأثر وتأسفی در مراکز مزبوره محسوس شود، لذا مردهٔ پانصد و پنجاه ساله را، که درحال حیاتهم سرکشی بیش نبوده است، «فقید» نامیدن دور از ترتیب است. و ثالثاً «شیخان» به دهور ایام «شیخانه» نشده است و ازبدو ترکیب خودبا لفظ «ور» همان شکل وصورت را داشته است، زیرادر زبان گیلکی و مازندرانی و سایرالسنهٔ ولایاتی، که یادگارها و باقیمانده‌های دور و نزدیك پهلوی قدیم هستند، برخلاف فارسی کنونی، مضاف الیه را مقدم بر مضاف داشته و اغلب برای علامت اضافه، فتحه برآن (برمضاف الیه) علاوه می‌نمایند مثل تجینه رود (رود تجن) و پسته فراش (فراش پست). شاعر دماوندی گفته است:

هرزمان یا «چشمه لا» موکنم   از مجه «تاره رو» رها موکنم

مقصودش از «تاره رو»، به‌فتح راء اول، رود تار است که از جانب شرقی دماوند عبور

۱ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر، ص ۹۳، سطر آخر.
۳ــ تاریخ گیلان سید ظهیر، صفحات ۸۲و۹۳.

ودر آخر قصبه با رودخانهٔ دیگری، که از جانب غربی آن جاری می‌شود، بهم‌پیوسته و به‌طرف ورامین سرازیر می‌شود، و «چشمه لا» چشمهٔ بزرگی است که در نیم فرسنگی دماوند، در طرف شمال آن، ازلای سنگها بیرون آمده و جاری می‌شود و عربی مآبها آن را «چشمهٔ اعلی» می‌نویسند. شاعر در غربت یاد از مناظر طبیعی وطن خود نموده و قصیدهٔ بسیار عالی به‌زبان ولایتی خودگفته است که یك بیت آن شعر مذکور در فوق است.

تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما*

(آذر ۱۳۰۱)

اشخاصی که به‌تاریخ ایران آشنا هستند می‌دانند که قطعهٔ طبرستان یا مازندران از نظر تاریخی اهمیت مخصوص دارد و به‌واسطهٔ داشتن کوههای بلند وجنگلهای انبوه وراههای تنگ و باریك و سایر استحکامات طبیعی همواره محل توجه و پناهگاه سران سرکش و اشخاص داعیه‌پرور و ارباب دعوت و سرچشمهٔ جریانات مهمه بوده، و یك قسمت از وقایع تاریخ ایران در آنجا روی داده و به‌علاوه از زمان استیلای اسکندر یونانی تاعهد صفویه بلکه تا اوائل قاجاریه، سیر تاریخ ایران توجه عمده بدین سرزمین داشته است.

طبرستان را همین امتیاز بس که همه وقت در مقابل سیل هجوم اجانب، از سایر نقاط ایران بیشتر مقاومت ورزیده و یوغ تسلط بیگانگان را دیرتر به‌گردن خود پذیرفته است.

درصدر اسلام، یعنی درهمان موقعی که سایربلاد ایران هنوز نیم قرن از هجرت نگذشته، به‌دست فاتحین عرب مفتوح‌گردید ــ مازندران تا اواسط قرن‌دوم، که یك دسته از عساکر دولت عباسیه به‌اسم اجازهٔ عبور به‌خراسان وارد طبرستان‌گردیده و توانستند بلاد واقعه در هامون و دشت آنجا را تصرف نمایند، کمال استقلال را داشت، و مردم‌آن بعد از آن تاریخ هم همواره با فاتحین بیگانه در زدوخورد و کشمکش بودند و مسلمین فقط درسال یکصد و بیست واندی، موقعی که عبدالله‌بن طاهر، مازیاربن قارن را دستگیر کرده و با خود به بغداد برد و در آنجا کشته‌گردید ــ موفق‌شدند تسلط خود را درسهل و دشت طبرستان بسط دهند، لیکن این موفقیت و تسلط هم دولت مستعجل بود و دیری نپایید که مردم مازندران را عشق استقلال بر سرزده و در سال ۲۵۰ هجری حسن‌بن‌زید علوی، معروف به‌داعی‌کبیر، را که مؤسس سلسلهٔ سادات زیدیهٔ طبرستان است، از ری دعوت نموده و پس‌از زدوخوردهای زیاد نواب خلفا را از مملکت خود بیرون راندند و در همهٔ احوال کوهها و بیشه‌های مازندران در استقلال قدیمی خود باقی

* نوبهار هفتگی، قوس ۱۳۰۱.

و دو سلسلهٔ مهم از اسپهبدان بومی ــ یکی سلسلهٔ باوندیان در جبال سوادکوه، و دیگری سلسلهٔ پادوسبانی یا «گاوباره» در جبال رستمدار، تسلط و استقلال داشتند.

دراوایل قرن سیم، که دامنهٔ فتوحات اسلامی درآسیا تا حدود چین و در افریقا تا سواحل بحر اطلس و در اروپا تا ماوراء جبال آلپ امتداد یافته و در پایتختهای اسپانیا وپرتقال، به جای ناقوس، صدای اذان مسلمین به‌اطراف طنین‌می‌انداخت ــ درقلل جبال سوادکوه آتشکده‌های دین زردشت دائرومشتعل بود واسپهبدان هنوزکیش نیاکان خودرا ازدست نداده بودند، فقط در عهد معتصم بالله عباسی قارن‌بن شهریار به‌خواهش خلیفهٔ مزبور، اسلام‌پذیرفته و«زناربگسست[1]».

اهل فضل واطلاع از قدیم برای غالب ولایات ایران تاریخهای مخصوصی نگاشته‌اند و نسخه‌های چاپی یا خطی بعضی از آنها موجود است: از قبیل عقدالعلی (تاریخ کرمان) تألیف احمدبن حامد، چاپ ایران؛ و تاریخ‌گیلان تألیف سید ظهیرالدین، چاپ رشت؛ و تاریخ‌گیلان تألیف ملاعبدالفتاح فومنی، چاپ پترسبورغ؛ و تاریخ خانی (تاریخ گیلان) تألیف علی‌بن شمس‌الدین، چاپ پترسبورغ؛ وشیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابوالخیر؛ و جامع‌مفیدی (تاریخ یزد) تألیف محمد مفید مستوفی؛ و تذکرهٔ شوشتریه تألیف سید عبدالله متخلص به فقیر، (نسخه‌های خطی این‌سه‌کتاب اخیر درموزهٔ بریتانی موجود است)؛ و فردوس‌التواریخ (تاریخ مشهد)، چاپ ایران؛ وفارسنامه تألیف مرحوم فرصةالدوله، چاپ شیراز یا بمبئی و غیر اینها، که تعداد آنها عجالتاً از موضوع بحث ما خارج است.

لیکن طبرستان به‌واسطهٔ کثرت وقایع و اهمیتی که در هردوره داشته است بیشتر از همه توجه نویسندگان و مورخین را جلب نموده وشاید عدد تألیفاتی که برای‌ضبط حوادث و وقایع این قطعه ازایران نوشته شده است ازبیست‌کتاب بیشتر باشد و ذیلا اسامی‌آنها را، تا اندازه‌ای که می‌دانیم، با شرح مختصری بیان می‌نماییم:

۱ـ **کتاب فتوح جبال طبرستان** در زبان عربی، تألیف ابوالحسن علی‌ابن محمدالمدنی که در سال ۲۲۵ هجری وفات کرده است[2] و این کتاب نخستین تاریخ طبرستان است که اسم آن در تألیفات دیگران ذکر شده است.

۲ـ ***عقدالسحر و قلائدالدرر*** تألیف ابوالحسن علی‌بن محمد الیزدادی. اکنون نسخه‌ای از این کتاب پیدا نیست. لیکن ابن اسفندیار یك نسخه از آن در سال۶۰۶ هجری در ری «دارالکتب مدرسهٔ شاهنشاه غازی رستم‌بن علی‌بن شهریار» پیدا کرده و از عربی به‌پارسی ترجمه نموده و

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۴۷.

۲ــ مقدمهٔ آلمانی دارن به سید ظهیرالدین نقل از حاجی خلیفه.

مطالب آن را اساس تألیف خود قرار داده است[۱]. تاریخ زندگانی یزدادی مفصلا معلوم نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را درکتابی نخوانده‌ام. ابن اسفندیار او را با اوصاف «از جماهیر مشاهیر طبرستان و به‌استیعاب انواع علوم مستثنی، و مصنف کتب بسیار[۲]» ستوده، ودر ذیل تعداد «ائمهٔ کبار طبرستان» اسم او را برده و می‌نویسد: «مؤلفات او از غایت شهرت مستغنی از ذکر است[۳].» لیکن مؤلف مشارالیه با همه شهرتی که درعصرخود تا دور ابن‌اسفندیار داشته امروز در عداد مجهولین است وتألیفات کثیر او،که ابن‌اسفندیار از غایت شهرت محتاج به‌ذکر آنها نبوده است، همگی مفقود می‌باشد و نسخه‌ای از آنها پیدا نیست، فقط‌کتابی به‌اسم کمال‌البلاغه،که دو وسه نسخهٔ خطی آن در بعضی ازکتابخانه‌های خصوصی طهران یافت می‌شود، منسوب به اوست. ولی نگارنده پس از مطالعهٔ آن‌کتاب و دقت‌کامل، پیداکرده‌ام که آن، تألیف معروف یزدادی‌موسوم به‌قرائن‌شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه،که ابن‌اسفندیار نیزاسم‌آن‌را ذکرمی‌کند،[۴] نیست و بلکه نسخهٔ «جُنگ» مانندی است و فقط یك مقدار از مطالب تألیف یزدادی را ــ که عبارت می‌باشد از مقدمهٔ‌آن‌کتاب و قسمتی از رسائل شمس‌المعالی قابوس ــ در آنجا نقل کرده است[۵]. عصر و زمان یزدادی وتاریخ تألیف عقدالسحر هم روشنتر از ترجمهٔ حال و شرح زندگانی او نیست، فقط از پاره‌ای قرائن می‌توان تعیین تخمینی کرد. از جمله از مقدمهٔ تألیف مفقودالاثراو، قرائن‌شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه،که به‌طوری‌که‌گفتیم‌درنسخه‌های‌موجودمعروف به‌کمال‌البلاغه نقل‌گردیده‌است ــ مفهوم‌می‌شودکه یزدادی‌رسائل (مکاتیب)متفرقهٔ‌شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر را از مؤلفات دیگران نقل دیگران نقل ننموده، بلکه خود او مستقیماً جمع آوری‌کرده است[۶]، و بدیهی است‌که موفقیت در این‌کار موقوف به‌معاصر یا اقلا قریب‌العصر بودن اوست با شمس‌المعالی، و از طرف دیگر مشارالیه اسم شمس‌المعالی را در همه جا باقید «رحمه‌الله» ذکر می‌کند. نتیجه‌ای‌که از این دو مقدمه به‌دست می‌آید آن است که یزدادی از مؤلفین اوائل قرن پنجم هجری‌بوده وشاید از اواخرعمر شمس‌المعالی را هم درك نموده‌است[۷].

۳ــ باوندنامه مؤلف آن غیر معلوم و نسخه‌اش نایاب است. لیکن ابن‌اسفندیار در اول تألیف خود به‌آن اشاره‌کرده و می‌گوید: «به‌عهد ملك حسام‌الدوله شهریار قارن ازاکاذیب اهل قری و افواه عوام‌الناس به‌نظم جمع‌کرده‌اند.»[۸] و ظاهراین‌است‌که این‌کتاب به‌زبان طبری بوده‌است.

۱ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۳. ۲ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴. ۳ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۸۱. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۱۵. ۵ــ چون نگارنده اطلاع دارد که فاضل دانشمند، آقای میرزا عباسخان اقبال، درصدد تهیهٔ مقاله‌ای است راجع به «کمال‌البلاغه» ونسخهٔ موجودآن عنقریب در صفحات نوبهار نشر خواهد شد، لذا دراینجا در این موضوع بیشتراز این تفصیل داده نشد. ۶ــ نسخهٔ خطی موسوم به «کمال‌البلاغه»، ص ۱. ۷ــ شمس‌المعالی قابوس در عشراول قرن پنجم وفات‌کرده‌است.
۸ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۴.

۴ـ تاریخ طبرستان تألیف محمدبن حسن‌ابن اسفندیار آملی. تاریخ اتمام آن درست معلوم نیست لیکن مؤلف در ذکر قلعهٔ «کیسیلیان» می‌گوید: «ازآن تاریخ تا به‌عهد ما، در ثلاث عشر و ستمائه این قلعه معمور بود.» اصل فارسی تاریخ ابن اسفندیار تاکنون چاپ نشده است[1] و تنها نسخه‌های خطی‌آن‌که خالی از نقص و اغلاط مهمه نیست دربعضی ازمکاتب عمومی اروپا وکتابخانه‌های شخصی‌ایران پیدا می‌شود. لیکن پروفسور براون، مستشرق معروف انگلیسی،آن را با اندکی اختصار و تصرف، به‌زبان انگلیسی ترجمه و در سال ۱۹۰۵ میلادی با مصارف اوقاف «گیپ» چاپ‌کرده است.

۵ـ تاریخ مازندران تألیف ابن ابی مسلم[2]. از این کتاب بیشتر ازایــن معلوماتی در دست

۶ـ تألیف **مولانا اولیاءالله آملی** که به‌اسم فخرالدوله شاه غازی‌بن زیار، از سلسلهٔ اسپهبدان گاوباره،که ازسال ۲۶۱ تا ۲۸۰ در رستمدار حکمرانی‌کرده، تألیف نموده است[3].

۷ـ تألیف **علی‌بن جمال‌الدین رویانی** که در عهد کارکیا سلطان محمد (که در نصف اخیـر قرن نهم هجری در لاهیجان حکمرانی داشته است) به‌اسم پسر و ولیعهـد او،کارکیا میرزاعلی، تألیف نموده است[4]. نسخه‌های این هردوکتاب نایاب است. لیکن سید ظهیرالدین مطالب‌آنها را در تألیف خود اقتباس نموده است.

۸ـ تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف‌سید ظهیرالدین، ازسادات‌مرعشیهٔ مازندران، که به‌اسم‌کارکیا میرزاعلی لاهیجانی نوشته و در سال ۸۸۱ تمام‌کرده است، و به‌طوری‌که در مقدمه تصریح می‌کندکتاب او حاوی است بردو تألیف مولانا اولیاءالله و علی‌بن جمــال‌الدین، با دو فصلی‌که خود او برآنها افزوده است. مسیودارن، مستشرق‌روسی، متن‌آن‌کتاب را درسال ۱۹۰۵ میلادی در پترسبورغ ــ با یك مقدمه‌ای در زبان‌آلمانی چاپ‌کرده است.

۹ـ تألیف **شیخ علی گیلانی** نسخهٔ این کتاب را پیدا نکردیم، لیکن مرحوم صنیع‌الـدوله در تألیف خود ازآن نقل می‌کند و عین عبارت او درباب این‌کتاب این است:

۱ـ این‌کتاب سپس به‌تصحیح‌آقای اقبال‌آشتیانی درسال ۱۳۲۰ درتهران چاپ شده است. ــگردآورنده.

۲ـ مقدمهٔ‌آلمانی دارن به‌کتاب سید ظهیرالدین ص ۶، نقل از حاجی خلیفه.   ۳ و۴ـ سید ظهیرالدین، چاپ دارن: ص۴. تاریخچهٔ پیداشدن تاریخ رویان (درسال ۱۳۱۳ خورشیدی درتهران چاپ شده) و نسخه‌ای از کتاب ابن‌اسفندیار را درکتاب «ده سال در عدلیه»، ص ۵۴ بخوانید. گردآورنده.

«شیخ علی گیلانی، که معاصر شاه‌عباس اول بوده، تاریخ مختصری از طبرستان و مازندران در حدود ۱۰۴۴ هجری برای حاجی محمد علی اشرفی نوشته است[1].»

۱۰- **التدوین فی جبال الشیروین** تألیف محمد حسن خان صنیع‌الدوله بن حاجی علی‌خان حاجب‌الدوله مراغه ای است که در سال ۱۳۱۲ در طهران چاپ شده.

۱۱- **تألیف مرحوم میرزا جعفر ارتهٔ متخلص به‌غیبی**[2] پارسال هنگامی که نگارنده در ساری بودم چند جزوه از اول این کتاب را، که مقدمهٔ آن از علم هیئت و جغرافیای هیئتی و طبیعی مازندران بحث می کند، از وارث آن مرحوم گرفته و مطالعه کردم لیکن باقی جزوه‌ها به‌دست نیامد. مرحوم میرزا جعفر این کتاب را به‌اسم شاهزاده اعتضادالسلطنه، حاکم مازندران، عنوان کرده و به‌طوری که از مقدمهٔ کتاب معلوم می‌شود ـ اگر تمام کرده باشد ـ بهترین تألیفی است در جغرافیای طبیعی مازندران و وقایع قرون اخیر آنجا، لیکن معلوم نیست که تمام کرده باشد، وشاید به‌واسطهٔ فوت آن مرحوم ناتمام مانده است.

از این مؤلفات، آنچه به‌طور یقین می‌توان گفت نسخه‌های آن از بین نرفته و به‌کلی مفقودالاثر نگردیده است، بیشتر از چهاروپنج کتاب نیست[3] و از مابقی فقط اسم باقی است. لیکن روی‌همرفته مطالب مهمهٔ آن از میان نرفته و در مؤلفات دیگر ضبط گردیده است، به‌علاوه حوادث عمدهٔ طبرستان، به‌خصوص وقایع بعد از اسلام آن را مورخین دیگر درمؤلفات تاریخی خود، از قبیل مجلدات کامل ابن‌الاثیر و تاریخ طبری وتاریخ الخلفاء سیوطی وتاریخ یمینی، و تاریخ حمزهٔ اصفهانی و حبیب‌السیر و مطلع السعدین و تاریخ ایلچی نظام شاه دکنی و تاریخ عالم‌آرای‌عباسی ومجالس‌المؤمنین وغیرآنها، درتحت عنوانهای مختلفه ضبط کرده‌اند.

مسیو دارن متن همین مطالب را از بیست‌و دوکتاب مختلف عربی و فارسی جمع‌آوری کرده و در یك مجلد در پترسبورغ چاپ نموده[4] و همچنین دوفصل راجع به‌ملوك مازندران و

۱- التدوین، ص ۱۲۵.

۲- ارته یا ارتا (به‌فتح همزه‌وراء) دهی است درچندفرسخی ساری وازمعمورە‌های قدیم مازندران‌و اسم آن دراخبار فتوحات اسلامی ذکرشده‌است. مرحوم‌میرزاجعفر، که اصلا از اهل‌آن ده و درساری‌ساکن بود، علاوه ازفقه وعلوم عربی در ریاضیات وهیئت قدیم تسلط تامه داشته و به‌واسطهٔ همان معلومات مورد بغض علمای قشری بوده‌است وتکفیرش‌کرده‌اند چنانکه خود او از زبان ملاها می‌گوید:

لامذهب اگر نبود غیبی   هرگز به‌جهان نداشت عیبی
غیبی عیبی جزاین ندارد   که لامذهب (؟) است ودین ندارد

۳- حاجی‌محمدمیرزا نامی در سال۱۲۹۹ هجری از برای انجام مأموریت سرحدی (میانکاله) به مازندران‌رفته وبه‌قول خودش روزنامه‌ای نوشته، در آنجا می‌نویسد: «قریب ده‌تاریخ‌از مازندران‌که به‌السنهٔ مختلفه نوشته شده بود، مرورکرده.» از این‌عبارت معلوم می‌شود که برای طبرستان تواریخ دیگری علاوه از آنچه مانوشتیم تألیف شده‌است ونسخه‌های کمیاب آنها درکتابخانه‌های خصوصی موجود می‌باشد.

۴- دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۵.

سربداران را از جزء دوم جلد سیم حبیب‌السیر به‌زبان آلمانی ترجمه و چاپ کرده است[۱].

* * *

در اواخر پاییز سال‌گذشته، درموقعی که تازه وارد ساری، مرکز مازندران، شده بودم، به‌واسطه فریبندگی مناظر دلکش، و جمال فرحبخش کوهها و دشتها، لحظه‌ای از نظاره وتماشا خودداری نتوانسته، وآنی از سیر و تفرج سیر نمی‌شدم، و مخصوصاً به‌خاطر می‌آوردم که در این هنگام که دشت وهامون مازندران پیکر خود را به‌حله‌های زمردین درختان آراسته است ــ سایر نقاط ایران، جز کفن سفید برف لباسی و جز در گورستان خمود و بیحرارتی مقامی ندارند، وجد عشقم به‌آن مرز خرم و سرزمین سبز و دلفریب بیشتر می‌گردید، و به‌همین‌جهت خوش می‌داشتم‌شبهای خود را، که درتاریخ زندگانیم وقف‌مطالعه ودرس‌است، صرف مازندران محبوب کنم، و در تاریخ و جغرافیای آن مرز و بوم مطالعات مکملی به‌عمل آورده وازسرگذشت مردم باستان آن اطلاعات کاملی فراهم نمایم. لیکن افسوس که درکلیهٔ شهر ساری ــ یعنی در مرکز ولایتی که سابقا حکمداران آن حتی درخارج حوزهٔ حکمرانی خود مدارس وکتابخانه‌های عمومی تأسیس می‌کردند[۲]، یك باب کتابخانه نبود، یا اقلا یك دکان کتابفروشی معتبری نبود، و ازکتابخانه‌های خصوصی هم که تحقیق شد کتابی راجع به‌تاریخ مازندران به‌دست نیامد. حتی تاریخ سوادکوه صنیع‌الدوله به‌اسم التدوین نیز، که درطهران و سایر جاها فراوان است، و نگارنده در سابق آن را یك دوره مطالعه‌کرده بودم ــ در ساری یافت نشد، (فقط چند جزوه از تألیفات مرحوم میرزا جعفر به‌طوری، که ذکر رفت به‌دست آمد). به‌علما و اهل فضل هم که مراجعه شد ازگذشته و سرگذشت ولایت و وطن خود اطلاعی نداشتند.

غفلت و بیخبری مردم مازندران را از تاریخ مرز و بوم نیاکان خود از اینجا می‌توان اندازه گرفت که خوابگاه سرکشان ستم‌پیشه‌ای را، که پانصد سال پیش پدران ایشان ازمظالم وکردارهای ناز یبای آنها به‌تنگ آمده و دفع شر ایشان را از خدا می‌خواستند، امروز به‌اسم «معصوم‌زاده» زیارتگاه و ستایش می‌کنند و از استخوانهای پوسیدهٔ آنها گشایش‌کار می‌طلبند! یکی از زیارتگاههای معتبر شهر ساری مقبرهٔ امامزاده عبدالله از امرای مرعشی است. سید ظهیرالدین، پسر عموزادهٔ سید عبدالله، در تاریخ خود، از فسق و شرب خمر و علی‌الدوام مست ولایعقل بودن او شرح داده و می‌نویسد: «سید عبدالله یك‌نفر عموزادهٔ خود، سید مرتضی نام، را بگرفت و به‌دست خود میل آتشین در چشم اوکشید و در دیدهٔ خود ذره‌ای حیا ندید، و عم خود، سید کمال‌الدین را... بگرفت و حبس کرد تا در زندان بمرد، و فرزند او، سید

۱ـ در جزء ترجمهٔ ... تاریخ ابن اسفندیار، ص ۹۵.

۲ـ مدرسه وکتابخانهٔ شاه غازی رستم بن علی بن شهریار در شهر ساری. رجوع به ابن اسفندیار، ص ۳.

زین‌العابدین، روزی که‌سید عبدالله به‌حمـــام رفته بود، با دو سه نفر به‌درون رفت و او را بـــه قتل‌آورد.»[۱]

در اوائـــل بهار مأموریت ما در ساری خـاتمه یافت، و با تأثر و تـــأسف مناظر دلکش مازندران را وداع گفته به‌تهـــران بازگشتیم؛ لیکن دل از آن سرزمین سبز و خرم نکنـــده و باز هروقت مایل بودم که هرچه از تاریخ طبرستان پیداکردم، مطالعه بنمایم. لذا چند فقره کتاب را، که عبارت باشد از تاریخ ابن اسفندیار (خطی) و ترجمـــهٔ انگلیسی آن، و تاریخ ظهیرالدین (چاپ دارن) و التدوین مرحوم صنیع‌الدوله، از فاضل مورخ دانشمند، آقـای میرزا عباس خان آشتیانی، به‌عاریت گرفته مدتی مشغول مطالعه بودم، و چون در این ضمن پاره‌ای مطالب را در خور بحث و تدقیق می‌دیدم نظریه و نتیجهٔ تحقیقات خود را یادداشت می‌کردم، واینك خلاصهٔ یادداشتهای خود را راجع به‌هریك از چهارکتاب مذکـــور در چهار فصل به‌نظر قارئین کـــرام نوبهار می‌رسانم:

۱ـ تاریخ ابن اسفندیار

۱ . شرح زنـــدگانی ابن اسفندیار مدون نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را درکتـــابی نخوانده‌ام، و اطلاعات مجملی که از مطالعهٔ تألیف منحصر به‌فـــرد او استنباط می‌شود از قرار ذیل است:

پدر او، حسن‌بن اسفندیار، یکی از معمرین بوده و بیش از صدسال زندگانی نمـــوده و سیاحتهایی در اطراف ایران و ممالك همجوار به‌عمل‌آورده است و شخصاً پیرمرد ادیبی بوده و شعر ذیل از اوست:

وقت‌است که ازکنج‌فنا برخیزم　　　گاه است که برگنج‌بقا بنشینم[۲]

و اما خود مـــؤلف، اسم او محمد و از منتسبین دربار حسام الـــدوله اردشیر بن‌حسن، از اسپهبدان باوند، و پسر او ملك شمس‌الملوك مقتـول بوده و از ایشان «مـــواهب و عطیت» یافته است. در سال۶۰۶ سفری به‌بغداد کرده و در مراجعت در شهر ری خبرقتل ملك شمس‌الملـــوك را شنیده و دو ماه درآنجا متوقف‌گشته و درضمن، کتاب عقدالسحر یزدادی را ازکتابخانهٔ‌مدرسهٔ شاه غازی رستم به‌دست‌آورده است. بعد برحسب دعوت پدرش به‌آمل مراجعت‌کرده و پس از مدتی ازآنجا عزیمت خوارزم نموده[۳] و درحدود سال ۶۱۳، درآن‌شهر تألیف خود را پرداخته

۱ـ سید ظهیرالدین، چاپ دارن، ص ۵۳. ۲و۳ـ ابن‌اسفندیار، صفحات ۱ تا ۶.

است. از آن تاریخ به‌بعد دیگر خبری از او نیست و بسیار محتمل است که درقتل عام خوارزم، که مدتی بعد از آن تاریخ وقوع یافت، به‌دست عساکر مغول مقتول گردیده است. این رباعی از اوست:

ای دل به‌امید بوك تا کی پویی؟ چون عادت چرخ نیست جز بدخویی
حقا که اگر زمانه آن را شاید کز وی تو شکایتی و شکری گویی[1]

در ذکر گرمابه و قصر و میدان سرخاب‌بن‌باو می‌نویسد: «وقتی که ملك سعید اردشیر مرا به‌مهمی بدان قلعه فرستاد، یك‌یك آثار آن عمارت به‌من نمودند.»[2] از این عبارت می‌توان استنباط نمود که ابن اسفندیار در دستگاه ملك اردشیر و پسر او سمت رسمی داشته و بعید نیست که مسافرت او به‌بغداد برای انجام مهم ملکی بوده است و توقف او در ری، بعد از شنیدن قتل ملك شمس‌الملوك، و مهاجرت اجباری او از آمل به‌خوارزم ممکن است این استنباط را تأیید نماید.

۲ . نسخه‌های خطی تاریخ ابن‌اسفندیار در کتابخانه‌های عمومی اروپا عبارت است از چهار نسخه در لندن و دو نسخه در پتروگراد و یك نسخه در پاریس[3]. «پروفسور براون» در ضمن ترجمهٔ کتاب، چهار نسخهٔ لندن را با یکدیگر مقابله کرده و از دونسخهٔ پتروگراد یکی در زمان «مسیو دارن» استنساخ شده است و مشارالیه آن را باچهار نسخهٔ لندن مقابله ونسخه بدلها را قید کرده است.

از مقابلهٔ ترجمهٔ «پرفسور براون» با نسخهٔ خطی که ما داریم واضح و ثابت می‌شود که این پنج نسخه بلکه سه نسخهٔ دیگر پتروگراد و پاریس نیز از روی همدیگر یا اقلا همهٔ آنها از یك نسخهٔ معینی استنساخ شده است و تفاوت جزئی در املاء پاره‌ای الفاظ با هم دارند. لیکن هیچ‌یك از این نسخه‌ها صحیح و خالی از نقص و خلط نیست و گذشته از دستبرد و تحریف و تصحیف ناسخین، که در عبارت و الفاظ، به‌خصوص دراعلام وارقام، به‌عمل آمده است، نواقص واغلاط مهمتر دیگر، از سقط و خلط، روی داده است.

باید از بدبختی کتاب ابن اسفندیار شمرد که باآن همه اهمیتی که در عالم خود دارد و محل مراجعهٔ مؤلفین بزرگ از شرقی و غربی است و چند نفر از مستشرقین معروف اروپا از قبیل «مستر ریو» و «پروفسور دارمستتر» و «مسیو دارن» و «پرفسور براون» و غیر ایشان به‌مطالعهٔ آن پرداخته‌اند، تاکنون کسی اقدام به‌تصحیح و تهذیب آن از روی مأخذ و مظان مطالب ننموده است.

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۵. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۵۲. ۳ــ دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۵.

نسخه‌ای که ما داریم، مرحوم رضا قلیخان للەباشی، مؤلف مجمع‌الفصحاء، ازاول تاآخر مطالعه نموده و در حواشی بعضی صفحه‌ها معنی و تفسیر پاره‌ای کلمات را با خط خود قید کرده لیکن به‌تصحیح عبارات مغشوشه و الفاظ محرفه به‌هیچ‌وجه نپرداخته و بلکه در دوسه‌جا تصرفات‌مضحکی نموده که بدتر از تحریفات ناسخین‌است. ازجمله در یك‌جا مؤلف بمناسبتی اسم «قُثَم‌بن عباس» را برده و می‌نویسد: «قثم همشیرهٔ[1] حسین‌بن علی بود.» بدیهی است که «همشیره»، با هاء غیر ملفوظ درآخر،غلط واز تصرفات‌کاتب و «همشیر» بدون هاء صحیح است و مقصودمعنای لغوی اصلی‌آن کلمه می‌باشد یعنی «برادر رضاعی»، زیراقثم برادر رضاعی حسین‌بن علی بود، مرحوم رضاقلیخان ملتفت این نکته نشده و «همشیره» را به‌معنای معروف یعنی خواهر گرفته و برای تصحیح عبارت با مرکب قرمز وبا خط خود لفظ «زاده» بر‌آن‌افزوده و جمله را این‌طور کرده است: «قثم که همشیره زادهٔ حسین‌بن علی بود[2]» حال باید از اوپرسید که چطور توانسته است به‌خاطر تصحیح معنای عبارتی، خواهر حسین‌بن علی را زن عباس که عموی پدر و از محارمش بود قرار بدهد و سند تاریخی او کدام است؟!

۳ . در چندجا در ضمن مطالعه، رشتهٔ مطلب یکدفعه تغییریافته و زمینهٔ صحبت بدون فاصله و علامت فارقه عوض می‌شود و پس از دقت و اعادهٔ مطالعه واضح می‌گردد که نسخه ناقص است، چند سطریا یك صفحه ـ ودر یکی دوجا چند صفحه ـ ازوسط افتاده است. معلوم می‌شود نسخهٔ اصلی، که مرجع این چند نسخه می‌باشد، صفحاتش غیر مرتب وناقص بوده‌است وکاتبین در موقع استنساخ ملتفت نگردیده ودومطلب ملتئمه را به‌همدیگر وصل داده اند. برای اثبات و توضیح، یکی ازآن موارد را ذیلا یادداشت می‌نماییم:

در شرح حکمرانی اسپهبد حسام‌الدوله شهریار وپسراو، نجم‌الدوله قارن، فرستادن‌سلطان محمدبن ملکشاه پسرکودك خود، احمد نام، را بااتابیکی سنقرکوچك به‌ولایت ری و طبرستان و توابع آنها ذکرکرده و می‌نویسد: «سنقرکسی را پیش علاءالدوله[3] فرستادکه اگر تو پیش پسر سلطان‌آیی‌کار تو راست شود وآمل و طبرستان به‌تو سپارم. علاءالدوله علی را به‌آمل فرستاد و بزرگان‌آمل به‌استقبال‌آمدند وامیر حسان بهاءالدوله والی‌آمل بود،کمر خدمت اسپهبد علاءالدوله برمیان بست و آنجاکه معروف است به ’جاوه کوشك‘ به‌آمل، ملك سعید قصری ساخته بود، فرودآمده و لشکرگاه ساخت... چون این خبر به‌حسام‌الدوله برسید، لشکر شهریار کوه برگرفت و به‌لاك‌آبدان‌آمد.»[4] اینجا رشتهٔ کلام از تسلسل و تناسب افتاده و مطلبی‌که بعد

۱ــ این ضبط درنسخهٔ چاپی‌آقای اقبال به‌همان صورت اصل باقی مانده. «همشیره» (ارمنی: همشیرك) تنها بر خواهر اطلاق نمی‌شود، چنانکه همشیرگی به‌معنی مطلق شیرخوارگی از یك پستان و برادر یا خواهر رضاعی بودن‌است. (رك: فرهنگ معین).ــگردآورنده.

۲ــ نسخهٔ خطی‌ابن‌اسفندیار، تاریخ استنساخ‌آن ۱۲۷۵.

۳ــ علاءالدوله علی پسر اسپهبد حسام‌الدوله بود، لیکن به‌واسطهٔ رنجش وکدورتی‌که با برادر خود، نجم‌الدوله، داشت دور از طبرستان می‌زیست.

۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۲۳.

از این، بدون فاصله، ذکر می‌شود راجع به‌موضوع و زمان دیگری است و با مقایسهٔ کتاب سید ظهیرالدین معلوم‌می‌شود که‌قریب ده‌صفحه مطلب ازبین افتاده است[۱]. نظیراین سقط‌ونقص‌مهم در دوجای دیگر نیز اتفاق افتاده است: یکی در شرح حکمرانی «دار مهرین فرخان و ذکر کشته شدن ابومسلم‌خراسانی و وزارت ابوایوب»[۲] و دیگری در شرح حکمرانی اسپهبد «اردشیربن حسن» و ذکر مخالفت استندار کیکاوس با او و اشعار هزل‌آمیزی که درآن باب‌گفته شده[۳].

عجب است که «پرفسور براون» ملتفت هیچ یك از این نقص و سقطها، که با اندك دقتی واضح است، نشده ودرترجمه ونقل‌سطور به‌همان طوری که هست، بدون اشاره وتوجه، مداومت ورزیده است[۴].

۴. در یك جای‌کتاب، درآنجا که در ذیل عنوان «ذکرآل وشمگیربن زیار، ملوك‌گیلان» به‌بیان فضل و ادب قابوس‌بن وشمگیر می‌پردازد، اشتباه و غلط عجیبی ازکاتبین نسخ روی داده که منشأ اشتباه عقیدهٔ یکی از مؤلفین بزرگ اروپاگردیده است.

بیان این تفصیل آنکه ابن‌اسفندیار کلام یزدادی رادروصف فصاحت وعلو رسائل قابوس، از مقدمهٔ کتاب کمال‌البلاغه به‌ترتیب ذیل نقل می‌کند.

سخن یزدادی: وَأَنا أَقولُ بِلِسانٍ مُنطَلِقٍ إِنَّ أَحَداً لَمْ يَسْمَعْ كَلاماً مُؤَلَّفاً بِلُغَةِ العَرَبِيَّةِ مِثْلَ رَسائِلِ قابوسَ فِي الفَصاحَةِ والوَجازَةِ وخدمتی هذا(!) طالِعَةً الی جَنابِهِ الرَّفيعِ ...»[۵]

قسمت اول این عبارت تا لفظ «الوجازة» کلام یزدادی است و تتمهٔ آن در سه صفحهٔ بعد ذکر شده، و اما از لفظ «وخدمتی» تاآخر عبارت عربی، که یك صفحه بیشتر است، ربط به یزدادی نداشته و مقطع از رسالهٔ ابواسحق صابی معروف است که در جواب به‌رسالهٔ قابوس نوشته[۶] و اول‌آن در دوصفحهٔ بعد ذکر شده است.

اساس و مبدأ این غلط عجیب این است که‌کاتب یکی از نسخه‌ها، که مرجع سایر نسخه‌ها است، در ترتیب صفحه‌ها و نقل آنها سهو و اشتباه نموده و مقدم و مؤخر استنساخ کرده است.

چنانکه این غلط و اشتباه منحصر به‌یك نسخه بود، در خور توجه و اعتنا نبودی، لیکن با مراجعه به‌ترجمهٔ «پرفسور براون»[۷] معلوم می‌شود که تمام نسخه‌های موجوده، یا چهار نسخهٔ لندن نیز این غلط را دارد.

۱ــ مراجعه شود به‌سید ظهیرالدین، چاپ‌دارن، ص ۲۱۶ تا ص۲۲۹. ۲ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۱۱۶.
۳ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص۲۳۲. ۴ــ مراجعه شود به‌ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، صفحات ۱۱۳و۲۴۵ و ۲۵۳. ۵ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۵. ۶ــ هردو، از رسالهٔ قابوس و جواب ابواسحق، در نسخهٔ موجوده «کمال‌البلاغه» نقل شده است. ۷ــ ترجمهٔ ابن‌اسفندیار، ص ۹۳.

و اما اشتباه عقیدهٔ یکی ازمؤلفین اروپا که گفتیم: «مستر ریو»، مؤلف فهرست نسخه‌های فارسی خطی موزهٔ بریتانی، در ذیل عنوان تاریخ طبرستان، تألیف ابن اسفندیار، راجع بــه زمان حیات یزدادی اظهار عقیده نموده می‌نویسد: «از جای دیگر همان کتاب (یعنــی کتاب ابن اسفندیار) صفحهٔ ۸۱ می‌فهمیم که او (یعنی یزدادی) در دستگاه قابوس وشمگیر مــی‌زیست و آثار او را از نظم و نثر جمع‌آوری کــرده و قرائن شمس‌المعالی و کمال‌البلاغه نام نهــاده است.»[1] در صفحهٔ بعد هم می‌نویسد که صفحهٔ ۸۱ نسخهٔ او راجع به‌شرح حال قابوس است.

در محل صفحهٔ ۸۱ کتاب ابن اسفندیار هرگز عبارتی مــوجود نیست که به‌معاصر بــودن یزدادی با شمس‌المعالی یا زیستن او در دستگاه امیر مشارالیه دلالت داشته باشد. فقط مــؤلف مذکور می‌نویسد: «و امام ابوالحسن یزدادی جمعــی ساخته است از الفاظ او، و آن را قرائن شمس‌المعالی وکمال‌البلاغه‌نام نهاده...[2]»

از این عبارت هیچ‌گــونه ادعای «مستر ریو» استنباط نمــی‌شود. تنها چیزی که منشأ [illegible] ادعا می‌تواند شد، آن است که «مستر ریو» عبارات و خطابات ابواسحق را، که از سهو کاتبین قاتی عبارت یزدادی شده است، منسوب به‌یزدادی تصور کرده و از عبارات تجلیل و تفخیم او استنباط نموده است که او یکی از حواشی و درباریان قابوس بوده است.

۵ . درشرح حال «گاوباره»، پس از ذکر استقرار تسلط وی، می‌نویسد: «و این درسال سی‌وپنج از تاریخ عجم بود که به‌نو نهاده بودند[3].» دربارهٔ این تاریخ عجم که می‌گوید به‌نو نهاده بودند، دواحتمال می‌توان داد: یکی تاریخ یزدگردی معروف که از ابتدای جلوس یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی، و مطــابق سال یازدهم تــاریخ هجری اســت. و دیگــری، تاریخ مخصوص که اسپهبدان مازنــدران وضع کرده بودند و مبدأ آن از وفات یزدگرد و استقــلال مازندران، مطابق سال سی‌ویکم هجری است. و این تاریخ را بعضی از مؤرخین اروپا تاریــخ طبری می‌نامند[4].

پس سال سی‌وپنجم تاریخ عجم، که ابن اسفندیار آن را ابتدای استقرار تسلط «گاوباره» در مازنــدران قید می‌کند، مطابق یکی از سنتین ۴۵ و ۶۵ هجــری می‌شود. مدت حکمرانی «گاوباره» هم به‌گفتهٔ ابن اسفندیار پانزده سال است و وفات او در یکــی از سنتین ۶۰ و ۸۰ هجری واقع می‌شود.

پس ازگاوباره، پسرش «دابویه» به‌جای اوبه‌تخت حکمرانی نشست. ابن اسفندیار مدت حکمرانی او را معین نکرده وسید ظهیرالدین آن را شانزده سال می‌نویسد[5]. لیکن اگرما کمترین

۱ــ فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانیا، تألیف مستردیو، ص۲۰۵ [illegible] ۲ــ [illegible]
کردیم که یزدادی بــا قابوس قریب‌العصر بوده لیکن برای این ادعا [illegible] ۳ــ [illegible]
اسفندیار (خطی)، ص ۱۵۶. ۴ــ تاریخ روابط روس و ایران [illegible]، ص ۳۰.
۵ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۳۱۹.

مدت محتمله، یعنی فقط یك‌سال، هم بگیریم، باز به‌هرتقدیر وفرض، ابتدای‌جلوس «فرخان پسر دابویه» متأخر ازسال شصت‌ویك هجری بوده است، یعنی در زمانی که معاویةبن ابی‌سفیان‌حیات نداشته است. لیکن ابن اسفندیار در ذکر حکمرانی «فرخان»، پس از شرحی راجع به داستان مَصْقَلَة بن هُبَیْرَة الشیبانی با امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب و فرار او می‌نویسد:

«او [که] وقتی دیگربه‌طبرستان رسیده بود، پیش معاویه نوشت و دعوی کرد که به‌چهار هزارمردطبرستان را مستخلص کنم. لشکر بگرفت و مدت دوسال با فرخان کوشید، تا عاقبت به طریق کجور به‌راه کندسان اورا کشتند.»[۱]

برای رفع این تناقض صریح یکی از چهار احتمال را می‌توان اختیار کرد:

۱) لشکرکشی مصقلة به‌مازندران در عهد معاویه نبوده است.

۲) این قضیه در عهد حکمرانی «فرخان دابویه» نبوده.

۳) زمان ومدتی که ابن‌اسفندیار برای حکمرانی «گاوباره» واخلاف او معین می‌کند، از روی اشتباه و بی‌مأخذ است.

۴) اساسا لشکرکشی مصقلة به‌مازندران صحت ندارد.

لیکن وجود داشتن مصقلةبن هبیرة در عهد معـاویه تا اندازه‌ای مسلم و مقرون به‌قـرائن صحت و اعتبار است، و اختیار ترجیح سه احتمال دیگر را موکول به‌نظر و تتبعات تاریخـی قارئین می‌نماییم. لیکن نباید غفلت نمود که در هرصورت، اعتراض به‌ابن‌اسفنـدیار وارد است و از درجهٔ اعتبار مطالب او می‌کاهد وکلیةً مؤلف مشارالیه درتطبیق پاره‌ای حوادث به‌یکدیگر و تعیین تاریخ و زمان آنها اغلب دچار سهو و اشتباه شده است و در این باب تنها به‌قـول او نمی‌توان اعتماد نمود.

۶. در شرح حال شهریار بن شیروین‌بن باوند می‌نویسد: «شهریار مدت دراز بماند، تا درعهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که همعهد سلطان یمین‌الدوله محمـود بود بماند.»[۲] و متعاقب همین عبارت، داستان رفتن فردوسی رابه‌پیش اسپهبد شهریار از چهار مقالهٔ عروضی نقل کرده و تصریح می‌نمایدکه فردوسی شاهنامه را به‌پیش شهریار شیروین برد[۳]. لیکن دو صفحه بعدکه شهریاربن دارابن رستم‌بن شهریار، یعنی نوادهٔ شهریار مذکوردر فوق، را اسم می‌بـرد، تصریح می‌کندکه معاصر قابوس بود. به‌علاوه تمام‌وقایع و اعمالی راکه درپیش به‌شهریاربن شروین منسوب ساخته بود، از قبیل هیجده سال در خـراسان در معیت قابوس بودن، و فرستادن قابوس او را به‌ناحیه، و محاربهٔ او با نصربن حسن فیروزان و مخالفت او باشمس‌المعالی وغیر

۱ـ ابن‌اسفندیار، ص ۱۵۸. ۲ـ ابن‌اسفندیار (خطی) ص ۲۱۴. ۳ـ ایـن مسئله محل بحث و نظراست‌که سپهبد شهریاری‌که فردوسی شاهنامه را پیش او برد کدام شهریار بود. عروضی سمرقندی، که راوی حکایت است، فقط «سپهبد شهریار» نوشته و اسم پدر اورا معین نکرده است. قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین او را شهریار پسر دارا قید می‌کند وبعضی از نویسندگان معاصر اورا شهریاربن شروین دانسته‌اند.

آن ـ اینجا همه را به‌شهریار بن دارا نسبت می‌دهد[۱]. واین‌قبیل تناقض واضطراب درکتاب ابن‌ـ اسفندیار منحصر به‌یکی دومورد نیست.

۷ . چنانکه گفتیم ابن اسفندیار تاریخ خود را در حدود سال ۶۱۳ تمام کرده است، لیکن درتمام‌نسخه‌های خطی که اکنون در دست هست دامنهٔ وقایع بلاانقطاع تاحدود سال ۷۶۰ امتداد می‌یابد، یعنی تقریباً حوادث یکصدوپنجاه سال پس از تاریخ تألیف کتاب در آخر آن ذکر می‌شود.

بدیهی است مؤلف مشارالیه، که در مقدمهٔ کتاب خود را مصداق «مَسَّنِیَ الکِبَرُ[۲]» قرار داده و از رسیدن ایام پیری شکایت می‌نماید، تاآن زمان نزیسته است و دیگری درکتاب او تصرفات کرده و وقایع آن یکصدوپنجاه سال را برمطالب آن کتاب افزوده است.

«مسیو دارن» در مقدمهٔ آلمانی سید ظهیرالدین[۳] و «مسیو ریو» در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی[۴] و «پرفسور براون» در ترجمهٔ ابن اسفندیار[۵] همان‌نکته را متعرض شده‌اند، ولی هیچ یك از ایشان شخص و اسم این لاحقه‌نویس را پیدا نکرده‌اند. لیکن ما دلایل قطعی در دست داریم که آن لاحقه از مولانا اولیاءالله آملی است، و اینك یکی از دلایل ما:

درکتاب ابن اسفندیار، در شرح حال حسام‌الدوله اردشیر بن کینخوار، یعنی درآن‌قسمتی که قطعاً از خود مؤلف نبوده و الحاق است، می‌نویسد: «و این خانه‌که در قراکلاته بود و در لب جوی هزهز ملك اردشیر ساخته بود، وقتی درآنجا تفرج می‌کردم، درآن تصویرات جوار، که‌کهنه شده بود، به‌خط طومار، دو قصیدهٔ مطول از قصیده‌های سراج‌الدین قمری نوشته بود ملمع، مطلع آن قصیده این بود:

وَصَلَ الْعَبْدُ إلی مَقْدَمِ کَسْرَی الثانی مَلِكِ العادِلِ ذی العِزَّةِ و البُرْهانِ
باسِطِ الجودِ عَلَی الکاشحِ وَالخُلّانِ صادِقِ الوَعْدِ، فَلا یُخْلِفُ کَالخُوّانِ

اردشیر آن شه پردل که گه بخشش و جنگ نگذارد اثر از هستی دریا و نهنگ
آنکه بهرام فلك روی سوی گور نهد چون‌وی‌ازکیش برآرد به‌گه‌جنگ‌خدنگ[۶]

سید ظهیرالدین نیز درشرح حال نماور بن بیستون، از استندارهای رستمدار، اسم اردشیر بن کینخوار را برده و می‌نویسد: «و این عمارات را، که در خراطهٔ کلاته إلی‌یَوْمِنا هٰذا مقر

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی) ص ۲۱۸. ۲ــ مأخوذ از: قالَ أَبَشَّرْتُمونی علیَ أَنْ مَسَّنِیَ الکِبَرُ (قرآن، سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۵۴)، گفت مرا بشارت می‌دهید برآنچه به‌من رسیده از پیری؟ ــ گردآورنده. ۳ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۶. ۴ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۲. ۵ــ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۲۵۸. ۶ــ ص ۲۳۷.

سلاطین است، بر لب هزهز، ملك اردشیر ساخته است. و مولانا اولیاءالله نوشته که وقتی در آنجا تفرج می‌کردم، درآن دیوار کهنه قصیدهٔ مطولی که ازگفتهٔ سراج‌الدین قمری است نوشته دیدم که مطلعش این است...[۱] و تاآخرآنچه ازکتاب ابن اسفندیار نقل کردیم، می‌نویسد.

ازتطبیق این دونوشته حتمی است که لاحقهٔ کتاب ابن اسفندیار از مولانا اولیاءالله است. به‌علاوه تمام مطالب در عبارات و مضامین، مطابق است باآنچه سید ظهیرالدین در تألیف خود از کتاب مولانا اولیاءالله نقل می‌کند و ما شرح دیگری را راجع به همان موضوع در جای دیگر خواهیم نوشت.

۸. یکی از محتویات پرقیمت کتاب ابن اسفندیار اشعاری است که نویسندهٔ مشارالیه از شعرای مازندران، که به‌زبان طبری گفته‌اند، نقل می‌کند. این قصاید و غزلیات، به‌هر اندازه که اندك است، یادگارهای گرانبهایی است که هرقدر ادبیات ایران توسعه و ترقی پیدا بکند به‌ارزش آنها خواهد افزود.

اشخاصی که به‌جز خیابانهای پرجنجال تهران و دیگر شهرها جایی را ندیده‌اند، تصور می‌نمایند که ادبیات وآثار نفیسهٔ ذوق ایرانی تنها نثر و نظمهایی است که در فارسی کتابی یا فارسی فصیح گفته یا نوشته شده وآثار ادبی موجود در لهجه‌های مختلفهٔ ولایتی که به‌عقیدهٔ نگارنده درآتیهٔ نزدیك دربازار ادبیات رواج مخصوصی خواهد داشت ــ شایان توجه نیست.

اگر معنای شعر اظهار احساسات و بیان تأثرات قلبی است، شاعر روستایی، که تخلص ندارد و شعرگفتن را وسیلهٔ ارتزاق یا از مزایای خود قرار نداده و محسنات پر تکلف بدیع را بلد نیست و تألمات و تأثرات یاوجد و فرح خود را باالفاظ ساده و در زبان مادری خود بیان می‌کند، گفته‌های او بیشتر دارای روح و معنای شعر است، و دهقان بچهٔ ساده وصاف، که دختری از همولایتیهایش دل او را ربوده است و در اعماق جنگل و بالای‌کوهها پی گله را گرفته و از درد عشق می‌نالد و در زبان خود شعر می‌گوید، بهترین شاعر است.

به‌هراندازه که هوای صحرا وبیابان صافتر و عواطف و احساسات مردم دهاتی بی‌آلایشتر است، اشعار ولایتی نیز به‌همان اندازه براشعار شهری تفوق دارد.

من در تمام عمر خود یاد ندارم که از استماع غزل شاعر معروفی متأثرگردیده و از حال طبیعی خارج شده باشم. لیکن خوب یاد دارم که اشعار ترکی که در ویرانی اورمیه و دربدری مردم بدبخت آنجا گفته‌اند و گداهای تبریز آنها را دم خانه‌ها می‌خوانند، مرا چندبار مجبور به‌گریستن واشك ریختن کرده است. باز خوب یاد دارم روزی که در ساری در مجلس بودیم، پسری که در باغ مجاور علف می‌چید، با صدای بلند اشعار عاشقانه‌ای را در زبان مازندرانی می‌خواند، مضامین آن اشعار مرا چنان به‌هیجان‌آورد که خودداری نتوانسته و ناچار از مجلس

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص۸۲.

بیرون شدم و دیوانه‌وار در باغچه‌گردش می‌کردم.

فارسی‌کتابی زبان رسمی مملکت ماست، لیکن بیش از یک ثلث از مردم ایران آن را نمی‌دانند. آیا در میان آن دوثلث دیگر صاحب ذوق شاعری یافت نمی‌شود؟ آیا مضامین عالیه، که از ذهن صاف و بی‌آلایش آنها تراوش می‌کند، ارزشی ندارد؟ آیا اشعار و آثار نفیسه که در لهجه‌های ولایتی از کردی و مازندرانی و گیلکی ولری و غیرآنها در هردوره با نهایت فراوانی موجود بوده است، درخور توجه نیست؟

مؤلفین ایران، که در هردوره و عهد به‌جمع اشعار و آثار ادبی شعرا و ادبا پرداخته‌اند، متأسفانه تنازل نکرده‌اند که در تألیفات خود جایی هم برای این اندوخته‌های گرانبها بازکنند. بدین‌جهت قسمت کلی آنها از بین رفته و فقط نمونه‌ای از آنها در پاره‌ای تألیفات دیده می‌شود و این بی‌اعتنایی خسارت بزرگی را متوجه عالم ادبیات ایران نموده است.

نگارنده از پارسال به‌این طرف، که بمازندران مسافرتی کرده و علاقهٔ علمی بدان سر - زمین خرم و سبز پیدا نموده‌ام، به‌جمع‌آوری اشعار و آثار ادبی زبان طبری ــ که تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم وسیعترین لهجه‌های ولایتی است و گذشته از شعر و نظم، که در هر دوره‌ای نهایت فراوانی داشته است، تألیفات مهمی درآن زبان پرداخته شده[1] ــ مشغول و متوجه هستم و از این نظر است که اشعار طبری‌کتاب ابن اسفندیار را یکی از محتویات پرقیمت آن می‌شمارم.

لیکن متأسفانه این اشعار، که در مواضع مختلفهٔ آن‌کتاب نقل شده است، هرچه بیشتر دستخوش تصحیف وتصرفات‌کاتبین گردیده، به‌علاوه چون زبان طبری‌آن عهدها بالغت طبری حالیه تفاوت بسیاری دارد، بدین‌جهت فهمیدن‌کامل مضامین‌آن اشعار و تصحیح اغلاط آنها خالی از صعوبت نیست. ما در اینجا چند فقره از آنها را با مقدمهٔ مطلب و نسخه بدلهای‌آنها نقل‌کرده و از قارئین فاضل نوبهار ــ ازآنهایی که در زبان طبری تتبع و اطلاع عمیق دارند، تقاضا می‌نماییم‌که چنانچه معانی این ابیات راکاملا فهمیده و توانستند اغلاط آنها را تصحیح بکنند از مساعدت مضایقه نفرمایند:

۱) یکی از شعرای طبرستان در عهد دیالمه «دیواروز» و «مسته مرد» لقب داشته است و ابن اسفندیار سبب لقب اولی (دیواروز) را این‌طور بیان می‌کند:

از طبرستان به‌بغداد شد تا به‌خدمت شهنشاه عضدالدوله رسد ... ، روزی که عضدالدوله به‌نشاط شراب در بعضی حدایق خلوت ساخته بود، رفت و برحصار باغ دوید، آهسته ازآن جانب بهزیر افتاد. قُوّاد و سرهنگان براو تاختند وك وسیلی

[1] ــ از جمله کتاب «مرزبان‌نامه» معروف، که به‌فارسی فصیح نقل شده‌است، واصل‌آن درزبان طبری مفقوداست. ابن‌اسفندیار می‌نویسدکه مؤلف او، مرزبان‌بن رستم، را «به نظم طبری دیوانی است‌که 'نیکی‌نامه' می‌گویند دستور نظم طبرستان است.»

زدن گرفتند. آواز او به‌سمع عضدالدوله رسید طلب داشت و احـوال پرسید. شاعر تقبیل بیافت و قصیده‌ای که انشاء کرده بود برخواند. عضدالدوله از قـوت سخن و طراوت معانی آن شگفت ماند، و گفت دروغ می‌گویی، از مثل تو این سخن عجب است. او به‌جانب نظر افکند، تا چنانچه عـادت است بدیهه بفرماید. قضا را کنیزک مطربه‌ای نشسته بود، جامهٔ ابریشمی کبود پوشیده،آستین به‌روی باز گرفته، شاعر را گفت: اگر قصیده منحول نیست صفت کنیزك بگو. بدیههً می‌گوید:

طبری

کوو سدره نیله (۱) بداواین (۲)
دادیم (۳) کتی ویم (۴) ای مردمون (۵) وشاین
خیری (۶) پنهون (۷) گرد (۸) و نرکس نماین
ای خیری خوی دادستی وراین (۹)
کولی (۱۰) خوره شی باین (۱۱) بومداین
ای دریا و نیمی ونیمومه (۱۲) آین[۱].

نسخه بدل:

(۱) تیله (۲)آبـن (۳) و ادیم(۴) دیم (۵) مـزدمون (۶) خبری (۷) پتهون ـ به‌نهون (۸)کرد(۹) دراین (۱۰)کوی (۱۱) بابن (۱۲) وینومه

۲) در شرح حال شاه غازی رستم‌بن شهریار می‌نویسد:

شنیدم که کیکاوس استندار، چون خواست که براو عصیان کند، با قـاضی ولایت خویش مشورت کرد، او را بر آن دلیری رخصت داد تا شاه غازی به «رویان» شد و کران تاکران ولایت راآتش در زده ویران کرد. خورشیدبن ابوالقاسم مامطیری می‌گوید:

طبری

تدبیر (۱) کرده کاری کی کوشك بسوجن (۲)
اوکه (۳) شیئی کوشك (۴) بربدو (۵) تابلوجن
نون کشور برین سوجن کهون اروجن (۶)
تدبر (۷)کرده (۸) گاری دیرهار (۹) موجن[۲]

نسخه بدل:

(۱) لاسوتدبیر (۲) بوجن (۳) انی کی (۴) «کـوشك» نیست. (۵) بربدوبدو (۶)

۱ـ ابن اسفندیار (خطی)، ص ۹۲. ۲ـ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۷۳.

اوروجن (۷) تدبیر (۸) «کرده» نیست (۹) مار.

۳) پس ازذکر فتح قلعه‌های‌تون و قاین، ازقلاع ملاحده، به‌دست هلاکوخان ودستگیری وکشته شدن رکن‌الدین خورشاه، می‌گوید:

پس هلاکو متوجه بغداد گشت، آن قصه دراز است. غرض‌آنکه‌گردکوه را فرمان شدکه از اطراف ممالك ملوك و حکام، به‌فرمان قاآن، نوبت به‌نوبت به محاصره مشغول باشند؛ و دوسال و سه سال‌آنجا می‌بودند، تا از حضرت قاآن‌فرمان رسیدکه ملوك‌مازندران واستندار هریك به‌محاصرهٔ قلعهٔ‌گردکوه روند. ملك مازندران، شمس‌الملوك، به‌محمدبن‌اردشیر به‌اتفاق (استندار شهر، آکیم‌بن نماور) به محاصره رفتند.

ویکی از دختران استندار به‌مصاهرت شمس‌الملوك محمد نامزد شده‌بود. ایشان تا بودند به‌موافقت سلوك می‌کردند. چون به‌فرمان قاآن به‌محاصرهٔ گردکوه رفتند، قضا را فصل ربیع بود ودر «رویان» شاعری طبری زبان بودکه قطب رویانی خواندندی، در «رویان» قصیدهٔ ترجیع‌بند به‌زبان طبری انشاد کرد، و درآنجا صفت بهار وشکارگاه «رویان»، که میان او و استندار معهودبود، یادکرد، به‌حیثیتی‌که مزیدی برآن نگنجد، و چون این قصیده غرا بود چند بیت‌آورده شد:

بیت

داواورهٔ (۱) ورشی (۲) چل شم ای شیم
و ابی‌کرد بناز (۳) وشکت وهاد (۴) بجیردیم (۵)
کنی‌کرم (۶) وادکت (۷) سرما وکالیم (۸)
روباری اوهارش‌بای (۹) ورف (۱۰) لیم
میه شی (۱۱) شنی ای سنبله خوری بیم
اکهو سنبل (۱۲) وربکرد (۱۳) زیله رازیم (۱۴)
نرکیس دهیت (۱۵) جام زرددریو (۱۶) پات سیم
دیری (۱۷) بیازریربسیم (۱۸) رزی میم
و نوشه نباز (۱۹) هو (۲۰) کردسرو درومه (۲۱)
جادربکهو کردبکلون کردجومه (۲۲)[۱]

نسخه بدل:

(۱) داواده‌ـ داوادره (۲) ورشتی (۳) بناز‌ـ نیاز (۴)بهاد (۵) بیحیردیم ــ هجبیردیم‌ـ هجبیرویم (۶)کرمه (۷)دادکت(۸)کالیم(۹)بای(۱۰)ورفالیم(۱۱)میدشی(۱۲)سنبلی(۱۳) دربکرد(۱۴) زاریم (۱۵) دست ــ دیست (۱۶) در بودپات (۱۷) ربیری (۱۸) نیـاز زر

۱ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۲۳۸.

سرسیم (۱۹) نیاز (۲۰) و هو (۲۱) سروا ــ دروامه ــ سرددمه (۱۲) چومه ــ کرچومه.

در بعضی نسخه‌ها ابیات ذیل علاوه شده:

ایلك و ویلك‌ها وشکت ای سکیلم
سنا وربیا ای زکهٔ نیازم
ویهی حال وشکوت جون و شکوی هتکم
روسوی و شکوت بوجون سنیوده دم
فونیم وندی هازه سربوشهٔ رم
شیم هازن‌آساسر بدولهٔ جم
کیلونه وابینی دم دجاینی خور
هاییت و هشت‌سون دشت و کوومسیر[1]

در نسخهٔ دیگر هم اشعار ذیل علاوه شده:

شکارکاهکیم خورم بورروباری
ویری وندکاهیکم خوش بوکلاری
جئته خوو شکاری سك شکار سالاری
...ی هیکم بری یوزه بیاشکاری
کوهیکم جری ترلورا ولاری
آینه لیال هیکم خوش بوسلاری
شه‌کین خشت هولار زتن هوزماین
بینن انگشت هوکیل درکیب جاین[2]

سیدظهیرالدین می‌گوید: آن قلعه دردامغان است در دیهی که به«منصورآباد» اشتهاردارد، بعد می‌نویسد:

آن‌قصیده در مازندران شهرت تمام دارد[3] و مطلعش این است:

تـا وره وشی چـل‌شم ای شیـــم وا پی کردنیازکه وشکت وهار هجره‌دیم

معنی این بیت این است که «از حوت آفتاب به‌حمل رفت، بازگردکه بهار شکفته است.» زیرا که «وره» به‌عبارت «بره» است و بره مراد از حمل است، «چل شم» یعنی شمع چرخ و مراد ازآن‌آفتاب است و «شیم» به‌لفظ طبری ماهی راگویند

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۰. ۲ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۲۶۰. ۳ــ از تاریخ نظم این اشعار تا عهد تألیف کتاب سید ظهیرالدین قریب دویست و سی‌سال فاصله دارد، باز درآن زمان مشهور بوده است. لیکن دراین‌زمان گمان نمی‌کنم کسی درمازندران این اشعار را حفظ داشته‌باشد.

و ماهی «حوت» است. و مقطعش این است:

هاییر کــرد کــوه بریو نیــرنگ　　یا بهل انداج که نیه آن یکی سنگ[۱]

۲ ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار

مراتب فضل و دانش «پروفسور براون» و اطلاعات وسیعهٔ او در علوم شرقی بخصوص درتاریخ وادبیات ایران، وخدمات بزرگی که به عالم مطبوعات ایران نموده، وتألیفات گرانبهایی کــه پــرداخته،وکتابهایی که تهذیب ونشر کرده محتاج بمعرفی و شرح نیست. شایــد درمیان قارئین نوبهار بسیار کسانی هستندکــه بواسطهٔ ملاقات و معاشرت شخصی، و یا بجهت کثرت انس و مراجعه به کتابها و تألیفات مستشرق مشارالیه، او را بهتر از ما میشناسند، لیکن هرقدر شخص «پروفسور براون » در خور تجلیل و بهراندازه خدمات او شایستهٔ تقدیر باشد، و بلکه اگر در تعظیم و ستایش او بافراط و اطراء نیز قایل بشویم ـ هیچیك از اینها مسامحه و بی‌احتیاطی را که مشارالیه در ترجمهٔ کتاب ابن‌اسفندیار و نقل آن بانگلیسی مرتکب شده، جبران و اغلاط و اشتباهات کثیرهٔ او را اصلاح نخواهدکرد.

نگارنده نیز بنوبهٔ خود بفضل و وسعت اطلاعات «پروفسور براون» اعتمادکلی داشته و بدین واسطه باغلاط و اشتباهاتی که در ضمن مطالعهٔ کتاب او برخوردم بدواً باور ننموده و ذهن وفهم خود را تخطئه میکردم. لیکن پس‌از تکرار مطالعه و دقت و مراجعه باصل فارسی، مجبور میشدم که خود را از این اشتباه درآورم.

«پروفسور براون» بواسطهٔ دسترسی که به کتابخانه‌های عمومی وجامع اروپا دارد می‌توانست اغلاط و نواقص کتاب ابن‌اسفندیار را مثل لباب‌الالباب عوفی و چهارمقالهٔ عروضی و نقطة‌الکاف حاجی میرزا جانی و غیر آنها ـ با مراجعه بمظان و مآخذ مطالب، تصحیح و تکمیل نموده ویك کتاب قابل‌اعتمادی بمحافل علمی ایران‌تقدیم نماید. لیکن متأسفانه مستشرق مشارالیه نه‌تنها کتاب مذکور را تهذیب و تکمیل ننموده بلکه درضمن ترجمه و نقل بانگلیسی، یك رشته اشتباهات و خبطهای دیگری در متن مطــالب و یك سلسله تصحیفات تازه‌ای در ضبط اعلام به‌آن علاوه کرده است.

ما بواسطهٔ علاقهٔ مخصوصی که بطبرستان و تاریخ آن پیداکرده‌ایم، اغلاط و تصحیفات و اشتباهات کتاب «مستر براون» را در جزوه‌ای جمع‌آوری کرده‌ایم و در صدد هستیم کــه برای

۱ـ درنسخهٔ دیگراین شعر از قرار ذیل است:

هاگیر کرد کوه دزبریو و نیرنگ　　یا بهل انداج که فیمه آن یکی سنگ

پروفسور محترم ارسال داریم[۱]. لیکن در اینجا باید آنها را به سه قسم تقسیم نموده و برای اینکه قارئین نوبهار ما را به‌بیهوده‌گویی متهم ننمایند، برای هر قسمتی چند مثال و نمونه ذکر می‌نماییم:

قسم اول ــ اشتباهاتی است که در فهمیدن عبارت فارسی کتاب برای مترجم روی داده و مطلب را به‌طور ناصحیح ترجمه و نقل نموده است. ما از این قسم زیاده از بیست و پنج فقره یاد داشت کرده‌ایم و ذیلا سه فقره از آنها را ذکر می‌نماییم:

۱) ابن اسفندیار در بیان احوال مازیاربن قارن می‌نویسد:

> علی بن زین[۲] را خلیفه بعد از او به‌دیوان انشای خویش بنشاند. معانی نوشته‌ای که می‌نوشت کمتر از آن آمد که به‌عهد مازیار برای او می‌نوشتند[۳]. از او پرسیدند، چرا چنان است؟ گفت: آن معانی او به‌لغت خویش می‌نوشت و من به‌تازی کردمی[۴].

و سابقهٔ مطالب این است که علی بن زین[۵] الکاتب، مؤلف کتاب فردوس‌الحکمة کاتب مازیاربن قارن بود و ابن‌اسفندیار ترجمهٔ حال او را به‌طور اجمال در جای دیگری ذکر نموده است. خلیفهٔ بغداد (معتصم بالله) بعدازکشتن مازیار علی را در سلك کاتبان خود قرارداد الخ... لیکن مترجم این طور آورده که مازیار کاتب خلیفه بود و پس از کشتن وی خلیفه‌علی را به‌جای اوکاتب خودگردانید، و وقتی از او پرسیدند که چرانوشته‌های او درمعانی کمتر از نوشته‌های مازیار است، گفت: او در زبان خویش می‌نوشت اما من به‌عربی ترجمه می‌نمایم و عین عبارت انگلیسی این است:

> *After his death the Caliph put Ali Zeyn in his place in the Foreign Office* (دارالانشاء) *, but the despatches written by him were less rich in meaning than those pennedy Maziar. They asked him why this was so, he replied:*
> *«He wrote in his own language, I translate into Arabic*[۶]*»*

اشکال دیگراین‌عبارت ترجمهٔ «دارالانشاء» به‌ادارهٔ خارجه(*Foreign Office*)است و شاید عبارت *Secretariat* بهتر باشد.

۱ــ این‌جزوه‌راکه شادروان کسروی دربارهٔ اشتباهات ترجمهٔ «پروفسور براون» پدید آورده‌بود به‌آقا شیخ محمدخان قزوینی دادکه به «پروفسور براون» بفرستد ولی سپس دانسته شدکه او آن جزوه را نفرستاده، و پروفسور تاپایان زندگی‌ازاین اشتباهات خودآگاه نگردیده است. ــگردآورنده. ۲ــ «علی بن ربن» درست است.ــگردآورنده. ۳ــ «می‌نوشتند» تحریف و«می‌نوشت»صحیح است. ۴ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، ص ۶۱. ۵ــ «علی‌بن ربن» درست است. ۶ــ ترجمهٔ انگلیس ابن‌اسفندیار، ص ۴۳.

۲) ابن اسفندیار دربیان حکمران اسپهبد «دارمهر»، خروج ابومسلم خراسانی را ذکر نموده می‌نویسد:

جاحظ در کتاب بیان و تبیان[۱] آورده است که چون لشکر ابو مسلم مروان‌بن محمد راگرد فروگرفتند، خادمی راکه معتمد او بود، فرمود تا «قصب» و برد رسول‌الله، صلوات الله‌علیه‌وآله، را در میان ریك دفن کند و دختری از آن مروان، که بااو بود، بخادمش سپرد تا گردنش زند. چون خادم را در میان سرا بگرفتند، گفت: اگر مرا هلاك‌گردانید میراث پیغمبر، صلوات‌الله علیه وآله، ضایع ماند. او را امان دادند تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد. برد و «قصب» به‌تمیشه فرستاد، که نشستنگاه اولیای عهود آنجا بود[۲].

لفظ «قصب»، که در دوجا ذکر شده، صحیح آن «قضیب» باضاد معجمه و یاءاست یعنی عصا و جاحظ این خبر را در باب عصا ذکر نموده، لیکن معلوم می‌شود در نسخهٔ مترجم نیز این لفظ تحریفا «قصب» نوشته شده و مشارالیه عبارت «برد وقصب به‌تمیشه فرستاد» را «بر دو تا قصبهٔ تمیشه فرستاد» فهمیده است و اینك عبارت او:

... he showed them where he had hiden these relics which were sent to two villages in Tammisha[۳].

و فرستادن برد و قضیب به‌تمیشه، که در اصل عبارت ذکر شده، محل تردید است. زیرا نشستنگاه اولیای عهود دعوت بنی‌عباس مروخراسان بود نه‌تمیشهٔ طبرستان، جاحظ اصلا متعرض نشده که برد و قضیب را به‌کجا فرستادند.

۳) ابن‌اسفندیار درشرح وقایع عهد حسن‌بن زید، معروف به‌داعی کبیر، می‌نویسد:

عقیقی مصمغان را استمالت نوشت، بدوپیوست و عذر خواست، تا رستم بن زبرقان به مهروان رستاق عصیان و فسادکرد و راه نا ایمن شد. هرمزدکامه‌بن یزدان‌گرد و عباس‌بن‌العقیلی را برسر او فرستاد. رستم‌بن زبرقان به‌اصحاب محمدبن نوح پیوست و عساکر او را بعضی‌کشته و بعضی اسیرکردند. چون رستم به‌آن جماعت رسید، محمدبن نوح را برگرفته بمهروان آورد[۴].

شرح این عبارت آنکه رستم‌بن زبرقان بمهروان رستاق شورش و عصیان‌کرده و راهها ناامن شد. عقیقی، که از طرف داعی حکومت ساری را داشت، هرمزد کامه و عباس را با لشکر بر سر رستم فرستاد. رستم خودش به‌اصحاب محمدبن نوح، که از مخالفین داعی بوده و در

۱ــ معروف به«البیان‌والتبیین»است. ۲ــ ابن‌اسفندیار، ص۱۵۸. ۳ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴. ۴ــ ابن‌اسفندیار(خطی)، ص ۱۵۸.

بیرون تمیشه اردو داشت، رفته ولی عساکر او را لشکر داعی بعضی کشته و بعضی اسیر کردند. لذا رستم به‌محمدبن نوح ملتجی گردید، او را به‌مهروان به‌یاری خودآورد.

لیکن مترجم این‌طور فهمیده که رستم با اصحاب محمدبن نـوح جنگ کـرد و بعضی را کشته بعضی را اسیر نمود و خود محمد را اسیرگرفته به‌مهروان آورد. و اینك عبارت او:

Rustam b. Zabargan met the supporters of Muhammad b. Nuh, slave some and took others captive, captured Muhammad b. Nuh, brought him to Mehrawan[۱].

قسم دوم ــ اشتباهات وتصحیفاتی است که در املاء و انشاء اشخاص وامکنه و ضبط آنها با حروف انگلیسی روی داده. در باب ایــن قسم باید بیش از هرکس الفبای خودمان را مقصر بدانیم. یکی از نویسندگان بـا لهجهٔ شوخی‌آمیزی مثلی برای الفبای عربی آورده و می‌نویسد:

مسافری که به خر انگی سوار است ممکن است با هر زحمتی کـه هست طی مسافت بنماید، نهایت همیشه ازقافله عقب مانده ودیرتر از وقت به‌منزل می‌رسد. لیکن این نیز ممکن است که دریك جایی مثلا در موقعی که باید از روی نهر پهناور وژرفی برجست ــ خر لنگ وامانده به‌کلی از ادای وظیفه عذر بخواهد.

بعد می‌نویسد:

الفبای ما با همهٔ نواقصی که دارد باز هم با هر صعوبتی کــه هست وظیفهٔ خط وکتابت راکه عبارت از ضبط معانی وتفهیم افکار باشد به‌انجام می‌رساند، لیکن در طی ایــن مراحل پاره‌ای مواقع نیز هست که کمیت‌الفبای عربی لنگ شده و بــه عجز و قصور خود از ادای وظیفه اعتراف می‌نماید: مثلا اگــر بخواهیم کتابی را از عربی بــه‌فارسی، یا از هندی و ترکی تـرجمه نماییم، در تلفظ و قرائت بسیاری از کلمات، به‌خصوص در اسامی اشخاص وامکنه، که ضبط و حرکات آنها را از خارج نمی‌دانیم، دچار اشکال خواهیم شد. لیکن مـا می‌توانیم بــه‌آسانی از چنگال ایـن اشکال خلاص بشویم، زیرا چنانکه دراصل کتاب ضبط حرکات آن کلمه و اسم قیـد نشده ما نیز می‌توانیم عیناً به‌همان شکلی که نوشته شده ــ بدون قید حرکات نقل ، وحل اشکال را به‌عهدهٔ قاری واگذار بکنیم. او نیز به‌نوبهٔ خود مختار است که تلفظ صحیح آن کلمه را پیدا بکند ویا ضبطی از روی حدس برای آن تصور بنماید، وبسیار کلمات هستندکه از هزار سال قبل با همان ترتیب ازکتابی به‌کتابی و از لسانی به‌لسانی نقل شده وهنوز تلفظ صحیح آن معلوم نیست، از جمله لفظ «کلینی» که جزو معرف اسم محمدبن یعقوب، از علمای بزرگ شیعه است.

۱ــ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۷۴.

لیکن اگر مستشرقی یـا شرقیی بخواهدکتابی را از السنهٔ شرقی به‌یکی از لغات اروپا نقل کند، اینجا دیگر راه فراری نیست و حل اشکال مستقیماً به‌عهدهٔ اوست.

مثلا اگـر همان لفظ «کلینی» راکسی بخواهـد در السنهٔ اروپا بنویسد چون درخطوط اروپایی حرکات جزو القبا و داخل حروف می‌باشد ـ مجبوراست که قبلا تلفظ و ضبط صحیح آن را به‌دست بیاورد، و اگرمتحمل زحمت نشده و ضبطی از پیش خـود احتمال داده و مطابق آن بنویسد، قهـراً تصرف نـامشروع و تحریف منکری در آن‌کلمه به عمل آورده است، و بسا می‌شودکه یك‌کلمهٔ شرقی با همان ترتیب بـا ضبط غلط درکتب اروپا شایع و منتشر می‌شود.

«پروفسور براون» در ترجمهٔ‌کتاب ابن‌اسفندیار با این اشکال، با تمام سختی، روبرگـردیده و لیکن به‌واسطهٔ مسامحه و بی اعتنایی و یا به‌جهت عجله‌ای‌که داشته است، شرط مهم مذکور را، که عبارت باشد از پیداکردن تلفظ صحیح و ضبط‌کلمات، مراعات ننموده برای اغلبی از اسامی اشخاص و امکنه، حرکاتی از پیش خود حدس زده و مطابق آن بـا حروف انگلیسی قیدکرده است. به‌علاوه چون دراین زمینه مستندی به‌غیر از تکیه‌گاه متزلزل حدس و خیال نداشته، بعضی ازکلمات راکه درمواضع متعدد تکرار شده، بااشکال‌گوناگون ضبط نموده است. فقط احتیاطی کـه در این باب به‌عمل آورده، در چنـد جا اصل فارسی آن اسم وکلمه را بین‌القوسین قیـد کرده.

از این رقـم اشتباه درکتاب «پروفسور براون» بسیار است و شاید به‌هفتاد و هشتاد کلمه بالغ شود. لیکن ما در جزوهٔ خود فقط‌کلماتی را قیدکرده‌ایم کـه تلفظ صحیح آنها را پیـدا کرده‌ایم و دراینجا فقط سه مثال ذکر می‌نماییم:

۱) «شلمبه» به‌فتح شین و لام و با باء موحده، اسم دیهی است درنزدیکی دماوند، سرراه مازندران، مترجم آن را با سکون لام و تشدید یاء مثناة تحتانی ضبط کـرده[۱] *Chalmiyya*.

۲) حذوالنعل، بـا فتح حاء مهمله و سکون ذال معجمه، اسم کتابی است از تـألیفات محمدبن جریر طبری. مترجم آن را «خذوالنعل» یعنی به‌صیغهٔ مذکر امر حاضر، از مادهٔ «اخذ»، ضبط‌کرده و درترجمه‌آن عبارت راباعبارت «اخلع نعلیك» به‌واسطهٔ اشتراك درلفظ «نعل» به‌غلط *Ruck off thy shoes*[۲] معنا نموده است، یعنی «کفشهای خودرا بکن».

۳) «کجو»، به‌ضم‌کاف عربی وجیم، اسم‌اصلی ولایتی‌است‌که اکنون«کجور»، بااضافهٔ راء، می‌گویند. مترجم در همه جا آن را به‌فتح‌کاف نوشته:[۳] *Kaju*.

قسم سیم ـ اغلاطی است که درکلمات واعراب نظم ونثرهای عربی و فارسی،که مترجم متن آنها را نقل‌کـرده، اتفاق افتاده است و چون ایـن رقم اغلاط درکتاب «پرفسور بـراون»

۱ و ۲ و ۳ ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار صفحه‌های ۱۶۷ و ۷۹ و۲۰۰.

بسیار زیاد و خارج از حصر است، در اینجا به‌ذکر یك فقره ازآنها اکتفا می‌نماییم.

یا بیت عاتکه التی‌الغزل   خذرالعدی و به‌الفوأد موکل[۱]

روایت صحیح این بیت این ا

یَابَیتَ عاتِکَةَالّذی أَتَعَزَّلُ   حَذَرَالعِدیٰ وَبِهِالفُؤادُ مُوَکَّلُ

أَتَعَزَّلُ باعین‌مهمله، ازمادهٔ «عزل» است‌نه‌با غین‌معجمه ازمادهٔ «غزل»، چنانکه‌بعضی پنداشته‌اند، یُقالُ«تَعَزَّلَهُ وَ تَعَزَّلَ عَنْهُ»أیْ تَنَحّیٰ عَنْهُ‌جانِباً، و مخصوصاً در اغانی آنرا «أَتَجَنَّبُ» معنی کرده و لفظ موصول «الذی» مذکر و صفت «بیت» است نه «ألتی» مؤنث، صفت «عاتکه» به‌قرینهٔ «بِهِ»؛ و «حَذَرَ»باحاء مهمله ا ه

۳ـ تاریخ سید ظهیرالدین

۱. سید ظهیرالدین نیز مانند یزدادی و ابن اسفندیار، تاریخ زندگانی و ترجمهٔ حالش مدون نیست و درکتابی عنوان نشده، باآنکه گذشته از نسب و تبار عالی کـه داشته، در عصر خود یکی از افـراد و سپهسالاران معروف‌گیلان بوده؛ به‌علاوه دو فقره تألیف مهمی ـ تاریخ طبرستان و تاریخ گیلان ـ از خود یادگارگذاشته است. لیکن دو تاکتاب مذکور او در ایـن باب اطلاعات‌کافی را حاوی نیست و از تتبع صفحات آنها نسب او واجداد و حوادث عمدهٔ دورهٔ حیات او به‌خوبی واضح و روشن نمی‌شود:

سید ظهیرالدین، پسر سیدنصیرالدین‌بن سیدکمال الـدین سید قوام‌الدین مرعشی است. قوام‌الدین از خیلی مـدتها در زیرکسوهٔ فقر و درویشی آرزوی سلطنت می‌پرورید و به‌انتظار فرصت (اربعین) ها می‌نشست، تا در سال ۷۵۰ هجری وقت و موقع را مناسب دیده خروج و قیام‌کرد و در سایهٔرشادت فرزندان و فداکاری مریدان، دراندك مدتی قسمت عمدهٔ مازندران را تحت استیلای‌خود درآورده وسلسلهٔ حکمرانان مرعشی‌راتأسیس نمود.وفات او درسال ۸۷۱ اتفاق افتاد[۲]. مقبرهٔ او درآمل معروف به‌مقبرهٔ «میربزرگ» وتاکنون معمور و زیارتگاه است.

کمال‌الدین در عهد پدر حکومت ساری، و بعد از وفاتش سمت جانشینی او را داشت، و در سال ۷۹۵ به اتفاق بـرادران به‌خیال جلوگیری از سیل هجوم امیرتیمور افتاده و پس از شکست و انهزام در قلعهٔ «ماهانه سر» متحصن و محصورگردیدند و سرانجام، به‌طوری کـه در

۱ـ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار صفحهٔ ۲۰۰.   ۲ـ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۳۲۷ـ۴۱۵.

تواریخ مسطور است، مجبور به‌تسلیم قلعه شده و سید کمال‌الدین را بـا چند نفر از پسران و برادران به‌حکم امیرتیمور درکشتی نشانده و به‌ماوراءالنهر بردند. کمال‌الدین در سال ۸۰۱ در کاشغر وفات یافت، لیکن بعدها مریدان خانواده استخوانهای او را به‌ساری نقل نموده و دفن کردند[۱].

پس از مراجعت سادات ازماوراءالنهر، که بار دیگر در مازندران استیلا پیدا کردند، سید نصیرالدین در ساری، در دستگاه برادر بزرگ خود (سید علی) می‌زیسته و معتمد او بود، و دو دفعه از جانب او به‌هرات، پیش شاهرخ‌میرزا، پسر امیرتیمور، رفت.

پس‌از وفات سید علی که پسرش سید مرتضی به‌جای وی نشست، ما بین او و سید نصیر-الدین نفاق روی‌داده و چند فقره با هم زدوخورد کردنـد. لیکن در هر دفعه مغلوبیت و انهزام نصیب سید نصیرالدین بود. لذا مشارالیه بـالاخره به امیرسید محمد، از کیایان‌گیلان، پناه برده و اقامت آنجا را اختیارکرده و در شوال سال ۸۳۶ وفات نموده و در قـریهٔ «تیمجان» گیلان مدفون گردید[۲].

سید ظهیرالدین مؤلف کتاب، در حدود سال ۸۱۷ متولد شده و درموقع فرار پدرش به گیلان، پنجساله بـوده است[۳]، و حوادث مهمهٔ حیات او، کـه در تتبع دو فقره تألیف استنباط می‌شود، از قرار ذیل است:

در حدود ۸۴۰ چند فقره محارباتی با سید محمد، پسر سید مرتضی مذکور کـه بعد از پدر حکمرانی ساری داشت، کـرده است و خود او شرح این محاربات را بـاکمال بیطرفی و صدق لهجه می‌نویسد[۴]. لیکن موفقیت او در ایـن محاربات بیش از موفقیت پـدرش نبوده و سرانجام، مغلوب و محروم، به‌گیلان عودت نمود.

در حدود ۸۶۰ در «سیاکله رود» بوده و از طرف کارکیان سلطان محمد «آن حدود بدو سپرده شده بود[۵].»

از سال ۸۶۱ تا ۸۷۰ سه فقره مأمور شده است کـه با عساکر گیل و دیلم، به‌یاری ملک اسکندری رستمداری، کـه با برادر خود ملک‌کاوس سر تاج و تخت منازعه داشتند، برود و در یکی از آن مسافرتها از راه بژم[۶] «موشا»، که اکنون به‌گردنهٔ اما مزاده هاشم معروفتر است، تا قریهٔ «اره» واقعه در شمال دماوند آمده است[۷]. بعـد دفعهٔ چهارم را برای اصلاح ذات البین دو برادر مذکور، عزیمت رستمدار نموده است[۸].

در سال ۸۷۲ مأمور ضبط و تصرف قزوین شده و ازآن تاریخ تا سال ۸۷۹ چند فقره

۱ـ سید ظهیرالدین (چاپ‌دارن)، صفحه‌های ۴۲۱ـ۴۴۶. ۲ و ۳ـ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۴۷۷ـ۵۰۱ و ۴۸۷ ۴ـ سید ظهیرالدین (چـاپ دارن)، صفحه‌های ۵۰۸ـ۵۲۲. ۵ـ تاریخ‌گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحهٔ ۲۷۱. ۶ـ بژم به‌معنای‌گردنه‌است. ۷ و ۸ـ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های ۱۳۲ـ۱۴۶ وتاریخ‌گیلان سید ظهیر(چاپ‌رابینو)، صفحه‌های ۲۷۲ـ۳۱۸.

برای ضبط قزوین و بعضی قلعه‌های واقعه در طارم و خلخال، و برای تنبیه و سرکوبی پاره‌ای از عشایر حوالی اردبیل با عساکر گیلان بدان صفحات مسافرت کرده[۱].

در سال ۸۸۰ دوباره مأمور شده است که با هزار نفر از عساکر گیلان برای اصلاح ورفع کدورت از ما بین ملك اسکندر و برادرزاده‌اش، ملك جهانگیر، به «رستمدار» برود[۲].

در سال ۸۸۷ از جانب کارکیا میرزا علی، جانشین کارکیا سلطـان محمد[۳]، به‌سپهسالاری ولایت گرجیان منصوب گردیده[۴] و شاید تاآخر عمر درهمان رتبه و منصب باقی بوده است.

هر دوتا تألیف سید ظهیرالدین تا سال ۸۸۱ امتداد پیدا می‌کند، لیکن در تاریخ گیلان وقایع سال ۸۸۲ و سنوات بعد را تا ۸۹۴ بعدها به‌آخر کتاب علاوه نموده، و از اینجا معلـوم می‌شود که تاآن تاریخ در حیات بـوده است. لیکن سال وفـات او معین نیست. از اولاد او در ضمن تألیفاتش فقط از سید نصیرالدین نامی اسم برده می‌شود.

۲ . سید ظهیرالدین در دیباچهٔ تألیف خود تصریح می‌کند که کتاب او مـؤلف است از تألیف مولانا اولیاءالله آملی و تألیف علی‌بن‌جمال‌الدین رویانی و فقط در آخر کتاب دوفصل ــ یکی در ذکر حکمرانی ملك کیومرث رستمداری و فرزندان او و دیگری در بیان خـروج سید قوام‌الدین مرعشی و استیلای اخلاف اوــ از خود افزوده است، و می‌نویسد:

> هرچه از نسخهٔ مولاناآملی نوشته شده همان عبارت مـربوط و مرغـوب ایشان است وآنچه از نسخهٔ مولانای رویانی مرحوم نوشته‌آمد در بعضی مـواضع تغییر عبارت رفته است[۵].

مؤلف مشارالیه درکتاب خود، نه در دیباچه و نه در متن، اسمی ازابن اسفندیار نمی‌برد و ظاهر مسئله این است که او هرگز تألیف ابن اسفندیار را ندیده و اسم‌آن نشنیده است. لیکن ما وقتی که کتاب او را مطالعه می‌نماییم، می‌بینیم قسمت کلی مطالب‌آن ازکتاب ابن اسفنـدیار اقتباس گردیده سهل است که طرز بیان و تعبیر هم تغییر نیافته، بلکه دربسیار جا اگرابن‌اسفندیار شعر فارسی یا عربی به‌مناسبت‌آورده، و یا تشبیه و استعاره‌ای به‌کار برده، در تألیف سید ظهیر نقل شده است. مثلا ابن‌اسفندیار ایام صباوت فریدون را بیان‌کرده می‌نویسد:

> حظام در بینی گاوان می‌کرد و مرکب خود می‌ساخت و چنانچه گفتی بر-عکس افلاك، برروی خاك آفتاب دیگر از نور طلوع می‌کند[۶].

سید ظهیرالدین می‌نویسد:

۱ــ تاریخ گیلان سیدظهیر(چاپ رابینو)، صفحه‌های ۳۱۹ــ۳۴۶.
۲ــ تاریخ گیلان سیدظهیر (چاپ‌رابینو)، صفحهٔ ۳۴۸.
۳ــ سلطان‌محمد در سال ۸۸۲ وفات‌کرد.
۴ــ تاریخ گیلان سید ظهیر (چاپ‌رابینو)، صفحهٔ ۴۲۹
۵ــ تاریخ‌ظهیرالدین (چاپ دارن)، صفحه‌های۴و۵.
۶ــ ابن‌اسفندیار (خطی)، صفحهٔ۳۸.

مهار دربینی گاوان کردی و مرکب خود ساختی و بهشکار می‌رفتی و حسن و جمال آن کودك چنان بود که گویی آفتاب از عکس روی او برخاك طلوع می کند[۱].

رویهمرفته کلیهٔ مطالب کتاب ابن اسفندیار ــ به‌استثنای فصل اول، که جواب نامهٔ جسنفشاه را ترجمه کرده، و فصل سیم، که عجائب و خصائص طبرستان را ذکر می کند، و فصل چهارم، که ملوك و امرا و فضلای مازندران را می‌نویسد، در تألیف سید ظهیرالدین، نقل و اقتباس گردیده است.

مستر «اوزیلی»، صاحب سیاحتنامهٔ معروف، تصور کرده است که ابن‌اسفندیار، که‌قریب دویست‌وهفتاد سال‌پیش ازسیدظهیرالدین کتاب خود را تمام کرده، مطالب تألیف سیدظهیرالدین را اقتباس نموده[۲]!

«مسیودارن» پس از تضعیف و ابطال عقیدهٔ «اوزیلی» نسبت این سرقت ادبی را، که در هردوره و عصری وپیش هرقوم و ملتی شنیع‌تر از سرقت اموال است، به‌سید ظهیرالدین می‌دهد که در تألیف خود مطالب ابن‌اسفندیار را غصب کرده است[۳].

لیکن ما سید ظهیرالدین را یکی از مؤلفین با شرافت وموصوف به‌صدق لهجه وانصاف می‌دانیم و نمی‌توانیم اسم او را در ردیف نویسندگان سارق قرار بدهیم. و به‌علاوه مشارالیه مأخذ اقتباس و نقل مطالب را بیان نموده و تصریح می کند که تألیف او مؤلف است از کتاب مولانای آملی و مولانای رویانی، با این فرض باید دید مرتکب این عمل کدام یك از دونفر مولاناهای مذکور است.

اگرچه تألیف هردو مولانای آملی و مولانای رویانی مفقود است[۴] واکنون نسخهٔ هیچ‌یك ازآنها در دست نیست. به‌علاوه سید ظهیر مطالب هردوی آنها را به‌همدیگر مخلوط نموده و علامت فارقه و ممیزی در بین نیست لیکن ما باز هم از روی پاره‌ای از قرائن کشف کرده‌ایم که این مؤلف اولیاءالله بوده، زیرا سید ظهیر تصریح می کند که هر چه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده، همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است و تصرف و تغییری درآنها نشده، و از طرف دیگر قسمت کلی مطالب ابن‌اسفندیار را درتألیف سید ظهیر می‌بینیم که بدون تغییرطرز و

۱ــ سیدظهیرالدین (خطی)، صفحهٔ ۷.	۲ــ مقدمهٔ آلمانی دارن به‌کتاب ظهیرالدین، صفحهٔ ۵.
۳ــ مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار، ص ۱۱.	۴ــ چنانکه در حاشیهٔ صفحهٔ ۸ یادآوری کردیم شادروان کسروی چندسال پس‌از نوشتن این مقاله یك‌جلدکتاب کامل ابن‌اسفندیار وکتاب مولاناآملی را پیدا کرده بود که‌اندکی از سرنوشت آنهارا درکتاب «ده‌سال در عدلیه» یادکرده‌است و کتاب اخیر با مقدمهٔ خود او به‌تصحیح عباس خلیلی مدیر اقدام و به‌سرمایهٔ کتابفروشی اقبال درسال ۱۳۱۳ درتهران چاپ شده است.ــ گرد آورنده.

بیان، فقط با مختصر تصرف درالفاظ، اقتباس گردیده است. پس می‌توان گفت که عبارت مربوط ومرغوب که سید ظهیر متعلق بمولانا اولیاءالله دانسته‌همان عبارت ابن‌اسفندیار است ومولانا آنها را عیناً اقتباس کرده. به‌علاوه ما در یکی از یادداشتهای سابق باز نمودیم که لاحقه و کتاب علاوه شده متعلق به‌او لیاءالله می‌باشد، و این خود دلیل دیگری است به‌تصرف مشارالیه در تألیف ابن اسفندیار.

شرح و بیان مبسوط این مطلب این است که در استیلای مغول، که کتابخانه‌های عمومی وپراز مؤلفات ثمینهٔ ایران ــ ازجمله‌کتابخانه‌های معروف ساوه و ری ــ به‌باد چپاول تاتارهای وحشی رفته و گنجینه‌های علم و ادب باآتش بیداد خاکستر گردیده و صدها بلکه هزارها تألیفات گرانبها از بین رفته و مفقودالاثرشد ــ ابن اسفندیار در آن موقع تازه از تألیف خود فارغ گردیده و شاید هنوز مسودهٔ آن تهذیب شده بود، و الحق شایستهٔ هرگونه خوشوقتی و مسرت است که باآن همه قلت نسخه، از آن بلای عظیم که به‌اقرب احتمالات خود مؤلف نتوانسته است جانی به‌در برد، سالم مانده باز هم تا پنج و شش قرن بعد، یعنی تقریباً تا قرن یازدهم، تألیف مذکور در محافل علمی و در پیش مورخین و مؤلفین معروف نبوده، و درکتب تراجم و سایرکتب مربوطه ــ ازجمله درکتاب حاجی‌خلیفه که تألیف سید ظهیررا ذکر می‌کند ــ اسمی ازآن برده نمی‌شود، به‌علاوه تاریخ استنساخ نسخه‌های خطی‌آن که فعلا در کتابخانه‌های اروپا موجود است همگی از هزار هجری متأخر تر است[1].

کلیةً در عهد اولیاءالله وعصر سید ظهیر کتاب ابن اسفندیار معروف نبوده و شاید یك نسخه بیشتر که ازخوارزم به‌مازندران رسیده، نداشته است و مطابق قرائنی که ما در دست داریم مولانا اولیاءالله نسخهٔ آن را به‌دست‌آورده و پس از حذف مقدمهٔ مؤلف و با اندکی تصرف ــ از حذف و اضافه ــ آن را به‌اسم خود منتشر ساخته است.

ابن اسفندیار در تألیف خود ملوك رستمدار و سلسلهٔ پادوسپانی را مستقلا مورد توجه نساخته و برای شرح حکمرانی ایشان فصلی جداگانه ترتیب نداده، لیکن مولانا اولیاءالله به واسطهٔ اینکه کتاب خود را به‌اسم فخرالدوله شاه غازی‌بن زیار، از سلسلهٔ پادوسپانی، نوشته مجبور بوده که وقایع حکمرانی و شرح زندگانی ملوك سلسلهٔ مزبور را اساس کتاب خود قرار داده و مستقلا ازآنها بحث بکند و وقایع قریب صدوپنجاه سال، از عهد اسفندیار تا عصر خود را، به‌آخرآن علاوه نماید. به‌علاوه فصل اول و سیم و چهارم کتاب ابن اسفندیار را حذف کرده است. لیکن درسنین بعد نسخهٔ ابن اسفندیار معروف گردیده و علاقه‌مندان به‌علم تاریخ به‌تکثیر آن پرداخته‌اند و در این ضمن ــ به‌چه ملاحظه بوده ــ وقایع صدوپنجاه سال را ازکتاب مولانا اولیاءالله به‌آخر نسخه‌های‌آن علاوه و الحاق کرده‌اند.

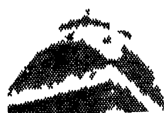
۱ــ مراجعه شود به‌مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار، ص ۱۵.

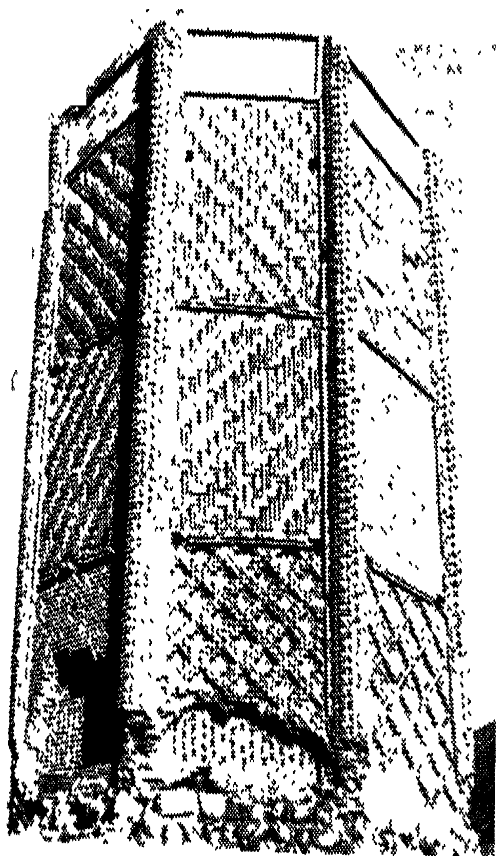
۱

ـ گنبد شیخانه ور

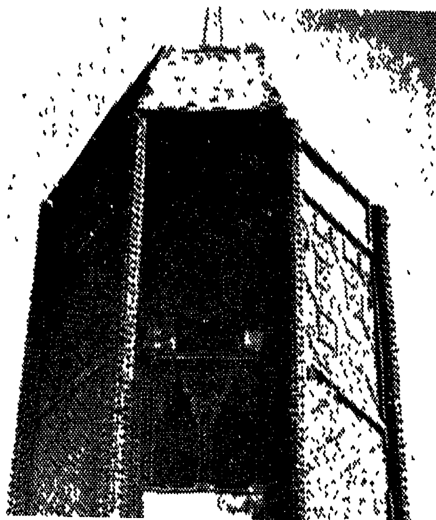
ـ گنبدشیخانه‌ور، آرامگاه شیخ زاهد گیلانی







۵



بد طغرل (عکس متعلق به حدود یکصد سال پیش)

بد (دماوند)

بد طغرل

این نکته قابل توجه است که مولانا اولیاءالله، که نسخهٔ منحصر به‌فرد یا کمیاب کتاب ابن اسفندیار را مکتوم داشته وخواسته است مطالب آن را به‌اسم خود معروف نماید ــ امروز از کتاب او نسخه‌ای پیدا نیست و ما، پس ازگذشتن ششصد سال، سرقت او را کشف و به‌محافل علمی اعلان می‌نماییم و ازآن طرف کتاب ابن اسفندیار برخلاف اراده و قصد او از بین نرفته و در عالم تألیفات مقام مهمی را احراز می‌نماید.

۳ . سید ظهیرالدین در اواسط کتاب خود، یعنی پیش ازآنکه شروع به‌ذکر خروج سید قوام‌الدین و شرح استیلای اخلاف او بکند، در ضمن چند فصلی، مدت حکمرانی هریك از ملوك طبرستان را ــ ازآل‌دابویه وآل پادوسپان و باوندان و قارنوندان وآل زیار و نواب خلفا و سادات زیدیه ــ مرتباً ذکرمی‌نماید و در واقع فهرستی و جدولی است که اگر قابل اعتماد بودی یکی از قسمتهای عمدهٔ آن کتاب را تشکیل می‌داد. لیکن متأسفانه مطالب متن کتاب، که در فصول سابقه ذکر کرده، اغلب متناقض با این جدول و مکذب آن است و به‌علاوه اساس و مبدأ قسمت عمدهٔ آن مبتنی به‌اشتباه و خلط عجیبی است.

ما بدواً برای تناقض و مخالفت جدول با مطالب متن کتاب چند مثال و نمونه ذکر کرده بعد به‌بیان این اشتباه و خلط می‌پردازیم.

۱) وفات عبدالله‌بن وندا امید، از سلسلهٔ پادوسپانی، مطابق جدول(صفحهٔ ۳۲۰) در سال ۲۳۶ هجری است و این مخالف است باآنکه در متن گفته که عبدالله «در عقب حسن‌بن زید، که داعی‌الکبیر او را می‌خوانند، فرستاد و بیاورد[1].» زیرا فرستادن مردم مازندران درعقب داعی و خروج او در سال ۲۵۰ هجری است. وفات «ونداد هرمزد»، از قارنوندان، مطابق جدول (ص ۳۲۲) درسال ۱۵۴ هجری است و از طرف دیگر قیام و خروج او را برضد تسلط عرب و قتل عام مسلمین در سال ۱۶۹ می‌نویسد[2].

۲) وفات «جعفربن شهریار» از «آل‌باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در ۲۲۴ هجری است و این مخالف است باآنکه قتل او را در متن، در اوائل خروج داعی کبیر یعنی در حدود ۲۵۲ نوشته است[3].

۳) جلوس «شروین‌بن سرخاب باوند» مطابق جدول (ص ۳۲۳) در سال ۱۵۸ و وفات «ونداد هرمز» در سال ۱۵۴ است و این مخالف با متن است که این هر دو را معاصر می‌نویسد[4].

اما اشتباه و خبطی که گفتیم: در یادداشتهای گذشته بیان کردیم که ابن اسفندیار استقرار تسلط «گاو باره» را در طبرستان در سال سی و پنجم از تاریخ عجم که می‌گوید: «به نو

۱ــ سید ظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۵۳.
۲ــ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۳۲۵.
۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ‌دارن)، ص ۲۷۸.
۴ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۱۵۵.

نهاده بودند» دانسته و مدت سلطنت او را پانزده سال می‌نویسد. مطابق گفتهٔ او ابتدای سلطنت دوسلسلهٔ «دابویه» و«پادوسپان» سال‌پنجاهم تاریخ مذکور می‌باشد،وبیان نمودیم که درخصوص این تاریخ عجم دواحتمال می‌توان داد، یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازسال یازدهم‌هجرت شروع می‌شود، و دیگری تاریخ مخصوص که اسپهبدان طبرستان وضـــع کرده بودند و از سال سی‌ویکم هجرت شروع می‌شود.

سیدظهیرالدین ابتدای سلطنت «آل‌دابویه» و«آل پادوسپان» را مطابق نوشتهٔ ابن‌اسفندیار سال پنجاهم تاریخ عجم قرار داده، لیکن مبدأ آن را، برخلاف هردو احتمال مذکور در فــوق، ده سال قبل از تاریخ هجری دانسته و وفات «گاوباره» را در سال چهلم هجری می‌نــویسد. و شاید منشأ این‌اشتباه این‌بوده که مؤلف مشارالیه تاریخ‌عجم مذکور را عبارت ازتاریخ یزدگردی دانسته و مبدأآن راکه ده‌سال بعد ازهجرت است ده سال قبل ازآن تصورکرده یعنی منشأ اشتباه لفظ «قبل» و «بعد» بوده مطابق این توجیه چنانکه به‌ارقام جدول بیست سال علاوه نمــوده ، و مثلاوفات عبدالله‌بن وندا امید را،که مطابق جدول در ۲۳۶ هجری است، در سال ۲۵۶ بدانیم، سه فقرهٔ اول از تناقضات مذکور در فوق و بعضی سایر تناقضات دیگر رفع می‌شود لیکن باز چند اشکال مهمی به‌حال خود باقی است:

اولاـــ اصل نوشتهٔ ابن اسفندیار،که سید ظهیرآن را اساس عمدهٔ جدول خــود قرار داده، قطع نظر از سهو و اشتباه سید ظهیر در تطبیق دوتاریخ عجمی و هجری محل تردید وشك‌بوده و به‌طوری‌که در یادداشتهای سابق بیان نمودیم قابل اعتماد نیست.

ثانیاًـــ بعضی جاها با علاوه نمودن بیست سال به‌ارقام جــدول باز رفع تنــاقض ممکن نیست، از جمله معاصر بودن «شیروین بن سرخاب» با«ونداد... هرمزد»،که ازمسلمات تاریخی است، با ارقام جدول موافق نمی‌آید زیرا ماباید بیست‌سال را به‌ارقام‌هردو جدول علاوه‌نماییم نه تنها به‌یکی.

ثالثاًـــ معلوم نیست‌که این بیست‌سال را تا امتداد چند پشت از ملوك باید علاوه نمــود زیرا تاریخ جلوس و مدت حکمرانی متأخرین هرسلسله مضبوط ومعین است ونمی‌توان به‌ارقام آنها علاوه نمود.

اجمال این شرح‌آنکه ارقام این جــدول و فهرست،که بسیاری از مؤلفین‌آن را مــورد مراجعه قرار داده‌اند، مبتنی به‌اسناد تاریخی نیست و شاید در ترتیب آن حــدس و تخمین بیشتر دخیل بوده است و لذا تنها به‌مقررات‌آن نمی‌توان اعتماد نمود.

رابعاًـــ برکتاب سیدظهیرالدین انتقادات دیگری نیزهست‌که ماآنها را درجزوهٔمخصوصی استقصاء‌کرده‌ایم ولی اینجا برای اختصار فقط به‌ذکر یکی ازآنها اکتفا می‌نماییم:

ابن اسفندیار در شرح حکمرانی «فرخان» از «آل دابویه» درآنجاکه می‌خــواهدآمدن

مَصْقَلَة‌بن هُبَیْرهٔ شیبانی را با چهار هزار مرد از طرف معاویه به‌طبرستان و محاربات او را با «فرخان» بنویسد، مقدمةً می‌گوید:

در این وقت خلافت به‌حضرت امیرالمؤمنین علی علیه افضل‌الصلوات رسیده بود و قومی بودند که ایشان را «بنوناجیه» می‌گفتند. به‌نصرانیان پیوستند و ترسا شدند. امیرالمؤمنین علی برایشان تاخت و جمله را به‌غارت بیاورد و زنان و فرزندان ایشان را به «من یزید»[1] برداشت تا مسلمانان به‌بندگی بخرند مصقلة‌بن‌هبیرهٔ شیبانی به‌صد هزار درم بخرید و آزاد کرد، سی‌هزار درهم برسانید مابقی ادا را وجود نداشت، بگریخت و به‌معاویه پیوست الخ[2].

سید ظهیرالدین یا به‌عبارت صحیحتر مولانا اولیاءالله این قصه را از کتاب ابن‌اسفندیار اقتباس نموده می‌نویسد:

در ایام خلافت... علی‌ابن ابی‌طالب، علیه‌السلام، قومی در طبرستان که ایشان را «بنوناجیه» می‌گفتند مرتد گشتند و به‌نصرانیان پیوستند و ترسا گشتند حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام مصقلة‌بن هبیرهٔ شیبانی را برایشان فرستاد، ایشان را تاراج و تالان کرد وزنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد الخ[3].

اولا در عبارت ابن اسفندیار این تصریح نبود که این قوم در طبرستان بودند و قرائن خارجی نیز مکذب این مطلب است زیرا اولا درآن تاریخ در طبرستان اقوام نصرانی نبوده و مذهب مسیحی آن جلوه و رواج نداشت و اگر تازه مسلمانان طبرستان مرتد می‌شدند علی‌القاعده به‌دین زردشتی سابق خود، که هنوز ملوك و اسپهبدان ترك آن نگفته بودند، برمی‌گشتند. و ثانیاً لشکر فرستادن حضرت امیرالمؤمنین برای تنبیه این قوم متنصر و بردن زن و فرزند ایشان را به‌دیار عرب قضیهٔ مهمی است به‌خصوص درعهد حضرت امیرالمؤمنین که مسلمانان ازاختلافات داخلی فراغتی نداشته و به‌نقاط بعیده نمی‌پرداختند. حتمی است که مورخین طبرستان دربارهٔ آن به‌این اشارهٔ اجمالی قناعت نمی‌کردند.

ثالثاً اسم «بنوناجیه» یا «بنوحاجیه» که به‌طایفهٔ مذکور اطلاق می‌شود حاکی است که از اقوام عربستان بوده‌اند. و رابعاً اسیر گرفتن زنان و فرزندان و آنها را صدها فرسخ از وطن خود دور گردانیدن با اقدام اخیر مصقله منافات دارد.

خامساً مفاد عبارت ابن اسفندیار این است که حضرت امیرالمؤمنین شخصاً مباشر تنبیه و سرکوبی آن قوم گردید، لیکن ظهیرالدین می‌نویسد که مصقله را برای این کار فرستاد.

۱ــ من یزید، مزایده، حراج. ۲ــ ابن‌اسفندیار، (حطی) ص ۱۵۸. ۳ــ سیدظهیرالدین (چاپ دارن)، ص ۲۷۴.

۴ ـ کتاب صنیع‌الدوله

کتاب التدوین فی جبال‌الشروین که موضوع بحث ماست عبارت است از دیباچه و یك مقدمهٔ علمی راجع به‌اصل و نژاد سکنهٔ قدیم طبرستان و زبان‌آنها و جغرافیای‌کنونی سوادکوه و اجمال وقایع تاریخ مازندران، و علما و رجال سوادکوه، و یك جدولی که به آخر کتاب افزوده است. ما نظریات خود را راجع به‌هریك ازاین قسمتهای مختلفه جداگانه‌بیان می‌نماییم.

۱ . در دیباچه با لهجهٔ مخصوص نویسندگان عصر استبداد، سفر ناصرالدین شاه را به‌سوادکوه و ملازمت صدر اعظم، امین‌السلطان، را عنوان‌کرده می‌نویسد:

> چون به‌سوادکوه رسیدیم در‌آنجا روزی در محضر معالی اثر‌آن بزرگوار گرم استفاده گشته شنیدم‌که می‌گفتند: سوادکوه در حکم خانهٔ من است.
> گفتم پس بنده باید از طرازندگان این عمارت، و نظارگان این بهجت و خضارت باشم، تاریخ و جغرافیای‌آن را نویسم وحالاکه نام اشرف عالی پرتوافکن این ساحت است‌آن‌را به‌درستی نامی‌نمایم. این انتصـاب و اصالت برآنم داشت که از تمام مازندران و سکنهٔ قدیم و جدیدآن سخن گویم تا این محوطه جای خود را، چنانکه باید، به‌هرکس نماید و حد و سدی‌که دارد به‌درستی مکشوف‌گردد[1].

بعد وجه تسمیهٔ «شروین» را بیان‌کرده می‌نویسد:

> بعد از استقصای‌کامل، مکشوف و معلوم شده‌که عرب ناحیهٔ سوادکـوه و کوه نامی‌آن‌را جبال شروین می‌نامیده‌اند.

لیکن حرف دراین است‌که «شروین» چه معنی داردکه جبال سوادکوه را اعراب مضاف و منسوب به آن نموده‌اند؟ از اعلام شخصیه است یا عنوان خاص. بعد پس از جزر و مدهـای زیاد و نقل‌کلام حمزهٔ اصفهانی راجع به‌اینکه یزدجرد به‌خواهش قیصر روم «شروین دشتی»را برای تربیت ولیعهد روم بدان مملکت فرستاد می‌نویسد:

> از مسطورات فوق مستفاد می‌شودکه شروین اسم شخص نیست بلکه‌عنوان عام است مثل والی فارس، حکمران خراسان، صاحب اختیارآذربایجان، و یحتمل‌که «ساتراپ» قدما محرف شروین باشد چه آن هم همین معنی را دارد... نهایت‌آنکـه عرب ملتفت این نکته نشده و گمان‌کرده‌اند اسم شخصی است و این ملك او راست و الا ناحیه را به‌اسم شروین نمی‌نامیدند[2].

ما دراصل‌مطلب، یعنی نامیدن عربها سوادکوه را به‌اسم «جبال شروین» عجالةً مخالفت

۱ـ التدوین، چاپ تهران، ص ۳.   ۲ـ التدوین. ص ۴

نداریم. لیکن عام بودن «شروین» صحیح نیست و اساساً مطلب واضح است ومحلی برای این تحقیق نیست و معلوم می‌شود صنیع‌الدوله این دیباچه را قبل از مطالعه وآشنایی پیداکردن بـه تاریخ مازندران نوشته، زیرا «شروین» اسم خاص وعلم دونفر از اسپهبدان سلسلهٔ باوند می‌باشد که یکی «شروین‌بن سرخاب» است و دیگری «شروین‌بن رستم» و عبارت حمزهٔ اصفهانی بـه هیچوجه دلالت واضحه ندارد که «شروین» لقب تفخیمی آن شخص بوده است.

۲ . درمقدمه بدواً تحقیقی درباب لفظ «سوادکوه» [کرده] می‌نویسد به‌عقیدهٔ اومحرف از کلمهٔ «فرشواد» است که درازمنهٔ قدیمه به‌جبال مازندران اطلاق می‌شده.

صنیع‌الدوله می‌پنداشته است که اطلاق «فرشواد» یا«فرشوادگر» به‌جبال طبرستان مطلب غریب و تازه‌ای است وخـوانندگان کتاب او باور نخواهندکرد، لذا برای اثبات‌آن، عبـارات بسیاری از اقوال مؤلفین را شاهدآورده است.

بعد قریب بیست ودو صفحه را در باب اقوام مختلفه‌ای که در قدیم در مازندران و یا در سواحل بحر خزر سکنی داشته‌اند سیاه کرده و به‌عقیدهٔ خـودش تحقیقات انیقه نموده است. لیکن این تحقیقات گذشته ازآنکه اقوال مؤلفین اروپاست، و بدون مراعات ترتیب و نظـم نقل کرده و مکرراً تجدید مطبع نموده ـ قسمت‌عمدهٔ آن خـارج از موضوع است وچندان ارتباطی با موضوع کتاب ندارد.

درآخر مقدمه شرحی تحت عنوان «حالت حالیهٔ سوادکوه» می نویسد. بایـد دانست که این شرح نیز نتیجهٔ تتبع و استقراء شخصی صنیع‌الدوله نبوده وغصب است، توضیح این‌مطلب آنکه شاهزادهٔ جلیل‌القدر، دانشمند مرحوم، علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه، در عهد وزارت علـوم خود فضلا و مطلعین هرشهر و ولایتی را امر و تشویق نموده است که دربارهٔ جغرافی و عـدهٔ بلوکات و دهات و تعداد نفوس و علما و رجال شهر یا ولایت خود شرحـی نوشته یا رساله‌ای ترتیب داده برای او بفرستند، واین شروح و رساله‌ها دوازده مجلد ضخیم درکتابخانهٔ آن مرحوم مـوجود بوده است و پس از وفات او به‌کتابخانهٔ صنیع‌الدوله نقل شده و اکنون ده مجلـد از آنها درکتابخانهٔ وزارت خارجه است. ما بهمهٔ این مجلدات دسترس نداشته ومراجعه نکرده‌ایم لیکن از روی قرائن عدیده یقین دارم که شرحی که صنیع‌الدوله راجع به‌حالت حالیهٔ سوادکوه و همچنان شرحی که در باب علما و رجال در اواخر کتاب می‌نویسد نقل ازآن مجلدات است.

۳ . متن کتاب، که تحت عنوان «گفتار در تاریخ سوادکوه» شروع می‌شود، رویهمرفته خـلاصهٔ مطالب تاریخ سید ظهیرالدین است. حتـی اشعار عربی و فارسی که در ضمن مطالب به‌مناسبتی می‌آورداقتباس ازکتاب مذکور است. سهوها واشتباهاتی که در تألیف سید ظهیرالدین هست و ما چند فقره از آنهـا را در سابق ذکر نمودیم بدون تصرف و اصلاح نقل گردیـده و همچنان جدول و فهرستی که سید ظهیر برای قید سامی حکمرانان مازندران و مـدت استیلای

هریك از آنها ترتیب داده و تا اندازه‌ای ارزش واعتبار آن را بیان کردیم، بدون‌تغییر اقتباس‌شده، لیکن صنیع‌الدوله نمی‌خواهد که خوانندگان کتاب او پی به‌این نکته برده وبفهمند، وبسیار سعی می‌کند که با طرز تعبیر و برداشت مطلب بفهماند که مطـالب را از کتب متعددهٔ مختلفه تتبع و جمع‌آوری کرده و تحقیقات به‌عمل آورده است، مثلا در جایی می‌نویسد:

در تاریخ خواجهٔ مکرم خواجه علی رویانی مسطور اه

ظاهر این برداشت این است که مشارالیه مطالب بعد از این عبارت را مستقیماً از کتـاب مولانای رویانی نقل می‌کند، در صورتی که کتاب مولانای مذکور مفقود است و عبارت فـوق عیناً از کتاب سید ظهیرالدین اقتباس شده است.

ما برای اثبات و نشان دادن اینکه صنیع‌الدولـه چطور مطالب کتاب سید ظهیر را اقتباس می‌کند و برای اغفال خواننده چه نوع تصرفاتی در عبارات آن می‌نماید قسمت اول یك فصلی را از کتاب هردو از مؤلفین مشارالیهما نقل می‌نماییم.

سید ظهیر می‌نویسد:

چنانکه مذکور است اول کسی که در اسلام به‌طبرستان آمد در ایام خلافت عمر، حسن‌بن علی علیه‌السلام بوده است و عبدالله‌بن عمـرو مالك بن الحارث الأشتر و قثم‌بن العباس در خدمت حضرت امامت‌قباب بودند. و می‌گویند که مسجد جامع کهنهٔ آمل را، که مسجد طشته زنان می‌گـویند، مالك اشتر ساخته است و این سخن صحیح نیست، وآنچه به‌صحت مقـرون است آن است که شخص مالکـی‌مذهب آن مسجد را ساخته است و نبیره‌های بانی آن بنا هنوز در«لار قصران» می‌باشند، هرسال به‌آمل می‌آیند وعمارت آن مسجد را می‌کنند ومشهدی که معروف است به «لله‌پرچین» مقبرهٔ مشایخ و سادات ایشان است و مردم آمل که اسلام قبـول کردند مالکی مذهب بودند تا به‌عهد داعی‌الکبیر، و او ایشان‌را شیعهٔ امامیه ساخت، و مسجد طشته زنان که نوشته شد که مالکیه عمارت می‌کنند منسوب به‌مالکی مذهب است نه مالك اشتر، و موضعی راکه «مالکه دشت» می‌خوانند موضع نزول عبدالله‌بن مالك است نه مالك اشتر.

صنیع‌الدوله همان شرح را اقتباس کرده می‌نویسد:

بنابرمسطورات اهل خبر و اخبار مذکوره، اول کسی که دراسلام و بعد از شروق این نیر با فروغ به‌طبرستان آمد حضرت امام همام حسن‌بن علی علیهمـاالسلام بودکه در خلافت خلیفهٔ ثانی، عمربن الخطاب، آن بزرگوار مأمور این نـواحی و اقطارگردید. و در این سفر عبدالله‌بن عمر، و مالك‌بن الحارث‌الاشتر، و قثم‌بن‌العباس در خدمت آن جناب سلام‌الله علیه بودند. گویند مسجد جامع عتیق آمـل راکه مسجد

«طشته زنـان» می‌نامند مالك اشتر بنا نموده است. اما این سخـن صحیح نیست، و آنچه به‌صحت مقرون است این است که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته و نبیره‌های بانی بنا تا دیری در «لار قصران» سکنی داشته و هرسال به‌آمـل سفر کرده و هرگونه مرمت و عمارتی که مسجد را لازم بوده می‌نموده‌اند، مشهدی که معروف به «لله پرچین» شده مقبره‌ای است که آن طایفه مشایخ و سادات و بزرگان خود را در آن به‌خاك می‌سپرده‌اند و مردم آمل، که ابتدا قبول دین اسلام کردند و خود را بـه این شرافت فائز و مشرف ساختند، مالکی مذهب شدند، تاعهد داعی کبیر، که‌ترجمهٔ حالش بیایـد، تغییر طریقت دادند یعنی داعی کبیر آنها را شیعهٔ امـامیه ساخت. پس مسجد «طشته زنان» که مالکیه عمارت می‌نموده‌اند منسوب به‌شخص مالکی مـذهب بوده بعد از طول زمان، که همیشه اسباب انطماس آثار و التباس اخبار است، امـامیه کلمهٔ مالك یا مالکی را شنیده و ذهنها نیز مسبوق به‌آمدن مالك اشتر به‌این حـدود و نـواحی، گفته‌اند باید این مسجد را او بنانهاده باشد. نیز در همانجا مـوضعی است معروف به«مالکه دشت» جماعتی گمان کرده‌اند آنجا محل نزول مـالك اشتر است. این‌هم سهو است چه‌آن موضع جایگاه نزول عبدالله‌بن مالك می‌باشد[1].

تنها چیزی که صنیع‌الدوله درتألیف خود علاوه از مطالب سیدظهیر آورده تکه‌هایی است که از تاریـخ عالم آرای عباسی و تاریخ غازانی و مطلـع السعدین و احسن‌التـواریخ و روضة‌الصفای امیرالشعرا و تاریخ شیخ علی گیلانی راجع به‌وقایع ازمنهٔ بعد مازندران نقل می‌کند.

۴ . علاوه از جدول کتاب سید ظهیر، که در متن نقل نموده، درآخر کتاب جدول دیگری ترتیب داده و تاریخ جلوس و وفات و مدت حکمرانی هریك از ملوك و متغلبین مازندران را با سنین هجری و میلادی قید می‌کند و در مقدمهٔ آن می‌نویسد:

باید دانست که بر ی ملوك‌الطوایف یا طبقات حکمـرانان ولایات واقعهٔ سواحل جنوبی دریای مازندران و گرگان و غیرها تواریخ معتبره و اسناد صحیحی وجهاً من‌الوجوه مرتب نیست و چند نفر مورخ آن سامان از قبیل سید ظهیرالـدین‌بن سیدنصیرالدین مرعشی وعلی‌بن شمس‌الدین‌بن حاجی‌حسین،صاحب «تاریخ خانی»، و محمدبن حسن‌بن اسفندیار، مؤلف «تاریخ طبرستان»، و شیخ علی گیلانی، که نیز برای طبرستان تاریخ مدون نموده، و عبدالفتاح فومنی، صاحب «تـاریخ گیـلان» و «انتخاب البهیه» وغیره ما را براحوال طوایف ملوك‌مز ;وره به‌درستی بصیرنمی‌نماید. اما نگارنده حتی‌المقدور اسناد موجوده به‌زبان فارسی را با بعضـی تواریخ عـرب تطبیق و تلفیق‌نموده و ازکتب لاتین ویونانی و فرانسوی وانگلیسی و ‌‌لمانی‌استمد‌ د

۱ـ التدوین، ص ۴۳.

کرده معلومات برآن افزوده اسامی این ملوك را مرتب ساخته در اینجا درج و ثبت می‌نماید که مزید خبرت و آگاهی شود[۱].

صنیع‌الدوله با این رجزخوانی می‌خواهد به‌خوانندهٔ کتاب اطمینان دهد که این جدول و فهرست نتیجهٔ تتبعات و تحقیقات شخص اوست. لیکن متأسفانه ما نمی‌توانیم این اطمینـان را پیدا بکنیم و قرائن واضحه در دست داریم که این جدول نیز اقتباس از دیگران است.

اولا در ذکر سلسلهٔ «آل دابویه» پیش از «فرخان»، «خورشید» نامی را به‌اسم «خورشید اول» قید نموده و مدت حکمرانی او را هفده سال می‌نویسد. در هیچ‌یك از تواریخ طبرستان و سایر کتب تاریخی عربی و فارسی از این اسپهبد اسمی برده نشده و در میان ملوك این سلسله فقط یك‌نفر «خورشید» نامی نوشته‌اند که پسر «دادمهر» و آخرین‌اسپهبد این سلسله است و با وفات او در سال صدوچهل واند هجری، که به‌واسطهٔ اسیر افتادن زن و دخترانش به‌دست عربها زهر خورد و هلاك گردید، «آل دابویه» منقرض شد. لیکن‌بعضی مؤلفین اروپا به‌واسطـهٔ اینکه پاره‌ای سکه‌های‌قدیم مازندرانی به‌اسم «اسپهبد خورشید» به‌دست‌آورده‌اند که در سال ۶۰، ۶۱، ۶۴ تاریخ طبری مطابق سالهای ۹۰، ۹۱، ۹۴ هجری ضرب شده است، لذا قائـل شده‌اند که در میان اسپهبدان «آل دابویه» خورشید نام دو نفر بـوده‌اند یکی را به‌اسم «خـورشید اول» و دومی را به «اسم خورشید دوم» قید کرده‌اند[۲].

حالا اگر صنیع‌الدوله به‌طوری‌که ادعا می‌کند اسناد و تواریخ فارسی و عربی را با کتب یونانی و لاتینی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی تطبیق کرده و در ملوك‌الطوایف مازنـدران تحقیقات به‌عمل‌آورده است می‌بایست مطابق تحقیقات خوداسم «خورشید اول» را در متن‌کتاب هم ذکرنموده و غفلت و اشتباه مؤلفین شرقی را اصلاح نماید. این سکوت تمام در متن و قید در جدول، قرینهٔ روشنی است به‌اینکه صنیع‌الدوله این جدول را در مـؤلفات یکی از علمـای اروپا پیدا کرده و بدون تعمق و مقایسه بانوشته‌های مؤلفین شرقی، که‌متن‌کتاب را ازآنها اقتباس نموده، عیناً ترجمه و نقل‌کرده است و احتمال کلی می‌رود که آن را ازکتاب «یوستی» مـوسوم به کتاب نامهای ایرانی، که‌آقای جمال‌زاده آن را ذکرکرده ومی‌نویسدکه شجرهٔ مفصلی‌ازتمام سلسله پادشاهان طبرستان ترتیب داده[۳]، ترجمه و نقل‌کرده است.

ثانیاً‌چند نفر از ملوك «باوند» و«پادوسپانیان» ملقب بوده‌اند به«غازی» و«پادشاه غازی» که از جمله «رستم‌بن علی» معروف به‌شهنشاه غازی است. صنیع‌الدوله در جدول همهٔ آنهـا را «قاضی» با قاف وضاد می‌نویسد درصورتی که درمتن‌کتاب این لقب را با شکل صحیحش یعنی

۱ــ التدوین، ص ۱۳۳. ۲ــ رجوع شود به تـاریخ روابط روس و ایـران تألیف آقـای جمال‌زاده ص ۳۵. ۳ــ رجوع شود به‌تاریخ روابط روس و ایران، تألیف آقای جمال‌زاده، ص ۳۵.

باغین و زاء مکرراً نوشته است.

این نیز قرینهٔ واضحهٔ دیگری است به‌این‌که این جدول عیناً از کتاب اروپایی ترجمه‌شده است و چون اغلب نویسندگان اروپا فرق مابین ضاد و زاء و قاف و غین و سایر حروف عربی متشابهه نمی‌گذارند و مثلا هردو از لفظین «قاضی» و «غازی» را *Gazi* می‌نویسند و نقل‌کننده هم آشنایی به تاریخ طبرستان نداشته است، کلمهٔ مذکور را از روی اشتباه «قاضی» نقل کرده است.

گذشته از همهٔ اینها، ترتیب دهندهٔ این جدول خود صنیع‌الدوله باشد یا مؤلف اروپایی دیگری، در مبدأ سلطنت سلسله‌های ملوك مازندران مبتنی است به‌جدول و فهرست تاریخ سید ظهیرالدین که ما بی‌اعتباری و مخالفت آن‌را با متون تواریخ قبلا بیان نمودیم.

گنبد طغرل یا دخمهٔ قدیمی*

(اسفند ۱۳۰۱)

درطرف شرقی دماوند، در دامنهٔ کوهی که به‌رود تـار (تاره رود) منتهی می‌شود، گنبدی واقع است که به‌اسامی مختلفه خوانده می‌شود. بعضی آن را مقبرهٔ شیخ شبلی معروف می‌دانند وبعضی دیگر گنبد طغرلش می‌نامند. شکل این گنبد مثمن (هشت گوشه) وعرض هریکی از سطوح هشتگانهٔ آن تقریباً سه‌ذرع می‌شود، که کلیهٔ دورش قریب به‌بیست وچهار ذرع می‌شود. واما ارتفاع آن ازسطح کنونی تپه قریب یازده دوازده ذرع مستقیماً وعموداً مرتفع شده وبعد سطوح مایله به‌شکل مثلث تشکیل‌داده وهمهٔ سطوح هشتگانه به‌یك نقطه که نوك‌گنبد است منتهی می‌شود، طول هریك ازاین سطوح مایله هم قریب سه ذرع است.

تاریخ بنای این‌گنبد عجیب وبانی‌آن را کسی سراغ ندارد وشاید مطابق شرحی که خواهیم نوشت، ازآثاروعمارات عصور قبل‌ازاسلام است. لکن بااینهمه هنوز درکمال استحکام است وفقط مقداری ازپایین، یعنی ازقسمت متصل به‌سطح زمین، ومقداری هم ازسرآن رو به خرابی است و ازآجرهایش افتاده.

درون گنبد چیزی پیدا نیست وفقط زیرآنجا دخمه یا زیرزمینی دیده می‌شودکه فعلا قدری ازسقف آن، که کف داخل‌گنبد است، خراب شده ومی‌توان داخل زیرزمین گردیده آنجا را ملاحظه نمود.

در روز بیست وششم شوال گذشته که نویسنده باسه نفر دیگر به‌تماشای آنجا رفتیم،

* نوبهار هفتگی، شمارهٔ ۲۵، حوت ۱۳۰۱.

داخل گنبد و درون زیرزمین را خوب ملاحظه کردیم: فعلا زیرزمین پر ازخاك و سنگ گردیده وفقط یك کمی ازبالای آن، که تاسقف یعنی تاکف داخل گنبد، یك ذرع بیشتر نیست، پیدا و نمایان است و دریك طرف آن به‌فاصلهٔ دوسه ذرعی دیواری دیده می‌شود و به‌خوبی پیداست آن را بعدها کشیده‌اند وشاید قسمت عمدهٔ زیرزمین یا دخمه درآن طرف همان دیواراست[۱].

چند نفرازمحترمین وموثقین دماوند به‌روایت از اسلاف خود نقل کردندکه در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه مأمور مخصوص ازطرف دولت فرستاده شده بودکه زیرگنبد را حفر کردند تا چنانکه دفینه یا چیز قیمتی دیگری پیدا شود در آورند، چون شروع به‌حفر کردند به‌دخمه رسیده وارد شدند ومعلوم گردیدکه‌آنجا مقبرهٔ زرتشتیها (گبرها) بوده است ومرده‌ها را دورتا دور روی سکوها نشانده‌اند. مثل مجمعی بودکه حاضرین اطراف اطاق را تماماً اشغال کرده باشند. لیکن همینکه روزنه بازشد وهوایی ازخارج داخل دخمه گردید سکونشینان که استخوانی بیش نبودند همگی ازهم پاشیده افتادند.

این قصه متواترروایت می‌شود، به‌علاوه نقل کردندکه چند سال قبل مرحوم مختارالسلطنه به‌دماوند آمده وخرابیی راکه درموقع حفر به‌دخمه واطراف گنبد وارد آمده‌بود، تعمیر کرده و می‌گفته است‌که اینجا مقبرهٔ شیخ‌شبلی معروف است ومن ازطرف پیرو مرشد خودم‌آمده‌ام که اینجا را تعمیر بکنم.

سیداحمد تبریزی

افشارهای خوزستان*

(آذر ۱۳۰۴)

آقای مدیر

درشمارهٔ دوم «آینده»، درمقالهٔ (عربها درخوزستان[۲])، دربارهٔ طوایف افشارکه درخوزستان نشیمن داشته‌اند، پرسیده وخواسته‌ایدکه آنچه دربارهٔ آن گروه‌آگاهی دارم، ازروی اسناد تاریخی بنگارم. درپاسخ این پرسش وخواهش، ازهمه بهترآن می‌دانم شرحی‌راکه دراین باره هنگام توقف خود درخوزستان یادداشت‌کرده‌ام باانداك تصرفات واصلاحی رونویسی‌کرده برای‌چاپ‌به‌مجلهٔ شمابفرستم:

یکی ازایلهایی‌که ازدیرزمان درخوزستان نشیمن داشته‌اند ایل افشار بوده. در روزگار

۱ــ احتمال می‌دهم که صنیع‌الدوله‌در یکی از مجلدات مطلع‌الشمس‌که دماوند را ذکر می‌کند متعرض باشد. لکن نگارنده نه در موقع بازدید ونه در هنگام نوشتن این شرح‌کتابی مربوط به‌موضوع همراه نداشتم.

* آینده، آذرماه ۱۳۰۴.

۲ــ این‌رشته مقالات چون سپس به‌رویهٔ کتابی به‌نام «تاریخ‌پانصدسالهٔ خوزستان» چاپ و پراکنده شده ازآوردنش در این‌کتاب خودداری کردیم.

صفویان نام آن مردم درضمن حوادث خوزستان فراوان برده می‌شود. درآن زمان طوایف افشار درخوزستان انبوه وفراوان درکوه کیلویه و رامهرمز و دَوْرَقْ وشوشترنیرومندواستوار بوده‌اند. لیکن درزمانهای دیرتر بیشتری از ایشان، بەویژه آنهایی که درکوه کیلویه ورامهرمز و دَوْرَقْ نشیمن داشته‌اند، ازخوزستان بیرون رفته وپراکنده گردیده‌اند واکنون تنها درشوشتر و اطراف شوشتر است که طایفه‌ای ازافشار به‌نام «گندزلو» جایگزین می‌باشند.

افشارها کی به‌خوزستان درآمده‌اند؟

بس آشکار است که ایل افشار، که یکی ازایلهای ایران است وتیره‌های فراوان آن در بیشتری ازولایات (آذربایجان وخراسان وکرمان وفارس وخمسه ومازندران وهمدان وخوزستان وغیره) پراکنده می‌باشند، ازمردم نخستین وبومیان ایران نبوده و ازترکستان بدین مرزوبوم آمده‌اند. دربارهٔ تاریخ وزمان درآمدن افشارها به‌ایران سخنهای گوناگون نوشته‌اند: یکی از نویسندگان اروپا آن را درقرن شانزدهم میلادی (قرن دهم هجری) دانسته، ومیرزا مهدیخان استرآبادی درتاریخ جهانگشای نادری درقرن هفتم‌هجری می‌نگارد[1]. ولی‌ما دربارهٔ خوزستان بالخصوص سند تاریخی دردست داریم و می‌رساند که نخستین بار درآمدن طوایف افشار بدان سرزمین درآغازهای قرن‌ششم هجری بوده‌است. عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی دربخش دوم تاریخ وصاف چون ازاتابکان فارس به‌سخن می‌آغازد چنین گوید:

> چون مدت سلطنت سلجوقیان سپری خواست شد ومعشوقهٔ بیوفا ملك از ایشان سپری‌نمود، افواج تراکمه، چون امواج بحر زاخر، ازنواحی قپچاق[2] منحدر شدند. یعقوب‌بن ارسلان‌الافشری باقومی انبوه قصبهٔ خوزستان را اختیارکردند، و سنقربن مودودالسلغری درعرصهٔ کوه‌کیلویه... خیام اقامت برافراشت[3].

بی‌گفتگو است که مقصود از «الافشری» همان‌کلمهٔ «افشار» است وطوایف افشار هنوز درآغازهای قرن ششم به‌خوزستان درآمده‌اند. ولی بس‌شگفت است که ازآن تاریخ تاآغازهای قرن دهم هجرت، که صفویان بنیاد پادشاهی خود می‌گذارند، درمیان حوادث خوزستان نامی از مردم افشار به‌میان نیامده ونشانی ازآنهادیده نمی‌شود، مگراشارهٔ مختصری که درتاریخ وصاف

۱ــ عین عبارت این است: «وافشار ازجنس‌ترکمان‌می‌باشد؛ ومسکن قدیم ایل مزبور ترکستان بود؛ ودرایامی‌که منولیه برترکستان استیلایافت، ازترکستان‌کوچ‌کرده درآذربایجان توطن‌اختیار...» جهانگشا، چاپ‌تبریز، ص۱.
۲ــ دشت قپچاق، در شمال دریای خزر، از روزگاران باستان یورت و نشیمنگاه مردم ترك بوده و از آنجا به دیگرسرزمینها کوچیده‌اند. می‌توان‌گفت‌که مقصود میرزامهدیخان نیز از ترکستان همان ترکستان است. به‌ویژه‌که می‌گویدکه طوایف افشار در خاك ایران نخست در آذربایجان نشیمن گزیدند، زیرا دشت قپچاق از دیگریورتهای این مردم نزدیکتر به‌آذربایجان بوده.
۳ ــ تاریخ وصاف نسخهٔ خطی‌شماره صفحه ندارد.

به‌جنگهای یعقوب‌بن ارسلان با اتابك سنقر می‌نماید[۱].

خوزستان در آن تاریخ دردست شاهزادگان وامرای سلجوقی بوده وچندی بعد به‌تصرف خلیفهٔ بغداد درآمد. و ازآن پس خوارزمشاهیان، ومغولان، واتابکان لرستان، وشاه‌اسحق انجو، ومظفریان فارس، وامیرتیمور کورکانی، وآل مشعشع، یکی پس از دیگری بـدان ولایت دست یافته و مدتی کم و بیش حکمرانی کردند. درتاریخ سرگذشت هیچکدام ازاین خـاندانها نـامی ازطوایف افشار درخوزستان برده نمی‌شود وتا آنجاکه نگارنده جستجو وکاوش توانسته‌ام با هیچ‌گونه قرینه ودلیلی نتوان دانست‌کـه آن مردم را درآن سرزمین حـال چه‌شد وکار به‌کجا رسید لیکن چون درآغاز قرن دهم نوبت شهریاری ایران به دودمان صفویه می‌رسد افشارها در خوزستان به‌فراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند ونام آنها درمیان حوادث آن ولایت بسیار برده می‌شود.

افشارهای خوزستان درزمان صفویان

طوایف افشار،که درروزگار صفویان درخوزستان بافراوانی وانبوهی پیدا ونمایان می‌شوند آیا ازنسل آن افشارهایی بوده‌اندکه درآغاز قرن ششم هجری همراه یعقوب‌بن ارسلان از دشت قپچاق آمدند؟...

اگرچنان بوده برای چه مدت پنج قرن نامی از ایشان در میان حوادث خوزستان بـرده نمی‌شود؟ یا اگر ازآن طوایف نبوده‌اند، کجا وکی به‌خوزستان آمده بودند؟ و آن طـوایف پیشین ازخوزستان‌به‌کجارفته وچه شده‌اند؟... نگارنده تاآنجاکه جستجو کرده‌ام دلیل وقرینه‌ای برای قطع یك‌طرف مسئله پیداکردن نتوانسته‌ام.

به‌هرحال درزمان صفویان، مردم افشاردرخوزستان فراوان ودرکوه‌کیلویه و رامهرمـز و دَوْرَقْ وشوشترجایگزین‌بوده وچندان ترسی ازپادشاهان صفوی نداشته وپیروی وفرمانبرداری چنانکه می‌بایست ازخود آشکار نمی‌ساختند. اسکندربیك ترکمان چـون ازامـرای عصر شاه طهماسب سخن می‌راند خلیل‌بیك افشار حاکم کوه‌کیلویه را نام برده گوید او صاحب ده‌هزار خانهٔ افشاربود[۲]. درعهد شاه عباس بزرگ نیزگوید:

مهمات‌کوه‌کیلویه وخوزستان،که درتصرف‌امرای افشاربود، تاغایت نظام ونسق نیافته بود وحکام‌آنجا،که درایام فتن وفتور به‌خود سربرآن ملك استیلا یافته

۱ــ این است‌آنچه وصاف در این‌باره می‌نویسد: «یعقوب‌بن ارسلان از خوزستان بارها لشکرکشیده و میان او و اتابك سنقر محاربات رفت و عاقبت یعقوب منهزم شد. افشری از طلب افسری کرانه جست و بیش خیال معاودت را درمقدم دماغ خود راه نداد.»

۲ــ عالم‌آرا.

> بودند، به‌دستور به‌حکومت‌قیام داشتند و اگرچه فی‌الجمله بازگشتی به‌درگاه جهان‌پناه می‌نمودند، اما... اذعان اوامر پادشاهی به‌نوعی‌که مرغوب طبع مبارك باشد نمی‌کردند[۱].

اسکندربیك این‌عبارت رادرسال۱۰۰۳ می‌نگارد. درهمان‌سال‌افشارهای‌شوشتر، به‌همراهی مردم‌آن‌شهر، بیرق‌یاغیگری‌افراشته‌مرادبیك، فرستادهٔ‌شاه عباس، رادرقلعهٔ«سلاسل»محاصره‌نمودندو سیدمبارك مشعشعی‌نیز باقشونی‌ازعرب حویزه به‌کمك‌آنها شتافت وشهر دزفول را تصرف‌کرده وسپس به‌شوشتر آمده دربیرون‌شهر اردو زد. شاه عباس نخست می‌خواست‌که‌خودش بااردویی به‌خوزستان‌رود. لیکن‌چون امرا صلاح ندانستند، ازآن‌قصد برگشته وزیرخود، حاتم‌خان اعتماد الدوله، و فرهادخان‌سرداررابا اردویی برای‌سرکوبی اعراب وافشارها روانهٔ خوزستان‌گردانید.

دراین دفعه فتنهٔ بیدار شده به‌آسانی خوابیده خونریزی روی نداد[۲]. لیکن دوسال دیرتر (درسال ۱۰۰۵)، افشارهای‌کوه‌کیلویه، به‌خصـــوص طایفهٔ «گندزلــو» و «اراشلو[۳]» درشهــر رامهرمز اجتماع نموده‌کوس یاغیگری ونافرمانی‌کوفتند و «سیدمبارك» نیز بــاایشان همدست بوده. در این بار شاه عباس سرکوبی افشاریان را واجب دانسته‌اللهوردی خان، حاکم فارس، را مأمور این‌کار ساخت. اللهوردی‌خان باسپاهی ازشیراز به‌کوه‌کیلویه آمده گــروه انبوهــی ازافشارها ولرها را بکشت. اسکندر بیك نتیجهٔ قضیه را بااین عبارت می‌نماید:

> بیدولتان بدبخت، سرکشان الوار و افشار، آن چنان‌گوشمالی یافتند کــه بعد ازآن خیال فساد پیرامون خاطرایشان نگشت[۴].

پراکنده شدن افشارها از کوه‌کیلویه ورامهرمز و دَوْرَق

پس ازوقایع دورهٔ شاه عباس بزرگ، ازافشارهای خوزستان حادثه وواقعه‌ای درتواریخ ضبط نیست، جزاینکه در هنگام فترت وشورشی‌که پس ازکشته شدن نادرشاه در سرتاسر ایران روی داد، طوایف عرب «کعب» ازنواحی «قبان»، درکنار دریــا، به‌دورق‌آمــده و بــاجنگ و خونریزی طوایف افشار را ازآن ولایت بیرون راندند. گویا درهمان ایام شورش وآشوب‌بود که افشارهای رامهرمز وکوه‌کیلویه نیز ازنشیمنگاههای خود بیرون رفته وپراکنده شدند، زیرا

۱ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۱.

۲ــ برای تفصیل، عالم‌آرا، صفحه‌های ۳۴۲، ۳۴۴ و تذکرهٔ شوشتر (چاپ هند)، صفحه‌های ۴۳ و ۴۴ دیده شود. لیکن باید دانست‌که تذکره این چند اشتباه را دارد: ۱) سال واقعه را ۱۰۰۲ می‌نویسد. ۲) می‌گوید اردوی شاه‌عباس هفت روزه به‌خوزستان درآمده به‌شوشتررسیدند و این‌سخن درخور باور کردن نیست. ۳) سرکردهٔ اردو را مهدی‌قلیخان شاملو می‌نویسد، باآنکه او یکی ازهمراهان فرهادخان سردار بوده‌است.

۳ــ ازافشارهای خوزستان طوایفی‌که با نام شناخته می‌شدند «گندزلو» و «اراشلو» و «الپلو» بوده‌اند.

۴ــ عالم‌آرا، ص ۳۴۹.

تاآنجاکه آگاهی داریم، در زمانهای دیرتر ازمردم افشار درآن نواحی جزگروه اندکی در کوه‌کیلویه نبوده است.

«بارون دوبود»، نایب سفارت روس درطهران درزمان محمدشاه، که سالها درایران به سربرده و درسال ۱۸۴۰ میلادی گردشی درخوزستان ولرستان کرده، درسیاحتنامهٔ خود می‌گوید که افشارها چون‌از دَوْرَقْ بیرون رانده شدند، گروهی ازآنها درکنگاور و اسدآباد نشیمن گرفتند وگروهی به‌ارومی‌آذربایجان رفتند وبرخی هم درنزدیکی شوشتر و دزفول جایگزین گردیدند[۱]. «دوبود» درعبور خود ازکوه‌کیلویه وبهبهان، دربارهٔ ایلهای آن نواحی تحقیقها کرده، جزگروه اندکی ازافشارها را درنزدیکیهای شهر بهبهان سراغ نگرفته وگویدکه‌آنها جز بهزبان فارسی سخن نمی‌گفتند. باآنکه طوایف‌کوچك دیگری ازترك‌که درآن نزدیکیها نشیمن داشتند به‌ترکی سخن می‌گفتند[۲].

گندزلوها یا افشارهای شوشتر واطراف آن

تنهاطایفهٔ‌افشار که‌تاکنون درخوزستان بازمانده، طایفه «گندزلو[۳]»هاست‌که درشهرشوشتر ونزدیکیهای‌آن نشیمن دارند، وتا آنجاکه‌آگاهی‌داریم این تیرهٔ افشار ازآغاز روزگار صفویان، درهمان نقاط جایگزین ونیرومند واستوار بوده‌اند[۴].

درشهر شوشتر محله‌ای‌که درکنار شهر و درآن طرف رود گرگر نهاده و به‌نام «بلیتی» (یا«بُلَیْدِه»)، مصغربلده) شناخته‌می‌شودمخصوص«گندزلو»هاست. همچنان درشمال‌وشرق، تا چند فرسنگ ازشوشتر، دههایی‌که آباد است، «گندزلو»ها درآنها نشیمن دارند. اگرچه سرشماری درستی نیست، لیکن می‌توان یقین نمودکه شمارهٔ این مردم درشوشتر و نزدیکیهای آن کمتراز هزار خانوار نمی‌باشد.

همهٔ «گندزلو»ها، چه درشهر شوشتر وچه در دههای‌آن، به‌لهجهٔ شوشتری سخن گفته و ازترکی، که زبان نیاکانشان بوده، هیچ‌گونه آگاهی ندارند. واین خود دلیل است‌که این‌گروه مردم اززمان بس دیرینی درخوزستان زیست می‌کنند. ولی بااینهمه تاتوانسته‌اند زندگانی ایلی خود را ازدست نداده وبادیگر مردم نیامیخته‌اند، چنانکه درهیچیك از رنگ ورخسار وساختمان بدن شباهتی به‌خوزستانیان ندارند. گذشته ازاین درشکل جامه و دربیشتری ازعادات و کیفیات زندگانی نیز از شوشتریان جدا و ممتاز می‌باشند: ازجمله شوشتریان عموماً دستاری از پارچهٔ

۱ــ سیاحتنامهٔ دوبود، ج ۲، ص ۱۱۵. ۲ــ بارون دوبود، ج ۱ ص ۲۸۵. ۳ــ «گندزلو» تیرهٔ معروفی ازایل افشار بوده و طایفه‌ای از ایشان در زمان نادرشاه درخراسان بوده‌اند. (جهانگشای نادری دیده شود). ۴ــ در آغاز روزگار صفویان بیشتری از حکام شوشتر از آن طایفه بوده‌اند.

کبود راه راه، که «اوشور» می‌نامند، بسر می‌بندند؛ ولی «گندزلو»ها کلاهی از نمد به‌سرخود می‌گذارند. زنهای شوشتردر روگرفتن وخودرا ازنگاه بیگانگان پنهان داشتن[1] بسی‌تقید وکوشش دارند؛ لیکن زنهای «گندزلو»، حتی آنهایی که در «بلیتی»، کـه محله‌ای است ازشوشتر، می - نشینند، مانند عموم زنهای ایلات روبند و چادر نشناخته در راه انداختن گردونهٔ زندگی همپا و همدست مردان خود می‌باشند.

مطلبی‌راکه درپایان باید نوشت این است که «گندزلو»ها پـارسال، درهنگام یـاغیگری شیخ خزعل‌خان، طرف دولت راگرفته وآماده شده بودندکه هنگام احتیاج تفنگچیهای خـودرا به‌کمك نظامیان ساخلوشوشتر به‌شهربیاورند. اگرچه به‌جهت‌آزار وگزندی‌که ازشیخ می‌دیدند سرانجام دسته‌ای ازآنها ناچارشدندکه به‌اردوی شیخ در رامهرمز پیوندند، ولی دربـاطن جـز نابودی یاغیان وفیروزی دولت آرزویی نداشتند.

ایل افشار*

(دی ۱۳۰۶)

آقای مدیر پارسال درشمارهٔ چهارم «آینده» مقاله‌ای به‌قلم من ، به‌عنوان «افشارهای خوزستان» چاپ شد. چون دراین مدت دامنهٔ تحقیق وجستجو را ازدست نداده اطلاعات دیگری دربارهٔ افشارها به‌دست آورده‌ام، نظر به‌علاقه‌ای که شما بـه دانستن گذشته وسرگذشت این ایل دارید، اینك مقالـهٔ دیگری درهمان مـوضـوع نگاشته برای چاپ درمجله تقدیم می‌دارم.

درمقالهٔ پارسال آمدن افشارها را به‌ایران، به‌استناد نوشتهٔ تاریخ وصاف، در اوایل قـرن ششم هجرت و در زمان سلجوقیان نگاشته‌ایم. از مطالعات اخیر دلائل قطعی برای این مطلب به دست‌آمده و هیچ‌گونه شکی دراین باب نمی‌ماند[2]. چه، درزمان سلجوقیان بودکه راه‌کـوچ و مهاجرت برروی ایلهای ترکمان، که دشت قپچاق را باآن پهناوری پرساخته بودند، بازگشته در اندك زمانی ازبخارا گرفته تاآسیای صغیر وسوریا را فرا گرفته بلکه تا افریقا نیزرسیدند[3]. در ایران هم گروهی یا ایلی ازایشان جای‌گزیده، ازجمله ایل افشار، که شاید آن زمان ایـل چندان بزرگ وانبوهی نبود، درخوزستان نشیمن گرفتند. درهمان زمـان امیری ازایشان به‌نـام «شمله»

۱ــ به‌ویژه ازعجمون. * آینده، دی‌ماه ۱۳۰۶. ۲ــ یعنی قطعی‌است که درقرن ششم درخوزستان بوده‌اند وگرنه شاید درقرن‌پنجم به‌ایران‌آمده باشند. عماد اصفهانی در حوادث سال ۴۷۳ می‌نویسد: وَفِی أَوَّلِ سَنَةٍ وَرَدَ فیهاالأَتراكُ العِراقَ وَانْتَشَرُوا منها فِی الآفاقِ. ۳ــ رجوع‌شودبه‌رسالهٔ «آذری»تألیف‌نگارندهٔ مقاله.

معروف ونیرومند گردیده کوس خودسری کوفت وچهل سال بیشتر حکومت خوزستان او و پسرانش بود و با همه قدرت و استقلال حکمرانی داشتند[۱].

شمله، امیر افشار درخوزستان

نام اصلی شمله را درجامع‌التواریخ رشیدی[۲] «کشطوقان»، ودرتاریخ ابن اثیر[۳] «آیدغدی» و درکتاب عماد اصفهانی[۴] یك‌جا «کشطغان» ویك‌جا «آیدغدی» نوشته و بدلیسی در «شرفنامه»[۵] لقب «حسام‌الدین» به‌او می‌دهد. به‌هرحال معروف به «شمله» یا «شومله» بوده ونخستین داستانی که از وی نگاشته‌اندگریختن اوست ازهمدان به‌خوزستان.

این داستان را در جوامع‌التواریخ در دوجا نوشته ومقصودش آن است که پس از گفتگو از خلع سلطان ملکشاه‌بن محمود[۶] وتخت نشاندن برادر او سلطان محمد، که به‌دست خاص‌بك، ازامرای بزرگ، انجام یافته بود، می‌نویسد:

> بعدازآن، اززحمت اغیار خلوت کردند. جمال‌الدین فقشد و بـرادرش و خاصگیان سلطان و زنگی جاندار وشومله وهردو باخاص‌بك بودند. خاص‌بك آغاز کرد که‌قواعد وترتیب پادشاهی‌چگونه می‌باید نهاد. جمال‌الدین‌فقشد، مانندعزرائیل، ازپس پشت درآمد وگریبان قباش گرفت: برخیز، چه‌وقت نصیحت است و موعظت او! وصارم ومحمد یونس او را بگرفتند و درخـانـه بردنـد و سرش به‌تیغ جـدا کردند.
>
> شومله پیش از وقوع، به‌فراست ضمیر، آن نقش دیده بود. دامان خاص‌بك بگرفت یعنی بیا، واو درنیافت و ازکوشك به‌زیرآمد و انگشتری به‌رکابدار خاص‌بك داد، به‌نشان که امیر می‌فرماید که اسب به‌من بده که مهمی دارم، به‌شهـر می‌روم. اسب خاص‌بك برنشست و راه خوزستان گرفت وتاشب سی‌وپنج فرسنگ براند وتا عمر او بود به‌خدمت هیچ سلطان دیگر نرفت[۷].

ازاین‌حکایت مسلم‌است که افشارها پیش‌ازآن تاریخ درخوزستان بوده‌اند وگرنه «شمله» بدانجا نمی‌گریخت. خوزستان درآن‌هنگام دردست سلطان محمدشاه، پسرمحمود، بودکه پس از

۱ـ عجب است ازیعقوب‌بن ارسلان‌که در تاریخ وصاف می‌گوید بزرگ و پیشوای افشاریان بـود و ایشان را به‌خوزستان آورد و با اتابك سنقر بارها جنگ‌کرده کاری از پیش نبرد. در دیگرکتابها نامی برده نمی‌شود.
۲ـ نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد). ۳ـ چاپ مصر، ج ۱۱. ۴ ـ نصرةالفترة، چـاپ مصر، صفحه‌های ۲۱۰ و ۲۶۲. ۵ـ تاریخ بختیاری، ص ۱۱۶. ۶ـ این ملکشاه غیراز ملکشاه‌بن الب ارسلان، پادشاه معروف، بوده. ۷ـ جامع‌التواریخ خطی، ج ۱ (شمارهٔ صفحه ندارد). این‌واقعه گویا در سال ۵۴۷ رخ داده.

خلع شدن ازپادشاهی از زندان رها گشته بدانجا شتافته بـود. ابن اثیر درسال ۵۵۰ می‌نگارد که «شمله» به‌خوزستان دست‌یافته آن را ازچنگ سلطان‌ملکشاه‌درآورد وقشونی که خلیفه‌به‌جنگ‌او فرستاده بود بشکست.

ولی باید دانست که اگرچه میانهٔ «شمله» وملکشاه گاهـی جنگ وکشمکش رخ می‌داد، درهمگی جنگها ولشکرکشیهای ملکشاه، که برای اعادهٔ ملك و پادشاهی می‌کرد، «شومله» یـار وپشتیبان او بود وچون درسال ۵۵۵ یا ۵۵۶ ملکشاه دراصفهان درگذشت، «شومله» پسر او را، که کودك بود، همراه خود به‌خوزستان برده وبه‌نام اوفرمانروایی می‌کـرد. درآن زمـان همگی بزرگان وگردنکشان، که هریك به‌ولایتی دست یافته بود، این‌ترتیب را داشتند که شاهزاده‌ای را پیش خود نگاه داشته به‌نام اوکوس خودسری می‌زدند.

باری «شمله» بیست سال بیشتر درخوزستان ولـرستان حکمرانـی داشت وبس نیرومند بودوبارها بالشکرهای خلیفهٔ بغداد و با سپاهیان اتابك‌ایلدگز ودیگران، کـه به‌دشمنی وی بـر-می‌خاستند، جنگ کرد وهمواره به‌ولایات همسایه ازواسط و بصره و نهاوند می‌تاخت و جنگی نیز با اتابك زنگی کرده و اورا ازشیرازبیرون راند ولی اتابك باردیگرلشکرگردآورده و«شمله» را به‌خوزستان بازگردانید[1].

در شرفنامه گوید که شجاع‌الدین خورشید، که خاندان وی اززمان سلجوقیان‌تا شاه‌عباس کبیر درلرستان‌حکومت واستقلال‌داشتند[2]، نخست ازطرف «شمله» شحنگی‌لرکوچك (لرستان) داشت وپس‌ازمرگ «شمله» بودکه استقلال یافت[3].

مرگ «شمله» درسال ۵۷۰ بدین نحو روی دادکه درجنگی که با سپاه اتـابك‌ایلدگـز می‌کرد، زخم برداشته بایك پسر وبرادرزاده دستگیر افتاد وپس ازدوروز بدرود زنـدگی گفت. ابن‌اثیر چون مرگ اورا نگاشته، می‌گوید: «خاك وسرزمین او بسیارگردیده وکارش بـالاگرفته بود، چند قلعه بنیاد نهاده وبیست سال بیشتر فرمانروایی داشت.»

پس از «شمله»، پسر او بیست‌سال دیگر حکمرانی خوزستان داشت تا درسال ۵۹۰ او نیز درگذشت ونفاق ودشمنی میانهٔ پسرانش افتاده خلیفهٔ بغداد، کـه ازسالیان دراز انتظار چنین موقعی می‌برد، فرصت ازدست نداده وزیر خود را بـا لشکری به‌خوزستان فـرستاد و نیرگان «شمله» همگی دستگیر شده به‌بغداد بـرده شدند وبدین‌سان آن خاندان نابودی یافت.

۱ــ برای تفصیل این وقایع کامل‌التواریخ ابن‌اثیر، جلد یازدهم دیده شود. ۲ــ والی پشتکوه معروف از بازماندگان آن خاندان است. ۳ــ تاریخ بختیاری، ص ۷۱۱.

افشارها درعهد صفویه

پس‌ازاین وقایع تاعهد صفویه، نامی ازافشارها درتاریخ (تاآنجاکه نگارنــده جسته‌ام) دیده نمی‌شود. ولی درعهد صفویه، چون ایلهای ترك ارکان دولت آن خاندان بودند، درتاریخ‌های ایشان نام افشارها نیز فراوان برده می‌شود و از عالم‌آرا و دیگرکتابها پیداست که افشارها تاآن زمان بس انبوه وفراوان گردیده گذشته ازخوزستان،کوه‌کیلویه و نواحــی‌کازرون را نیز فرا گرفته بوده‌اند.

در سال ۹۰۶، که شاه اسمعیل به‌عزم کشورگشایی از اردبیل بیرون تاخت، به‌تصریــح یحیی‌بن عبداللطیف قزوینی،که ازملتزمین رکاب بوده، یکی ازایلهایی‌که‌کمك آن شاه‌کردنــد افشارها بودند[۱]. پس معلوم‌است‌که افشارها ازپیش، مرید وهواخواه خاندان شیخ‌صفی بوده‌اند، ولی ظاهرآن است‌که آن زمان از افشارها درآذربایجان‌کسی نبوده و معلوم نیست این جماعت ازکجا به‌شاه اسمعیل پیوسته بودند.

درعهد شاه طهماسب وشاه عباس، افشارها علاوه ازخوزستان،که نشیمن دیرینشان بــود، وگذشته ازکوه‌کیلویه،که‌گفتیم فراگرفته بودند، درکرمان واصفهان ویزد وابرقو وساوه ونواحی قزوین ونواحی هرات وجام پراکنده بوده‌اند ویکی از «اویماقات» بزرگ قزلباش شمرده شده وامرای بزرگی ازایشان برمی‌خاست.

درآغاز پادشاهی شاه عباس، بکتاش نامی از افشار دریزد بسی نیرومندگشته‌کوس‌خودسری ویاغیگری می‌کوفت تا به‌دست یعقوب‌خان، حاکم فارس، نابود گشت. درسال ۱۰۰۳، افشارهای شوشتر بر مرادبیك، فرستادهٔ شاه‌عباس،که شاهوردیخان افشار، حاکم شوشتر راکشته بود، شوریده وی را درقلعهٔ «سلاسل» محصور ساختند و شاه‌عباس وزیر خود، اعتمادالدوله، و فرهادخان سپهسالار را باسپاهی انبوه به‌رفع‌آن شورش فرستاد. باردیگردرسال ۱۰۰۵، افشارهای رامهرمز وکوه‌کیلویه بیرق یاغیگری برافراشتند وبه‌تفصیلی‌که درمقالهٔ پارسال اشاره شده، قضیه به‌کشتار افشارها ولرها خاتمه پذیرفت.

باز در زمان شاه‌عباس،که نواحی بغداد به‌تصرف عثمانیها درآمده بود، جماعت بزرگی ازافشار، به‌سرکردگی قاسم سلطان ایناتلو، درسرحد، درنواحی‌کرمانشاهان، سالها ساخلوبودند وبارها باترکان جنگ‌کرده رشادت ودلیری ازخود نشان دادند. اسکندربیك ، در عالم‌آرا ، در حوادث سال ۱۰۱۲، می‌نگارد:

بجهت‌حسین‌خان، حاکم لرستان، و قاسم‌سلطان‌وجمعی که درجنگ ازون‌ل، مردانگی‌کرده بودند ، خِلَع گرانمایــه ارسال داشته مورد تحسین و آفرین

۱ـــ لب‌التواریخ، نسخهٔ خطی (شمارهٔ صفحه ندارد).

گردیدند.

درسال ۱۰۳۲ می‌نگارد:

قاسم سلطان اینانلو به‌رتبهٔ بلندخانی سرافرازی یافته موصل به‌او اختصاص یافت.

قاسم‌خان درموصل نیز باترکان جنگ کرده فتح‌نمود ولی به‌علت وبا وطاعون، که درآن نواحی پدید آمده بود، سال دیگر ازموصل بیرون آمد، وگویا درهمان هنگام بودکه باایـل و کسان خود به‌آذربایجان‌کوچیده درنواحی ارومی و صاین‌قلعه، که اکنون نشیمن فرزنـدان آن گروه است، نشیمن گرفتند. چه، اسکندربیك درسال ۱۰۳۷، که سال وفـات شاه عباس است، کلبعلی‌سلطان، پسر قاسمخان، را از امرای افشار وحاکم ارومی می‌شمارد وگویا خود قاسمخان تا این زمان نمانده بود. به‌هرحال معلوم است که آن زمان افشارها درآذربایجان نشیمن نداشتند و در اواخر عهد شاه‌عباس بدانجا کوچیدند.

همین افشارهای نواحی ابیورد ونساء (دره‌گز)، که نادرشاه ازآن جماعت برخاست، در زمان شاه‌عباس بدانجا کوچیده‌اند. چه، آن نواحی در تصرف ازبك بود تا شاه‌عباس ازچنگال ایشان درآورده اکراد چشمکزك، که درنواحی خوار و ورامین جاداشتند، ودسته‌هایی ازافشار را بدان نواحی کوچانیده نشیمن داد.

ازنامهای طوایف مختلفهٔ افشارآنچه درتاریخها تصادف می‌شود ازاین قراراست: قرخلو، پابالو، جلایر، کوسه‌احمدلو، گندزلو، اینانلو، ارشلو، الپلو، امرلو، بکشلو. نـادرشاه ازطایفهٔ قرخلو بوده ا

درپایان این مقاله دومطلب ذیل را باید نگاشت:

اولا ـ درصفحهٔ ۵۳۰، شمارهٔ ۹ پارسال، که عبارت مؤلف دانشمند آلمانی، اشپیگل، را ترجمه‌کرده‌اید، به‌جای کاظملو وکرکلو، قاسملو وقرخلو صحیح است، و تا آنجاکه نگارنده می‌دانم درمیان افشارها تیره‌ای به‌نام «شاملو» نبوده ونیست بلکه شاملو نـام یکی ازبزرگترین ایلهای ایران است‌که غیراز افشار وبه‌گفتهٔ اسکندربیك «سردفتر اویماقات قزلباش» بوده.

ثانیاً ـ دربارهٔ گوندزلوها، که افشارهای‌کنونی خوزستان عبارت ازایشان است، درمقالهٔ پارسال نوشته‌ایم که‌کمتر از هزار خانوار نمی‌باشند وبه‌نوشتهٔ اشپیگـل (ص ۵۳۰، شمارهٔ ۹) ده‌هزار خانواربوده‌اند. لکن‌آنچه اخیراً تحقیق‌کرده‌ام شمارهٔ آن طایفه بهزارخانوار نمی‌رسد. درسال ۱۲۸۶ شوشتر وبلوکهایش را سرشماری‌کرده‌اند. درآن سالها به‌علت وبا وطاعون، که چند سال یك‌بار پیدا می‌شود، نفوس خوزستان‌کمیِ بسیار پذیرفته وشمارهٔ گندزلوهـا چه در

«بلیتی»، که محله‌ای ازشوشتر شمرده می‌شود، وچه در دیههای شرقی آن شهر، ۱۴۰ خانـوار و ۵۲۱ نفر بوده است. درکتابچهٔ سرشماری شرح ذیل دربارهٔ گوندزلوها داده شده:

این طایفه‌جات ازاصل دوازده طایفه بوده‌اند سه‌طایفهٔ آنهاکه به‌کلی‌نابود شده طایفه‌های دیگر عدد آنها مشخص است... مزارع این طایفه‌جات دیم و بی‌آب وحاصل کاری آنها منحصر به‌گندم وجو است وآب ایشان ازچشمه‌سارها وباران. از هشت‌سال، به‌تواتروتوالی، محصول زرع آن طایفه راآفت ملخ ضرر بسیار رسانیده وپریشانی به‌احوال رعایای آن ملك وارد شده، قدری ازمخلوق ایشان به‌جهت عـدم استطاعت ادای‌مالیات سنواتی، ترك‌مسکن مألوف کرده درحویزه ورامهرمز وجامکی ساکنند. اسامی طایفه‌جات گندزلو: ساربان، چم‌کناری، آل شالو، خلج، عالی‌کلو، میرجانی، احقانلو، حرحات‌کهی (؟) فیلی.

مسلم‌است‌که نفوس‌کنونی خوزستان بسیار بیشترازسال ۱۲۸۶ است وافشارها نیززیادتر ازآنندکه درکتابچهٔ سرشماری آن سال قید شده، ولی به‌هرحال به‌هزارخانوار نمی‌رسد تـا چه رسد به‌ده‌هزار خانوارکه اشپیگل نوشته است.

* * *

چون در متن مقاله اشاره به «دشت قپچاق» شد، اینك در ذیل مقاله مختصری شرح داده می‌شود:

مقصود از«دشت قپچاق» درکلمات مورخین بعدازعهد مغول ایران، دشت بس پهناوری است‌که شمال وشرق دریای خزررا فراگرفته و ازکنار «ولگا» در حاجی‌طرخان تاکنار «اترك» دراستراباد امتداد می‌یابد. نواحی این دشت اززمانهای بس دیرین نشیمن ایلهای تـرك بـوده چنانکه لفظ «قپچاق» نام ایل بزرگی ازترکان بودکه درآن دشت ، درشمال دریای خزر، جای داشتند وهمچنین ملت بلغارنخست درکناره‌های ولگا نشیمن‌داشته بودند ونام «بلغار» به‌مناسبت رود ولگاست وسپس دراواخر قرن هفتم‌میلادی ازرود دانوب‌گذشته درمحل‌کنونی خود نشیمن ساخته‌اند. پس از ظهور چنگیزخان، «توشی» برسر دشت قپچاق دست یافته وبنیاد سلطنتی در آنجا نهادکه قرنها دوام‌کرد ویکی ازبزرگترین سلطنتهای مغول به‌شمار می‌رفت.

ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه*

(اسفند ۱۳۰۵)

بر خوانندگان آینده پوشیده نیست که در زمان خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس پول معمول و نقد رایج ممالك اسلامی «دینار» و «درهم[1]» بود که اولی را از طلا (به وزن ۲۲ نخود کمابیش) و دومی را از نقره (بوزن ۱۵ نخود کمابیش) سکه می‌زدند.

دینار و درهم از آغاز پیدایش اسلام تا قرن هفتم هجری، که مغولان دستگاه خلافت را برچیدند، نقد رایج ممالك وسیعهٔ اسلامی و از رایجترین و معروفترین نقود دنیا بوده است. پس از آن هم تا قرنها کلمهٔ «دینار و درهم» در معاملات و محاسبات ایران معمول و به‌اختلاف زمان قیمتهای مختلفه داشته است. چنانکه دینار اکنون هم معمول و «واحد تقسیمی[2]» نقود ایران‌است. یعنی اگرچه پولی به‌اسم دیناروجود خارجی ندارد، لیکن حساب‌همگی‌نقود به‌وسیلهٔ آن است. چنانکه یك شاهی را پنجاه دینار و یك قران را هزار دینار حساب می‌کنند. در واقع از صدر اسلام تاکنون، در هر دوره، کلمهٔ «دینار» در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده لیکن بدیهی است که دینار امروز با دینار صدر اسلامی قابل مقایسه نیست و تفاوت بیحد با هم دارند. زیرا چنانکه خواهیم دید، قیمت هریك دینار اسلامی کمتر از پانزده قران‌کنونی نبوده ولی از دینار امروزی هر هزارتا یك قران است. به‌عبارت آخری، دینار امروزی ۱۵۰۰۰ بارکوچکتر از دینار اسلامی می‌باشد.

در اینجا دو موضوع مهم در خور مطالعه و جستجو است. نخست آنکه این همه تفاوت در ارزش و میزان قیمت «دینار» ازکجا آمده و علت چه بوده است و آیا این تنزل فاحش یکبار رخ داده یا به‌تدریج و به‌مرور زمان؟ دوم آنکه کلمهٔ «دینار»، که گفتیم از صدر اسلام تاکنون در محاسبات و معاملات ایران دخیل و معمول بوده، در هر دوره چه‌قیمت و ارزشی داشته است.

بدیهی است که این دوموضوع کاملا مربوط به‌هم و هردو مهم است ودومی اغلب مورد احتیاج اهل مطالعه و در خور آن است که موضوع بحث کتاب جداگانه گردد. مثلا اسکندربیك منشی، در عالم آرا، در شرح حادثه‌ای می‌گوید:

> تمامی دواب و اغنام و مایعرف آن قوم... به‌تاراج حادثات رفت، چنانکه گوسفند خوب دراردوی معلّی به‌نیم درهم، که‌پنجاه دینارعراق باشد، ویك رأس گاو

*آینده، اسفندماه ۱۳۰۵.

۱ــ پول سومی «فلوس» بوده‌که ازمس یا برنج سکه می‌زدند. باید دانست اصل کلمهٔ «دینار» لاتین و اصل‌کلمه‌های «درهم» و «فلوس» یونانی است.

۲ــ این اصطلاح از «گنج شایگان» آقای جمال‌زاده اقتباس شده که در مقابل عبارت Monnaie de Commerce وضع کرده‌اند.

به‌دو درهم، یعنی دویست دینار عراق، خرید و فروش می‌شد.

البته در ایـن عبارت تا معنی و میزان دینار و درهم درست معلوم نگردد، مقصود مؤلف فهمیده نشود. چه بدیهی است که دینار صدر اسلام مقصود نمی‌باشد، زیرا گوسفندی بـه ۷۶۰ قران (که تقریباً قیمت امروزی پنجاه دینار اسلامی است) معقول نیست، وانگهی برخلاف غرض مؤلف است. چه، او می‌خواهـد فراوانی اموال تاراجی و ارزانی آنها را بیان نماید. همچنین دینار امروزی نیز مقصود نیست. چه، گوسفندی به‌یك‌شاهی وگاوی به‌یك‌عباسی معقول نمی‌باشد. پس ناچاریم که میزان ارزش و قیمت دینار و درهم را در زمان شاه‌عباس پیدا کنیم. و البته نظیر همین احتیاج را نسبت به‌هردوره و عصر داریم.

نگارندهٔ مقاله در باب این دو موضوع فرصت جستجو، چنانکه می‌باید، نداشته و جـز چند مطلب، که ذیلا می‌نگاریم، تحقیق کردن نتوانسته‌ام، و غرض عمده از نشر ایـن مقاله آن است که خوانندگان آینده با نشر اطلاعات خود در این باب مساعدت نمایند. اما چند مطلبی که من تحقیق کرده‌ام:

۱ــ دربارهٔ وزن «دینار» و «درهم» صدر اسلام ازکتابها اطلاع درستی به‌دست نمی‌آید. لیکن مقـدار فراوانی از «دینار» و «درهم» آن زمانها در موزه‌های اروپا و در دست اشخاص موجود است و از سنجش آنها پیداست که وزن «دینار» رویهمرفته ۳٫۲ گرام (۲۲ نخود کمابیش) و وزن «درهم» رویهمرفته ۲ گرام (۱۵ نخود کمابیش) بوده است.

۲ــ رواج و کمیت قیمت «دینار» موقوف به‌کیفیت عیارش بوده. معمولا هر دیناری بـا ده «درهم» مبادله می‌شد. لیکن برخی دینارها که بلندعیار بوده، رواج و قیمت بیشترداشته است. از جمله «دینار جعفری»، که‌گویا سکهٔ زمان هارون‌الرشید وجعفر برمکی بـوده، شهرت بسیار داشته و شعرای ایـران هم در شعرهای خـود یاد آن بسیار کـرده‌اند[۱]. و همچنین ناصرالدولهٔ همدانی در سال ۳۳۰، دربغداد، دینارهایی سکه زده بود که «ابریزی» نامیده می‌شد و به‌جهت بلندی عیارش هر دیناری را سیزده درهم صرافی می‌کردند[۲].

واضح است که نقره در آن زمانها به‌فراوانی و ارزانی امروز نبوده زیرا ۲۲ نخود طلا، کـه وزن و جنس دینار بوده، هر قـدر هم‌کم عیار باشد، بـا مظنهٔ پول امروزی حتماً کمتر از پانزده قران نیست و از این قرار هر درهمی که معمولا ده یك دینار محسوب می‌شده سی‌شاهی

۱ ــ قطران می‌گوید:
ابوالخلیل، خداوند خسروان، جعفر — که نـام جعفر بستَرد دستش از دینار
همو گوید:
تاج‌میران جلیل، آرام‌گیتی، بوالخلیل — جعفر آن‌کوکرد زر جعفری را رایگان
۲ــ به‌حوادث سال ۳۳۰ در کامل‌التواریخ رجوع شود.

امروزی قیمت داشته است؛ با آنکه ۱۵ نخود، که وزن تقریبی درهم‌است، امروز پیش از دهشاهی قیمت ندارد.

۳ــ پادشاهان مغول در ایران پولی از طلا داشته‌اندکه به‌ترکی و مغولی «آلتون» نامیده و ایرانیان دینار می‌خواندند. وزن درست این سکه را بدست نیاورده‌ایم ولی از دقت در نوشته‌های حمدالله مستوفی در کتاب نزهةالقلوب بر می‌آید که از حیث قیمت سه پنجم دینار اسلامی محسوب می‌شد و از این قرار تقریباً معادل نه قران یا ده قران امروز است.

اما کلمهٔ «تومان»، که به‌ترکی و مغولی بمعنی ده‌هزار مرادف «بیور» فارسی است، گویا پیش از مغولان و از عهد سلجوقیان در ایران معروف بوده است. بهرحال هریك تومان مغول معادل۱۰۰٬۰۰۰ تومان امروزه بوده مثلا مستوفی مالیات زنجان وولایتش را درزمان خود دو تومان می‌نویسدکه تقریباً معادل ۲۰۰٬۰۰۰ تومان‌کنونی است.

۴ــ درزمان صفویه، گویا سکهٔ طلا وجود نداشته[۱]، ولی کلمه‌های «دینار» و «درهم»، هر دو را به‌کار می‌برده‌اند. بدین تفصیل که یك مثقال نقرهٔ مسکوك را «درهم» یا «درم» نامیده و «صد دینار» حساب می‌کردند. واضح است که «دینار» درآن زمان هم وجود خارجی نداشته و مثل اکنون «واحد تقسیمی» بوده، تنها از حیث قیمت ده برابر دینار امروزی بوده بلکه بیشتر. زیرا از پاره‌ای قراین پیداست که مثقال آن زمان سنگینتر از مثقال‌کنونی بوده و همچنین نقره هنوز به‌ارزانی امروز نبوده است.

بهرحال مسلم است که صد دینار عبارت از یك مثقال نقرهٔ مسکوك بوده و اسکندربیك منشی تصریح به‌این مطلب می‌کند[۲]، با آنکه امروز یك مثقال نقرهٔ مسکوك هزار دینار می‌شود.

شیخ صفی و تبارش*

(۱۳۰۵ــ۱۳۰۶)

دیباچه

در تاریخ ایران کم خاندانی به‌اندازهٔ صفویان نامدار است. این خاندان تاریخ ایران را برگردانیده وپادشاهان‌کاردانی همچون شاه اسماعیل و شاه‌تهماسب و شاه عباس از میان ایشان برخاسته.

۱ــ این درست نیست زیرا پس از نگارش گفتار، خود نگارنده سکهٔ زری ازصفویان به‌دست‌آورده‌ام.
۲ــ عالم‌آرا(چاپی)، ص۱۹۱.
* این گفتار در سالهای ۶ــ۱۳۰۵ (سالهای یکم و دوم مجله‌آینده) چاپ شده و سپس به‌صورت دفتری درآمده و در اینجا از روی همان دفترآورده شده است. ــ گردآورنده.

این خاندان از پانصد سال باز به‌سیادت شناخته شده، و این تبار چندان استوار می‌نموده که کسی گمان دیگری نبرده، و سختترین بدخواهان آن خاندان در این باره خرده‌گیری نیارسته‌اند: تاریخنویسان آن روزی عثمانی، که جنگهای پیاپی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و به‌شیوهٔ خود به‌بد زبانیهایی برخاسته‌اند، می‌توان‌گفت تنها چیزی که از زخم زبان اینان آسوده مانده همین تبار سیادت است که دراین‌باره به‌خاموشی گراییده‌اند.

از این سو در ایران همگی کسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند، ایشان را به‌سیادت ستوده پیش از هر سخنی به‌شمردن پدران شیخ صفی پرداخته ریشهٔ او را به‌موسی‌الکاظم رسانیده‌اند، و تا آنجاکه ما جسته‌ایم و می‌دانیم کسی را از ایشان گمان دیگری به‌اندیشه نرسیده و آن را از راسترین تبارها شناخته‌اند: اسکندر بیك در عالم‌آرا، «اتفاق جمهور علمای انساب» را ادعا کرده، میرزا ابوالفتح در تنقیح صفوةالصفا چنین گفته: «در کتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تحریر یافته.»

این‌هم می‌دانیم که سیادت یکی از افزارهایی‌است که خاندان صفوی برای پیشرفت‌کار خود داشته‌اند و از این سود بسیار جسته‌اند: درآن زمانها به‌سیادت ارج بسیارگزارده می‌شد ومردم سیدان را بسیارگرامی می‌داشته‌اند؛ آن دلبستگی که ایرانیان به‌خاندان صفوی می‌داشته‌اند بیگمان یکی ازشوندهای آن، این تبار سیادت می‌بوده.

باهمهٔ اینهامن‌چون‌پارسال در بارهٔ‌زبان‌آذری، یازبان باستان‌آذربایجان، جستجو می‌کردم و از بهر دوبیتیهایی که شیخ صفی، نیای بزرگ صفویان، با آن زبان سروده تاریخچهٔ زندگانی او را می‌جستم، ناگهان به‌این برخوردم که شیخ صفی در زمان خود سید نمی‌بوده؛ به‌این معنی که نه‌کسی او را به‌سیدی می‌شناخته و نه او چنین تباری به‌خود می‌بسته؛ این پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین به‌هوس سیدی افتاده و با خواب و کوشش مریدان چنین تباری برای خاندان خویش بسیجیده.

نیز به‌این برخوردم که شاه اسماعیل، که با شمشیر ایران را از سنیان می‌پیراست، شیخ‌صفی نیای بزرگ او سنی می‌بوده.

همچنین شیخ صفی و پدرانش، تا آنجاکه به‌راستی شناخته می‌باشند، از بومیان آذربایجان و زبان ایشان آذری می‌بوده و ترکی که شاه اسماعیل با آن شعر سروده سپس درآن خاندان رواج یافته. می‌باید گفت: از شیخ صفی تا شاه اسماعیل، که دویست سال‌کمابیش‌گذشته، در خانوادهٔ صفوی سه دگرگونی رخ داده:

۱. شیخ سید نمی‌بوده و نبیرگان او سید شده‌اند.
۲. شیخ سنی می‌بوده و نبیرهٔ او شاه‌اسمعیل شیعی سنی‌کش درآمده.
۳. شیخ فارسی‌زبان می‌بوده و بازماندگان او ترکی را پذیرفته‌اند.

دربارهٔ زبان جای‌شگفتی نیست. زیرا به‌شوند پیشامدهای تاریخی، سراسر آذربایجان زبان خود را، که آذری می‌بوده، از دست داده این خاندان هم پیروی

کرده‌اند؛ دربارهٔ کیش هم، از زمان مغول در ایران شیعیگری رو بەرواج می‌داشته و زمان بەزمان فزونتر می‌گردیده صفویان نیزهمرنگی نموده‌اند. تنها دشمنی بی‌اندازهٔ شاه اسماعیل با سنیان شگفت می‌نمود و در خور جستجو می‌بود.

اما سیدی سراپا شگفت می‌بود ومرا تکانی داد.یك خاندان با آن‌شناختگی چگونه توانسته‌اند تبار دروغی بەخود بندند و تبار راست خود را بەیکبار از یادها سترده‌گردانند؟... پیدا می‌بود که داستان ساده‌ای نیست و مرا وامی‌داشت که در این‌باره هم جستجو کنم. رویهمرفته تاریخچهٔ شیخ‌صفی و جانشینان او تا زمان شاه اسماعیل نادانسته و خود نیازمند جستجو می‌بود. از آن سو راه گشاده‌ای برای این کار دیده نمی‌شد.

تاریخنویسانی که تاریخ صفویان را نوشته‌اند وکتابهاشان در دسترس ماست، در زمان پادشاهی این خاندان بوده‌اند، و اینان که از شیخ و از پدران او و از جانشینانش بەسخن برخاسته‌اند، ناچار بەچاپلوسی پرداخته‌اند. آنگاه چون زمان گذشته بوده جز بەپاره‌ای بازگوییهای‌گزافه‌آمیز، بلکه دروغ دسترس نمی‌داشته‌اند. رویهمرفته از این تاریخها آگاهی راستی دربارهٔ شیخ‌صفی و جانشینان اوکم بەدست می‌آید. از زمانهای پیش از پادشاهی نیز تنها یك کتاب بەنام صفوةالصفا بازمانده و آن را داستان شگفتی هست که باز خواهیم نمود. این است معنی آنچه می‌گوییم: راه گشاده‌ای برای جستجو دیده نمی‌شد.

با اینهمه من راهی پیداکردم. خدا را سپاس که آنچه دشوار می‌نمود با آسانی انجام‌گرفت. زیرا چه دربارهٔ سیدی آن خاندان و چه در زمینهٔ سنی‌کشی شاه اسمعیل آگاهیهای ارجداری بەدست آمد. دربارهٔ راست نبودن سیدی که نخست جز دو و سه دلیلی در دست نمی‌بود، پس از جستجو دلیلهای فراوانی بەدست‌آمد و این بسیار روشن‌گردید.

از این رو چنین خواستم آگاهیهای خود را در این زمینه‌ها بەرشتهٔ نوشتن کشم و این کتاب را پدید آورده شیخ صفی‌الدین و تبارش نام نهادم.

من نمی‌دانم سید بودن و نبودن شاهان صفوی چه هنایشی در تاریخ ایران تواند داشت. نمی‌دانم آیندگان چه ارجی بەاین نوشتهٔ من خواهندگذاشت. من‌دوست داشتم که یك دروغی را از تاریخ دورگردانم، و این شگفت که آنچه مرا بەدروغ بودن تبار سیادت صفویان راه نمودکتاب صفوةالصفا بود که دلیلهای نخست از آن کتاب بەدست آمد. در حالی که این کتاب دردستها می‌گردیده و این شگفتتر که بیشتر تاریخنویسان تبار سیادت شیخ صفی و «سلسله نسب» او را، که تاموسی‌الکاظم (ع) می‌رسد، از همان کتاب برداشته‌اند.

دروغ بەاین بزرگی در تاریخ، باشد که بدخواهان تاریخ را دلیرگرداند و همان را دستاویزی بەکاستن از ارج تاریخ گیرند. ولی اینکه پس از چند سال پرده از روی راستی برداشته شده و چگونگی بەآشکار افتاده، خود پاسخی بەآن بد-

خواهان می‌باشد و ارجمندی تاریخ را می‌رساند.

بی‌گفتگو است که تاریخ ایران آلوده است. ولی راه پاک‌گردانیدن آن باز می‌باشد، و این کتاب نمونه‌ای از آن به‌شمار است.

تهران ـ سال ۱۳۰۶ احمد کسروی

گفتار یکم، صفوة‌الصفا و تاریخچهٔ آن

تنها کتابی دربارهٔ شیخ‌صفی که پیش از پادشاهی نوادگان او نوشته شده و به‌دست ما رسیده، کتاب صفوة‌الصفا نوشتهٔ ابن‌بزاز است. چنانکه در دیباچه گفتیم، بیشتر تاریخنویسان نوشته‌های خود را دربارهٔ تبار شیخ‌صفی و تاریخچهٔ خود او و پدرانش، ازاین کتاب برداشته‌اند. ما نیز بیپایگی آن تبار را خواهیم نوشت. بسیاری از دلیلهای ما از همان کتاب خواهد بود. این است بارها نام صفوة‌الصفا را خواهیم برد و برای آنکه راه گفتگو را هموار سازیم باید نخست این کتاب را به‌خوانندگان بشناسانیم.

ازاین گذشته، صفوة‌الصفارا داستانی هست که کم کتابی آن داستان را تواند داشت، وخود گفتگو از آن کتاب و شناسانیدن آن در خور ارج است ونمونه‌های نیکی را ازگرفتاریهای مردم در آن زمانها در بر می‌دارد. این است درگفتار یکم سخن از آن می‌رانیم.

ابن‌بزازـ درویش توکلی، پسر اسماعیل، شناخته شده به‌نام «ابن‌بزاز»، از مردم اردبیل و از پیروان صدرالدین، پسرشیخ‌صفی، می‌بوده. از داستانی که در فصل پنجم از باب هفتم کتاب، در بارهٔ سفر خود به مراغه، همراه شمس‌الدین توکلی، در سال ۷۲۶، آورده[۱] پیداست که در جوانی زمان شیخ صفی را دریافته است. لیکن شگفت است که خود او سخنی یا داستانی از شیخ در یاد نمی‌داشته، و در هیچ جای کتاب چیزی از دیدار خود نیاورده.

نیك دانسته نیست صفوة‌الصفا در چه زمانی نوشته شده، و آنچه از جستجو در کتاب توان دانست آن را در نیمه‌های زندگانی شیخ صدرالدین آغاز کرده وکم‌کم به‌رشتهٔ نوشتن آورده، که پس از ۷۵۹ به‌پایان رسانیده.

زیرا در باب دهم داستانی از عبدالعلی، وزیر اشرف چوپانی، چنین آغاز می‌کند: «در حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارت رتبت عالی داشت،» و پیداست که این بخش ازکتاب پیش ازکشته شدن اشرف که، در سال ۷۵۸ رخ داده، نوشته شده. از آن سو در همان باب،

۱ــ نسخهٔ چاپی، ص ۲۶۲ . به‌هرحکایتی از حکایتهای «صفوة‌الصفا» گمان اینکه از خود «ابن‌بزاز» نباشد توان‌برد. ولی از خود این‌حکایت توان فهمیدکه از او بوده وآن‌گمان در اینجاکم است.

آمدن «جانی بیک»، پادشاه دشت‌قپچاق، را به آذربایجان بازگفته واورا با دعای «طاب‌ثراه» که در بارهٔ مرده تواند بود یاد می‌کند. اگر این نوشته‌ها هر دو از ابن بزاز بوده پس او کتاب خود را کم‌کم می‌نوشته، و تا پس از مرگ «جانی‌بیک»، که در نزدیکیهای سال ۷۵۹ رخ داده به پایان نرسانیده بوده است.

تاریخچهٔ صفوةالصفاـ باید دانست کتاب ابن‌بزاز، چنانکه در زمان خود او می‌بوده، به‌دست ما نرسیده و در زمانهای دیرتر پیروان خاندان صفوی به‌دوانگیزه دست در آن برده‌اند:

یکی آنکه چون کتاب دربارهٔ «کرامت»های شیخ‌صفی است، که درهر فصلی داستانهایی ــ یا اگر راستتر گویم: افسانه‌هایی ــ گردآورده شده، و در آن زمانها این‌گونه افسانه‌ها دربارهٔ شیخ فراوان می‌بوده و زمان به‌زمان فراوانتر می‌گردیده و بی‌گمان هر پیروی چند داستانی در یاد می‌داشته، از این‌رو چون کتاب ابن‌بزاز را رونویسی کرده‌اند هررونویس یک یاچند داستانی از یاد خود به‌هرفصلی از آن‌کتاب افزوده، و این کار را نه تنها ناسزا نشمارده یک کار بسیار نیکی دانسته‌اند.

از اینجا بزرگی کتاب ابن‌بزاز روزافزون بوده، و ما اکنون نسخه‌هایی می‌یابیم که در هر یکی چیزهایی دیده می‌شود که در نسخه‌های دیگر نیست. مثلا در نسخهٔ کهنه‌ای که من در دست می‌داشتم و بانسخهٔ چاپی به‌سنجش گذاردم، در هرفصلی کمی وفزونی درمیان می‌بود. از جمله فصل سوم از باب هفتم را که عنوانش «مکاشفه از حال اموات» است چون در دو نسخه نیک سنجیدم، درنسخهٔ‌چاپی سیزده داستان بیشتر آورده نشده، ولی‌درآن نسخهٔ کهنه بیست‌وهفت‌داستان می‌بود. باآنکه نسخهٔ‌چاپی‌رارونویسش(میرزا احمدتبریزی)ازرویهمرفته چندنسخه پدیدآورده.

انگیزهٔ دیگری آنکه شیخ‌صفی سید نمی‌بوده ولی بازماندگانش به‌آرزوی سیدی افتاده، و چنانکه خواهیم آورد آن را عنوان‌کرده پیش برده‌اند؛ و همچنین شیخ سنی می‌بوده ولی بازماندگانش از زمان شاه اسماعیل یا از پیشتر از آن، شیعی‌گردیده‌اند. از این رو این بازماندگان هرآنچه درکتاب ابن‌بزاز از سید نبودن شیخ و یا سنی بودن او را می‌رسانیده به‌زیان خود یافته پیروان را به‌دور یا دیگر گردانیدن آنها وا داشته‌اند، و پیروان به‌این‌کار برخاسته و گذشته از آنکه در جمله‌های کتاب دست برده‌اند، باشدکه‌گاهی داستانهایی رابرداشته وگاهی داستانهایی از خود به‌کتاب افزوده‌اند.

دربارهٔ کیش شیخ که ابن‌بزاز آن را فصلی از باب هشتم کتاب خود گردانیده و خود جای سهنده‌ای می‌بوده، دستبردهایی کرده‌اند که خود داستان شگفتی است. زیرا در چند نسخهٔ کهنه‌ای که ما دیده‌ایم چنین است:

سؤال کردند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّه که چه مذهب داری، فرمود: مذهب

صحابه. و در مذاهب هرچه احوط و اشد بود آن را خیار می‌کرد و بدان عمل می‌نمود، راه رخصت و سهولت بر خود و مریدان بسته و مُنسَدّ می‌گردانید که رخصت میدان نفس را فراخ می‌کند و به‌رخصت عمل نمی‌کرد و به‌دقایق اقاویل و وجوه، که درمذاهب است، کار می‌کرد تا به‌حدی که روزی دست مبارکش به‌دختر طفل خود باز افتاد وضو بساخت، و شیخ صدرالدین، ادام‌الله برکته، فرمود: سؤال کردم از سبب این وضو ساختن. فرمود که والله من هرگزدست به‌والده ننهاده باشم الاکه‌وضو ساخته باشم. از برای‌آنکه حق، تعالی، فرموده است: اَوْلامَسْتُمُ النِّساءَ و اینها از نسائند، دیگر مس میان ناف و زانوی خود نقض وضو دانستی و هرچه دریك مذهب حرام بودی همچون گوشت اسب حرام دانستی و ازآن اجتناب نمودی.

همانا این نوشته از ابن بزاز نیست و نوشتهٔ او به‌دیگرگونه می‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ‌صفی شافعی می‌بوده واین دور می‌نماید که‌ابن بزاز او را شافعی نستاید. آنگاه ابن بزازکار واژه‌ها را به‌شیوهٔ پیش از زمان مغول می‌آورد. «می کرد» و «می‌نمود» به‌جای «کردی» و «نمودی» و مانند اینها، که ازغلطهای پس از زمان مغول است و در بخشهای نخست این نوشته دیده می‌شود، از ابن‌بزاز نتواند بود. می‌باید گفت: بخشهای نخست این نوشته از دیگران است. در زمانهای دیرتری که جایگاه شیخ صفی در دلهای پیروان آن خاندان بالا رفته بود، کسانی شاینده ندانسته‌اند که شیخ را پیرو شافعی‌گردانند واین است جمله‌های بالایی را بهم بافته و به‌جای جمله‌های ابن‌بزاز گذارده‌اند.

هرچه هست این نوشته سنی بودن شیخ را می‌رساند و این است در بسیاری از نسخه‌ها آن را به‌یکبار دیگر گردانیده چنین نوشته‌اند:

> مذهب و مشرب حق حقیق جعفری، علیه‌الصلوة والسلام، را داشت و طابق‌النعل بالنعل موافق فرمایش آن‌حضرت قدم بر می‌داشت و می‌گذاشت. اما به مدلول اَلتَّقیـةُ‌دینی‌ودینُ‌آبـائی درتقیه‌نمودن و به‌مصداق اُستُرْ ذَهَبَكَ وَذَهابَكَ وَ مَذْهَبَكَ در کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت، به‌اندازه‌ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را برآن اطلاع نبودی و در ظاهر که به‌حسب تقیه عامل معمولات اشعاب چهارگانه که می‌بودی، هرکدام که قریب و نزدیك به‌دستور‌العمل حضرت جعفری بود قبول می‌کرد و معمول می‌داشت...

پیداست که این را دیگران درکتاب ابن‌بزاز جاداده‌اند. زیراگذشته از آنکه با نسخه‌های کهنتر نمی‌سازد، وگذشته ازآنکه برخی کارواژه‌ها به‌غلط آورده شده و پیداست که از ابن‌بزاز نیست، خود نوشته افزوده بودن خود را می‌رساند. زیرا می‌گوید: زمان شیخ صفی زمان «تقیه»

می‌بوده وشیخ نمی‌توانسته جعفری بودن خود را آشکارگرداند. پس ابن‌بزازکه نزدیك بهمان زمان شیخ می‌بوده چگونه توانسته این جمله‌ها را با این‌آشکاری نویسد؟!...

دریك نسخهٔ خطی دیگری چنین می‌نویسد:

سؤال‌کردندکه شیخ را مذهب چیست. فرمودندکه ما مذهب آن‌کس‌که پیغمبر ما، صلوات‌الله وسلامه علیه، فرموده أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِن مُوسیٰ و اولاد معصومین او، علیهاالسلام، داریم و تولی بر ایشان وعَلیٰ مَنْ نَصَرَهُم فِي الشَّدائِدِ وَالنَّوائِبِ و تبری براعداء وعَلیٰ مَنْ ظَلَمَهُم می‌داریم. و ائمه را دوست داریم. و درمذهب هرچه اشد و احوط می‌بودآن را اختیارکردی... (تا پایان آنچه درپیش آوردیم)

این هم نمونهٔ دیگری از دستبرد رونویسان. پیداست‌که هر رونویسی چون به‌داستان سنی بودن شیخ می‌رسیده به‌دلخواه آن را دیگرمی‌گردانیده. شگفتترآنکه این تکهٔ نخست جمله‌ها را دیگرگردانیده ولی تکهٔ آخر را به‌حال خودگذارده واین نفهمیده که اگر شیخ شیعی می‌بوده دیگر با مذاهب (مذهبهای چهارگانهٔ سنیان) چه‌کار می‌داشته؟...

کتاب ابن‌بزاز به‌زبان ترکی نیز ترجمه‌گردیده، او درآنجا هم این تکه را به‌گونهٔ دیگری انداخته، و ما خود جمله‌های ترکی را با ترجمهٔ آنها در پایین می‌آوریم:

حضرت شیخدن سوروشدیلارکیم نه‌مذهبونك وار بویوردی‌کیم درویشلرونك مذهبی حقونك مذهبی دور وفرزندگرگ‌کیم اتاسونك مذهبنده اوله. چون ده‌لاریمیزونك مذهبی‌کیم صراط‌المستقیم دور و مؤمن اولیالرا اول یوله واروب دورلار وبیرقیلجه مصطفی ایله مرتضی، علیهماالصلوة والسلامونك، بویوردوغندن چخمیوب دورلار یزداخی اونلارونك آردینجه و اروب دوغرویولدن دونمروز. انشاءالله بیریوله وارورزکیم محشر گوننده حضرت نبی‌ایله وصیبی و اهل بیت لاری یاننده شرمسارلیك چکمیه جك‌اوز.

معنی آنکه: از حضرت شیخ پرسیدند چه‌کیش می‌داری؟ فرمودکه‌کیش درویشان کیش «حق» است و فرزند باید درکیش پدرش باشد. چون‌کیش پدران ما «صراط‌المستقیم» است و «اولیاهای مؤمن» به‌آن راه رفته‌اند به‌اندازهٔ مویی ازفرموده‌های مصطفی ومرتضی علیهماالصلوة والسلام بیرون نرفته‌اند ما نیز از پی‌آنان رفته از راه راست باز نگردیم. انشاءالله به‌راهی رویم‌که روز رستاخیز در نزد حضرت نبی و وصی و اهل بیت ایشان شرمساری نکشیم.

از این جمله‌ها پیداست‌که ترجمه به‌ترکی هنگامی بوده‌که سیدی و شیعیگری هر دو

پیش رفته وچنانکه از داستان «تبرا» پیداست شیعیگری رنگ «رافضیگری» به‌خودگرفته بوده[1].

این دستبردها دربارهٔ کیش و برای پرده کشیدن به‌سنیگری شیخ صفی بوده. در زمینهٔ سیدی نیز، چنانکه خواهیم دید، «شجرهٔ نسب» و سه «حکایت» دنبال آن که در نسخه‌های امروزی هست در خود کتاب ابن‌بزاز نمی‌بوده و سپس به‌آن افزوده‌اند. گذشته از اینها هرگونه واژه یا جمله‌ای را که با سیدی ناسازنده دیده‌اند، به‌دلخواه دیگرگردانیده‌اند. مثلا در فصل یکم از باب یکم، دربارهٔ محمدالحافظ، که یکی از نیایان شیخ صفی می‌بوده، این جمله هست: « و دستاری سفید بر سرآن بسته...» برخی رونویسان از واژهٔ «سفید» رم خورده و آن را در پندار خود با سیدی سازنده نیافته‌اند. و ما در نسخهٔ چاپی به‌جای آن، جملهٔ «وکلاهی که رسم آن زمان بود برسر و دستاری به‌گردآن بسته...» می‌یابیم. نیز درآن نسخه و در نسخه‌های دیگر بسیار، در همه‌جا شیخ‌صفی و پدرانش را با لقب «سید» یاد می‌کنند، باآنکه در نسخه‌های کهن چنین چیزی دیده نمی‌شود.

شیخ حسین اردبیلی ــ میرزا احمد تبریزی، که بازرگان می‌بوده و راه صوفیگری می‌پیموده، از راه دلبستگی به‌کتاب ابن‌بزاز جستجوی نسخه‌های آن کرده، و چون سه نسخهٔ کهن به‌دست آورده، در شیراز هرسه را روی هم ریخته و نسخهٔ چاپی را پدید آورده، که‌آن را با دست خود نوشته و در سال ۱۳۲۰ (قمری)، در چاپخانهٔ سنگی، در بمبئی، به‌چاپ رسانیده. در دیباچهٔ این نسخه از چگونگی آن سه نسخه سخن رانده چنین می‌نویسد:

> ولیکن یکی از آن نسخه‌ها، که کمتر از همه و مصور به‌تصویرات چین بود، وضع تألیف و ترکیب و تدوین آن با اینها فی‌الجمله اختلافی داشت و این مطلب راکه بعینه از آنجا نقل می‌نماید، نوشته بود: برعموم طالبین و راغبین این کتاب وصیت می‌شود نسخی که به‌خط شیخ حسین، کاتب اردبیلی، نشر شده او را پیداکنند و الا نسخه‌های دیگر را معاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند. انتهی کلامه.

سپس چون به‌باب هشتم می‌رسد، در فصل دوم آن، که‌گفتگو از «مذهب شیخ صفی‌ــ الدین» است و جمله‌هایی راکه در پیشتر آورده‌ایم نوشته است، درکنارهٔ کتاب نیز چنین می‌نویسد:

> مخفی نماند چنانکه در دیباچهٔ این‌کتاب مستطاب ذکر شدکه نسخ متعدده به‌دست آمد و از روی آنها، که ناقص بودند، این‌کتاب مدون شد، در دونسخهٔ آن

۱ــ نسخهٔ حاجی حسین‌آقا نخجوانی در سال ۹۵۰ نوشته شده ، و همانا ترجمه نزدیك به آن زمانها انجام یافته بوده .

مذهب شیخ را نوشته بود که به‌اشق و اشد تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام زحمتش بیشتر آن را مختار می‌داشت. دیگر ذکر نکرده بود که مذهب جعفری علیه‌السلام داشت، امـا در یکی از آن نسخه‌ها، که قدیمتر وکهنه‌تر از اینها بود، در دیباچهٔ آن تأکیدکرده بود که طالبان این نسخه البته نسخه‌ای که به‌خط شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به‌دست آورند و الا در نسخه‌های دیگر معاندین تحریف به‌کار برده‌اند و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بود که در متن مذکور است.

چون این دونکته نوشتهٔ میرزا احمد را با هم سنجیم، این آگاهی به‌دست می‌آیدکه شیخ حسین‌کاتب اردبیلی، از پیروان خاندان صفوی، ازکتاب ابن‌بزاز نسخه‌هایی نوشته و در همهٔ آنها دست برده. دیگرگردانیدن فصل دوم باب هشتم و ساختن‌کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده؛ و یا اگر دیگری به‌آن برخاسته رواجش با دست این انجام‌گرفته. چنین پیداست این شیخ‌حسین در زمان شاه اسمعیل یا اندکی پیش ازآن بوده که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بوده. نیز پیداست این‌کار را با دستور کسی ازآن خاندان به‌پایان رسانیده، وگرنه بسیار دور است که یك تن به‌سر خود چنین کاری کند و نسخه‌های پیاپی از یك کتابی نوشته با پیکره‌هایی بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد همانا که از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هرچه هست آن دو نسخهٔ دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های پیشتری نوشته شده بوده.

این شگفتتر که شیخ حسین، کـه به‌این‌کار برخاسته بوده و نسخه‌های دست برده شده از کتـاب ابن بزاز می‌ساخته، پررویانه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گذارده کـه «آنهـا را معاندین تحریف و تصحیف» نموده‌اند. این نمونه‌ای از کور دلی این‌گونه پیروان

تنقیح میرابوالفتح «صفوةالصفا» را ـ چنانکه گفتیم پیش از زمان پادشاهی صفویان در کتاب ابن‌بزاز دستبردهای فراوان می‌کرده‌اند و هرچه راکه در آن‌کتاب بـا سید بـودن شیخ و سنی نبودن او، ناسازنده می‌یافته‌اند، از میان برمی‌داشته‌اند. با این حال شاه‌طهماسب، پادشاه دوم‌آن خاندان، خرسندی نداده و میرابوالفتح نامی را واداشته است‌که آن‌کتاب را «تصحیح وتنقیح» کند. پیداست‌که خواست او از «تصحیح و تنقیح» چه می‌بوده. لیکن چیزهایی هم کـه خـود میرابوالفتح دراین‌باره در دیباچهٔ کتاب خود می‌نویسد می‌باید در اینجا آورده شود:

و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ‌اللهُ أَرواحَهُم بِالأَنْوارِالْجَلیه، در زمان مخالفان بودند و دراوان فساد اهل بغی و عناد به‌دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می‌نمودند، ومقرر است که رعایت تقیه درزمان مخالفین به‌شرایط، واجب ولازم است و به‌اتفاق محققین علما و مجتهدین فــرض و متحتم...[1] از ایــن جهت مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ‌اللهُ تَعالی‌أَسْرارَهُم به‌قواعد تقیه‌کماینبغی عمل می‌فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت می‌نمودند و در افادات و افاضات بــا اهــل طلب و اربــاب حاجات به‌غیر از طریقهٔ تقیه نمی‌پیموده‌اند، و هــر کس به فراخور حال خود چیزی از فوائد شریعت و موائد حقیقت ایشان استفاده می‌کرده و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات می‌نموده و در آن اثنا یکی از مخالفان و منافقان، که درطریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده و دعوی ارادت و عقیدت بــه این خاندان می‌نمود، کتابی در مقالات وکشف کرامات ایشان ترتیب داد و اقــوال و احوال‌ایشان را به‌نوعی که موافق اعتقاد واستعداد خودفراگرفته بود مذکورگردانید، و چــون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بــود و رایحهٔ هــدایت و حقیقت به‌مشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه وموافق ملیت باطلهٔ سنیه بود، مذکورگردانیده و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود درنظر او قبیح نمی‌نمود، به‌مشایخ عظام، قَدَّسَ‌اللهُ‌أَسْرارَهُمْ، نسبت داده و تا غایت‌آن‌کتاب در میان خواص وعوام و خلفا و صوفیان مانده وهیچ فارسی جواد قلم را[2] درمیدان تصحیح و تنقیح آن نرانده؛ بنابراین مقدمات، حضرت‌نواب کامیاب همایون‌اعلی، خَلَّدَاللهُ مُلْکَهُ أَبَداً، بندهٔداعی ودعاگوی حقیقی، ابوالفتح‌حسینی، را مأمورگردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آن را از هم جدا گرداند...[3]

ازکیش شیخ صفی جداگانه سخن خواهیم راند. چنانکه‌گفته‌ایم در اینجا سخن ازکتاب ابن‌بزاز و از سرگذشت آن می‌باشد. چون نوشتهٔ راست ابن‌بزاز را دربارهٔ کیش شیخ در پیش آورده‌ایم، جمله‌هایی را کــه میرابولفتح به جای آنها گذارده، نیز می‌آوریم تــا دانسته شود چــه «تصحیح و تنقیح» کرده شده و خواست او از این کار چه می‌بوده . میرابوالفتح می‌نویسد:

سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود که ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می‌داشته‌اند و با احتیاط و ریاضت تمام عمل می‌نموده‌اند. ولهذا شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، بدانچه احوط

۱ــ در اینجا سخن درازی از «تقیه» رانده حدیثها در آن‌باره یاد می‌کند. ۲ــ یعنی هیچ سواری اسب قلم را...ــ گردآورنده. ۳ــ یك نسخه ازکتاب میرابوالفتح درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ونسخهٔ نادرست دیگری‌درکتابخانهٔ‌ملی می‌باشد. ما این‌جمله‌ها را ازنسخهٔ مدرسه برداشته‌ایم.

بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می‌نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می‌فرمود، تا به‌حدی که به‌سنن مثل واجبات مواظبت می‌کرد و از مکروهات مثل محرمات محترز بود.

می‌باید این کار میرابوالفتح را نیك اندیشید. در جایی که می‌گوید شیخ سخت «تقیه» می‌کرده و ابن‌بزاز هم سنی می‌بوده این جمله‌ها را از زبان شیخ می‌بافد، و به‌نام «تصحیح و تنقیح» در کتاب ابن‌بزاز جا می‌دهد. این نمونهٔ دیگری ازبیباکی این‌گونه پیروان در دروغبافی می‌باشد.

گفتار دوم، تبار شیخ صفی‌الدین

«شجرهٔ سیادت» شیخ‌صفی - چنانکه گفتیم خانوادهٔ صفوی از شناخته‌ترین خانواده‌های سیدی می‌بوده، و تبارنامه یا «شجرهٔ نسب» ایشان، که تبار شیخ را به موسی‌الکاظم (ع) می‌رساند، در بسیاری ازکتابها نوشته گردیده. تا آنجاکه ما دانسته‌ایم، نخست این تبارنامه درکتاب ابن- بزاز نوشته شده سپس دیگر کتابنویسان - از میرخواند در حبیب‌السیر، و میریحیی قزوینی در لب‌التواریخ، و اسکندر بیك در عالم آرا، و میرابوالفتح در تنقیح صفوةالصفا، و شیخ حسین گیلانی در سلسلةالنسب - ازآنجا برداشته‌اند.

اماکتاب ابن بزاز، در نسخهٔ چاپی و در بیشتری از نسخه‌های خطی «فصل اول» از «باب اول» بدین‌سان می‌آغازد:

جمعی که به‌تحقیق انساب اشتهار دارند، نسب شریفش را به‌امام همام، موسی‌الکاظم علیه‌السلام، منتهی ساخته‌اند به‌بیست واسطه به‌این ترتیب: شیخ صفی- الدین ابی‌الفتح اسحق‌ابن الشیخ امین‌الدین جبرئیل‌بن الصالح‌بن قطب‌الدین احمدبن صلاح‌الدین رشیدبن محمدالحافظ کلام‌الله[1] بن عوض‌بن فیروز شاه زرین کلاه‌بن محمدبن شرفشاه‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن جعفربن محمدبن اسماعیل- بن محمدبن‌احمد الاعرابی‌بن ابو محمدالقاسم‌بن ابی‌القاسم حمزة‌بن‌الامام الهمام...[2]

در برخی نسخه‌ها، از جمله در نسخهٔ کتابخانهٔ مسجد سپهسالار، جمله‌هایی که پیش از «شجره نسب» است، آورده نشده، و شجره نیز به‌رویهٔ دیگر است. زیرا شیخ را با پانزده پشت

۱- غلطهایی‌که در واژه‌ها می‌باشد، به‌حال خود گذارده شد.

۲- در نسخهٔ چاپی به‌بیشتراین نامها لقب «سید» افزوده‌اند.

به امام موسی (ع) می‌رساند و فیروز شاه را پسر «محمد بن ابراهیم بن جعفر بن اسماعیل ابن احمد الاعرابی...» می‌شمارد[1].

هرچه هست این شناخته‌ترین تبارنامهٔ سیدی آن خاندان است. ولی جز این هم در کتابها هست[2] و چون سودی از یادکردن آنها نیست در اینجا نمی‌آوریم.

اسکندر بیك در عالم آرا «اتفاق جمهور علمای انساب» را به‌راست بودن این تبار دعوی می‌کند. میر ابوالفتح می‌نویسد: «در کتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته.»

ولی این دعویها به‌یکبار دروغ و بیپاست و این تبار جز ساخته نمی‌باشد. آنچه ما دانسته‌ایم باید این شجره را به‌سه بخش گردانید:

۱ــ از شیخ صفی تا فیروزشاه زرین‌کلاه. در این بخش سخنی نیست و به‌آسانی توان پذیرفت که فیروزشاه پدر هفتم شیخ‌صفی می‌بوده.

۲ــ از اسماعیل بن محمد تا موسی‌الکاظم. دراین بخش اندك غلطی هست. زیرا چنانکه از کتاب عمدة‌الطالب برمی‌آید «اسماعیل بن احمد بن محمد بن قاسم بن حمزه» راست است و «الاعرابی» لقب قاسم می‌بوده. هرچه هست دراین بخش نیز ما را سخنی نیست.

۳ــ آنچه در میان این دو بخش است و هفت نام را ــ از محمد بن شرفشاه تا محمد بن اسماعیل ــ دربرمی‌دارد، این بخش ناروشن است و ما هیچ نمی‌دانیم آیا کسانی با این نامها می‌بوده‌اند و یا خود نامهای ساخته می‌باشد، و از جستجو چیزی به‌دست نیامده. آنچه گمان می‌بریم، از پدران شیخ صفی بیش از هفت تن شناخته نمی‌بوده (تا فیروزشاه)، درکتاب ابن‌بزاز هم بیش از هفت‌تن یاد نشده بوده. به‌هرحال این بی‌گمان است که میانهٔ پدران شیخ صفی و پسران موسی‌الکاظم پیوستگی نمی‌بوده. زیرا چنانکه خواهیم دید شیخ تبار سیدی نمی‌داشته و این شجره را پس از مرگ شیخ و پس از آنکه جانشینان او به‌دعوی سیدی برخاسته بودند، ساخته به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند.

۱ــ در تبارها رویهمرفته برای هرصدسال بیش از سه تن نباید بود و این است شیخ صفی که پانصدسال دوری از موسی‌الکاظم می‌داشته، اگرراستی را از پسران او بودی در میانه بیش از پانزده تن نبایستی بود. حمزه دفتردار، که در زمان شیخ‌صفی می‌زیسته و تبار او را در «عمدة‌الطالب» آورده، در میانه بیش از سیزده‌تن نبوده، این‌خود ایراد دیگری به«شجره‌نسب» شیخ‌صفی‌است. ازاین‌رو دانسته‌نیست این‌کاستن ازشمارهٔ پدران که در نسخه‌هاست، آیا ازروی نابهوشی رونویس بوده که برخی‌نامها را انداخته، ویاکسی به‌این‌نکته که دراینجا یادکردیم پی‌برده‌ودانسته به‌برخی نامها خط زده‌است. اما برداشتن جمله‌هایی‌که پیش‌از«شجره نسب»است، بی‌گمان ازروی فهم و هوش بوده . چه، آن جمله ها از استواری تبارنامه می‌کاهد و از این‌رو برخی پیروان نبودنش را بهتر دانسته‌اند. ولی شگفت است‌که این رفتار را باسه حکایت نکرده‌اند.

۲ــ ازجمله درکتاب‌تاریخی که در زمان شاه عباس دوم و به‌نام او نوشته شده ولی نام نویسنده وهمچنین نام‌کتاب دانسته نیست ومن‌نسخه‌ای از آن را دیدم، تبارشیخ را چنین می‌نویسد: «شیخ‌صفی‌الدین اسحق بن قطب‌الاولیاسید جبرئیل بن قطب‌الدین صالح بن‌حسن بن محمد بن عوض بن شاه فیروز بن مهدی بن علی بن ابوالقاسم بن بابر بن‌حسین بن احمد بن داود بن علی بن موسی بن ابراهیم بن امام همام موسی‌الکاظم علیه‌السلام» پیداست‌که چه تبارنامهٔ شگفتی می‌باشد.

سه حکایت «ازصفوةالصفا»- اینکه می‌گوییم شیخ صفی سید نمی‌بوده از روی دلیلهایی است که از جملهٔ آنها سه حکایتی است که درکتاب ابن بزاز (در پی همان «شجره نسب») می‌باشد، همان کتابی که داستان سیدی نخست بار درآن نوشته شده و تاریخنویسان همگی از روی آن برداشته‌اند، ما درآن دلیلهایی به‌راست نبودن سیادت می‌یابیم. نخست‌بار که من راست نبودن سیادت را دریافتم از روی این سه حکایت بود، و این است‌آنها را پیش از دیگر دلیلها یاد می‌کنم.

حکایت یکم:

سلطان المشایخ فی‌العالمین، شیخ صدرالدین، أَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَه، فرمودکه شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، فرمودکه درنسبت ما سیادت هست. لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه ماند.

شعر

فَهُمْ مِنْ بَیْنَ أَصْنافِ الأَنامِ　　　کِرامٌ مِنْ کِرامٍ مِنْ کِرامٍ

خوانندگان در این حکایت نیك نگرند: شیخ صدرالدین از پدر خود شنیده که فرمود: «در نسب ما سیادت هست»، ومی‌گوید: «سؤال نکردم که علوی یاشریف و همچنان مشتبه‌ماند.» «شریف» کسی را گفتندی که از سوی مادر سید باشد. درآذربایجان اکنون هم کلمه را به‌همان معنی به‌کار می‌برند. صدرالدین می‌گوید: «نپرسیدم که‌آیا از سوی پدر سیدیم یا از سوی مادر و همچنان نادانسته ماند.»

از این حکایت آشکار است که شیخ صفی و پسرش، صدرالدین، در زمان خود سید نمی‌بوده‌اند، وگرنه این حکایت چه معنی داشتی؟! آنگاه این حکایت با آن «شجره نسب» چگونه می‌سازد؟!... آیا نباید باور داشت که‌آن تبارنامه را سپس ساخته و به‌کتاب ابن بزاز افزوده‌اند؟!...

حکایت دوم:

سید هاشم‌بن‌سیدحسن‌المکی به‌حضور اعاظم وافاضل تبریزگفت که شیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه فرمود من سیدم وآن چنان بودکه نوبتی به حضور شیخ به‌تبریز رفتم، توقیر و اعزاز من تمام فرمود، ومن درسن عنفوان شباب‌بودم، پس شخصی ریش‌ـ سفید درآمد. شیخ چندان تعظیم وی‌نفرمود. سؤال کردندکه شیخ این‌جوان را اعزاز به‌مبالغه‌کرد و این شخص پیر را نکرد. شیخ فرمود این جوان هم میهمان است وهم

خویش من. من سرپیش شیخ بردم و پرسیدم که شیخ سید است و علوی فرمود بلی.
لیکن نپرسیدم که حسنی یا حسینی.

شعر

نپرسیدم زحال فرع این اصل | که‌ازطوبی‌است یاازسدره این‌وصل

چون این حال به‌حضور اعاظم تبریز بفرمود و در این تفکر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی نپرسیدم، تا اتفاق چهل روز اطلاق شکم برمن مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی‌آمد، بعد از چهل روز، شیخ را قُدِّسَ سِرُّه در خواب دیدم که بیامد و انگشت مبارك برموضع وَجَعْ برناف من نهاد حالی شفا یافتم.

شعر

ناتوانان جهان بشتابید | نوشداروی دل و جان اینجاست
هرکه را جان و دلی‌هست سقیم | گو بیایید که درمان اینجاست

و هم دراین‌حال بمن گفت چرا به‌فرزندم صدرالدین نگفتی که حسینیم، و این اشتباه از دل من زایل شد.

شعر

فَلاحَ الحالُ کالاصباحِ صِدْقاً | بِرَفْعِ الإشتباهِ وَ قالَ حَقّاً

باید در این حکایت نیز نیك نگریست، در زمان شیخ‌صفی کسی او را سید نمی‌شناخته. این است چون دربارهٔ سید هاشم گفته: «خویش من است.» سید هاشم ناچار شده بپرسد: آیا شیخ سید است و این تبار از سوی پدر می‌باشد؟... چون شیخ گفته «بلی» و سیدی روشن شده، بازدانسته نمی‌بوده که حسنیند یا حسینی، و دراین زمینه از شیخ پرسشی نرفته تا بدرود زندگی گفته. در این‌باره آگاهیی در نزد صدرالدین، فرزند شیخ،نیز نمی‌بوده، وسالیان درازی همچنان می‌مانده تا سید هاشم آن خواب را دیده و روشن‌گردیده که حسینیند. جای پرسش است که این حکایت را با آن «شجره نسب» چه سازشی هست؟!...آیا بی‌گفتگو نیست که آن شجره ساخته و دروغ می‌باشد؟!

حکایت سیم:

سید زین‌الدین گفت که نوبتی فرزند شیخ، قُدِّسَ سِرُّه، خواجه محیی ـ الدین، پیش والدهٔ کریمهٔ خود رفت، گفت: ازبرای خویشان من سفره می‌باید. والده گفت: خویشان تو کدامند؟ گفت: سید زین‌الدین وجماعت سادات که آمده‌اند. والده گفت: ایشان سیدند، چگونه قوم تو باشند؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّه بشنید، فرمود: راست می‌گوید. ایشان خویشان ما اند و مرا نسب سیادت هست.

شعر

ملت عالی نسب داریم ما　　　نسبت فخر عرب داریم ما

این حکایت نیز معنیدار است: دخترشیخ زاهدگیلانی، همسرشیخ، پس از سالیان درازی که با شوهر خود زیسته بود، او را سید نمی‌شناخته، و از گفتهٔ فرزند خودکه سیدها را خویش می‌خوانده شگفتی می‌نموده. می‌باید گفت: أَهْلُ الْبَيْتِ أَدْرىٰ بِمَا فيه.

آن گفتهٔ شیخ، «ما را نسب سیادت هست»، دلیل دیگر است که آن هنگـام کسی شیخ را به‌سیدی نمی‌شناخته اه

آنچه از این سه‌حکایت برمی‌آید ـ این سه حکایت، گذشته ازآنکه دروغ بودن سیادت شیخ صفی را روشن می‌گـردانـد، تـاریخچه‌ای نیز از پیدایش دعوی سیادت و از چگونگی آن به‌دست می‌دهد.

شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی، با اینکه کرسی پیشوایی را از پدر به‌ارث بـوده و از خوشیهای آن نیك برخوردار می‌بوده، به‌هوس می‌افتد که از تبار سیادت و از برگزیـدگی که سیدان میان مردم می‌داشته‌اند، همچنان بهره یابد. لیکن دعوی چنین تباری به‌یکبار، آسان نمی‌بوده و با همهٔ سخن شنوی که پیروان از صدرالدین می‌داشته‌اند، چنین دعویی به‌یکبار پیش نمی‌رفته. می‌بایسته نهالی کارد و آن را بپروراند و کم کم درختی گرداند. این است روزی، در میان سخن، که گویا گفتگو ازتبارشان می‌رفته چنین گفته: «شیخ قدس سره فرمود: در نسب ما سیادت هست. ولی سؤال نکردم که علوی یا شریف. همچنان مشتبه ماند.»

این دعوی تا به‌این‌اندازه شگفتی نمی‌داشته و پیروان که به‌گفتهٔ پیرگمان دروغ نبردندی این را به آسانی پذیرفته‌اند. بلکه یکی از ایشان (سید عزالدین) به‌یاوری صدرالدین برخاسته و چنین گفته که او نیز از شیخ شنیده که می‌گفته: «ما را نسب سیادت هست.»

بدین‌سان نهالی که صدرالدین می‌خواسته، کاشته شده و در دلهای پیروان جایی برای تبار

سیادت آن خاندان (علوی یا شریف) بازگردیده. پس از زمانی یکی از پیروان، که در آغاز جوانی زمان شیخ صفی را دریافته و با او به‌سفر تبریز رفته و اکنون پیر «جهاندیده» ای می‌بوده، خشنودی و خرسندی صدرالدین را جسته و داستانی گفته که در سفری که به‌همراهی شیخ به‌سفر تبریز رفته بوده، از او پرسیده: «آیا شیخ سید است و علوی؟» شیخ فرموده: «بلی.» ولی نپرسیده: «آیا حسنی یا حسینی؟»

پیداست که صدرالدین از این گفتهٔ او خشنود گردیده و کسی گمان دروغ به‌آن سخن‌نبرده. بدین‌سان نهال‌هوس شاخی دوانیده و این بیگمان‌گردیده که تبار سیادت در آن خاندان ازسوی پدر می‌باشد و شیخ‌صفی «علوی» می‌بوده نه «شریف».

ولی می‌بایست دانسته شود که حسنی یا حسنی. این‌گره را نیز همان پیر جهاندیده‌گشاده و بار دیگر داستانی گفته که: چون بیمار می‌بوده در خواب، شیخ را دیده که به‌درد او درمان کرده و آنگاه چنین‌گفته: «چرا به‌فرزند من صدرالدین نگفتی که حسینیم.» با این داستان باز نهال شاخی دوانیده و پیشرفت دیگری در راه آرزو رخ داده.

تا اینجا در زمان صدرالدین انجام گرفته. پس از آن دانسته نیست در چه زمانی و از چه راهی شناخته شده که اینها «موسوی»اند و نامهای پدران شیخ تا موسی‌الکاظم یکایك دانسته گردیده، و بدین‌سان نهال‌سیادت درخت برومندی شده و کم‌کم کار تناوری و ریشه‌دوانی آن به‌جایی رسیده که به‌گفتهٔ اسکندر بیك و میر ابوالفتح «جمهور علمای انساب» درباره‌اش یکسخن گردیده‌اند و این تبار «درکتب معتبرهٔ انساب سمت تحریر و تقریر» یافته است.

آنچه ماگمان می‌بریم درزمینهٔ رسانیدن تبار به‌موسی‌الکاظم، نام‌شیخ صدرالدین که‌موسی می‌بوده، گرهگشایی کرده.

چگونگی آنکه شیخ صدرالدین را در نوشته‌ها «صدرالدین‌الصفوی» می‌نوشته‌اند و سپس که اومرده‌وپسرش خواجه‌علی جانشین‌گردیده، این‌را «علی‌الموسوی‌الصفوی» نوشته‌اند[1]. پیداست که خواستشان از «موسی» فرزندی موسی صدرالدین می‌بوده (چنانکه خواستشان از «صفوی» فرزندی شیخ صفی می‌بوده). لیکن برخی از پیروان، دانسته و یا نادانسته، ازآن فرزندی موسی‌الکاظم را خواسته‌اند، و کم‌کم این را در میان مردم پراکنده و در دلها جای داده‌اند. چون درآن زمانها بیشتری از خانواده‌های سیدی «شجره نسب» (یا تبارنامه) داشتندی، که پدران خود را تا به‌یکی از امامان به‌نام شمردندی، کسانی از پیروان صفویان نخواسته‌اند آن خاندان بی تبارنامه باشد و آن «شجره نسب» را، که در پیش آورده‌ایم، ساخته به‌کتاب

۱ــ چنانکه خواهیم دید درطومارها خواجه‌علی را «علی‌الصدری‌الصفوی»، پسر او شیخ جعفر را «جعفرالعلوی الصدری‌الصفوی» نوشته‌اند و «موسوی» درآنها دیده نمی‌شود. ولی این جلوگیر گمان ما نتواند بود و هیچ دوری نمی‌داردکه‌گاهی به‌جای «الصدری»، «الموسوی» نوشته باشد.

ابن بزاز افزوده‌اند، و گویا این در همان زمان خواجه علی یا در زمان پسرش شیخ ابراهیم رخ داده است.

شگفتتر اینکه با همهٔ دستبردهایی که در کتاب ابن بزاز رخ داده، این سه حکایت در همهٔ نسخه‌های کهنی که دیده شده هست. در حالی که این سه حکایت، چنانکه نوشتیم ساخته بودن تبار سیدی را به‌آشکار می‌آورد.

پیداست که اینها را هنگامی ساخته در کتاب جا داده‌اند که داستان سیادت تازه آغاز می‌یافته و با همین حکایتها بوده که به‌آن پیشرفت داده‌اند. ولی پس از آنکه داستان پیش رفته و سیادت خانوادهٔ صفوی از بیگمانترین چیزها گردیده دیگر نیازی به‌این حکایتها نمانده بوده، و بلکه این زمان،زیان ازسوی آنها پدید می‌آمده،پس می‌بایسته اینهارا از آن کتاب دور گردانند. ولی همانا درنیافته‌اند و نفهمیده‌اند.

شگفتتر از همه،کار میر ابوالفتح است. چه، او این حکایتها را بازگذارده و تنها کاری که انجام داده، این بوده که حکایتهای یکم و دوم را به‌هم درآمیزد و سه‌تا را دوتا گرداند. باآنکه تا زمان شاه طهماسب داستان سیادت پیش رفته و چندان استوارگردیده بوده که، چنانکه خواهیم آورد، دشمنان آن خانواده نیز در این باره سخنی نمی‌یارسته‌اند و با این حال آن حکایتها پاك فزونی می‌بوده.

نکتهٔ دیگری از این سه‌حکایت ـ در خورگفتگوست که آیا شیخ‌صفی‌خود سخنی‌دربارهٔ سیادت به‌زبان‌آورده بوده و یا این حکایتها از ریشه دروغ است. آنچه ما می‌دانیم اگر شیخ صفی در این باره سخنی گفتی، در میانهٔ پیروان پراکنده شدی، و شنوندگان آن تنها پسرش صدرالدین و دوتن از پیروان نبودندی. آنگاه داستان درهمان زمان شیخ پیش رفته به‌شصت‌سال دیرتر واگذار نشدی. از اینها گذشته از سرتاپای آن سه حکایت ساختگی می‌بارد.

بلکه می‌باید گفت این سه حکایت در خودکتاب ابن بزاز نمی‌بوده. اینها گذشته از آنکه دروغ است به‌کتاب ابن بزاز نیز افزوده گردیده. دلیل این سخن دوچیز است: یکی آنکه برخی شعرها، که در میان حکایتها یا در پایان آنها، به‌عربی یا فارسی، آورده شده، بسیار بد است[1] و به‌شعرهایی که ابن‌بزاز در میان یا در پایان دیگر حکایتها آورده و پیداست که بیشترش از خود اوست، مانندگی نمی‌دارد. دوم، چنانکه سپس خواهیم آورد، از جمله‌های کتاب ابن بزاز پیداست که او شیخ صفی را از فرزندان ابراهیم ادهم می‌پنداشته و به‌داستان سیادت

۱ـ مثلا این شعر : بپرسیدم زحال فرع این اصل / که از طوبی است یا از سدره این وصل
یا این شعر : فَلاحَ الْحالُ کَالْاَصْباحِ صِدْقاً / بِرَفْعِ الاشْتِباهِ و قالَ حَقّاً
یا این شعر : ملت عالی نسب داریم ما / نسبت فخر عرب داریم ما

پروایی نمی‌داشته است.

پس از اینجا نکتهٔ دیگری روشن می‌گردد و آن اینکه هوس سیادت که از صدرالدین سر زده پس از پایان یافتن کتاب ابن بزاز، و دیرتر از سالهای ۷۵۹ و ۷۶۰ بوده، و چون صدرالدین زندگانی درازی داشته و پس از پایان کتاب ابن‌بزاز سی وچند سال دیگر (تا سال ۷۹۴) زنده می‌بوده، این سخن دوری نمی‌دارد. پس می‌توان گفت دعوی سیدی از نیمه‌های زندگانی صدرالدین‌آغاز یافته، و این سه‌حکایت را در همان زمان به‌کتاب ابن‌بزاز افزوده‌اند.

اما «شجره نسب» که ما آن را در همهٔ نسخه‌های کهن می‌یابیم، بی‌گمان پس از زمان صدرالدین ساخته شده، و چنانکه‌گفتیم ما آن را پدیدآمده در زمان خواجه علی یا پسرش، شیخ ابراهیم، می‌شماریم. رویهمرفته پیداست که داستان سیادت کم‌کم پیش رفته و در سایهٔ گذشت زمان در دلها جاگرفته. آنچه ازکتابهای تاریخی برمی‌آید تا زمان شیخ جنید و شیخ حیدر هنوز این تبار در بیرون ازمیان پیروان شناخته نمی‌بوده[1] وکسی از تاریخنویسان‌آن زمان (که ازجنید و حیدر سخن رانده‌اند) نامی از سید بودن یا نبودن ایشان نبرده‌اند.

می‌باید گفت داستان سیادت با همهٔ پیشرفتش، شیخهای صفوی به‌خودنمایی با آن نمی‌پرداخته اند و تنها به‌شناخته بودن‌آن در میان پیروان بس می‌کرده‌اند (چنانکه ما همین را از شاه اسماعیل نیز می‌شناسیم و در جای خود خواهیم‌آورد).

چیزی که این گفتار را روشن می‌گرداند‌آن است که به‌نوشتهٔ اسکندر بیك، شیخ حیدر «طاقیهٔ ترکمانی» بسر می‌گذارده است. و سپس خوابی دید که «منهیان عالم غیب او را مأمورگردانیدند که تاج دوازده‌ترك، که علامت اثنی عشریت است از سقرلاط قرمز ترتیب داده تارك اتباع خود را باآن افسر بیاراید.» از این نوشته پیداست که شیخهای صفوی و خویشان ایشان هنوز تا زمان شیخ حیدر جدایی در رخت وکلاه با دیگران نمی‌داشته‌اند و نشانهٔ سیادتی به‌خود نمی‌بسته‌اند.

می‌توان گفت که این یك دشواری درکارآنان می‌بوده. زیرا از یك‌سو سیادت در میان پیروان شناخته‌گردیده و از سوی دیگر باك از زبان مردم داشته به‌بستن نشانهٔ سیادتی در رخت و کلاه دلیری نمی‌نموده‌اند. نیز می‌توان گفت که آن خواب شیخ حیدر و یکرنگ گردانیدن کلاه‌خود و پیروان جز برای رهایی از این دشواری نمی‌بوده. اینها همه‌گمانهایی است که توان برد و خدا می‌داند که راستیها چه می‌بوده.

دلیلهای دیگر ـ ازآنچه تا اینجا گفتیم داستان سیادت صفویان روشن شد. ولی چون برخی دلیلهای دیگری هست که چگونگی را روشنتر می‌گرداند به‌یادآنها نیز خواهیم پرداخت:

۱ــ از همین‌جاست‌که آنان را با لقب «شیخ» خوانده‌اند نه‌با لقب «سید».

نخست ــ شیخ صفی را چه در زمان خود و چه پس از آن، چه در زبانها وچه درنوشته‌ها، جز با لقب «شیخ» نخوانده‌اند. همچنین پسرش، صدرالدین، و پسر او، علی، را جـز با لقب «شیخ» یا «خواجه» ننوشته‌اند. لقب «سید» برای ایشان در کتابی بی‌یکسویانه دیده نشده.

این دلیل دیگری است که شیخ صفی و چند تنی از جانشینان در زمان خودشان به‌سیدی شناخته نمی‌بوده‌اند. زیرا هنوز پیش از زمان شیخ، این شیوه در ایران می‌بــوده که سیدان را، چه از صوفیان و چه از دیگران، جز با لقب «سید» یــا «امیر» یا «شاه»[1] نخوانند. برای آنکه این سخن را روشن گردانم، اینك در اینجا نام ده‌تن ازصوفیان را می‌بریم که باآنکه ازبزرگان آن‌گروه می‌بوده‌اند هیچگاه «شیخ» یا «خواجه» نامیده نشده‌اند.

۱ــ سید جمال‌الدین تبریزی[2]، پیر شیخ زاهد و از شیخهای «سلسلهٔ طریقت» شیخ‌صفی، در صفوةالصفا وکتابهای دیگر نام اورا بسیار برده‌اند.

۲ــ سید عزالدین سوغندی در خراسان ــ نزدیك بزمان شیخ‌صفی می‌زیسته.

۳ــ سید محمد مشعشع، بنیادگذار مشعشیان خوزستان.

۴ــ امیرقاسم (یا شاه قاسم) انوار تبریزی، از شاگردان شیخ صدرالدین.

۵ــ میر قــوام‌الدین مرعشی، شناخته شده به میر بـزرگ ، بنیادگذار خاندان مرعشی در مازندران.

۶ــ میرنعمت‌الله یا (شاه نعمت‌الله) کرمانی.

۷ــ سید محمد نوربخش.

۸ــ سید حیدرآملی.

۹ــ سید حیدر تونی.

۱۰ــ میرمختوم، شاگرد میرقاسم انوار.

چنین پیداست‌که شیخهای صفوی تا زمان شاه اسماعیل جز لقب «شیخ» یا «خــواجه» نداشته‌اند، چنانکه خود شاه اسماعیل را هنگامی که برخاسته بود «شیخ اغلی» می‌خوانده‌اند[3]. لقبهای «سلطان» یا «شاه»، که اکنون در برخی کتابها در پیش و پس نامهای ایشان می‌یابیم، در زمان پادشاهی بازماندگانشان به‌آنان داده‌اند . اینها نیز همچون لقب «سید» افــزوده می‌باشند. اسکندر بیك در عالم‌آرا دربارهٔ شیخ ابراهیم، پسر خــواجه علی، به‌این سخن خستویده چنین می‌نویسد: «در زمان حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی به‌شیخ شاه اشتهار دارد[4].»

۱ــ گویا لقب «شاه» که بزرگان صوفی به‌خود می‌داده‌اند، پس از زمان شیخ صفی رواج‌گرفته. ۲ــ در میان شیخهای « سلسلهٔ طریقت » شیخ‌صفی تنها او سید می‌بوده و این است باآنکه دیگـران همگی را «شیخ» می‌نویسند اورا جز «سید» ننوشته‌اند. ۳ــ او خودرا درشعرهایش «سلطان حیدراغلی» می‌خواند: «جهانی دوتی‌سلطان حیدراغلی» ولی مردم «شیخ‌اغلی» می‌خوانده‌اند. ۴ــ «شیخ‌شاه» لقب شیخ‌ابراهیم‌شروانشاه می‌بوده‌که در زمان شاه‌اسماعیل می‌زیسته. دانسته نیست بهرچه لقب اورا بشیخ ابراهیم، نیای خود، داده‌اند.

یك چیز شگفت آنکه من روزی این دلیل را یاد می‌کردم یکی پاسخ‌داد: «شیخ‌عبدالقادر گیلانی سید می‌بوده ولی او را نیز جز با لقب شیخ نخوانده‌اند.» این ایراد مرا واداشت که دربارهٔ شیخ عبدالقادر به‌جستجو پردازم و شگفت بود که دیدم سیادت او نیز داستانی مانندهٔ داستان شیخ صفی داشته. به‌این معنی که شیخ عبدالقادر در زمان خودش سید نمی‌بوده و کسی او را به‌سیدی نمی‌شناخته. از پسرانش هم کسی دعوی سیادت نکرده. این قاضی ابوصالح‌بوده که دعوی سیادت کرده وچنین تباری به‌خود وپدرانش بسته است. این را دردوکتاب ارجداری، یکی عمدة‌الطالب و دیگری شجرة الاولیاء[1] آشکاره نوشته‌اند.

شگفتتر آنکه عبدالقادر را کتابی‌بوده به‌نام المواهب‌الرحمانیه. درکتاب‌روضات‌الجنات دیباچهٔ‌آن را چنین می‌آورد.

یَقُولُ الْغَوْثُ الأَعظمِ وَ بازُاللهِ الأَشهَبُ الأَفْخَمُ أَبُومَحَمَّد مُحْیِی‌الدّینِ عَبْدُالقادِرِبْنِ‌السَّید ابی‌صالحِ‌الملَقّبِ بجنگی‌دوست‌بن‌موسی‌بْنِ عَبْدِاللهِ بنِ یَحییِ‌الزاهِدبنِ مُحَمَّدِبْنِ داودِبنِ موسَی‌بنِ عَبْدِاللهِ بْنِ موسی بْنِ

پیداست‌که این‌تبارنامه ساخته است‌که سپس به‌کتاب عبدالقادر افزوده‌اند. پس ازهرباره داستان سیادت عبدالقادر مانندهٔ داستان سیادت شیخ‌صفی بوده.

دوم ــ اززمان شیخ‌صفی وفرزندان او برخی طومارها وقباله‌ها در دست است‌که نام شیخ یا یکی ازفرزندانش بالقبهایی درآنها برده شده وما چون می‌نگریم نه‌تنها واژهٔ «سید» را در آنها نمی‌یابیم، از همهٔ‌آن لقبها چیزی که سیدی را ــ اگرچه دور باشد ــ بفهماند نمی‌بینیم.

ازجمله طوماری‌هست‌که به‌تاریخ «الخامس من‌صفرسنةسبع عشرة وسبعمائه»(۷۱۷) به «دارالملك سلطانیه» نوشته شده و زمینهٔ‌آن خریدن دیهی و «وقف» کردن آن به‌زاویهٔ شیخ‌صفی می‌باشد وخود «آل‌تمغا» و «ثبت دفتر دیوانی» را باخط مغولی داراست. درآن طومار لقبهای شیخ‌صفی را چنین می‌شمارد:

سُلْطانُ‌المَشایخِ والْمَحققین قُطْبُ‌العارِفین سالِكُ مَحَجّةِ‌الیَقینِ صَفیُّ‌الدین زادَاللهُ بَرَکَتَهُ.

دروقفنامهٔ دیگری، که‌به‌تاریخ «صفراثنی وتسعین وسبعمائه(۷۹۲)» نوشته شده، درزمینهٔ «وقف» کردن«جزوی» ازقرآن‌به«حظیرهٔ مقدسه»ی شیخ‌صدرالدین، لقبهای اورا چنین‌می‌شمارد:

[1] ــ نسخهٔ خود «شجرةالاولیاء» را دردست نمی‌داشتم. در«روضات‌الجنات» دیدم‌که ازآن‌کتاب‌آورده است.

أَفْضَلُ المَشایخِ الْمُتَأخِرینَ قُطْبُ السّالِکینَ فَخْرُ النّاسِکینَ شیخ صَدْرُ المِلّةِ وَالْحَقِّ والدُّنیا والدّینِ خُلِّدَتْ مَیامِنُ أَنْفاسِهِ الشَّریفَةِ إلی یومِ الدّینِ.

در «کتابخانهٔ سلطنتی» کتابی هست به‌نام صریح‌الملك. دیههایی که به‌بارگاه شیخ صفی دراردبیل «وقف» شده بوده، قباله‌ها و وقفنامه‌های آنها در این کتاب گردآورده شده. درآنجا قباله‌ها و وقفنامه‌هایی ازجهانشاه قراقویلو و از زن او، بیگم‌خاتون، هست که دربسیاری ازآنها نام شیخ جعفر[1]، پسر خواجه علی، را برده لقبهای بسیاری برایش می‌شمارد. مثلا در یك جا به تاریخ سال ۸۶۱ می‌نویسد:

جناب شیخُ الاسلام الأعظم مرشدطوائف الامم رفیعُ القدرِ وَالهِمَم خلاصةُ أطوارِبنی آدم جامعُ العُلومِ وَالحِکَم معدنُ اللطفِ والجودِ وَالکَرَم افتخارُ مشایخِ العالَمِ نظامُ الحقیقةِ وَالشریعةِ وَالدّین جعفرُ العَلَوِیُّ الصَّدْرِیُّ الصَفَوِیُّ أدامَ الله ظِلالَ جلالِهِ عَلَی العالَمین.

دردیگری به‌تاریخ سال ۸۵۷ می‌نویسد:

عالیجناب شیخ الاسلام اعظمُ نُقَباءِ الاکابرِ بَیْنَ الأُمَم مطلعِ طوالعِ سعادات ومنبعِ لوامعِ کرامات نظامُ الحقِّ والشریعةِ وَالدّین صَدْرُ الإسلام وَالمسلمین ألشیخ جعفرُ الصَّدریُّ الصَّفَوِیُّ أسْبَغَ الله ظِلالَهُ عَلَی العالَمین.

ازاین‌گونه قباله‌ها و طومارها ازآن زمان بسیار توان یافت. ازاین‌همه لقبها و ستایشها که شمرده شده، ازهیچ یکی سیادت فهمیده نمی‌شود. اینها دلیلهای دیگری است که سید نبودن شیخ‌صفی و فرزندان و نوادگانش را می‌رساند[2].

۱ــ شیخ‌جعفر پسر خواجه‌علی و برادرکوچکتر شیخ‌ابراهیم می‌بوده و چنین پیداست که پس‌از مرگ شیخ‌ابراهیم، که پسرش، شیخ‌جنید، جانشین پدر گردیده، چون جهانشاه قراقویلو، که پادشاه آن‌زمان می‌بوده، باشیخ‌جنید میانه، خوبی نمی‌داشته وازبسیاری پیروان او بیمناك‌می‌بوده، این‌شیخ‌جعفررا پیش‌کشیده بستهٔ خودگردانیده‌است.

۲ــ اینك سه دلیل دیگر:

۱. خواجه رشیدالدین‌فضل‌الله درسفارش شیخ صفی به‌فرزند خود، میراحمد، که وقتی حاکم اردبیل بوده است، چنین می‌نویسد: «و نوعی سازی که جناب قطب فلك حقیقت، و سیاح بحار شریعت، و معمار طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان‌الواصلین، قدوهٔ صفهٔ صفا، گلبن دوحهٔ وفا، شیخ صفی‌الملة والدین، ادام‌الله تعالی‌برکات أنفاسه‌الشریفه از تو راضی وشاکر باشد وبرآستانهٔ ولایت‌پناه او پیوسته چون‌پرده سرعجز وسوگواری نهاده‌باشی و به‌یقین بشناس‌که خسرو سیارگان مستفید رأی جهان‌آرای وکاتب فلك مفتون کلام روح‌افزای اوست...» (مکاتبات رشیدی، ص ۳۵۹).

۲. در مکتوبی‌که خواجه‌رشیدالدین به‌شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی نوشته‌است، صفات والقاب او راچنین یاد می‌کند وهیچ ذکری از سیادت به‌میان نمی‌آورد: «... و از باری، عزّشأنه، اسباب مواصلت و مصاحبت آن-

بیپروایی‌که شاه‌اسماعیل به‌سیادت می‌نموده- یك چیز دانستنی آنکه شاه اسماعیل که بنیاد پادشاهی صفویان را گذارده، به‌سیادت پروایی نمی‌داشته و درپی نشان‌دادن چنان تباری نمی‌بوده: درشعرهایش خودرا «غلام آل‌حیدر» و«مرید وچاکرولالای قنبر» می‌خوانده که ازیك سید شاینده نمی‌بوده[1]. ازلقبهایی که‌برایش می‌شمارده‌اند نیزسیدی فهمیده نمی‌شود. مثلا مسجد ساوه را در سال ۹۲۴ درزمان پادشاهی او ساخته‌اند ونوشتهٔ سردرآن چنین است:

قَدِاتَّفَقَ بِناءُالمسجِدِالعالی وَإتمامُهُ فی زمانِالدّولَةِالسلطانِ الأعْدَلِالأعْظَمِالخاقانِ الأشجَعِالأفخم مالِكِ رِقابِالأُمَمِمولی ملوكِالعَرَبِ وَالعَجَمِ ظِلِّ اللهِ فیِالأرَضین وَعونِالضعفاءِ وَغوثِالمَلْهوفین دِساطِ الأمْنِ وَالأمان قامعِ قَواعِدِالظُّلْمِوالطُّغیان مؤسس ارکانِالدینِوالدّولة مُشَیِّدِ بنیانِ المُلْكِ وَ المِلّةالسلطان ابوالمظفر شاه اسماعیل بهادرخان، خَلَّدَاللهُمُلْکَهُ وَسُلْطانیه وَأفاضَ عَلَیالعالَمینَ عَدْلَهُ وإحسانَه[2].

ولی شاه تهماسب، به‌وارونهٔ پدر خود، پروای بسیاری به‌سیادت می‌داشته ودلبستگی به نشان دادن آن تبار می‌نموده که خود را «طهماسب‌الحسینی‌الموسوی‌الصفوی» می‌نویسانیده و امامان را نیای خود می‌شمارده[3]. چنانکه‌گفتیم با دستور او بوده که میرابوالفتح به «تنقیح صفوةالصفا» پرداخته، وکسی چه داند که بادستور او نسخه‌های کهنی را ازکتاب این بزاز نابود نگردانیده باشند.

سیادت‌شیخ‌صفی درکتابهای «انساب» -چنانکه درپیش گفته‌ایم میرابوالفتح‌درتنقیح صفوةالصفا چون«شجرهٔ‌سیادت»شیخ‌صفی‌راآورده می‌نویسد:«نسبت‌عالیحضرت‌شیخ، قُدِّسَ‌سِرُّه، بروجهی که مذکور شد، درکتب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریر یافته.» اسکندربیك در

-طوطی شکرستان براعت، وبلبل بوستان فصاحت، سالك مسالك تحقیق، مالك ممالك توفیق، بانی مبانی الوان جلال، مستحکم اساس فضل‌وکمال، کاشف اسرار قرآن، خلاصهٔ نوع انسان، قطب فلك‌ولایت، مهرسپهرهدایت، شجرهٔ ثمرهٔ مروت، ثمرهٔ شجرهٔ فتوت، حامی بیضهٔ‌دین، حارس ملك یقین...» (مکاتبات رشیدی، ص ۲۶۵).

۲. درفرمانی به‌تاریخ ۷۷۳ از سلطان‌احمد جلایر، که خطاب به‌شیخ صدرالدین صادرکرده، او را چنین خوانده است: «... شیخ‌الاسلام اعظم، سلطان‌المشایخ والمحققین، قدوةالسالکین، ناصح‌الملوك والسلاطین، مرشدالخلایق اجمعین، شیخ صدرالحق والملة والدین ادام‌الله برکة حیاته‌الشریفه...» چنانکه دیده می‌شود در اینجا نیز از سیادت شیخ هیچ ذکری نشده است.-گردآورنده.

۱- خطایی در غلام آل‌حیدر مرید و چاکرولالای قنبر

۲-بازمانده نوشته لقبهای سازندهٔ مسجد وتاریخ ساختن‌است، این‌نوشته‌را خودمن‌درساوه ازروی‌سردرمسجدرونویس کرده‌ام، غلطی‌که در واژهٔ «الدوله» دیده می‌شود همچنان می‌بوده. کسروی. درست: فی‌زمان دولةالسلطان... است. -گردآورنده.

۳- «تذکرهٔشاه طهماسب» که درجلددوم «مطلع‌الشمس» و همچنین جداگانه به‌چاپ رسیده دیده‌شود. درآنجا درخوابی‌که دیده امامان به‌او گفته‌اند: «فرزند».

عالم آرا می‌نویسد: «به‌اتفاق جمهور علمای انساب از اولاد نامدار حضرت کاظم علیه‌السلام»

کاش این نویسندگان روشن گردانیدندی که درکدام کتابها این تبار نوشته شده و نام‌هایی را از«علمای انساب» یادکردندی. آنچه ما می‌دانیم و نوشتیم تبارنامهٔ شیخ‌صفی سرچشمه‌ای جز کتاب ابن‌بزاز نداشته. چنانکه خود میرابوالفتح و اسکندربیك از همان کتاب برداشته‌انــد[1]. ازاین سوی درکتاب ابن‌بزاز این تبارنامه را به‌نــام برداشتن از یــك «کتاب نَسَبی» نیاورده، بلکه‌می‌گوید: «جمعی که به‌تحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهاردارند»، تبارشیخ‌را به‌امام موسی رسانیده‌اند وپیداست که خواست او ازاین «جمعی» برخی ازپیروان خاندان صفوی بــوده کــه چنانکه بازنمودیم با خواب و بازگویی از زبان شیخ ومانند اینها تبار سیادت برای‌آن خاندان درست می‌کرده‌اند، و بیگمان خواست او «علمای انساب» نمی‌بوده، و اگرنه‌آنان را نام بردی وکتابهاشان یادکردی.

باشدکه‌خواست اسکندربیك ومیرابوالفتح‌آن «کتاب انساب» و«علما» بوده که فرزندان موسی‌الکاظم را تا پنج وشش نژاد بلکه بیشترشمرده‌اند.

پیداست که موسی را فرزندان بسیار بوده وخانواده‌های بسیاری ازنژاد او بویژه ازنژاد حمزةبن موسی[2]، در ایران پدید آمده بوده که درکتابها یادکرده‌انــد. لیکن بودن شیخ‌صفی را ازنژاد او، که همهٔ سخنها برسرآن است، درکدام «کتاب انساب» نوشته‌اند؟! آیا شمردن «علمای انساب»فرزندان موسی‌الکاظم ونژادهای ایشان را دلیل‌است که به‌راستیِ تبار سیادت شیخ‌صفی «اتفاق» کرده‌اند، در حالی که کمترین یادی ازاو واز پدران راستش در نوشته‌های آنان نیست؟!

آنگاه اگــر سیادت شیخ‌صفی «در کتاب معتبرهٔ انساب به‌تفصیل سمت تقریر وتحریــر یافته» بوده و«جمهور علمای انساب» دربارهٔ آن «اتفاق» می‌داشته‌اند، پس بهرچه شیخ درزمان خود به‌سیدی شناخته نمی‌بوده؟!

پس آن «اشتباه» شیخ صدرالدین، دربارهٔ اینکه علویند یا شریف، حسنیند یا حسینی چه شوندی می‌داشته؟!

پس‌آن نیازمندی به‌خواب دیدن سیدهاشم مکی از چه راه می‌بوده؟!

یکی از «کتب انساب» کــه شناخته می‌بــاشد، عمدةالطالب فی انساب‌آل ابی‌طالب است که مؤلف آن السیدجمال‌الدین احمدبن علی‌بن‌الحسین درعــراق می‌زیسته و درسال ۸۲۸

۱ـ میرابوالفتح رامی‌دانیم که پایهٔ کتابش «صفوةالصفا» بوده، اسکندربیك نیزچــون می‌نــویسد که تاریخچهٔ زندگانی پدران شیخ‌صفی‌را ازکتاب ابن‌بزاز بــرداشته بیگمان است‌کــه «شجره» را نیز ازآن‌کتاب برداشته، «حبیب‌السیر» و «لب‌التواریخ» نیزحال اسکندربیك را داشته‌اندکه چون درنوشتن تاریخچهٔ شیخ وپدرانش نام «صفوةالصفا» را می‌برند، به‌آسانی توان دانست‌که تبارنامه را جز ازآنجا برنداشته‌اند. ۲ـ در«عمدة‌الطالب» دربارهٔ او می‌نویسد: وعقبهٔ کثیرٌ ببلادالعجم.

(نود وسه سال پس از مرگ شیخ‌صفی) درکرمان درگذشته. بیگمان است که این تبار شناس، خواجه علی، نوهٔ شیخ، را، که همزمان او می‌بوده، شنیده و می‌شناخته. با اینهمه نامی ازخاندان صفوی درکتاب خود نمی‌برد، باآنکه همهٔ خانواده‌های بنام را ازنژاد حمزة‌بن موسی شمرده است. پیداست که سیدی صفویان تاآن زمان شناخته نمی‌بوده، وگرنه این‌تبار شناس یادی ازآن کرده باری دروغ بودنش را بازنمودی «چنانکه دروغ بودن سیادت شیخ عبدالقادر را باز نموده».

تبارراست‌شیخ صفی- اکنون ببینیم تبار راست شیخ صفی چه می‌بوده؟ در فصل یکم از باب یکم صفوة‌الصفا، که از تبار شیخ سخن می‌راند، پس ازآوردن «شجره نسب» وآن سه‌حکایت که یادکردیم، گفتگو ازپدران شیخ چنین آغاز می‌یابد:

و چون نسبت فیروز را، که در ذکر نسب رفت، صورت حال او آنچنان بود: وقتی که لشکرکرد باپادشاهی ازفرزندان شیخ ارباب‌الطریق، ابراهیم ادهم، قُدِّسَ‌سِرُّه ازطرف سنجار خروج‌کردند وآذربایجان را به‌کلی بگشادند، سکان مغان و مردم‌آران و الیوان و داربوم، تمامت، کافربودند. چون استیلای این لشکر اسلام براین اقالیم شد، این مواضع را تعالیم اسلام‌کردند و در مسلمانی‌آوردند.

شعر

عَلَم‌و رایت دین پیدا شد   عالم از زینت آن زیبا شد

وچون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل وتوابع آن برفیروز‌شاه، رحمة‌الله علیه، مقرر داشتند وفیروز مردمتمول وصاحب ثروت ومکنت بود و از صامت وناطق حظی عظیم داشت و به‌سبب‌کثرت مواشی که داشتند درکناربیشهٔ گیلان مقامی، که آن را رنگین خوانند ومعلف قوی است، اختیارکرده و مدت حیات خود آنجا بود. از فواضل‌اموال و جود او فقرا وخلق متحظی می‌بودند تا داعی حق را اجابت‌کرد...

همانا این نوشته در خود کتاب ابن‌بزاز نمی‌بوده. پس از افزودن آن سه‌حکایت و «شجرة‌النسب»، جملهٔ ابن‌بزاز را هم دیگرگردانیده‌اند به‌دو دلیل:

نخست ــ ازنابسامانی آغازش پیداست که دستی درآن برده‌اند.

دوم ــ آمدن لشکرکرد به‌آذربایجان ودست‌یافتن ایشان بمغان وآران ودیگرجاها دروغ آشکار است. زیرا فیروزشاه، که پدر هفتم شیخ‌صفی می‌بوده، از روی حسابی که ما دربارهٔ تبارنامه‌ها می‌داریم و برای هرصد سال سه‌تن شماریم، او در آخرهای قرن پنجم هجری می‌زیسته، و درآن زمان‌که هنگام پادشاهی سلجوقیان می‌بوده، تاریخ آذربایجان بسیار روشن است وازچنین لشکرکشی نشانی درآن هنگامها نتوان یافت. ازاین‌گذشته مردم آران ومغان ازقرنهای

یکم ودوم‌هجری مسلمان می‌بوده‌اند ونیازی به‌لشکرکشی کردان بـرای مسلمان‌گردانیدن ایشان نمی‌بوده.

پس جای پرسش‌است که این دروغ را بهرچه ساخته‌اند؟! راست است که پیروان دلداده ازدروغ ساختن به‌سود پیران خود باکی‌نداشتندی، لیکن می‌باید دید سود این دروغ به‌خاندان صفوی چه می‌بوده؟!

آنچه ما گمان می‌بریم ابراهیم ادهم، که نامش درمیان صوفیان شناخته می‌بـوده و اورا ازپادشاهان می‌شمارده‌اندکه تاج وتخت را رهاکرده به‌صوفیان پیوسته، شیخ‌صفی خـود را از نژاد او می‌پنداشته است، وآن دروغ را بهر این ساخته‌اند.

پس می‌باید گفت: نوشتهٔ ابن بزاز بدین‌سان آغاز می‌یـافته: «فیروز شاه از فرزنـدان شیخِ اربابِ الطریق، ابراهیم ادهم، قُدِّسَ سِرُّه، بود وقتی بالشکر کرد ازطرف سنجارخروج کرد...»

آنچه به‌این‌گمان ماياوری می‌کندآناست‌که دریك نسخهٔ‌کهن ازصفوةالصفا[1] که دردست است، در تبارنامهٔ شیخ‌صفی، فیروزشاه را چنین یادمی‌کند: «الکردیالسبحانی پیروز شاه زرین کلاه». پیداست که «السبحانی» غلط وخود دیگر شده از «السنجانی»[2] یا «السنجاری» می‌باشد. همانا درنوشتهٔ ابن‌بزاز، فیروزشاه با این لقبها یاد شده بوده‌که سپس چون داستان سیادت پیش آمده وفیروزشاه را پسرمحمدبن‌شرفشاه‌گردانیده تاموسی‌کاظم‌رسانیده‌اند، بیشتری از رونویسان ناسازگاری این لقبها را با سیدی دریافته‌آنها را انداخته‌اند. برخی نیز در نیافته به‌همان حـال خود گذارده‌اند.

کوتاه سخن: آنچه ما می‌فهمیم پدران شیخ‌صفی ازکردستان، از سنجار یا از پیرامون ـ های‌آن، آمده بوده‌اند، و چنانکه نوشته شده دورنیست‌که فیروزشاه مرد توانگر وبنامی می‌بوده است.

نامهٔ عبیدالله خان ـ چنانکه‌گفته‌ایم سیادت صفوی، که از روی خواب وبازگویی ومانند اینها پدید آمده وبنیادی نداشته، دشمنان‌آن خاندان از این داستان‌آگاه نبوده‌اند و این است بـا همهٔ بد زبانیهای بسیاری‌که دربارهٔ پادشاهان صفوی‌کرده شده، در این‌باره چیزی به‌زبان نیاورده‌اند. تاریخنویسان عثمانی، که هرگونه نکوهش به‌آن خاندان سزا شمارده‌اند وما در این باره چیزی درکتابهای ایشان نمی‌یابیم، داستان را به‌خاموشی گذرانیده‌اند. ازبکان، که باصفویان در جنگ بوده دشمنی سختی می‌داشته‌اند، نامه‌ای ازیکی‌ازآنان دردست می‌داریم که می‌بینیم به‌تبارسیادت

۱ـ این‌همان نسخه‌است‌که دربارهٔ «مذهب شیخ‌صفی» نیزجدا از نسخه‌های چاپی ونسخه‌های خطی دیگر می‌باشد و ماجمله‌های‌آن رادر این‌باره درصفحهٔ(۶۱)این‌کتاب آورده‌ایم.

۲ـ سنجار را «سنجان» نیزمی‌گفته‌اند.

خرده نگرفته ولی نکوهش می‌کند که ازسید چنان کارهایی نبایستی بود.

این نامه از عبیدالله‌خان پادشاه بنام ازبك است که درسال ۹۲۶ درپاسخ نامهٔ شاه‌تهماسب یکم نوشته است و ما تکه‌هایی‌را ازآن درپایین می‌آوریم:

... دیگر نوشته بودند با آل علی هرکه درافتاد برافتاد هرکه مؤمن و مسلمان است و امید نجات آخـرت دارد، محبت اصحاب‌کبار حضرت رسول را از دست نمی‌دهد وحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یکی ازآن مذکورانند، بااولاد امجاد ایشان مخالفت‌کردن درتعادل ازدیانت واسلام دور است. اما باآن‌طایفه‌مجادله وگفتگو داریم که مذهب و ملت پدران خود راگذاشته تابع بدعت و ضلالت شیاطین شده طریقهٔ حق را برطرف‌کرده رفض وتشیع اختیار نموده بـا وجـودآنکه می‌دانند رفض‌کفراست این‌کفررا شب‌وروز شعار خود ساخته دم ازاولادی‌آن بزرگوار می‌زنند. به‌مضمون کریمهٔ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ حضرت مرتضی‌علی‌ازآن‌نوع‌فرزندان بیزار است...

مخبر صادق درکلام مجید خود خبر می‌دهد که إِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ درروز جزا پرسش ازعمل خواهد بود، از آب و نسب نخواهد بود.

گفتار سوم، کیش شیخ صفی

کیشهای‌ایران درزمان شیخ صفی - شیخ‌صفی درآخرهای زمان مغول می‌زیسته، و او باسلطان ابوسعید، آخرین پادشاه بنام مغول، در یك سال (سال۷۳۵) بدرود زندگی‌گفتند. در آن زمان از کیشهای اسلامی سه‌کیش شافعی، حنفی، جعفری در ایران رواج می‌داشت. به‌این معنی مـردم به‌دو دسته می‌بودند: سنی وشیعی. شیعیان پیروان جعفربن‌محمد (امام ششم شیعیان) می‌بودندی، و سنیان برخی از امام شافعی و بـرخی از ابوحنیفه پیروی می‌نمودندی. جای خشنودی است که یکی ازکتابنویسان نیك آن زمان، حمدالله مستوفی، درکتاب جغرافیایی خود، که مقالهٔ سوم نزهةالقلوب باشد و آن را در سال ۷۴۰ پرداخته، در گفتگو از بیشتر شهرها و شهرستانها یاد کیشهای آنجا را نیز می‌کند.

چنانکه می‌دانیم‌خانوادهٔ چنگیزخود کیش‌ویژه‌ای‌نمی‌داشتند. ازاین رو شاهان‌وشاهزادگان فراوان‌آن خانواده درهرکجا که می‌بودند، هریکی کیشی برای خود برمی‌گزید. چنانکه برخی بتپرست، و برخی نصرانی، و برخی مسلمان می‌بودند. در ایران نیز چند تن از ایشان مسلمان گردیدند: نخستشان تکودار اغول و دومشان غازان اغول بودندکه چون پادشاهی یافتند سلطان و سلطان محمود نامیده شدند. اما سومشان‌که سلطان محمدُخربنده (یا خدابنده)، بـرادر

غازانخان، می‌بوده چون در سال ۷۰۳ بر تخت نشست کیش سنی می‌داشت، ولی دیری نگذشت که به‌راهنمایی برخی از امیران خود به‌شیعیگری گرویده پافشارانه به‌رواج آن کیش کوشید. در سکه‌ها نام دوازده امام را نویسانیده، فرمود درهمهٔ شهرها «خطبه» به‌نام امامان خوانند، و به‌مردم بغداد و اسپهان و شیراز، که سر از این فرمان پیچیده بودند، بسیار سخت گرفت. حسن‌بن‌یوسف حِلّی را، که بزرگترین مجتهد شیعی آنزمان وشناخته‌شده به‌نام «علامه» می‌بود، ازحِلّه به‌سلطانیه‌خواسته ودرمدرسهٔ «باب‌البِر»، که خودساخته‌بود، یکی‌از«مدرسین» گردانید و زر و سیم و کالای فراوان‌به‌او داد، وتا زنده می‌بود ازکوشش به‌رواج کیش شیعی‌باز نایستاد.

پس پیداست که در زمان مغول، شیعیگری، نخست در سایهٔ‌آزادی که به‌کیشها داده شده بود و دوم به‌پشتیبانی این سلطان محمد پیشرفت بسیاری در ایران‌کرده بوده؛ با این حال هنوز سنیان بیشتری می‌بوده‌اند. چنانکه از نوشته‌های حمدالله مستوفی و همچنین ازگفته‌های ابن‌بطوطه، جهانگرد بنام مغربی‌که درآن زمانها به‌ایران رسیده، فهمیده می‌شود در آخرهای زمان مغول در ایران‌کیش شافعی شناخته‌تر و پیروان آن درهمه جا بیشتر می‌بوده‌اند. پس از آن، جایگاه دوم راکیش شیعی می‌داشته، پس از همه‌کیش حنفی می‌بوده.

به‌ویژه درآذربایجان، که میهن شیخ صفی می‌بوده،کیش شافعی بیش از دیگر جاها رواج می‌داشته، و پس ازآن کیش حنفی در جایگاه دوم می‌بوده.

کیش شیخ صفی ــ کسانی‌که از صوفیگری‌آگاهند، می‌دانند صوفیان خود باورهایی می‌دارند و آیینی برای زیستن پدیدآورده‌اند...[1] به‌گفتهٔ خودشان صوفیان «اهل‌باطن»اند و از ...[2] «اهل ظاهر» بیزار می‌باشند. بلکه بسیاری از پیران صوفی خود را والاتر از پیغمبران، که بنیاد‌گذاران دین بوده‌اند، شمارده گردن‌گذاردن به‌دینی‌یاکیشی را شایندهٔ خود نمی‌دانسته‌اند...[1] پیداست‌که [پیران صوفی] می‌بایسته ازکیشی‌که در همان شهر و شهرستان رواج می‌داشته در‌نگذرند و جز همان را برنگزینند. زیرا در جایی‌که همهٔ‌کیشها در نزد ایشان یکسان می‌بوده چه می‌بایسته‌که کیش دیگر برگزینند و خود را به‌رنج و سختی اندازند. از اینجاست‌که صوفیانی‌که در میان شیعیان بوده‌اندکیش شیعی، وآنان‌که در میان سنیان می‌بوده‌اند کیش سنی داشته‌اند.

هم از اینجاست‌که شیخ صفی و پیروان او درکیش شافعی می‌بوده‌اند. زیرا چنانکه گفتیم در آن زمان در ایران، به‌ویژه در آذربایجان و به‌ویژه در اردبیل، این‌کیش رواج بسیار می‌داشته. حمدالله مستوفی دربارهٔ مردم اردبیل می‌نویسد: «و اکثر برمذهب امام شافعیند، مرید

۱ــ دراینجا سطری‌آورده نشده‌است. ۲ــ در اینجا چندکلمه‌ای حذف شده‌است.

شیخ صفی‌الدین علیه‌الرحمه‌اند.»

سنی شافعی بودن شیخ صفی درخورگفتگو نیست. ولی چون پس از زمانی جانشینان او به‌شیعیگری درآمده و این نخواسته‌اند که نیای بزرگ ایشان، که بنیادگذار آن خانواده می‌بوده، به‌سنیگری شناخته باشد، از این رو از هر راهی کوشیده‌اند که پرده به‌روی کیش شیخ کشند، بلکه گاهی شیخ را از رواج‌دهندگان شیعیگری نشان داده‌اند. از اینجا شیخ صفی در میان مردم، شیعی شناخته‌گردیده، و ما که این سخنها را از سنی بودن او می‌دانیم ناچار بسیاری نخواهند پذیرفت. این است بهتر می‌دانیم دلیلهایی که در این‌باره هست یکایك بشماریم:

۱ . حمدالله مستوفی، که همزمان شیخ می‌بوده، چنانکه نوشتهٔ او را آوردیم، مردم اردبیل را «شافعی و مرید شیخ صفی» می‌ستاید. در این نوشته سخنی از کیش خود شیخ نمی‌راند. لیکن پیداست که اگر شیخ هم سنی شافعی نبودی آن را به‌آشکار آوردی. گذشته از آنکه «پیر شیعی و پیروان سنی» در خور باورکردن نیست.

۲ . «سلسلهٔ طریقت» شیخ، که ابن‌بزاز در کتاب خود یادکرده، از سلسله‌های بنام سنیان است، و برخی از شیخهای آن، از جمله شیخ ابوالنجیب سهروردی و دیگران از علمای بنام شافعی می‌بوده‌اند. پس بیگمان است که شیخ صفی هم شافعی یا باری سنی می‌بوده است.

۳ . ابن‌بزاز، چنانکه نوشتهٔ راست او را دربارهٔ کیش شیخ از نسخه‌های کهنتر آوردیم، آشکاره می‌گوید که شیخ «مذهب خیار صحابه» را می‌داشت «ودر مذاهب هرچه اشد" و احوط می‌بود آن را خیار می‌کرد» و «روزی دست مبارك‌ش به‌دخترطفل خود باز افتاد وضو بساخت» و «نظر به‌نامحرم و عورت خود ناقض وضو دانستی.»

در این جمله‌ها، گذشته از آنکه سنی بودن شیخ را آشکاره می‌نویسد، این کارها که از او یاد می‌کند، از «احکام» شافعی می‌باشد.

۴ . در باب چهارم صفوةالصفا که دربارهٔ «کلمات و تحقیقات» شیخ صفی است، حدیثهایی که یاد شده همه حدیثهای سنیان است که از زبان انس‌بن‌مالك و ابن عمر بوده و از کتابهای صحیح مسلم و صحیح بخاری و احیاءالعلوم غزالی و دیگر کتابهای سنیان آورده شده.

اینها دلیلهایی است که سنی شافعی بودن شیخ‌صفی را رسانیده جای‌گمان دیگری درآن‌باره نمی‌گذارد.

در زمان شیخ‌صفی جای «تقیه» نمی‌بوده- چنانکه‌نوشته‌ایم میرابوالفتح دردیباچهٔ صفوةالصفا می‌گوید چون شیخ صفی و جانشینان او «در زمان مخالفان» و «در اوان فساد اهل بغی و عناد» می‌بوده‌اند «به‌قواعد تقیه کماینبغی عمل» می‌کرده‌اند.

از همین گفته پیداست که شیخ‌صفی وجانشینان او سنیگری از خود آشکار می‌گردانیده‌اند و این دلیل دیگری به‌سنی بودن ایشان است.

اما داستان «تقیه» از ریشه دروغ می‌باشد. زیرا شیخ صفی در زمان سلطان محمد خدا ـ بنده می‌زیسته که گفتیم پافشارانه به‌رواج شیعیگری می‌کوشید و در سکه نامهای امامان را می‌ـ نوشت. پس از مرگ او، که پسرش ابوسعید جانشین شد، راست است که این پادشاه پیروی از پدرش ننموده شیعیگری را دنبال نکرد، ولی به‌شیعیان آزاری نرسانید و به‌آنان سخت نگرفت. چنانکه‌گفتیم در این زمان شیعیان در ایران‌گروه بزرگی می‌بودند و جای ترس و «تقیه» نمی ـ بود، گذشته ازآنکه در زمان مغول همهٔ کیشها در ایران آزاد می‌بودند. سخن میرابولفتح در دروغهایی است که پیروان، نااندیشیده در راه پیشرفت‌کار پیشروان می‌ساخته‌اند.

شگفت است که میرابوالفتح، که داستان تقیه را در دیباچهٔ کتابش می‌نویسد، در متن‌آن چون به‌سخن ازکیش شیخ می‌رسد، می‌گوید: «سؤال کردند ازشیخ، قُدِّسَ سِرُّه، که شیخ را مذهب چیست فرمود ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم...» اگر شیخ «در زمان مخالفان» می‌بوده و «تقیه» می‌نموده، پس این پاسخ را چگونه داده است؟!

شگفتتر آنکه درکتابی[1] رباعی پایین را به‌نام شیخ‌صفی یاد می‌کنند:

صاحب کرمی که صد خطا می‌بخشد	خوش باش صفی که جرم ما می‌بخشد
هر کس که جوی‌مهرعلی دردل‌اوست	هرچند گنه کند خدا می‌بخشد

دانسته نیست که شیخ، که به‌گفتهٔ میرابولفتح در «زمان تقیه» می‌بوده، چگونه این دوبیتی را سروده است.

ازاین‌شگفتترسخن عبدی نویسندهٔ کتاب تکملة‌الاخبار است که شیعی‌گردیدن سلطان‌محمد خدابنده رانتیجهٔ «تقویت‌قطب‌الاقطاب‌شیخ‌صفی‌الدین‌اسحق‌الموسوی‌الحسینی‌العلوی»می‌شمارد.

اینها نمونه‌هایی است که این نویسندگان از هیچ دروغی دربارهٔ بزرگ گردانیدن شیخ صفی و خاندان او باز نمی‌ایستاده‌اند و ناسنجیده به‌هرسخنی برمی‌خاسته‌اند.

بازماندگان شیخ کی شیعی‌شده‌اند؟ـ اکنون‌باید دیدبازماندگان شیخ کی‌وچگونه شیعی‌شده‌اند؟

دراین‌باره چیزی ازکتابها به‌دست نمی‌آید، و برای‌گمان و دریافت نیز، چون دستاویزی نیست و میدان به‌یکبار تهی است، راه به‌جایی نتوان برد. زیرا آنچه دانسته است از آن سو شیخ صفی در آغازهای قرن هشتم، سنی شافعی می‌بوده و از این رو شاه اسماعیل درقرن دهم از جنگل‌گیلان شیعی‌بسیار تند سنی‌کُش بیرون آمده، در میان این دو زمان، که نزدیك به‌دوسده

۱ـ «تذکرهٔ لطایف‌الخیال» که محمدبن محمد عارف شیرازی درزمان شاه‌عباس دوم نوشته‌است.

گذشته، خاندان صفوی در تاریکی افتاده و پنج تن از شیخهای ایشان که در این دورهٔ تاریکی یکی پس از دیگری به‌پیشوایی پرداخته‌اند (صدرالدین، علی، ابراهیم، جنید، حیدر)، آگاهی روشنی ازکیش ایشان دردست مانیست. تاریخنویسان زمان پادشاهی، که ازگذشتگان آن خاندان سخن رانده، گفته‌هاشان از روی خوشامدگویی است و در خور باور نمی‌باشد و چیزی از تاریکی حال آن‌گذشتگان نمی‌کاهد.

بهرحال این داستان شگفتی است که شیخهای صفوی با همهٔ صوفیگری به‌کیش پابندی نشان داده‌اند. داستان شگفتی است که نوادهٔ شیخ صفیِ سنی، شیعی سنی کُش درآمده. آنچه توان‌گمان برد چند چیز است:

یکم آنکه سر چشمهٔ شیعیگری همان دعوی سیادت بوده. پس از آنکه به‌این دعوی پیشرفت داده‌اند به‌شیعیگری هم‌گراییده‌اند. زیرا میانهٔ سیدی و شیعی بودن بهمبستگی هست و سید سنی کمتر توان پیدا کرد.

دوم آنکه‌گرایش به‌شیعیگری با هوس شاهی در زمان شیخ جنید توأم پدیدآمده. بدین‌گونه که چون جنید به‌هوس شاهی افتاده وآمادهٔ برخاستن می‌شده، بهتر دانسته که شیعیگری از خود نماید و آن را دستاویزی‌گرداند. زیرا شیعیگری تا این زمان پیشرفت بسیاری در ایران کرده بوده.

سوم آنکه چون جنید و حیدر هر دو با دست شروانشاهان سنی کشته شده‌اند و در کشتن حیدر آق قویونلویان سنی به‌شروانشاه یاری‌کرده‌اند، اینها شوندآن شده که صوفیان به‌شیعیگری گرایند و لالِحُبُّ علیٍّ بَلْ لِبُغْضِ مَعاوِیه شیعی‌گردند.

چهارم آنکه شاه اسماعیل در هنگام درنگ خود درگیلان، که از شش سالگی تا چهارده سالگی هشت سال پناهندهٔ کارکیا میرزا علی، شاه‌گیلان، می‌بود، کیش شیعی پذیرفته. زیرا مردم گیلان از نخست کیش شیعی می‌داشتند و کارکیایان، فرمانروایان آنجا از سادات زیدی می‌بودند.

پنجم آنکه همهٔ این شوندها درکارها بوده تاخانوادهٔ صفوی شیعی گردیده‌اند: به این معنی نخست به‌شوند دعوی سیدی‌گرایشی به‌شیعیگری پیدا شده، به‌ویژه که چنانکه‌گفتیم کیش شافعی می‌داشته‌اند و این‌کیش به‌شیعیگری نزدیك می‌بوده؛ سپس در زمان شیخ جنید، چون او هوس شاهی در سر می‌داشته وآمادهٔ برخاستن می‌شده وکیش شیعی این زمان نیروگرفته بوده[1]، از این رو از سنیگری بازگشته و شیعیگری از خودنشان داده؛ سپس چون شیخ جنید و همچنین پسرش حیدر با دست شروانشاهان سنی و پشتیبانی‌آق قویونلویان سنی[2] کشته شده‌اند و

۱ــ به‌ویژه پس از چیرگی قره‌قویونلویان‌که شیعی خوانده می‌شدند و هواداری ازآن کیش می‌نموده‌اند.
۲ــ آق قویونلویان تنها در سرگذشت شیخ حیدر دست داشته‌اند.

بازماندگان شیخ حیدر ازآق قویونلویان آن همه آزار و ستم دیــده‌اند و سلطانعلی پسر بزرگ نیز بـا دست ایشان کشته شده و شاه اسماعیل هفت ساله، پــدر و بــرادر کشته شده، به‌گیلان گریخته و به‌کارکیا میرزا علی شیعی پناهنده و از او نگهداری و پذیرایی دیــده، از روی هم ـ رفتهٔ این پیشامدها آن هوده به‌دست آمده که شاه اسماعیل شیعی پافشاری گــردیده، و ازآن‌سو کینهٔ سنیان در دل او جای بزرگی برای خود بازکرده، وبه‌شوند این‌کینه بوده که به‌آن‌کشتارها و دژرفتاریها با سنیان برخاسته است[1].

سنیگری از ایران چگونه برانداخته شد؟ ــ آنچه درپایان باید دانست این‌است که شیعیگری در ایران، پیش از زمان شاه اسماعیل، خود پیش رفته و سنیگری ناتوان گــردیده بود، و شاه اسماعیل کاری که کرد سنیان‌را کشته شیعیگری راکیش همگانی کشورگردانید.

آخرهای زمان مغول را دیدیم که سنیان، به‌ویژه شافعیـان، بیشتر از شیعیان می‌بــودند. ولی از آن هنگام تا زمان پیدایش شاه اسماعیل، دیگرگونیها رخ داده و در نتیجهٔ پیشامــدها و شوندهایی شیعیگری زمان بزمان به‌رواج افزوده و همانا تا زمان شاه اسماعیــل شیعیان بیشتر و چیره‌تر گردیده بوده‌اند.

مردم ایران ازآغاز اسلام دشمنی با بنی‌امیه‌کرده و با علویان همدردی نموده بـودند، و برخی از استانها، از مازندران و دیلمان وگیلان، با دست علویان اسلام پذیرفته جزآنان را به ـ پیشوایی نشناخته بودند. سپس نیز خانواده‌هایی از دیلمان، ازآل‌بویه وکنگریان[2] و دیگــران، به‌پادشاهی رسیده و تا توانسته از شیعیگری هواداری نشان داده بودند.

از اینجا تخم شیعیگری از نخست در ایران کاشته شده بودکه اگر چیرگی سلجوقیــان سنی نبودی، از همان قرنهای نخست به‌رویش پرداخته در سراسر کشور رواج پیداکردی[3].

این است در زمان مغول، چون‌آزادی بمیان‌آمده بود، شیعیگری به‌خــود در ایران رواج می‌یافت، که شیعی شدن خدابنده نمونه‌ای ازآن است. پس از برانداختن مغــولان، ازشیعیان در این‌گوشه وآن‌گوشهٔ ایران خاندانهای پادشاهی ــ ازسربداران درخراسان، مرعشیان درمازندران، کیایان در گیلان، مشعشعیان در خوزستان و لرستان، قره‌قویونلویان درآذربایجان و در عراق و فارس ــ پدیدآمدندکه هریکی به‌نوبت خود به‌رواج شیعیگری‌کوشیدند. تیمورلنگ وفرزندان او نیز به‌شیعیگری نزدیکتر می‌بودند.

۱ــ دژرفتاریهای شاه‌اسماعیل را با سنیان درکتابهای فارسی نیك ننوشته‌اند و هواداران‌آن خاندان به‌پرده‌کشی کوشیده‌اند. شاه اسماعیل، گذشته ازآنکه در سیاری از شهرها ملایان سنی و دیگران راکشته است، ازکارهای بد او سوزانیدن یا جوشانیدن زندگان وازگور درآوردن مردگان بوده.

۲ــ آل‌بویه شیعی دوازده‌امامی وکنگریان باطنی می‌بودند. برای‌آگاهی‌از تاریخچهٔ‌کنگریان «شهریاران‌گمنام» دیده شود.

۳ــ در اینجا در سطرآورده نشد.

بی‌گفتگوست که از پیدایش این فرمانروایان، شیعیگری در ایران پیشرفت بسیار کرده بود. به‌ویژه که در آن زمانها، دوری میانهٔ سنی و شیعی به‌اندازه‌ای که امروز هست، نمی‌بوده و «تبری» یا بلزبانی با یاران پیغمبر، که شاه‌اسماعیل رواج داد، آن روز رواج نمی‌داشته، و از این‌رو سنیان به‌آسانی می‌توانسته‌اند به‌شیعیگری گرایند. آنگاه کیش شافعی، که بیشتر ایرانیان پیروش می‌بودند، نزدیکترین کیشها به‌شیعیگری می‌بود و پیشوای آن کیش، امام محمدبن ادریس، از فرزندان عبدالمطلب بوده و از خویشان علویان شمرده می‌شد، و شعرهایی از او در ستایش امام علی‌بن‌ابیطالب در کتابها نوشته‌شده. می‌توان گفت پایهٔ شیعیگری، که دوستداری امام‌علی‌بن‌ابیطالب می‌بود، شافعیان می‌داشتند و به‌آسانی می‌توانستند شیعی گردند.

اینها همه یاوری به‌شاه‌اسماعیل کرده وکار او را دربرانداختن سنیگری آسان گردانید. با این‌حال شاه‌اسماعیل از خونریزیهای بسیار نیز باز نایستاده.

پایان

خاندانهای پادشاهی جستانیان*

(آذر ۱۳۰۶)

زیر عنوان «خاندانهای پادشاهی» برخی خاندانهایی را که پس از ظهور اسلام در ایران پادشاهی و فرمانروایی داشته‌اند و مورخان به‌نگارش تاریخ و داستان ایشان نپرداخته‌اند، خواهیم نگاشت و در این شماره «جستانیان» را که شهریاران دیلمان وگیلان بودند، می‌نگاریم.

این خاندان با همه اهمیت تاریخی که دارند (چنانکه خواهیم دید)، مورخان ایران خبری از ایشان نداشته و یادی نکرده‌اند و از ایرانشناسان اروپا نگارنده تنها کتاب *Iranische namenbuch* تألیف فردیناندیوستی، دانشمندآلمانی، را دیده‌ام که از پادشاهان این خاندان نام می‌برد و درآخر کتاب، که بسیاری از خاندانهای پادشاهی ایران و برخی سرزمینهای دیگر را به‌شکل جدولها آورده، جدولی نیز برای جستانیان درست کرده.

ولی یوستی گذشته از آنکه مجال تفصیل نداشته و ناگزیر از اختصار بوده، پاره‌ای لغزشها هم برای او روی‌داده است، چنانکه در آخر همین مقاله ما به‌تصحیح آن لغزشها خواهیم پرداخت.

* مجلهٔ تقدم، آذرماه ۱۳۰۶. داستان مفصل این خاندان را شادروان کسروی در کتاب «شهریاران گمنام»، بخش نخست، نوشته، به‌آنجا رجوع شود. ـــ گردآورنده.

دیلمان و تازیان

درآغاز اسلام، که بساط استقلال ایران برچیده شد، اگرچه عـربان تاآخرین نقطهٔ ایران پیش رفتند، در برخی نقطه‌ها (در رشتهٔ کوهستان البرز)، ایرانیان پای مردانگـی فشرده تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده و استقلال وآزادی خود را از دست نهشتند، و ناچار دور یکـی از بزرگان و پیشوایان خودگردآمده به‌پادشاهی و فرمانروایی برگزیدند و بدین‌سان در این نقاط چند خاندان پادشاهی پدیدآمدکه یکی ازآنها «جستانیان» دیلمستان وگیلان بود[۱].

از گفته‌های بلاذری و مسعودی برمـی‌آید که دیلمان درزمان ساسانیان هم چندان رام و فرمانبردار نبودند. بلاذری می‌گوید: «لشکری از ایران همـواره در قلعهٔ قـزوین می‌نشست که هنگام جنگ و دشمنی با دیلمان بجنگند و هنگام‌آرامش و ایمنی شهرها را از دزدان‌آن گـروه نگاه‌دارند.[۲]» مسعودی نیزمی‌گویدکه «شالوس» (درمازندران) قلعهٔ استواری بودکه شهریاران ایران بنیاد گذارده بودند و لشکری درآن قلعه در برابر دیلمان می‌نشاندند و این قلعه بود تـا اطروش (ناصرکبیر) ویران ساخت[۳].

به‌هرحال پس از غلبهٔ عرب بر ایران، با همهٔ زور و نیرویی‌که اسلام در آغـاز پیدایش خود داشت و از دامنهٔ کوههای پیرنه در اروپا تا پشت دیوار چین درآسیا را فرا گـرفته بود و مجاهدان اسلام کوههای بس بلند وتناور پیرنه را درنوردیده تاکنار رود لوآر، در خاك فرانسه، به‌تاخت و تاز می‌پرداختند ــ با اینهمه بر دیلمان وگیلان، با همهٔ جنگهای سخت‌که کردنـدی، پیروزی جستن نتوانستند وآن گروه، آزادی و استقلال خود را نگاه‌داشته بلکه در هنگام فرصت هم بری یا قزوین تاخته به‌کشتار عربان می‌پرداختند.

دویست وپنجاه سال بیشتر دیلمـان در برابر عـربان ایستادگی و پافشاری داشتند و چه جنگها که در میانه می‌رفت، و از اینجا بـودکه قزوین یکی از «ثغـور» بزرگ اسلام به‌شمـار می‌رفت و «باب‌الجنّه» می‌خواندندو جز مجاهدان جانباز داوطلب نشستن و ماندن درآن شهر نمی‌شد و حدیثهایی نوشته‌اندکه هرآنکه یك شب و یك روز در قزوین بماند بهشت دربـارهٔ او واجب می‌شود[۴].

یاقوت می‌نویسدکه حجاج میانهٔ قزوین و واسط جاهای بلندی (مناظر) ساخته بـودکه چون جنگ با دیلمان روی دادی، مردم قزوین اگر روز بود دود بـرانگیخته و اگر شب بـود

۱ــ دومی باوندان بودند در سوادکوه، سیمی پادوسبانان بودند در رستمدار، چهارمی قارنوندان بودنـد در کوهستان قارن. ۲ــ بلاذری، چاپ مصر ص ۳۲۹. ۳ــ اواخر مروج‌الذهب، داستان ناصرکبیر، دیده شود. ۴ــ حمدالله مستوفی در تاریخ‌گزیده این حدیثها را آورده و دلیل خوبی شهر قزوین پنداشته است، باآنکه مسلم است‌که آن احادیث دربـارهٔ زمانهایی است‌که قزوین «ثغر» بوده وگرنه خود شهر دارای فضیلتی نمی‌باشد.

آتش می‌افـروختند و بدین‌سان خبر به‌زودی به‌واسط رسیده حجـاج لشکر به‌کمك مسلمانان می‌فرستاد[۱]. ابودلف عجلی معروف که، در زمان مأمون و معتصم حاکم «جبال»[۲] بود و به‌جنگ دیلمان می‌رفت، می‌گوید:

یَوْمایَ: یَومٌ فی أوانِسَ کَالدُّمیٰ — لَهْوی، وَ یَوْمٌ فی قِتالِ الدَّیْلَمِ
هٰذا حَلیفُ غَلائِلٍ مَسْکُوَّةٍ — سَکّاً وَ صافِیَةٍ کَنُضْحِ العَنْدَمِ
واراكَ خالِصَةَ الدُّروعِ وَ ضُمَّرٌ — یَکْسُونَنا رَهَجَ الغُبارِ الأَقْتَمِ
وَ لِیَوْمِهِنَّ الْفَضْلُ لَوْلا لَذَّةٌ — سَبَقَتْ بِطَعْنِ الدَّیْلَمیِّ الْمُعْلَمِ

باری مقصود آن است‌که پادشاهی و فرمانروایی دیلمان وگیلان در این دورهٔ قهرمانی، در خاندان جستانیان بود، و از داستان یاغیگری یحیی‌بن‌عبدالله حسنی در زمان رشید و پناهیدن وی به‌کوهستان دیلم و نامه‌ای‌که فضل برمکی بـه‌پادشاه دیلم نـوشته بودکـه ابـوالفرج در مقاتل‌الطالبیین[۳] این داستان را بس مشروح نوشته و از دیگر داستانها و نوشته‌ها برمی‌آید که پادشاهان دیلم‌نه‌تنها ازراه تاخت وتازوجنگ وخونریزی‌کینه ازتازیان می‌جستند،بلکه نیرنگهای سیاسی نیز ریخته با هواخواهان استقلال ایران،که پنهان در میان مسلمانان بودند، و با علویان و دیگر دشمنان خلافت اسلامی سازش داشته از هرراهی به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند.

ولی تاریخ ایـن پادشاهان بدبختانه از میان رفته وآگاهیهایی که مـا پس از جستجوی فراوان به‌دست‌آورده‌ایم و ذیلاً می‌نگاریم، از اواسط قرن دوم هجرت است و از پادشاهانی‌که پیش ازآن تاریخ بوده‌اند وبیشتر قهرمانیها را ایشان‌کرده‌اند هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست.

پادشاهان دیلم

۱ . مرزبان پسرجستان: در زمان هارون‌الرشید بود ونخستین‌کسی است‌که در تاریخهای اسلام به‌نام «خداوند دیلم[۴]» یادکـرده می‌شود و از پدرش هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست. طبری در سال ۱۸۹ هجری،که هارون به‌ری آمده بود، می‌نویسد زینهار بـرای مرزبان

۱ـ معجم‌البلدان‌کلمهٔ «واسط» دیده شود. ۲ـ عراق عجم. ۳ـ چاپ تهران، صفحه‌های ۱۶۲ و ۱۶۳. ۴ـ «صاحب‌الدیلم»، درهمین زمانها «لیلی‌بن‌النعمان» نامی را نیز «صاحب‌الدیلم» نام می‌برند. طبری درسال ۲۵۱ می‌نویسد: إفْتَتَحَ عبدُاللّهِ‌بنِ خُرداذبه وَ هُوَ والی طبرستانَ اللارز والشیزر مِنْ بِلادِالدَّیْلَمِ... وَ أسَرَ أَبا لیلی، مَلِكَ‌الدَّیلَمِ، بِغَیْرِ عَهْدٍ، فی هٰذه‌السَّنَةِ. اولا نـام ابولیلی‌که کلمهٔ عربی است برای پادشاه دیلم مناسبت ندارد وگویا تحریفی درآن روی داده باشد. ثانیاً این «ملك‌الدیلم» که بوده؛ از جستانیان بوده یـا کسی بیگانه؛ و پس ازگرفتاری کارش به‌کجا رسیده است؛؛

فرستاد و او بهری شتافته نزدیك خلیفه آمد و سپس به‌جایگاه خود بازگشت.

از سرگذشت و داستان او بیش از این دانسته نیست وگـویا همان او یـا پدرش جستان بود که، چنانکه نوشتیم، یحیی‌بن عبدالله را با نامهٔ فضل برمکی در دیلمستان پذیرفت[۱].

۲ . جستان پسر مرزبان (جستان دوم): از سرگذشت و داستان اوآگاهی در دست نیست.

۳ . وهسودان پسر جستان: از داستان او نیز بیش از ایـن در دست نیست‌کـه در سال ۲۵۰ هجری بار دیگر بزرگان دیلم به حسن‌بن زید، داعی‌کبیر، بیعت نمود[۲] و سیدظهیرالدین مرگ او را در سال ۲۵۲ می‌نویسد[۳].

۴ . جستان پسر وهسودان (جستان سوم): وی نیز از یاران داعی بود و در سال ۲۵۲، همراه «کوکبی[۴]» معروف، بر ری و قزوین و زنجان تاخته، تاراج کردند.

سید ظهیر می‌نویسد:

وهسودان، که حاکم دیلمان بود و قبل از ایـن صورت وفات او ذکـر رفته است، از او پسری ماند ملك جستان‌بن وهسودان نام، با داعی در بیعت بود. بـا احمدبن عیسی و قاسم‌بن علی به‌جانب عراق و ری و قـزوین و زنگان بفرستادنـد و آن ولایت فتح کردند و مردم این نواحی مطیع‌گشتند و دیالم از قِبَل داعی حاکم و داروغهٔ آن ولایت شدند[۵].

طبری نیز در سال ۲۵۲ این واقعه را نوشته:

پسر جستان[۶]، خداوند دیلم، با احمدبن‌عیسی و حسن‌بن احمدکوکبی بـه ری تاخته‌کشتار و تاراج کردند. و عبدالله عزیز[۷] که درآنجابود گریخته بود، مردم ری نـاچار زینهار خواستند. پسر جستان از آنجا کوچ کرد و عبدالله عزیز برگشته احمدبن عیسی را دستگیر ساخته به‌نیشابور فرستاد[۸].

باز طبری در سال ۲۵۹ می‌نویسد:

۱ــ ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اندکه پادشاه دیلم از فضل‌بن‌یحیی، که برای‌گرفتار ساختن یحیی‌بن عبدالله آمده بـود، هزار هزار درم‌گرفته یحیی را واداشت‌که ازکوهستان دیلم پایین‌آید. ولی‌آنچه از نوشته‌های ابوالفرج برمی‌آید، یحیی خویشتن از پیشرفت‌کار یأس پیداکرده و راضی شده بودکه تسلیم کسان خلیفه شود. به‌هرحال چنانکه پادشاه دیلم به‌خاطر مال دست ازیاری یحیی برداشته‌باشد زهی پستی و ناجوانمردی. ۲ــ طبری، حوادث سال ۲۵۰. ۳ــ تاریخ مازندران، تألیف سید ظهیر، چاپ دارن، صفحه‌های ۲۸۷و۲۸۸.

۴ــ طبری او را از فرزندان امام محمد باقر می‌نویسد وگویـا از هواخواهان و پیروان داعی‌کبیر بوده. در سال ۲۵۱ به‌قزوین و زنگان دست یـافته گماشتگان طاهریان را ازآن شهرها بیرون رانده بود وگویاآن شهر به‌دست او بود تا درسال ۲۵۳، چنانکه طبری و بلاذری نوشته‌اند، موسی پسر بغا با لشکری از بغداد به‌جنگ او شتافته‌آن شهرها ازوی بازستاندند وکوکبی به‌دیلمستان گریخت. طبری شرحی دربارهٔ این جنگ از زبـان یکی که حاضر بوده و به‌چشم دیده نقل می‌کند. ۵ــ صفحه‌های ۲۹۱ ، ۲۹۲. ۶ــ گویـا همگی پادشاهان این خاندان را «پسرجستان» می‌خوانده‌اند، زیرا نیای بزرگ ایشان جستان بوده وگرنه مقصود در این عبارت خود جستان پسر وهسودان است نه پدر یا پسر، وگویا از اینجاست‌که عبارت ابن‌اثیر، که ناچار از طبری برداشته، کلمهٔ «ابن» را ندارد. ۷ــ عبدالله عزیزگویاگماشتهٔ طاهریان بوده در ری و قزوین.

۸ــ حوادث سال ۲۵۲.

> هم این سال جنگی میان محمدبن فضل قزوینی و وهسودان پسر جستان دیلمی روی داد و محمد وهسودان را بشکست.

ولی بی‌گفتگوست که این جنگ با جستان پسر وهسودان بوده‌و نوشتهٔ طبری از روی اشتباه است[۱]. چه، وهسودان چنانکه نوشتیم در ۲۵۲ درگذشته بود.

باز سیدظهیر در داستان محمدبن زید، داعی صغیر، و جنگ او با رافع پسر هرثمه می‌نگارد:

> و از آنجا به‌طالقان رفت (یعنی رافع) و آن ملك را خراب کرد و غله را بسوزانید و مدتی در طالقان مکث نمود و قلعهٔ کیله‌کیا را به‌قهر و غلبه بستاند. تا جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، با او عهد کرد که داعی را مدد نکند[۲].

هم ابن اثیر در سال ۲۸۹ می‌نویسد:

> در این سال جنگی میان کسان اسماعیل‌بن احمد سامانی و جستان دیلمی در طبرستان روی داده جستان شکست یافت.

از نوشته‌های ابن‌اثیر و دیگران برمی‌آید که چون نوبت حکمرانی از علویان طبرستان به‌ناصر کبیر رسید، جستان با وی راه دشمنی و دورنگی پیمودی. ابن اثیر دربارهٔ سیزده سال درنگ ناصر در میان دیلمان می‌نگارد:

> به‌ده یك از ایشان بسنده کردی و پادشاهشان پسرجستان[۳] را (از بیدادگری) باز داشتی[۴].

در تاریخ صالحی می‌نویسد که جستان را با ناصر جنگهایی روی داد[۵]. سید ظهیر از همه مشروحتر می‌نویسد که:

> چون ناصر کبیر به آمل مقیم‌گشت و عبدالله‌بن‌الحسن‌العقیقی یساری علمها را سپید کرد تا خلق بسیار از اهل دعوت به‌آمل به‌ناصر پیوست و استظهار سید زیادت‌گشت وگیل‌و دیلم رو بدو نهادند، جستان‌بن وهسودان، که حاکم دیلمان بود، بترسید وتمرد محمود بعد از مخالفت تمام حروب به‌کثرت واقع شد. آخر مصالحه

۱ــ گویا اصل عبارت خبر «ابن‌جستان» بوده‌که مقصود جستان می‌باشد چنانکه شرح دادیم ولی طبری در نقل خبر به‌کتاب خود چون به‌مقصود متوجه نبوده، کلمهٔ وهسودان برآن افزوده است. ۲ــ ص ۲۹۶.
۳ــ چنانکه شرح دادیم مقصود خود جستان است. ۴ــ حوادث سال ۳۵۱. ۵ــ مسیو برنهاردن دارن درکتابی‌که به‌نام «الانتخابات‌البهیه» چاپ‌کرده از این‌کتاب نقل می‌کند وآنچه ما در اینجا آورده‌ایم از همان‌کتاب دارن است.

کرد و به‌آن مسلمان شد و به‌سید پیوست و حضرت سید امامت پناه را در این باب شعری است لطیف و آن شعر این است.

وجستان أعطی مَواثیقَهُ ... و اَیمانَهُ طائعاً فی‌الحَفَل
اتانی الامل بالدیلمن[1] ... حُروباً کَبَدرٍ ویومِ الجَمَل
وَلَیسَ یَظُنُّ بِه‌فی‌الاُمورِ ... غَیرَ الوَفاءِ بِما قَدبَذَل[2]

صاحب‌بن عباد در نامهٔ خودکه دربارهٔ قلعهٔ «سمیران» طارم نوشته، می‌گوید جستان پسر وهسودان چهل‌سال‌پادشاهی کرده بود[3].ازسنجش این‌گفتهٔ سیدظهیر (که مرگ وهسودان‌پورجستان را درسال ۲۵۲ می‌نویسد) بایدگفت‌که جستان تا اواخرقرن‌سیم زنده‌بوده وپادشاهی‌داشته‌است[4].

۵ ـ علی پسر وهسودان ـ درتاریخ صالحی می‌نویسدکه وی برادر خود، جستان، را کشته جانشین وی‌گردید. این داستان را هیچ‌یك از ابن‌اثیر و مسعودی و ابن‌مسکویه ننوشته‌اند، با آنکه این دو آخری نزدیك همان زمانها بوده‌اند. به هرحال علی بس سرشناس و بنام است. اسلام پذیرفته بود و از طرف خلیفه عامل اصفهان شد (۳۰۴). ولی چون غلام او احمد پسر سیاه نامی را سر دشنامی‌که داده بود، بکشت، خلیفه علی را معزول ساخت و وی به‌دیلم بازگشت تا در همان سال دوباره «عامل حرب» ری و دماوند و قزوین و زنگان و ابهر گردید و چندی نگذشت‌که در نزدیکیهای قزوین به‌دست محمدبن مسافر کنگری، که داماد جستان برادر علی بود، کشته‌گردید[5]. درتاریخ صالحی‌می‌نویسدکه محمد به‌خونخواهی پدرزن خود، جستان، علی راکشت[6].

۱ـ نسخه بدل این‌عبارت: «و انی لامل‌بالدیلمن» است ولی درهرصورت عبارت درست‌نیست. به‌نظر می‌رسدکه‌اگر «وَ انّی لَآمَلُ بالدّیلمن» بخوانیم درست باشد. ـ گردآورنده. ۲ـ ص ۴۰۴. ۳ـ این نامه را در معجم‌البلدان درکلمهٔ«سمیران» نقل‌کرده دربارهٔ «کنکریان» می‌گوید: ثم سمت بهم هممهم الی مواصلة جستان وهسودان ملك‌الدیلم و قد ملك اربعین سنه. درنسخه‌های چاپی معجم‌البلدان جستان را «حسنات» چاپ‌کرده‌اند.

۴ـ چه ظاهر عبارت صاحب‌بن‌عباد این است‌که جستان هنگام پیوند و خویشاوندی با محمد پسر مسافر چهل‌سال پادشاهی‌کرده بود وشاید پس ازآن هم باز زمانی دراز زندگی و فرمانروایی داشته. ۵ـ «تجارب‌الامم» تألیف ابن مسکویه، حوادث سال ۳۰۴ ـ جعفر پس ناصرکبیر چون داعی صغیر، حسن‌بن قاسم، را در دماوند دستگیرساخت به‌ری برده به‌علی پسروهسودان سپرد و علی او را به‌قلعهٔ الموت فرستاده حبس‌کرد و بدانجا بود تا پس ازکشته شدن علی رهاگشت. در«عمدةالطالب» این حادثه را درسال ۳۰۶ می‌نویسد ولی اشتباه است. چه، علی در ۳۰۴کشته شده بود. سید ظهیر نیز این حادثه را نوشته لیکن فعلا دسترس به‌کتاب مذکور نداریم.

۶ـ مسعودی، که معاصر علی و محمد پسر مسافر بوده، می‌نویسد محمد خال علی بود و از طرف دیگر محمد فراسویه، دختر جستان، را که دختر برادر علی می‌باشد به‌زنی داشت، چنانکه در شرح حال کنگران خواهیم نگاشت، و ازاین‌قرار بایدگفت‌که محمد نوه‌خواهر خود را به‌زنی‌گرفته بود و این برخلاف شرع اسلام می‌باشد. اگرچه دیلمان پس از قبول اسلام هم چندان پابندی به احکام دین نداشتند و این مطلب در تاریخها معروف است. یا ممکن است‌که جستان و علی از یك مادر نبوده باشند و تنها علی خواهرزادهٔ محمد بوده است. به‌هرحال نوشتهٔ مسعودی مسلم است، زیرا ابن مسکویه حادثهٔ‌کشتن علی را به‌این عبارت می‌نویسد: «ثمّ وثب أحمد بنُ مسافر صاحبُ‌الطرم علیٰ ابن أخیه علیّ‌بن وهسودان» این عبارت دو غلط دارد زیرا اولا «احمد» نیست و «محمد» است ثانیاً بیشك‌برادرزادهٔ محمد نبوده و به‌نوشتهٔ مسعودی خواهرزادهٔ او بوده پس به‌جای «ابن اخیه» «ابن اخته» صحیح است.

محمدبن زکریای رازی، دانشمند معروف ، کتاب الطب‌الملکی را به‌نـام علی پسر وهسودان تألیف کرده است[۱].

۶ . خسرو فیروز پسر وهسودان: درتاریخ صالحی می‌نویسدکه پس ازکشته شدن علی پادشاهی یافت و با محمد پسرمسافر جنگیده کشته شد.

۷ . مهدی پسر خسروفیروز: به‌نوشتهٔ تاریخ صالحی پس ازپدر حکمرانی یافت و بـا محمد جنگ‌کرده شکست یافت وپیش اسفار، پسرشیرویه، که وی نیزاز دیلمان واین هنگام بس زورمند ونامور بود پناهید.

پایان کار جستانیان

پیش از این آگـاهی درستی دربـارهٔ جستانیان نیست و پس از این تاریخ نـام کسی از ایشان در کتابها برده نمی‌شود و معلوم نیست پایان کـار مهدی چه شده وآنچه معلوم است در این هنگام از یك سوی آل‌بویه در عراق (ری وقزوین) بس استوار ونیرومندبودند واز سوی دیگر محمد پسر مسافر وجانشینان او درطارم وآن نواحی بس زورمند گردیده بودند و بدیهی است که میانهٔ این دو خاندان، که هردو ازدیلمان بودند، خاندان‌کهن جستانیان را شکوهی بـاز نمی‌ماند. ولی‌آنچه از جستجو وکاوش برمی‌آید بازماندگان‌آن خاندان تا سالیان دراز در میان دیلمان فرمانروایی داشته‌اند. اصطخری در اوائل قرن چهارم دربارهٔ دیلم می‌نویسد:

جایی‌که پادشاه نشیمن دارد رودبار است. جستانیان درآنجـا می‌نشینند و ریاست دیلمان در ایشان است[۲].

ابن اثیرهم درسال ۴۳۴ می‌نویسد:

طغرل بك پیش پادشاه دیلم فرستاده به‌طاعت خود خوانده و مـال از او بخواست و وی فرمان پذیرفته مال ومتاع برای طغرل‌بك فرستاد.

مقصود ازپادشاه دیلم خاندان جستانیان است زیرا «سالار طارم» را هم پس ازاین عبارت نام می‌برد. و ازاینجا باید گفت‌که جستانیان هنوز تااوایل قرن پنجم فرمانروایی دیلم را داشته‌اند ولی پس ازاین تاریخ دیگر هیچ‌گونه خبری ازایشان درجایی سراغ نداریم ومعلوم نیست چه‌سان ازمیان رفته‌اند.

۱ــ اخبارالحکماء ، چاپ مصر، ص ۱۷۸. ۲ــ چاپ لیدن ص ۲۰۴.

سهوهای یوستی

چنانکه گفتیم دانشمند آلمانی، فردیناندیوستی، در آخر کتاب خود جدولی نیز برای جستانیان درست کرده و درمتن هم که نامهارا می برد شرحی مختصر دربارهٔ هریکی ازایشان می‌نگارد. ولی سهوهایی به‌شرح زیر ازآن مؤلف سرزده است.

۱. جستان دوم پسرمرزبان را درسال۸۶۶ میلادی (۲۵۲ هجری)پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه درآن تاریخ جستان سوم پسر وهسودان پادشاه بوده.

۲. بازجستان دوم را می‌نویسدکه درسال ۹۰۲ (۲۸۹) درطبرستان از اسماعیل سامانی شکست خورد؛ باآنکه این قضیه‌نیزاز آنِ جستان سوم است.

۳. جستان سوم پسر وهسودان را می‌نگارد: «پدر دختری‌که زن مرزبان‌سالار آذربایگان بود»، باآنکه «قراسویه» دختر جستان، چنانکه در داستان کنگریان طارم خواهیم نگاشت، مادر مرزبان سالار بوده نه‌زن او.

۴. وهسودان پسرجستان را درسال ۸۷۳ (۲۵۹) پادشاه دیلم می‌نگارد؛ باآنکه در این تاریخ پادشاه دیلم‌پسراو، جستان،بود وچنانکه نوشتیم‌وی درهمان‌سال ۲۵۹ جنگی با محمدبن فضل قزوینی کرد. ولی‌چون طبری از روی اشتباه آن جنگ رابه‌نام «وهسودان‌بن‌جستان» نوشته، یوستی نیز در اشتباه پیروی از طبری‌کرده است.

۵. وهسودان رامی‌نویسدپدرعلی، حکمران اصفهان، بود و پدرعلی‌عامل‌خلیفه‌مقتدر در ری بود؛ باآنکه علیِ حکمران اصفهان وعلیِ عامل خلیفه در ری جزیکی نبودند.

۶ . علی پسر وهسودان را می‌نویسد: «دختر اسوار را به‌زنی‌گرفته و برادر زن سالار بود»؛ با آنکه وهسودان، پدر علی، دختر اسواررا به‌زنی‌گرفته بود نه خود علی (چنانکه از گفتهٔ مسعودی آوردیم)، و علی دائی‌سالار بود نه برادرزن او.

۷ . در جدول مهدی را پسر علی نوشته؛ باآنکه وی پسر خسرو فیروز بود.

۸ . برای جستان سوم‌پسری به‌نام‌کورتکین می‌نویسد ومدرك مطلب معلوم نیست. زیرا «کورتکین‌بن جستان»، که در میان سرکردگان لشکر عضدالدوله نام برده‌اند یقین نیست که پسر همان جستان، پادشاه دیلم، بوده است.

تاریخچهٔ شیر وخورشید

(۱۳۰۹)

گفتار یکم
افسانەهایی که دربارهٔ شیر وخورشید هست

شیروخورشید را ما از زمان کودکی دیده و هرروز چندبار تماشا کردەایم، از این‌رو شگفتی آن از دیدهٔ ما برخاسته، لکین اگریك اروپایی یا یك بیگانهٔ دیگری ناگهان چشمش به‌آن افتد و این بداند که نشان رسمی دولت ایران است در شگفت فروماند.

آن کدام شیراست که دم برانگیخته و شمشیر به‌دست‌گرفته خورشید را به‌پشت خود می‌کشد؟ آیا این شکل در میان ایرانیان همچون شکلهای میتولوجی یونان از افسانهٔ کهنی پیدا شده؟ یا دانای فرزانه‌ای آن را برای فهمانیدن پاره‌ای پندها واندرزها پدیدآورده؟ یا چه سرچشمهٔ دیگر برای خود داشته؟

پرسشهایی است که هر بیگانهٔ هوشیاری، از دیدن شیروخورشید ایران، از اندیشهٔ خود گذراند. و اگر در جایی به یك ایرانی برخورد، این پرسشها را به‌او باز نماید. یك بیگانه چه داند که خود ایرانیان در این‌باره چیزی نمی‌دانند و در پاسخ او یا باید به‌خاموشی گرایند و یا به‌دامن پنداربافی و افسانه‌گویی دست یازند.

این شیوه در همه‌جا درمردمان هست که چون داستان چیزی را ندانند و پی به‌آمیغ آن نتوانند برد دست به دامن پندار و افسانه زنند. در ایران این‌گونه چیزها فراوان است و یکی ازآنها شیروخورشید می‌باشد.

دربارهٔ این‌هم افسانه‌هایی هست و شناخته‌ترین آنها اینکه شیر نشان ارمنستان و خورشید نشان ایران می‌بوده، و شاه عباس چون ارمنستان را گرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته خورشید را به‌پشت شیر نشانده و این نشان را پدیدآورده.

این افسانه چندان شناخته است که کسان بسیاری از ایرانی و ارمنی آن را داستان تاریخی بیگمان می‌پندارند، و شما چون در نشستی در این زمینه به‌سختی پرداخته چنین گفتید: «این‌شیرو خورشید ازکجا پیدا شده؟...» بی‌درنگ از چند جا آواز برخیزد. «مگر تاریخچه‌اش را نمی‌دانید؟ شیرمال ارمنیها بوده. شاه‌عباس که ارمنستان را گرفته خورشید، که نشان ایران بوده، بدوش آن نشانده...»

شگفتتر آنکه روزی یك ارمنی می‌گفت: «این در تاریخهای ما نیز نوشته شده.» گفتم: تاریخهای شما را من بهتر از خودتان می‌دانم. چنین چیزی نیست و نتواند بود.

بهرحال این از هرباره دروغ است: نه شیر نشان ارمنستان بوده، نه خورشید نشان

ایرانیان شمرده می‌شده، نه شاه‌عباس ارمنستان را گرفته و جداسری ارمنیان را برانداخته. شاه‌عباس به‌ارمنیان جز نیکی نکرده است.

همین عنوان «گرفتن شاه عباس ارمنستان را» افسانهٔ بیپای دیگری است که در دلها جای گرفته و این نمونه‌ای از بدبختی مردم ایران است که تاریخ کشور خود را نمی‌دانند، بلکه نمی‌خواهند بدانند. همه هوش و جربزهٔ خود را در راه پندارهای بیهوده به‌کار می‌اندازند. ما برای آنکه سخن را ناروشن نگذاریم ناچار فهرستی از تاریخ ارمنستان در اینجا یاد کنیم اگر چه از زمینهٔ کتاب بیرون است:

باید دانست تاریخ ارمنستان پس از زمان اسکندر ماکدونی آغاز یافته. در زمان هخامنشیان، ارمنیان در زیر دست آن دولت بزرگ می‌زیسته‌اند. ولی سپس که اسکندر دولت هخامنشی، را برانداخت و خود نیز پس از زمانی از میان رفت، در آن آشفتگیهایی که در نتیجهٔ مرگ نابیوسان اسکندر رخ داد، ارمنیان کشوری بنیاد نهادند و در آن زمانها پادشاهان بنامی ــ از تیگران و دیگران ــ از ایشان برخاسته است.

لیکن سپس، که ازیك سو در ایران دولت اشکانی بسیار نیرومند گردیده تا بین‌النهرین را به‌دست آورد، بلکه‌گاهی پا به‌سوریا نیز نهاد، و از یك‌سو جمهوری روم پا از ایتالیا بیرون گذارده آسیای کوچك و سوریا راگرفت، ارمنستان در میان این دو دولت بزرگ مانده به‌فشار سختی افتاد، و قرنها بافشار وگزند به‌سر می‌برد، تا در زمان ساسانیان، که روم و ایران از کشاکش به‌ستوه آمده می‌خواستند زمانی‌هم با آرامش زیند، ارمنستان را، که یکی از انگیزه‌های کشاکش می‌بود، در میان خود بخش‌کردند و جداسری آن‌کشور را از میان بردند.

سپس چون اسلام برخاست این‌بار ارمنستان ساسانی به‌دست خلفای شام افتاد و ارمنیان همچنان در زیر دست‌بیگانگان (از روم و عرب) می‌زیستند تا درآخرهای زمان‌بنی‌امیه، درآن آشفتگیهایی که در میان مسلمانان پدید آمده بود، یك پادشاهی در این بخش ارمنستان برپاگردیده خاندانی به‌نام «باگراتونی» فرمانروایی آغاز کردند که دویست سال‌کمابیش می‌بودند، تا درقرن پنجم هجری با دست رومیان برافتادند و بار دیگر جداسری ارمنستان از میان رفت.

لیکن پس از اندکی، پادشاهی دیگری درکیلیکیا، در آسیای‌کوچك، برپاگردید و خاندانی به‌نام «روبنیان» به‌فرمانروایی پرداخت، که اینان نیز سیصد سال‌کمابیش می‌بودند و با جنگهای پیاپی روزگار به‌سرمی بردند، تا در قرن هشتم با دست پادشاهان مصر از میان رفتند. و این آخرین آزادی و جداسری از ارمنیان بود.

این است فهرستی از تاریخ ارمنستان. پس شاه‌عباس کدام ارمنستان راگرفته؟! کدام جداسری ارمنیان را برانداخته؟!

داستان شاه‌عباس با ارمنیان آن است که چون شاه‌عباس با عثمانیان به‌جنگ برخاسته و عثمانیان لشکر بسیار انبوهی به‌سر ایرانیان فرستاده بودند، شاه‌عباس دستور داد آبادیهای ارمنی را که در آن‌سوی رود ارس می‌بود، تهی گردانند و ارمنیان را از آنجا کوچانیده در مازندران و اسپهان و دیگر جاها نشیمن داد. و این نه‌برای دشمنی با ارمنیان یا برای آزردن آنان می‌بود، بلکه خواسته می‌شد ازیك‌سو ارمنیان درزیر پا نمانند و از لشکریان دوسو گزند نبینند، واز یك‌سو آبادیها تهی‌گردیده عثمانیان به‌خواربار دسترس نیافته و درتنگی باشند.

لیکن پیداست که کوچانیدن مردمی از آبادیهای خودشان، و دل‌کندن آنها از خانه‌ها و باغهاشان کار بسیار اندوه‌آوری است وناچاری است که دل‌آزردگی پدید آورد. به‌ویژه که این کوچیدن با زورباشد و با دست‌یك دسته ازسپاهیان زمخت وناتراشیده انجام‌گیرد، بی‌گفتگواست که سیاهکاریهای بسیاری را در برتواند داشت.

به‌هر حال ارمنیان از این پیشامد سخت دل‌آزرده بودند و تاریخنویسی به‌نام «آراکیل» تبریزی داستان را با سوك وشیون‌بسیارنوشته و برای‌آیندگان یادگارگذارده. این است ارمنیان شاه‌عباس را دشمن داشته‌اند. ازآن‌سوی، ایرانیان همین داستان را که زبان به‌زبان شنیده‌اند با پندارهای دیگری درهم‌آمیخته افسانه‌ای پدید آورده‌اندکه شاه‌عباس ارمنستان را گرفته و جلد- سری ارمنیان را برانداخته، و چنانکه‌گفتیم همین را بنیادی برای افسانهٔ شیروخورشیدگردانیده‌اند.

پندار دیگری دربارهٔ شیروخورشید دراین چند ساله پدیدآورده شده، وآن اینکه ایرانیان باستان چون به‌آتش می‌پرستیده‌اند، خورشید را نیزگرامی داشته‌اند. این است‌آن را به‌روی‌شیر که نمونهٔ توانایی و دلیری است نشانده نشانهٔ دولت‌گرفته‌اند.

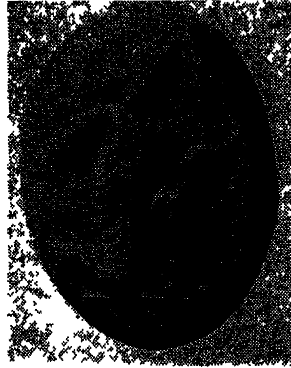
این سخن معنایش آن است که شیروخورشید ازباستان زمان مانده و ازنخست‌نشان دولت ایران می‌بوده. درحالی‌که ما خواهیم دیدکه نشان دولتی شدن شیروخورشید از زمان محمدشاه به‌آن‌سو نمی‌گذرد و هنوز صد سال ازآن پایان نیافته است.

گفتار دوم
شیرتنها وخورشید تنها

آدمیان از باستان زمان درکارهای خود از پیکرهٔ جانوران و دیگر چیزها سود می‌جسته‌اند. چنانکه این همه الفباهای‌گوناگون، ریشهٔ همهٔ‌آنها پیکره‌های جانوران و دیگر چیزها بوده که مردمان باستان برای فهمانیدن اندیشه‌های خود به‌کار می‌برده‌اند، و هنوز نمونه‌های بسیاری از خط هیروغلیفی مصر، که همان پیکرهاست، در دست می‌باشد.

از جمله از روی دلیلهایی‌که خواهیم آورد، در ایران و این سرزمینها، از زمانهای باستان پادشاهان و فرمانروایان از پیکرهای خورشید (تنها) و شیر (تنها) سود جسته‌آنها را بر-

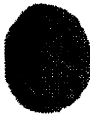


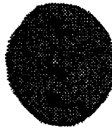


۶ و ۷ـ دریک هخامنشی

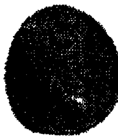
۸ - دوازده سکه هخامنشی:

۱ـ دریك داریوش اول
۲ـ دریك داریوش سوم
۳ـ دریك کوروش جوان
۴ـ سکهٔ تیری باز
۵ـ سکهٔ اورنتس
۶ـ سکهٔ تیری باز (تیریبازوس)
۷ـ ؟
۸ـ سکهٔ فرنا باز (فارنا بازوس)
۹ـ سکهٔ (اوروننس)
۱۰و۱۱ـ سکهٔ تیری باز (تیری بازوس)
۱۲ـ سکهٔ دهوه تل (ساتراپ لوسیه)


1


2

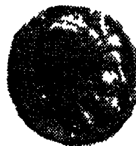

3







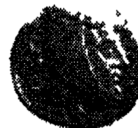







10

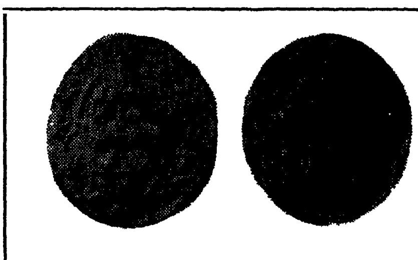



12



11

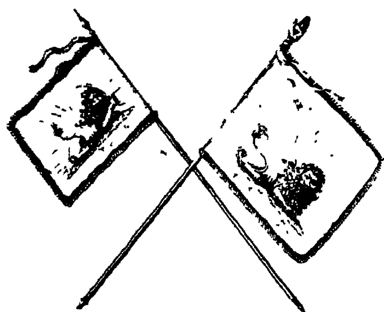




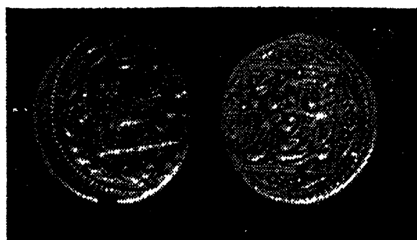
۱۰

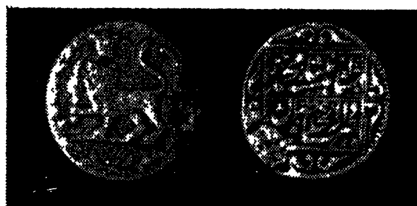
ـ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
ا ـ سکهٔ نقرهٔ محمد شاه قاجار
ا ـ سکهٔ بهرام دوم و ملکه‌اش
ا ـ سکهٔ ، اشکانی



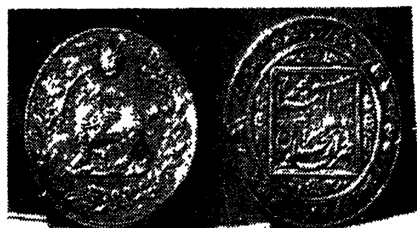


۱۵





۱۴



۱۶



۱۷الف



۱۷ ب

۱۳و۱۴ــ سکهٔ محمد شاه

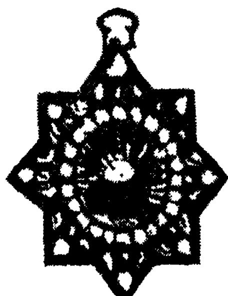
۱۵ــ درفشهای دورهٔ فتحعلی شاه

۱۶ــ سکهٔ محمد شاه با شیر و خورشید و شمشیر

۱۷ الف و ب ـ پشت و روی سکه پانصد تومانی از زمان آغا محمد خان قاجار

۱۸ــ سکهٔ شیرو خورشید از سلجوقیان، آسیای صغیر

۱۹ــ شیر و خورشید











۱۹

حورشید

شم

کره دو روی یك سکه را نشان می‌دهد.

روی آن نوشته می‌شود

: لااله‌الاالله محمد رسول‌الله

گوشه ابوبکر عمر عثمان علی

وی دیگر نوشته می‌شود

امیرالمومنین والسلطان‌المطاع شاه شجاع

ملکه

یاس· صرب یرد

ن ار سکه‌های شاه شجاع مطفری است.

ن شاه حود را حلیفه می‌حوانده و این است

در روی این سکه نشان داده

در تاریحها ننوشته‌اند و این شگفت است که چنین

رگ را ننویسند ولی این سکه آن را ما روشنی

ی‌دهد. لقب «امیرالمومنین» حر در بارهٔ حلیفه

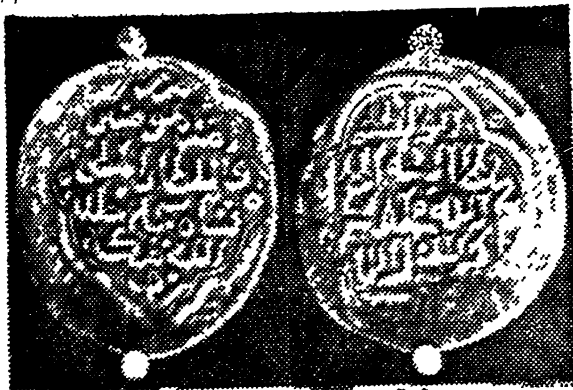
، نود.

وچنانکه گفتیم نوشتهٔ سکه‌ها در این زمینه ارحدار

وچنین لقبی برای پادشاه بایستی یکی به روی

نمودار گردد ویکی در «حطبه‌ها» یاد کرده شود

۲۱



۲۲

کره دو روی یك سکه را نشان می‌دهد دریـك

نوشته می‌شود:

لااله الاالله محمد رسول‌الله

یکم بسم‌الله صرب هدا الدرهم *

ن واربعین وثلاثمائه

دوم محمد علی الحسن الحسین علی محمد

ماعیل محمد

علی حلیفته‌الله پاسودان بن محمد

: انما ولیکم‌الله و رسوله والدین آمنوا الدین

صلوه ویؤتون‌الزکوه و هم راکعون

ن ارسکه‌های پاسودان پسر محمد است که ار

کری می‌بوده و در طارم و آن پیرامونها

یی می‌داشته. این حاندان چون باطنی می‌بودند

د را در روی سکه نشان داده‌اند.



درفشها و سکه‌ها می‌نگاشته‌اند.

خورشید درخشانترین جرم آسمانی، و در نـزد مـردمان پادشاه ستارگان است و مـا می‌دانیم که درزمانهای باستان آن رایگانه پروردگار جهان‌پنداشته همچون‌خدایش می‌پرستیده‌اند. این است پـادشاهـان آن را فهمانندهٔ معنی بلندی و درخشانی و پـروردگاری دانسته در روی درفشها و سکه‌ها به‌کار می‌برده‌اند.

شیر نیـز در میـان مردمان، دلیرترین همهٔ جانوران به‌شمار می‌بـوده و او را پـادشاه جانوران پنداشته با همهٔ دلیری و آدمخواری و دژخویی، بزرگش می‌پنداشته‌اند و پیکر آن را بهترین رمزی برای دلیری و نیرومندی شناخته به‌روی درفشها و سپرها و دیگرافزارهای جنگی می‌نگارده‌اند.

در ارجمندی شیر در نزد مردمان همین بس که نام او را در هر زمان و در هـر سرزمین به‌کودکان می‌داده‌اند وما شاهان بسیاری درتاریخ به‌نام «لئو» یا «اسد» یا «شیر» یا «ارسلان»[1] می‌شناسیم و از برخی از ایشان دلیلها هست که بهمین شوند به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌داشته‌اند و به‌رواج و شناختگی آن می‌کوشیده‌اند.

از جمله خاندان «روبنیان»، که درکیلیکیا بنیاد پـادشاهی نهاده بودند، شش تن از ایشان نام «لوون» (که رویهٔ ارمنی لئو است) داشته اندو از برخی از ایشان آگاهیها در دست است که از روی نام خود به‌پیکرهٔ شیر دلبستگی می‌نموده‌اند. ازلوون یکم و لوون دوم سکه‌های فراوان با پیکر شیر در دست است و سکه‌های بی‌این پیکر، بسیارکم می‌باشد. درحالی‌که از پادشاهان دیگر آن خاندان‌کـه نام «لوون» نداشته‌اند، سکه بـا پیکر شیر بسیارکم، و سکه‌های دیگـر فراوان می‌باشد.

از لوون دوم داستانی در تاریخ ارمنستان هست، و آن اینکه چون فـردریك بارباروسا: امپراتور آلمان، به‌همدستی پادشاهان انگلیس و فرانسه، هریکی با دسته‌های بـزرگی از سپاه و از داوطلبان مردم به‌آهنگ جنگ با صلاح‌الدین ایوبی، بـه‌سوریا و فلسطین آمدند، (کـه این لشکرکشی در تاریخ به‌نام لشکرکشی سوم چلیپاییان شناخته شده)، لوون بـه‌انگیزهٔ همکیشی با آنان، و اینکه سرزمینش بسوریا و فلسطین نزدیك می‌بود، یاوری و دلسوزی بسیار بـه آنان، نشان داد، چندانکه فـردریك زبان به‌سپاسگزاری بازکرده نوید دادکه چون به اروپا بازگـردد تاجی برای او فرستد. ولی چون فردریك دریکی از رودهای آسیای کوچك آب از سرش گذشته به‌اروپا بازگشتن نتوانست، پسر اونوید پدر را فراموش نکرده به‌همدستی پاپ‌تاجی و درفشی برای لوون آماده ساخته با دست فرستادگانی به‌کیلیکیا فرستادند، و بـه‌روی این درفش، به‌یاد نام لوون، پیکر شیری نگاشته بودند. درفش شاهی که تا آن هنگام جلو لوون‌کشیده شدی، بـا

۱ــ نامهای لاتین وعربی وفارسی وترکی شیراست.

پیکرهٔ «عقاب» بودی و از این پس به‌روی آن نیز پیکر شیر نگاشتند.

لوون ششم، آخرین پادشاه ارمنی کیلیکیا که به‌دست سپاه مصر افتاده، تا چند زمانی با زن و دختر خود، درمصر، دربند می‌زیست و سپس به‌خواهش پادشاه اسپانیا رهایی یافته ازآنجا به‌اروپا رفت و آخرین سالهای خود را در پاریس به‌سر داده در سال ۱۴۹۳ میلادی در آن شهر بدرود زندگانی گفته درکلیسای «سن دنیس» به‌خاك رفت، بر روی‌گور او، که اکنون هم نمایان و برپاست، پیکرش را از مرمر تراشیدندکه با رخت ارغوانی و تاج به‌روی‌گور دراز کشیده (مانند پیکر ناصرالدین شاه به‌روی‌گورش در عبدالعظیم)، و دوشیر، پشت به‌هم، در زیر پاهای او خوابیده‌اند. همچنین سپر ویژه‌ای، که فرانسویان «اکوسون[1]» می‌خوانند و هنوز به روی‌گورش نگاهداشته شده، به‌روی آن نیز پیکر دو شیری با دهانهای باز و زبانهای دراز نمایان و پیداست.

می‌توان گفت پندار آنکه «شیر نشان ارمنستان می‌بوده» از همینها پیدا شده ولی ما می‌دانیم که نمی‌بوده. بلکه «نشان دولتی»، به‌آن معنی که امروز است، آن زمان عنوان نمی‌داشته.

از زمینهٔ خود دور نیفتیم: سخنمان ازشاهان ایران می‌باشدکه‌گفتیم از باستان زمان پیکرهای جانوران و دیگر چیزها ــ به‌ویژه پیکرهای خورشید و شیر ــ را به‌روی سکه‌ها و درفشها می‌نگاشته‌اند، و ما بهتر می‌دانیم آگاهیهای خود را دربارهٔ هریکی از درفش و سکه جداگانه بنویسیم، اگرچه تا یك اندازه بیرون از زمینهٔ سخن خواهد بود.

دربارهٔ درفش: از زمان هخامنشیان تنها این‌می‌دانیم‌که سر درفشها خروسهای زرین می‌بوده. اززمان ساسانیان، داستان «درفش‌کاویانی» را همگی شنیده‌اند. شکل‌آن نیز از سکه‌ها به‌دست‌آمده و خود همان است‌که روزنامهٔ‌کاوه‌آن را در سر لوحهٔ خود می‌نگاشت و شناخته‌اش گردانیده.

چنین پیداست‌که این درفش ویژهٔ شاهان می‌بوده، و این است‌با زر و سیم و در وگوهر آراسته و درگنجینه نگاهش می‌داشته‌اند، و ازگفته‌های فردوسی توان پنداشت که هم در آن زمان، درفشهای دیگری با پیکره‌های جانوران و خورشید و ماه در میان سپاه می‌بوده. زیرا فردوسی در داستان «رستم و سهراب» از زبان هجیر نامهای یکایك سرداران ایران را می‌برد و درفش او را می‌ستاید[2]:

یکی زرد خورشید پیکردرفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش
زده پیش او پیل پیکر درفش — به‌نزدش سواران زرینه‌کفش
یکی شیر پیکر درفش بنفش — درخشان‌گهر در میان درفش

۱ــ Ecusson
۲ــ فردوسی دراین شعرها «پیکر» را به‌معنی «صورت» و «رسم» به‌کار می‌برد و این همان معنی است‌که ما واژه را درآن به‌کار می‌بریم.

درفشش ببین اژدهـا پیکر است — بر آن نیزه برشیرزرین‌سر است
یکی گرگ پیکر درفش ازبرش — به‌ابر اندر آورده زرین سرش
درفشش پس پشت پیکرگـراز — سرش مـاه سیمین و بالا دراز

نیز در داستان کیخسرو شعرهـایی دربـارهٔ درفشها سروده کـه بسیاری همان ستایشهای بالایی است و این است همهٔ آنها را نیاورده تنها چند شعر را می‌نویسیم:

یکی ماه‌پیکر درفش از بـرش — بـه‌ابراندر آورده تابـان سرش
درفشی بـرآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید چنگ
یکی پیکرآهو درفش از برش — بـدان سایهٔ آهو انـدر سرش
درفش پس و پشت پیکـرهمای — همی‌رفت چون کوه رفته زجای

فردوسی شاهنامه را از روی کتابهای باستان که از زمان ساسانیان مانده بـود، سروده و می‌توان باور داشت کـه این ستایشها دربـارهٔ درفشها نیز از آن کتابهاست. ازسوی دیگر بی‌گفتگوست که داستان کیخسرو و رستم و سهراب بنیاد تـاریخی نـدارد و آنها را افسانه‌سازان زمـان ساسانیان ساخته‌اند و این ستایشها دربارهٔ درفشهااز روی درفشهای‌همان زمان است. پس نتیجه‌این است که در زمان ساسانیان و پیش از آنان، در ایران درفشها بـا پرچمهای‌گوناگون، از زرد و سرخ و بنفش وسیاه، به‌کار برده وبه‌روی آنها شکلهای‌گوناگون، از خورشید و ماه و شیر و پلنگ وگـرگ وگراز و پیل و آهو و اژدها و مرغ همای، نگاشته و برنـوك (یا سرنیزهٔ آنها) تندیسهای زرین وسیمین، از ماه و از شیر، می‌گمارده‌اند.

امـا در زمان اسلام، چون مسلمانان از پیکرنگاری و تندیسه‌تراشی (نقاشی و مجسمه‌سازی) پرهیز می‌جستند بر درفشهای خلفا جزآیه‌هایی از قرآن نگاشته یا نوشته نمی‌شده. ولی سپس که از ناتـوانی خلیفگان، پادشاهانـی در این سو و آن سو برخـاستند، اینان در بند آن پرهیز نمی‌بوده‌اند و بر درفشهای خود پیکرها می‌نگاشته‌اند. دراین‌باره ما از شعرهای شاعران بهره توانیم جست[1]...

مثلا ناصر خسرو دربارهٔ خلیفهٔ فاطمی چنین می‌گوید:

رایت شاهان‌گرصورت شیراست و پلنگ — بـرسر رایت او صورت فتح وظفراست

از ایـن شعر پیداست کـه چنانکه گفتیم بردرفشهای خلیفه‌ها جز آیه‌های قـرآن نوشته

۱ــ دراینجا چندسطری حذف شد.

نمی‌شده، ولی‌درفشهای پادشاهان چنان نمی‌بوده. بیهقی در میان رخدادهای سال ۴۲۲ یادی از «علامت شیر» می‌کند و از گفته‌هایش پیداست که درآن زمان نگاشتن شیر به‌روی درفشها رواج می‌داشته، و شکلی ارجدار می‌بوده.

ابوالفرج رونی می‌گوید:

چندان علم‌شیر بیفراشت که بفزود زیشان به‌فلك برج اسد بیعدد اشکال

سعدی می‌گوید:

رایت‌او را صبا کندمتحرك مجال حمله‌نماند ز هول شیرعرین را

هم او می‌گوید:

زسایهٔ علم شیر پیکرت چه عجب که لرزه برتن شیران فتد چوشیرعلم

ازرقی می‌گوید:

بدان‌گهی که‌چودریا یلان‌آهنپوش برون‌شوند خروشان همال پیش‌همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم تن از نسیج یمانی وجان زباد شمال

عبدالرزاق اسپهانی می‌گوید:

زهیبت تو دل شیرآسمان همه وقت چنانکه شیر علم روز ِ باد درخفقان

شعر مولوی را همگی شنیده‌ایم:

شیریم و شیران علم حمله‌مان از باد باشد دم بدم

از این‌گونه شعرها بسیار است و از روی هم رفتهٔ آنها پیداست که نگاردن پیکر شیر به روی درفشها در قرنهای اسلامی رواج بسیار داشته است ولی تنها این نمی‌بوده و پیکرهای دیگر نیز نگاشته می‌شده.

آمدیم بر سر سکه‌ها: سکهٔ هخامنشیان که «دریك» نامیده می‌شده بریك رویش پیکر تیراندازی می‌داشته وگویا برروی دیگر پیکرهٔ پادشاه نگاشته می‌شده.

از سکه‌های اشکانیان نمونه‌های بسیار فراوان در دست است و ما می‌بینیم که بریك رو تیر انداز و بریك رو پیکرهٔ پادشاه را می‌دارد.

پادشاهان ساسانی چون بدین زردشتی ارج می‌گزاردند به‌یك سوی سکه پیکرآتشکده و به‌یك سوی دیگر پیکر خود را می‌نگارانیدند.

اما در زمان اسلام، مسلمانان تا هفتاد سال‌کمابیش سکه نزدندی و دادوستد با سکه‌های روم و ایران رفتی، و در این دوره سکه‌های ایران حال شگفتی پیدا کرد. زیرا سکه خانه‌های ایران درشهرهایی که می‌بود کار می کرد. بدین‌سان که همان سکهٔ یزدگردآخرین پادشاه ساسانی را (با همان پیکرهای پادشاه و آتشکده) زده و نام والی عرب را، که ایران در زیر دست او بودی، با خط پهلوی نوشتندی وگاهی نیز جملهٔ «بسم‌الله» یا مانندهٔ آن را درکنارهٔ سکه نوشتندی[1].

ولی پس از زمانی خود مسلمانان سکه زدن آغازکردند و در این سکه بر هردو رو جز آیهٔ قرآن ونام خلیفه و شهر و تاریخ نوشته نشدی. زیرا چنانکه گفتیم مسلمانان از پیکرنگاری پرهیز جستندی. پادشاهان اسلامی نیز در این‌باره به‌خلیفگان پیروی کردندی. زیرا آنان بایستی نام خلیفه را با لقبهایش به‌روی سکه بنویسانند، و این نشان فرمانبرداری آنان بودی.

این پادشاهان به‌خلیفه باج ندادندی و هیچ‌گونه یاوری به‌او نکردندی. ولی بایستی در خطبه خواندن و سکه زدن نام خلیفه را یادکنند تا رشته در میانه بریده نباشد. این است نوشته‌های روی سکه در خور ارج بودی.

برخی از پادشاهان، که رشته از خلیفه بریده ویا از راه‌کیش جدا از او بودندی، اینان نیز بایستی به‌جای نام خلیفه، به‌روی سکه‌ها نامها ویا جمله‌های دیگری نویسند. (مثلا آنان‌که‌کیش شیعی می‌داشتند بایستی نامهای دوازده امام یا جملهٔ «علی ولیّ‌الله» نویسند).

این است در زمان اسلام سکه معنای دیگری پیدا کرده وناچاری بودی‌که به‌روی‌آن جز نوشته‌ها نباشد.

با این‌حال‌گویا ازآخرهای قرن شش هجری بودکه بسیاری از پادشاهان اسلام، به‌پیروی از فرمانروایان مسیحی، که در آسیای‌کوچك و در فلسطین می‌بودند، به‌روی سکه‌های مسین و برنجین (که فلس نامیده شدی و خود دارای ارج‌کم بودی) پیکره نگاشتن آغازکردند و این سکه‌ها از آن زمانها بسیار فراوان بازمانده و سپس هرچه فراوانترگردیده و به‌روی آنها پیکر شیر بسیار فراوان و پیکر خورشید بسیارکم دیده می‌شود.

در زمان مغول چنین پیداست‌که این‌پادشاهان سکه‌زدن‌را از مسلمانان یادگرفته‌اند، و این است به‌پیروی از آنان در روی سکه‌های زرین و سیمین جز نوشته (لقب و نام پادشاه و تاریخ و شهرسکه)، با خط مغولی یا ایرانی، ننوشتندی و پیکرجز به‌روی فلوسها نبودی.

در زمان صفویان نیز چنین بودی و پیکرها جز به‌روی فلس (یا فلوس) نگاشته نشدی. این شاهان‌که بیرقدار بسیار پافشار شیعیگری می‌بودند به‌روی سکه‌های زرین و سیمین خود جمله‌هایی یا نامهایی (از امامان) نوشتندی‌که فهمانندهٔ آن‌کیش باشد.گاهی نیز شعر نوشتندی.

۱ــ ازاین سکه‌های تاریخی، که کمیاب است، نویسنده چند دانه می‌دارم.

چنانکه شاه اسماعیل دوم، که به‌هواخواهی از سنیگری بدنام می‌بوده، برای کاستن از آن بدنامی شعر پایین راکه از شیخ عطار می‌باشد به‌روی سکه‌ها می‌نوشته:

زمشرق‌تا بمغرب گر امام‌است   علی و آل او مـا را تمام است

پس از برافتادن صفویان، اشرف افغانی، که چند سال پادشاه ایران بود، به‌عنوان آنکه نام خدا و پیغمبر که‌به‌روی سکه‌ها نوشته می‌شود، به‌دست جهود و مسیحی و دیگران می‌افتدکه دست می‌سایند، از نوشتن آن نـامها به‌روی سکه‌ها جلوگرفت و به‌جای آنها این شعر را بـر سکه‌ها نوشت:

دست زد بر جلاله بود گناه   داد تغییر سکه اشرف شاه

از اینجا به‌یك نکته پـی توان برد، و آن اینکه خلفا و فرمانروایان اسلامی دربارهٔ سکه میان دو دشواری افتاده بوده‌اند. زیرا از یـك‌سو پیکرنگاری در اسلام ناروا می‌بوده و آنگاه آنان نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و آیه‌های قرآن و دیگر چیزها را به‌روی سکه‌ها، برای نشان دادن دین (یاکیش) خود، ناچاری می‌شمارده‌انـد. اینها آنـان را وا می‌داشته که برسکه‌ها جز نـوشته ننویسند. از سوی دیگر می‌دیده‌اند سکه‌ها به‌دست جهودان و ترسایان و دیگران نیـز می‌افتد و آنان دست به‌نـام خدا و پیغمبر و به‌آیه‌های قـرآن می‌سایندکـه این را نیز ناروا می‌شمارده‌اند.

از این رو چنان اندیشیده‌اندکه نوشته‌نویسی به‌روی سکه‌هـا، ویژهٔ دینار و درهم (سکه‌های زرین و سیمین) باشد، و فلس (یا سکه‌های مسین) راکه‌بیشتر درگردش می‌بوده و به‌دستها می‌افتاده آزاد گذارند که سکه‌زنان هرشکلی خواستند به‌روی آن بنگارند، و اینان به‌پیروی از مسیحیان به‌نگارش پیکرهای شیر و چیزهای دیگر برخاسته‌اند. این بوده راز آن‌کار.

اما اشرف‌افغانی، این پادشاه‌چون کیش سنی می‌داشته ناچار می‌بوده‌که نوشته‌های سکه‌های ایران را دیگرگرداند، و همانا نمی‌خواسته‌کـه از ایـن راه نیز دلهای ایرانیان شیعی را بخراشد، این است آن دستاویز را پیش‌کشیده و نوشتن نامهای خدا و پیغمبر و امامان وجمله‌های دینی را به‌یکبار از میان برده، و می‌بایدگفت:کاری نیك‌کرده.

پس از آن بـه‌روی سکه بیشتر شعر نوشته شدی. کـریمخان چون همیشه فروتنی نشان دادی، سکه را نیز به‌نام امام زمان می‌زده و شعر پایین را می‌نوشته.

شد آفتاب وماه زر وسیم در جهـان   از سکهٔ امام بحق صاحب‌الزمـان

در زمان قاجاریان نیز همچنین بودی تا از زمان محمد شاه دگرگونی درکار سکه پدید-

آمده که آن را خواهیم آورد.

این است تاریخچهٔ کوتاهی از درفشها و سکه‌های ایران و از به‌کار رفتن پیکرهای شیر (تنها) و خورشید (تنها).

گفتار سوم

خورشید و شیر چگونه بهم پیوسته‌اند؟...

اکنون باید دید خورشید و شیر چگونه بهم پیوسته و این شکل شگفت را پدید آورده‌اند؟... زیرا میانهٔ خورشید، که جرم درخشانی دربالای آسمان است، با شیر، که جانور دژخوی درایی در بیابانهای آفریکا و آسیاست، کمترین همبستگی شناخته نمی‌باشد. آنگاه آن شمشیر چیست؟.. شیر کجا و شمشیر کجاست؟...

آری میانهٔ خورشید با شیر یك همبستگی بسیار سست و دوری توان یافت، وآن اینکه از دوازده برج آسمان یکی برج شیر (اسد) است و ستاره‌شماران آن برجها را در میان هفت ستارهٔ‌گردان (که خودشان شناخته بودند) بخش‌کرده برج شیر را ویژهٔ خورشیدگردانیده بودند و این معنی را شاعران هم فهمیده‌اند و این است قطران تبریزی در شعرهایی که دربارهٔ رفتن پادشاه آذربایجان به‌دیدن پادشاه‌گنجه سروده، چنین می‌گوید:

اگر به‌خانهٔ شیدآمده است شیر رواست　　　بدانکه خانهٔ شیراست‌شید برگردون

لیکن چنانکه‌گفتیم این همبستگی بسیار سست و خودپندار برپندار است. زیرا درآسمان (یا بهترگویم: در فضا) نه تنها شیری نیست، چیزی‌که به‌شیرماننده باشد وکس از دیدن آن به یاد شیر بیفتد هم نیست، آنچه را که ستاره‌شماران شیر یا اسد نامیده‌اند جزچند ستاره‌ای که نزدیك هم دیده می‌شوند نمی‌باشد.

ازآن‌سوی بودن آن برج خانهٔ خورشید نیز جز نام نمی‌باشد. خورشید را خانه‌ای نیست و هیچ‌گونه ویژگی میانهٔ آن برج با خورشید نمی‌باشد. خورشید درگردش خود (که ستاره‌شماران پیشین آن را پنداشته بودند) بهمه برجها درگذرد و جدایی میانهٔ آنها نگذارد.

بهرحال اینها نه چیزی بوده‌که تودهٔ انبوه بدانند و یادی از آن در دلهاشان نگه داشته پیکری نگارند. این‌گونه‌چیزهاجزدریاد شاعران...[1] که‌پی‌مضمون‌می‌گشته‌اند جانتی‌ءانستی‌داشت.

پس این‌شکل شگفت ازکجا پیداشده؟ جای خشنودی است‌که ما دراین‌باره سند تاریخی به‌دست آورده‌ایم و توانیم به‌این پرسش پاسخ داد.

داستان این بوده: غیاث‌الدین کیخسرو، پسر علاءالدین کیقباد، که از پادشاهان سلجوقی

۱ــ دراینجا چند واژه‌ای حذف شده است.

آسیای کوچك و در سال ۶۳۴ به‌جای پدر خود به‌تخت پادشاهی نشسته بود، این پادشاه دختر پادشاه گرجی را به‌زنی گرفت، و چون گرجیان خوشرویند و آن دختر خوشروتر می‌بوده کیخسرو دل به‌او باخت و از سبکسری چنین خواست که پیکر او را بـه‌روی سکه‌های سیمین (درهمها) بنگاراند. ولی این کار مایهٔ آزردگی سخت مردم توانستی بود. زیرا گذشته از آنکه پیکرنگاری به‌روی سکه‌های سیمین شیوهٔ شاهان اسلام نبودی و این خود ناپاسداری شمرده شدی، نگاشتن پیکر زن یکباره با آیین اسلام ناسازگار می‌بود و جز دشمنی با آن دین بشمار نرفتی.

از ایـن‌رو پیرامونیان کیخسرو به‌جلوگیری بـرخاستند. ولـی چون کیخسرو سبکسرانه پافشاری می‌نمود، برخی از ایشان (گویا از ستاره‌شمـاران) چنین راه نمودند که پیکر شیری را نگاشته و روی آن رخسار همچون خورشید آن زن را بنگارند، کـه اگر کسانی به‌جستجو بر-خاستند و پرسشهایی رفت گفته شود رویهٔ «طالع» (زایچه) پادشاه است که هنگام زاییده شدن او خورشید در برج اسد (شیر) می‌بوده؛ و همین کار را کردند و این است آن شکل پدید آمد. این چیزی است که ابن‌عبری، که یکی از تاریخنویسان بنا م می‌باشد، نوشته[1].

ابن عبری خواستش نکوهش کیخسرو است. ولی ما از آن، تاریخچهٔ پدید آمدن شیر و خورشید را به‌دست می‌آوریم و گرهی را می‌گشاییم. بیگمان ابن‌عبری ندانسته که آن جمله‌های نکوهش‌آمیز او روزی این ارج را خواهد داشت و این سود را خواهد داد. چنانکه کیخسرو ندانسته بـوده که آن کار هوسبازانهٔ او روزی ایـن نتیجه را خواهد داد و آن شکلِ شگفتِ پدید آورده‌اش نشانهٔ دولت ایران خواهد بود.

ابـن عبری یکی از تاریخنویسان باریکبین و راستگوست و چون شهرش (ملاطیه) بـه جایگاه کیخسرو، و زمان زندگانیش به‌زمان او نزدیك می‌بوده نوشته‌اش در خور آن است که ما استوارش داریم.

از آن‌سو جای خشنودی است که نمونه‌هایی از آن سکه‌های کیخسرو در دست هست و من خود دانه‌هایی از آنها را (از سیمین و مسین) به‌دست آورده‌ام. این سکه‌ها از یك‌سو راست بودن سخن ابن‌عبری را می‌رساند، زیرا پیش از آن سکه‌ای بـا این شکل از کسی دیده نشده، ولـی از کیخسرو دیـده می‌شود؛ از یك‌سو هم چگونگی آن شیروخورشید را نشان می‌دهد، و ما می‌بینیم کـه از آنچه امروز در دست ایرانیان است و نشان رسمی دولت گـردیده جداست. زیرا آن شیر رویش به‌دست راست است و خود بی‌یال می‌باشد و شمشیر در دست نمی‌دارد.

۱ ــ جمله‌هـای ابن عبری این است: وَ کانَ السُّلطان غیاثُ الدّین مُقْبِلاً عَلَی المجون و شُربِ الشَّراب غَیْرَ مَرضی الطریقةِ مُنْغَمِساً فِی الشَّهَوات المُوبقَةِ تَزَوَّجَ اِبْنَةَ مَلِكِ الكُرْجِ وَشَغَفَهُ حُبُّهَا وَهَامَ بِها اِلی اَنْ اَرادَ تَصویرَها عَلَی الدَّراهِمِ فَأُشیرَ عَلَیهِ أنْ یُصَوِّرَ صورةَ أسَدٍ عَلَیْهِ شَمْسٌ لِیُنسَبَ اِلی طالِعِهِ وَ یُحَصِّلَ بِهِ الغَرَض.

خورشید نیز دایرهٔ درست است و خود روی آدمی با چشم و ابرو و دهان می‌باشد.

گفتار چهارم
شیروخورشید چگونه نشان رسمی ایران گردیده؟

اکنون باید دید شیروخورشید، که در آسیای کوچك پدیدآمده، چگونه به‌ایران رسیده، وآن دگرگونیها درآن کی رخ داده، و نشان رسمی ایران از کی گردیده؟ اینها چیزهایی است که باید دنبال کرد.

چنین پیداست که شیروخورشید چون برسکه‌های کیخسرو نگاشته شده و شکل شناخته‌ای گردیده، سکه‌زنان، که هرشکلی راکه می‌خواستهاند به‌روی سکه‌ها (فلسها) می‌نگاشته‌اند، این شکل را بی‌آنکه معنایش را بفهمندگرفته وآن را نیز همچون دیگر شکلها به‌روی سکه‌ها نگاشته‌اند، وکم‌کم خورشید را پایینتر آورده نیم دایره به‌پشت شیر چسبانیده‌اند و آن را به خورشید هرچه ماننده‌ترگردانیده‌اند.

پس ازکیخسرو از جانشینیان او سکه‌هایی به‌دست ما نیفتاده، ولی پیداست‌که این شکل در سکه‌های آنان نیز به‌کار می‌رفته.

از مغولان، از غازانخان و سلطان محمد خدابنده سکه‌های مسین با شیرو خورشید در دست است که در برخی‌ازآنها خورشید دایرهٔ درست وازپشت‌شیر جداست و دربرخی نیم دایره و به‌پشت شیر چسبیده است.

پس از مغولان از یك شعر سلمان ساوجی پیداست‌که در زمان او شیروخورشید شناخته می‌بوده و به‌روی درفشها نیز نگاشته می‌شده، زیرا می‌گوید:

خورشید نصرت است به‌توفیق کردگار　　طالع زشیر رایت جمشید کامگار

از پادشاهان صفوی، از شاه اسماعیل سکه‌ای با شیروخورشید دیده نشده ولی از دیگر شاهان آن خاندان سکه‌های مسین با این شکل فراوان بازمانده و در همهٔ آنها خورشید چسبیده به‌پشت شیر است.

داستان شگفت‌آنکه گویا سکه‌زنان زمان شاه طهماسب شیروخورشید را جز رویهٔ زایچه (طالع) پادشاهی نمی‌شناخته‌اند، و این است دیده می‌شود در زمان او خورشید را به‌روی بره نشانده‌اند. زیرا زایچهٔ شاه تهماسب، چنانکه در تاریخها نیز نوشته‌اند، برج حمل (بره) می‌بوده. دو دانه از این سکه‌ها در نزد ماست‌که در پشت یکی از آنها نام شاه تهماسب آشکارا خوانده می‌شود.

می‌توان پنداشت که نزدن شیروخورشید به‌روی سکه‌های شاه اسماعیل از روی همین

پندار می بوده. زیرا زایچهٔ شاه اسماعیل برج عقرب می بوده و آنــان زشت می‌پنداشته اند کــه خورشید را برروی کژدم نشانند.

هرچه بوده این پندار دیر نپاییده و شاه عباس و دیگران پابندآن نبوده‌اند. شاه عباس با آنکه زایچه‌اش سنبله می‌بوده، ما فلوسهای فراوانی‌با شکل شیروخورشید از زمــان او در دست می‌داریم. می‌تــوان پنداشت‌کــه افسانهٔ نشاندن شاه عباس خورشید را به‌روی شیر نتیجهٔ همین است که این شکل در زمان آن شاه رواج بسیار داشته و بسیار شناخته‌گردیده.

در زمان صفویان شیروخورشید را به‌روی درفشها نیز می‌نگاشته‌اند. دلیل ایــن سخن آن است که محمد رضابیك نامی، که در زمان سلطان‌حسین، حاکم ایروان می بوده‌و در سال ۱۷۱۵ میلادی به‌فرستادگی از آن پادشاه به‌دربار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه رفته و زمانی در آنجا با شکوهی بسیار می‌زیسته است و در بیست و چند سال پیش یکی از نویسندگان فرانسه به‌نام موریس هربرت[۱] کتابی در بارهٔ‌آن سفر محمد رضابیك و همراهانش وداستان ایشان در پاریس، به عنوان فرستادهٔ ایران به‌دربار لوئی چهاردهم[۲] پرداخته‌ودر سال ۱۹۰۷ آن را به‌چاپ رسانیده، در ایــن‌کتاب پیکرهــا (تابلوها) از محمدرضابیك و همراهانش در حــال گذشتن ازکوچه‌های پاریس یا در دیگر حالها به‌چاپ رسیده که به‌گفتهٔ نویسندهٔ کتاب از روی تــابلوهایی است‌که در همان زمان نگاشته شده بوده، و در بـرخی از این پیکرها درفش ایران به‌سر محمد رضابیك پرچم‌گشاده و به‌روی پردهٔ آن پیکر شیری است با خورشیدی در فراز آن. لیکن در اینجا نیز همچون سکه‌های کیخسرو خورشید از پشت شیر جدا و خود دایرهٔ درست است.

کوتاه سخن: تــا آغاز پادشاهی قاجاریان شکل شیروخورشید این حال را می‌داشته‌کــه همچون شکلهای دیگری به‌روی سکه‌ها و درفشها نگاشته می‌شده. در آغاز زمــان قاجاریان، در زمان فتحعلیشاه‌که راه‌آمــد وشد میانهٔ اروپا و ایران بــاز شده و اروپاییان به‌ایران آمــده‌اند و دربار قاجاری می‌خواسته به‌پیروی‌از دولتهای اروپایی یك «نشان دولتی» پدیدآورد، این شکل شیروخورشید را، که گویا معنای دیگری به‌آن داده و بازمانده از زمان باستانش می‌شمارده‌اند، برگزیده نشانی بــا این شکل پدید آورده‌اندکــه به‌اروپاییان و دیگران مــی‌داده‌اند. سپس در زمان محمدشاه شکل‌ذوالفقار (یا تیغ‌دوسر افسانه‌ای) رابرگزیده‌نشان‌دیگری نیزپدید آورده‌اند، که بدین‌سان شیروخورشید و ذوالفقار دو نشان دولتی می‌بوده و خودآنها نشانهٔ دولت شمرده می‌شده که‌گذشته ازنشانها به‌روی‌سکه‌ها و درفشها وهمچنان به‌روی دیوارهای‌ساختمانهای دولتی نگاشته می گردیده.

دراین‌باره دلیل ما نوشته‌های دو تن از اروپاییان است‌که در پایین‌آنها را مــی‌آوریم.

۱ـ Maurice Herbertte.

۲ـ Une Ambassade persane sous Louis XIV.

یکی ازآن اروپاییان مسیولانگله[۱] نامی است که در زمان فتحعلیشاه کتاب کوچکی درباره‌ٔ ایران نوشته که در سال ۱۸۱۷ میلادی با ترجمهٔ ارمنیش در پاریس به چاپ رسیده. این نویسنده از شیروخورشید یادی کرده ولی شگفت است که آن را «مِهر و شیر» می‌نامد و دانسته نیست این نام را ازکجا بدست‌آورده. بهرحال او نیز، همچون بسیار دیگران، شیروخورشید را بازمانده از ایران باستان و یادگار آتش پرستی ایرانیان می‌پندارد و چنین می‌نویسد: به همچشمی سلطان سلیم سوم عثمانی که نشان «هلال» را پدیده آورده و پادشاهان عثمانی آن را به‌اروپاییان ودیگران از ترسایان دهند، فتحعلیشاه هم نشان «مِهر و شیر» را درست کرده‌است.

دیگر از آن اروپاییان مسیودوبوا[۲] است که کتابی دربارهٔ ایران به‌نام «لاپرس»[۳] در زمان محمد شاه بچاپ رسانیده و درآنجا چنین می‌نویسد: «از شیوه‌های پادشاهان ایران است که درفشهای بسیار به‌کار می‌برند و به‌روی این درفشها دو شکل نگاشته شود: یکی تیغ دوسر علی (دوالفقار)، دیگری رویهٔ شیر خوابیده‌ای که خورشید از پشت او در می‌آید. این دو شکل را درکوشك پادشاهی نیز نگاشته‌اند. همچنین برنشانهایی که شاه ایران به‌سپاهیان و سرکردگان و نمایندگان اروپایی به‌نام نواختن ایشان دهد این دوشکل هست.»

این دو نوشته به‌آنچه‌گفتیم‌گواه آشکار است.گذشته ازآنکه سکه‌های آن زمان همین را می‌رساند و ماگذشته از شیروخورشید سکه‌هایی با شکل «ذوالفقار» از آن زمان در دست می - داریم و یکی ازآن سکه‌ها اکنون در نزد ماست.

از این نوشته‌ها پیداست که نشانهای شیروخورشید و ذوالفقار، که هنوز هم هست، از زمان فتحعلیشاه و محمد شاه بازمانده.

ازآن‌سوی از زمان محمدشاه یك رشته سکه‌های سیمین در دست است که در یك روی آن نام محمد شاه (شاهنشه انبیا محمد) و نام شهر (دارالخلافهٔ طهران) با تاریخ سکه نوشته شده. در روی دیگر شیر با خورشید در پشت و شمشیر در دست و تاجی در بالای خورشید نگاشته‌گردیده. چند دانه از این سکه‌ها در نزد ماست.

از اینجا پیداست که در همان زمانِ محمد شاه، به‌پیروی از دولتهای اروپایی چنین خواسته‌اند که نشانه‌ای رای دولت ایران‌پدید آورند که به‌روی نامه‌های دولتی و سکه‌ها و درفشها و دیگر جاها به‌کار رود و در سایهٔ برخورد با اروپا بچنین چیزی نیاز دیده‌اند، و بهتر دانسته‌اند که همان شیروخورشید را با ذوالفقار یکی‌گردانند (شمشیر را به‌دست شیر دهند) و یك نشانه پدیدآورند و این‌کار را کرده‌اند. و چون این شکل را ارجدار شناخته به‌پای شکلها یا پیکرهای دیگری نمی‌برده‌اند، از این رو آن را به‌روی سکه‌های سیمین و زرین هم

۱– M. Langles ۲– M. Louis Dubeux ۳– La Perse

نگاشته‌اند، و از همین زمان است که حال سکه در ایران دیگر گردیده و آن شیوهٔ کهن که شعر یا جمله‌های عربی به‌روی سکه‌ها می‌نوشته‌اند از میان رفته است.

چیزی که هست گویا برخی دولتیان می‌ترسیده‌اند که از سرپا ایستادن شیر و شمشیر به دست گرفتن آن گمان جنگجویی به‌دولت ایران رود، و آن را با حال ناتوانی دولت سازگار نمی‌دیده‌اند. از این رو با سیاست راه رفته به‌روی نامه‌های وزارت خارجه و همچنان به‌روی برخی سکه‌ها شیر را خوابیده و بی‌شمشیر می‌نگاشته‌اند. چنانکه همین رفتار در وزارت خارجه تا پیش از زمان رضاشاه‌پهلوی نگه‌داشته شده بود و شیرها به روی نامه‌های آن وزارت خوابیده و بی‌شمشیر نگاشته می‌شد.

به‌هرحال ما تا آنجا که جسته و دانسته‌ایم این از زمان محمدشاه بوده که شیروخورشید با رویهٔ کنونیش پدیدآمده و نشان دولت ایران گردیده. پیش از آن شیرها بی‌شمشیر می‌بوده، و این شکل چه در درفشها و چه در سکه‌ها، ویژگی نمی‌داشته و یگانه شکل نمی‌بوده.

از زمان ناصرالدین شاه دو نامه‌ای از میرزا محمد علیخان، وزیر خارجهٔ ایران، در دست است که در سال ۱۲۶۸ (در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه)، یکی را به «منشی مهام خارجهٔ گیلان» و دیگری را به «منشی مهام خارجهٔ استراباد» نوشته و در آن نامه‌ها چنین گفته می‌شود: «درخصوص بیدق کشتیهای تجارتی که سابقاً دریابیگی ایرادگرفته بود اینجا باجناب جلالتمآب وزیرمختاردولت‌بهیهٔ روسیه مکالمه‌کرده برحسب امرقـَدَر قـَدْر سرکار اعلیحضرت پادشاهی، روح‌العالمین فداه، قرار دادندکه نشان وعلامت دولت علیهٔ ایران دربیدق و علمهاکه درکشتیهای تجارتی افراشته می‌شود اژدها باشد تا از نشان شیروخورشیدکه نشان دولتی است امتیازی حاصل شود.»

این نامه‌ها نیز می‌رساندکه شیروخورشید تا آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه نشانهٔ دولتی گردیده و شناخته شده بوده‌که بر بیرقهایی‌که درکشتیهای دولتی می‌افراشته‌اند، نگاشته می‌شده و این است دستور داده می‌شودکه بربیرقهایی که‌درکشتیهای بازرگانی ایرانیان افراشته می‌شده پیکرهٔ اژدها نگارند.

سپس در زمان ناصرالدین شاه ماشین و افزار سکه زنی از اروپا آورده شده و سکه‌های ایرانی رویه‌های سکهٔ اروپایی راگرفته و بهتر و باسامانتر گردیده.

یکی ازکارهایی‌که در همین زمان ناصرالدین شاه یا در زمان پدرش محمد شاه رخ داده آن بوده‌که سکه زدن ویژهٔ تهران‌گردیده و آن شیوهٔ باستان که هرحکمرانی در شهر حکمرانی خود سکه می‌زد از میان رفته.

نکته‌ای راکه می‌باید درپایان بازنمایم آن است که شیرهای شیروخورشید پیش از زمان محمدشاه بی‌یال می‌بوده و از زمان اوست‌که به‌پیروی از پیکرنگاریهای اروپا شیر را یالدار

گردانیده‌اند.

دراین‌باره گفته شده: «شیرهای ایـران چه نر وچه ماده بی‌یال می‌بوده‌اند، نـه همچون شیرهای آفریکا که نرهاشان یالدار و ماده‌هاشان بی‌یال است.» این داستان سکه‌ها نیز همان را می‌رساند. ولی چون گفتگو دراین‌باره از زمینهٔ کتاب بیرون است و مـا را درآن بـاره آگاهی درست نمی‌باشد به‌سخنی درآن باره نمی‌پردازیم.

در اینجا دفتر به‌پایان می‌رسد. اگر بخواهیم گفته‌های خـود را کوتاه‌گـردانیده در چند سطر بگنجانیم باید بگوییم:

شیروخورشید از زمانهای باستان نمانده و یك شکلی کـه رازی یا معنایی در بـر دارد نبوده. پیدایش آن نتیجهٔ دلباختگی کیخسرو سلجوقی به‌همسرش شاهزاده خانم‌گرجی بوده. او برای پیش بردن هوسی یا سهشی این شکل را پدید آورده و در سکه‌های خود به‌کار می‌برده. سپس دیگران بی‌آنکه معنایی فهمند آن را به‌کار برده‌اند و بدین‌سان یکی از شکلهای شناخته شده‌گردیده و تا زمـان فتحعلیشاه به‌همـان عنوان به‌کار می‌رفته. در زمان فتحعلیشاه به‌پیروی از دولتهای اروپایی دوگونه نشانی (لژیون) برای‌دادن به‌برخی اروپاییان و ایرانیان پدیدآورده‌اند که یکی پیکر ذوالفقار و دیگری پیکر شیروخورشید می‌بوده. سپس در زمان محمد شاه باز به پیروی از اروپاییان نیازمند شده‌اندکه نشانه‌ای (آرمواری) برای دولت برگزینند و این است آن دو شکل را یکی‌گردانیده (ذوالفقار را به‌دست شیر داده) و تاجی نیز بالای آن افزوده این شکل راکه امروز نشانهٔ دولت ایـران شمرده می‌شود پدیـد آورده‌اند. ایـن بـوده تاریخچهٔ . . .

در پیرامون «تاریخچهٔ شیروخورشید»

(۱۳۰۹ـ۱۳۱۰)

دربارهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در مجلهٔ‌گرامیتان مقاله‌ای به‌عنوان «انتقاد لفظی» چاپ شده‌که نویسندهٔ مقاله بـر برخی عبارتهای من در مقالهٔ «تاریخچهٔ شیروخورشید»، کـه در شمارهٔ هفتم ۱ارمغان چاپ یافته، خرده‌گرفته است. اگرچه پوشیده داشتن نویسندهٔ مقاله نام خود را[1] و برخی قرائن دیگر

*آرمان، شمارهٔ ۳ بهمن ۱۳۰۹.

۱ـ همچنانکه شادروان کسروی گمان برده‌بود وسپس‌نیزدانسته شدنویسندهٔ «انتقاد لفظی» ملك‌الشعراء بهار بوده ونام خود را پوشیده داشته است.ـ گردآورنده.

می‌رساند که مقصود عمدهٔ نویسندهٔ مزبور نیش زدن و آزار رساندن است و می‌خواهد از این راه از اهمیت آن تاریخچه بکاهد و با این‌حال بهتر آن بود که من خاموشی می‌گزیدم ولی برای اینکه خاموشی من دلیل صحت انتقاد شمرده نشود به‌این جواب مختصر مبادرت می‌نمایم:

بیانات آقای منتقد تاآنجاکه در شمارهٔ دوم چاپ یافته یك رشته خیالات بی‌برهان است و تنها دلیلی که برگفته‌های خود یاد می‌نماید حکم ذوق و سلیقه است، باآنکه هرکس می‌تواند هر مطلبی راکه می‌خواهد ادعا نموده و بی‌انصافانه مدعی شودکه گفتهٔ او موافق ذوق و سلیقه است. مثلا به‌عقیدهٔ آقای منتقد درکلمهٔ «صفحه‌ها» چون «ح» و «ه» پی هم می‌افتد برخلاف ذوق و سلیقه است و بهتر است که به‌جای آن «صفحات» بنویسم. من ازآقای منتقد می‌پرسم: پیش از آنکه تازیکان به‌ایران بیایند و قواعد عربی که از جملهٔ آنها جمع بـه «ات» است داخل زبان فارسی شود ایرانیان در نظیر این مورد چه می‌کردند؟! اگر بگویند درآن زمان «صفحه» نبود می‌گویم اگر «صفحه» نبود «دیه» بود و صدها امثال آن نیز بود ــ آیا در جمع این کلمات چه می‌کردند؟! خوب بود آقای منتقد تنها پیش قاضی نرفته و درکتاب ابن‌بلخی و دیگران می‌دیدکه «دیه» را به «دیهها» جمع بسته است و هرگز خلاف ذوق هم نیست.

آقای منتقد می‌گوید به‌جای‌کلمهٔ معاصر «همروزگار» گفتن برخلاف ذوق است ولی همعصرگفتن عیب ندارد. اگر مقصود او این است‌که روزگار به‌معنی عصر نیست اشتباه لغوی کرده و اگر می‌فرماید «روزگار» چون‌کلمهٔ پارسی است از این جهت برخلاف ذوق است بایدگفت عیب در ذوق آقای منتقد است.

آقای منتقد زیرکی کرده معنیی راکه خود من برای‌کلمهٔ «نگاردن» یا «نگاشتن» نوشته‌ام برداشته وسیلهٔ انتقاد برخودم قرار داده است. من آقای منتقد را با آنکه او نام خود را پوشیده داشته‌است می‌شناسم ومی‌دانم‌که سالها روزنامه‌نگار بوده، از ایشان می‌پرسم‌که‌آیا درآن همه مقاله‌های خودکه درمدت چندین سال روزنامه‌نگاری چاپ نموده یکجا هست‌که‌کلمهٔ «نگاردن» را به‌معنی اصلی آن که نقش‌کردن است به‌کار برده باشند؟! اگرآقای منتقد چنین نوشته‌ای از خودنشان دادند خوب، وگرنه سخن‌کسی را از دهانش قاپیدن و برخود او وسیلهٔ حمله قرار-دادن‌کمال بی‌انصافی است.

آقای منتقد درچند جانسبت خلاف‌نزاکت(!) به‌من داده،این هم‌نظیرفرمایشهای دیگرشان است‌که بـه‌هیچ‌گونـه دلیل مقرون نیست و مقصود نیش زدن و آزار است! آیا گفتن اینکه تاریخچهٔ شیروخورشید راکسی تاکنون ندانسته و ننوشته است برخلاف نزاکت است! اگر این سخن مطابق واقع نیست خوب است آقـای منتقدکسی را نشان دهدکـه‌تاکنون یك سطر در-بارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید بدان‌سان‌که من کشف‌کرده و نوشته‌ام نوشته‌است! یا اگرسخن من

راست و درست است برای چه باید گفت برخلاف نزاکت است؟!

خلاصه آنکه بیانات آقای منتقد بخطابه و هجو شاعرانه بیشتر شباهت دارد تا به‌یك رشته انتقادات علمی یا ادبی و از اینجاست که من صرفهٔ خود نمی‌بینم که در قبال یکایك ایرادهای ایشان جواب بنگارم و این مختصر را برای‌آن نوشتم‌ که خاموشی مایهٔ اشتباه دیگران نباشد.

جواب «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر مقاله‌ایی که به‌قلم من به‌عنوان «تاریخچهٔ شیروخورشید» در مجلهٔ گرامی ارمغان چاپ یافت اگر شمارهٔ دوم مجلهٔ آرمان را خوانده باشید مقاله‌ای در آنجا زیر عنوان انتقاد لفظی راجع به‌آن مقاله‌ها نگارش یافته است.

نویسندهٔ مقاله نام خود را پوشیده داشته و به‌قول آقای مدیر آرمان یکی از فضلاست. و چون در مباحثه و مناظره شناختن متناظرین در احساسات خوانندگان و شنوندگان و در قضاوتی که خواهندکرد دخالت دارد بسیار ممنون بودم اگر آقای منتقد نام خود را آشکار می‌ساخت، و شاید درآن‌صورت من از زحمت دفاع بینیاز می‌شدم ولی چه باید کرد که او به خاطر همین پیش‌بینی نام خود را پنهان داشته و مرا هم روا نیست که پرده از روی نام او بردارم و فقط در مقدمهٔ دفاع شمه‌ای از مزایای علمی او را برای خوانندگان نشانهٔ شناسایی قرار می‌دهم:

آقای فاضل منتقد آن‌کسی است که داستان خرابی «پمپئی»، شهر معروف ایتالیا را از آتشفشان، از زبانها شنیده و پنداشته بود که پمپئی نام‌کوهی است که آن آتشفشانی را کرده و به‌همین مضمون شعر ساخته و منتشر کرد.

در روزنامهٔ خود[1] مقاله دربارهٔ «سوسیالیست و سوسیالیزم» نوشت و در همه جا آن را به‌جای این و این را به‌جای‌آن به‌کار برده و مثلا نظایر این عبارت را نوشته بود: «سوسیالیست یکی از مهمترین مسلکهاست و سوسیالیزمها در همه‌جا قوت ونفوذ دارند»! و چون یکی از روزنامه‌های‌آن وقت مقاله‌ای زیرعنوان «بیسوادی» نوشته و براین غلط شگفت ایرادگرفت،گناه را به‌گردن مطبعهٔ بیچاره انداخت.کسی است که فرق میانهٔ دو مصدر «گرویدن» و «گرائیدن» نگذارده و بریکی از مؤلفان خرده گرفت که چرا او نوشته «بهسوی اوگرائیدند» و بایستی بنویسد «گرویدند»!

* ارمغان، اسفند ۱۳۰۹.

[1] ــ منظور روزنامهٔ «نوبهار»، چاپ مشهد است که درآنجا بهار درچندین‌مورد این اشتباه را کرده است. ــ گردآورنده.

کسی است که اخیراً به‌مناسبت چند شب رفتن به‌مجلس درس هر تسفلد آلمانی داعیهٔ «پهلوی»دانی هم پیدا کرده ولی من دلیلهای کتبی از او دارم که متأسفانه الفبای پهلوی را هم درست بلد نیست، بدین‌تفصیل که چندی پیش یك جلد کتاب پهلوی از من به‌عاریت گرفت و پس از استرداد کناره‌های کتاب را پراز حواشی دیدم که با خط خود نوشته و برخی جمله‌های آسان را معنی نموده و در هر سطر اشتباهاتی مرتکب شده که هر کس دو هفته مشغول یادگرفتن پهلوی شده باشد از آن غلطها مصون است. مثلا: کلمهٔ «شلم» را که کلمه‌ای است آرامی و با «سلام» عربی از یك ماده و به‌یك معنی است و در پهلوی به‌جای «درود» فارسی به‌کار می‌رود و بسیار معروف است که هر نوآموزی آن را می‌شناسد «شرم» خوانده و در هرکجا که به‌این کلمه برخورده در حاشیه کلمهٔ «شرم» نوشته است، بی‌آنکه ملاحظهٔ مناسبت را بنماید و نیز در آخر رساله نوشته «فرجامیت په دروت» او در زیرش نوشته «فرجامید به‌شرم»(!) نیز کلمهٔ «برات» را، که به‌معنی برادر وبسیار معروف است، برات به‌معنی سند و حواله خوانده و چون جمله درست نشده در حاشیه نوشته که به‌جای این کلمه ظاهراً «بخت» درست می‌باشد. نیز کلمهٔ «اهراو»، را، که به‌معنی پاك و پرهیزکار است و در پهلوی بسیار بـه‌کار می‌رود، او «آرایش»! خوانده و این جمله را که می‌نویسد «فرزند اهراو ویه است» او غلط پنداشته با تصرفی از پیش خود این‌طور ترجمه نموده: «فرزند وآرایش خوب است».

همچنین کلمهٔ «سری» را که آرامی و در پهلوی به‌جای کلمهٔ «بد» نوشته می‌شود و بسیار شایع است او از کلمه «سر» تازی گرفته و «بلند» تر و «برتر» معنی کرده و نوشته که «سری» به‌معنی برتر در ادبیات قدیم معروف بوده است در صورتی که چنین نیست و از این‌گونه اشتباهات در حاشیهٔ آن کتاب به‌خط آقای فاضل بسیار است و معلوم نیست برای چه در فنی که تازه به‌یادگرفتن آن پرداخته زحمت این همه تحقیقات علمی را برخود آسان ساخته؟! گذشته از آنکه کتاب در پیش او امانت بوده و طریق استفاده از یك کتاب امانتی چنین نیست!

آری آقای فاضل معاصر بر «تاریخچهٔ شیروخورشید» من انتقاد نوشته، انتقادی پر از نیش و اگرچه من جواب مختصری نوشته و برای چاپ در مجلهٔ آرمان فرستادم ولی چون اصل تاریخچه در مجلهٔ ارمغان چاپ یافته و حقش این است که جواب انتقادات نیز در این مجله داده شود این است که بدین شرح پرداخته‌ام، و چون انتقادات آقای فاضل مفصل و دراز است که جواب یکایك آنها مجال وسیعتری لازم دارد و آنگاه باعث تضییع اوراق مجله است این است که تنها جواب دو سه فقره از آن انتقادات را نوشته حکمیت را به‌آقای مدیر دانشمند ارمغان وا می‌گذارم و البته ماهیت دیگر انتقادات هم از این جوابها مفهوم خواهد شد.

۱ــ فقرهٔ دوم از انتقادات آقای فاضل این است که درکلمهٔ «صفحه‌ها» که من در عبارات خودبه‌کاربرده‌ام چون حاء و هاء دو حرف قریب‌المخرجند این کلمه خالی ازفصاحت می‌باشد

و می‌گوید از اینجاست که فضلای ایرانی(!) به‌جای این کلمه همیشه «صفحات» نوشته‌اند. من از آقای فاضل می‌پرسم که پیش از درآمدن تازیان به‌ایران که جمع با «ات» در زبان فارسی معمول نبود ایرانیان در جمع کلمه «دیه» و امثال آن چه می‌کردند که دو «هاء» یکجا جمع نشده و کلمه از فصاحت در نرود؟! خوب بود آقای فاضل بعضی از کتابهای قدیم را خوانده و می‌دید که ابن‌بلخی و دیگران همیشه کلمه «دیه» را با «ها» جمع بسته و «دیهها» نوشته‌اند و دو هاء پهلوی هم افتاده و خلاف فصاحت هم نشده است!

۲ـ فقرهٔ سوم انتقادات فاضل محترم به‌این خلاصه است که «نگاشتن» بمعنی نقش کردن است و برای چه من و دیگران بمعنی نوشتن به‌کار می‌بریم. من در همان مقاله صریح نوشته‌ام که نگاشتن در اصل بمعنی نقش‌کردن است وگویا فاضل منتقد از آن نوشته به‌این معنی پی‌برده و ازسخن خودم ایراد برنوشته‌هایم درست کرده است. ولی باید این نکته را هم بداند که نگاشتن اگر چه در اصل بمعنی نقش‌کردن بوده ولی بمعنی نوشتن هم بسیار به‌کار رفته و حقیقت ثانوی شده است زیرا نوشتن هم نوعی از نقش‌کردن است. درفرهنگها نیز این معنی را با معنی نقش‌کردن یا هم برای کلمهٔ نگاشتن قید نموده‌اند.

در این قسمت از عبارات آقای فاضل برخی جمله‌هاست که راستی من از مقصود ایشان سر در نمی‌آورم، مثلا می‌نویسند: «این لغت در این اواخر مانند لغات بسیاری که معنی اصلی را در طی تحولات زمان و مکان از دست داده معنی تازه می‌گیرند از معنی اصلی منحرف شده است و روزنامه‌نگاران (!) آن را بمعنی نویسندگی آورده و «جریده نگار»، «نگارنده» و غیره از آن برخاسته است. ولی چون روزنامه خود یك چیز مصنوع و ساخته شده است می‌توان فقط در همان مورد لفظ نگارنده را بمورد شمرد.» چنانکه گفتم من معنی این عبارات را نمی‌فهمم گویا مقصود آقای فاضل این باشد که روزنامه‌نگار یعنی «روزنامه‌ساز» نه روزنامه‌نویس، و الا معنی دیگری از عبارات ایشان فهمیده نمی‌شود!

۳ـ در فقرهٔ هفتم ایراد می‌گیرد که چرا من‌گفته‌ام تاریخچهٔ شیروخورشید را تاکنون کسی نمی‌دانست، می‌گوید البته کسانی که کتاب ابن‌العبری را خوانده‌اند تاریخچهٔ مزبور را دانسته‌اند! در این ایراد آقای فاضل درست ثابت نموده که مقصود او جز نیش زدن نمی‌باشد وگرنه این موضوع چه ربطی به‌انتقادات لفظی دارد؟! و آنگاه دربارهٔ تاریخچهٔ شیروخورشید این سابقه درکار است که از مدتها پیش وزارت معارف درصدد جستجوی این تاریخچه بوده و ازکسانی که با آن وزارتخانه ارتباط دارند می‌خواسته است که چنین تاریخچه‌ای را بنویسند ولی چون‌کسی آگاهی از روی مدارك تاریخی نداشته است این تاریخچه نوشته نشده با این حال‌آیا یکدنیا غرابت ندارد که‌آقای فاضل انکار محسوسات نموده مدعی می‌شود که تاریخچهٔ شیروخورشید راکسان بسیار می‌دانستند؟! گذشته ازآن مگر من همهٔ تاریخچه را ازکتاب ابن‌

عبری برداشته‌ام که هرکسی آن را خوانده از مطالب من با خبر بوده باشد؟! مطالبی که من در آن تاریخچه نوشته‌ام نتیجهٔ زحمت هشت سال تتبع و جستجو است که از جمله یك پارهٔ مطلب را از کتاب ابن عبری به‌دست آورده‌ام.

علاوه از همهٔ اینها مگر هرچه دریك کتابی است باید همه بدانند؟! این کشفها و تحقیقهای تاریخی که می‌شود منابع عمدهٔ آنها کتابهاست. با اینهمه برای چیست که تا کسی کشف و تحقیق مطلبی نکرده و ننوشته آن مطلب مجهول می‌ماند. من از نوشته‌های خودم مثل نمی‌زنم که دوباره مورد معارضه می‌شود. از آقای فاضل منتقد می‌پرسم آن تحقیقات دانشمندانه که آقای تقی‌زاده در مجلهٔ کاوه دربارهٔ فردوسی و شهنامه منتشر نمودند، که حاوی یك‌رشته مطالب مهمهٔ مجهوله بود، آیا نه اینکه همهٔ آن مطالب و تحقیقات را آقای تقی‌زاده از روی کتابهای پارسی و عربی که در دسترس همه است تدوین نموده بودند. آیا می‌توان گفت که چون منابع کلیهٔ آن مطالب کتابها بوده پیش از تحقیقات آقای تقی‌زاده بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا به‌این همه تحقیقات لغوی و تاریخی که بعضی نویسندگان دانشمند تهران از قبیل فاضل مدقق آقای دکتر شفق و دوست محقق ما آقای اقبال آشتیانی و دیگران نموده در ضمن تألیفات جداگانه یا بصورت مقالات منتشر می‌سازند نه‌اینکه مطالب همهٔ آنها را از کتابها بر می‌دارند؟! آیا می‌توان مدعی شد که همهٔ آن مطالب پیش از نوشتن ایشان بر دیگران هم معلوم بوده است؟! آیا تحقیقات دانشمندانه‌ای که دوست ما آقای یاسمی دربارهٔ ابن یمین نمود و تألیفش در مجامع علمی اروپا نیز مورد توجه شد نه اینکه اغلب مطالب آن را از شعرهای خود شاعر برداشته بود؟! آیا می‌توان گفت که آن مطالب پیش از کتاب ایشان هم معلوم بود؟! اگر کار از این قرار است که هرچه در کتاب است همه بدانند دیگر چه‌جای این همه زحمتهاست که مؤلفان و محققان در ایران و اروپا دربارهٔ تاریخ ایران عهده‌دار می‌شوند؟! و شاید به‌همین سبب است که فاضل منتقد پیرامون تألیف و تحقیق تاکنون نگشته‌اند.

من در اینجا سخن خود را خاتمه می‌دهم و از بسیاری از مطالب صرف نظر می‌کنم و چون دیگر ایرادهای آقای فاضل هم از این‌قبیل است حکمیت را به‌آقای مدیر ارمغان و دیگر دانشمندان واگذار می‌کنم.

پرسش از نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامیتان باقی انتقادات لفظی را چاپ، و درخاتمهٔ آن مرقوم فرموده‌اید که چون انتقادات مزبور دارای نکات ادبی و انتقادی سودمند و صحیحی بود نظر به‌اهمیت آن انتشار یافت. من از آن مدیر محترم می‌پرسم انتقاد ادبی سودمند را برای چه منتقد به‌امضای مستعار می‌نویسد؟! افسوس که نه مرا آن مجال، و نه مجلهٔ کوچك آرمان را آن‌گنجایش، و نه مطالب آقای منتقد را آن ارزش هست که بشود جلو قلم را رها کرده یکایك انتقادات را جواب نوشت! وگرنه آقای مدیر محترم آرمان خوب می‌دیدکه بیشتر سخنهای آقای منتقد خیالات بیپا و بیجاست و اگر گاهی به‌برخی نکته‌های سودمند برخورده می‌شود مطالبی است که او از این کتاب و از آن مقاله برداشته و برخلاف شرط امانت نامهای صاحبان مطالب را از میان برده است.

برای اینکه‌مطلب محقق‌شود‌من‌ازآقای‌منتقدگمنام خواستارم که به‌مطالب ذیل‌جواب‌نگارد:

۱ـ مسئلهٔ سکهٔ طلای کریسوس و نقش شیروگوزن سکهٔ مزبور را که در فقرهٔ ۱۶ انتقادات می‌نویسد تصریح نمایدکه آیا سکهٔ مزبور را خودش در تصرف دارد یا مطلب را از زبان که یا ازکدام کتاب نقل می‌نماید؟

۲ـ مسئلهٔ نقش شیروگوزن را در ستونهای پلهٔ عمارت شوش ازکجا نقل می‌کند؟ آیا خود اوآن‌ستونها را دیده یا مطالب را ازکتابی برداشته؟ همچنین شیران ایستادهٔ عمارت شوش را خود او در موزهٔ لوور تماشا نموده یا مطلب را ازکجا نقل می‌نماید؟

۳ـ موضوع طخارهای شرقی راکه می‌گوید: «مردمی‌فارسی‌زبان ودرقرون اولیهٔ اسلامی با ختائیان درآمیخته رفته رفته استقلال وتمدن خود رابه‌ترکان داده بودند» مفصلا بیان فرمایدبا تصریح به‌اینکه مطلب از تحقیق خود اوست یا ازکس دیگری نقل می‌نماید و مأخذ را نشان بدهد!

۴ـ تفاوتی راکه میان تندیس و پیکر قائل شده دلیل مطلب را ذکر نماید!

۵ـ مسئلهٔ تهران و طاء مؤلف راکه در فقرهٔ ۲۷ شرح داده تصریح نمایدکه آیا خود او پی به‌نکتهٔ مزبور برده یا مطلب را از دیگری برداشته؟

۶ـ موضوع تبدیل کاف به‌تاء را تصریح نمایدکه خودش پیداکرده یا مطلب را از کجا برداشته وآگاهی خود را در این باب تفصیلا بنویسد!

اگر آقای منتقد جواب این سؤالها را داد پرده از روی‌کار بر داشته خواهد شد...

* مجلهٔ آرمان، شمارهٔ ۴و۵ اسفند ۱۳۰۹.

نامه دربارهٔ نویسندهٔ «انتقاد لفظی»*

آقای مدیر در شمارهٔ ۶-۷ مجلهٔ گرامیتان مکتوب مفصل آقای بهار را خواندم، خوشبختانه «گمنام» خود را معرفی کرد! اگر آقای بهار از اول تصریح به‌نام خود می کرد کار به‌مناظره نکشیده من به‌شناسایی که جامعه ازمن و مشارالیه دارد اکتفا می نمودم. چه‌بایستی کرد که ایشان نام خود را پنهان داشته و ازآن سوی این حقیقت بر من مسلم بود که در یك مناظره معروفیت شخص متناظرین وسوابق علمی هریکی در احساسات خوانندگان و شنوندگان دخالت کامل دارد و از این جهت ناچار بودم که شمه‌ای از سوابق علمی و ادبی متناظر محترم خود را مذکور سازم، ولی اکنون دیگر مناظره خاتمه یافت و بر فرض که آقای بهار تجدید مطلع نمایند بار دیگر از من جوابی نخواهند شنید.

لیکن همین مکتوب اخیر آقای بهار مشتمل یك رشته مطالبی است که برفرض صحت مایهٔ عذر ایشان نخواهد بود واگرمن به‌جواب آنها پردازم یك رشته مسائلی بیرون‌خواهد افتاد که‌همگی برخلاف مقصود ومنظور آقای بهار نتیجه‌خواهد داد. مایهٔ حیرت است که چرا شخصی مثل آقای بهارمبادرت به‌کاری نمایند که برای رفع خجلت آن محتاج یك‌رشته مطالب کذب شوند.

مثلا آقای بهار مدعی است که نسخهٔ اصل کتاب التنبیه را سید احمد نخعی به‌ایشان داده بود. من از حکایت سید احمد مزبور صرف‌نظر می‌نمایم ولی از آقای بهار می‌پرسم که با این حال برای چه نسخهٔ مرا به‌عاریت‌گرفته و پنج سال ضبط کرده بود؟! به‌علاوه چنانکه در مقالهٔ سابق نوشته‌ام در موقعی که مشارالیه از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت دوست دانشمند ما آقای رحیم‌زادهٔ صفوی و خود آقای دکتر پرتو، مدیرگرامی آرمان، و چند نفر دیگر حضور داشتند و هنوز قضیه را خوب به‌خاطر دارند. اگر سایر قضایا کهنه شده و از یاد رفته این قضیه هنوز از یادها نرفته است.

یا حکایت شرح حال حمزهٔ اصفهانی را به‌چه نحو تأویل نمایم که علناً می بینم آن شرح حال راجمله‌به‌جمله ازمقدمهٔ سنی ملوك‌الارض که چاپخانهٔ کاویانی آن را ترتیب داده، برداشته ودر ضمن مقالهٔ خود نقل نموده‌اند بی‌آنکه هرگز نامی ازکتاب مزبور ببرند، بلکه کوشیده‌اند که خلاف این حقیقت را در اذهان خوانندگان جای دهند، نهایت‌آنکه کلمهٔ «میتفوخ» کار را خراب کرده که هربا سوادی محض دیدن این کلمه می‌فهمد که آقای نویسنده آن مطلب را از یك منبع عربی برداشته است!

آیا با همهٔ این تفاصیل ما حق نداریم که قضیهٔ بهار شیروانی و دیگر امثال آن راکه همشهریان خود آقای بهار نقل می کنند صدق و حقیقت پنداریم.

از همهٔ اینهاگذشته اگرآقای بهار بیغرضانه بر نگارشهای من انتقاد می کرد چه لازم بود

* مجلهٔ‌آرمان، شمارهٔ ۸و۹، تیرومرداد وشهریور ۱۳۱۰.

که نقاب «گمنامی» به‌روی کشد؟!

جای تأسف نیست که شخصی مثل ایشان، که می‌توانند به‌کارهای سودمندی بپردازند، مرا به‌جهت اینکه رابطهٔ دوستی خودم را با ایشان مقطوع داشته‌ام مستوجب آزار دانسته و به عادت قدیمهٔ خود به‌دستاویز انتقاد لفظی یك رشته مطالب بیپا و پرنیشی را دربـاره‌ام منتشر ساخته و چون پاداش کلوخ خود را از من سنگ در یابند وناگزیر شوندکه از زیر پردهٔ گمنامی بیرون‌آیند در این وقت‌هم عبرت ازگذشته نگرفته مطالبی را به‌رشتهٔ نگارش بکشندکه دروغهای صریح است و برفرض صحت باعث عذر ایشان نخواهد بود؟!

اگرآقای بهار از اینکه من دوستی با مشارالیه را صلاح خود ندانستم سخت رنجیده‌اند آن‌گله‌ها و بدگوییهاکه همه جاکرده و می‌کنند بـرای‌کیفرکافی است و دیگـر نبایستی عالم مطبوعات و نویسندگی را آلوده با اغراض شخصی بنماید. من نهایت اشتیاق را دارم‌که اگـر گاهی مقـاله‌ای می‌نویسم یـا رساله‌ای چاپ می‌کنم دانشمندان به‌انتقاد آن برخیزنـد. چنانکه تاکنون هرکتاب یا رساله‌ای چاپ کرده‌ام پیش از هـرکاری چند نسخهٔ آن را به‌مجامع علمی اروپا و امریکاکه در اغلب آنها عضویت دارم فرستاده‌ام‌که دانشمندان ایرانشناس عقیدهٔ خـود را دربارهٔ آن بنگارند. خودم نیز در نوبت خـود از انتقادکتابها و نوشته‌های مؤلفان دانشمند اروپا و ایران باز نایستاده‌ام.

پس من حق‌گله از این ندارم‌که‌کسی به‌انتقاد نگارشهای من برخاسته بلکه‌گلهٔ من از این است‌که‌آقای منتقد غرضی جز آزار و نیش نداشت به‌دلیل پنهان‌کردن نام خود و به‌دلیل آنکه در سراسر نوشته‌هایش یك مطلب درست نبـود، مگر برخی مطالب‌کـه از دیگران برداشته و بی‌آنکه مراعات تناسب بنماید درطی‌گفته‌های خود درآورده بود!

باری هرچه بودگذشته و اکنون‌که‌آقای منتقد تصریح به‌نام خود فرموده من دیگر چیزی در ایـن باره نخواهم نوشت و برفرض که ایشان تجدید مطلع نمایند از من جوابی نخواهند

چگونه اشتباه می‌کنند؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۵)

آقای مدیر

در مقالهٔ «قطران شاعر آذربایجان،[۱]» که در شمارهٔ قبل چاپ گردید در پایان مقاله شرحی یاد نموده‌ام کـه: اینکه دولتشاه ودیگران نام پدر شاعر تبریز را منصور یا ابومنصور نوشته و لقبهایـی از قبیل «الاجلی» و «العضدی» بـرای شاعـر شمرده‌اند مطالب بیدلیل و بیپاست، و گفته‌ام که منشأ اشتباه مؤلفان مزبور این بوده که‌گویا در پشت یکی از نسخه‌های دیوان شاعـر عبارتی بدین‌سان: «قطران شاعـر الامیرالاجل ابومنصورالازدی» نوشته بوده کـه مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان است ولی‌یکی ازخوانندگان بیدانش چنین پنداشته‌که همگی دربارهٔ خود شاعر می‌باشد و همهٔ لقبها را ازآن خوداو دانسته و از این‌رو تصرف در عبارت نموده وآن را بـدین شکل انداخته که: «الامیرقطران ابومنصور شاعرالاجلی‌العضدی»، و از همین‌جـا دولتشاه ودیگران هم‌آن لقبها را برای شاعریاد نموده و نام پدر او را ابومنصور یا منصور نوشته‌اند ـ نیز گفته‌ام که نظیراین‌گونه اشتباه وتصرف در عبارت ومطلب از مؤلفان پیشین بسیار روی داده‌ـ است.

درآن مقاله مجال نداشته‌ام که نمونه‌هایی ازآن گونه اشتباههای مؤلفان برای مثل یـاد نمایم. از سوی دیگر نمی‌خواهم که گفته‌های خود را بی‌دلیل بگذارم تا قارئین‌نامهٔ ارمغان به گزافه‌نویسی منسوبم سازند. این است که دراین مقاله چند تا از اشتباههای مؤلفان راکه درست نظیرآن فرض است که درآن مقاله نموده‌ام یاد می‌کنم که هم گفتهٔ خود را با دلیل توأم‌گردانم و هم در این میانه یك رشته از سهوهای‌کتابها را تصحیح نمایم:

۱. آیا چنگیزخان آهنگر بوده؟

ابن بطوطه، سیاح معروف تازی، در سفرنامهٔ خود دربـارهٔ چنگیزخان می‌نـویسدکه او آهنگری در ختا بوده...

جز از ابن‌بطوطه هرگز کسی این نسبت را به چنگیزخان نـداده و آنچه که مایهٔ اشتباه ابن‌بطوطه شده این است که نام نخستین چنگیزخان را در برخی‌کتابها «تموچین» نوشته‌انـد

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۵.

۱ـ در همین‌گردآورده دربخش ادبیات‌آمده است.ـ گردآورنده.

مؤلف مزبور این کلمه را به‌غلط «تمرچی[۱]» خوانده و چون ایـن کلمه به‌ترکی بمعنی آهنگر است از اینجا آن خبر را آورده که چنگیزخان آهنگری در ختا بود!

۲ . صاحب‌الزنج منجم بوده؟

داستان صاحب‌الزنج در کتابها معروف است کـه در زمان خلیفه المعتمد عباسی سیاهان زنگی را برسر خود گردآورده برخلیفهٔ مزبور شورید و سالها میانهٔ او و سپاه بغداد جنگ برپا بود تا اوگرفتار وکشته‌گردید. مـرحوم سیدعبدالله شوشتری در تذکرهٔ شوشتر این مـرد را «علی بن محمد منجم...» یاد می‌نماید. باآنکه او را هرگز سروکاری باعلم نجوم نبوده وکسی او را با این نام نخوانده.

آنچه‌که مایهٔ اشتباه مرحوم سیدعبدالله شده این است‌که‌کلمهٔ «صاحب‌الزنج» را به‌غلط «صاحب‌الزیج» خوانده و از اینجاکلمهٔ منجم برنام او افزوده است!

۳ . ایوائی و ایوانی!

خـواجه عطاملك جـوینی در تاریخ جهانگشا در داستان جنگ معـروف جلال‌الدین خوارزمشاه باگرجیان این عبارتها را می‌نویسد:

> پیش ازآنکه‌گرج دست به‌جنگ‌برند سلطان پای نهاد و ایشان را دستبردی نیکو بنمود... و سروران فتن و شریران زمـن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان‌گرجی را دستگیر کـردند و در زنجیرکشیدند با نزدیك سلطان آوردنـد؛ و چـون نزدیك سلطان‌رسیدند، فرمودکه‌کجاست صولت توکه‌گفته بودی: صاحب ذوالفقارکجاست تا زخم شمشیر آبدار بیند. شلوه‌گفت این‌کار دولت سلطان‌کرد؛ بعد از آن اسلام بر او عرضه‌کردندگفت دهاقین را رسمی باشدکـه در میان جالیز چشمزخم را سرخر آویـزند... فی‌الجمله چون سلطان مؤید وکامران به‌دارالملك تبریز رسید... شلوه و ایوانی را اعزاز فرمود و براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند بـا مزید اکرام مرند و سلماس و اورمیه و اشنو را بدیشان داد.
>
> به‌ناپارسایان چه داری امـید — کـه زنگی به‌شستن نگردد سپید

در این عبارتها دو اشتباه است: یکی آنکه گـرفتار شدن ایوانی دروغ است و تنها

۱ــ در «جهانگشای جوینی» «تمرچین» هم ضبط شده «مصحح قـزوینی، ح ۱» ؛ ولـی صورت درست واژه «تموچین» است.ــ گردآورنده.

شلوه بود که گرفتار شد. زیرا گذشته از آنکه ایوانی سپهسالار گرجیان بود و در این وقت اختیار ارمنستان و گرجیان در دست او بود و شرح حال او را در تاریخهای ارمنی به‌تفصیل نوشته‌اند و هرگز ازچنین دستگیری خبری نیست محمد نسوی که منشی جلال‌الدین بوده و این جنگ را با چشم خود دیده نیز تنها دستگیری شلوه را می‌نویسد وهرگز از ایوانی نام نمی‌برد. با اینکه شلوه پهلوانی بیش نبوده و ایوانی بسیار مهمتر از او بوده است. اشتباه دیگر آنکه دادن جلال‌الدین ارومی و اشنو را به‌شلوه و ایوانی هرگز باورکردنی نیست. زیرا چنانکه گفتیم ایوانی و شلوه دو دشمن بزرگ اسلام بودند و بر فرض که جلال‌الدین جوانمردی نموده بر ایشان بخشود دیگر دور از شرط خرد بود که سر زمینهایی را هم به‌آن دشمنان بسپارد، به‌ویژه که آن سرزمینها پیوسته به‌گرجستان و ارمنستان می‌باشد!

آنچه منشأ این دو اشتباه شده این است که در آن زمانها ایلی از ترکان به‌نام «ایوه» یا «ایوائی» میانهٔ بغداد و همدان نشیمن داشت که از بزرگترین ایلهای ترك بود و بزرگ ایشان سلیمان شاه در تاریخها معروف است که در محاصرهٔ بغداد سپهسالار لشکر خلیفه بود و پس از گشادن آن شهر به‌فرمان هلاکوخان کشته گردید.

درزمان جلال‌الدین دسته‌ای ازاین‌ایل به‌آذربایجان آمدند واو ارومی و اشنو را به‌ایشان‌داد.

گویا درکتابی نخست داستان جنگ جلال‌الدین باگرجیان و ایوانی وگرفتاری شلوه را یاد نموده و سپس این داستان را نوشته بوده‌که جلال‌الدین ارومی و اشنو را به «ایوائی» یعنی به‌آن ایل ترك داد. عطاملك این‌کلمه را به‌غلط «ایوانی» خوانده و یقین‌کرده‌که ایوانی سپهسالارگرجیان مقصود است‌که او نیز دستگیر شده و نزد جلال‌الدین بوده است و ازاینجا تصرف در داستان‌کرده و آن دو اشتباه را مرتکب شده! یا شاید دیگری این اشتباه راکرده بوده و عطاملك عبارات خود را بی‌کم وکاست از او برداشته چنانکه خواجه‌رشید وزیر عبارات عطاملك را برداشته و در تاریخ خود نقل نموده است[1].

۴. محمدبن‌فلاح یا فلاح‌بن محمد؟

دوست فاضل ما آقای شیخ عبدالعزیز جواهری در آثارالشیعه که در چند جلد به‌عربی تألیف نموده و بخشی از آن به‌پارسی ترجمه و در سال ۱۳۰۷ شمسی با خرج وزارت جلیلهٔ معارف چاپ یافته یکی از خاندانهایی را که یاد می‌نماید مشعشعیان است که از نیمهٔ قرن نهم هجری در حویزه و بخشی از خوزستان فرمانروایی داشته و بازماندگان ایشان

۱ــ این اشتباه عطاملك درمقاله‌ای مفصل در «مجلهٔ سودمند» چاپ شده ولی چون غلطهایی درچاپ روی داده بود خلاصهٔ آن دراینجا مکرر نوشته شد.

تا امروز در حویزه معروف می‌باشند.

مؤلف مزبور از جمله می‌نویسد: «اولین پادشاه این سلسله فلاح‌بن محمد در سنهٔ ۸۵۴ وفات نمود.» نیز می‌نویسد: «فلاح‌بن محمد فقط در حویزه حکومت می‌نمود و در سنهٔ ۸۵۴ درگذشت. بعد از او فرزندش محمدبن فلاح ملقب بمهدی بر اهواز و سواحل فرات تا حلّه استیلا یافت.»

یکی از خاندانهایی که نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ تاریخشان تحقیق نموده و تألیف‌کتاب کرده‌ام این خاندان است. بنیادگذار ایشان بدون شك سید محمد پسر فلاح بوده و فلاح پدر این سید محمد در واسط می‌زیسته و هرگز روی حکومت ندیده. این تفصیل را در هر کتابی که از مشعشعیان سخنی رانده‌اند صریح نوشته‌اند و هرگز کسی مدعی نشده که فلاح پدر سید محمد به‌حویزه آمده یا روی حکومت دیده باشد.

سهوهای دیگر نیز از آقای جواهری در همین قسمت کتابش روی داده ولی این سهو بسیار شگفت است. من وقتی که کتاب ایشان را خواندم از تعجب خودداری نتوانسته ناگزیر به‌صدد کشف علت این اشتباه برآمدم.

یکی از کتابهایی که آقای جواهری در ضمن تألیف در همین کتاب خود به‌کار برده کتاب ریاض‌العلماء است. آقای جواهری نسخهٔ خطی بسیار غلط آن را در دست داشته‌اند که درنسخهٔ مزبور ناسخ عبارت« أوّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم محمدبن فلاح» را به‌غلط « وَ أوّلُ مَنْ مَلَكَ مِنْهُم الفلاّح‌بن محمد» نوشته‌و همچنین غلطهای دیگر از ناسخ در نسخهٔ مزبور بوده است. آقای جواهری از این غلطها آگاهی نداشته و به‌کتابهای دیگر هم رجوع ننموده و از روی همان عبارتهای غلط و وارونه مطالب خود را برداشته و قدری هم از روی پندار وگمان تصرف در آن مطالب نموده و این است که به‌یك رشته اشتباهات دچار شده است.

سکه شناسی*

(۱۳۱۲)

کسانی که در سکه‌شناسی دست دارند می‌دانند که این فن ارتباط بسیاری با تاریخ دارد. زیرا ما اگر سکه‌های پادشاهی را گردآورده باشیم از روی یقین خواهیم دانست که او چند

* بخشی ازاین‌گفتارتا «دعوی خلافت از شاهشجاع» از مهنامهٔ «ارمغان»، سال ۱۳ شمارهٔ ۴ وبازمانده‌ازمهنامهٔ «پیمان»سال یکم‌شماره‌های ۷ (اسفند ۱۳۱۲) و۱۱ (اردیبهشت ۱۳۱۳) آورده شد.

سال فرمانروایی کرده و کدام شهرها را زیر فرمان داشته و به‌چه‌کیشی می‌گرویده و آیا پادشاهی جداگانه داشته یاگماشتهٔ پادشاه دیگر بوده است.

از دیدهٔ تاریخنویسی سکه‌های کهن ارزش آن نوشته‌های سنگی را دارد که در اینجا و آنجا هست و سندهای دست نخوردهٔ تاریخی است که از زمان باستان بازمانده. اگر سکه چیز کوچکی است و هرکدام جز یك یا دو جمله را در بر ندارد جبران این تفاوت را فراوانی آنها می‌کند، زیرا ما می‌توانیم در برابر هریك نوشتهٔ سنگی که داریم چند صد بلکه چند هزار سکه نشان دهیم. به‌ویژه از این پس که به‌جهت کاوشهایی که می‌شود، شمارهٔ سکه‌های کهن روزافزون است. چه‌بسا مطالبی که در هیچ کتابی نیست و تنها سند آنها سکه‌ها است. اگر خوانندگان، تاریخچه شیروخورشید را، که نویسندهٔ این گفتار نوشته و چاپ کرده، خوانده باشند می‌دانند بیشتر مطالب آن از روی سکه‌های مسی که کسی بهایی بر آنها قائل نیست برداشته شده.

اینك در اینجا دربارهٔ دو سکه که بتازگی به‌دست نویسنده رسیده چند مطلب تاریخی را روشن می‌سازد، گفتگو می‌کنیم:

دعوی خلافت از شاه شجاع

خلافت یا به‌عبارت دیگر جانشینی پیغمبر داستان شگفتی دارد که با عزّت بسیاری آغاز شده با ذلت* انبوهی از میان رفت. درآغاز اسلام خلیفه کسی بود که فرمانش برهمه روان باشد، سپس خلیفه کسی شد که در اطاقی دربند بوده و اختیارش ازهرباره در دست امرا باشد. ششصد سال بیشتر تاریخ ایران با داستان خلافت و خلفا آمیخته به‌هم است و زمان درازی رشتهٔ اختیار خلفا به‌دست ایرانیان بوده، با اینهمه ما ازکتابها کسی از ایرانیان را سراغ نداریم که به‌آرزوی خلافت افتاده باشد.

ولی چنانکه از این سکه پیداست شاه شجاع چنین‌آرزویی راکرده و این است که سکه امیرالمؤمنینی به‌نام خود زده است. درکتابها چنین مطلبی را از شاه شجاع نیاورده‌اند. پدر او محمد مبارزالدین به‌المعتضد بالله ابوبکر عباسی، که در مصر می‌زیست و از لوازم خلافت تنها به‌نام آن قانع بود، بیعت‌کرده بود و می‌خواست بساط پادشاهی خود را با نام نیابت از آن خلیفه رنگین سازد. ولی از شاه شجاع هرگز سخنی یاکاری در زمینهٔ خلافت و خلیفه در کتابها دیده نمی‌شود.

می‌توان پنداشت که او به‌آرزوی خلافت افتاده ولی زود از آن پشیمان‌گردیده و این است که قضیه شهرت نیافته و به‌کتابها نیفتاده، ولی سکه‌هایی که در زمان‌آن آرزو زده بودند، بازمانده. یا اینکه خود او چنین آرزویی نداشته دیگران چاپلوسانه او را به‌این آرزو بر

می‌انگیخته‌اند و این سکه را یکی از آن چاپلوسان، که حاکم یزد بوده، زده است. ولی ایـن گمان بسیار دور است گمان نخست بهتر و به‌پذیرفتن سزاوارتر است.

باطنیگری کنگریان

در اسلام بدعتی زشتر و پرگزندتر از بدعت باطنیگری پدید نیامده وگـزندی را کـه باطنیان به‌اسلام رسانیده‌اند هیچ دشمن دیگری نرسانیده.

ما با تاریخچهٔ پیدایش این بدعت کار نداریم، آنچه باید بگوییم این است که این کیش پلید گزندبسیاری به‌ایران رسانیده و رواج آن در ایـران لکهٔ ننگی بر دامن مسلمانی ایرانیان بوده و آنچه این لکه را پاك کرده این است که خود ایرانیان همیشه از باطنیان کـه در میانشان بـودند بیزاری جسته از آنـان دشمنی دریغ نمی‌ساختند. چنانکه لشکرکشیهای پادشاهان بـر سرالموت و دیگر دزهای باطنیان معروف است.

گویا نخستین کسانی که باطنیگری را در ایـران آشکار ساخته‌اند خاندان کنگریان باشند که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده بودند[1].

ما داستان ایشان را دانسته و از باطنیگری برخی از پادشاهان ایشان آگاهی داشتیم. ولی از اینکه آنان آشکار و بی‌پرده سکه به‌آیین باطنیگری زده‌اند آگاه نبودیم تا این سکه را بـه دست آوردیم.

ما از دیلمیان در جای دیگر سخن رانده‌ایم. آنچه در اینجا بایدگفت این است که این مردم پیش از اسلام جز راهزنی و تاخت و تاراج کاری نداشتند، و بیشتر زمانها نافرمانی بر پادشاهان می‌نمودند و این بود که سخت بدنام و بی‌آبرو بودند.

ولی پس‌از درآمدن تازیان به‌ایران چون در پناه کوه و جنگل خود سیصد سال در برابر تازیان ایستادگی کرده قهرمانیها نمودند سپس هم بهمواداری علویان برخاسته بهرهنمایی آنان بمیانهٔ مسلمانـان درآمدند و پادشاهان بسیار بنامی از ایشان بـرخاست، از اینجا نـام زشتشان نیك‌گردیده و در تاریخها آنان را به‌نیکی ستودند.

با اینهمه پوشیده نباید داشت که ایران زیانهایی از جانب آنان برده وگزندهای بسیاری از نادانی و بیفهمی ایشان دیده‌اند، یکی از آن‌گزندها همین‌داستان باطنیگری است که می‌بینیم نخست کنگریان، که‌خاندانی از دیلمیان بودند، درایران آشکارساختند سپس هم‌کانون این کیش زشت دیلمستان بوده است.

۱ـ بخش یکم از «شهریاران گمنام.»

کسانی که می‌خواهند از نادانی و بیفهمی دیلمان آگاهی یابند داستان خودکنگریان و ستمکاریهای آنان را بخوانند[1] به‌ویژه زشتکاریها و نامردیهای و هسودان پسر محمدکه این سکه به‌نام اوست بهترین نمونهٔ نادانی و نافهمی ایشان است.

این خاندان، که در تارم بنیاد فرمانروایی نهاده سپس هم به‌آذربایجان و ارمنستان و آران از یک‌سو، به‌زنگان وابهر تا نزدیکی قزوین ازسوی دیگر دست یافتند، چون با خاندان بویه، که شیعی بودند، دشمنی پیداکرده واز خلیفهٔ بغداد نیز، که اختیارش به‌دست بویهیان بود، روگردان بودند از اینجا از سنیگری و شیعیگری هردو روگردان شده باطنیگری را، که آیین خلفای فاطمی مصر بود، دستاویز کرده سکه به‌نام آن آیین زده‌اند. از اینجا می‌توان دانست که دین در دست اینان بازیچهٔ چه غرضهای شومی بوده است.

دیباچهٔ تاریخ رویان

تألیف مولانا اولیاءالله آملی*

(فروردین ۱۳۱۳)

اگر در تاریخ ایران کاوش بسزا نماییم خواهیم دیدکوهستانی که در شمال ایران نهاده و ازآذربایجان و ارمنستان‌گرفته تا خراسان‌کشیده می‌شود، همیشه درتاریخ‌کشور حال جداگانه داشته است.

چنانکه خود آن‌کوهستان از دیگر سرزمینها جداست تاریخ آنجا نیز همیشه جداگانه و دیگرگونه است. از زمان هخامنشیان‌که تاریخ ایران روشن می‌گردد همیشه آن‌کوهستان نشیمن مردمان گردنکشی است‌که سر به‌پادشاهی ایران‌گران دارند و تا می‌توانند خود را از مردم دشت‌نشین جدا می‌شمارند.

اگر بههمهٔ زمانها بپردازیم‌گفتگو بسیار دراز خواهد بود. مقصود در اینجا دورهٔ پس از اسلام است. در این دوره، که در نتیجهٔ جنگهای فراوان ایران به‌دست عرب افتاده، این‌کوهستان تا قرنها خود را نگاه می‌داردکه نه‌تنها زبون تازیان نمی‌گردد پناه به‌دشمنان آن‌طایفه نیز

۱ــ ابن مسکویه که همزمان ایشان بوده داستان وهسودان و پدر و برادرزادگان او را به‌تفصیل نوشته. در فارسی نیزبهترین شرح را دربارهٔ ایشان‌کتاب «شهریاران‌گمنام» (بخش‌یکم) دارد. این وهسودان دوبرادرزادهٔ خود را، که درآذربایجان فرمانروایی داشتند، به‌جان یکدیگر انداخته فتنه‌های بسیار میانهٔ ایشان بشورانید و سرانجام ایشان را به‌نام میهمانی به‌تارم خوانده هردو را بکشت. مادر ایشان را هم نابود ساخت.

* فروردین۱۳۱۳. این‌کتاب به‌تصحیح‌عباس‌خلیلی(اقدام) به‌سرمایهٔ‌کتابفروشی‌اقبال چاپ‌یافته‌است.ــ گردآورنده).

می‌دهد و این است که در تاریخ اهمیت بسیاری یافته نام و آوازه پیدا می‌کند.

به‌ویژه آن بخش از کوهستان که تپورستان یا طبرستان نامیده می‌شده و امروز مازندران خوانده می‌شود. در این بخش از یك سوی خاندانهایی از بومیان بنیاد فرمانروایی آزادانه نهادند که اگرچه برخی از آنها در آن قرنهای پیشین از میان رفت برخی تا زمان صفویان بازماند. از سوی دیگر علویان که دشمنان خلافت اسلامی بودند در آنجا به‌حکومت برخاسته زمانهای درازی رشتهٔ اختیار سراسر این کوهستانها را در دست داشتند. و این حکمرانی ایشان در مازندران بیرون‌آمدن دیلمان را بمیان مسلمانان نتیجه داد که در تاریخ ایران از مهمترین وقایع به‌شمار است.

در اهمیت وقایع مازندران این بس که برای هیچیك از گوشه‌های ایران به‌اندازهٔ آنجا تاریخ ننوشته‌اند. تا آنجا که ما می‌دانیم از آغاز اسلام تا زمان صفویان ده جلد کمابیش تاریخ جداگانه برای مازندران نوشته شده که اگر برخی از آنها معروف نیست یا نسخهٔ آن در دسترس ما نمی‌باشد برخی دیگر همه‌گونه معروفیت را دارد و نسخه‌های آنها در دسترس ماست. چنانکه تاریخ ابن‌اسفندیار، که در زمانهای آخر در دست شرقشناسان اروپا بوده و استفاده‌های بسیار از آن کرده‌اند و پرفسور براون انگلیسی معروف، خلاصهٔ آن را به انگلیسی ترجمه کرده؛ نیز تاریخ سید ظهیرالدین، که مسیو دارن معروف آن را در پترسبورگ به‌چاپ رسانیده است. یکی از تاریخهای مازندران که نام آن معروف ولی نسخه‌اش نایاب بود تاریخ مولانا اولیاءالله آملی است که در قرن هشتم هجری تألیف یافته. سیدظهیرالدین از این کتاب نام می‌برد و از اینجا نام او معروف گردیده. ولی آن در هیچ جا پیدا نبود تا در چند سال پیش به‌تفصیلی که بازگفتن آن بیجاست نسخه‌ای از آن، که شاید یگانه نسخه باشد، به‌دست نگارندهٔ این دیباچه افتاد. بدین‌سان که مالك نسخه، که دوست‌گرامی من آقای میرزا تقی‌خان کیانی کاردار باشند، آن را با نسخهٔ درست ابن‌اسفندیار، که آن نیز یگانه نسخه و بسیارگرانبهاست، به‌اختیار نگارنده گذاردند. در این مدت نگارنده همیشه در فکر آن بودم که این نسخه را که از هرباره در خور ارج و بهاست به‌چاپ رسانم ولی به‌آن آرزو دست نمی‌یافتم تا در چندی پیش دوست ارجمند دیرین من آقای میرزا عباس اقدام از چگونگی آگاهی یافته بصدد برآمدند که به‌این کار نیك اقدام نموده و تألیف مولانا اولیاءالله را با خرج مدیر کتابخانهٔ اقبال به‌چاپ برسانند و برای آنکه حقوق کتاب از هرباره متعلق به‌ایشان باشد نسخه را ازآقای کیانی خریداری نمودند و به مدیر کتابخانهٔ اقبال واگذار نمودند و اینك نگارنده این دیباچهٔ مختصر را به‌خواهش ایشان برای کتاب مولانا اولیاءالله می‌نگارم.

این‌گونه تاریخها که از وقایع جداگانهٔ یك سرزمینی یا از حوادث خاص یك خاندان سخن می‌رانند از این حیث اهمیت دارند که آنچه آنها می‌نگارند در کتابهای دیگر پیدا شدنی

ت.این تاریخ‌مولانا اولیاءالله نیز، چنانکه ازنام‌آن (تاریخ رویان) پیداست، تنها از حوادث رویان،که بخش غربی مازندران مقصود است، گفتگو می‌نماید و خاندانی را که ازآغاز اسلام تازمان مؤلف در آن بخش جداگانه حکمرانی داشته‌اند، نشان می‌دهد و این خبرها را جز در کتاب این مؤلف درجای دیگری پیدا نتوان‌کرد و این است‌که مابرای تکمیل تاریخ مازندران حاجت به‌داشتن این‌کتاب داشته‌ایم.

اگرچه سید ظهیر بسیاری ازمطالب‌آن را درکتاب خودآورده ولی به‌هرحال اصل تألیف ارج و بهای دیگر دارد، و آنگاه تاریخ ظهیر با همه چاپ شدن سخت‌کمیاب است‌که در دسترس هرکس نمی‌تواند بود.

از اینجا ما این‌کار نیك آقای خلیلی را در خور ارزش بسیار دانسته سپاس می‌گزاریم و امیدواریم‌که به‌زودی وسایل چاپ تاریخ ابن اسفندیار،که یگانه نسخهٔ درست‌آن همین است که در دسترس ماست، فراهم‌گردد و بدین‌سان پیشرفتهایی درکار تاریخ ما پیدا شود.

آیا بردیا دروغی بود؟*

(اردیبهشت ۱۳۱۳)

داستان بردیا را می‌دانیم‌که او پسر دوم کوروش پادشاه هخامنشی بود و پس از مرگ کوروش‌که نوبت پادشاهی به‌پسر بزرگتر اوکمبوجی رسید، به‌گفتهٔ داریوش در نوشتهٔ سنگی بیستون،کمبوجی بردیا را،که برادر پدری و مادری او بود، نهانی بکشت، چنانکه‌کسی‌آگاهی ازآن نیافت. چون پس ازچندی کمبوجی به‌مصر رفته در آنجا دیرکرد، مردم از دیرکردن او دل‌آزرده گردیدند و دروغهایی دربارهٔ او برزبانها افتاد.

در چنین هنگامی بودکه‌گومات نامی ازمغان درکوه ارکادرس برخاسته چنین گفت‌که من بردیا پسرکوروش هستم و مردم را فریفته برکمبوجی بشورانید و پادشاهی را از آن خود ساخت. ازآن سوی کمبوجی این خبر را در مصر شنیده خود را بکشت. داریوش می‌گوید بردیا به‌هرکسی که‌گمان می‌برد او را می‌شناسد می‌کشت تا رازش در پرده بماند.

این داستان از شگفترین داستانهاست وپاره‌ای دشواریها درکارآن هست. به‌عبارت دیگر یك رشته موضوعهایی درآن هست که به‌سختی می‌توان باورکرد: یکی آنکه اگرکمبوجی بردیا را نهانی‌کشته بود پس‌گومات ازکجا آن را دریافت و خود را به‌نام بردیا خواند؟ دوم

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۲ (اردیبهشت ۱۳۱۳).

آنکه‌گـومات پیش ازآن درکجا بوده و چگونه شد مردمی‌کـه پیش از آن او را می‌شناختند پرده از روی‌کارش برنداشتند؟ سوم آیا ازکسانی‌که نخستین‌بار نـزد گومات شتافتند وگـرد سر او فراهم آمدند یکی نبودکه بردیا را دیده باشد، بشناسد که این مـرد نه‌آن است. آیـا باورکردنی است‌که‌کسی چندان ماتندگی بدیگری پیداکندکه مردم از هیچ راه آنان را از هم بـاز نشناسند؟ چهارم مگر باکشتن این و آن چنین رازی سرپوشیده می‌ماند؛ یك چنین سخن همینکه به‌دهانها می‌افتاد در اندك زمانی به‌سراسرکشور پراکنده می‌شد و مردم را به‌شورش در می‌آورد. به‌ویژه کـه هنوزکمبوجی نمرده و بی‌شك هـواداراني هم در میان ایرانیان داشتهـ

پادشاهی هخامنشی در آن زمان از یك رشته پادشاهیهایی پدیدآمده بودکه هریکی پیش از آن مستقل می‌زیسته و این زمان هـم همیشه آرزوی استقلال در دل خـود داشته و به‌اندك بهانه هر یکی سر به‌شورش برمی‌داشت. اگـر چنین خبری پراکنده می‌گردید بایستی در اندك زمانی از همهٔ آن‌کشورها بیرق شورش برافراشته شود، چنانکه در پادشاهی داریوش برافراشته گردید و به‌گفتهٔ خودآن پادشاه هشت تن به‌دعوی پادشاهی برخاسته بودند.

آری اگرکسی در یك جایی شهرت داشته باشد ولی مردم خود او را ندیده و نشناختهـ باشند در چنین جایی تواند بودکـه‌کس دیگری به‌دروغ خـود را به‌نام آن‌کس بنامد و مردم را فریب دهد. چنانکه در داستان اسماعیل میرزای دروغی در لرستان وکوهکیلویه،که ما آن را در تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان آورده‌ایم، چنین‌کاری روی داده و باز داستانهای دیگری از این‌گونه در همان تاریخ خواهیم آورد. لیکن داستان بردیا از این‌گونه نیست و این است‌کـه سخت شگفت می‌نماید و باورکردنش آسان نیست.

اینها دشواریهایی است‌که در داستان هست.کسانی می‌توانند بگویندکـه حقیقت داستان نه آن بوده‌که داریوش در نوشتهٔ بیستون می‌گوید یا هرودوت در تاریخ خود می‌نگارد. شاید داستان این بوده‌کـه بردیا نه دروغی بلکه راستی بوده و این است‌کـه مردم سر به‌پادشاهی او فرود آورده‌اند. ولی چون او جوان ناآزموده بوده و با داشتن چنین بار سنگینی به دوش خود در سرای شاهی‌نشسته‌به‌کامگزاری‌با زنان بسنده می‌کرده داریوش‌که از خاندان پادشاهی و مرد دانا و توانایی بـود چشم به‌پادشاهی او دوخته و به‌همدستی‌کسانی از بـزرگان درباری او را کشته و پادشاهی را ازآن خـود ساخته، ولی بـرای‌آنکه مـردم از او دل آزرده نشونـد چنین وانموده‌که آن‌کس نه بردیا، پسرکورش، بلکه مغی دروغگو بوده و بدین سان ایـن موضوع شهرت پیداکرده.

این شکی است‌کـه ما در پیرامون ایـن داستان پیداکـرده‌ایم ولی به‌هیچ سرقضیه یقین نداریم، و اینکه در اینجا موضوع را عنوان می‌کنیم برای‌آن است‌که گفتگو ازآن بشود.

سواستیکا یا چلیپای شکسته*

(مرداد ۱۳۱۳)

خوانندگان پیمان می‌دانند که دستهٔ «نازی» آلمان نشانی برای خود برگزیده‌اند که «سواستیکا» می‌نامند و مدعی‌اند که نشان «آریان» بوده که از باستان زمان آن را داشته‌اند و به کار می‌برده‌اند و چون پای آن نشان به‌ایران نیز رسیده که کسانی فهمیده و نافهمیده آن را به کار می‌برند، از اینجاست که پرسشهایی از ما دربارهٔ آن کرده می‌شود.

در این میان از امریکا دفترچه‌ای رسیده که «نورمان براون» نامی، پرفسور زبان سانسکریت در دانشگاه پنسیلوانیا، در موضوع «سواستیکا» نوشته و نسخه‌ای از آن را برای ما فرستاده. در این دفترچه یك رشته آگاهیهایی در زمینهٔ این نشان و اینکه آیا دعوی نازیان دربارهٔ آن درست است یا نه داده شده. نیز ما آگاهیهای دیگری دربارهٔ سواستیکا پیدا کرده‌ایم. این است که در اینجا به‌پاسخ آن پرسشها می‌پردازیم:

۱ ــ آیا راست است که «سواستیکا» نشان آریان بوده و در ایران نیز به‌کار می‌رفته؟ می‌گوییم: این‌گونه نشانهای ساده از باستانترین زمان نزد آدمیان معروف بوده و هر کدام را برای مقصودهای گوناگون به‌کار می‌برده‌اند. مثلا شکل خاج، که امروز مسیحیان آن را نشان خودگرفته‌اند، شکل سادهٔ آن‌که یك خط عمودی بر روی یك خط افقی می‌باشد از باستان زمان معروف بوده و برای هرگونه مقصودی به‌کار می‌رفته تا آنگاه‌که مسیحیان آن را خاص خود ساخته‌اند.

«سواستیکا» نیز شکل ساده‌ای بیش نیست. بدین‌سان که از یك خط افقی و یك خط عمودی بر روی آن، چهار خط پدید می‌آید که چون سر آنها را به‌سوی دست راست یا به سوی دست چپ سرگردانی «سواستیکا» از آن پدید می‌آید. چنین شکلی آیا چه دشواری دارد که آدمیان آن را از نخستین زمان نشناخته باشند؟!

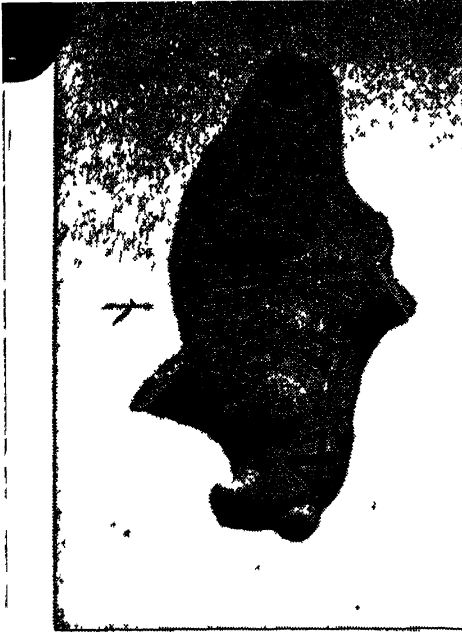
می‌توان گفت که آدمیان این نشانها را پیش از شناختن خط شناخته‌اند به‌عبارت دیگر این نشانها بسیار کهنتر از خط هیروغلیفی است.

پس یقین است که آریان نیز نشان «سواستیکا» را می‌شناخته‌اند و آن را به‌کار می‌برده‌اند. زیرا آریان در زمانی که به‌ایران و هند و این سرزمینها کوچیده و نشیمن گرفته‌اند فهم و دانش بسزا داشته‌اند و بی‌شك به‌این‌گونه نشانها و شکلها می‌پرداخته‌اند. و آنگاه به‌گفتهٔ پروفسور

* پیمان، مرداد ۱۳۱۳.



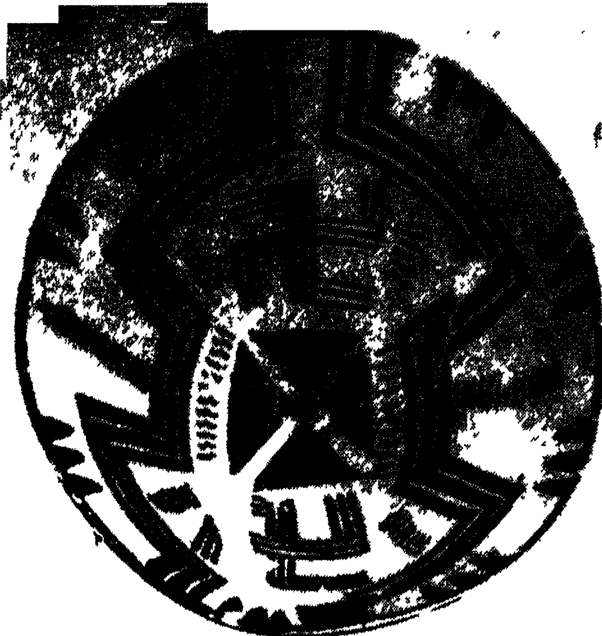
۲۳



۲۴

۴۳ و ۲۴ و ۲۵ـ سواستیکا (چلیپای شکسته)

۲۵



سواستیکا (چلیپای شکسته)
سواستیکا (چلیپای شکسته)



نورمان، هنوز پیش از درآمدن آریان به‌این سرزمینها «سواستیکا» در میان بومیان دیرین معروف بوده چنانکه از کاوشهایی که در چند سال پیش در نزدیکیهای رود سند شده ابزارهای بسیاری بانشان «سواستیکا» از زیر خاك درآمده و دانشمندانی که‌آن کاوشها راکرده‌اند، چنین می‌گویند که آن ابزارها یادگار چهار هزار سال پیش می‌باشد که هنوز آریان به‌اینجاها نیامده بودند.

پس یقین است که آریان که به‌اینجاها آمده و بربومیان چیرگی یافته شهرها را از دست ایشان درآورده‌اند ناگزیر یك رشته عادتهایی را ازآنان یاد گرفته‌اندکه یکی هم «سواستیکا» بوده. زیرا از یك رشته‌کاوشهای دیگر پیداست که در قرنهای دیرتر «سواستیکا» در ایران و هند و یونان و برخی سرزمینهای دیگر معمول بوده.

۲ ــ آیا آریان این نشان را برای چه مقصودی به‌کار می‌برده‌اند؟

می‌گوییم: در این باره آگاهی درستی در دست نیست. خود این موضوع یقین نیست که آریان یا دیگران معنی خاصی از این نشان منظور می‌داشته‌اند. زیرا ما نشانهای دیگری را می‌شناسیم که به‌کار می‌رفته بی‌آنکه قصد خاص در میان بوده باشد.

مثلا در زمان هخامنشیان بر سر بیرقها خروس یا عقاب از زر ساخته نصب می‌کرده‌اند. در زمان ساسانیان بر سکه‌ها شکل ماه و ستاره نقش می‌نموده‌اند.

در زمان صفویان و پیش از ایشان در سکه‌ها صدگونه نقش ازگاو و خر وگوزن و شیر وخورشید وگرگ و ماهی و اسب و ترازو و شمشیر وآفتاب و مانند اینها نقش‌کرده نیز بر روی بیرقها هرگونه شکل می‌نگاشته‌اند.

آیا از این شکلها و نقشها چه معنی خاصی منظور بوده؟

امروزهم در زمانما صدگونه نشانهاونقشهادرایران معمول است. آیا هریکی ازآنها معنی خاصی دارد؟! می‌گویند «سواستیکا» برروی کاشیهای دروازه دولت نقش گردیده‌که در زمان قاجاریان ساخته شده آیا آن زمان معنی خاصی از این نقش مقصود بوده؟!

اینکه می‌گویند: «سواستیکا» در برابر نژاد سامی (عرب و یهود و آسوری) به‌کار می‌رفته سخنی است بی‌بنیاد. زیرا اگر چنین چیزی بود بی‌شك درکتابها یادآن کرده می‌شد و به‌دست ما می‌رسید. وآنگاه آیا درکدام زمان‌آریان با سامیان روبرو ایستاده کشاکش‌آنچنانی با یکدیگر داشته‌اند؟! مگر همیشه زمان به‌یك حال است؟ مگر هر چیزی‌که امروز هست در زمانهای پیش نیز بوده‌است؟ کی درآن زمانها این‌گونه‌کشاکش معمول بوده تا آریان نشانی برای شناخته شدن برگزینند؟!

۳ ــ آیا به‌کار بردن سواستیکا امروز در ایران چه حالی دارد؟

می‌گوییم: کار بسیار زشتی است. زیرا «سواستیکا» درگذشته هرحالی را داشته امروز

نشان خاص دستهٔ نازیان آلمان است و این است که به‌کار بردن آن جز تقلید و بیگانه‌پرستی معنی دیگری ندارد.

چنانکه گفتیم بسیار نشانهای دیگری هست که در باستان زمان در ایران به‌کار می‌رفته ولی امروز از آنِ دیگران شده که نمی‌توان آنها را در ایران به‌کار برد، از قبیل نشان عقاب و خورشید و ماه و ستاره و مانند آنها. «سواستیکا» هم آن حال را دارد.

اگر عنوان این کسان آن است که چون خود را از نژاد آری می‌شمارند به‌نام آن نژاد این نشان را به‌کار می‌برند، می‌گوییم پس چرا پیش‌از پیدایش نازیان چنین کاری را نکردید؟ و آنگاه آیا می‌توان اطمینان داشت که پس از برافتادن نازیان در آلمان شما در ایران آریگری را فراموش ننموده ترك «سواستیکا» نخواهید گفت؟!

در اینجا مثلی به‌یادم می‌افتد: هنگامی در تبریز درویشی پیداشد. مرد نابکار میخواره‌ای بود و همیشه شعرهایی از زشت‌ترین شعرهای خراباتی از برکرده مستانه در بازارها می‌خواند. ولی برای فریب مردم سر هر بیتی می‌گفت: «علی، علیجان». مردم ساده‌دل تبریز، که معنی شعرهای او را ندانسته و از راز درونش آگاهی نداشتند، می‌پنداشتند مگر او ستایش امام علی را می‌کند و پول فراوان به‌او می‌دادند. امروز هم کسانی در تهران یا در میان ایرانیان اروپا هستند که ما آنان را هوادار اروپا می‌شناسیم، راستی هم جز درراه پیشرفت کار اروپا نمی‌کوشند. لیکن برای فریب مردم سر هرجمله نام ایران را می‌برند یا ستایش از شاهنشاه ایران می‌نمایند. آیا این فریبکاریها همیشه پیشرفت خواهد کرد؟!

دربارهٔ «سواستیکا» این سخن را هم گفته باشیم که مستر «چامبرز» نامی جستجوهایی در زمینهٔ همین نشان از راه زبانشناسی و تاریخ کرده به‌گمان او این نشان برحرفی که در الفبای میخی تکرار می‌شود و شکل میخ یا پیکان را دارد که سپس آن حرف در الفبای فنیقی علامت «واو» شده و نیز با آلتی که در قرنهای پیشین برای شکنجهٔ قیلوقه معمول بوده بی‌ارتباط نمی‌باشد. در اثنای این جستجوهای خود بوده که مستر چامبرز به‌وزارت خارجهٔ ایران و وزارت خارجهٔ ترکیه نامه نوشته و دربارهٔ شکنجهٔ قیلوقه پرسشهایی کرده. گویا مقصود او این بوده که چون «سواستیکا» در ایران معروف بوده آیا آن شکنجهٔ جانگزا هم معمول بوده تا ارتباطی که او در میان این دو چیز می‌پندارد مسلم شود. ولی از هردو وزارتخانه چنین پاسخ داده شده که شکنجهٔ قیلوقه در ایران و ترکیه معروف نبوده.

ولی مستر «چامبرز» در عقیدهٔ خود پافشاری کرده و شرحی به‌عنوان تحقیق علمی دربارهٔ «سواستیکا» نوشته و نسخه‌های آن را به‌وزارت خارجه فرستاده و خواهش کرده که به‌دانشمندان ایران داده شود. و چون نسخه‌ای از آن برای دارندهٔ پیمان فرستاده شده و به‌علت نداشتن فرصت و زمان پاسخی دربارهٔ آن داده نشده در اینجا فرصت به‌دست آورده می‌نگاریم که

نگارشهای مستر «چامبرز» بنیاد درستی ندارد.

دیباچهٔ
گلچینی از کتاب پلوتارخ*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از باستانترین‌علوم تاریخ‌را باید شمرد. «داستانها و سرگذشتهای‌گذشتگان را نگهداشتن» که ما آن را تاریخ می‌نامیم رسمی است که آدمیان از باستانترین زمانها داشته‌اند. لیکن تا قرنهای بسیاری یگانه راه این‌کار به‌یاد سپردن و زبان بزبان‌گفتن بوده که هر حادثهٔ شگفتی‌که روی می‌داده، قرنها آن را سینه به‌سینه نگهداشته زبان بزبان باز می‌گفته‌اند. شاید هم‌کسانی آن را پیشهٔ خود ساخته از این راه روزی می‌یافته‌اند، چنانکه نمونه‌های آن تا زمان ما بازمانده[1]. تاریخهایی‌که در دست ما هست در بسیاری ازآنها گفتگو از زمانهایی می‌شود که خط در میان نبوده وکسی تاریخ را نمی‌نوشته و ناگزیر است‌که‌کسانی آن داستانها راگرد آورده و نگاه می‌داشته‌اند تا به‌زمانهای دیرتر رسانیده‌اند واین خود دلیل آن است‌که ماگفتیم.

ولی این‌کار (سینه به‌سینه‌نگاه داشتن داستانها و زبان بزبان‌گفتن‌آنها) خود راهی برای پیدایش افسانه‌ها بوده و ازاین راه همهٔ داستانهای تاریخی مبدل به‌افسانه می‌شده؛ چه این در سرشت‌آدمی است‌که در بازگفتن هرچیزی بی‌اختیار تغییرهایی درآن می‌دهد و شاخ و برگهایی برآن می‌بندد و چه فراوان کسانی‌که از دروغبافی نیز باز نمی‌ایستند و خبرهای درازی از خود پدید می‌آورند. از اینجا تاریخ درآن قرنها حال زشتی داشته است.

شاید کسانی وسیلهٔ دیگری به‌کار برده صورت برخی پیشامدهای مهم را بر سنگی یا چوبی یا فلزی یا پوستی نقش‌کرده به‌نگهداشتن آن می‌کوشیده‌اند. به‌ویژه پادشاهان و

* این دیباچه در ۱۳۱۳ نوشته شده و در تیرماه ۱۳۱۴ چاپ یافته است.

۱ـ در آذربایجان این رسم معروف است‌که هرحادثهٔ شگفتی‌که روی می‌دهد مثلا جوانی دل به‌زنی باخته راز او از پرده بیرون می‌افتد و جانفشانیها از او دیده می‌شود یا کسی در جنگ یا در هرپیش‌آمد دیگری دلیری ازخود می‌نماید کسانی بیدرنگ آن حادثه را به‌شیوهٔ عامیانهٔ خود به‌شعر درآورده در بزمها و قهوه‌خانه‌ها باآواز و سرنا می‌خوانند. این‌کسان را در تبریز «عاشق» می‌خوانند و تا بیست و سی‌سال پیش دستهٔ معروفی بودند ولی رفته رفته کمتر شده‌اند. باید دانست‌که اصل این رسم در ارمنستان بوده وازآنجا به‌آذربایجان رسیده زیرا در ارمنستان این کار بسیار معروفتر بوده و رواج بسیاری داشته‌که صدها کس ازاین راه روزی می‌خورده‌اند و راه و رسمی برای خود داشته‌اند. برخی داستانها از این‌گونه شهرت بسیار دارد که چاپ یافته. ازجمله داستان «کوراغلی» و «عاشق غریب» و «اصلی وکرم» که در ارمنی و هم در ترکی چاپ شده است. پیداست‌که این رسم یادگار و نمونهٔ کارآن‌کسان بسیاری است‌که درزمانهای باستان پیشهٔ تاریخسرایی داشته‌اند.

فرمانروایان که این وسیله را بیشتر به‌کار می‌برده‌اند. ولی باید دانست که زبانِ نقش گنگ است و چندان سودی از آن برنمی‌خیزد و آنگاه چنان کاری در دسترس همهٔ مـردم نبوده، نیز هـر حادثه‌ای در خور نقش کردن نیست.

امـروز در کاوشهایی که در ایران و دیگر جاها می‌شود، کوشکها و ساختمانهای چندین هزار ساله بیرون می‌آید و صدها پیکره (صورت) و صدها تندیس (مجسمه) و هـزارها و صد هزارها سفال وابزار و ظرفهای مسین و زرین و مانندهای اینها در دسترس ماست، ولی چنانکه گفتیم چون زبان آنها گنگ است جز اندك سودی به‌تاریخ نمی‌رساند و اگـرچه کاوشگران و دانشمندان اروپایی از این یادگارهای قرنهای باستان مطالب دور و درازی درمی‌یابند وازکیش وآیین مـردمان گذشتهٔ باستان‌گرفته تا رسم عروسیها و سوگواریهای آنان، در زمینهٔ هـرکدام آگاهیهایی می‌دهند وکتابها در این زمینه‌ها پرداخته‌انـد، لیکن انصاف را، بیشتر ایـن آگاهیها جز پندار و انگار نیست که نمی‌توان به‌آنها اعتماد نمود. مگر در جایی که نوشته‌هایی نیز بـه دست بیاید و راه به‌خواندن و فهمیدن آنها یافته شود که درآن حال مطالب روشن و استواری فهمیده خواهد شد.

کوتاه سخن: پیشرفت فن تاریخ را از زمانی بایدگرفت کـه خط اختراع شده و چیز-نویسی رواج گرفته است و نوشتن را بایـد یگانه وسیلهٔ فهم تاریخنویسی دانست. از اینجاست که هرمردمی که رواج خط در میان آنان زودتر بوده تاریخ ایشان بهمان اندازه کهنتر خـواهد بود. مگر آنکه پیشامدهایی کتابهای تاریخی آن مردم را از میان برده باشد. چنانکه این حال ما ایرانیان است که باآنکه از زمانهای بسیار باستان، خط در این سرزمین مـا رواج داشته که سنگهای بیستون و تخت جمشید براین‌گفتهٔ ما گواه است وآنگاه همه می‌دانیم که آن پادشاهی پهناور مادان و هخامنشیان و روابطی که این فرمانروایان با پادشاهیهای دیگر داشته‌اند و همیشه نامه‌نویسیها می‌کرده‌اند خود رواج خط را در این کشور دربایست داشته است، با این حال از دوره‌های پیش از اسلام ایران هرگز کتابی که ارزش تاریخی داشته باشد، به‌دست ما نرسیده و این خود ازشگفترین داستانهاست که از آن همه قرنها هرگز خبر درستی نزد خود ایرانیان پیدا نمی‌شده. نه‌اینکه کسی درایران تاریخ ننوشته بوده، بلکه‌ما آگاهی درست داریم که ایرانیان کتابهای بسیاری در تاریخ داشته‌اند ولی در نتیجهٔ حوادثی کـه در اینجا مجال یـاد آنهـا را نداریم از میان رفته است.

این‌است که ما امروز ناگزیریم دست نیاز به‌سوی مردم باستان دیگری که با ایران همسایه بـوده یا رابطه‌های دیگری داشته‌اند، دراز نماییم، از قبیل یونانیان باستان و رومیان غـربی و بوزانتیان و ارمنیان و تازیان و هندیان وآسوریان و دیگران.

از جمله کتابهای تاریخی که از زمانهای کهن بازمانده و امروز به‌دست مـا رسیده کتابی

است به‌نام سرگذشتها (زندگیها) تألیف پلوتارخ یونانی که ازمشهورترین کتابهاست. پلوتارخ از سرزمین یونان برخاسته و درآن میهن خود، که‌آن زمان یگانه سرزمین دانش و خرد شمرده می‌شده، درس خوانده و دانشهایی آموخته و چون‌آن زمان یونان جزو روم و دو سر زمین پیوسته بهم بوده، پلوتارخ پس از دیری از یونان به‌روم رفته و سالیانی در شهر رم پایتخت آنجا روز می‌گذارده تا بار دیگر بمیهن خود بازگشته است.

پلوتارخ نیمهٔ دوم از قرن نخستین تاریخ میلادی و بیست سال ازآغاز قرن دوم‌آن تاریخ را دریافته[1] و این هنگام شش یا هفت قرن بوده که آسیا و اروپا با هم درافتاده و جهان همچون دریا در تلاطم بوده: یونان وآن پیشرفت‌آیین مردمی درمیان‌آنان، پادشاهی هخامنشی وآن لشکرکشیهای شگفت انگیز آن پادشاهان بریونان و مصر، الکساندر وآن پیشرفت تند او درآسیا و پیدایش سلوکیان و اشکانیان، برخاستن روم جهانگیر وکشاکشهای او با اشکانیان — اینها حوادث مهم تاریخی است که پلوتارخ خبرآنها را شنیده و دانسته و صدها مردان سترگ تاریخی را می‌شناخته است.

او با این مایهٔ انبوه به‌تاریخنگاری برخاسته. درآن زمان فن تاریخ پیشرفتهایی کرده و حال بهتر و برتری داشته: تاریخنگاران هرحادثه را با همهٔ پیرامونها وگوشه وکنارهای آن به رشتهٔ نگارش‌کشیده تنها به‌یاد حوادث بسنده نمی‌کردند بلکه از علت هرحادثه و مقدمات آن آغازکرده با شرح نتیجه به‌پایان می‌رسانیدند. به‌عبارت دیگر حادثه را بدان‌سان که روی داده بود، از آغاز به‌انجام رسانیده پا به‌پا پیروی ازگزارش آن می‌نمودند. این گونه داستانسرایی بهترین وشیرینترین و سودمندترین شیوهٔ تاریخ است وتنها عیبی‌که دارد دشواری آن می‌باشد. زیراخود هرحادثه‌ای راکسان بسیاری می‌دانند و می‌توان از هرکدام‌آنان پرسیده بدست‌آورد. ولی علت و مقدمه و خرده‌کاریهای یك حادثه را تنهاکسانی می‌دانندکه دست اندرکارآن بوده یا آن را از نزدیك تماشاکرده باشند و این است‌که تاریخنگار در راه دست یافتن بهاین خبرها با سختیها روبرو می‌شود وچه‌بساکه بچنان خبرهایی دسترس پیدا نکند. بویژه دربارهٔ حوادث دور و باستان‌که‌کمتر می‌توان آگاهی از علت و مقدمات آنها به‌دست آورد. و آنگاه در چنین داستانی که خرده‌کاریها و بخشهای نهانی یك حادثه سروده می‌شود، راه افسانه‌بافی بازتر است و چه‌بساکه تاریخنگار آلت اغراض افسانه‌بافان گردد.

تاریخ هرودت وکتاب‌کسنفون و دیگر این‌گونه کتابهای بازمانده ازآن زمانها بهترین گواه به‌این‌گفته‌های ماست. زیرا این‌کتابها از یك سوی با شیرینترین شیوه‌ای نگارش یافته و از سودمندترین‌کتابها می‌باشد، از سوی دیگر چه افسانه‌های بیپایی که درآنها می‌توان یافت.

[1]— ازسال ۴۵ یا ۴۶ تا سال ۱۲۵ میلادی.

باری پلوتارخ نیز همان شیوهٔ تاریخسرایی را پیش‌گرفته. بلکه چون عنوان نگارشهای او سرگذشت‌کسان تاریخی است نه سرودن حوادث تاریخ، از این جهت بیشتر از تاریخنگاران مجال آن شیرینکاریها را داشته است و از آن سوی تاآنجا که از او برمی‌آمده، به‌تحقیق پرداخته و به‌جدا کردن داستانهای راستین از افسانه‌های دروغین کوشیده است.

کتاب پلوتارخ، گذشته از ایــن پرمایگی، نیکیهای دیگــری را دارد کــه فهرست وار می‌شماریم:

۱ــ خود پلوتارخ مردانگی و آزادگی را دوست می‌داشته و درکتاب خــود در هرکجا که‌کسی را با این آراستگیها یاد می‌کند ستایشها از او می‌نگارد و در همه‌جا نامش را به‌نیکی می‌برد و اگرکسی را مخالف این خویها یادکرد نکوهش از او دریغ نمی‌سازد. ایــن نکته را خوب نوشته‌اندکه پلوتارخ در این تألیف خود به‌یك مرد آموزگار اخلاق بیشتر شبیه است تــا به‌یك مؤلف تاریخنگار. چنین حالی در هرتاریخنگاری دلیل پرارجی و سودمندی‌کتاب اوست و خوانندگان گذشته از آگاهیهای تاریخی درسهای اخلاقی ازآن‌کتاب می‌آموزند.

۲ ــ پلوتارخ با آنکه یونانی است تعصب نژادی از خــود نمی‌نماید و فــرقی میانهٔ مردم‌خود و دیگران نمی‌گذارد. چنانکه در بسیار جاهاکه سخن از رفتار وکــردار ایــرانیان و پادشاهان ایرانی رفته از نیك و بد، چنانکه بوده، سخن رانده و چه بساکــه در سنجیدن رفتار یونانیان با ایرانیان از روی انصاف هواداری از ایـرانیان کرده و نکوهش بریونانیان دریغ‌نساخته.

۳ــ شیوهٔ نگارش پلوتارخ بسیار ساده و روشن است و هیچ‌گاه پی‌عبارتپردازیهای بیجا نرفته و مطلب را به‌لفافهٔ تشبیه وکنایه نمی‌پیچیده.

اینها نیکیهایی است‌که ما از پلوتارخ وکتاب او سراغ داریم وآنچه برگزیدگی ایــن کتاب را مدلل می‌سازد این است‌که‌آن‌را بههمهٔ زبانهای معروف اروپا ترجمه‌کرده و شرحهایی نیز برآن نوشته‌اند و امروزکمتر تاریخنگار یا هرمؤلف دیگری است‌که در گفتگو از مردمان باستان استفاده از ایــن‌کتاب ننماید. بلکه در بسیار جاها یگانه مستند تاریخنگاران ایــن تألیف است و بس.

در زبان انگلیسی چندین ترجمه ازکتاب پلوتارخ هست‌که هریکی چندین‌بار چاپ شده. در زبان فرانسه آن را در بیست جلد چاپ‌کرده شرحهای بسیار سودمندی برآن افزوده‌اند.

پلوتارخ، گذشته از پرمایگی خود و اینکه وسایل بسیاری برای فــراهم‌کردن آگاهیها در دست داشته، یك رشته‌کتابهای تاریخی مهمی نیزدر دست او بوده‌که امروزه در دست ما نیست، چنانکه نامهای آن تاریخنگاران را درکتاب خود بارها می‌برد.

از دیــدهٔ ایرانیگری سود مهم کتاب پلوتارخ از حیث در برداشتن آن است داستانها و

خبرهایی که جزو تاریخ می‌باشد و جز در آن کتاب پیدا نمی‌شود، از قبیل سرگذشت اردشیر دوم هخامنشی و داستان الکساندر و حادثهٔ کراسوس و مانندهای اینها. اگر بازماندگان یونان را، که هنوز تا امروز هستند، کنار بگذاریم، هیچ مردم دیگری به‌اندازهٔ ایران نیازمند استفاده از کتاب پلوتارخ نمی‌باشد.

با این حال آن کتاب تاکنون به‌فارسی ترجمه نیافته وکسی تا امروز در اندیشهٔ چنین کاری نبوده، تا امسال انجام این کار به‌نگارندهٔ این دیباچه واگذار شد و نگارنده دوازده سرگذشت را از آن کتاب برگزیده و بدان‌سان که قرار داده شده بود به‌ترجمهٔ آنها آغاز کردم.

در اینجا باید چند نکته را باز نمود:

نخست در ترجمه تا توانسته‌ام از عبارتهای اصل کتاب پیروی نموده‌ام مگر در جایی که چنین پیروی درست در نمی‌آمده و عبارت دارای معنای نامفهومی می‌شده.

دوم ــ نامها را ــ چه نامهای آدمیان و چه نامهای دیگر ــ در زیر صفحه با حروف لاتین نوشته درباره‌ٔ برخی ازآنها شرحی را که می‌بایست داده‌ام و اگر فرصتی باشد درآخر کتاب دربارهٔ پاره‌ای مطالب شرحهای درازی خواهم نگاشت.

سوم ــ دربارهٔ برگردانیدن نامها از حروف لاتین به‌فارسی که هر ترجمانی به‌دشواری می‌افتد و بارها در این باره لغزشها از ترجمانان روی داده و ما امروز غلطهای بیشماری را از این راهگذر در دست داریم شیوه‌ای را که من پیش‌گرفتم در اینجا شرح می‌دهم:

۱. نامهای یونانی و رومی و هرنام دیگری را که ایرانی نبود بدان‌سان که در لاتین است در فارسی آوردم بی‌آنکه هیچگونه تغییری بدهم. در ایران و دیگر کشورهای شرقی این رسم پیدا شده که نامهای یونانی و رومی یا هرنام دیگری را که یونانیان و رومیان درکتابهای خود آورده‌اند از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی می‌خوانند. مثلاکلمهٔ *Lydis* راکه نام کشوری درآسیای کوچك‌بوده ازروی قاعدهٔ الفبای‌فرانسه «لیدیا» می‌خوانند ونام *Antalcidas* راکه یکی از یونانیان در دربار اردشیر دوم هخامنشی بوده و صلحی میانهٔ اسپارتا و ایران به دستیاری او انجام گرفته که به‌نام وی مشهور است، «انتالسیداس» می‌نگارند. باآنکه خود یونانیان آنها را «لودیا» و «آنتالکیداس» می‌خوانده‌اند. زیرا در الفبای یونانی *y* صدای «او» و «*c*» صدای «ك» را داشته است. نام *Caeser* را از باستان زمان در ایران «کیسر» خوانده‌اند و شکل عربی‌آن‌که «قیصر» باشدکتابهای ما ر پرکرده، تازه‌کسانی به‌پیروی زبان فرانسه آن را «سزار» می‌نگارند. صد غلط از این‌گونه درکتابهای مؤلفان امروزی می‌توان پیداکرد. کار به‌جایی رسیده است که نامهای پادشاهان و سرداران ایرانی که در زمانهای باستان به‌زبان یونانی یا رومی رفته و در قرنهای اخیر از آنجا بزبانهای اروپایی درآمده، ایرانیان

نامها را از روی قـاعدهٔ الفبای فـرانسه برزبان می‌رانند. مثلا کلمه‌های *Cyrus* و *Scythe* و *Cambyses* را سیروس وسیت وکامبیز می‌خوانند باآنکه اگر شکل یونانی آنهـا را بخواهیم باید از روی قاعدهٔ الفبای یونانی «کوروس» و«اسکوت» و«کامبوسیس» بخوانیم. و اگرشکل ایرانی‌آن را خواهانیم باید «کورش» و «سگز» یا «سَگَـتْ» و «کنبوجی» بگوییم.

از شگفتیهاست که کسی از مؤلفان امروزی درکتابهای استرابون و دیگران کلمهٔ *Cyrti* راکه مقصود ازآن «کرد» می‌باشد دیده و چون‌آن را به‌قاعدهٔ الفبای فرانسه «سیرتی» خوانده چنین پنداشته که نام جداگانهٔ دیگری است از اینجا مدعی شده کـه کردان در باستان زمان نـام دیگری داشته‌اند وآنان را «سیرتی» می‌نامیدند.

از اینگونه غلطها در نگارشهای امروزی فراوان است. من بـرای جلوگیری از آنها در ایـن ترجمه گذشته ازآنکه در همه جا نامهای یونانی و رومی را از روی قاعدهٔ خـود الفبای یونانی و لاتین آورده‌ام در برخی جاها به‌اشتباه دیگران دربارهٔ آن نامها اشاره نموده‌ام.

۲. نامهای ایرانی را بردو بخش کردم. بخشی آنهایی کـه شکل درست ایرانی آنها را می‌شناختم و به‌همین شکل ایرانی درآوردم. ازقبیل *Mithridates* کـه من آن را «مثرادات» (مهرداد) آوردم و نامهای *Xerxes* و *Artaxerxes* که «خشایارشا» و «ارتخشتر» نـوشتم و همچنین در مانندهای آنها. و اینکه شکل باستان ایـن نامها را نگاهداشته به‌شکل امروزی آنها نگراییدم مثلا به‌جای مثرادات «مهرداد» و به‌جای ارتخشتر «اردشیر» نیاوردم به‌این جهت بـود کـه در گفتگو کردن از هر زمانی باید نامهای آن زمان را به‌کار برد وگرنه لغزشهای بسیاری روی خواهد داد.

بخش‌دیگر آن نامهایی که شکل ایرانی آنها را نمی‌شناختم، ناگزیر بدان‌سان کـه در لاتین است به‌فارسی درآوردم، بی‌آنکه تغییری در آنها بدهم و هرگز نخواستم با پندار خـود شکل فارسی بـرای آنها درست‌کنم بدان‌سان کـه بسیاری از مؤلفان امـروزی می‌کنند. مثلا *Parysates* راکه نام مادر ارتخشتر هخامنشی است پاره‌ای مؤلفان آن را «پریزاد» ساخته‌اند و این‌کار از چند جهت نادرست می‌باشد. زیرا مبنای این‌کار برآن است کـه ما آن‌کلمه را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «پاریزاتس» بخوانیم و این‌کار بدان‌سان که شرح دادیم غلط است. وآنگاه کلمهٔ «پری» و «زاد» زمانهای باستان به‌همین شکلهای امروزی نبوده.گذشته از همهٔ‌آنها «پری» را به‌معنایی که درآن زمانها می‌شناختند شایستهٔ این نبوده که زنی‌را «زادهٔ» آن‌بشناسند.

پاره‌ای ازمؤلفان چنین می‌پندارند که چون یونانیان و رومیان *es* یا *os* یا *us* به‌آخرهای نامها می‌افزودند مـا اگر این علامتها را از آخرهای نامهای ایرانی بیندازیم، می‌توانیم شکل درست آنها رادر دست داشته باشیم. ولی ایـن پندار بیجاست زیراگذشته از آنکه در بسیاری از نامها آن علامتها از خود کلمه است و افزوده برآن نیست، این نکته هم منظور کردنی است

که رومیان و یونانیان گذشته از افزودن آن علامت تغییرهایی هم در خود کلمهها دادهاند و این است که ما امروز به‌آسانی نخواهیم توانست شکلهای درست آن نامها را بدانیم مگر آنکه در نوشته‌های فارسی یا ارمنی آنها را پیدا بکنیم. چنانکه دربارهٔ بسیاری از نامهای زمان هخامنشی این روی داده که آنها را درکتابهای یونانی و رومی داشتیم ولی شکلهای درست آنها را نمی‌دانستیم تا پس از خوانده شدن سنگ نبشتهٔ بیستون و دیگر نوشته‌های سنگی شکلهای درست آنها به‌دست آمد از قبیل *Smerdis* و *Cambyses* و بسیار مانندهای اینها که امروز به‌جای آنها «بردیا» و «کنبوجی» از راه نوشتهٔ بیستون به‌دست آورده‌ایم و به‌کار می‌بریم. پس نامهای دیگری که هنوز شکلهای ایرانی آنها دانسته نیست، باید آنها را به‌حال خود گذاشت تا راهی برای دانستن اصل درست آنها نیز پیدا شود.

۳. نامهای رودها و شهرهای باستان و دیگر این‌گونه نامها را به‌همان صورت باستان خود آورده صورت کنونی آنها را میان دوناخنك یاد کردم. این نکته بسیار مهم است که در سرودن تاریخ هر زمانی باید نامها را به‌شکلهای آن روزی آورد. زیرا از این راه یك بهرهٔ علمی نیز به‌دست خوانندگان و شنوندگان می‌آید، گذشته از نکته‌های علمی دیگری که در-بردارد.

در پایان دیباچه این نکته را باید گفت که کتاب پلوتارخ با ترتیبی که خود مؤلف بر آن داده بود به‌دست ما نرسیده و تغییر بسیاری درآن داده شده، بدین‌سان که سرگذشتها را از جایی که در اصل کتاب داشته تغییر داده پس و پیش ساخته‌اند. چنانکه در این باره شرحهایی از جانب ترجمه‌کنندگان آن کتاب به‌زبانهای اروپایی نوشته شده که ما نیازی به‌نقل آنها نمی‌بینیم. چیزی که هست از این پس و پیش کردن سرگذشتها زیانی به‌کتاب نرسیده و چیزی از ارج آن نکاسته. زیرا این‌سرگذشتها هرکدام به‌تنهایی دفتری است وچندان اثری به‌ترتیب بار نیست.

از این جهت ما نیز در ترجمهٔ این سرگذشتهای دوازده‌گانه ترتیبی راکه در نسخه‌های امروزی پلوتارخ است رعایت نکرده بلکه ترتیب دیگری را در نظرگرفتیم وآن اینکه هرکسی زمانش پیشتر ما نیز سرگذشت او را جلوترآوردیم و این است که در بخش یکم ازکتابمان نخست «ثمیستوکلیس» و سپس «آریستدیس» و پس از آن «الکیبادیس» و باز «لوساندیر» را، که از سرداران یونانند، یادکرده سپس به «ارتخشتر»، پادشاه هخامنشی، و پس از آن به «اگیلاوس»، شاه اسپارت، پرداختیم. همین ترتیب را در بخش دوم نیز رعایت خواهیم نمود.

هم این نکته را باید باز نمود که این ترجمه نه از اصل یونانی کتاب بلکه از ترجمهٔ انگلیسی آن نقل شده. در انگلیسی چندین ترجمه ازکتاب پلوتارخ هست که همگی آنها چاپ شده و ما ترجمه‌ای راکه به‌نام ارثرهوگوکلوغ خوانده می‌شود برگزیده و این ترجمه‌ها را از

روی آن کرده‌ایم.

همچنین تاریخهایی که برای هریك از پادشاهان و سرکردگان یاد شده و زمان هرکدام‌را نشان داده‌ام در این باره هم ازکتابهای دانشمندان اروپایی استفاده شده و خود نگارنده رنجی نبرده و جستجویی درآن‌باره نکرده‌ام.

چون در میان سرودن سرگذشتهای این سرداران و فرمانروایان ناگزیر تاریخ یونان و ایران پدیدار می‌شود، چیزی که هست جسته جسته و نابسامان است، برای آنکه خوانندگان از چگونگی آن تاریخ هم درست آگاه باشند در پایان هربخشی یك خلاصه‌ای از تاریخ نیز آورده خواهد شد که هم خود آن آگاهی سودمندی می‌باشد و هم خوانندگان را در دانستن سرگذشتها و فهمیدن آنها بیناتر می‌گرداند.

در پایان سخن از خوانندگان خواستاریم که هرچه نارسایی در این کتاب دیدند آن را برما نگیرند و رادمردانه چشم بپوشند. ولی هرچه لغزش یافتند ما را از آن آگاه سازند که این خود کار سودمندی خواهد بود و ما را به‌خطاهای خود آشنا خواهد گردانید.

شمس‌الدین طغرایی*

(آذر ۱۳۱۵)

در شماره‌های سال دوم چون نام شمس‌الدین طغرایی را برده‌ایم، ازآن زمان کسانی خواستارند که سرگذشت او را بنویسیم و ما در پیمان اگرچه به‌سرگذشت نمی‌پردازیم ولی این‌گونه مردان که جانفشانی در راه توده می‌نمایند، سرگذشت ایشان تاریخی از توده و خود در خور آن است که هرکس آن را بداند.

هزار سال تاریخ ایران سراسر گرفتاری بوده و کسانی که درآن روزهای سخت مردانگی از خود نموده‌اند ما امروز نباید آنان را فراموش گردانیم.

شمس‌الدین در تاخت مغول قامت مردانگی برافراشته دوبار تبریز را از کشتار و تاراج نگهداشت و این کاری است که از دیگران هرگز دیده نشد.

پیش از اینکه این حادثه رخ نماید و نام مغول در میان باشد چون روز آسایش بود سلطان محمد از خوارزم و خلیفه الناصر لدین‌الله از بغداد برسر نگهداری و سرپرستی مردم با هم کشاکش داشتند بلکه کار را به‌جنگ و خونریزی هم رسانیدند. ولی چون دژخیمان مغول

* پیمان، آذر ۱۳۱۵.

فرارسیدند و دست خونخواری ازآستین برآوردند، در چنین هنگامی سلطان محمد با داشتن چند صد هزار سپاهی با مغولان روبرو نایستاده خود را برکنار کشید و پس ازآنکه چندین شهر بزرگ را به‌دست آن خونخواران سپرد خویشتن راه‌گریز پیش‌گرفته به‌جزیرهٔ آبسکون پناهید. از آن سو هم الناصرلدین‌الله در بغداد نشسته‌گامی فراتر نگذاشت و با دعوی خلیفگی خونها که از مسلمانان می‌ریخت هرگز پروایی ننمود. در چنان روز سختی ایرانیان خود را بی‌سرپرست یافته بهرسو نگریستند فریادرسی پیدا نکردند.

با اینهمه ایران به‌آن‌آسانی زبون مغول‌نمی‌گردید وتوده‌ای همچون ایرانیان دست‌روی دست‌گذارده چشم‌به‌راه دشمن‌نمی‌دوخت. افسوس که‌توده‌گرفتار دردهای سختی بود ودرسایهٔ‌آن گرفتاریهاست‌که از همهٔ ایران مردی به‌پیشوایی برنخاست بلکه جز از تبریز هیچ شهر بزرگی خود را نگهداری نتوانست. این داستان دراز است‌که باید در جای دیگری سرود، ما دراینجا تنها از شمس‌الدین سخن می‌رانیم:

چنانکه‌گفتیم این مرد دوبار شهر بزرگ تبریز را ازکشتار نگه‌داشت و بایدگفت بهربار میانهٔ خون چندین هزارکس درآمد و چندین هزار خاندان را از نابودی رهایی بخشید. بار نخست هنگامی بودکه چنگیزخان درماوراءالنهر به‌دژخیمی پرداخته واترار و بخارا ودیگرشهرها را به‌دست آورده و ویرانه نموده و چون نوبت سمرقند رسیده گردآن شهر را فراگرفته بود، در این هنگام خبر رسید سلطان محمد کسان خود را در این دژ وآن دژ جا داده و خویشتن با دسته‌های اندکی در خراسان است و پریشان می‌گردد. چنگیزخان دو تن از سرکردگان خود «یمه» و «سبتای» را با سی‌هزار تن برگزیده روانه گردانیدکه از جیحون بگذرند و از دنبال سلطان محمد افتاده بهرکجا باشد او را دستگیر سازند. یك رشته از گزندهای مغول با دست این سی‌هزار تن انجام گرفته. اینان به‌سلطان محمد نرسیدند ولی از دنبال او خراسان و مازندران و عراق وآذربایجان وآران و گرجستان را ـ گردیده آتش به‌خرمن هستی و دارایی مردم زدند. شهرهای بسیاری را از بلخ و خبوشان و اسفرایین وآمل و سمنان و دامغان و همدان و اردبیل و مراغه و مانند اینهاکشتار نموده و ویرانه ساختند، دیههای بسیاری را نابود نمودند، بهرکجاکه دست می‌یافتند بزرگ ازکوچك و زن از مرد نمی‌شناختند،کودکان شیرـ خواره را شکم می‌دریدند، همچون‌گرگان‌گرسنه‌که برگله افتند برکسی نمی‌بخشیدند. ببینید، چون برشهری رو می‌نهادند چه حالی به‌مردم‌رخ می‌داد. زنان و دختران چه ترسی پیداـ می‌کردند. مادران چه‌سان دلهایشان بر فرزندانشان می‌لرزید. مردان غیرتمند چه سختی می‌کشیدند.

در چنان زمانی چه‌کاری بهتر از این‌که‌کسی دل از جان‌کنده پا در راه مردانگی می‌گذاشت و مردان را برسر خود گردآورده و به‌نگهداری شهر می‌کوشید؟!... افسوس که

چنین خوشبختی بهرهٔ دو سه تن بیشتر نگردیده و از میان ایشان تنها شمس‌الدین بود که به نگهداری شهر خود فیروزی یافت.

هنگام بهار بود. مغولان همدان را کشتار نموده و آتش زده و از آنجا روانهٔ آذربایجان شده بودند. خداوند آذربایجان، اتابك ازبك، از دیرباز خود را کنار کشیده و نزدیکی نخجوان به‌دزی پناهنده شده مردم را به‌حال خود گذارده بود. شمس‌الدین خطیب تبریزی با برادرزاده‌اش، نظام‌الدین، عنوان پیشوایی داشتند. دراین‌هنگام که شهر شوریده و مردم بهم برآمده نمی‌دانستند چه بایستی کرد این مرد خود را کنار نکشیده به‌جانفشانی پرداخت و دستور داد شهر را استوار ساخته جوانان و مردان آمادهٔ کارزار شدند، ولی نگذاشت به‌جنگ رفته و پیشدستی نمایند. مغولان باهمهٔ خونخواری هیچ‌گاه بیپروایی نمی‌نمودند و چون شنیدند تبریزیان شهر را استوار ساخته و دل به‌جنگ نهاده‌اند از نزدیکی به‌آنجا دوری‌گزیده و کس فرستاده پاره‌ای خواسته و رخت خواستند. شمس‌الدین خواستهٔ ایشان را فرستاده آنان را خرسند گردانید. ازآنجا مغولان روانهٔ سراب شده و آن شهر را کشتار نموده و ازآنجا به‌راه آران کشتارکنان پیشرفته از دربندگذشته از شمال دریای خزر به‌جای خود پیوستند.

این در سال ۶۱۸ بود. پس ازآن داستانهای بسیاری رخ داد. چنگیزخان پس از چهار سال خونخواری که ماوراءالنهر وخوارزم و خراسان را تاکنار رودسند ویرانه نمود به‌مغولستان بازگشت وچندهزار زن و مرد را با خود برد. بسیاری ازگوشه‌های ایران تا سالیانی بی‌فرمانروا بودند. در آذربایجان اتابك ازبك پادشاهی داشت و بود و نبودش یکسان به‌شمار می‌رفت. در این هنگام گرجیان نیرومند شده و از سالها باز آتش به‌آران وآذربایحان می‌زدند و کس به جلوگیری نمی‌پرداخت.

خلیفه از ترس مغولان یا به‌پاس پیمان نهانی با ایشان پروای ایران را نداشت. در سال ۶۲۲ جلاالدین خوارزمشاه به‌آذربایجان رسید. این‌مرد یگانه بازمانده از خاندان خوارزمشاهی و اگر از پدرانش چشم‌بپوشیم درخور هرگونه ارجی بود.

در تاریخ مردی به‌این دلیری و استواری و شکیبایی کمتر توان دید. اگراو دانش و دوراندیشی هم داشت دست مغول از ایران برتافته وآن آتش سوزان را که نادانی و سیاهکاری پدرش افروخته بود آب می‌ریخت. چون او فرا رسید اتابك ازبك بیرون رفته تبریز را باز گذاشت. زنش، دختر طغرل آخرین شاه سلجوقی، ایستادگی نموده شهر را نگه‌داشت. ولی تبریزیان به‌جلال‌الدین گراییده هوای او راگرفتند و نظام‌الدین، برادرزادهٔ شمس‌الدین، ازشهر بیرون آمده با جلال‌الدین دیدار نمود و دختر طغرل را خرسند نموده خوارزمشاه را به‌شهر آورد.

کارهای جلال‌الدین درآن چند سال، تاریخ جداگانه می‌خواهد و جنگهای او باگرجیان

و مغول مایهٔ سرفرازی ایرانیان به‌شمار است. ولی از لکه‌هایی کـه به‌دامن او نشسته یکی بدـ رفتاریش با شمس‌الدین و نظام‌الدین می‌باشد.

این مرد اگر دانش داشت اوج شمس‌الدین را شناخته و درآن هنگام که دشمنی همچون مغول در پیش بود از کاردانی و دوراندیشی او و برادرزاده‌اش برخوردار می‌شد، نه اینکه بـه سخن این وآن گوش داده تیشه به‌ریشهٔ چنان خاندانی فرو می‌آورد.

جلال‌الدین وزیری به‌نام شرف‌الملك برگزیده بود و این مرد یکی از بدبختیهای او به شماراست (چنانکه درسخت‌ترین روزی زشت‌ترین خیانت را به‌جلال‌الدین روا داشت وبه کیفرآن بادست جلال‌الدین نابودشد). در هنگامی که جلال‌الدین باگرجیان جنگ سختی نموده و آنان را شکسته بود، نـامه‌ای از شرف‌الملك به این مضمون به او رسید: «شمس‌الدیـن طغرایی، پیشوای تبریز، و برادرزاده‌اش، نظام‌الدین رئیس مردم را برمی‌آغالند و بر شما می‌شورانند و آهنگ آن دارند که به‌هواداری اتابك ازبك بیرق نافرمانی را برافرازند».

جلال‌الدین از این نامه برآشفته و چون از جنگ گرجیان آسوده شده بود شتابزده خود را به‌تبریز رسانید و همینکه به‌شهر درآمد شرف‌الملك چندکسی از مردم اوباش را یاد داده وبه گواهی برانگیخته بـود. جلال‌الدین فـریب و نیرنگ او را خـورده و سبکسرانه دستور داد شمس‌الدین و برادرزاده‌اش راگرفتار نمودند وبی‌آنکه رسیدگی نماید فرمان داد نظام‌الدین را کشته جنازه‌اش را بمیان کوچه انداختند. شمس‌الدین را هم به‌زندان سپرده و بیش از صد هزار دینار از دارایی او به‌زور بستدند، و سپس اورا به‌مراغه فرستادند. لیکن شرف‌الملك به‌کشتن او می‌کوشید و از جلال‌الدین فرمان‌گرفته برای حاکم مراغه فرستاد.

حاکم مراغه خون آن سید بیگناه را به‌گـردن نگرفت و اسبی بـه او داده و شبانه از مراغه بیرون فرستاد. شمس‌الدین خود را به بغداد رسانید و درآنجا نشیمن گرفت و بود تا در سال ۶۲۵ آهنگ حجّ نمود و در مکه در زیر نـاودان کعبه قرآن بسرگرفته بیدادهایی کـه براو رفته بود برحاجیان بازگفت و سوگند یاد نمود که شرف‌الملك با او دشمنی نموده وتهمت بوی بسته و او را ازآن‌کار هرگز آگاهی نبوده.

نسوی، دبیر جلال‌الدین و همیشه همراه او بوده وکتاب سیرهٔ جلال‌الدین را نوشته، وی نیز گواهی می‌دهد که شرف‌الملك دروغ برشمس‌الدین بست و بیگناه آن همه آسیب به‌خاندان ایشان رسانید. می‌گـوید: شرف‌الملك و خوارزمیان تهیدست و بیسامان به‌تبریز رسیده و دست ستم برمال مردم بازکرده بودند وآزار برکسی دریغ نمی‌گفتند، مـردم از ستم وآزارشان در ستوه شدند. شمس‌الدین، که پدر برپدر درآن شهر پیشوایی داشتند وخود مرد بس غیرتمندی بود، گاهی پای میانجیگری پیش می‌نهاد و هنگامی زبان نکوهش باز می‌کـرد و از هر راهی به‌جلوگیری از خوارزمیان می‌کوشید، از این جهت شرف‌الملك و خوارزمیان از او نـاخرسند

بودند و آن دروغ را بدو بستند تا مگر بنیاد آن خاندان را براندازند.

این گواهی نوشتهٔ ابن اثیر[۱] و دیگران را از میان برمی‌دارد. این خود باور نکردنی است که شمس‌الدین با آن دلبستگی که به‌نگهداری تبریز و آذربایجان داشت در چنان هنگامی با جلال‌الدین دشمنی نموده هواداری از اتابك ازبك کند. ازبك را این بی‌ارجی بس که همینکه دشمنی رخ می‌نمود شهررا گذارده بیرون می‌رفت. از چنین کسی چه‌جای هواداری بود.

باری چون حاجیان از مکه بازگشته و در همه‌جا گفته‌های شمس‌الدین را باز می‌گفتند، امیرالحاجی که جلال‌الدین فرستاده بود، او نیز چون به‌تبریز بازگشت آنچه از شمس‌الدین دیده و شنیده بود به‌جلال‌الدین بازگفت.

خوارزمشاه دانست شرف‌الملك دروغ می‌گفته و به‌ناروا آن خاندان را برانداخته و از کرده پشیمان‌گردید وکسی نزد شمس‌الدین فرستاده او را به‌تبریز باز خواند و چون بیامد نوازش نموده و ازگذشته پوزش خواست و ملکهای او را که‌گرفته بود به‌خودش بازگردانید.

شمس‌الدین آن بدیهاکه دیده بود همه را فراموش کرد و پس از آن با جلال‌الدین پاکدلی نموده و در کارها رهنمایی و نیکخواهی دریغ نمی‌گفت. جلال‌الدین درآذربایجان و آران‌جاگرفته و تاعراق وکرمان‌زیرفرمان داشت ودرچنان روزی‌یگانه پناه‌ایران‌به‌شمارمی‌رفت.

مغولان نیز پروای او را داشته از آمد و شد به‌ایران خودداری می‌نمودند، بلکه چنانکه نسوی نوشته اوکتای قاآن، که پس از چنگیز جای او را داشت، همی‌خواست ایران را به جلال‌الدین‌گذارده با او از در آشتی درآید ولی سه چیز بنیاد جلال‌الدین را برانداخته رشتهٔ کارها را از هم‌گسیخت: یکی جنگهایی که با فرمانروایان اسلامی می‌کرد وآنان را به‌دشمنی برمی‌انگیخت، دیگری تاراجها و تالانهایی‌که در ارمنستان و گرجستان راه انداخته مردم را به ستوه می‌آورد، سومی باده‌خواریهای شبانه‌روزی‌که مایهٔ نومیدی هرکس می‌گردید.

در سال ۶۲۸، بهنگامی‌که جلال‌الدین از جنگ با ملك اشرف و علاءالدین بازگشته و پریشان و دلشکسته به‌تبریز رسیده بود و سپاه آماده‌ای برگرد سرنداشت، ناگهان خبر پیچیدکه مغولان آهنگ اوکرده و به‌آذربایجان نزدیك شده‌اند. جلال‌الدین ناگزیر شد روانهٔ موغان گردیده ازآنجا سپاهی گردآورد و در آنجا بود که مغولان شبیخون آورده شبانه براو تاختند. جلال‌الدین چادرها و بنه راگذارده باگریختن جان به‌در برد و خود را به‌دشت ماهان[۲] رسانیده زمستان را درآنجا درنگ نمود. مغولان نیز در موغان نشسته چشم به‌راه بهار شدند که دوباره او را دنبال کنند.

۱ــ ابن اثیر درهمان زمان می‌زیسته و پیشامدها را خودش شنیده و به‌رشتهٔ نگارش‌کشیده. او داستان هواداری شمس‌الدین و نظام‌الدین را از اتابك ازبك و اینکه آهنگ شورش داشته‌اند راست پنداشته و در کتاب خود می‌نگارد.

۲ــ گویا «دشت ماهان» همان جلگه‌ای است که از تبریز تا دریاچهٔ شاهی کشیده می‌شود. دربارهٔ این نام شرح جداگانه می‌باید دادکه درجای دیگری خواهیم نگاشت.

در این هنگام که رشتهٔ کار جلال‌الدین از هم‌گسیخته و هر کسی روزگار او را سپری شده می‌دانست، بسیاری از بستگان او ازگـردش کناره‌گرفتند و مردم کـه از خوارزمیان ستم و آزار دیده بودند این زمان دست به‌کینه‌خواهی باز نمودند و در هرکجا شور و غوغا برپا کـردند. شرف‌الملك، آن وزیر بدرفتار، فرصت یافته در دزی کـه همراه زنان و فـرزندان جلال‌الدین جای داشت، بیرق نافرمانی برافراشت و تا توانست کارشکنی دریغ نگفت، بلکه ازسیاهکاری باز نایستاد.

در چنین زمـانی دو تن رشتهٔ جوانمردی را از دست نهشته بـا جلال‌الدین از یـاری و پشتیبانی باز نایستادند. یکی از ایشان عزالدین نامی از سران آذربایجان و دیگری همان شمس‌الدین ما بود. عزالدین دز شاهی[1] را داشت و درآن چند سال برجلال‌الدین سر فرو نیاورد.

یك بار هم شرف‌الملك لشکر بـرسر دز او فرستاد کـه آبادیهای پیرامون آن را تاراج نمودند. با این بدرفتاریها در ایـن هنگام عزالدین به‌کینه‌جویی برنخاسته به‌جای خـود، کـه جوانمردانه یـاری و دستگیری برجلال‌الدین نمود. چـون خوارزمشاه به‌دشت ماهان پناهنده و به‌دز شاهی نزدیك شده بود، علوفه وآذوقه برای سپاه او باکشتیها می‌فرستاد و خبرهای مغولان را به‌او می‌رسانید. این جوانمردیها ارزش دارد و این است‌باید در تاریخ بازماند و هر کسی آن رابخواند. آفرین برعزالدین! آفرین برجوانمردآزاده!

اما شمس‌الدین، با آن همه‌آزار کـه از خوارزمشاه و خوارزمیان دیده در چنین هنگامی جز نیکی و دستگیری به‌کار دیگری برنخاست. تبریزیان، که ستمها از خوارزمیان‌کشیده و دل پراز کینهٔ آنان داشتند، کسانی بر آن سر بودند در این زمان‌کینه بازجویند و در شهر غوغایی پدید آورند ولی شمس‌الدین به‌جلوگیری برخاسته غوغا را فرونشاند و چون غوغائیان یك تن خوارزمی راکشته بودند، شمس‌الدین دو تـن از سردستگان ایشان را دستگیر کـرده بکشت و برای عبرت دیگران داد سرهای ایشان را درکوچه و بازارگردانیدند و جار زدند: آن‌کس که بر پادشاه اسلام بشورد سزایش این است. هم برخوارزمیان مهربانی بسیارنمود. نسوی می‌نویسد: نامه‌های او در هرکجا به‌سلطان می‌رسید.

لیکن جلال‌الدین کارش ازکارگذشته و دیگر امید بهبود نداشت و ایـن بـود چون بهار شد روانهٔ آران گـردید و درآنجا شرف‌الملك را از دز پـایین آورده بـه‌سزای نمك نشناسی رسانید. بازماندهٔ داستان او را می‌دانیم که چون مغولان دنبالش می‌کردند روانهٔ دیار بکر گردیده و درآنجا ازکسان خود جدا افتاده به‌کوهی‌گریخت و درآنجا ناشناس‌کشته شد.

اما شمس‌الدین، این مـرد این‌بـار نیز تبریز بلکه همهٔ آذربایجان را ازکشتار و تاراج نگهداشت. بدین‌سان تا دیر زمانی آذربایجانیان چشم امید به‌راه جلال‌الدین داشتند و سر بـر

۱ــ جزیرهٔ شاهی درمیان دریاچه و دز شاهی برروی اوست.

مغول فرو نمی‌آوردند ولی چون جلال‌الدین نـابود شد مغولان فشار بیشتر نموده تا نزدیکی تبریز پیش‌آمدند و پیام به‌شهر فرستاده فرمانبرداری خواستند و چون‌آمادگی مردم را می‌دانستند از هجوم ناگهانی خودداری نمودند. تبریزیان چون از جلال‌الدین نومید بودند با مغولان از در نرمی درآمدند و ارمغانی از جامه و خواسته برای ایشان فرستادند. سرکردهٔ مغول خواستار شد سران شهر نزد او بروند. شمس‌الدین خویشتن نـرفته کسانی را بفرستاد و چون سرکـردهٔ مغول جهت نیامدن او را پرسید، پوزش خواستند که او مردگوشه‌گیری می‌باشد و کاری به‌ایـن پیشامدها ندارد. از این هنگام آذربایجان زیر دست مغول افتاده و تبریز تنها شهر بزرگی بود که از تاراج‌وکشتار ایمن ماند.

این است آنچه از شمس‌الدین می‌دانیم و بیش از این آگاهی از او نداریم.

چگونه دچار لغزش می‌شوند؟*

(بهمن و اسفند ۱۳۱۵)

پـاره‌ای تاریخنگاران وکتابنویسان‌گاهی کلمه‌ای را درست نخوانده یا عبارتی را درست نفهمیده گیرمی‌کنند و از بهر رهایی چیزهایی از گمان خـود بیرون می‌آورنـد و بـدین‌سان لغزشهایی از خـود یادگار می‌گذارند. ایـن‌کار مثالهای بسیار دارد و من در این‌جا به سه مثال بس می‌کنم:

۱ــ مؤید آیبه ازکسانی است که درآخرهای زمان سلجوقیان در تاریخ ایران پیدا شده وداستانهایی داردو چون خودوخاندانش چندان شناخته‌نیستند دراینجابه‌کوتاهی‌یادایشان‌می‌کنیم.

آیبه یکی از بندگان سنجر بود و چون سنجر در آخرهای پادشاهی خود به‌دست غزان افتاد وکار خراسان شوریده‌گردید، این‌آیبه ازکسانی بودکـه به‌کار برخاست و چـون پس از دیری سنجر آزاد شده و به‌اندك زمانی درگذشت و خواهرزادهٔ او، محمود، پادشاهی یافت،آیبه براوچیره شد و او راگرفته میل به‌چشمش‌کشید و خویشتن در نیشابور بنیاد فرمانروایی نهاد و از ۵۵۷ تا ۵۶۹، دوازده سال و دو سه ماه، آزادانه فرمان می‌راند. جرپـادقانی ترجمهٔ تاریخ یمینی را و بیهقی[1] تاریخ بیهق را به‌نـام‌او نوشته‌اند وا و را پادشاه خراسان یـاد نموده‌اند و چنین پیداست مـرد کاردانی بـوده و در آن زمـان شورش، مـردم را نگهداری می‌کرده

* پیمان، سال سوم، شماره‌های ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

۱ــ مقصود ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی، معروف‌به‌ابن فندق (وفات ۵۶۵ ه.ق.) است.ــ گردآورنده.

و در خور افسوس است که با خاندان شوم خوارزمشاهی آمیزش نموده و جان در آن راه می‌گذارد.

سلطانشاه وتکش، دو پسر ایل‌ارسلان خوارزمشاه، که برسر تخت وتاج با هم می‌جنگیدند، سلطانشاه به‌آیبه پناه می‌آورد و پس از دیری او را وادار به‌لشکرکشی برسر تکش می‌نماید و چون تکش آگاهی می‌یابد با سپاه پیشواز می‌کند و لشکر آیبه را شکسته و خود او را دستگیر می‌کند و میانش را دونیم می‌زند. پس ازاو پسرش طغانشاه فرمانروا بود و نام او نیز در کتابها هست ــ ولی او مرد بیکاره‌ای بود و جز به‌باده‌گساری و خوشگزاری نمی‌پرداخت و این بود چون سلطانشاه، که از پیش او بیرون رفته و به‌یاری قره‌ختاییان در مرو وآن پیرامونها بنیاد فرمانروایی نهاده بود، به‌دشمنی برخاست و پیاپی لشکربرسر او کشید، در همهٔ این جنگها سلطانشاه چیره درمی‌آمد و طغانشاه روز بروز ناتوان شده و رونق‌کار او کمتر می‌شد، تا در سال ۵۸۱ درگذشت. پس ازاو پسرش سنجرشاه، با همهٔ کوچکی، جانشین‌گردید و نام اوگاهی درکتابها برده می‌شود ولی دیری نکشید که تکش بر نیشابور دست یافته دستگاه آن خاندان را برچید و سنجر را به‌دامادی نواخته یکی از نزدیکان خود ساخت.

این داستان آیبه و خاندان اوست که به‌نام مقدمه یادکردیم. آنچه می‌خواهیم گفت این است که قاضی‌احمد غفاری نویسندهٔ تاریخ جهان‌آرا این نام را درست نخوانده وآنرا «آینه» پنداشته و چون در شگفت بوده که چگونه مردی را «آینه» نامند، از پیش خود یك چنین افسانه یافته و یادکرده که چون‌آینهٔ سلطان سنجر در نزد او بود از این جهت او را «مؤیدآینه» نام داده‌اند[۱].

۲ــ یکی ازکتابهای تاریخی‌که اکنون در دست ماست، مختصرالدول ابن عبری است که به‌زبان عربی نوشته شده و خود تاریخ سودمندی می‌باشد. در این‌کتاب داستان مغولان را از زمان چنگیز تا زمان ارغون، که خود ابن‌عبری درآن زمان می‌زیسته، به‌رشتهٔ نگارش در آورده ولی باید دانست ابن‌عبری بخش فراوانی ازآگاهیهای خود را دربارهٔ مغول از کتاب جوینی برداشته، روشنتربگوییم همان‌نگارشهای جوینی‌را به‌کوتاهی ترجمه نموده. اگرچه خود او درهیچ‌جا نامی ازکتاب جوینی نمی‌برد ولی اگرنوشته‌های اورا با نگارشهای جوینی برابر کنیم این‌بسیار روشن‌است که ازروی همدیگر نگارش‌یافته‌است. چنانکه درپاره‌ای جاها نافهمیده کلمه‌وعبارتهای‌بیجای جوینی‌را نیز آورده. درجای‌دیگری‌گفته‌ایم جوینی‌ازکسانی‌است‌که‌گرفتار سخن‌آرایی‌بوده واین‌است‌کلمه‌ها وعبارتهای بیجا فراوان‌دارد. این‌یکی‌را به‌گواهی یادمی‌کنیم:

داستان جنگ جلال‌الدین با مغول در کنار رود سند و دلیریهای بیمانند او درآن روز شناخته است. در این هنگامه است که چنگیز از دلاوری جلال‌الدین در شگفت شده و رو به

۱ــ این را نخست آقای محمد قزوینی دریافته و در حاشیهٔ کتاب جوینی یاد نموده و ما ازنوشتهٔ او برداشته‌ایم.

پسران خود آورده می‌گوید: «از پدر پسر چنین می‌باید.» جوینی که این داستان را یاد نموده از زبان چنگیز این جمله را نیز می‌آورد: «از کار او مرد عاقل غافل چگونه تواند بود.؟» یقین نیست از چنگیز چنین جمله سرزده باشد. این مؤلفان باك نداشتندکه درسرودن داستان پادشاهان و دیگران از زبان ایشان سخنان درازی برانند و جمله‌های عربی و شعر و مثل یادکنند. هرچه هست جوینی از شیوهٔ خود دست نکشیده و در آن «جناسی» به‌کار برده و «عاقل» و «غافل» را پهلوی هم نشانیده من چنین می‌دانم که تنها ازبهر همین است که جمله پیدایش یافته وگرنه چنگیزچنین سخنی نگفته. لیکن ابن عبری آن را جملهٔ راستی پنداشته و از ترجمهٔ آن چشم نپوشیده و چنین آورده: «وَ مِنْ خَطْبِهِ لایَغْفُلُ مَنْ یَعْقِلُ».

باری ابن‌عبری در یك جا کلمه‌ای را درکتاب جوینی درست نخوانده و ناگزیر شده چیزهایی از خود ببافد. کسانی که تاریخ مغول را خوانده‌اند می‌دانند پس از چنگیز پسرش اوکتای جانشین گردید وپس‌از او پسرش کیوك پادشاهی یافت. ولی چون کیوك درگذشت منگو، پسر تولی، نامزد پادشاهی شد و چون این کار بر پسر کیوك و هواداران او ناگوار بود و اینان نمی‌خواستند فرمانروایی از خاندان اوکتای بیرون رود، درمیانه رنجیدگی پیدا شد و برای نخستین‌بار خاندان چنگیز شمشیر به‌روی همدیگر کشیدند.

داستان این بودکه چون انجمن (قوریلتای) برای تخت نشاندن منگو برپاگردید و بایستی پسرکیوك و مادر او و هواداران ایشان نیز به‌آنجا آیند، اینان اندیشهٔ دیگر نموده سپاهی همراه برداشته وگردونه‌هایی (عرابه‌ها) را پراز ابزار جنگ نموده با این بسیج به راه افتادند وبر آن بودندکه بی‌آنکه‌کسی راز ایشان بفهمد به‌آنجاکه منگو و دیگران هستند، برسند و ناگهانی بر ایشان تازند و همه را نابود سازند. از آن سوی چون منگو پادشاهی یافت و جشن و شادی‌آغاز شد، چنین رخ داد: مردی از مغولان شتر خود راگم کرد و درجستجوی او رو به‌بیابان نهاد و در این میان‌که پی شتر می‌گردید به‌سپاه پسرکیوك برخورد و چون‌گردونه‌ای شکسته و ابزارهای جنگ از درون آن بیرون ریخته بود از دیدن آن پی به‌چگونگی برد و راز آنان را به‌دست آورد و دیگر نایستاده و از شتر هم چشم پوشیده به‌شتاب خود را به‌منگو قاآن رسانید وآنچه دیده و دانسته بود آگاهی داد. منگو و یارانش به‌جلوگیری پرداخته‌کسانی را به‌پیشواز بدخواهان فرستادند و آنان راگرفته به‌بازپرس‌کشیدند و انبوهی را از تیغ‌گذرانیدند.

این داستان را جوینی به‌درازی نوشته و ابن‌عبری که می‌خواسته آن را ترجمه نماید گویا در نسخه‌ای‌که در دست داشته به‌جای «شتر» کلمهٔ «شیر» بوده یا آنکه او بد خوانده و شتر را «شیر» فهمیده، هرچه هست آن را شیر دانسته وچنین ترجمه نموده: «إتَّفَقَ أنَّ رجلا من اردو منککاقاآن... هَرَبَ مِنهُ أسَدٌ». سپس اندیشه‌کرده‌که چگونه آن مرد شیرنگه می‌داشت و این‌کار برای چه بود و از پیش خود چنین درست‌کرده‌که در دربارهای پادشاهان

کسانی هستند که درندگان را پرورش می‌دهند و این کار را از بهر فرزندان شاه می‌کنند این است در عبارت افزوده «مِنَ الَّذینَ یُربّونَ السِباعَ لِأولادِ الملك».

کسانی که چگونگی را درنیابند شاید از این عبارت ابن‌عبری فریب خورده باور نمایند که راستی را آن‌گمشده شیر بوده نه شتر و نسخه‌های جوینی و دیگر کتابهای فارسی را که در دست است و در همهٔ آنها نام «شتر» برده می‌شود، غلط شمارد. ولی راستی آن است که ما دریافته‌ایم و در این‌جا می‌نگاریم.

۳ــ چون جلال‌الدین خوارزمشاه در سال ۶۲۲ به‌آذربایجان درآمد و مردم آذربایجان او را به‌سرپرستی و پادشاهی پذیرفتند نخستین‌کار او جنگ با گرجیان بود. این خود داستان درازی است که از سال ۵۱۴ گرجیان هرساله لشکر آراسته در خاك مسلمانان به‌جنگ و تاخت و تاز می‌پرداختند. چون این زمان چلیپاییان (صلیبیون) به‌سوریا و بیت‌المقدس آمده و همیشه جنگ و کشاکش میانهٔ ایشان با مسلمانان آنجا می‌رفت از این‌سو نیز گرجیان و ارمنیان و آرانیان و ابخازیان و دیگر تیره‌های مسیحی به‌جوش و خروش آمده هرساله به‌تاخت و کشتار بر می‌خاستند. در این زمان ارمنستان از میان رفته و دولت روم شرقی (بوزانت) نیز از نیرو افتاده و از این‌سو گرجستان در سایهٔ همدستی با ابخازیان کشور نیرومندی‌گردیده بود و این است همهٔ ترسایان زیر بیرق‌آنان‌گرد می‌آمدند و درست یکصد و هشت سال همواره خونریزی و دشمنی میانهٔ ایشان و فرمانروایان آذربایجان و این پیرامونها روان بوده. ولی روی هم رفته گرجیان چیره درآمده مسلمانان را به‌ستوه آورده بودند. به‌ویژه دراین هنگام که رشتهٔ فرمانروایی آذربایجان به‌دست اتابك ازبك افتاده و او مردی باده‌گسار و سست‌نهادی بود و هیچ‌گاه پروای نگهداری مردم را نمی‌کرد. از اینجا بود که آذربایجانیان جلال‌الدین را به‌خرسندی پذیرفتند و او را به‌پادشاهی برگزیدند و از اینجا بود که جلال‌الدین پیش از همه به‌جلوگیری ازگرجیان برخاسته وچون لشکرگاه ایشان درآن‌سوی ارس، درجایی به‌نام «گرنی» بود بیلدرنگ بر سرآنان شتافت و از گرد راه به‌جنگ درآمده نبرد دلیرانه نمود و برای نخستین‌بار گرجیان را سخت بشکست.

این جنگ یکی از داستانهای شگفت و شیرین تاریخ ایران است. ابن اثیر و جوینی هردو آن را نوشته‌اند. نیز چامچیان، تاریخنگار ارمنی، آن را نگاشته . در این جنگ کسانی از پیشروان‌گرجی زنده دستگیر شدند. یکی از ایشان شلوه نام داشت که مردی تناور و دلیر و شمشیرزنی بوده و در جنگهایی که هرساله میانهٔ‌گرجیان و مسلمانان رخ می‌داد، دلاوریها نموده و نام درآورده بوده. این را چون نزد جلال‌الدین آوردند چون از پیش نامش را شنیده و او را می‌شناخت پرسشهایی ازاو نمود، که جوینی‌آورده، سپس هم پیشنهادکرد مسلمان‌گردد. شلوه خواه و ناخواه آن را پذیرفته اسلام آشکار ساخت و دیر زمانی در میان مسلمانان می‌زیست تا

در لشکرکشی دیگری جلال‌الدین به‌عنوان اینکه به‌گرجیان آگاهی فرستاده او را با دست خود بکشت و فرمان داد دیگر دستگیران را هم بکشتند.

این کوتاه داستان است ولی جوینی که‌آن را به‌درازی می‌نگارد لغزش شگفتی از او رخ داده که مقصود در اینجا بازنمودن‌آن لغزش می‌باشد. باید دانست سردار گرجیان در این لشکر-کشیها «ایوانی» نام داشت و خود مرد کاردان و دلیری بود که می‌توان‌گفت پیشرفت گرجیان بیش از همه نتیجهٔ کاردانی ودلیری او به‌شمار می‌رفت. جوینی اورا هم می‌نویسد زنده دستگیر گردید و به‌نزد جلال‌الدین آورده‌شد. می‌نویسد جلال‌الدین چون فیروز و کامران به‌تبریز بازگشت «شلوه و ایوانی را اعزاز فرموده براندیشهٔ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند با مزید اکرام مرند وسلماس وارومیه واشنو را بدیشان داد.» درهمه‌جا نام شلوه وایوانی‌را با هم‌می‌برد.

من نخستین‌بار که این را درکتاب جوینی خواندم درشگفت شدم که چگونه جلال‌الدین مرند و سلماس و ارومی و اشنورا به‌ایوانی و شلوه داده؟ این بدترین بیباکی است که پادشاهی سردار دشمن را دستگیر نماید و بیدرنگ او را آزادکند و شهرهایی را هم به‌او بسپارد. به‌ویژه که‌آن شهرها نزدیك به‌خاك خود دشمن باشد. درچنین حالی چرا شلوه و ایوانی نمی‌گریختند؟ هرچه اندیشیدم نادرستی این‌نوشته روشنترگردید. دانستم لغزش درکاراست. سپس دیدم جوینی پس ازآنکه کشته شدن شلوه را با دست جلال‌الدین یادکرده و می‌گوید فرمان داد دیگران را هم کشتند، خود او بار دیگر نام ایوانی را می‌برد که سردارگرجیان بوده. این خود دلیل دیگر بود که بدانم‌آن نگارشهای جوینی بیپاست و ایوانی هیچ دستگیر نیفتاده بوده. سپس هم ابن-اثیر را دیدم او آشکاره می‌نویسد ایوانی‌گریخته جان بدر برد. از چامچیان نیز همان به‌دست می‌آید. بیگمان شدم که دستگیری ایوانی دروغ است و از اینجا پیداست که سپردن مرند و سلماس و اشنو و ارومی به‌او و شلوه نیز بیپاست. ولی جوینی این را ازکجا آورده؟ سرچشمهٔ لغزش چیست! در میان آنکه ابن‌اثیر را می‌خواندم این راز نیز روشن گردید و خود یکی از شگفتترین پیشامدهاست. جوینی ندانسته دو داستان را بههم درآمیخته.

در آن زمانها در ایران یك تیرهٔ انبوهی از ترکان میان بغداد و همدان نشیمن داشت که ایشان را «ایوا» یا «ایوه» می‌نامیدند وکسی راکه ازایشان بود «ایوائی» می‌خواندند. سلیمان-شاه، که سردار سپاه مستعصم خلیفه بود و به‌فرمان هلاکوکشته‌گردید، از این تیره بوده است. زمانی که جلال‌الدین در تبریز بود دسته‌ای از این تیره نزد او آمده جا برای نشیمن طلبیدند. جلال‌الدین سلماس و ارومی را به‌ایشان داد و اینان درآنجا جاگرفتند ولی پس از زمانی، چون مردم‌آزاری دریغ نمی‌گفتند، جلال‌الدین بر سر ایشان رفته انبوهی را بکشت. این هم پیداست که جوینی خودش با جلال‌الدین همزمان نبوده و آنچه دربارهٔ او می‌نویسد از روی نوشته‌های دیگران است. گویا دریك نوشته‌ای، که تاریخ جلال‌الدین بوده، نخست داستان جنگ

باگرجیان و دستگیر کردن شلوه راآورده و سپس چنین عبارتی نگاشته بوده: «مرند و سلماس و ارومی واشنو را جلال‌الدین به‌ایوانی داد.» جوینی «ایوانی» را «ایوانی» خوانده واندیشه‌اش یکسر به‌ایوانی، سردار گرجی، رفته و از اینجا گمان کرده که او نیز میان دستگیران و نزد جلال‌الدین بوده و جلال‌الدین ارومی و سلماس و مرند و اشنو را به‌او بخشیده، به‌همین پندار بیجا در سراسر داستان همه‌جا پهلوی شلوه نام ایوانی را برده و بایك عبارت استواری داستان ارومی و سلماس و مرند را به‌رشتهٔ نگارش کشیده و بـرای آن چنین عنوانی تراشیده کـه جلال‌الدین می‌خواست ایشان درگشادن گرجستان یاوری دریغ نگویند.

کسانی که این راز را درنمی‌یابند به‌دشواری خواهند افتاد، زیرا گذشته از این دروغهایی که از روی گمان و پندار به‌داستان آمیخته شده این چیستانی است کـه چگونه ایوانی دستگیر افتاده وکشته می‌شود و از آن سوی بار دیگر در میان گرجیان پدیدار می‌گردد؟[1]

اگـر کسانی در کتابها جستجو نمایند از این‌گونه لغزشها فراوان است. هنوز اینها از روی نادرست خواندن کلمه و نفهمیدن عبارت می‌باشد، گاهی هست کـه کسانی ایـن راه را از دروغبافی پیش می‌گیرند که آن خودگرفتاری دیگری است و باید در جای خود یاد نمود.

دراینجا این یکی را هم یاد می‌کنیم که دربسیاری از فرهنگها «آبخست» یا «آبخوست» را بمعنی «خربزه» آورده‌اند. در برخی از آنها گفته‌اند آن خربزه‌ای است که آب‌گندیده درون خود دارد. من‌گمان می‌کنم این نیز ازهمان‌گونه لغزشها باشد. زیرا «آبخوست» یا «آبخست» به‌معنی خشکی در میان دریاست که به‌عربی جزیره می‌خوانند کسانی ایـن کلمهٔ «جزیره» را بـا کلمهٔ «خربزه» به‌هم درآمیخته‌اند و این است «آبخوست» را نام خربزه دانسته‌اند. کسانی هم این را از پیش خود افزوده‌اند که آن خربزه راگویند که آب گندیده درون خـود داشته باشد و بدین‌سان خواسته‌اند سازش میانهٔ کلمه و معنی پدیدآورند.

بایندریان*

(بهمن واسفند ۱۳۱۵)

اگر تاریخ ایران را از زمـان سلجوقیان تا زمان صفویان جستجو نماییم در ایـن چند قرن بارها شوریدگی سخت پدید آمده و رشتهٔ سامان و ایمنی از هم‌گسیخته است. یکی از آنها

۱ــ مرحوم عباس اقبال درکتاب «چنگیز تا تیمور» در صفحهٔ ۱۱۸ برای فرار از این تناقض دچار شده از پیش خود در «ایوانی» انگارد که آن نیز بیدلیل است. ــ گردآورنده.

* ماهنامهٔ پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۵).

خاندان بایندر می‌باشد. درسال ۸۸۵ جنگی در دیاربکر میانهٔ سپاه او با بالش‌بیك، امیرالامرای شام، رخ داده بالش‌بیك کاری از پیش نبرد و خود اوکشته گردید.

در سال ۸۸۶ بایندربیك در اصفهان شورید و یعقوب‌بیك لشکر بر سر او برد. سپاه بایندر پراکنده شده و خود اوکشته‌گردید.

درسال ۸۸۸ شیخ حیدر، پسر شیخ‌جنید صفوی، به‌خونخواهی پدر خود، که در شیروان کشته شده بود، باگروهی از درویشان صفوی و پیروان آن خاندان، آهنگ شیروان کرد. شیخ حیدر نوهٔ دختری حسن‌بیك و با خاندان بایندری پیوستگی داشت ولی این‌کار او بـه‌آرزوی تـاج و تخت و خـود به‌زیان یعقوب‌بیك شمرده می‌شد. از آن سوی شیروانشاه نیز پدر زن یعقوب و او نیز خویشاوندی داشت. این است چون شیروانشاه از یعقوب‌بیك یاوری طلبید، او سلیمان بیجن نـامی را، از امیران، بـه‌یاری وی فرستاد و در جنگی کـه رخ داد، شیخ‌حیدر و پیروانش شکست پیدا کردند و شیخ‌حیدر باگروهی کشته‌گردیدند.

در سال ۸۹۶ یعقوب‌بیك و برادرش، یوسف میرزا، درگذشتند. یعقوب‌بیك دوازده سال پادشاهی‌کرده با اینهمه در این هنگام بیش از بیست و هفت سال نداشت.

پس از وی پسرش، بایسنقرمیرزا، پادشاهی یافت و چون کودك بود صوفی خُلیل نامی، از امیران، رشتهٔ‌کارها را در دست‌گـرفت و او ازگام نخست بدرفتاری آغاز کـرد، چنانکه در همان‌شب که یعقوب درگذشته‌بود، بدستور او میرزاعلی، پسرسلطان‌خلیل،گرفتارشده کشته‌گردید.

درهمان روزها مسیح‌میرزا، پسر حسن‌بیك، بهمدستی‌گروهی از امیران به‌شورش برخاسته خود را پادشاه نامید و با صوفی خلیل جنگ نمود، ولی در جنگ صوفی فیروز و مسیح میرزا و همدستان او همگی کشته‌گردیدند.

محمودبیك، پسر اغرلومحمد، کـه از این جنگ گریخته جان به‌در برد، در همدان بنیاد پادشاهی گذاشت. صوفی‌خلیل ناگزیر شد به‌جنگ او نیز برود و چون دو لشکر بهم رسیدند، در اینجا نیز صوفی‌خلیل فیروز درآمده محمودبیك با همدستان خودکشته‌گردید.

بـا اینهمه ریشهٔ شورش کنده نشد و بار دیگر سلیمان‌بیك بیجن به‌شورش بـرخاست و چون صوفی همراه بایسنقر به‌جنگ او رفت،کسانی بایسنقر را برداشته به‌سوی سلیمان بـردند و صوفی‌خلیل تنها مانده‌کاری از پیش نبرد و سپاهش شکست یافته خود اوکشته‌گردید.

همهٔ ایـن خونریزیها در یك سال رخ می‌داد و هنوز سال ۸۹۶ به‌پایان نرسیده دستگاه صوفی‌خلیل در چیده شد و سلیمان‌بیك به‌جای او آغاز فرمانروایی کرد ولـی دیری نگذشت کـه در سال ۸۹۷ آیبه‌سلطان به‌همدستی گروهی بر او شورید و او در جنگ با ایشان شکست یافته به‌دیاربکرگریخت و درآنجا دستگیر افتاده‌کشته‌گردید.

پس از وی بایسنقر بی‌سرپرست مانده به‌شیروان نزد پدر و مادر خود رفت و آیبه‌سلطان

و دیگران رستم‌بیك، پسر مقصودبیك، را به‌پادشاهی برداشتند. در این میان کوسه حاجی نامی در اصفهان بشورش برخاست. رستم‌بیك آهنگ او کرد و سپاه بر سر او فرستاد. کوسه‌حاجی شکست یافته کشته گردید.

نیز در این میان سپاهی ازگیلان بهری و قزوین و سلطانیه درآمده بسیاری از بایندریان را بکشتند و سلطانیه را تاراج نمودند. رستم‌بیك آیبه سلطان را با سپاهی به‌جلو ایشان فرستاد و او از دنبال گیلانیان تا رودبار و لمسر رفته‌آبادیها را تاراج نمود و سپاهیان انبوهی دستگیر شده کشته گردیدند و آیبه‌سلطان از سرهای ایشان منارها پدیدآورد.

در این هنگام از آذربایجان آگاهی شورش بایسنقر رسیدکه بار دیگر از شیروان بیرون آمده سپاه گردآورده بود. رستم‌بیك به‌جلوگیری او شتافت و چون پیروان خاندان صفوی در آذربایجان و آن پیرامونها فراوان بودند، چنین خواست در این پیشامد از یاوری آنان نیز بهره‌جویی نماید و این است سلطانعلی و اسماعیل، پسران شیخ‌حیدر، که پس از کشته شدن پدرشان در فارس در دز استخر بند بودند، آنان را به‌آذربایجان خواست و در لشکرکشی با خود همراه برد. دوبار میانهٔ بایسنقر و رستم جنگ خونین رخ داد و در هردو بایسنقر شکست یافت و در بار دوم خود او با برادرش، حسن میرزا، دستگیر افتاده کشته گردید.

رستم‌بیك فیروزمند به تبریز بازگشت و سلطانعلی و پیروان او همراهش بودند. لیکن پس از دیری سلطانعلی از او بیمناك شده نهانی بهاردبیل گریخت. رستم‌بیك سپاهی بر سر او فرستاد و سلطانعلی به‌جنگ ایشان بیرون آمد ولی شکست یافته و خود او کشته‌گردید.

پس از او اسماعیل در اردبیل ماندن نتوانسته همراه پیروان به‌گیلان شتافت. کارکیا میرزا علی، پادشاه‌گیلان، او را پذیرفته نوازش بسیار نمود.

رستم‌بیك پنج سال پادشاه بود و در سال ۹۰۲ احمد بیك، پسرآغرلو محمد، بر او شورید و از روم آهنگ تبریز کرد و چون امیران بسوی اوگراییدند، در جنگی که رخ‌داد رستم‌بیك شکست یافت و در بار دوم دستگیر افتاد و کشته‌گردید.

پس از آن احمد بیك در تبریز بر تخت نشست و او پیری را، به‌نام نقطه‌چی اغلی، از روم همراه خود آورده بود و به‌راهنمایی او با مردم رفتار نیکو می‌کرد ولی چون از امیران بیمناك بود، چندکس را ازآنان گرفتار نمود و بکشت. از این جهت آیبه سلطان از او ترسید و چون به‌نام حکمرانی کرمان بیرون رفت بههمدستی قاسم بیك فرمانروای شیراز نافرمانی نموده و چون احمدبیك در سال ۹۰۳ با سپاه بر سر ایشان رفت، در جنگی که در عراق رخ داد. احمدبیك و نقطه‌چی‌اغلی، هردو، کشته گردیدند.

پس از آن رشتهٔ کارها پاك از هم‌گسیخت. آیبه سلطان سکه به‌نام سلطان مراد، پسر یعقوب‌بیك، زده و از عراق روانهٔ آذربایجان گردید. ازآن سو گروهی از امیران الوندبیك،

پسر یوسف میرزا، را به‌پادشاهی برداشته ایشان نیز روانهٔ آذربایجان بودند و چون با آیبه سلطان جنگ نمودند شکست یافتند. آیبه سلطان الوند را به‌پادشاهی برداشته سلطان‌مراد را در دزی بند نمود. لیکن در همان هنگام دسته‌ای از امیران، محمدی، برادر الوند را از یزد بیرون آورده در عراق پادشاه نمودند و با جنگ برفارس واصفهان دست یافتند. آیبه‌سلطان ناگزیر شد به‌عراق به‌جنگ ایشان شتابد و در یك رشته جنگها که رخ‌داد، به‌فرجام، آیبه‌سلطان کشته‌گردید.

محمدی نیروگرفته به‌آذربایجان آمد و در تبریز برتخت نشست و الوندبیك ناگزیر شده به‌دیار بکر بگریخت. ولی دیری نگذشت برادران آیبه سلطان سلطان مراد را از دز بیرون آورده به‌فارس بردند و در آنجا در سال ۹۰۵ او را به‌پادشاهی برداشتند. محمدی ناچار شده به‌جنگ او شتافت و در پیکاری‌که رخ داد شکست یافته کشته‌گردید.

پس از آن الوند دوباره به‌آذربایجان بازگشت و بر تخت نشست. در این میان سلطان حسین نامی، به‌عنوان نوادگی جهانشاه، به‌کار برخاسته سپاه انبوهی‌گردآورد ولی در جنگی‌که رخ‌داد، سپاه او پراکنده شده و او خویشتن کشته‌گردید.

در این هنگام شاه اسماعیل ازگیلان بیرون‌آمده به‌بنیاد پادشاهی می‌کوشید. از این سوی الوند و سلطان مراد لشکر بسر سر همدیگرکشیده از جنگ وکشاکش باز نمی‌ایستادند و رشتهٔ کارها ازهم‌گسیخته مردم بینوا در زیر پا لگدمال می‌شدند. در سال ۹۰۷ الوند با اسماعیل جنگ‌کرده شکست یافت و شاه اسماعیل به‌تبریز دست یافته بنیاد پادشاهی نهاد. الوند زمانی سرگردان بود تا در سال ۹۰۹ بدرود زندگی‌گفت. سلطان‌مراد نیز به‌نوبت‌خود با شاه‌اسماعیل پیکار نمود و او نیز مدتی سرگردان بود و سرانجام در سال ۹۲۰ به‌دست صفویان افتاده‌کشته گردید.

بدین‌سان خانوادهٔ آق‌قوینلو برافتاد و زمانشان به‌پایان رسید. این نمونه‌ای است که قرنهای پیشین‌گاهی چه شوریدگیها درکار بوده ا».

جنگهای ایران و یونان*

(تیر ۱۳۱۴)

یکی از حوادث بزرگ تاریخ هماناکشاکشها و جنگهایی است‌که در زمان باستان در میانهٔ پادشاهان جهانگشای هخامنشی با شهرهای یونان روی داده. این جنگها نشانه‌های بزرگی

* از «دنبالهٔ ترجمهٔ پلوتارخ».

از خود در تاریخ یادگار گذارده و چنانکه به‌جستجو پردازیم قرنها حوادث میانهٔ اروپا و آسیا، جز نتیجه‌های ناگزیر آن جنگها نبوده است. از این جهت ما افسوس داریم که در ایران نگارشی یا کتابی دربارهٔ آن پیشامدهای بس مهم تاریخی از آن زمان بازنمانده و تنها نگارشهای یکرویهٔ خود یونانیان است که ما را از گزارش آنها آگاه می‌گرداند.

نخستین کشاکش در میان یونان و ایران در زمان داریوش بزرگ پدید آمد و چون یونانیان پاس بزرگی آن شاه را نمی‌داشتند و خیره‌سرانه در کارهای یونانیان آسیای کوچك دخالت می‌نمودند، داریوش برخود فرض شمرد که گوشی از آنان بمالد، شاید هم کار را آسانتر از آنکه بود می‌دانست و این بود که داتیس نامی را با دسته‌ای از سپاه بر سر یونان فرستاد و حادثه‌ای که به‌نام «جنگ ماراثون» شهرت یافته در میانه روی‌داد.

این جنگ در خشکی بود و بدانسان که شرقشناسان اروپا تحقیق نموده‌اند در سال چهار صد و نود پیش از میلاد روی داد. از جانب یونانیان تنها مردم آتن پیش‌آمده و اسپارتیان هنوز بایستی برسند که دیر کردند وجنگ را در نیافتند. آتنیان ده تن برای سرداری برگزیده بودند که هر کسی روزی را به‌نوبت عهده‌دار آن می‌شد. یکی از آن ده تن ملتیادیس و دیگری آریستیدیس بود. داستان این جنگ را پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس سروده و نیز در سرگذشت ثمیستوکلیس و دیگران نام آن را برده است.

در این جنگ ایرانیان شکست خوردند و می‌توان گفت که این فیروزی یونانیان مایهٔ فیروزیهای دیگر آنان گردید. زیرا چنانکه در داستان ثمیستوکلیس آورده شده، او از هوشیاری گزارش آینده را پیش‌بینی نموده آتنیان را به‌ساختن کشتیهای جنگی و دیگر آمادگیها برانگیخته و در سایهٔ این آمادگیهای ایشان بود که در جنگهای دیرتر فیروزی یافتند.

پس از جنگ ماراثون داریوش درسال ۴۸۶(ق.م.) بدرود زندگی گفته ونوبت پادشاهی به‌پسراو خشایارشا رسید و این پادشاه آن ننگ را، که از رهگذر جنگ ماراثون بهرهٔ ایران شده بود، برنتافته بسیج سپاه بزرگی دیده روانهٔ یونان گردید.

این داستان بس دراز است و پلوتارخ اگرچه در سرگذشت ثمیستوکلیس و آریستیدیس مقداری از آن را سروده ولی مقدار بیشتر آن را فروگذارده. از جمله داستان تنگهٔ ثرموپولای و جانفشانیهای لئونیداس، پادشاه اسپارت، و همراهان دلیر او راکه در تاریخ یونان ارج بسیار دارد فروگذارده و تنها به‌یکی دو جمله از آن بسنده نموده و ما درشگفت هستیم که چگونه پلوتارخ سرگذشتی از لئونیداس نیاورده، مگر اینکه آورده باشد و از این نسخه‌های کتاب او بیرون کرده باشند، چنانکه دربارهٔ اپامینونداس و کسان دیگر همین کار کرده شده است.

این جنگ، که می‌توان آن را رستاخیز یونانستان شمرد، درسال ۴۸۰ (ق.م.) روی داد و یکی از کسانی که در این جنگ سررشته‌دار بودند ثمیستوکلیس و دیگری آریستیدیس بود که ما

سرگذشت هر دو را ترجمه نموده‌ایم.

دامنهٔ این جنگ حادثهٔ پلاتای می‌باشد که درسال ۴۷۹(ق.م.)روی‌داد وماردونیوس سپهسالار بزرگ ایران که داماد داریوش بود، کشته گردید. داستان این حادثه را هم پلوتارخ در سرگذشت آریستیدیس آورده است.

مطلبی که دراینجا باید بازنمود این است که یونانیان چون قلم در دست خودشان بوده‌تا توانسته‌اند خود را شایسته‌تر و برازنده‌تر نشان داده و ایرانیان وکارهای آنان را بی‌ارج و بها نمودارگردانیده‌اند. ازجمله از سخنان ایشان چنین برمی‌آیدکه ایرانیان فن جنگ را نمی‌شناختند و چنان دلیری‌که با دلیری یونانیان برابری تواند کرد، نداشتند. لیکن ما در داستان آریستیدیس خلاف این مطلب را پیدا می‌کنیم. زیرا می‌بینیم که پاواوسانیاس باآریستیدیس گفتگو وکشاکش درازی در این باره با هم دارندکه چون در این جنگ دسته‌های مهمی را از یونانیان همدست خود داشتند و ماردونیوس آنان را در دست راست صفهای خود و سپاهیان خـود ایران را در دست چپ جای می‌داده، و ازآن‌سوی، در لشکر یـونانیان، چـون اسپارتیان دست راست را می‌گرفته‌اند، ناگزیر با خود ایرانیان روبرو می‌شده‌اند، پااو سانیاس می‌گوید اسپارتیان وآتنیان جای خود را در صف‌بندی تغییر بدهند که ازآن پس آتنیان با ایرانیان روبرو گـردند و بهانهٔ آن را یاد می‌کندکه چون پیش ازآن در ماراثون‌آتنیان با ایرانیان جنگ کرده‌اند، راه جنگ آنان را بهتر می‌شناسند. از آن‌سوی‌آتنیان چـون مقصود درونـی پاواوسانیاس را می‌دانستند از پذیرفتن پیشنهاد او باز می‌ایستند ولی‌آریستیدیس بمیانجیگری برخاسته گفتگو را از میان بر-می‌دارد. آیا این دلیل‌آن نیست که ایرانیان در دلیری پای‌کمی از یونانیان نداشته بلکه ازآنان دلیرتر بوده‌اند. نیز در ارقامی‌که این تاریخنگاران یونان دربارهٔ شمارهٔ لشکر ایـران و شمارهٔ کشتگان ایشان می‌دهند تردید بسیار باید داشت. ازجمله درهمین جنگ پلاتای آیا باورکردنی است‌که از ایرانیان دویست و شصت هزارکس نابودگـردد و از یونانیان تنها هزارو سیصد و شصت تن نابود شود؟...

شایدکسانی بگویند: اگر این درست نیست‌که یونانیان در دلیری بسیار برتر از ایرانیان بودند، پس علت شکست دولت بزرگی همچون دولت هخامنشی در بـرابر یك مشت یونانی چیست؟...

می‌گوییم این شکست علتهای بسیار داشته که ما فهرست‌وار می‌شماریم و به‌تفصیل آنها نمی‌پردازیم:

نخستین علت این‌کار «آیین حکمرانی» دوکشور را باید شمرد. به‌این معنی کـه مـردم یونان‌آزاد می‌زیستند و رشتهٔ حکمرانی بیشتر در دست خود مردم بود و به‌هرحال زندگانی از روی قانون می‌کردند. ولی ایرانیان اسیر استبداد یك پادشاهی بودند و این خـود علت مهمی

برای فیروزی یونان و زبونی ایران بوده. زیرا یونانیان بدلخواه جنگیده و مقصود مهمی را در دل خود جاداده در راه آن جانفشانی می‌نمودند، نیز هر کسی از ایشان امیدوار بود که اگر در سایهٔ جانفشانیها شهرتی نزد مردم یافت بجایگاه والایی خواهد رسید و شاید یك روز بیاید که درنتیجهٔ این جانفشانیها رشتهٔ حکمرانی یا سرداری سراسری یونان را در دست بگیرد. ولی سپاهی ایرانی بیشتر از بیم‌جان می‌جنگید و برای جانفشانیهای خود کمتر امید نتیجه در دل می‌پرورید.

علت دوم یونانیان خودرا ستمدیده می‌شماردند و به‌نام جلوگیری ازستم می‌جنگیدند ولی ایرانیان چنین حالی را نداشتند بلکه شاید بسیاری از اینان آن لشکرکشی را خود ستمگری و مردم‌آزاری شمرده بیزاری ازکار پادشاه خود می‌جستند. بهرحال گمان بیشتر براین بود که ایران نتیجه‌ای از آن لشکرکشی برندارد و اگر هم امروز چیره گردیده دست درکارهای یونان دراندازد پس از اندکی ناگزیر از برکناری خواهد بود. پیداست که این اندیشه‌ها چه اثری در دلهای ایرانیان داشت.

سوم بیشتر سپاهیان ایران از مردمانی بودند که پادشاهان هخامنشی استقلال آنان را بر-انداخته و با زور یوغ ایران را به‌گردن ایشان گذارده بودند. پیداست که چنین سپاهیانی نه تنها از خودشان کاری ساخته نمی‌شد چه‌بسا که مانع کوشش و جانفشانی دیگران می‌شدند و چه بسا که در نهان رابطه با دشمن پیدا می‌کردند. چنانکه داستان الکساندر، پادشاه ماکیدونی، در همین جنگ پلاتای، بهترین گواه این سخن می‌باشد.

چهارم در جنگهای دریایی، یونانیان‌ورزیده‌تر ازایرانیان بودند. درجنگهای خشکی نیز گمان من بر آن است که در فن صف‌بندی و هجوم و رزم سرکردگان یونانی ماهرتر بودند و بهرحال این اندازه یقین است که یونانیان سپاهیانشان همگی ورزیده و فن جنگ آموخته بودند. ولی ایرانیان اگر هم یك دسته از ایشان ورزیده و آزموده بودند دسته‌های ناورزیده نیز در میان خود فراوان داشتند.

این‌است علتهایی که برای شکست ایرانیان می‌توان اندیشید. گذشته از نیرنگهایی که سر-کردگان یونانی به‌کار برده‌اند و پلوتارخ و دیگران یاد آنها را می‌کنند. بهرحال به‌دلیری یکایك سپاهیان ایران ایرادی نتوان گرفت.

اگر به‌نگارشهای خود یونانیان دقت کنیم ایرانیان چنانکه در هوش و خرد و نیکنهادی و پاکدلی برتری بردیگران داشتند در دلیری و جانبازی نیزپای‌کم از یونانیان نداشتند وگرنه چگونه می‌توانستند بر آن همه مردمان گوناگون چیره‌گردیده و سالیان دراز آنان را در زیر یوغ ایران نگهداری نمایند.

اینکه یونانیان زبان بدگویی‌باز دارند و همیشه نام «باربار» به‌ایرانیان می‌دهند این خود

دلیلی بر بی‌انصافی ایشان است. مگر اینکه دشمنی و کینه‌ای را که در میان دوتوده کارگر بوده عذر آن بشماریم وگرنه چگونه رواست مردمی را که به‌یك نیم‌بیشتر جهانِ آباد آن روزی فرمانروایی می‌نمودند و سپاه ازکنار رود سند تا آتن و اسپارت می‌بردند، به‌نام «باربار» خواند. آری پوشیده نباید داشت که حکومت استبدادی عیب ایرانیان بود. ولی آیا کسانی که حکومت استبدادی دارند «باربار» شمرده می‌شوند.

یکی از ایرانیان یا از بستگان ایران فارنابازوس حکمران فروگیا بوده. پلوتارخ در همه‌جا نام او را به‌خواری می‌برد و او وکسانش را «باربار» می‌خواند. ولی این مرد چندان شایستگی داشته که به‌گفتهٔ پلوتارخ اگیسیلاوس، پادشاه اسپارت، می‌گفت: کاش این مرد دوست من بود نه دشمنم.

شگفتا یونانیان فرستادگان داریوش‌را بکشتند که با هر قانون و آیینی مخالف بود. هم ما می‌بینیم که هرکسی که به‌یکی از شهرهای ایشان پناهنده می‌گردید، کمتر ایمنی پیدا می‌کرد. چنانکه الکیبادیس، با همه پناهندگی به‌اسپارت، ایمنی پیدا نکرد. ولی ازآن سوی ایرانیان صدها یونانی را در دربار پادشاه هخامنشی میهمان نگاه می‌داشتند و همچون ثمیستوکلیس کسی را پذیرفته بدان‌سان نگاه‌داشتند و با این حال یونانیان زبانشان برایرانیان بازاست.

من پیشرفتهای یونانیان را در دانش و خرد و در شناختن راه زندگانی انکار نمی‌کنم، بلکه ازکسانیم که شیفتهٔ تاریخ یونان هستم و از خواندن نگارشهای آنان لذت می‌برم، مقصودم این است که خواری که این تاریخنگاران به‌ایرانیان روا می‌دارند، مایه و سر چشمهٔ آن کینه و دشمنی است وگرنه ایرانیان هم پیشرفت بسیاری در راه زندگانی داشته‌اند که اگرگرفتار استبداد نبودند شاید بریونانیان پیشی می‌جستند.

باری جنگ پلاتای لشکرکشیهای ایران را بسرسر یونانیان به‌پایان رسانید. پس از آن پادشاهان هخامنشی دانستند یونانیان‌آن نیستند که رام ایران بشوند و از لشکرکشی جزکشته‌شدن سپاهیان وآسیبهای دیگر نتیجه‌ای به‌دست نخواهدآمد. کسانی هم نوشته‌اندکه مقصود خشایارشا ازآن لشکرکشی مالیدن گوش یونانیان بود و این‌کار درآن لشکرکشی، که تاآتن پیش‌رفته و در هرجا گزندهایی به‌یونانیان رسانیدند، انجام داده شد و این بود دیگر جهتی به‌لشکرکشیهای دیگری درمیان نبود.

هرچه هست پس‌از جنگ پلاتای دیگر ایرانیان تعرضی به‌یونانیان نداشتند. ولی یونانیان چون دلیرگردیده و ازآن سوی کینهٔ آن لشکرکشیها را همچنان در دل نگاه‌داشته بودند، از این جهت آسوده ننشسته ایران را هم آسوده نمی‌گذاردند. به‌ویژه آتنیان که سرفرازی آن فیروزیها بیش از همه بهرهٔ ایشان‌گردیده و این خود تکانی به‌سراسر آن‌مردم داده بود و ازآن سوی در آتن پیشوایان‌کاردان و خردمندی همچون آریستیدیس و پریکلس و دیگران سروسامان درستی

به کارهای آن شهر داده بودند، به‌عبارت دیگری این زمان آتن نه‌یك شهر تنها بلکه یك جمهوری بسیار درخشان و نیرومندی بشمار می‌رفت، این بودکه آتنیان آرام ننشسته و این زمان آنان بر ایران پیچیدگی می‌نمودند. بویژه آن زمان که کیمون بروی کارآمد و این جوان بـه‌شهرت ثمیستوکلیس و دیگران رشك برده در جستجوی راههایی بودکه اونیز مانندآنان نام وآوازه را دارا باشد. این است کـه این زمان یونانیان به‌تعرض برخاسته یك رشته جنگهایی را در خـود اروپا و درآسیای کوچك با ایرانیان و همدستان ایشان پیش‌آوردند.

نیز کیمون با مصریان، که برایران شوریده بـودند، طرح همدستی ریخته بـدان آرزو افتاد که پادشاهی هخامنشی را پاك براندازد. این جنگها و کشاکشهاگویا پیش‌از زمان ارتخشتریکم (اردشیردرازدست) بود. ولی پیمان صلحی راکه‌پلوتارخ یادکرده می‌گویدگویا به‌انجام نرسید، آن پیمان مربوط بزمان این ارتخشتر می‌باشدکـه از سال ۴۶۵ پیش از میلاد پادشاهی یافته، اگر آن پیمان را انجام یافته پنداریم باید گفت دولت هخامنشی در برابر یونانیان زبونی نموده و این است سراسر دریا را به‌آنان‌واگذارد.

بهرحال این یقین است‌که در این زمان یونانیان، بویژه جمهوری‌آتن، بسیار نیرومند گردیده بود. از این سوی پادشاهی هخامنشی روی به‌ناتوانی می‌رفته و پادشاهان ناآزموده از عهدهٔ نگهداری کشور به‌آن بزرگی برنمی‌آمدند.

در این زمینه، سرگذشت‌کیمون خبرهای مهمی را دربردارد و چنین پیداست که پلوتارخ کیمون را بیشتر دوست می‌داشته و این است‌که داستان او را بهتراز داستانهای دیگر سروده.

پیداست‌که آن همه نیرومندی یونانیان و دلیری وگستاخی آنان در برابر ایـران‌کار را برپادشاهان هخامنشی بس دشوار می‌گردانید. زیرا آسیای‌کوچك، که خاك ایران شمرده می‌شد و پادشاهان هخامنشی علاقهٔ بسیار بـه‌آنجا داشتند، انبوهی از مردم آنجا نژاد یونانی داشتند و چنانکه می‌دانیم سرچشمهٔ همهٔ آن‌کشاکشها دخالت یونانستان درکار این یونانیان‌آسیایی بود. پس این زمان‌که یونانیان نیرومندگردیده دریا را در اختیار خود داشتند، ناگـزیر اینان نیز در این جای خود به‌نافرمانی و سرکشی دلیر می‌گـردند. از این جهت دولت هخامنشی بـرای نگهداری آسیای کوچك بایستی تدبیری بیندیشد وآن تدبیر بهتر از همه پدید آوردن دشمنی در میانهٔ خود یونانیان بود. زیرا اسپارت وآتن، دو شهر بزرگ یونان، ازباستان زمان همچشمی با هم می‌نمودند وآنگاه‌آتن حکمرانان خودکامه‌ای داشت که بیرون‌کـرده بنیاد حکمرانی را آیین دموکراسی برگزیده بـود و ازآن‌سوی اسپارت هوادار اریستوکراسی بـود، کـه این اختلاف خـود مایهٔ دشمنی میانهٔ دو شهر و هواداران آنان می‌شد. ولی زمانی‌که ایران با آن سپاه انبوه خود روی به‌یونان آورد، چون همه شهرها خود را در برابر خطر می‌دیدند ناگزیر دشمنی و همچشمی را کنار نهاده با هم دست‌یکی‌کرده بودند. لیکن این زمـان‌که آن خطر از

میان برخاسته و آتن واسپارت هریکی جمهوری بزرگی پدیدآورده بود، ناگزیر بازار همچشمی بار دیگر گرم‌گردیده دشمنیها رونمودن گرفت و کم کم کار به‌یك رشته جنگهایی کشیدکه در تاریخ به‌نام «جنگهای پلوپونیسوس» معروف است و از سال ۴۳۱ پیش از میلاد آغاز شده و تاسال۴۰۴ امتداد داشت وچون الکیبادیس و لوساندیر ازپیشوایان مهم این جنگها بوده‌اند، از اینجا پلوتارخ در سرگذشتهای این دوتن مقداری از داستان‌آن جنگها را نیز یادکرده.

کارکنان سیاسی ایران،که درآسیای کوچك نشیمن داشتند و از حال و کار یونانستان آگاهی‌درستی به‌دست می‌آوردند، ازآن دشمنی وهمچشمی‌یونانیان استفاده نموده تا می‌توانستند دامن به‌آتش فتنه می‌زدند. این‌کاری است‌که ما نمی‌پسندیم و جز نیرنگ و فتنه انگیزی نمی‌شماریم. چیزی‌که هست خود یونانیان این‌گونه نیرنگها را جایز شمرده به‌کار می‌زده‌اند، چنانکه پلوتارخ‌گفته‌هایی در این باره از ثمیستوکلیس و لوساندیر و اگیسیلاوس نقل نموده. به‌گفتهٔ لوساندیر: «در جایی‌که پوست شیر نارسا باشد باید از پوست روباه وصله بر سرآن دوخت.»

باری چون درآغازکشاکشهای‌آتن واسپارت، اسپارت‌ناتوانتر بود، تیسافرنیس، نمایندهٔ ایراندرآسیای‌کوچك، صرفهٔ خودرا درآن می‌دیدکه پشتیبانی ازاسپارتیان بنماید، و این بودکه باپول وکشتی‌دستگیری ازآنان دریغ نمی‌گفت. پلوتارخ‌آشکار می‌نویسدکه خرج‌لشکرکشیهای اسپارت را ایران می‌پرداخت.

سرداران اسپارتی به‌ساردیس، پایتخت لودیاکه‌نشیمن حاکم ایرانی‌آسیای‌کوچك بود، رفته دریافت پول می‌نمودند و چندان اهمیت به‌این موضوع داده می‌شدکه پلوتارخ می‌نویسد کوروس، پسر داریوش، به‌لوساندیر گفت: «من اگر پول نداشته باشم این کرسی خود را که برروی‌آن می‌نشینم واز زر وسیم ساخته شده شکسته به‌جای پول به‌شما می‌دهم.»

همچنین پلوتارخ آشکار می‌نویسدکه یکی از جهات شکست آتنیان در برابر لوساندیر نداشتن پول بود، در حالی‌که لوساندیر پول از ایرانیان می‌گرفت و به‌فراوانی خرج می‌کرد.

باری در نتیجهٔ این‌کشاکش و جنگهای دراز، آتنیان زبون اسپارت‌گردیدندکه نه تنها کشتیهای خود را از دست دادند ودیگر نیرویی در دریا نداشتند بلکه لوساندیر برآتن هم دست یافته دیوارهای بلند و درازآنجا را، که درمیانهٔ شهر و بندر پیرایوس پدیدآورده بودند، برانداخت و آیین دموکراسی را از آنجا برانداخته به‌آیین آریستوکراسی ، سی تن را به فرمانروایی برگماشت‌که در تاریخ به‌نام سی تن بیدادگر (یاسی تن خودکامه) شهرت دارند و برآتنیان و دیگر همدستان ایشان آنچه ستمگری بود دریغ نمی‌گفتند.

ولی شگفت است‌که اسپارتیان،که به‌این فیروزیها درسایهٔ پشتیبانی ایران رسیده بودند، قدر آن پشتیبانی را ندانسته این زمان‌آنان دشمنی با ایران‌آغازکردند. چنانکه لوساندیر ،

اندازی به‌شهرهای آسیای کوچك کرده کسانی را از بستگان خود درآنجا به‌حکمرانی گماشت. نیز فارنابازوس، دست‌نشاندهٔ ایران در فروگیا، که آن همه نیکی به‌اسپارتیان کرده همدست آنان باآتنیان جنگیده بود، لوساندیر لشکر به‌خاك او برد و به‌ویرانی پرداخت و هیچ‌گونه گزند دریغ نداشت. نیز اوآگیسیلاوس را برانگیخت که لشکر بر سرآسیای کوچك آورد. این بود دولت هخامنشی این زمان هم پشتیبانی ازکورنثیس و ثبیس، که با اسپارت همچشمی می‌نمود، کرده آنان را به‌دشمنی این شهر برانگیخت، ازآن سوی دوباره از دست آتن گرفته او را بلند ساخت. از این زمان بود که یك رشته جنگهایی که به‌نام «جنگهای ثبیس و اسپارت» معروف است، آغازگردید.

هنگامی که اگیسیلاوس درآسیا پاره‌ای فیروزیها یافته و عزم آن داشت که لشکر به‌درون ایران براند بلکه به‌گفتهٔ پلوتارخ خواب حمله برشوش و هاگماتان را می‌دید، ناگهان خبر از اسپارت رسید که با ثبیس جنگ خانگی درگرفته و او ناگزیرگردید که آسیا را رها کرده به یونانستان بازگردد.

می‌گوید هنگام حرکت چنین گفت که: مرا هزارکماندار ایرانی از اینجا بیرون می‌کنند. مقصودش اشاره به‌سکه‌های ایرانی بود که شکل کماندار را برروی خود داشت.

می‌گویم آری ویرانی آتن نیز که شما بر خود بستید با دست این کمانداران بود، پس بایستی قدر ایشان را شناخته دشمن خود نسازید.

و آنگاه به‌گفتهٔ پلوتارخ این اگیسیلاوس، با همه نیکیهایی که داشته و دادگری را شیوهٔ خود می‌شمرده و با همه پادشاهی رخت پینه‌دار می‌پوشیده و خود یکی از بهترین نمونه‌های ستوده‌خویی یونان بوده، با اینهمه او نیرنگ را در جنگ روا می‌شمرده و به‌کار می‌برده. پس چنین کسی چه ایرادی بر پادشاه هخامنشی دارد که پول به‌آتن و ثبیس وکورنثیس فرستاده و آنان را به‌دشمنی اسپارتیان برانگیزد؟ به‌ویژه که اسپارتیان درچیرگی خود بر دیگر شهرها رفتار بسیار بدی با مردم نمودند و درشتی و سختی دریغ نگفته، چنانکه لوساندیر در همه‌جا آیین حکمرانی را تغییر داد و بر سر این‌کار صدها تن را کشت.

سخن کوتاه کنیم: در این‌بار نیز زور ایران چربیده و اسپارتیان در همه‌جا شکست یافتند ودسته‌دسته سپاهیان خود را از دست هشتند. از جمله کونون، که یکی ازسرداران آتن وبه‌دربار ایران پناهنده شده بود، به‌همدستی فارنابازوس، در یك جنگ دریایی، پیساندیر، فرمانده اسپارتی را، کشت وکشتیهای آنان را همگی از میان برد. باز فارنابازوس با خرج خود دیوارهای آتن را دوباره ساخت و از آن سوی در جنگ خشکی همیشه پیشرفت از سمت دشمنان اسپارت بود که سرانجام پس از سالها جنگ و خونریزی، اگیسیلاوس ناگزیرگردید که دست به‌دامن ایران بزنند وآشتی بخواهد و در نتیجهٔ این‌کار بود که انتالکیداس را به‌دربار ارتخشثر

فرستادند و او صلحنامه‌ای راکه به‌نام وی در تاریخ شهرت دارد و خود فرمان چیرگی ایران بر سراسر یونان است، پدیدآورد و بدین‌سان کشاکش ایران و یونان به‌پایان رسید.

ولی در خود یونان هنوز جنگ برپا بود و ثبیس بس نیرومند گردیده اسپارت را آسوده نمی‌گذاشت، و اگیسیلاوس، با همهٔ خردمندی که داشت، این زمان پیاپی خطا از او سرمی‌زد. در جنگها نیز بخت از اسپارت برگشته بود. به‌هرحال در جنگ لئوکترا اسپارتیان ضربت بس سختی از دست ثبیس خورده چنان افتادند که دیگر برنخیزند. پس از آن دیگر نیرویی بیش از اندازهٔ نگهداری شهر خود نداشتند.

این جنگهای اسپارت و ثبیس تا سال ۳۶۲ پیش از میلاد امتداد داشت و در این سال به پایان رسید. اما صلح انتالکیداس، چنانکه خود پلوتارخ آشکاراگفته، در زمان ارتخشتر دوم بود.

این بخش از تاریخ یونان و ایران، که فروافتادن هر دوکشور را نشان می‌دهد، مقداری از چگونگی حوادث آن را پلوتارخ در سرگذشتهای ارتخشتر و اگیسیلاوس آورده؛ پس از آن نوبت درخشانی ماکیدونی و پیدایش فیلیپوس و الکساندر می‌رسدکه ما آن را در بخش دیگر کتاب در سرگذشت الکساندر خواهیم دید.

نکتهٔ دیگرکه دراینجا یاد بایدکرد اینکه فارنابازوس، که درسرگذشت سرداران یونانی نام‌آن بسیار برده می‌شود و حکمرانی فروگیا را درآسیای کوچك داشته، شك نیست‌که دست‌نشاندهٔ پادشاهان هخامنشی درآنجا بوده است. چنانکه در داستان اگیسیلاوس، که پلوتارخ دیدار آن دو تن را می‌نویسد، به‌این موضوع تصریح‌گردیده ولی باید دیدآیا از خود ایرانیان بوده و به‌حکمرانی فروگیا فرستاده‌گردیده یا از بومیان آنجا بوده و به‌حکمرانی برگمارده شده.

شایدکسانی ازنام اوکه پارسی است‌چنین استدلال‌کنندکه ایرانی بوده ولی باید دانست که در آن زمان، که دامنهٔ فرمانروایی ایران ازکنار رودسند درآسیا تا سرحد یونان در اروپا می‌کشید، در سایهٔ این شکوه وبزرگی، نامهای ایرانی در همه‌جا فراوان بوده. از جمله ما مثرادات، پادشاه پونتوس، را می‌یابیم که نام ایرانی دارد. چه «مثرادات» همان است‌که امروز مهردادگردیده و نامی است در ردیف خداداد و مانندآن. اگرچه مهریا «متر» درنزد رومیان هم معروف بوده وازآن نام برای بچه‌ها پدید می‌آوردند، چنانکه نامهای «مترودوروس» درتاریخها بسیار دیده می‌شودکه همان ترجمهٔ یونانی «مترادات» می‌باشد ولی این نکته به‌جای خود روشن است‌که مثرادات، که نام پادشاه پونتوس بوده شکل ایرانی‌کلمه است.

کوتاه سخن، تنها از روی نام نمی‌توان‌گفت خاندان «فارنابازوس» ایرانی بوده‌اند. ولی چون قرینه‌های دیگری نیز درکار است ایرانی بودن ایشان نزدیك به‌یقین می‌باشد.

به‌هرحال فارنابازوس یکی از دست نشاندگان پادشاهان هخامنشی بوده ولی حکمرانی فروگیا را همیشه داشته که پس از مرگ او پسرانش آن را داشته‌اند.

فارنابازوس مرد دلیر و کاردانی بوده چنانکه تا دیرزمانی که هوادار اسپارتیان بوده، اسپارتیان او را سخت دوست می‌داشته‌اند، چندانکه لوساندیر را، با آن همه نیرویی که پیدا کرده بود، در نتیجهٔ دادخواهی او به‌اسپارت بازخواستند. سپس چون او هوادار آتنیان گردید، نتیجه آن شد که اسپارتیان زبون گردیده از پا درافتادند و آتنیان بر ایشان چیره شدند و او با خرج خود دیوارهای آتن را، که لوساندیر برانداخته بود، دوباره ساخت. اگرچه او این کارها را به‌نام دولت ایران می‌کرد ولی کاردانیهای خود او نیز دخالت در پیشرفت کارها داشته است.

داستان کشتن آلکیبادیس به‌حکم قاضیان اسپارت، که به‌فارنابازوس نسبت داده‌اند، چنانکه خود تاریخنگاران هم تردید داشته‌اند باورنکردنی است. زیرا آلکیبادیس، که مرد بسیار معروفی بوده و قصد رفتن نزد پادشاه هخامنشی را داشته، این نشدنی است که فارنابازوس به‌سرخود او را بکشد، آن هم به‌خواهش اسپارتیان. این است که این نسبت را باور نباید کرد.

لغزشها*

(خرداد ۱۳۱۶)

گاهی در کتابهای تاریخی لغزشهایی رخ داده که اگر آنها را باز ننماییم چه بسا مایهٔ لغزشهای دیگری می‌شود. اینک برای نمونه یکی از آنها را در اینجا چاپ می‌نماییم:

داستان محمود افغان و آمدن او به‌ایران در تاریخها نوشته شده و هرکس کم و بیش آن را می‌داند. این یکی از پیشامدهای شگفت تاریخ ایران است و چون از یک‌سو پادشاهی کهن صفوی را به‌پایان می‌رساند و از سوی دیگر دورهٔ برجستهٔ نادرشاه را آغاز می‌کند، از این رهگذر همیشه در تاریخ ایران جا برای خود خواهد داشت.

ولی ما نمی‌خواهیم در اینجا گفتگو از آن بداریم و این می‌خواهیم که لغزشی را که از یك

* پیمان، سال چهارم، شمارهٔ ۱ (خرداد ۱۳۱۶).

مؤلف سرزده، یادآوری نماییم. کتاب منتظم ناصری ، نوشتهٔ محمد حسن‌خان صنیع‌الدوله، در سه جلد، ازکتابهای سودمند فارسی به‌شمار است. زیرا پیشامدها را سال به‌سال به‌رشتهٔ نوشتن‌کشیده وآنگاه برای نخستین‌بار تاریخ آسیا و اروپا را با هم توأم‌گردانیده.

چنین‌کتابی در فارسی تاکنون بیمانند است، مگر پس از این‌کسانی آن را دنبال‌کنند و از نارساییها و لغزشهای‌کتاب صنیع‌الدوله پرهیز نموده‌کتابهای بهتر پدیدآورند.

به‌هرسان، درآن‌کتاب، در جلد دوم آن،که گفتگو از زمان شاه سلطان حسین و داستان افغانیان می‌نماید، زمان پیشامدها را هشت سال و نه سال و ده سال جلوتر می‌کشد و بدین سان تاریخ را شورانیده سامان آن را بههم می‌زند.

ما نمی‌دانیم این لغزش ازکجا رخ داده و چگونه صنیع‌الدوله دچار آن‌گردیده هرچه هست بهتر می‌دانیم آن را باز نموده ناراستیها را به‌راستی‌آوریم تا مایهٔ لغزش دیگران نگردد.

نخست داستان را به‌کوتاهی‌آورده تاریخ درست پاره‌ای پیشامدها را یاد می‌کنیم:

در سال ۱۱۰۵ شاه سلیمان صفوی درگذشته پس از وی پسرش شاه سلطان حسین به پادشاهی نشست.

در سال ۱۱۱۴ گرگین‌خان، والی‌گرجستان، به‌نافرمانی برخاسته با سپاه ایران جنگ نمود ولی شکست یافته ناگزیر شد از در زینهارخواهی و پشیمانی درآید و به اسپهان درآمده به درباریان پیوست. در همان هنگام پادشاه هند بسیج لشکر برای‌گرفتن شهر قندهار می‌کرد. شاه صفوی با وزیران گرگین‌خان را «شاهنوازخان» نامیده با سپاهی ازگرجی و ایرانی به قندهار فرستادند و فرمانروایی و نگاهداری آنجا را به‌او سپردند. گرگین‌خان در قندهار دست به‌بیدادگری باز نموده‌آزار و ستم از مردم دریغ نگفت و در نتیجهٔ آن سال ۱۱۲۱ میر ویس افغان،که از بزرگان قندهار و مردکاردان و زیرکی بود، او را در بیرون شهر ناگه‌گیر کرده بکشت و بر قندهار دست یافته خود بنیاد فرمانروایی‌گذاشت.

درباریان صفوی خسروخان، برادرزادهٔ‌گرگین‌خان، را با سپاهی برسر او به‌خونخواهی فرستادند. او نیز کاری از پیش نبرده در سال ۱۱۲۳ به‌دست افغانان‌کشته گردید. میر ویس هشت سال فرمانروایی‌کرده بدرود زندگی‌گفت. پس از وی برادرش عبدالله‌خان فرمانروا گردیده یک‌سال بود تا محمودخان، پسر میر ویس، او راکشته خویشتن رشتهٔ‌کارها را به‌دست گرفت و پس از یک رشته پیشامدها،که در تاریخها یاد شده، در سال ۱۱۳۴ از راه‌کرمان آهنگ اسپهان‌کرد و در جمادی‌الاول همان‌سال در چهار فرسخی اسپهان، در جایی به‌نام‌کلون‌آباد، با سپاه شاه سلطان حسین جنگ‌کرده بر ایشان چیرگی یافت و پیاپی آن بر پایتخت نزدیک شده آن راگرد فروگرفت، تا در یازدهم محرم ۱۱۳۵ شاه سلطان حسین نزد او رفته

پادشاهی ایران را به‌او واگذاشت. محمودخان دو سال بیشتر پادشاهی کـرده یک‌رشته جنگهایی بـا ایـرانیان در میانه رخ‌داد، تـا در شعبان ۱۱۳۷ اشرف، عموزاده‌اش، او را کشته خویشتن فرمانروایی گرفت. او نیز جنگهایی با سرکردگان شاه طهماسب و دیگران کرده در سال ۱۱۴۳ در جنگهایی که کرد شکست یافت و ایران را رها کرده آهنگ افغانستان نمود ولی در راه کشته گردید.

این چگونگی داستان است. صنیع‌الدوله، که اینها را یاد می‌کند، مـرگ شاه سلیمان و جانشینی پسرش را بدان‌سان که بوده درسال ۱۱۰۵ می‌نویسد و پس از آن بی‌آنکه داستان نافرمانی گرگین‌خان درگرجستان و آمدن او را به‌اسپهان و رفتنش را به‌قندهار درجایی یادکرده باشد، به یکبار داستان گلهٔ قندهاریان را ازگـرگین‌خان آغاز و در سال ۱۱۱۳ شوریدن میر ویس و کشته شدن گرگین‌خان را می‌نویسد؛ باآنکه این پیشامد از آنِ سال ۱۱۲۱ می‌باشد و صنیع‌الدوله آن را هشت سال جلو کشیده.

سپس داستان فرستادن کیخسرو را به‌قندهار یاد، ودرسال ۱۱۱۶ کشته شدن او را می‌آورد؛ باآنکه این در سال ۱۱۲۳ رخ‌داده که در اینجا نیز تاریخ را هشت سال جلوتر می‌آورد.

پس‌ازآنکه مرگ میر ویس و نشستن محمودخان بجای او ودیگر داستانها، هرکدام را چند سال پیشتر از زمان خود آورده در سال ۱۱۲۴ داستان درآمدن میرمحمودخان به‌ایران و جنگ کلون‌آباد و درسال ۱۱۲۵ پیشامـد رفتن شاه سلطان‌حسین به‌لشکرگاه محمود و سپردن تاج و تخت را به‌او می‌نویسد؛ باآنکه می‌دانیم اینها از آنِ سالهای ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ است که هرکدام ده سال جلوتر آورده شده.

همچنین داستان تخت‌نشینی اشرف‌خان وکشتن او محمود را که از آن سال ۱۱۳۷ است، در سال ۱۱۲۷ یاد می‌نماید.

زمان پادشاهی شاه سلطان حسین بیست و نـه سال بوده ولـی از روی ایـن نوشته‌های صنیع‌الدوله نوزده سال درمی‌آید و خود او نیز آن را نوزده سال یاد می‌کند.

ازآن سوی اشرف، که بیش از هفت سال وکمی در ایران فـرمانروا بـوده، از روی منتظم ناصری بایدآن را هفده سال وکمی گرفت.

اینها نمونه‌ای است یاد نمودیم و یکباره بایدگفت این بخش از منتظم ناصری شوریده است و مؤلف که از روی لغزش پاره‌ای از پیشامدها را از جای خـود بیرون‌آورده و در پاره‌ای نیز دستبردهایی کرده و چه بسا یک داستان را دردوجا یاد نموده، کسانی که به‌این کتاب برگشت دارند از این بخش آن درگذرند.

* * *

پس از نوشتن این‌گفتار چون تاریخ جهانگشای نادری را، کـه میرزا مهدیخان تألیف

کرده، می‌خواندم دیدم در نسخهٔ چاپی آن، که در سال ۱۲۶۸ در تبریز چاپ یافته، درگفتگو از داستان افغان و اسپهان و دیگر پیشامدهای آن سالها در چندین جا رقمهای تاریخی را غلط نوشته. چنانکه درآهنگ محمود بهاسپهان به‌جای ۱۱۳۴ به‌غلط ۱۱۲۴ و در رفتن شاه سلطان حسین به‌فرح‌آباد، نزد محمود، به‌جای ۱۱۳۵ به‌غلط ۱۱۲۵ نوشته است.

این غلطکاری از رونویس رخ داده نه از مؤلف. به‌هرحال آن نیز مایهٔ لغزش دیگران تواند بود و من بسیار نزدیك می‌شمردم که صنیع‌الدوله این نسخه را در دست داشته از همین جا آن لغزشها را نموده. چنین پیداست صنیع‌الدوله در پیدا کردن حادثه‌های تاریخی و سالهای آن چندان باریك‌بینی نمی‌نموده. دراین‌گونه نوشته‌ها پای هر کس می‌لغزد، ولی این لغزش او بسیار شگفت است.

از اینجا نکتهٔ دیگری نیز به‌دست می‌آید و آن اینکه در نوشته‌های خود تا می‌توانیم تاریخ را باعبارت بنویسیم نه‌با رقم. زیرا در رقم لغزش بیشتررُوی می‌دهد به‌ویژه اگردر دست رونویسان باشد.

در پیرامون تاریخ مشروطه*

(آبان ۱۳۱۶)

تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان یا داستان مشروطه راکه بخش به‌بخش همراه سالهای پیمان چاپ می‌شود بارهاگفته‌ام از بهر چه آن را نوشته‌ام.

مرا به‌این‌کار بیکاری وانداشته است. سودی نیز از آن چشم ندارم، بلکه اگر کسانی از نزدیك جستجو کنند خواهند دید زیانهای بزرگی ازآن برده‌ام و می‌برم و این هنری نیست‌که من تاریخنگاری کنم.

من می‌بینم پاره‌ای مرا در شمار تاریخنگاران می‌گیرند و در ردهٔ دیگران جایی بالاتر و پایینتر از بهر من باز می‌کنند. این چیزی است‌که نمونهٔ فهم و فرهنگ ایشان تواند بود و راستی جز ازآن می‌باشد.

آنچه مرا به‌نوشتن این‌کتاب واداشت این بودکه دیدم در سی‌سال کسی به‌نوشتن تاریخ مشروطه برنخاست و اگر کسانی چیزهایی نوشتند بسیار نارسا بود. پاره‌ای نیز راستی را فدای خشنودی این وآن‌کردند وکسانی راکه درجنبش آزادیخواهی در ردهٔ دشمنان توده‌بودند

* پیمان، آبان ۱۳۱۶.

به‌مشروطه‌خواهی ستودند و جانبازیهای مـردان غیرتمند را گذارده به‌رویه‌کاریهای ایـن و آن پرداختند. چاپلوسی و پستی نگذاشت تاریخ درستی از آب درآورند.

کسی کـه خویشتن آلودهٔ پستیهاست در پستیهای دیگران بانگاه ساده نگـرد و آنها را عیب نشمارد. بلکه اگر کسی به‌آنها خرده‌گرفت او را تندرو می‌شناسند.

تاریخنگاری که جز خوشی و آسایش خویش در بند چیز دیگری نیست و نیك و بد را جز در ترازوی خوشیهای خود نمی‌سنجد و در زندگی بیش از این نشناخته که سری توی سرها درآورد وباچاپلوسیها وشیرین‌زبانیها ونکته‌سنجی‌های ادبی راه به‌انجمن توانگران و زورمندان پیداکند وتاریخ را نیز ازبهرآن می‌نویسدکه از این توانا و ازآن توانگر ستایشهای چاپلوسانه کند و هواداری ایشان را از بـرای خـود ذخیره نماید ــ چنین‌کسی چگونه توانـد پستیهای دیگـران را دریابد و در تاریخ خود بنگارد؟ چگونه تواند سیاهکاریهای توانایان و زورمندان را به‌رخشان‌کشد و ازگزند و زیان نیندیشد؟!

کسی کـه خویشتن از گردنفرازی و ستم برنتابی و جانبازی و مـرگ را خوارگـرفتن فرسنگها دور است، چنان چیزهایی را به‌اندیشهٔ خودراه دادن نیز نمی‌تواند، چگونه او می‌تواند به‌جانبازیها و دلیریهای کسانی ارج‌گذارد و فرومایگانی راکه از آن مردانگیها بیبهره بودند و به‌دغلبازی خود را درمیان پیشروان آزادی جاداده بودند، به‌سیاهکاری ستاید؟

ما بارها آزمودیم، چون باکسی‌گفتگو می‌کنیم‌که فلان مـرد فلان پستی راکـرده چنین می‌گوید: «ای‌آقا! اینها هم ایراد است‌که شما می‌گیرید؟! مگر او نمی‌خواست نان بخورد؟!...» یا می‌گوید: «آن روز دیگر بوده و جزآن کار نمی‌توانستی‌کرد!»

روزی گفتگو از چاپلوسیها وگزافبافیها و دروغ‌نویسیهای یك تاریخنگار زمـان قاجار می‌داشتم، شنوندگان همگی چنین پاسخ دادند: «بیچاره مجبور بوده. اگر آنها را نمی‌نوشت از دربار بیرونش می‌کردند.» دیدم اینان همگی برآنندکه در راه روزی طلبیدن به‌هرپستی وزشتی توان برخاست: وآنگاه چاپلوسی از یك توانا و دروغ‌نویسی در تاریخ را چندان گناه بزرگی نمی‌شمارند. بلکه خود ایشان هرکدام به‌این پستیها آلوده‌اند، بلکه آنها را یك‌گونه زیرکی و هنرمندی می‌شناسند.

کسانی‌ازاینان چنانندکه هرگاه‌کسی را ببینند درراه‌گردنفرازی وغیرتمندی ودرسایهٔ اینکه ازچاپلوسی وپستی و دورویی پرهیزمی‌کند به‌سختی وگرسنگی تاب می‌آورد، اورا خوارگیرند و بزبانی‌که دارند «خشك» نام دهند و چه‌بسا به‌زبان دلسوزی و پندآموزی نکوهشهایی‌کنند.

این‌حال بیشتر مردم ست، به‌ویژه‌گروه نویسند: و دانند که ما اندازهٔگرفتاری وآلودگی آنان را در جای خود بازکرده‌ایم. آنان‌که برای هرپستی عذری می‌شناسند از بهر هرفرومایگی فلسفه‌هایی در یاد دارند و همهٔ بـدآموزیهای قرنهای گذشته را در مغز خـود انباشته دارنـد.

پیداست در چه حالی هستند و اگر تاریخی بنگارند چگونه از آب درمی‌آورند.

کتابی که به‌نام تاریخ بیداری ایران نوشته شده بهترین نمونه‌ای است که بادست اینان چه‌سان تاریخ نگارش می‌یابد، باآنکه این کتاب درسالهای نخستین مشروطه و در پرشورترین زمان نگارش یافته است.

سخن کوتاه می کنم، من یقین کردم که اگر کتابهایی در تاریخ جنبش مشروطه نوشته شود بیش از همه ستایش توانگران و توانایـان خواهـد بـود و از جانبازان دلیر کمتر گفتگویی کرده خواهد شد.

من این را روا نشماردم که یکدسته غیرتمندانی در راه آزادی تـوده با جان و دارایـی کوشش کنند و بیشتر ایشان در این راه کشته شوند یا بالای دار روند و نامهاشان نیز فراموش‌ـ گردد و در تاریخ نامهای دیگران یاد شود. و چون بیست و اند سال از ایـن داستانهاگذشته و خود بیم آن بودکه اگر به‌نوشتن تاریخی در این باره برخاسته نشودکم‌کم همگی آنان‌کـه آگاهی دارند بمیرند و پس از چند سالی دیگـر دسترسی به‌آن آگاهیها نباشد، ایـن است از هرباره خود را ناگزیر دیدم‌که به‌این نگارش پردازم بهویژه کـه چند سال پیش ازآن، تاریخ کوتاهی به‌تازی نوشته و به‌چاپ رسانیده بودم و زمینه را در دست داشتم[۱].

تاریخنویسی اگر آسان می‌نماید‌کار بس دشواری است. بهویـژه تاریخ زمان خـود را نوشتن. چنین کاری لغزشگاهی است‌که کمتر پایی درآن نلغزد. زیراگاهی دوستی این و آن و یا چشمداشت سود سنگ راه شده نویسنده را ازراه راست به‌کنار کشاند. گاهی کینه وهمچشمی جلوبینش او راگیرد. این خودکار بس دشواری است که‌کسی پروای خشم و خشنودی مردم را نکرده جز دربند راستی نباشد. من درهرگامی آن را در پیش‌چشم داشته وهمیشه خود راپاییده‌ام. گذشته ازآنکه همیشه‌کوشیده‌ام جلو کینه و دلخواه خود را بگیرم و در هرداستانی تا توانسته‌ام پرسش وکاوش به‌کار برده‌ام و چه بسا یك گفتاری را چندین‌بار عوض‌کرده‌ام. گاهی رخ‌داده که یك سرگذشتی‌راکه نوشته‌ام وبه‌چاپ‌رسیده، چون دانسته‌ام نادرست‌است‌باردیگر نوشته واز سر نو به‌چاپ داده‌ام. اما دربارهٔ پرهیز از هواداری ایـن و آن و نگراییدن بـه‌کینه و دلخواه خودگمان ندارم نیازی به‌گفتن باشد. هرکسی که کتاب را بخواندآشکاره خواهد دیدکه جز در پی راستی نبوده‌ام.

با این همه‌کوشش و پرهیزو راستی‌پژوهی باز دیده می‌شودکسانی خرده‌هایی می‌گیرند و زبان به‌گله و ناله باز می‌کنند. بلکه بـرخی از در تندی در می‌آینـد و به‌دشمنی و آزار بـر-

۱ ــ در دیباچهٔ تاریخ یار نموده‌ام‌کـه نخست‌کتابی به‌تازی به‌نام «آذربایجان فی‌ثمانیة عشرعاما» نوشتم و در سوریا در مهنامهٔ «العرفان» به‌چاپ رسید.

می‌خیزند. این است ناچارم در اینجا به‌پاسخ ایشان بپردازم:

شاید بخشی از این گله‌ها بجا باشد. زیرا جنبشی که دریك تودهٔ بزرگی‌پدیدآید، هزاران کسان در آن دست دارند و زمان بزمان‌کارها رنگ نوینی می‌گیرد و این نشدنی است که یك نویسنده بتواند پیشامدها را چنانکه رخ داده بهرشتهٔ نوشتن‌کشد و جنبش را بدان‌سان که انجام گرفته بستاید و ازهمه دست اندرکاران نام‌برد. در چنین‌کاری باید کسانی که درآن دست داشته‌اند، یادداشتهایی بنویسند و هریك آنچه را دیده و دریافته‌اند باز نمایند و سپس تاریخنگاری از روی هم رفتهٔ آنها تاریخی پدیدآورد که درآن تاریخ نیز بیگمان نارساییها پدید خواهد بود.

در پیشامد مشروطه‌خواهی ایرانیان‌کسانی‌که پا در میان داشتند و جانبازی‌کردند، بیشتر ایشان نوشتن نتوانستندی وآنان‌که دانستندی هرکدام‌گرفتاریهایی پیداکردند ومجال یادداشت‌نویسی پیدا نکردند. دیگران هم‌که میوه‌چینان بودند، پرهیز ازآن داشتندی‌که تاریخ‌آن جنبش به‌راستی نگاشته شود. من که اکنون دست به‌این‌کار زده‌ام، اگرچه بسیاری از پیشامدها را از نزدیك تماشاکرده و یا شنیده‌ام، ولی این اندازه‌آگاهی بسیار اندك است و ناگزیر از جستجو وکاوش می‌باشم و در این‌باره گذشته از پرسشهاکه از این وآن می‌نمایم، روزنامه‌ها وکتابهای چندی را یکایك از دیده می‌گذرانم. کوتاه سخن، با دشواری بسیارآگاهیهایی به‌دست می‌آورم و خود می‌دانم‌که باز چیزهای بسیاری برمن پوشیده می‌ماند. این چیزی است‌که من بهتر از دیگران می‌شناسم وبارها به‌این نارسایی نوشته‌های خود خستوان شده‌ام. در اینجا نیز می‌نویسم که بخشی ازگله‌ها بجاست.

لیکن بیشتری هم بیهوده است. کسانی درآن هنگام که جنگ وکشاکش درکار و پای جانبازی درمیان بود، خود راکنار داشته‌اند ولی سپس‌که زمان بهره‌مندی رسیده پا بمیان نهاده وخود را مشروطه‌خواه وانموده‌اند و سالها با این نام زندگی به‌سر برده‌اند و به‌همین دستاویز از ما نیز چشم دارند آنان را در شمار جانبازان غیرتمند یاد کنیم. ولی این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دستهٔ دیگری در این جانفشانیها پا در میان داشته‌اند ولی بیش از همه تماشاچی بوده‌اند؛ چیزی‌که هست سپس داستانهای‌گزافه‌آمیزی ازکوشش خود می‌سروده‌اند وکارهای بزرگی را به‌نام خود یاد می‌کرده‌اند. این در نهادآدمی نهاده‌که چون دروغی را چند بار بازگفت، در دل خود او جایگیر گردد و خویشتن فریب خورد و آن را راست پندارد. اینان نیز همان حال را دارند و این در نمی‌یابندکه ما دسترس به‌آگاهیهای راستری داریم و می‌توانیم دروغگویی ایشان را دریابیم. ما همیشه از کسانی‌که می‌خواهیم آگاهیهایی به‌دست بیاوریم نخست او را می‌آزماییم‌که ازآن‌کسان گزافباف نباشد وآنگاه به‌دروغ پای خود را بمیان

نیاورد، و اگر گاهی دربارهٔ یك آگاهی به‌گمان افتادیم، آن را چنان می‌آوریم که دانسته شود ما بیگمان نبوده‌ایم.

یك جدایی دیگر این است که ما نیك و بد را جز در ترازوی راستی نمی‌سنجیم و دیگران دسترسی به‌آن ترازو ندارند. یکی از جهتهایی که ما را به‌نوشتن این تاریخ واداشته همین است که نادانیهای توده را به‌رخشان بکشیم و دوری ایشان را از راستیها و فریبهایی که خورده‌اند روشن گردانیم.

ما می‌گوییم: در آن زمان و پیش از آن خردها سست و کوتاه بوده و برای گواهی، کارهایی که رویداده یاد می‌کنیم. پس چگونه می‌توانیم آن کارها را به‌راست داشته پیشامدها را بدان‌سانی که دیگران درمی‌یافته‌اند، در تاریخ بنویسیم.

ما می‌بینیم کسانی در باغشاه برگرد سر محمدعلی‌میرزا بوده‌اند و برخی از ایشان عنوان وزارت نیز داشته‌اند و سپس چون محمدعلی‌میرزا برافتاده به‌میان مشروطه‌خواهان آمده‌اند و مردم ایشان را گناهکار ندانسته‌اند بلکه ازکسان بسیار نیکشان شمارده‌اند. با آنکه ما اینان را سخت گناهکار می‌شماریم. در نزد ما اینان از خود محمد علی میرزا بدتر می‌باشند. زیرا اینان در همهٔ بدکرداریهای او دست داشته‌اند وگذشته ازآن دورو و فریبکار نیز بوده‌اند.

همچنین کسی که در مجلس هوادار جنگ با محمدعلی‌میرزا می‌بوده و تفنگ به‌دست مردم می‌داده ولی در روزی که جنگ برخاسته خودش ویارانش ازخانه بیرون نیامده‌اند، دیگران چون همه همپایهٔ ایشانند گناهشان را درنمی‌یابند، ولی درنزد ما از بدترین گناهکاران می‌باشند. نیز آنان که پیش از افتادن محمدعلی‌میرزا به‌مشروطه روی سردی نشان می‌داده‌اند و سپس که او افتاده به‌گرمی پرداخته‌اند، یا آنان که یك رو به‌مجلس و یك رو به‌محمدعلی‌میرزا داشته‌اند، ما همهٔ اینان را بدکاران می‌شناسیم و اینکه مردم ایشان را پذیرفته وگرامیشان داشته‌اند می‌گوییم از نارسایی خردها بوده است.

می‌بینیم کسانی که در داستان بمباردمان مجلس از ایران بیرون رفتند و در قفقاز و خاك عثمانی و اروپا گردش می‌کرده‌اند و با آنکه می‌دانسته‌اند تبریز ایستادگی نموده با لافی که از آزادیخواهی می‌زده‌اند، این نمی‌کرده‌اند به‌آنجا شتابند و دست به‌دست مجاهدان داده بکوشند وکنون این کوتاهی را عیب‌هم نمی‌شمارند وبا پیشانی باز داستان‌گردشهای خود را یاد می‌کنند و آن را نیز کوششهایی در راه مشروطه می‌شمارند.

می‌بینیم مردی که درآغاز جنگهای تبریز درآنجا بوده و رشتهٔ کارها را در دست داشته با لاف مشروطه‌خواهی که می‌زده همینکه جنگ برخاسته آنجا را رها کرده و جان به‌در برده و تا جنگ برپا بوده در اروپا آسوده زیسته و هرگز یادی از تبریز و ایران نکرده، که توگویی آن جنگ وکشاکش درکشور بیگانه‌ای رخ می‌داده، لیکن همینکه جنگ فرو نشسته و ایمنی

رو داده با پیشانی باز به‌آنجا درآمده و بار دیگر رشتهٔ کارها را در دست‌گرفته و ما چون در کار او باریك می‌شویم می‌بینیم که ازدرون و بیرون شکستی به‌خود راه‌نمی‌داده وگمان‌گناهکاری به‌خویشتن نمی‌برده، روشنتر بگویم آن‌کار خود را بد نمی‌دانسته و به‌گمان او دیگران بایستی رنج‌کشند و با جان و دارایی بکوشند و راه فرمانروایی وکامرانی او را بازکنند. این را هرگز درنمی‌یافته که او نیز به‌نوبت خود بایستی جانبازی‌کند.

می‌بینیم که یك دسته انبوهی همگی این باور را داشته‌اندکه آنان جز از بهر فرمانروایی وکامرانی نیستند. چه در مشروطه و چه در خودکامگی،آنان باید فرمانروا باشند؛ ولی همینکه روز سختی پیش می‌آید، به‌یکبار خود راکنارکشیده میدان را برای رنجکشان بازکنند و این باور چندان در دلهای ایشان جایگیربوده که‌آشکاره به‌زبان می‌آورده‌اند. چنانکه به‌سردار اسعد و ستارخان و دیگر جانبازان خرده‌گرفته می‌گفته‌اند: مگر مشروطه را می‌خواستیدکه خودتان وزیر یا سردار بشوید؟! مشروطه‌که‌گرفته شد، چرا پی‌کار خود نمی‌روید؟!

اینها چیزهایی‌است که تودهٔ نادان بیچاره‌نیزمی‌پذیرفته، چنانکه‌آن‌کسان رابا این‌دستاویز-ها به‌خود راه داده و رشتهٔ‌کارها را به‌دست ایشان سپردند. ولی خرد و راستی ازآن بیزار است. اینان اگر مشروطه را به‌سودکشور می‌دانستند بایستی یکدل و یکرو به‌یاری آن برخیزند و در راه پیشرفت‌آن با جان و دارایی‌کوشش‌کنند. هرگز خونهای ایشان رنگینتر ازآن دیگران نبوده. هرگاه مشروطه را به‌زیان‌کشور می‌شناختند بایستی به‌یکبار ازآن بیزاری‌کنند و هرگز رو به‌سوی آن نیارند.

اگر مردان راست و ساده‌ای بودند بایستی این رفتار را پیش‌گیرند، اینکه نگرفته‌اند گواه آلودگی ونادرستی ایشان است و بیجا نیست ما ایشان‌راگناهکار می‌شناسیم و نمی‌خواهیم در تاریخ مشروطه یادی از ایشان‌کرده باشیم.

کسانی که به‌کار توده بر می‌خیزند از کوچکترین گناه ایشان نباید چشم پوشید.

کسان توده بازیچهٔ هوس این و آن نتواند بود. شما ببینید: همین کسان که نادانی و درماندگی تودهٔ ایرانی را غنیمت شمرده پس از برافتادن محمد علی میرزا رشتهٔ کارهای‌کشور را به‌دست‌گرفتند،کم مانده بودکه آزادی ایران فدای نادرستی وکارندانی‌آنان گردد. یکی از بیمناکترین دوره‌های ایران همان ده و اند سال است که پس از برافتادن محمدعلیمیرزا رشتهٔ‌کارها در دست اینان بوده است.

کسانی‌که ما بدین‌سان‌گناهکار می‌شناسیم. چشم آن دارندکه به‌پای جانبازان برده و از ایشان نیز ستایشهایی‌کرده شود و چون نمی‌شود به‌گله می‌آغازند.

خاندانهایی درایران با دارایی بزرگی به‌مشروطه‌خواهی برخاستند ودر نتیجهٔ کوششهای

چندین ساله دارایی خود را از دست داده بینوا گردیدند. ازاین‌سوی کسانی نیز با دست تهی به‌کار برخاستند و در اندك زمانی دارایی بسیاری اندوختند، هر دوی اینها چشم دارند نامشان در تاریخ بماند. ولی پیداست که‌آن یکی چگونه خواهد ماند و این یکی چگونه خواهدماند.

دوباره می‌گوییم: ما به‌نوشتن این تاریخ برخاستیم که این نیکیها و بدیها را ازهم جدا۔ گردانیم و پیداست که این‌گله‌ها را پیش‌بینی کرده بودیم و زیان‌آن را نیز به‌خود هموار۔ ساخته‌ایم. با اینهمه ما تا بتوانیم از پرده‌دری دوری می‌کنیم و نیکان را یاد کرده دربارهٔ بدان به‌این اندازه بسنده می‌کنیم که نامی ازآنان نبریم و هرگاه بردیم به‌ستایش نپردازیم.

گروهی نیز در زمینهٔ تاریخ این را شنیده‌اند که تاریخنگار باید بی‌یکسو (بیطرف) باشد ولی ببینید این جمله را در چه راهی به‌کار می‌زنند. فلان ملا یا بهمان درباری، که پیش پیروان و بستگان خود عنوانی داشته و جایگاه بلندی برایش می‌پنداشته‌اند ولی در جنبش مشروطه رفتارهای زشتی از او سرزده و به‌چشمداشت پول و یا به‌آرزوی دیگری خود را به‌محمد علی میرزا بسته و این است ما در تاریخ بدیهای او را به رشتهٔ نوشتن می‌کشیم ــ ناگهان می‌بینی فلان نواده یا بهمان خویشاوند او نامهٔ درازی نوشته ودردیباچهٔ آن یك رشته جمله‌های پربهایی را که از اینجا وآنجا شنیده و در یاد داشته به‌رخ ما کشیده: «تاریخنگار باید بی‌یکسو باشد ــ باید ارج بزرگان را دانست ــ هرکسی در اندیشهٔ خودآزاد است.» این‌گفته‌ها را دستاویز گرفته در پایان این می‌شود که چرا نام فلان مجتهد یا بهمان امیر به‌خواری برده شده است.

دسته‌ای‌را می‌بینیم چون‌بمن می‌رسند به‌یك‌رشته‌سخنانی می‌پردازند: «آقادرست قضاوت کنید. آن زمان دیگر بود و این زمان دیگر است. کاری نکنید که زحمت ماها هدر برود.» این‌گونه جمله‌ها را می‌گویند و نتیجه‌آن می‌شود که چرا ستایشهای بیجا از اینان کرده نشده‌است.

کسی نمی‌گوید: اگرراست می‌گویید چرا خودتان تاریخ ننوشتید؟!.. چه‌بدندآن کسانی که از دست خودشان هیچ کاری برنمی‌آید و می‌خواهند دیگری نیز به‌کاری برنخیزد. از اینان اگر بخواهید گفتارآبرومندی بنویسند، یك کتاب درستی بپردازند، درمی‌مانند، اما همیشه هم زبانشان برنوشته‌های دیگران بازاست.

سی‌سال گذشته و تاریخ مشروطه نوشته نشده، که همین یکی بهترین دلیل بر درماندگی اینان می‌باشد، و اکنون‌که ما رنج این‌کار را برخود هموارکرده‌ایم و با راسترین زبان‌آن را می‌نویسیم، بدین‌سان خرده‌گیری می‌کنند. ما ناگزیریم این را یادآوری کنیم که کسانی که این تاریخ ما را نمی‌پسندند خودشان تاریخ دیگری بپردازند به‌این شرط‌که نوشته‌های مارا تاراج نکنند، آن زمان است که اندازهٔ شایستگی‌آنان دانسته خواهد شد. ببینید از چه‌کسی چشم دارند که راستیها را رهاکرده به‌ستایش یك مشت بدکرداران برخیزد؟!...

اما گله‌هایی که از روی راستی می‌شود واز آن رشته است که ما خودمان خستوان می‌باشیم، در این‌باره هر یادآوری که بشود از یادآورنده خشنود خواهیم بود و امیدواریم در چاپ دوم بهتر و درستتر از این بنویسیم.

تاریخ و تاریخنگار*

(آذر و دی ۱۳۱۶)

خوانندگان می‌دانند ما تاریخ را دوست می‌داریم و هوادار رواج آن هستیم لیکن باید دانست خواندن یا نوشتن تاریخ به‌چندین‌گونه تواند بود. روشنتر بگوییم: آن را چندین پایگاه

پایگاه نخست آنکه خواننده یا نویسنده تنها به سرگذشت و یا پیشامد پردازد و لذت و خوشی را خواستار باشد. آدمی از تماشای پیشامدها و از شنیدن وگفتن آنها لذت برد و این درنهاد او نهاده. هر کجا که پیشامد شگفتی بود مردم به‌تماشا ایستند.

اگر کسی داستانی سراید همگی به‌آن‌گوش دهند. دو تن که بهم می‌رسند پیش از همه جستجوی آگاهی تازه کنند. ازاینجاست درپاره‌ای زبانها (یکی درانگلیسی) «تازه» بمعنی آگاهی می‌آید.

در زمان ما نیز همین حال خواهد بود. اینکه امروز هر کسی چون به دیگری می‌رسد می‌پرسد: «تازه چه داری؟» کم‌کم از این‌آن پیدا خواهد شد که تازه بمعنی آگاهی آید.

این‌گونه تاریخ‌خوانی اگر سودی ندارد زیان هم از آن برنیاید و بهتر از گفتگوهای بیجا و افسانه‌خوانی است. ولی نوشتهٔ آن بیگمان سود نیز دارد زیرا داستان را نگه داشته نگذارد از میان برود و سرمایه برای نویسندگان پرمایه‌تر و بهتر آماده کند.

پایگاه دوم آنکه یکی بخواهد از پرداختن بسرگذشت مردمان تاریخی پندآموزد و خویهای نیکو یادگیرد، از لغزشها و بدیهای ایشان اندرز آموخته از آنها پرهیز کند، از فیروزیها و نیکیهایشان درس یادگرفته به‌پیروی برخیزد.

این‌گونه تاریخ نوشتن و خواندن، گذشته از لذت و خوشی، سود بزرگی را با خود دارد و هر کسی تواند از این راه نیکخویی فراگیرد و خویشتن را آراسته و پیراسته گرداند. آدمی از رفتار وکردار مردان بزرگ به‌تکان آید ویکی از راههای پیراستن خویها همین باشد.

* پیمان، سال چهارم، شماره‌های ۷ و۸ (آذر و دی ۱۳۱۶).

کسانی این نتیجه را از افسانه‌های ساختگی (رمان) جویند ولی چشمداشت بیهوده‌ای است. چیزی را که شنونده و خواننده راست نمی‌شمارد وباور ندارد چه تکانی در دل پدید خواهد آورد؟ اگر گاهی تکان پدیدآورد چیز پایداری نخواهد بود در حالی که این همه داستانهای فراوان تاریخی هست چه نیازی به‌افسانه است؟

اگر کسی تاریخ را از این دیده نگارد باید بیش از همه به‌نشان دادن خویهای نیکو و بد مردمان بپردازد و رفتار وکردار آنها را درست روشن‌گرداند، ولی به‌راستی و سادگی نه از روی گزاف‌گفتن و فزودن وکاستن. باید تاریخ‌نگار پست و فرومایه نباشد و این بتواندکه بر پستیهای دیگران خرده‌گیرد و نکوهش کند.

پایگاه سوم آنکه‌کسی تاریخ را از بهر شناختن آیین زندگانی و راه جهانداری بخواند و این را بخواهدکه پیشامدها را درست بسنجد و پیوستگی آنها را به‌یکدیگر بشناسد و نتیجهٔ آنها را به‌دست آورد. کارهای جهان همه به‌هم پیوسته، آنچه امروز رخ می‌دهد نتیجهٔ کارهایی است که دیروز رخ‌داده، فیروزیها وخرسندیها وگرفتاریها وبدبختیها هیچکدام بی‌انگیزه نیست. اگرچه آدمی این نتواند همهٔ اینها را از روی بینش وآگاهی درست دریابد و ریشه و انگیزهٔ هر پیشامدی را به‌گمان بشناسد و جهان را، که همچون دریایی همواره در جنبش و تکان است، با اندیشه فراگیرد. چه این کار ناشدنی است (چنانکه با دیده همهٔ جهان را نتوان دید با اندیشه همهٔ آن را نتوان یافت). هرچه هست این اندازه می‌توان که درسهایی فراگرفت و در زندگانی نابینا نبود. هرکسی هرچه بخردتر بهره‌اش از این کار بیشتر است.

در این‌گونه تاریخ‌خوانی به‌مردان کمتر نگاهی هست. در چنان پهنهٔ بیکرانی کسان بسیار خرد نمایند. مگر آنان که در سایهٔ کوششهای بسیار بزرگ خود توانند راه تاریخ را بپیچانند و تکانی در جهان یا درکشور خود پدیدآورند و این‌گونه مردان بسیار اندکند.

اینگونه تاریخ‌خوانی ارج دیگری دارد و آنکه به‌تاریخ از این دیده بپردازد، دانش گرانبهایی در دست‌کند. برای کسانی که می‌خواهند معنی زندگی را بشناسند، چنین‌کاری بسیار دربایست است. چیزی که هست درکمتر کتابی تاریخ را از این‌راه دنبال کرده‌اند وازاینجا خواننده باید خویشتن با اندیشه از پیشامدهای آن نتیجه را دریابد.

نوشتن تاریخ از این راه کار بسیار دشواری است و این‌کار هرکسی نیست که از عهدهٔ آن برآید. این‌پس از آن است که‌کسی آشنایی به‌نیك وبد و سود وزیان جهان پیدا کند و از آیین زندگانی آگاه باشد. درمیان همهٔ کتابهایی که در تاریخ نگاشته شده و در دسترس ماست، کمتر یکی این راه راپیش‌گرفته‌اند و ازآنان که‌آن را پیش‌گرفته‌اندکمتر یکی از عهده برآمده‌اند.

این سه‌گونه تاریخ ازبهر تودهٔ انبوه است. گاهی نیزکسانی تاریخ را از راههای دیگری

دنبال کنند که به‌یاد آنها نمی‌پردازیم.

تنها ایـن نکته را می‌آوریم کـه از باستان زمان پـادشاهان و دولتها یك رشته کارهای سیاسی نیز داشته‌اند.

بدان‌سان که کوششهایی را در نهان می‌کرده‌اند و به‌کارهای آشکار خود نیز رویهٔ دیگری می‌داده‌اند. دشمنی را درجامهٔ دوستی می‌کرده‌اند. نویدهای دروغ می‌داده‌اند. با دشمنان دوستی می‌کرده‌اند. در درون کشور دشمن شورشهایی برمی‌انگیخته‌اند. این تلاشها از باستان زمان بوده و رفته رفته رو به‌فزونی نهاده، تـا آنجاکـه امروز بزرگترین و سخت‌ترین کارهای دولتها همین یکی شمرده می‌شود. از اینجا یك راه دیگر تاریخ، پـرداختن‌به‌این تلاشهای نهانی است کـه تاریخ سیاسی نامیده می‌شود. لیکن این راه از بهر تودهٔ انبوه نیست و سودی نیـز از آن بـه دست نیاید، مگر تا آن اندازه که جهت کارها دانسته شود. ازآن سوی پرداختن به‌نگارش چنان تاریخی کار آن کسی است که خود او پایش درمیان بوده و یا نوشته‌های بسیار به‌دستش افتاده. اگر جز این باشد بسیار ناسزاست که یکی به‌چنان تاریخی پردازد و از نـاچاری دست به‌دامن گمان و پندار زند و بافندگی کند. آن کارها که درآشکار رخ دهد، پادشاهان با هم جنگ کنند یا پیمان دوستی بندند یا درکشوری شورش پدید آیـد یاگرانی رخ دهـد یا دیگر از این‌گـونه پیشامدها ـــ اینها را مردم ببینند و شنوند و تاریخنگار اگر هم خودش درآنجا نبوده بـه‌آسانی توانـد از دیگران بپرسد و چگونگی را به‌دست بیاورد و لغزش کمتر رو دهـد. لیکن کارهای نهانی چنان نیست و لغزشهای بسیار بزرگ درآن رخ دهد.

آری اگر تاریخنگاری هوشیار باشد این می‌تواند از راه سنجیدن پیشامدها و بـه‌نیروی داوری پاره‌ای رازهای نهانی را نیز دریابد و آنها را یاد کند. چیزی که هست ایـن در همه‌جا نیست و به‌هرحال نباید چندان دور رفت و کار را به‌گزافبافی رسانید، و آنگاه باید به‌خوانندگان فهمانید که از چه راه به‌آن رازها رسیده شده و آنان را فریب نداد.

گاهی کسانی می‌گویند: سیاست تاریخ را از میان بـرده. زیرا پیشامدهایی کـه در جهان پیش می‌آید، آخرین نتیجهٔ یك رشته کارها و کوششهای نهانی است که تاریخ را به‌آن دسترس نیست و تا آنها دانسته نشود دانستن این پیشامدها تنها چندان سودی ندارد. ولـی این درست نیست زیرا پیشامدهای آشکار به‌خودی خود داستانهای بزرگی به‌شمار است و نوشتن و خواندن تاریخ آنها سودهایی را در بـر دارد. اگـرچه انگیزهای نهانی آنهـا روشن نباشد. و آنگاه چنانکه گفتیم کارهای جهان همه بهم پیوسته است و ما اگر برآن باشیم کـه هـر داستانی را از نخستین ریشهٔ آن به‌دست آوریم، ناچار خواهیم بود از بهر هرداستانی چندین قرن جلو برویم و این چیزی است که نه تنها دربایست نیست ناستوده هم هست.

ببینید جنگ جهانگیر اروپا یك رشته تلاشهای سیاسی نهانی راکه از نیم قرن پیش آغاز

شده بود انگیزهٔ خود داشت. با اینهمه کسی اگر تنها به‌داستان جنگها پردازد وچگونگی آنها را باز نماید، به‌خودی خودکار سودمندی خواهد بود و یك تاریخنگاری تواند هرگونه نتیجه‌ای راکه خواستار است (ازآن نتیجه‌های سه‌گانه‌که شمردیم) از آن بـردارد. لیکن هـرگاه کسی به‌رویهٔ سیاسی آن جنگها نیز پرداخت وپرده از روی یك رشته‌کارهای نهانی برداشت، بی‌گمان بهتر و سودمندتر خواهد بود.

تلاشهایی‌که امروز نهان است و دسترس به‌آنها نیست، پس از دیری آنها نیـز شناخته گردد و از پرده بیرون آید. از اینجا هرگاه تاریخنگاری دسترس به‌چنان تلاشهایی ندارد، نباید ازآن دلگیرگردد و به‌نومیدی گراید و از نگارش تاریخ بـاز ایستد. او بایـد تاریخ ساده را بنگارد و نگذارد آنها از میان برود وآن بخش دیگر درآینده آشکار خواهدگردید.

این خود بیراهی است‌که کسی بگوید تا نهان وآشکار یك پیشامدی دانسته نشود نباید آن را به‌رشتهٔ نگارش‌کشید. این اندیشه چه بسا به‌مالیخولیا کشد و دستاویز بـه‌دست نادانان و بیماردلان دهد.

آنچه مرا به‌نگارش این جمله‌ها وامی‌دارد این است‌که می‌بینم بسیاری از ایرانیان دراین باره نیزآلودگیهایی دارند وکسانی از آنان چنین می‌گویند: «تاریخ مشروطه را کـه شما می‌نویسید چه سودی دارد؟ باید نخست جستجوکنیدکه اندیشهٔ مشروطه‌خواهی ازکجا به‌ایران آمد و چه‌کسانی آن را آوردند!» اینها از درماندگی اندیشه‌ها و از ناپاکی دلهاست. یك دسته کـه خودشان بیکاره‌اند همه را نیز بیکاره می‌خواهند، پاره‌ای نیز با آن پستی و بی‌ارجی کـه دارند با ارجمندترین وبزرگترین‌کسان همچشمی می‌نمایند واین است به‌این مالیخولیاها می‌پردازند. وهرگاه با دلخواه ایشان باشد باید تاریخ مشروطه هیچ‌گاه نوشته نشود. آغاز پیدایش مشروطه‌خواهی را در ایران تا آن اندازه‌که می‌بایست نوشته‌اند و ما نیز یادکرده‌ایم. رویهٔ سیاسی آن پیشامد نیز تا یك اندازه روشن است‌که ما نیز باز نموده‌ایم و بیشتر ازآن (اگر بوده) درآینده روشن خواهد بود و خواهند نوشت.

همین داستان، با چشمپوشی از انگیزه‌های آن، از ارجدارترین بخش تاریخ ایران است ودرآن جانفشانیهای ایرانیان و دلیریهای ایشان نمودار می‌گردد و شایستگی توده پدید می‌آید، نیکی نیکان و بدی بدان آشکار می‌شود. از خوانـدن و اندیشیدن آن چندین‌گونـه درسهای پرسود به‌دست می‌آید و بردانش وآزمایش وبینش خوانندگان می‌افزاید. این جنبش ازهرکجا برخاسته باشد. هزاران مرد درآن جانفشانیهای تاریخی کردند و صدها کسان ناپاکی نمودند. هزاران‌جوان به‌خون‌آغشتند. اینها به‌خودی‌خود چنان‌است‌که بایددرتاریخ‌یادکرده‌شود.

کسانی نیز همیشه می‌گویند: نمی‌توان به‌تاریخ پشتگرمی داشت و آن را باورکرد زیرا ما می‌بینیم‌کـه داستانی‌کـه در زمان ما رخ می‌دهد، هرکسی آن را به‌گونهٔ دیگر می‌سرایـد و

دروغها به‌آن درآمیزد. پس چگونه می‌توان به‌داستانهای چند هزار ساله بدگمان نبود؟

لیکن این سخن بسیار خام است و راه به‌جایی نمی‌برد. تاریخ چیز جداگانه و نو-درآمده‌ای نیست که به‌چنین سخنی دربارهٔ آن نیاز افتد. در دیگر جاها راست و دروغ را از چه راه می‌شناسیم در اینجا نیز همان است.

ما اگر با کسی یك ساعت همنشین باشیم راستگویی و دروغگویی اورا نیك درمی‌یابیم، چگونه می‌شود که کتابی را بخوانیم و اندازهٔ درستی‌آن را نشناسیم؟ وآنگاه شناختن راست از دروغ در نهاد هر کسی نهاده وآن‌را راههای بسیار است، هر کسی هرچه داناتر و هوشیارتر باشد آسانتر آن را درمی‌یابد.

ما گاهی کسی را می‌بینیم پاکزبان است و از دروغ پرهیز دارد و از هوش نیز بیبهره نیست و این است گفته‌های او را باور می‌کنیم. گاهی همان‌کس را می‌بینیم در زمینه‌ای که گفتگو می‌شود پای خودش درمیان بوده، این است گمان سودجویی و خودستایی برده و در باور خود سست می‌شویم. گاهی می‌بینیم کسی راستگوست ولی هوش‌کمی دارد و گمان می‌بریم داستان را فراموش کرده باشد.

گاهی گمان می‌بریم شاید فریب خورده. گاهی زمینه چنان است که دشوار است کسی‌آن را فراگیرد. گاهی چنان است که باورکردنی نیست. این که ما «کرامت» های صوفیان را انکار می‌کنیم کسانی ایرادگرفته می‌گویند پس چگونه تاریخ را باور می‌کنید و اینها را باور نمی‌کنید؟

می‌گوییم: چون صوفیان ازاین داستانها سودجویی می‌کرده‌اند وآنگاه گفته‌هاشان باور-کردنی نیست این است نمی‌پذیریم. در تاریخ نیز هرچه از این‌گونه باشد دور می‌اندازیم. اگر تاریخنگاری داستانی بنگاردکه فلان‌کس مرده‌ای را زنده‌گردانید، سخن او را هم دروغ می‌شناسیم و به‌سخنان دیگرش نیز بدگمان می‌شویم. زیرا مرده زنده‌گردانیدن کار نشدنی است. وآنگاه چنین‌کاری اگر رخ می‌داد در سراسر جهان‌آوازه پیدا می‌کرد و همه آن را می‌شناختند و این نمی‌شدکه تنها چهار تن‌آن را بدانند و بنگارند.

گاهی کسانی نگارشهایی ازگزارش یك جنگی می‌آورند و ما می‌دانیم‌کسی تا خودش در جنگی نباشد داستان‌آن را درست فرا نمی‌گیرد و این زمینه دروغ‌بردار است که هر کسی می‌خواهد هنرهای خود را بستاید، این است به‌آسانی‌آن را باور نمی‌کنیم. از این‌گونه چندان است که به‌شمار نیاید.

ما تاریخ‌آن را نمی‌گوییم‌که هر کسی هرچه نوشته بپذیریم. بلکه درآنجا نیز باید به سنجش پردازیم. شما اگر تاریخ بیهقی را بخوانید در یك بار خواهید دریافت که او مرد راستگویی بوده است و اگر گاهی پاره‌ای چیزها را فراموش می‌کند از خودش دروغ نمی‌سازد

و به‌چاپلوسی نمی‌پردازد اگرچه گاهی پاره‌ای چیزهایی می‌آورد که شاید گزافه‌آمیز است زیرا چنین وا می‌نماید که لغزشهایی که از سلطان مسعود سرمی‌زده او و دیگران زیان‌آنها را از پیش می‌دانسته‌اند و این یکی از آلودگیهای مردم است که چون برای کسی کاری پیش‌آمد مدعی می‌شوند من از پیش می‌دانستم گویا بیهقی نیز این‌آلودگی را داشته است.

از این سوی اگر ناسخ‌التواریخ را بخوانید به‌آسانی خواهید دریافت که این مرد در بند راستگویی نبوده و تاریخ را دستاویزی برای خوشامدگویی و چاپلوسی گرفته بوده است.

پس از همهٔ اینها ما در تاریخ بنیاد پیشامدها را دنبال می‌کنیم و به‌این‌گوشه وآن‌گوشه چندان نمی‌پردازیم و در بنیاد نیز چندان دروغگویی وگزافبافی نمی‌شود. مثلا در لشکرکشی خشایارشا به‌یونان و داستان‌آن جنگها آنچه یونانیان دربارهٔ شمارهٔ گزافه‌آمیز سپاه ایران نوشته وآن را تا میلیونها رسانیده‌اند وآنچه ازدلیریهای بی‌اندازهٔ یونانیان‌ستایش کرده‌اند اینها همه گمان‌بردار است و ما می‌توانیم آنها را به‌آسانی نپذیریم بلکه گاهی دروغ بودن پاره‌ای از این سخنان هم به‌دست می‌آید. ولی خود لشکرکشی خشایارشا و ایستادگی یونانیان در برابر او و بازگشتن خشایارشا از یونان و مانند اینها چیزهایی است که نتوان نپذیرفت.

در دیگر جاها نیز ما بیشتر بنیادها را می‌گوییم که دروغ درآنها کمتر روی می‌دهد. آنان‌که می‌گویند به‌تاریخ نمی‌توان پشتگرمی داشت از این همه نکته‌ها ناآگاهند و جز یك پندار خامی را دنبال نمی‌کنند.

***

تا اینجا گفتگو از تاریخ از دیدهٔ خواست (قصد) تاریخنگار بود و اکنون چند سخنی از شیوهٔ تاریخنگاری و شرطهای تاریخنگار می‌رانیم: نخست باید دانست این را هرکس نتواند داستانی راکه رو داده به‌رشتهٔ نگارش کشد. این خود جربزه‌ای است که همه‌کس‌آن را ندارد. بسیارندآنانکه پیشامدی را دیده‌اند وخودشان‌پا درمیان داشته‌اند، با اینهمه هرگاه بپرسیم، داستان آن را نتوانند بازگفت، چه رسد به‌آنکه بنگارند. نیز بسیارندآن‌کسانی‌که چون داستانی را سرایندآن را از راهش بیرون برند و رویهٔ دیگری به‌آن دهند.

داستان در یاد آدمی توده‌وار است و چون بخواهد آن را گسترده وگشاده کند و به‌رشتهٔ سخن‌کشد چه بسا درماند، راه راگم‌کند. کسی که می‌خواهد تاریخ نگارد باید همیشه خود را بپاید و هوشیار این باشد‌که داستان را از راهش بیرون نبرد و رویهٔ دیگری به‌آن ندهد.

پس ازآن باید تاریخنگار در بند راستگویی باشد و تاریخ را از این راه دنبال‌کند. نمی‌گوییم او را هیچ خواستی درمیان نباشد و تنها به‌سرودن داستان بسنده‌کند چنین چیزی نشدنی است. تاریخی که از این‌رو گردآورده شود بسیار خشك در می‌آید. این ناگزیری است که هرتاریخنگاری خواستی داشته باشد و از بهرآن‌رنج نگاشتن را به‌خود هموار سازد. چیزی

که هست بایــد درآن خواست خود نیز در بند راستگویی و دادگری باشد و نادرستی ننماید.

ببینید پلوتارخ یکــی از تاریخنگاران باستان است وکتاب او بسیار ارج دارد. او تاریخ را از بهر این نوشته که پیشرفت تودهٔ خود یونان را نشان دهد وارج مردان تاریخی‌آن توده را باز نماید و سنجش میانهٔ‌آنان با مردان تاریخی روم به‌کارزند. چیزی که هست دراین راه دربند راستی است. بیهوده یکی را ستوده و دیگری را نمی‌نکوهد. همیشه به‌خویهای پاکیزه وکردار و رفتار ستودهٔ‌کسان ارج می‌گذارد و در ایـن باره جدایی میــانهٔ یونانی و رومی و ایــرانی نمی‌گذارد. در نکوهش‌که ازآلودگیها و پستیها و بدرفتاریها می‌کند هم‌میهنان خود را برکنار نمی‌کند؛ بزرگ وکوچك، توانا و ناتــوان، همه را به‌یك دیده می‌بیند. ستایشها و نکوهشهای بجایی‌که این مــرد از اردشیر بهمن، پادشاه هخامنشی،آورده بهترین نمونهٔ درستکاری است. زیرا اردشیر،که پادشاه ایران و دشمن یونان شمرده می‌شده و پلوتارخ خرده‌گیریهایی در چند جا براوکرده، با اینهمه چـون داستان لشکرکشی او را بــرسرگادوشان (تالشان) آورده چنین می‌گوید:

> اردشیر در ایــن سفر بههمه نشان دادکه ترسویی و پستی از تن‌آسایی و زندگانی پرشکوه بــرنخیزد (چنانکه بسیاری چنین پنداشته‌اند) بلکه تــرسویی و پستی از فرومایگی و نادانی برخیزد. زیرا اردشیر با آنکه رخت شاهانه دربرداشت و سراپای تن او با زرینه‌ابزارآراسته بود... بــا ایــن همه‌آرایشها و بــاآن عنوان پادشاهی‌که داشت، درغیرت وکوشش‌گامی از دیگران پس نمی‌ماند و همیشه ترکش ازکمرآویخته و سپر به‌دوش‌گرفته با پای پیاده در پیشاپیش سپاهیان درآن فرازها و نشیبها راه می‌پیمود و اسب را نیز رها ساخته بود...

در زبان فارسی، نزدیك به‌این، تاریخ بیهقی و عالم‌آرای عباسی را توان شمرد، اگــر- چه جداییها با یکدیگر دارند و اینها به‌پای‌آن نمی‌رسند.

بیهقی تاریخ خاندان غزنوی را می‌نگارد و برآن است که‌آن خاندان را به‌بزرگی و نیکی ستاید وکارهای پــرارج سلطان محمود و پسرش مسعود و دیگران را باز نماید و ایــن خــود خواستی است. لیکن در این راه به‌دروغ نمی‌گراید وگزافه نمی‌بافد و پرده به‌روی بدیهای‌آن پادشاهان نمی‌کشد و بی‌آزرمی با دشمنان‌آن خاندان‌روا نمی‌شمارد، چاپلوسی نمی‌کند. داستان حسنك، وزیر سلطان محمود، راکه نگاشته و باآنکه حسنك به‌خشم سلطان مسعود گرفتار شد و به فرمان او به‌دار رفت، بیهقی داستان او را بسیار دادگرانه می‌نگارد و پروای ناخشنودی باز- ماندگان مسعود را نمی‌کند، بهترین‌گواه دادگری این مرد تواند بود.

عالم‌آرا را اسکندربیك به‌نــام شاه عباس نــوشته و بیش از همه این را می‌خواسته‌کــه کارهای تاریخی پادشاهان صفوی، بویژه شاه عباس، را به‌رشتهٔ نگارش‌کشد وآن خــاندان را

و به‌چاپلوسی نمی‌پردازد اگرچه گاهی پاره‌ای چیزهایی می‌آورد که شاید گزافه‌آمیز است زیرا چنین وا می‌نماید که لغزشهایی که از سلطان مسعود سرمی‌زده او و دیگران زیان‌آنها را از پیش می‌دانسته‌اند و این یکی از آلودگیهای مردم است که چون برای کسی کاری پیش‌آمد مدعی می‌شوند من از پیش می‌دانستم‌گویا بیهقی نیز این‌آلودگی را داشته است.

از این سوی اگر ناسخ‌التواریخ را بخوانید به‌آسانی خواهید دریافت که این مرد در بند راستگویی نبوده و تاریخ را دستاویزی برای خوشامدگویی و چاپلوسی‌گرفته بوده است.

پس از همهٔ اینها ما در تاریخ بنیاد پیشامدها را دنبال می‌کنیم و به‌این‌گوشه و آن‌گوشه چندان نمی‌پردازیم و در بنیاد نیز چندان دروغگویی و گزافبافی نمی‌شود. مثلا در لشکرکشی خشایارشا به‌یونان و داستان‌آن جنگها آنچه یونانیان دربارهٔ شمارهٔ‌گزافه‌آمیز سپاه ایران نوشته و‌آن را تا میلیونها رسانیده‌اند و آنچه ازدلیریهای بی‌اندازهٔ یونانیان‌ستایش کرده‌اند اینها همه گمان‌بردار است و ما می‌توانیم‌آنها را به‌آسانی نپذیریم بلکه گاهی دروغ بودن پاره‌ای از این سخنان هم به‌دست می‌آید. ولی خود لشکرکشی خشایارشا و ایستادگی یونانیان در برابر او و بازگشتن خشایارشا از یونان و مانند اینها چیزهایی است که نتوان نپذیرفت.

در دیگر جاها نیز ما بیشتر بنیادها را می‌گوییم که دروغ درآنها کمتر روی می‌دهد. آنان که می‌گویند به‌تاریخ نمی‌توان پشتگرمی داشت از این همه نکته‌ها ناآگاهند و جز یك پندار خامی را دنبال نمی‌کنند.

***

تا اینجاگفتگو از تاریخ از دیدهٔ خواست (قصد) تاریخنگار بود و اکنون چند سخنی از شیوهٔ تاریخنگاری و شرطهای تاریخنگار می‌رانیم: نخست باید دانست این را هرکس نتواند داستانی راکه رو داده به‌رشتهٔ نگارش‌کشد. این خود جربزه‌ای است که همه‌کس‌آن را ندارد. بسیارندآنانکه پیشامدی را دیده‌اند وخودشان‌پا درمیان داشته‌اند، با اینهمه هرگاه بپرسیم، داستان آن را نتوانند بازگفت، چه رسد به‌آنکه بنگارند. نیز بسیارندآن‌کسانی‌که چون داستانی را سرایندآن را از راهش بیرون برند و رویهٔ دیگری به‌آن دهند.

داستان در یاد آدمی توده‌وار است و چون بخواهد آن را گسترده وگشاده کند و به‌رشتهٔ سخن‌کشد چه بسا درماند، راه راگم‌کند. کسی که می‌خواهد تاریخ نگارد باید همیشه خود را بپاید و هوشیار این باشدکه داستان را از راهش بیرون نبرد و رویهٔ دیگری به‌آن ندهد.

پس ازآن باید تاریخنگار در بند راستگویی باشد و تاریخ را از این راه دنبال‌کند. نمی‌گوییم او را هیچ خواستی درمیان نباشد و تنها به‌سرودن داستان بسنده‌کند چنین چیزی نشدنی است. تاریخی که از این‌رو گردآورده شود بسیار خشك در می‌آید. این ناگزیری است که هرتاریخنگاری‌خواستی داشته باشد و از بهرآن‌رنج نگاشتن را به‌خود هموار سازد. چیزی

که هست بایـد درآن خواست خود نیز در بند راستگویی و دادگری باشد و نادرستی ننماید.

ببینید پلوتارخ یکـی از تاریخنگاران باستان است وکتاب او بسیار ارج دارد. او تاریخ را از بهر این نوشته که پیشرفت تودهٔ خود یونان را نشان دهد وارج مردان تاریخی‌آن توده را باز نماید و سنجش میانهٔ‌آنان با مردان تاریخی روم به‌کارزند. چیزی‌که هست دراین راه دربند راستی است. بیهوده یکی را ستوده و دیگری را نمی‌نکوهد. همیشه به‌خویهای پاکیزه وکردار و رفتار ستودهٔ‌کسان ارج می‌گذارد و در این باره جدایی میـانهٔ یونانی و رومی و ایـرانی نمی‌گذارد. در نکوهش‌که ازآلودگیها و پستیها و بدرفتاریها می‌کند هم‌میهنان خود را یرکنار نمی‌کند؛ بزرگ وکوچك، توانا و ناتـوان، همه را به‌یك دیده می‌بیند. ستایشها و نکوهشهای بجایی‌که این مـرد از اردشیر بهمن، پادشاه هخامنشی،آورده بهترین نمونهٔ درستکاری است. زیرا اردشیر،که پادشاه ایران و دشمن یونان شمرده می‌شده و پلوتارخ خرده‌گیریهایی در چند جا براوکرده، با اینهمه چـون داستان لشکرکشی او را بـرسرگادوشان (تالشان) آورده چنین می‌گوید:

> اردشیر در ایـن سفر بههمه نشان دادکه ترسویی و پستی از تن‌آسایی و زندگانی پرشکوه بـرنخیزد (چنانکه بسیاری چنین پنداشته‌اند) بلکه تـرسویی و پستی از فرومایگی و نادانی برخیزد. زیرا اردشیر با آنکه رخت شاهانه دربرداشت و سراپای تن او با زرینه‌ابزارآراسته بود... بـا ایـن همه‌آرایشها و بـاآن عنوان پادشاهی‌که داشت، درغیرت وکوشش‌گامی از دیگران پس نمی‌ماند و همیشه ترکش ازکمرآویخته و سپر به‌دوش‌گرفته با پای پیاده در پیشاپیش سپاهیان درآن فرازها و نشیبها راه می‌پیمود و اسب را نیز رها ساخته بود...

در زبان فارسی، نزدیك به‌این، تاریخ بیهقی و عالم‌آرای عباسی راتوان شمرد، اگـر-چه جداییها با یکدیگر دارند و اینها به‌پای‌آن نمی‌رسند.

بیهقی تاریخ خاندان‌غزنوی را می‌نگارد و برآن است که‌آن خاندان را به‌بزرگی و نیکی ستاید وکارهای پـرارج سلطان محمود و پسرش مسعود و دیگران را باز نماید و ایـن خـود خواستی است. لیکن در این راه به‌دروغ نمی‌گراید وگزافه نمی‌بافد و پرده به‌روی بدیهای‌آن پادشاهان نمی‌کشد و بی‌آزرمی با دشمنان‌آن خاندان‌روا نمی‌شمارد، چاپلوسی نمی‌کند. داستان حسنك، وزیر سلطان محمود، راکه نگاشته و باآنکه حسنك به‌خشم سلطان مسعود گرفتار شد و به‌فرمان او به‌دار رفت، بیهقی داستان او را بسیار دادگرانه می‌نگارد و پروای نا خشنودی باز-ماندگان مسعود را نمی‌کند، بهترین‌گواه دادگری این مرد تواند بود.

عالم‌آرا را اسکندربیك به‌نـام شاه عباس نـوشته و بیش از همه این را می‌خواسته‌کـه کارهای تاریخی پادشاهان صفوی، بویژه شاه عباس، را به‌رشتهٔ نگارش‌کشد وآن خـاندان ر

بستاید و شاه عباس را از خویشتن خشنود گرداند و شاید چشم بخششها از آن پادشاه می‌داشته است. با اینهمه در هیچ‌جا رشتهٔ راستگویی را از دست نمی‌دهد و گزافگویی نمی‌کند و چیزی را پوشیده نمی‌دارد و بردشمنان آن خاندان بی‌آزرمی روا نمی‌شمارد.

هرگاه در جایی کاری را ناستوده می‌داند و نمی‌تواند آزادانه به‌نکوهش پردازد، باری ناخشنودی را نشان می‌دهد.

در برابر اینها هستند تاریخنگارانی که جز چاپلوسی و ستایشگری خواست دیگری نداشته‌اند ودربند راست ودروغ نبوده‌اند. یکی از آنها شرف‌الدین‌علی‌یزدی‌است، دیگری‌نویسندهٔ ناسخ‌التواریخ‌است دیگری‌نویسندهٔ‌مطلع‌السعدین‌است. اینهارا برای‌نمونه‌نام‌می‌بریم، مانندِاینها فراوان می‌باشد. علی یزدی ودیگر نگارندگان تاریخ تیمور روی‌مردمی راسیاه کرده‌اند ودرسراسر کتابهای خود از این شیوه برکنار نبوده‌اندکه به‌خونخواریهای تیمور و سیاهکاریهای او رخت نیکوکاری پوشانند و چنان نامرد بیدین خدا ناشناس را یك مرد دیندار و خداشناس بشناسانند وکسانی راکه تیمور با تیغ بیداد خون می‌ریخته، اینان نیز با زبان قلم زخمها رسانند. کسی تا کتابهای اینان را نخوانـد و در نگارشهای ایشان باریك نشود با شنیدن از دور اندازهٔ پستی و بی‌آزرمی آنان را نخواهد دریافت.

ناسخ‌التواریخ را هرکسی خوانده است می‌داند نویسندهٔ آن چه دروغهایی نوشته و چه گزافه‌ها به‌قالب زده و چه چاپلوسیها از خود نموده است.

روی‌هم‌رفته باید گفت اینان اندیشهٔ تاریخنگاری نداشته و جز در پی ستایشگری و چاپلوسی نبوده‌اند، این است به‌کتابهای ایشان نام تاریخ نتوان داد. کسانی ازکمخردی پرده برگناه اینان می‌کشند. گاهی می‌گویند ناگزیر بودند. زمانی می‌سرایند می‌خواستند نانی بخورند. اینها همه نادرست است. کسی تا خویشتن پست نباشد دیگری او را به‌پستی ناگزیر نسازد. از برای نان خوردن نیز راههای دیگر فراوان است. اینان می‌توانستند همچون بیهقی و اسکندربیك باشند و در تاریخی که می‌نگاشتند از راه راستگویی بیرون نروند و اگر آن نمی‌توانستند به خاموشی گرایند.

یك دستهٔ دیگری این‌گرفتاری را داشته‌اندکه نیك و بد از هم باز نمی‌شناخته‌اند و روا و ناروا جدا نمی‌گرفته‌اند. از یکی که گفتگو می‌نموده‌اند از یك‌سو بدترین کارهایی از او می‌نگاشته‌اند و از سوی دیگر او را به‌نیکی یاد می‌کرده‌اند.

در این باره بهترین مثل از عمادکاتب اسپهانی سرزده که درتاریخ خود دربارهٔ سلجوقیان از یك سو ستمگریها و برادرکشیها و سیاهکاریهای آنان را یکایك می‌نگارد و از سوی دیگر ستایشها از دینداری و دادگری و پاکدامنی آنها می‌آورد.

داستانهایی که او از سنجر یاد نموده، درخور آن است که هرکسی ازوی ونام وی بیزاری

جوید و او را همواره با نفرین یادکند. با اینهمه ستایشهای فراوانی در همان‌کتاب از سنجر و بزرگی و نیکی او بهرشتهٔ نگارش‌کشیده است.

شرط دیگری درتاریخنگار آنکه پاکزبان باشد وکلمه‌های ناسزا به‌کار نبرد. نمی‌گویم: از بدان نکوهش ننویسد و از ستمگران بیزاری نشان ندهد و بر لغزشها خـرده نگیرد. چنین چیزی درست نیاید و راه سخنرانی را بروی تاریخنگار بسته می‌دارد.

ما درنوشتن تاریخ‌مشروطه می‌بینیم‌کسانی‌چشم دارند ازبدیهای ایشان وخویشاوندانشان چشمپوشی شود و یـا اگر یـادکرده می‌شود هیچ‌گونه عبارت نکوهش‌آمیزی به‌کار نـرود. آن بی‌یکسویی (بیطرفی) که دربارهٔ تاریخنگار شنیده‌اند این می‌شناسند. لیکن ایـن بیجاست. تاریخنگار چون می‌خواهد ستمگری یا دغلبازی یا بدرفتاری یك‌کسی را بنگارد ناگزیر جمله‌های نکوهش‌آمیز بمیان می‌آید. ازآن سوی اگر تاریخنگار این راه را پیش نگیرد از تاریخ او سود چندانی به‌دست نیاید وآن نتیجه‌ها کـه از بـرای تـاریخ خواندن شمـرده‌ایم، پیدا نشود.

چیزی‌که هست نباید هرگزجمله‌های‌ناشایست به‌کار برد وکلمه‌های ناسزاآورد. این‌کار را تاریخنگارانی در بیرون از ایران کرده‌اند و ما کتابهای ایشان را در دست داریم و می‌بینیم که از خواندن‌آن تاریخها تا چه‌اندازه دلگیر می‌شویم و نویسندگان‌آنها را مردان بیفرهنگ و فرومایه می‌شناسیم. گاهی نیز تاریخنگاران زبان شماتت به‌کار برند و چون زبونی و شکست کسی را بهرشتهٔ نگارش‌کشند، پشت سرآن، زبان به‌سرکوفت بازکنند و شادیها از خود نمایند. این خود بدترین نادانی است و جز از پستی برنخیزد. یك دسته‌که ستادند اگر هم بد بوده‌اند باید زبان از نکوهش‌آنان بازداشت.

آریستیدیس و هانیبال*

(فروردین ۱۳۱۷)

چون درگفتگو از خویهای پاك «راستی‌پرستی» راگرانمایه‌ترین خوی آدمی ستودیم، گفتیم:«این‌خوی‌از آن امام‌علی‌بن ابیطالب و پسرقحافه وزادهٔ خطاب است... از آن آریستیدیس است...» کسانی می‌پرسند آریستیدیس که بوده؟...

* پیمان، فروردین ۱۳۱۷.

می‌گوییم: آریستیدیس یکی از مردان یونان باستان بوده که در زمان داریوش پادشاه هخامنشی و جانشین او، خشایارشا، می‌زیسته.

بارها گفته‌ایم: گاهی در جهان خردها بالاگرفته و خویهای ستوده رواج یافته، یکی از آنها درمیان یونانیان در همان زمانها بوده. دیگری درمیان رومیان در زمان جمهوریگری روی داده. سومی درمیان مسلمانان در قرنهای نخست اسلامی پیش‌آمده. چهارمی در اروپا در قرنهای هفدهم و هجدهم انجام‌گرفته. از اینجاست ما در نوشته‌های خود از اینها یاد می‌کنیم و همیشه گواهیها می‌آوریم. کسانی اگر تاریخ این چهار دوره را بخوانند خواهند دید چه مردان بخرد و پاکنهادی درمیان بوده و معنی پیشرفت و برتری جهان را خواهند فهمید.

سرگذشت آریستیدیس دراز و کارهای پاکدلانه‌اش بسیار است و ما اینجا تنها به‌یك کار او بسنده می‌نماییم: نام جنگ «ماراثون» رابسیاری ازخوانندگان شنیده وداستان آن را دانسته‌اند. درکتابهای اروپایی یك رشته از جنگها را فهرست کرده آنها را «سنگهای سرپیچ تاریخ» می‌نامند زیرا هریکی چندان نتیجه‌هایی را در پی داشته که تاریخ را از راه خود برگردانده و آن را به‌راه دیگری انداخته. یکی ازآنها این جنگ ماراثون را می‌شمارند. زیرا فیروزی که در این جنگ بهرهٔ یونانیان شدآنان را به‌ایستادگی در برابر پادشاهان نیرومند هخامنشی دلیر گردانید و مایهٔ فیروزیهای دیگر گردید.

داستان جنگ را در جای دیگری بخوانید. ماآنچه می‌خواهیم گفتن این است که آتنیان هر ساله ده تن را به‌سرداری برمی‌گزیدند. درآن سال هم ده تن را برگزیدند که یکی از ایشان ملتیادیس و دیگری آریستیدیس و سومی ثمیستوکلیس بود. ده تن به‌نوبت رشتهٔ سرداری و فرماندهی را به‌دست می‌گرفتند ولی میان ایشان ملتیادیس از همه کاردانتر و دلیرتر به‌شمار می‌رفت. آتنیان از روی قانون ناگزیر بودند ده تن را برگزینند، ولی سودآتن در این بود که جنگ با دست توانای ملتیادیس انجام گیرد. این بود روزی که نوبت به‌آریستیدیس رسید پاکدلانه نوبت خودرا به‌ملتیادیس واگذاشت وخویشتن درزیردست او به‌سپاهیگری ایستاد. این راستی‌پژوهی او باعث شدکه دیگران نیز همگی نوبت خود را به‌ملتیادیس واگذاردند.

پلوتارخ می‌نویسد: آریستیدیس با این‌کار خودبه‌همگی فهمانیدکه کهتری نمودن در برابر مردان بزرگ وکاردان نه تنها از ارج کسی نکاهد بلکه خردمندی و پاکدلی او را نشان داده بر ارجش افزاید. می‌نویسد: آریستیدیس با این رفتار خود همچشمی را از میان سرداران آتن برداشته همه را واداشت که رشتهٔ اختیار را به‌دست ملتیادیس سپارند و او را به‌هر کاری دست و بال‌گشاده گردانند.

این است نمونهٔ راستی پرستی یکی از مردان تاریخی یونان. کسانی که پیشرفت شگفت‌انگیز یونانیان باستان را درکتابها خوانده‌اند و در جستجوی رازآن می‌باشند این‌گونه ستوده-

خو یهای مردان یونانی را فراموش نسازند. با این خو یها بود که یك تودهٔ کوچك آن کارهای بزرگ تاریخی را انجام دادند.

یك گواهی نیز از تاریخ کارتاژ یاد کنیم. اینجا سود ستوده‌خو یی را نشان دادیم آنجا زیان بدخویی را باز نماییم. شاید بیشتر خوانندگان نام «هانیبال» سردار کارتاژی را شنیده‌اند. شاید از جنگهای تاریخی روم و کارتار آگاهی‌دارند.

دو دولت نیرومند یکی درشمال دریای سفید در ایتالیا (دولت روم) و دیگری در جنوب آن درکنارهٔ افریقا (دولت کارتاژ) باهم درافتادند و بیست و سه سال در خشکی و دریا رزمهای بس سختی با هم کردند. چندین بار روم شکست یافت وگزند بس سختی دید. چندین بار کارتاژ زبون‌گشت و زیانهای بزرگی یافت. می‌گویند پانصدکشتی ازکارتاژ و هفتصدکشتی از روم در جنگها نابودگردید. ازسپاهیان چندان‌کشته شدکه شمار نداشت. بیست و سه سال بدین‌سان جنگ پیش می‌رفت و سرانجام‌کارتاژیان از پا افتادند و ناگزیر شده‌آشتی خواستند و پیمان نهادند سیسیلیا و دیگر جزیره‌هایی‌که در دست داشتند، بروم بازگذارند و تاوان جنگ را نیز پردازند. اینها را انجام دادند و چنان ناتوان افتادندکه دیگر امید برخاستن نداشتند.

سردار غیرتمندی بنام «هاملکار» این زبونی را برخود هموار نساخت و چون می‌دانست دیگرکارتاژ راکشتیها ساختن و با روم در دریا جنگ‌کردن وکینهٔ گذشته را از روم بازخواستن در دسترس نخواهد بود، دوراندیشانه راه دیگری پیش‌گرفت.

درآن زمان خاك اسپانیا و فرانسه در دست مردمان‌کنونی نبود. مردمانی‌که درآن زمان درآنجا نشیمن داشتند دلیر و جنگجو ولی پراکنده و دزآگاه بودند. هاملکار از دریاگذشته به اسپانیا دست یافت و برآن شدکه ازمردان‌آنجا سپاه پدیدآورد وکم‌کم نیرو اندوزد و به‌آبادی شهرهاکوشد. نه سال در این راه‌می‌کوشید و چون درگذشت داماد او، هاسدروبال، رشته را دنبال و هشت سال نیز اوکوشید و چون درگذشت رشته به‌دست هانیبال (پسرهاملکار) افتاد. تا این زمان پیشرفت بسیار درکار اسپانیا رخ داده شهرهاآبادتر وسپاهیان جنگ‌آزموده‌تر شده‌بودند. هانیبال خواست‌آرزوی دیرین پدر خویش را به‌کار بندد و از روم‌کینه خواهد و برآن شد از راه خشکی ازشمال اسپانیا به‌ایتالیا تازد. چنین‌کاری تاآن‌روز به‌اندیشهٔ‌کسی نیامده بود. آنانکه می‌دانند، از اسپانیا از راه خشکی دورشته‌کوهستان بسی‌سخت و بلند (پیرنه و آلپ) در میان است، اینها درآن‌زمان نشیمن مردمان جنگجویی بوده، دشواری‌کار هانیبال را می‌شناسند.

ولی هانیبال بهسختیهانگریست ودرسال ۲۱۸ پیش ازمیلاد بانود هزارپیاده ودوازده‌هزار سواره و سی وهفت فیل از اسپانیا روانه‌گردید ولی چند ماه‌کشید تا خود را به‌شمال ایتالیا رسانید و در این هنگام‌بیش از بیست هزار پیاده و ششهزار سواره و هفت فیل نمانده و همگی ازگزند راه و جنگ باکوهنشینان و دیگران نابود شده بود. با اینهمه هانیبال خود را نباخت و

از آهنگ خود بازنگشت و از مردمان «گال»، که در دامنهٔ کوههای آلپ نشیمن داشتند واز دولت روم آزرده بودند، سپاهیان تازه بسیج کرد. رومیان لشکر به‌جلو او فرستادند. هانیبال سه‌بار پیاپی رومیان را در میدان جنگ شکست و هربار انبوهی از ایشان کشت.

رومیان چنین روزی را ندیده بودند. کسی بدین‌سان روم را زبون نساخته بود. پس از آن چیرگیها هانیبال بر سراسر شمال ایتالیا دست یافت و راه پایتخت به‌روی سپاه او بازگردید. رومیان چشم به‌راه بودند که او را بیرون دروازهٔ پایتخت دیدار کنند. لیکن هانیبال برسر آن شهر نرفت و روانهٔ جنوب ایتالیا گردید به‌این آهنگ که شهرهای جنوبی را بر روم بشوراند. رومیان ناگزیر شدند به‌کوششهای سخت‌تری برخیزند و بدان‌سان که در زمانهای گرفتاری و دشواری کردند «فابیوس» نامی را از بزرگان به‌دیکتاتوری گماردند و اختیار را به‌دست او دادند. فابیوس جنگ روبرو را با هانیبال روا نشمرد و آن راکار بیمناکی دانست و یکسال که رشته را در دست داشت از دور وکنار با هانیبال آورد کرد. رومیان این رفتار او را نپسندیدند و رشته را به‌دست دو قونسول دیگر سپردند و اینان در سال ۲۱۶ با هشتاد هزار سپاه در دشت «گان» با هانیبال روبرو شدند. هانیبال از چند تن سرداران بنام تاریخ است[1] که در سایهٔ شیوهٔ رزمی که به‌کار می‌بردند همیشه با دستهٔ اندکی بر دسته‌های انبوهی چیره در می‌آمدند و این است در تاریخ سپاهیگری همیشه نامهای ایشان برده می‌شود. یکی از هنرنماییهای هانیبال این جنگ «گان» بود. زیرا درجایی که شمارهٔ سپاه اوکمتر از آن رومیان بود چون سردار رومی از درازی صفها کاسته بر ژرفای آن افزود هانیبال از خطای او استفاده کرده با یك جنبش استادانه که به‌سپاه خود داد، رومیان را از چپ و راست‌گرد فروگرفت و بدین‌سان بر آنان چیره درآمد و چنانکه می‌نویسند در اندك زمانی هفتاد هزار تن از ایشان را به‌خاك انداخت، با اینکه از لشکر خود او بیش از هزار تن کشته نشد. در این شکست هفتاد تن از نمایندگان سناتوس وگروهی از بزرگان روم و یکی از دو قونسول نیز کشته گردید.

شاید کسانی این داستان را گزافه‌آمیز پندارند و آن را به‌آسانی باور ندارند. ولی تاریخ روم در این‌زمان که ماگفتگو می‌داریم بسیار روشن است و جنگهای هانیبال وهنرنماییهای او راخود تاریخنگاران رومی نوشته‌اند وهمگی دربارهٔ این‌داستان همزبانند. چنانکه گفتیم هانیبال درجنگها هر زمان شاهکار دیگری نشان می‌داد و در سایهٔ آن استادیها بود که بدین‌سان دشمن را از پا می‌انداخت، بی‌آنکه سپاه خود او گزند بسیاری بیند. (چنانکه همین رفتار را درجنگ، زاما سردار رومی در برابر هانیبال کرد و براو چیره درآمد و ما آن را یاد خواهیم کرد).

از این‌گونه شاهکارها از سرداران در تاریخ فراوان رخ داده و در تاریخ ایران نیز از

[1] ــ از این سرداران است ناپلیون یکم، امیر تیمور گورکانی، و نادرشاه افشار.

آن‌گونه‌پیشامدها بسیاراست. مانند همین جنگ هانیبال در «گان» وهنرنمایی او، درتاریخ ایران جنگ نادرشاه افشار با عبدالله پاشا، سرعسکر عثمانی، دربیرون ایروان می‌باشدکه میرزا مهدی‌خـان در جهانگشا داستان‌آن را بسیار روشن نوشته است. در این جنگ سرعسکر هفتاد هزار سواره و پنجاه هزار پیاده باتوپخانهٔ بـزرگی همراه داشت. این شمارش را میرزا مهدیخان از روی دفتر محمدآقای ذخیره‌چی‌آورده استکه جای هیچ‌گونه‌گمان نیست.گذشته از دسته‌های سپاه ترك کـه در ایروان جای داشتند و روز جنگ به‌آهنگ یاری با سرعسکر ازآنجابیرون‌آمدند.

نادر شاه شبانه سخت بیمناك بود و به‌نوشتهٔ میرزا مهدیخان خواب بیم‌انگیزی نیز دیـد و چون‌بامداد دمید، سران‌لشکر را خواسته انبوهی شمارهٔ دشمن و نیرومندی‌آنان را باز نمود و سفارش‌کردکـه درکوشش سستی ننمایند. اینها نیز دلیل برفزونی شمارهٔ ترکان و نیرومندی آنان می‌باشد. نادر بیهوده بیم نکردی و بیهوده سرکردگان را پیش خود نخواندی و سفارش نکردی.

بااینهمه نادرشاه همگی سپاه خود را به‌کار وانداشته تنها پانزده هزار سوار دلیر ورزیده را از ایشان برگزیده و خویشتن در جلوآنان به‌نبرد پرداخت و درسایهٔ شیوهٔ رزمی کـه به‌کار‌برد، با این دستهٔ اندك توپخانـهٔ دشمن را بـه‌دست‌آورد وآن سپاه انبوه را در هـم شکست و خود سرعسکر با انبوهی از سپاهیان‌کشته‌گردیدند. پیداستکه این نه در سایهٔ دلیری و فزونی کوشش بلکه در نتیجهٔ به‌کار بردن یك شاهکار رزمی بوده است. نادر همهٔ پشتگرمیش بـه‌این هنرهای‌خود بود و اگر یك جنگ او را با عثمان‌پاشا، که به‌شکست نادر انجامید، کنار بگذاریم همیشه ازآن هنر خود بهره‌ها بردی.

به‌سخن خود بازگردیم. هانیبال در چهار جنگ پیاپی لیگونهای[1] جنگ‌آزموده و جانباز روم را شکست داد و پس از فیروزی آخری درجنگ «گان»، سراسر جنوب ایتالیابه دست او افتادکه به‌هرسو روی‌آوردی‌کسی به‌جلوگیری نپرداختی. پاره‌ای شهرها بـا او از در همدستی درآمدند و مردم نافرمانی نمودند. از جمله شهر «کاپوا» این رفتار راکرد.

روم چنین‌گزندی را هرگز ندیده بود و هرگاه مردم دیگری بودی به‌یکبار از پـا افتادی و نومیدانه درهای پایتخت را بـرروی دشمن فیرزمند بگشادی. لیکن رومیان سختی را هـرچه بزرگتر دیدند پافشاری و مردانگی بیشترکردند. یکی از بزرگترین پیشامدهای دولت روم این پیشامد است. هانیبال و رومیان هریکی شایستگیهای خود را به‌جهان نشان داده‌اند.

هانیبال همچنان در خاك روم روز می‌گذاشت و هرزمان‌گزند دیگری به‌رومیان می‌رسانید.

۱ ـ مقصود همان لژیون است. ـ گردآورنده.

کارتاژ دوباره پاگرفته با دشمن دیرین خود برابرمی‌ایستاد و امید بسیار می‌رفت که کین کهن را بازجوید. لیکن هانیبال در خاك دشمن دربایستها داشت و نیازمند بود که کارتاژ به‌پشتیبانی او برخیزد وبا سپاه و پول و خواربار و افزار جنگ به‌او یاری کند. بارها این خواهش را از سنای کارتاژ کرد و باور نکردنی بود که کارتاژ پشتیبانی و یاوری ازچنان سردار غیرتمندی دریغ‌گوید، سردارگردنفرازی که با جانفشانیهای مردانهٔ خودکارتاژ را از مرگ رها می‌ساخت.

ولی درکارتاژ خویهای ناپاك بود. انبوهی از سررشته‌داران روانهاشان بیمار و همه به درد خودخواهی و رشك گرفتار بودند. یك دسته پست‌نهادانی که ازدست خودشان کاری بر‌نمی‌ساخت و جزگمنامی بهره از زندگانی نمی‌داشتندی، دلیریهای هانیبال و نامداری او را بر‌نمی‌تافتندی و شب و روز درآتش رشك می‌سوختندی. اینان به‌خواهشهای هانیبال ارج نگذارده دستگیری از او دریغ می‌گفتند و هرزمان به‌بهانهٔ دیگری دست می‌بازیدند.

چنین توده‌ای بایستی نابود شود. چنین مردمی در برابر رومیان غیرتمند و پاکدامن سزاوارآزادی نبودند. بایستی یوغ بندگی‌آنان را به‌گردن‌گیرند. هاملکار و هاسدروبال و هانیبال بیهوده می‌کوشیدند.

باری هانیبال چون از یاوری همشهریان خود نومید شد، باز شکست به‌خود راه نداده دربایستهای سپاه را از یونانیان و خود ایتالیا بسیج کرد. برادرش هاسد روبال را از اسپانیا به‌یاری خود خواند و باآنکه چنان برادر جوان و دلیری را در جنگها از دست داد باز ازپای‌ننشست و از خاك روم بیرون نرفت تاکار به‌آنجا کشید که رومیان نیز به‌خاك کارتاژ تاختند و جنگ را با افریقا درانداختند. در این هنگام بودکه کارتاژ به‌یاد هانیبال افتاد و او را به‌یاری خود خواند. هانیبال پس ازآنکه ده واندی سال درایتالیا به‌سر کرده بود، ازآنجا بیرون رفت. درافریقا نیزیك‌جنگ‌بزرگ دیگری میانهٔ او و «اسکیپیو» سردار رومی‌در دشت «زاما» روی‌داد و در این جنگ برای نخستین‌بار هانیبال شکست یافت و بیست هزار تن از سپاه اوکشته گردید. این جنگ نیز یکی ازپیشامدهای بزرگ تاریخ به‌شمار است و استادیی که اسکیپیو در این رزم نمود و بر همچون هانیبالی چیره درآمد در تاریخهای سپاهیگری یادکرده می‌شود.

کارتاژیان با همین شکست ناچار شدند از روم‌آشتی خواهند و این‌بار پاك آزادی خود را از دست داده، به‌گردن‌گرفتندکه از همهٔ خاکی که در بیرون افریقا داشتند، چشم پوشند وآن را با فیلهای جنگی وکشتیهای خود بروم واگذارند و ازآن پس بی‌دستوری از روم با دشمنی بجنگ برنخیزند، و به‌تاوان جنگهای‌گذشته تا پنجاه سال دیگر سالانه پول‌گزافی پردازند. بدین‌سان‌کارتاژخود را دست‌بسته به‌دشمن سپرد. وچون درسنا دربارهٔ بسیج‌کردن بخش نخست تاوان‌گفتگو می‌رفت پاره‌ای نمایندگان می‌گریستند و اشکها از دیدگان می‌باریدند. هانیبال هم که درآنجا بود ناگهان خندهٔ بلندی‌کرد. کارتاژیان در شگفت شدند وکسانی زبان به‌نکوهش

باز نمودند.

هانیبال پاسخ داد: «این اندوه اندکی از بسیار است. در آینده ازاین سختتر و بدتر خواهیم دید. من آن روزی که درخاك ایتالیا بودم این بدبختی را بادیده می‌دیدم و بارها از دیده اشك باریدم. ولی شما گفته‌های مرا باور کردن نخواستید ومن چون آن روز بسیار گریسته‌ام اینك امروز می‌خندم...»

پیداست که مرد غیرتمند روی سخن با بدرفتاریهایی که باوی کرده بودند داشت و آن پستیها و نادانیهای آن مشتی بیماردلان را یادآوری می‌نمود و خود کار بسیاربجایی می‌کرد.

توده‌ای که در آن پست‌نهادان فراوان گردند و خودشان که کاری نمی‌توانند به‌دیگران نیز میدان ندهند و با مردان جانفشان و کاردان به‌جای ارجشناسی و یاوری سختگیریها کنند، رسد روزی که میوهٔ تلخ آن ناپاکیها را چشند و خود راگرفتار کیفر یابند.

آنان که معنی ستوده‌خویی و نتیجهٔ آن را درنمی‌یابند، این‌گونه داستانهای تاریخی رابخوانند و نیك بیندیشند. یك توده را جز ستوده‌خویی یکان یکان آن نگه نمی‌دارد. این در روزهای خوشی چندان پدیدار نباشد، ولی در روز سختی است که بی‌ارجی و پستی یك تودهٔ آلودهٔ بدخوی شناخته‌گردد.

از این‌گونه داستانها در تاریخ فراوان است. درتاریخ ایران چندین داستان بزرگ از این‌گونه پدیدار است. امیدواریم درآینده دری درمهنامه برای یادکردن این داستانهای پندآموز بازنماییم وگاهی یکی ازآنها را بنویسیم.

در پیرامون تاریخ هجده سالهٔ آذربایجان*

(اسفند ۱۳۱۷)

بارها نوشته‌ایم که ما در این تاریخ ناگزیریم دربند راستیها باشیم و نیکیها و بدیها را بدانسان که بود باز نماییم، و ارجی به‌نام و شکوه بدان نگذارده وگمنامی و بیکسی نیکان را بدیده‌نگیریم. زیرا این تاریخ را از بهر همین نوشته‌ایم. امروز مرا نشایستی به‌تاریخنگاری پردازم. چون دیدم دیگران به‌آن برنخاستند ویك دسته مردانی که در راه کشورآن جانفشانیها را نموده‌اند نامهاشان نیز درکار فراموش شدن است، ناچار به‌آن برخاستم و از گام نخست براین

* پیمان، اسفند ۱۳۱۷.

بودم و هستم که بدیها و نیکیها را بی کم وکاست بنویسم.

«داوری تاریخ»، که گفته‌اند، و چیز بسیار ارجدارش می‌شمارند همین است که بدان به بدی و نیکان به‌نیکی شناخته گردند. در داستان مشروطه کسی این کار را انجام نداده بود، و بلکه چون یك رشته‌بدخواهیها و سیاهکاریها در پرده انجام‌گرفته بوده، بیشتر آنان که پا درمیان می‌داشته‌اندآنها را نفهمیده بودند. بد و نیك به‌هم درآمیخته جدایی در میانه‌گذارده نمی‌شد، و بلکه بدان چیره‌گردیده و نیکان را از میان برده و نامهای‌آنان را نیز از زبانها انداخته بودند. من در این‌کتابها بیشتر راستیها راآشکارگردانیده و نیکان و بدان را از هم جدا کرده میدانی در میان ایشان پدیدآوردم.

تاکنون بارها این را یادآوری کرده‌ایم. با اینهمه بازکسانی رنجیدگی می‌نمایند و ما ناگزیریم بار دیگر به‌آنها پاسخ نویسیم: یك دسته چون پدران و خویشانشان از بدخواهان مشروطه و یا ازکسانی بوده‌اندکه یك رو به‌مشروطه‌خواهان و یك رو به‌دربار قاجار داشته‌اند و یا به‌سیاهکاریهای بدتری برخاسته‌اند و ما بدیهای‌آنان را به‌رشتهٔ نوشتن می‌کشیم، اینان به جای‌آنکه از پدران و پیشینیان خود برنجندکه‌آن بدیها راکرده‌اند از ما می‌رنجندکه‌آنها را به رشتهٔ نوشتن می‌کشیم. این بدترکه اینان از روبرو برنیامده وآشکاره نمی‌گویندکه مایهٔ رنجششان چیست و بهانه‌های دیگری پیداکرده در اینجا وآنجا به‌بدگویی می‌پردازند.

یکی با من چنین می‌گوید: «اینهاکه‌کهنه شده بود و از میان می‌رفت، شما چراآنها را تازه می‌گردانید تا مردم را با خود دشمن‌کنید؟!...» این پرسش چندان شگفت‌آمدکه نخواستم پاسخی به‌پرسنده‌اش‌گویم. ولی دراینجاآن راآوردم‌تا پاسخش نگارم. این پرسنده نمی‌داندکه داوری‌تاریخ چیست‌وچه سودهایی ازآن برخیزد. نمی‌داندکه‌مردمی که بدان را ازنیکان جدانگیرند چشم نیکی ازکسی نتوانند داشت. نمی‌داندکه در بازاری‌که مس و زر به‌یك بها باشد هرگز کسی زر به‌آن بازار نیاورد.

می‌گوید: «مردم را با خود دشمن‌کنید» این نمی‌داندکه در راه پیشرفت‌کار یك توده نباید دشمنی این وآن را به‌دیده‌گرفت و از زیانهایی‌که می‌رسد (اگر چه بزرگ باشد) ترسید.

این شگفتر که‌آنکه این پرسش راکرده ازکسانی است‌که دعوی پیشوایی می‌دارد و خود را مرد دانای بزرگی می‌شمارد، و این اندازهٔ مایه و پایگاه او می‌باشد.

باری‌آنانکه بدیهای پدران وگذشتگان خود را در این تاریخ می‌یابند اگر مردان پاکدلی هستند و به‌کشور و تودهٔ خود دلبستگی می‌دارند باید هیچ نرنجند. ما این را نیز می‌نویسیم‌که از بدیهای پدران فرزندان را باکی نیست. چیزی‌که هست این فرزندان نتوانند به‌آن پدران بنازند و می‌باید جبران بدیهای پدران وگذشتگان را با نیکهیای خودکنند.

اینان اگر بهره‌ای از خرد دارند باید این بدانندکـه ما در حال‌آنکه بدکاریهای پدران ایشان را می‌نویسیم، هیچ‌گاه پرده‌دری نمی‌کنیم و تا می‌توانیم از بـردن نامهای بدان خـود- داری می‌نماییم. این خود دلیل است‌که ما راهیچ‌گونه‌کینه با این‌کسان نیست.

آن ملای تبریزی‌کـه «اسلامیه» بنیاد نهاده و در راه نادانیهای خـود خـونها ریخته و سپس دست بـه‌دامن روسیان زده، مـا چون در تـاریخ زشتکاریهای او را می‌نویسیم یکی از پسرانش بیفرهنگانه‌گله می‌نویسدکه از پدر او نکوهشها کرده می‌شود. من پاسخی به‌او ندارم. ولـی دلم می‌خواست او روزنامه‌های‌آن زمـان را خواندی و آنچه راکـه درآن روزنامه‌ها از پدرشان نوشته‌اند و نامی راکه به‌روی اوگذارده‌اند دانستی، تا نیك دیدی‌کـه من تا چه اندازه میانه‌روی‌کرده‌ام و هرگز پیروی از پرده‌دریهای دیگران نکرده‌ام.

یك دسته نیـز هـوای این وآن می‌دارنـد. چون تاکنون داوری دربارهٔ جنبش مشروطه نشده وکسان بسیاری از پیشروان،کـه خود از بدکاران بوده‌اند، به‌نیکی شناخته‌گـردیده‌اند و بسیاری ازآنان هنوز زنده‌اند،کسانی هوادار ایشان می‌باشند و در دلهای خود جا بـرای‌آنان بازکرده‌اند، و اکنون‌که ما در تاریخ‌گوهـر ایشان را بیرون می‌آوریم و رفتارهای ناپاکدلانهٔ ایشان را باز می‌نماییم هواداران ایشان نیز به‌گله می‌پردازند.

ما به‌اینان یك پاسخ بیشتر نمی‌گوییم: وآن اینکه بدکاریهایی‌کـه ما ازآن پیشروان بـه رشتهٔ نـوشتن‌کشیده‌ایم اگـر راست نیست وآنان چنین‌کارهایی نکرده‌انـد شماآنچه می‌دانید بنویسید تا ماراآگاه سازید و ما در چاپ دوم لغزشها را از میان برداریم. ولی اگـرآن‌کارها راست است دیگر چه جای‌گله است؟!... اگـر خواست شما این است‌کـه باآنکه‌آن پیشروان کارهای بدی را انجام داده‌اند ما به‌پاس دلخواه شما پـرده به‌روی‌آنها بکشیم این چشمداشت بسیار بیجاست.

یك دسته هم‌برآنندکه ما از داوریهایی‌که می‌کنیم چشم پوشیم و داستانها را بدان‌سان‌که رو داده و در بیـرون فهمیده شده بنویسیم و درگذریم. لیکن این نیز درخواست بیجایی است. زیرا پیشامد مشروطه در زمان نزدیك رخ داده و هر مرد چهل ساله‌ای‌آن را با دیده دیده. اگـر رویهٔ بیرونی‌کارها بـرای فهمیدن راستیها بس بودی دیگر چه نیازی به‌نوشتن تاریخ افتادی. شما می‌بینیدکه‌کسانی در باغشاه در پیرامون محمدعلی میرزا بوده‌اند و بـرخی از ایشان بـه کشتن آزادیخواهان رأی داده‌اند، با اینهمه سپس بمیان مشروطه‌خواهان در آمده‌اند و مـردم آنان را به‌بدی نشناخته و بلکه بالاترین جاها را برای ایشان در انجمنهای مشروطه‌خواهی باز- کرده‌اند و این‌بهترین نمونه‌ای است‌که تا پای داوری بمیان نیاید مردم چیزی نفهمند. با این- حال چگونه چشم می‌داریدکه ما ازآن درگذریم و تنها پیشامدها را بنویسیم؟...

یك دستهٔ دیگری نمی‌خواهندکـه ما این تاریخ را بنویسیم و ارجی به‌این‌گـونه‌کارها

نمی‌گذارند. یکی از ایشان نزد من آمده چنین می‌گوید: «شما برای چه این کسان گمنام را شناخته می‌گردانید؟! من اگر به‌جای شما بودم تاریخ مشروطه را ننوشته گفته‌های سقراط و دیگران را بهرشتهٔ نگارش می‌کشیدم.» این را کسی می‌گوید که سالها درس خوانده و خود را از دانشمندان می‌شمارد. اینان می‌پندارند جهان با سخن می‌گردد و تنها گفته‌های سقراط و افلاطون است که باید به‌آنها پرداخت[۱]...

گفتم پاسخ شما را بسیار پیش از این داده‌اند. هنگامی که اسکندر لشکر به‌ایران کشید و داریوش را در دو جنگ شکست، داریوش نامه به‌اسکندر نوشت و فرستادگان فرستاد تا میانجیگری کنند و چنین پیشنهاد کرد که اسکندر هزار تالنت گرفته کسانی را که از خاندان داریوش دستگیر کرده بود رها گرداند و خاك آن سوی فرات از آن اسکندر باشد و در میانه آشتی برپا شود. اسکندر چون نامه را به‌یاران خود خواند و پیشنهاد را درمیان کرد، پارمینیو، که یکی از نزدیکان وی بود، چنین گفت: «من اگر اسکندر بودمی درزمان این را پذیرفتمی.» اسکندر پاسخ گفت: «من هم اگر پارمینیو بودمی چنین کردمی.»

بیچارگی را بنگرید: یك روز درآتن سقراط نام دانایی بود و سخنانی گفته، این بیچاره می‌پندارد باید پس‌از دو هزار و چهار صد سال آن سخنان بر زبانها گردد[۱]... از آن سوی مردان غیرتمندی را که بیست واند سال پیش برخاسته و آن غیرت را از خود نشان داده‌اند که امروز همه میوهٔ رنجهای ایشان را می‌چینند به‌این نزدیکی فراموش می‌کند و از شنیدن نامهای ایشان رنجیدگی می‌نماید. بیچاره سالها کوشیده و رنج کشیده و درس خوانده و نتیجه‌ای که به‌دست آورده این است که می‌بینید. روشنتر بگوییم: آنچه از خوی و دریافت آدمیگری در نهاد خود داشته از دست داده و چنین درمانده و نادان بمیان افتاده بدبخت خود را دانشمند می‌پندارد و این روا می‌شمارد که با هر کسی روبرو ایستد و گفتگو کند و این اندازه نادانی اوست که می‌گوید از مردان غیرتمند و جانفشان دیروزی هیچ یادی نکنیم و به‌یادگفته‌های پوسیدهٔ سقراط پردازیم و این نمی‌فهمد که در یك توده که ارج جانفشانان را نشناسند، درآن توده دیگر جانفشانانی پیدا نشوند و بهرهٔ آنان جز بدبختی و تیره‌روزی نباشد.

اگر این یك تن بودی ارجی به‌گفته‌اش نگذارده و برآن نمی‌شدیم که در اینجا یادی از او و از نادانیش کنیم. اینان چندین هزار بیشترند. امروز درسهایی که خوانده می‌شود نتیجه‌اش همین است وبس. راستی‌پرستی و دیگر خویهای سادهٔ آدمیگری را از دست می‌دهند[۲]... کسانی که یك دیهی را نتوانند راه برد دعوی پیشوایی می‌کنند و در برابر هر کسی بالا می‌افرازند و بدین‌سان نادانی خود را آشکار می‌سازند.

۱ ــ در اینجا یك سطر آورده نشده است. ــ گردآورنده. ۲ ــ در اینجا دو سطر آورده‌نشده.

شما از یك سو ببینید اینان چه درمانده‌اند و از یك سوی هم ببینید یك تاریخ نوشتن با چه سختیهایی روبرو می‌شود.

بارها گفته‌ام و یکبار دیگر می‌گویم: جنبش مشروطه در تاریخ ایران کمتر مانند دارد. کسانی که در آن روز برخاستند و آن جانفشانیهای گرانبها را کردند، چه در آذربایجان و چه در گیلان و دیگر جاها ـ مردان ارجداری هستند و بایدهمیشه نامهای ایشان را به نیکی و ارجمندی یاد کرد.

این خود بسیار نادانی بود که کسانی از ارج آنان کاستند و نام تاراجگر بروی آنان گذاردند و در دیده‌ها خوارشان ساختند.

بسیار نادانی بود که دغلکارانی بمیدان ریختند وبا روباه‌بازیهای خود آن مردان دلیر را به گوشه و کنار انداختند ـ از کشتگانشان یادی نکردند وبر زندگانشان زندگی را تنگ گرفتند.

این کارها همه به‌خواست دشمنان ایران بود و این آوازها درنهان ازگلوهای ایشان بیرون‌ می‌آمد.

من به‌نوشتن این تاریخ به‌نام دادگری برخاستم وبیش از همه بر آن می‌کوشم که داوری میانهٔ آن مردان جانفشان و ستمگران بدنهادشان کنم و خشنودی خدا را در این کار می‌دانم و مزد خود را او چشم می‌دارم، و هیچ‌گاه به‌سخنان بیهودهٔ این و آن گوش نخواهم داد و پرده از روی دغلکاریها خواهم برداشت.

تاریخ هجده ساله را چرا نوشتم؟*

(خرداد ۱۳۱۹)

بارها در پیرامون نوشتن این تاریخ سخن رانده‌ام و باز جای سخن باز است. چنانکه گفته‌ام باگرفتاریهایی که من در زندگانی دارم و می‌باید بکوشم و روزی بدست آورم، و با کوششهایی که در راه نوشتن و چاپ‌کردن پیمان به‌گردن گرفته‌ام، بسیار سخت است که آگاهیهای پراکنده‌ای را از اینجا وآنجا فراهم‌آورده و هوش و اندیشه به‌کار برده تاریخ نویسم. پس به‌این‌کار چرا پرداخته‌ام؟...

چنانکه گفته‌ام از چند چیزی که مرا به‌این‌کار برانگیخت یکی این بود که دیدم کسی به‌آن برنخاسته و روز بروز زمان می‌گذرد و ما از آن پیشامدها دورتر و بیگانه‌تر می‌شویم و بی‌گمان دانستم که کسی به‌آن نخواهد برخاست و اگر هم برخاست چیز درستی از آب نخواهد درآورد.

* پیمان، خرداد ۱۳۱۹.

یك جنبشی کــه نمونهٔ غیرت توده است بەیکبار از میان میرفت و پردەهای ننگینی بــر روی آن کشیده میشد. در آن روزها کــه من بەاین کار برخاستم، یك دستهٔ بزرگی، چون در آن جنبش پا درمیان نداشته و یا اگر داشته شایستگی از خود نشان نداده بودند ــ از این رو همیشه بەکاستن از ارج آن میکوشیدند و همینکه گفتگو بەمیان میآمــد چنین میگفتند: «چیزی بــود دیگران پیشآورده بودند و هم خودشان از میان بردند.» صدهاکسان این سخن را بەزبان میداشتند. برخی از اینان چنانکه شیوهٔ ایشان است که در هرگفتگویی که پیشآید خود را آگاه از کارهای سیاسی نشان دهند و راست و دروغ سخنانی از پیوستگی ایــران با همسایگان خــود رانند، در اینجا نیز از خودنمایی زشت و لوس خود دست برنداشته بەیك رشته گفتەهای بیمغز و پوچی برمیخاستند. تاآنجا که روزی یکی میگفت: «تبریز که یك سال ایستادگی در برابر دولت نمود، پول از لندن برای ایشان فرستاده میشد.» یك سخنی راکه هم دروغآشکار و هم سراپا ننگ است، بەاین دلیری میگفت و بەرویآن پافشاری نشان میداد. یازده ماه ایستادگی تبریز راکه سراپامایهٔگردنفرازی ایرانیان بوده، زبان بریده بدین سانآلوده میگردانید.

آن ایستادگی تبریز از ستارخان و همراهانش آغاز یافت و اینان تا یكماه بیشترنیازی بەپول نداشتند. زیرا ازجیب خودمی خوردند و یا ازهمراهان خویش وام میگرفتند. تفنگ و فشنگ را نیز بسیاری از خودشان میداشتند و بەدیگران نیز از انبار ارك میدادند. سپس چون کار بەدرازیکشید «کمیسیون اعانه» پدیدآمدکــه با رسید چاپی از بازرگانان و توانگران، از هــرکسی بەاندازهٔ تواناییش، پول میگرفتند و بەمجاهدان (روزانه تنی دو قــران) میدادنــد. سپس چونکار بزرگترگردید وآوازهٔ دلیریها وجانفشانیهای تبریز بەهمه جا رسید، ایرانیان در استانبول و باکو و قفقاز و پاریس و لندن بەگردآوردن پول و فرستادنآن بەتبریز پرداختند و پیاپی پول بەمجاهدان رسانیدند. بەویژه «انجمن سعادت» استانبولکه دستگیری بسیار بزرگی کرد. از سوی دیگر چون سراسر شهر بەدستآزادیخواهان افتاد و انجمن ایالتی تبریز بــرپاگــردیده خــود را جانشین دارالشوری شناخت و بەهمەجا این را آگهی داد، در تبریز و دیگر شهرها بەگردآوردن مالیات پرداختند و ازآن راه نیزکمك بزرگی رسید. در ماههایآخــر در تبریز بیست هزار تن مجاهدگردآمده بود و بەهمگیآنان روزانه داده میشد.

ببینید داستانی بەاین نیکی راکه نمونهٔ غیرت و مردانگی ایرانیان و نشانهٔ همدستیآنان است در سایهٔ رشك و پستنهادی بەآن رنگ وا مینمودند.

یك دستهٔ دیگری، که هریکی بیش یا کم .ستی در جنبش داشتـ وکارهایی کــرده بودند، از نبودن تاریخی در میان بەدروغ خـ ـ را از بنیادگذاران جنبش و یا ازکارکنان بــزرگآن نشان میدادند، ومن بارها لافها وگزافەهای اینان را میشنیدم ودرشگفت میشدم. هر جنبشی یا پیشامد بزرگی که در یك توده رخ میدهد وکسانی درآن پا درمیان میدارند، باید تاریخنویسان

دانایی آن را بنویسند و نیکوکاران و بدکاران را از هم جدا گردانیده و اندازهٔ کار هریکی را نشان دهند، وگرنه این درنهادآدمی نهاده که به‌کارهای خود دلبستگی بیشتر دارد و یك کوشش کوچکی را ازخود بسیار بزرگ شمارد. بویژه درجایی که خردها سست وخویها پست باشد.

در جنبش مشروطه بیش از همه درس نا خــوانـدگان و کم دانشان کوشیدند و بیشتر آنان کشته شده و یا پراکنده افتادند و چون کسانی نبودند که درپی نام و آوازه باشند و بخودنمایی پردازند بیشترشان شناخته نشدند و به جای ایشان دروغگویان و لافزنان بنشناسائیدن خود بر-خاستند و چون کسی در بــرابر ایشان نبود و پاسخی به‌ایشان داده نمی‌شد دروغهاشان ریشه می‌دوانید و درآینده کمتر کسی دروغ بودن آنها را خواستی شناخت.

شنیدنی این است که بسیاری از این لافزنان کتابها نوشته‌اند که هریکی آن جنبش را بـه قالبی یا رنگی که دلخواه خود او بوده، انداخته و هریکی در میانه جای بزرگی برای خــود بازکرده. این کتابها چاپ نشده وگمان نمی‌رفت که بزودی چاپ شود ولی درخانه‌ها ماندی و درآینده چاپ شدی و یا به‌دست تاریخنویسی افتادی و مایهٔ فریب او شدی.

یکی ازآن کتابها اکنون در دست من است. یك مــردگمنامی، کــه جز در تهران و شهر خود او در جاهای دیگر کمتر کسی نام او را شنیده، داستان مشروطه را نوشته و خــود را یکی از پیشگامان نشان داده و سخن را تاآنجا رسانده که چون محمدعلی میرزا مجلس را به‌توپ-بسته او نیز همچون‌آزادیخواهان نهان‌گردیده و سپس از تهران بیرون رفته و بارنجهای بسیاری خود را به‌باکورسانیده و درآنجا ازسوی‌کمیته پیشوازش کرده و به‌اوآگاهی داده‌اند که علمای عتبات به‌نمایندگیش برگزیده‌اند که به‌پترسبورگ رود و بادولت روس‌گفتگوکند وآنــان را از دادن وام به‌محمدعلی میــرزا بازدارد، و او این نمایندگی را پذیرفته و چون روسی نمی‌دانسته «پانوف» بلغاری را به‌ترجمانی همراه برداشته و به‌پترسبورگ رفته و درآنجا باکسان بسیاری دیدارکرده و به‌روزنامه‌ها گفتار نوشته وکاری را که می‌خواسته انجام داده، و تا دیرگاهی نام «شیخ میرزا علی مجتهد» و داستان کارهای او در روزنامه‌های روس نوشته می‌شده ولی چون در این میان باآزادیخواهان روس پیوستگی پیداکرده این بوده خواسته‌اند او را بگیرند و او نهانی با رخت ناشناس گریخته و بیرون رفته. این داستان راکه سراپا دروغ است چنان با نام و نشان یاد می‌کند که کمتر کسی دروغ بودن‌آن را دریابد، و برای‌آنکه نمونه‌ای از سخنان او در دست باشد جمله‌های پایین را در اینجا می‌آوریم:

روز دیگــر رفتیم نــزد وزیر مالیه. مارا محرمانه پذیرفت. چون نشستیم خودش‌آمد بایك سینی که سه پیاله شیر و قهوه بود و یك جعبه سیگار. اندك پارسی می‌دانست که نیاز به‌ترجمان نبود. من سرگذشتها سرودم. گفت علاءالملك آمد به‌شهر پتر، سفیر مخصوصی بود که‌پول قرض کند برای شاه. دولت روس از داد وفریادهای

تو و پیغام آقایان نجف نتوانست قرض دهد و به‌علاءالملك پیشنهاد کرد که از دولت فرانسه قرض کند و دولت روسیه را ضامن دهد و روس زبان داده است ضامن شود وعلاءالملك اکنون به‌فرانسه برای‌قرض رفته ولی‌بدان من به‌تهران‌بودند و آخواند(!) و مجتهد خیلی دیده‌ام. مسلمان نیستم تقلیدآقایان نجف هم نکنم ولی نمی‌دانم تورا چرا دوست دارم. من بـرای دلخواه و دوستی تو نخواهم‌گذاشت دولت روس قرض به‌شاه دهد یا ضامن شود فرانسه بدهد. تو از من خشنود هستی؟ گفتم بلی. دست مرا گرفت و بـرای پیمان فشار سختی داد وگفت‌آسوده باش، محمدعلی پول نخواهد گرفت. عقل ندارد، پول ندارد، نتواند با ملت بجنگد.

این مرد یك‌کار شگفت دیگری کرده وآن اینکه «داوید فریزر» نامی از انگلستار، کـه خبرنگار روزنامه‌های لندن و پس از توپ بستن مجلس در تهران بوده وکتابی در پیشامدهای آن زمان نوشته، در این‌کتاب او، ماپیکرهٔ مردی را می‌بینیم که زنده و سرپا ایستاده به‌خاك‌کش فـرو برده‌اند و تنها سر او در بیرون مـانده و ریش پهن وانبـوه او به‌روی زمین‌گسترده شده. فریـزر داستان او را ننوشته و تنها در زیـر پیکره یك جمله نوشته کـه ترجمه‌اش این است: «حکمران اسپهان شکنجهٔ کهنه‌ای راکه زنده زیرخاك کردن‌گناهکار باشد دوباره به‌کار انداخته.» حکمران اسپهان درآن هنگام اقبال‌الدوله بوده و باآزادیخواهـان سختگیری مـی‌نموده و هیچ شکنجه دریغ نمی‌گفته. ولی چنین داستانی از او ما نشنیدیم و نمی‌دانیم داستان را فـریزر از کجا شنیده و سرچشمهٔ‌آن چیست. ولی این مرد ــ این شیخ میرزا علی مجتهد یا شیخ عبدالعلی مؤبد بیدگلـی می‌گـویدآن پیکره از من است. روزی‌که از تهران می‌گـریختم در بیرون شهر سربازان قراول مراگرفتند و با طناب پیچیدند و بدان‌سان زیرخاك‌کردند و چند ساعتی بودم تا یکی از سربازان را فرستادم از شهر پول‌گرفت وآورد و مرا رهاکردند. این است نمونه‌ای از کتابهایی که‌گفتیم نوشته شده.

گذشته از اینهـا در ایـران‌آلودگیها فراوان‌گردیده. از یك سو چاپلوسی وگراییدن بـه توانگران و زورمندان در دلها ریشه دوانیده. از یك سو در سالهای‌آخر مایه‌ها بسیارکم شده و جوانان درس می‌خوانند و دانشهایی فرا می‌گیـرند ولی این جربزه‌که یك کار گرانبهایی را انجام دهند بسیارکم دیده می‌شود. پس از همهٔ اینها، امروزکتابنویسی یك پیشه‌ای شده و تنها بـرای پول درآوردن بـه‌آن برمی‌خیزند. من می‌دیدم‌کـه این تاریخ بماند و درآیندهٔ نزدیك، کسانی به‌آن برخیزند،گذشته ازآنکه از بسیاری ازآگاهیها بیبهره خواهند ماند عیبهای دیگری درکار خواهد بود. زیرا از یك‌سوی خوی چاپلوسی آزادشان نگذارده ناگزیرشان خواهدگردانید که از جانفشانیهای مردان‌گمنام وکم زور چشم پوشند و به‌ستایشهای بیجا از دیگران پردازند، از یك‌سو کمی مایه نخواهدگذاشت چیز درستی ازآب درآورند. پس از همه، چون خواستشان

پول درآوردن خواهد بود، هیچ یکی این نخواهد کرد که چند سالی رنج کشد و خود جستجو-هایی کند و چنانکه شیوهٔ بیشتری از نویسندگان است خواهند کوشید که کتابی را از اروپاییان در این زمینه بدست آورند و نوشته‌های نادرست او را کتابی سازند، چنانکه در همهٔ زمینه‌ها این رفتار را کرده‌اند و جغرافی کشور خود را هم از زبانهای اروپایی ترجمه کرده و نامهای آبادیها را چنان می‌نویسند که پیداست از یک زبان اروپایی برداشته شده!

پیش از نوشتن من، یکی دو کتاب کوچکی در پیرامون مشروطه چاپ شده بود و سپس نیز چون برای پیشامد مشروطه جا در تاریخ ایران باز کرده‌اند در کتابهایی که برای دبیرستانها نوشته می‌شود، از این پیشامد هم سخن می‌رانند. شما همینها را بخوانید تا بدانید ترس و بدگمانی من بیجا نبوده.

در [کتابی] که... تنها از زورمندان سخن می‌راند و تاریخ جنبش دهساله را در یک کتاب بسیار کوچکی جا داده، دربارهٔ کوششهای یازده ماههٔ تبریز و آن جانفشانیها و خونریزیها و سختی‌کشیها بدو سه جمله بس کرده و چنین می‌نویسد: «دسته‌ای از انقلابیون از ترس جان و مال بریاست مرحوم ستارخان و باقرخان رسماً در عقب سنگر نشسته از پیش آمد قشون ارتجاع جلوگیری و ممانعت به‌عمل آوردند.» این جمله نمونهٔ شیرین‌زبانی تاریخنگار است.

در یکی از کتابها که برای دبیرستانها نوشته شده، جمله‌ای دیده می‌شود که مایهٔ شگفت است. زیرا در گفتگو از جنبش مشروطه از سید جمال‌الدین اسدآبادی نام برده و او را از پیشگامان آزادیخواهی شمرده چنین می‌نویسد: مرحوم سید جمال‌الدین حزبی به‌نام «ام‌القری» در مکه بنیاد نهاد. این داستان پاك دروغ است و سرچشمهٔ آن این است که عبدالرحمن کواکبی، که یکی از دانشمندان سوریا بوده، کتابی به‌نام ام‌القری به‌عربی نوشته و به‌چاپ رسانیده و زمینهٔ کتاب این است که نویسنده گردش در کشورهای اسلامی کرده و در همه جا علمای بنام را دیده و با آنان دربارهٔ گرفتاریهای مسلمانان گفتگو کرده و از همگی نوید گرفته که در ماه فلان سال فلان در مکه باشند و گرد هم آیند و دربارهٔ آن گرفتاریها بسگالش پردازند و راه چاره پیدا کنند و آن علما همگی پذیرفته‌اند و آمده‌اند و گفتگوهای بسیاری کرده‌اند. این چیزی است که کواکبی در آن کتاب بدرازی و گشادی می‌نویسد ولی ما می‌دانیم که عنوان آن رمان‌نویسی و افسانه‌نویسی است و راستی چنین داستانی رخ نداده، و شما تاریخنویس ایرانی را ببینید که افسانه را راست پنداشته، و سید جمال‌الدین را به‌جای کواکبی گرفته، و نام کتاب را بروی حزب (حزب پنداری) گذارده. این نمونه‌ای از اندازهٔ هوش و جربزهٔ تاریخنویس است.

گذشته از اینها، سود تاریخ در داوری آن است. تاریخ برای این سودمند است که نیك را از بد و درست را از نادرست جدا گرداند و بدین‌سان درسی به‌خوانندگان تاریخ دهد، و این داوری از کسی بسزاست که نیك را از بد بشناسد و جدایی میانهٔ درستکار و نادرستکار گذارد.

این کسان که ما می‌شناسیم، آشکار می‌بینیم به‌غیرت و گردنفرازی وجانفشانی و درستکاری ارج‌نمی‌گذارند و مردانی راکه دارای این خویها باشند خوار می‌شمارند و پیداست که چه داوری در تاریخ توانند کرد. من اگر بخواهم اندازهٔ درماندگی اینان را در شناختن نیك و بد بازنمایم باید از زمینهٔ سخن خود بیرون روم، این است که به‌آن نمی‌پردازم. درماندگانی که دوست از دشمن باز نمی‌شناسند و همیشه به‌ترانهٔ دیگران میرقصند ومردان جانفشان و بزرگی راکه در تاریخ خود می‌دارند کنار نهاده و یك مشت یاوه بافان زمان مغول را با سگین کاریهایی که از هر یك ازآنان می‌شناسند به‌آسمان بر می‌دارند و تنها دستاویزشان گفتهٔ فلان شرقشناس و بهمان پروفسور می‌باشد ـ ازچنین درماندگانی چه‌چشم توان‌داشت که‌تاریخ مشروطه راچنانکه سزاست بنویسد و داوری در میان جانفشانان و فریبکاران کند؟!... چنین چیزی را چگونه تواند؟!...

من در تاریخ مشروطه نشان داده‌ام که چند تنی از درباریان، از ناصرالملك و مستوفی و مشیرالدوله و مؤتمن‌الملك و فرمانفرما و دیگران در زمان خرده خودکامگی (استبداد صغیر) در باغشاه نزد محمد علی میرزا می‌زیستند و درکابینهٔ مشیرالسلطنه وزیر بودند، که درکشتن مشروطه‌خواهان و فرستادن لشکر برسر تبریز و درگفتگو با روسیان و بستن پیمان بزیان‌کشور همدستی داشتند. ولی همینکه محمدعلی میرزا برافتاد، بمیان مشروطه‌خواهان‌آمدند و از راهی که ما می‌دانیم چه بود، جا برای خود بازکردند و سالیان دراز رشتهٔ‌کارهای دولت مشروطه را بدست‌گرفتند. من می‌دیدم که به این‌کارآنان‌کسی ایراد نمی‌گرفت وبارها دیدم که چون‌گفتگو بمیان‌آمد و من ایرادگرفتم، درزمان پاسخ داده‌گفتند: «مگرآنان نمی‌خواستند نان بخورند؟!» کسانی که درستی خرد تا باینجا رسیده‌اند که جدایی میان نان خوردن و به‌کار توده پرداختن نمی‌گذارند چه توانستندی که در تاریخ داوری‌کنند و نیکان را از بدان جداگردانند؟!...

یك‌کلمه توان‌گفت: تاریخ نوشتن اینان نه تنها سودی ندادی، زیانهایی بسیار با خود داشتی و راستیها را از میان بردی، و این چیزی بود که من خرسندی بتوانستم داد.

بزرگترین‌کانون شورش‌آزادیخواهی تبریز بود و درآن روزها که جنگ و شورش درآن شهر برپا بود، من جوان هفده هجده ساله بودم وآن پیشامدها را از نزدیك تماشا می‌کردم و با چشم خود می‌دیدم که مردان غیرتمند و گردنفرازی با چه شوری می‌کوشیدند و جوانان دلیر و جنگجو با چه خونگرمی جانفشانی می‌نمودند. خود ایرانیان بمانندآن جانفشانیها و مردانگیها که ازگرجیان و قفقازیان دیده‌ام، فراموش شدنی نیست. و این اندوهی در دل من شده بود که این‌کوششهای مردانه نوشته نشود و از میان رود و یا بیمایگان سود جویی به‌نام تاریخنویس برخیزند و به‌یکبار پرده برروی این سرگذشتها و داستانها بکشند و یا اگر بکشند آنها را سبك و بی‌ارج نشان دهند، و به‌جای همه چیز به‌ستایش از رویه‌کاران و میوه چینان پردازند. راستی این اندوه بزرگی در دل من بود و این را بایای خود می‌دانستم که به‌نوشتن آن

داستانها برخیزم، و چون پیش از آن تاریخ کوتاهی به‌عربی نوشته ودر سوریا به‌چاپ رسانیده بودم ناگزیر شدم آن را بزرگ‌گردانم و به‌فارسی یك تاریخی را دنبال نمایم.

دیلمان و گیلان*

از دیباچهٔ تاریخ گیلان

(آبان ۱۳۱۹)

ولایت جنگلی و کوهستانی که در نقشهٔ امروزی گیلان نام دارد، در زمان ساسانیان، دیلمان یا دیلمستان معروف بود. چه این ولایت، از روزی که در تاریخها شناخته شده، نشیمن دو تیره مردم بوده که تیره‌ای را «گیل» و دیگری را «دیلم» می‌نامیدند. «گیلان» یا تیرهٔ «گیل» درکناره‌های دریای خزر، در آنجاها که اکنون رشت ولاهیجان است، می‌نشستند، وبا آذربایگان و زنگان نزدیك و همسامان بودند. ولی دیلمان درکوهسار جنوبی آن ولایت، در آنجاها که اکنون رودبار والموت است، جای داشته بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیك بودند.

این دوتیره گویا ازیك ریشه و نژاد بوده‌اند؛ وشاید، چنانکه بطلمیوس، دانشمند معروف یونانی نوشته، از تیرمهای «ماد» بوده یا نسبتی با آن طایفه داشته‌اند.

ولی در زمان ساسانیان و اوایل اسلام، که عمدهٔ شهرت و معروفی این مردم ازآن زمانها شروع کرده، دو تیرهٔ نامبرده از هم جدا و دیلمان یا تیرهٔ دیلم از هرحیث بزرگتر و معروفتر بوده‌اندو از این‌رو سراسر ولایت را به‌نام ایشان دیلم یا دیلمستان خوانده چه بسا که همهٔ مردم آنجا (گیلان[1] را نیز) دیلم می‌نامیده‌اند. از اینجاست که در نوشته‌های دورهٔ ساسانی وکتابهای اوایل اسلام کمتر به‌نام «گیل» برمی‌خوریم و بیشتر نام «دیلم» و «دیلمان» است. همچنانکه اکنون برعکس آن دوره‌ها سراسر ولایت به‌نام «گیلان» معروف و همهٔ مردم آنجا بی‌تفاوت «گیل» یا «گیلك» نامیده می‌شود و نام دیلم از میان رفته است.

دیلم در زمان ساسانیان

دیلمان مردم جنگی دلیر و در فن رزم به‌مهارت معروف بوده‌اند و از نخست در پناه جنگل و کوهستان خود، که از سخترین و استوارترین قطعه‌های ایران است خودسرو آزاد زیسته

* تاریخ گیلان، نوشتهٔ عباس کدیور، چاپ آبان ۱۳۱۹.

۱ ــ یعنی گیلها.

زیر فرمان حکمرانان و پادشاهان ایران کمتر می‌رفتند. بلکه چنانکه مورخان صدر اسلام نگاشته‌اند ، در زمان ساسانیان (و شاید در روزگار اشکانیان و هخامنشیان هم) این مردم نه تنها فرمان‌پذیر و باجگزار پادشاهان ایران نبوده خودسر و یاغی می‌زیستند ، بلکه چه بسا که از کوهستان خود بیرون تاخته در شهرها و ولایتها، تا هرجا که می‌توانستند به‌چپاول و تاراج می‌پرداختند وحکمرانان ایران دست برسرزمین‌آنان نداشته ناگزیر دزهایی ساخته و لشکرهایی در برابر آن طایفه نشانده بودند.

فخرالدین اسعدگرگانی در مثنوی ویس و رامین، که اصل آن کتابی بوده به‌زبان پهلوی و وی به‌پارسی نظم کرده، درگریختن رامین و ویس به‌کوهستان دیلم در شعرهایی که در اینجا می‌آوریم از مردانگی و جنگجویی و دلیری دیلمان وصف بسیار کرده می‌گوید: هرگز پادشاهی بر سرزمین آنان دست نیافت؛ و ظاهر آن است که این جمله‌ها در اصل پهلوی آن کتاب نیز بوده است:

ز قزوین در زمین دیلمان شد — درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جایی است محکم — سدو در، لشکری از گیل و دیلم
به‌تاری شب از ایشان ناوك انداز — زنند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوك و ژوبین سپارند — به زخمش جوشن و خفتان گذارند[1]
بیندازند ژوبین را گه تاب — چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان — جهان از دست ایشان باز ویران
سپر دارند پهناور گه جنگ — چو دیواری نگاریده به‌صد رنگ
ز بهر آنکه مردم نام و ننگند — ز مردی سال و مه با هم بجنگند
از آدم تا به اکنون شاه بی‌مر — کجا[2] بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند — نه باز خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست — بر او یك شاه کام دل نراندست

دیلمان و تازیان

پس از پیدایش اسلام و برافتادن پادشاهی ساسانیان، که سرتاسر ایران از رود فرات تا رود جیحون و از خلیج فارس تا قفقاز و دربند به‌دست تازیان افتاد، در رشته‌کوهستان البرز،

۱ـ یعنی با زخم ناوك و ژوبین، جوشن و خفتان را گذاره شوند. ـ گردآورنده. ۲ـ به‌معنی «که».

مردمانی که عمدهٔ ایشان دیلمان و تپوران (یا مردم طبرستان) بودند، تازیان را به‌سرزمین خود راه نداده یوغ بندگی آنان به‌گردن نپذیرفتند وبا همهٔ زور وتوانایی که درآن وقت کشورگشایان تازی را بود وکوه و دشت از سهم وهیبت ایشان می‌لرزید، مردم یك قطعه کوهستان رام و زبون ایشان نشده استقلال و آزادی خود را از دست ندادند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب میانهٔ دیلمان و مسلمانان برقرار و بیش از دویست وپنجاه سال (به‌ویژه تا اواخرقرن دوم) جنگ و زدوخورد پیاپی در کاربود. دیلمان از بزرگترین وسهمناکترین دشمنان اسلام شمرده می‌شدند ونام دیلم همه‌جا معروف وحمله و هجوم نابهنگام و بیباکانهٔ آن‌گروه ضرب‌المثل بود. خلفا هر که را بهوالیگری جبال (عراق عجم) می‌گماردند مهمترین وظیفهٔ او بود که با دیلمان جنگ کرده جلو تاخت و هجوم آنان بگیرد.

نتوان گفت که تنها سختی کوهستان دیلم و انبوهی جنگلها بود که مسلمانان را عاجز و درمانده می‌ساخت، چه تازیان در همه‌جا از این کوهها و جنگلها بسیار دیده و درنوردیده بودند. بایدگفت علت عمده همانا مردانگی و دلاوری دیلمان و قهرمانیها و جانبازیها بود که آن مردم در راه نگاهداری مرز و بوم خود و دفع دشمنان بیگانه آشکار می‌ساختند. در حقیقت زندگانی گیلانیان در این یك دوره سراسر قهرمانی وبهادری و در خور آن است که در تاریخهای ایران به‌تفصیل نگاشته شود.

نخستین جنگ دیلمان با تازیان

نخستین جنگ دیلمان با تازیان، به‌روایت معروف، درسال ۲۲ هجری بود. در این وقت رشتهٔ استقلال ایران از هم‌گسیخته و تازیان تا همدان و سپاهان و پارس گرفته بودند و یزدگرد، پادشاه کشور، به‌نواحی خراسان گریخته سپاه و لشکر هرچه بود پراکنده و مردم هر شهر و ولایت ناچار به‌پاسبانی و نگهداری شهر و ولایت خود برخاسته بودند. از حمله دیلمان، که در این وقت پادشاهی یا سرداری به‌نام «موتا» داشتند ازکوهستان خود پایین آمده در دستبی (دشت میانهٔ قزوین و همدان) با پیشقراولان تازی پیوسته زد وخورد می‌کردند. در این میان مردم آذربایگان ومردم ری نامه‌ها به‌دیلمان نوشته ازآن دوشهر نیز ازهریك سپاهی به‌دیلمان پیوست که همدست یکجا حمله‌ای به‌تازیان کرده مرز وبوم خود را از خطرو تهدید آن‌گروه ایمن وآسوده نمایند.

سردار سپاه آذربایگان، اسفندیار برادر رستم، سپهسالار معروف ایران، بود که چندی پیش در جنگ قادسیه به‌دست تازیان کشته شده بود و سردار ری فرخان زینبدی، یکی از بزرگان آن شهر، بود. لکن سپهسالاری همهٔ این لشکر وفرماندهی جنگ به‌عهدهٔ «موتا»، پیشوای دیلمان بود.

نعیم‌بن مقرن، امیر تازیان در همدان، چون آمادگی دیلمان و گـردآمدن ایـن لشکرها را می‌شنید سخت بترسید و خبر به‌مدینه برای خلیفه عمر فرستاد، و چون «موتا» باآن لشکر انبوه آهنگ جانب تازیان کرد، نعیم نیز از همدان بیرون تاخت و در «واجرود»، که جایی بوده میانهٔ آن شهر و قزوین، دولشکر بهم رسیدند و رزم سختی روی داد.

طبری می‌گوید: این جنگ در سختی از جنگ معروف نهاوند و دیگر جنگهای بزرگ کمتر نبود و از ایرانیان چندان کشته شد که بیرون از شماره واندازه بود.

یکی ازکشتگان خود «موتا» وگویا پس ازکشته شدن وی بـودکـه سپاه ایـران تاب ایستادگی نیاورده به‌یکبار پراکنده شدند و هر دسته راه ولایت خود پیش‌گرفت.

اما تاریان مژدهٔ ایـن فیروزی را به‌مدینه بـرای خلیفه فرستاده از دنبال ایـرانیان‌آهنگ قزوین و ری‌کردند و اثنای راه به‌لشکری از دیلمان و رازیان، که دوباره‌گـردآمده بودند، برـ خورده جنگ کردند و سپاه خود را دو دسته‌کـرده دسته‌ای را به‌آذربایگان واران و ارمنستان فرستاده بدان نواحی تا دربند دست یافتند.

دستهٔ دیگـر آهنگ خراسان‌کرده در اندك زمانی تاآخرین سرحد ایـران بگشادند و بـا فرخان، اسپهبدطبرستان، پیمان زینهار و آشتی بسته‌آن ولایت را به‌حال خود بازگذاشتند.

اما دیلمان هرگز گردآشتی و طلب زینهار نگردیده جز روی دشمنی به‌تازیان ننمودند و رشتهٔ کینه‌جویی را از دست نـداده هنگام فرصت از تاخت و هجوم برتازیان وکشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. تازیان ناچار قزوین را به‌رسم دورهٔ ساسانیان ساخلوگاه ساخته سپاه درآنجا بنشاندند و پیوسته بساط جنگ و دشمنی‌گسترده و برپا بود.

و چون در اواسط قرن دوم (سال ۱۴۱ ــ ۱۴۴) عمر پسر علای رازی، به‌فرمان منصور خلیفه، دشت و هـامون طبـرستان را از اسپهبد خـورشید بگرفت واسلام درآن ولایت رواجـ یافت، ازآن‌سوی نیز در رویان (نواحی کجور) دوشهر چالوس وکلار و دیهی را به‌نام «مزن» ساخلوگاه ساختند و تا اواسط قرن سیم، که طبرستان به‌دست عاملان خلیفه بود، ازآن جانب نیز تازیان و تازه مسلمانان طبرستان به‌جنگ دیلمان می‌پرداختند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب در میـانه برقرار و دیلمان در جنگ و دشمنی بـا مسلمانان بیش از دویست و پنجاه سال استوار و پایدار بودند. ولی ایـن مدت را بایـد به‌دو دوره تقسیم‌کرده در هر دوره جداگانه سخن راند. زیرا تا اواخر قرن دوم‌کـه از یك سوی‌کاسهٔ غیرت و تعصب دینی مسلمانـان لبریز و سرشار و از سوی دیگر دیلمان، مـردم‌کوهستانی و ساده، برای‌کینه‌جویی به‌راهی جز به‌کار بردن شمشیر و زوبین‌آشنا نبودند، جنگ وستیز درمیان دو گروه هم زود زود و پیاپی رخ می‌داد و هم بیشتر این جنگها تاخت و تاز و هجوم یا به‌گفتهٔ تازیان «غزو» بود و لشکرکشی وکشورگشایی کمتر مقصود بود و شاید از اینجاست کـه در

تاریخهای اسلام به‌ضبط خبرهای این جنگها کمتر پرداخته‌اند.

ولی از اواخر قرن نامبرده، که هنوز یك قرن دیگر بساط کشاکش و دشمنی میانهٔ مسلمانان و دیلمان برپا بوده در این دوره هم از تعصب دینی مسلمانان کاسته هم دیلمان تا حدی از عالمِ سادگی و درشتخویی طبیعی بیرون‌آمده پخته‌تر و آزموده‌تر شده بودند و با علویان و دیگر دشمنان خلافت عباسیان همدست و همداستان‌گردیده بیشتر از راه سیاست و تدبیر به‌کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند، و با مسلمانان کمتر جنگ کرده این دفعه به‌تاخت و تاز و تاراج اکتفا نکرده به‌کشورگشایی می‌کوشیدند.

در این دوره پادشاهان دیلم نیز شناخته می‌شوند و نامهای ایشان در تاریخها هست.

شرح وداستان جنگها و دیگر حوادث این دوره نیز نه‌تنها در تاریخهای اسلام مشروحتر است بلکه از برخی تاریخهای ایران هم تفصیلهای سودمندی دربارهٔ این حوادث به‌دست می‌آید.

تاریخچهٔ چبوق و غلیان*

(۱۳۲۳)

گفتار یکم
دودکشی از کی آغاز شده؟

یکی ازکارهایی که امروز در سراسر جهان رواج یافته و بیشتر مردمان ــ از زن و مرد و پیر و جوان و دانا و نادان و شهری و روستایی ــ به‌آن می‌پردازند «دودکشی» یا بهتر گوییم: فروبردن دود توتون و تنباکوست. این دودکشی با چشمپوشی از نیکی یا بدی‌آن، تاریخچهٔ شگفتی می‌داردکه می‌خواهیم در این دفتر به‌آن پردازیم.

باید دانست تنباکو، و همچنین توتون که از همان جنس است،گیاه آمریکایی است که پس از پیدایش‌آن، به‌دیگر تکه‌های جهان‌آورده شده.

بومیان‌آمریکا از دیرزمان این‌گیاه را شناخته و چنین پیداست که از راههای‌گوناگون از سوزانیدن و دودش را از راه بینی یا از راه دهان فروبردن، یاکوبیدن وگردآن را به‌بینی کشیدن، یا برگهای‌آن در دهان‌گذاردن و جویدن ــ به‌کار می‌برده‌اند.

نیز چنین پیداست که به‌کاربردن این‌گیاه درمیان ایشان تنها برای کیف وسرخوشی نبوده

* دفتر پرچم، ۱۳۲۳.

و معناهایی می‌داشته و این است که آن را در روزبه‌ها (عیدها)، ویا درمیان پرستش به‌خدایانشان به‌کار می‌برده‌اند.

چنانکه نوشته‌اند دو تیره که با هم جنگیده و سپس می‌خواسته‌اند آشتی کنند و پیمان ــ بندند و نشست برای این‌کار برپا می‌گردانیده‌اند، آن نشست یکی از جاهایی می‌بوده که می‌بایسته چپق کشند ودودی فروبرند. می‌بایسته یکی از زیردستان چپقی پر کند و آتش به‌رویش گذارد و چندبار آن را بالا برد و پایین آورد و دایره‌ای در هوا با آن پدیدآورد، و سپس پیش آمده آن را به‌دست یکی از بزرگان دهد، و آن بزرگ چند دمی زده به‌بزرگ دیگری سپارد و همچنان تا دوره به‌پایان رسد و پیمان‌آشتی بسته‌گردد.

کولومبوس چون در سال ۱۴۹۲ به‌امریکا رفت و جزیره‌هایی را پیدا کرد، در همان سفر نخست همراهان او از بودن چنین‌گیاهی درآمریکا، و اینکه بومیان از دودآن برخوردار ــ می‌شوند آگاه‌گردیدند. ولی چنین دانستند که خواست ایشان دمیدن دود به‌تنهای خودشان و بر- خورداری از بوی خوش‌آن‌گیاه می‌باشد، وآنکه دودرا فروبرند و از آن لذت یابند به‌گمانشان نرسید. لیکن در سفرهای دیگر آگاهیهای بیشتری یافته چگونگی را به‌دست‌آوردند.

سپس که دامنهٔ زمینیابی درآمریکا پهناورگردید وگذشته از جزیره‌ها به‌خود آن سرزمین راه یافتند، دانسته‌گردید برخورداری ازگیاه نامبرده، چه با جویدن و یاگردش را به‌بینی کشیدن و چه با سوزانیدن و دودش را فروبردن، درمیان بومیان سرخپوست آن سرزمین همگانی است وآنان معناهایی به‌آن داده‌کاری ارجمند می‌شمارند.

تا سالیانی که مسافران به‌آمریکا رفته و بازگشته و داستانهایی را راه‌آورد می‌آوردند، یکی ازآن داستانها این دودکشی بومیان و برخورداری ازآن‌گیاه می‌بود که درآن روزکاری شگفت می‌نمود و بسیاری از مردم از شنیدنش یکه می‌خوردند. در همین هنگامها بود که نام «تاباکو» به‌آن‌گیاه داده شده با این نام شناخته‌گردید، و هنوز دانسته نگردیده که این نام درنزد خود بومیان‌آمریکا ازآن‌گیاه می‌بوده یا ازآن افزاری (چپق) که در دودکشی به‌کار می‌برده‌اند.

سپس در سال ۱۵۵۸ (۶۶ سال پس از سفر نخست‌کولومبوس) بود که پزشکی از مردم اسپانیا به‌نام فرانسیسکو فرناندیس، که ازسوی فیلیپ دوم، پادشاه‌آن‌کشور، برای دیدن و آزمودن‌گیاهها و درختها و دیگر روپاکهای‌آمریکا رفته بود، در بازگشت تخم‌آن‌گیاه را با خود به‌اروپا آورد که در اینجا هم کاشته‌گردید.

ولی تاسالیان درازی اروپاییان این‌گیاه را جز دارویی نمی‌شناختند و درکتابها ونوشته‌ها جز ازدیدهٔ پزشکی ازآن سخن نمی‌راندند، وچون‌کسانی‌آن را داروی بسیار هناینده وکارگری می‌ستودند و در این‌باره راه‌گزافه می‌پیمودند همین مایهٔ شناختگی‌آن می‌گردید و در بسیارجاها به‌کاشتن می‌پرداختند.

در ایـــن میان از سال ۱۵۸۶ دودکشی در انگلستان آغاز گردیده رو بهرواج گـــذاشت. چگونگی آنکه چون آوازهٔ پیدایش آمـــریکا در اروپـا درگـــرفت، پس از اسپانیا انگلستان دوم کشوری بـــود کـــه رو بهسوی آن سرزمیـــن آورد و بهآرزوی داشتن زمینهایی درآنجـــا افتاد. ناخدایان انگلیسی پس از آنکه بـــارها رفتند و رنجها کشیدند و نتیجهای نیافته بازگشتند، سرانجام در زمان پادشاهی الیزابت (که می‌باید گفت پیشرفت انگلیسیان از آن زمـــان آغاز گردیده) سروالترالیغ[1]، که یکی از مردان بنام انگلیس بهشمار می‌رفت، بـــا پشتیبانی الیزابت کوشش را از سر گرفت و کشتیهایی پیاپی بهآمریکا فـــرستاد و اینان در شمال آنجا جایی را زیر دست گرفته «ویرجنیا» نامیدند و کم‌کم در آنجا کوچ‌نشینی پدید آوردند. سردستهٔ این کوچ‌نشینان رالف‌لین[2] نـــامی بود، و این دودکشی را از بومیان یادگرفته آن را دوست داشت و چنانکه گفته شده نخست مردی ازانگلیسیان است که بهدودکشی پرداخت. سپس که درسال ۱۵۸۶ بهانگلستان باز می‌گشت اندی توتون با افزار دودکشی همراه خود آورده بهوالترالیغ ارمغان گردانید.

والتر رالیغ نیز دودکشی را دوست داشته بهآن پرداخت، و چون مردی بنام و خـــود از نزدیکان الیزابت می‌بود، کسان بسیاری از جوانان و دیگران پیروی از آن کردند و بـــدین‌سان دودکشی در انگلستان آغاز گردیده در اندك زمانی رواج گرفت.

دلبستگی سروالتـــر رالیغ بهچپق‌کشیدن بـــهجایی رسید که چون در سال ۱۶۱۶ در زمـــان پادشاهی جیمس یکم[3] در نتیجهٔ پیشامـــدهای سیاسی او را بهدادگاه کشیدند و حکم به‌کشتنش دادند، رالیغ اندکی پیش از آنکه پا بهروی کشتنگاه گذارد چپقی پر کـــرد و کشید و بـــا سری خوش بالای کشتنگاه رفت.

به هرحال سدهٔ هفدهم میلادی در اروپا دورهٔ رواج دودکشی بـــود. درآن سده دودکشی از انگلستان بهمه جای اروپا رسید (بلکه چنانکه خواهیم دید بهآسیا وآفریکا نیز پا نهاد.) با آنکـــه در همه‌جـــا دولتها دشمنی می‌نمودند و کشیشها آواز بههم داده دودکشان را بیدین می‌خواندند، و درهمه‌جا بندوزندان و دور راندگی از شهروکیفرهای سخت‌تردیگر به‌کار می‌رفت. و ازکشتن توتون (تنباکو) واز بردن آن ازشهری بهشهری جلوگیری می‌شد، با همهٔ اینها رواج دودکشی روزافزون می‌بود و مردمان خودداری ازکشیدن آن نمی‌کردند.

چون این دودکشیدن همچون خوردن ونوشیدن، یکی ازکارهای همگان روزانه شده‌بود، در بسیاری از زبانها، از «دود» کارواژه پدیدآوردند (دودیدن)، وجداشده‌ها از آن ساختند[4].

۱ـ Sir walter Raleigh تلفظ درست آن «سروالترالی» است. ـ گردآورنده. ۲ـ Ralph Lane
۳ـ James I ۴ـ چنانکه در زبان انگلیسی To Smoke ودر زبان فرانسه Fumer ساخته شده.

گفتار دوم

دودکشی را در شرق عثمانیان رواج دادند

در قرن هفدهم میلادی دولت عثمانی، از یك سو در اروپا خاك پهناوری را بەنام «روم ایلی» با بسیاری از جزیرەهای دریای سفید در دست میداشت و با دولتهای اروپایی در جنگ و آشتی میبود، و از یكسو درآسیا بهمهٔ آسیای کوچك و عراق و سوریا و در افریکا بەمصر و حبشه تا سودان فرمان میراند و با دولتهای آسیایی همبستگیها میداشت.

میبایدگفت: دولتی درمیان شرق و غرب میبود و از این رو بسیاری از چیزهای غربی با دستآن دولت بەشرق میرسید. از جمله دودکشی همینحال را پیدا کرد. چنانکه در اروپا شوند رواجآن انگلیسیان شده بودند، درآسیا وآفریکا شوند رواجآن عثمانیانگردیدند وآن را بەهمەجای جهان رسانیدند. درحالی که درعثمانی سختترین جلوگیری ازآن رخداد و سلطانمراد چهارم دست بازکرده چند هزار تن را بەگناه چبوقکشیدن خون ریخت؛ و این نیك میرساندکه در چنینکارها سختگیری و زورآزمایی هودەای نتواند داد، بلکه بەپافشاری مردم تواند افزود.

چنانکەگفتیم دودکشی یا بەگفتهٔ اروپاییان «دودیدن» در قرن هفدهم در اروپا رو بەرواج آورد و ما میبینیم هنوزآن قرن نیمه نشده دودکشی بەعثمانی، که درگوشهٔ دوری از اروپا میایستاد، رسیده بود. همانا آن را سفیران و وزیران مختار دولتهای اروپایی و بستگان ایشان و دیگر اروپاییانآورده بودند.

چنین پیداستکه افزار دودکشی در اروپا، که بەانگلیسیآن را «پایپ» نامیدەاند، کوتاه میبوده که هیچگاه از یك چارك متر نمیگذشته و یکپارچه از سفال یا از فلز ساخته میشده. (چنانکه همین افزار تاکنون بازمانده).

لیکن در عثمانی افزار درازی برایآن ساخته و این است «چوبوق» مینامیدەاندکه شکل ترکی واژهٔ «چوبك» و خود بەمعنی چوب است (چنانکه خودگیاه را نیز «توتون» میخواندەاندکه در ترکی بەمعنی دود است).

بەهرحال تاآنجاکه ما میدانیم نخست یادیکه از دودکشی در تاریخ عثمانی رفته در میان رخدادهای زمان سلطانمراد چهارم استکه در سال ۱۰۳۳ قمری (۱۶۲۴ میلادی) بەتخت نشسته بوده. چنانکه نوشته شده این پادشاه خونخوار چند هزار تن را بەگناه دودکشیدن با شکنجه کشته است.

باشدکسانی باور ندارندکه پادشاهی مردم را بەگناه دودکشیدن بکشد. اگرهمآن را باورداشتند شمارهٔ «چند هزار تن» راگزافه پندارند. ولی ایندمکشیهای سلطانمراد از چیزهای

بیگفتگوی تاریخ عثمانی است و گرافه‌ای هم در شماره نرفته.

آن شگفتی کـه در تاریخچهٔ دودکشی هست همین است کـه روزی کشیشان و ملایان آن بیزاری را از چبوق و غلیان نشان داده‌اند و پادشاهان در سختگیری بدودکشان تا به کشتن پیش‌رفته‌اند، و سپس همان کشیشان و ملایان خود بدودکشی پرداخته برای چبوق و غلیان جایی در آن دستگاه «ملکوتی» بازکرده‌اند و همان پادشاهان چبوقها و غلیانهای شاهانه ساخته کسانی را بنام چبوقدار و غلیاندار (آبدارباشی) به‌پیرامونیان خود افزوده‌اند. اکنون خود دولتها توتون می‌فروشند و بـرواج دودکشی می‌کوشند. یك‌روز چنان می‌بوده و یك روز چنین می‌باشد.

همین اکنون که این یادداشتها را می‌نویسم جلد سوم تاریخ نعیما در پیش رویم بـاز‌است، و درآنجا درمیان داستان سفر سلطان مراد برسر بغداد درسال ۱۰۳۸ قمری زیر عنوان «سیاست ارباب‌دخان» چنین نوشته می‌شود:

بـا آنکه دربارهٔ دود فـرمان سختی رفته بـود، در فرودگاه «اوچ بکار» چهارده تن نهـانی در جایی نشسته دود می‌کشیدند. پادشاه با رخت ناشناس ناگهان برسر ایشان رسید و همگی را دستگیر گردانیده کشت. در فرودگاه «رها» نیز چهارده تن دودکش راگـرفتند و همگی راآشکاره کشتند... در حلب نیز بیست تن گرفتار گردیده کشته شده بودند. در فرودگاه «حجه‌کور» نیز شش‌کس راگـرفته نـابـود گردانیدند. این دودکشان راکه می‌گرفتندی برخی را درمیان لشکر دست و پا بریده می‌انداختندی، برخی را در بـرابر چادر پادشاه دست و پا می‌بریدندی، پـاره‌ای را نیز گردن زدندی یا چهارتکه گردانیدندی.

اینهاست نمونهٔ رفتار سلطان‌مراد با دودکشان. همان نعیما که یکی از تاریخنویسان نیك عثمانی است در جاهای دیگری ازکتاب خود در این‌باره آگاهیهای روشنتری می‌دهد.

درآن زمـان در استانبول ملایی بنام قاضی‌زاده برخاسته بوده کـه با صوفیان درافتاده کشاکشی باآنان پدیدآورده بود. این ملا همچون دستهٔ «اخباریان شیعی» که یادشان خواهیم‌کـرد، قهوه نوشیدن و دود کشیدن و مانند اینها را، بدستاویز آنکه در زمـان پیغمبر نمی‌بوده «حرام» می‌شمرد، و چه خود او و چه شاگردانش در این‌باره پافشاریها نشان می‌دادند.

ازآن‌سوی سلطان‌مراد که به‌پادشاهی رسیده بود، چون پیش از زمان او سرجنبانان لشکر (که «زوربا» نامیده شدندی) بسیار چیره‌گردیده، برادر او سلطان عثمان را از تخت پایین‌آورده خونش نیزریخته بودند، وعمویش سلطان‌مصطفی را دوبار پادشاه‌گردانیده باز برداشته بودند، وآنگاه درآغاز پادشاهی او چندبارآشوب پدیدآورده ودر یکی ازآنها حافظ پاشا صدر اعظم را در برابرچشمش تکه‌تکه‌گردانیده بودند، این رخدادها درون سلطان‌مراد را پراز کینه‌گردانیده به‌آن واداشته بودکه چون نیرویی یافت وتوانا شد به‌برانداختن ریشهٔ «زوربایان» پردازد وبه‌آن

بس‌نکرده با‌اندك بهانه خون بیگناهان را ریزد.

در آن زمان قهوه خوردن رواج می‌داشت و در استانبول قهوه‌خانه‌هایی می‌بودکه‌کسان بیکار، از سپاهیان و دیگران درآنجاها گردآمده قهوه خوردندی وآنگاه سرگفتگو بازکرده از گذشته وآینده به‌سخن پرداختندی، و چون دودکشی پایش به‌استانبول رسیده بود چبوقها نیز در میانه‌گردیدی. سلطان‌مراد به‌عنوان‌آنکه در قهوه‌خانه‌هاگفتگو ازکارهای دولت می‌کنند وآشوبها ازآنجاها سرچشمه می‌گیرد دستور دادآنها را ویران‌گردانیدند، و به‌این‌اندازه بس‌نکرده به‌دستاویز فتوای قاضی‌زاده به‌دودکشان سختگیری را بی‌اندازه‌گردانیدکه هرکه‌را از آنان به‌دست‌آورد‌فرمان‌کشتن‌داد.چنین نوشته‌اند، شبها بارخت ناشناس‌درکوچه‌های‌شهرگردیدی و بهرخانه‌ای‌که‌گمان‌دودکشی‌بردی‌آدم‌فرستادی واگرکسی‌گرفتار شدی ازکشته‌شدن رهانگردیدی.

خواست او از این‌کار ترسانیدن چشم مردم و فرونشاندن سهشهای خونخوارانهٔ خود می‌بود. دودکشی را بهانه برای آن‌کار می‌گرفت. ازآن‌سوی ملای تیره‌درون از اینکه پادشاه فتوای او را به‌کار می‌بندد به‌خود می‌بالید و این مایهٔ بلندی نام وآوازهٔ او می‌گردید، و از این‌رو برای خوشایند پادشاه چنین می‌گفت: «برفرض‌آنکه حرمت دخان قطعی‌الثبوت نباشد چون اولوالامرنهی ازآن‌کرده ترکش واجب است وکسانی‌که ممتنع نشوند مخالف اولوالامر کرده‌اند و واجب‌القتل می‌باشند.» با این جمله‌های شوم آخوندانه‌آتش خونخواری را در درون سلطان مراد تیزتر می‌گردانید. با این جمله‌های شوم‌آخوندانه می‌بود که خون چند هزار بیگناه را به‌گردن می‌گرفت.

شنیدنیترآنکه با این خونریزی بازکسانی از چبوق‌کشی نمی‌پرهیزیدند. به‌گفتهٔ نعیما بسیاری ازآنان چبوقهای‌کوتاه ساخته نهانی با خود برمی‌داشتند و در نهانگاهها می‌کشیدند. دیگران هم نوشته‌اند:کسانی به‌بیابانها وکوهها رفته درآنجاها به‌دودکشی می‌پرداختند. راست گفته‌اند: دیوانگی‌گونه به‌گونه است.

به‌هرحال سلطان‌مراد در سال ۱۰۴۸ (همان سال سفر بغداد) از جهان درگذشت و برادرش سلطان ابراهیم به‌جای او نشست. این در خونخواری‌کمتر از برادرش نمی‌بود. ولی چیرگی و توانایی او را نمی‌داشت. به‌هرحال در زمان او ماکشتن‌کسی را به‌گناه دودکشی سراغ نمی‌داریم. چنین پیداست‌که این‌آدمکشی بیش ازآن دنبال نشده.

این است دودکشی میدان بازی یافته با تندی بسیار رو به‌رواج‌گذاشت و مرد و زن و پیر و جوان و دارا و نادار به‌آن خوگرفتند. توانگران چبوقهای‌گرانبها از چوبهای ویژه برای خود بسیج‌کردند، شاهان و وزیران چبوقهای‌گوهر نشان‌آماده‌گردانیدند. ملایان، که‌آن دشمنی را با دودکشی نشان داده بودند، از درآشتی درآمدند و چبوق را همدم خودگردانیدند و به کتابخانه‌ها و انجمنهای درس راهش دادند. زنان در حرمخانه‌ها در ساعتهای دراز بیکاری‌آن

را مایهٔ سرگـرمی گـردانیدند. در بزمهای شادی و سوگواریها یکی از پذیراییها آوردن چبوق برای میهمانان گردید. کشت توتون درخاك عثمانی رواج گـرفت و یکی از کشتهای پرسود بهـ شمار رفت.

گـذشته از روم ایلی واناتولی، دودکشی (با همان چبوق دراز) در سوریا و عـراق و عربستان و مصر و حبشه وآفریکا رو به‌پیشرفت گذاشت و از شهری به‌شهری و از دیهی به‌دیهی گذشت.

در قرن گذشته (صد وپنجاه سال پیش)، که جهانگردان اروپایی رو به‌آفریکا آوردنـد و درمیان سیاهپوستان وحشی آنجا به‌گردش و جویش پرداختند، دربسیار جاها چبوق دراز عثمانی را در دست وحشیان یافتند.

می‌توان گفت: از چیزهایی که رواج دودکشی را تندتر گردانیده یکی بازرگانی ودیگری مالیات بوده. دودکشی همانکه رو به‌رواج نهاده، چنانکه کشاورزان به‌کاشتن توتون پرداخته‌اند بازرگانان کاشته‌های آنهارا ازشهری به‌شهری برده دودکشی‌را درهمه‌جاشناخته گردانیده‌اند، درنتیجهٔ همین کار، گیاه آمریکایی، چون پیاپی زمین وآب وهوا عوض کرده، گونه‌های بسیاری ازآن پدیدـ آمده و بـرخی جنسهای بسیار بهتر پیدا شده و ازآن‌سو بازرگانان بـرای هـرگونه‌ای از آن فروشگاه دیگری به‌دیده گرفته‌اند.

ازآن سوی دولتها کـه به‌آهنگ جلـوگیری مالیاتهای سنگین به‌توتون بسته‌اند، ایـن مالیاتها جلو مردم را نگرفته و چون راه درآمد بزرگی بـرای دولتها شده آنان دشمنیشان بـه دوستی عوض یافته و این‌بار به‌پشتیبانی از دودکشی برخاسته نهان و آشکار به‌فزونی رواجش کوشیده‌اند.

پس‌از همهٔ اینها پزشکان که بایستی کتابها در زیان دودکشی نویسند و این بایای ایشان می‌بوده که به‌جلوگیری‌ازرواج این کوشند، به‌خاموشی گراییده کم کوششی‌دراین‌راه‌به‌کاربرده‌اند.

گفتار سوم

دودکشی چگونه در ایران رواج یافت؟

داستان شگفتی است که هنوز نیم قرن ازآغاز دودکشی در اروپا پایان نیافته چبوق‌کشی در ایران شناخته گردیده رو به‌رواج گذارده است. تاورنیه، بازرگان فـرانسه‌ای کـه در زمـان صفویان بارها به‌ایران آمده وکتابی دربارهٔ سفرهای خود یادگار گذارده، دریك‌جا ازکتاب خود داستانی می‌نویسد در این زمینه که حکمران قم به‌میوه‌های آنجا مالیات تازه‌ای گذارده بوده، و چون ایـن آگاهی به‌شاه صفی‌رسیده چندان خشم‌گرفته که دستور داده آن حاکم را با زنجیر در

گردن به‌اسپهان برده، و پسر او که یکی از نزدیکان شاه می‌بوده که «چبوق و توتون شاه را می‌بایستی با دست خود بدهد» با دستور شاه سبیلهای پدرش را کنده و بینی و گوشهایش را بریده و چشمهایش کنده و سپس سرش را بریده. تا ورنیه می‌گوید: این درآخرهای سال ۱۶۳۲ (۱۰۴۲ قمری) رخ داده بوده.

از این داستان پیداست که درآن تاریخ، که هنوز پنجاه سال ازآورده شدن توتون و چبوق به‌انگلستان وآغازدودکشی درآنجا پایان نیافته بود، چبوق‌کشی به‌ایران رسیده و شناخته گردیده و شاه صفی به‌آن خوگرفته وکسی را برای پرکردن چبوق و دادن آن برگزیده بوده، و این باآن دوری که درمیان اروپا و ایران می‌بوده درخور شگفت می‌باشد، از اینجا پیداست که دودکشی بسیار تندتر ازآنکه پنداشته می‌شود در جهان پراکنده گردیده.

اکنون ببینیم دودکشی به‌ایران از چه راهی آمده: آیا از شمال به‌دستیاری عثمانیان یا از جنوب به‌دستیاری پرتغالیان وانگلیسیان (که درخلیج فارس جایگیر گردیده بودند)؟... در این‌باره درکتابها چیزی ننوشته‌اند. لیکن پیداست که دودکشی به‌ایران نیز از عثمانیان رسیده و این بچند دلیل است.

۱ ــ عثمانیان درآن زمان ازکنار دریای خزر گرفته تا خلیج فارس با ایرانیان همسایه می‌بودند و در میان دو توده (با همهٔ دشمنیهای تاریخی) آمیزش و همبستگی چندان می‌بوده که آمیزش ایرانیان با انگلیسیان و پرتغالیان ده‌یک آن بشمار نمی‌رفته.

۲ ــ آنچه در ایران رواج یافته بوده (و هنوز از میان نرفته) چبوق دراز عثمانی بوده و پایپ کوتاه انگلیسی نبوده.

۳ ــ واژه‌های چبوق و توتون که گفتیم ترکها نام‌گذارده‌اند، همراه دودکشی به‌ایران آمده[۱].

بهرحال چنین پیداست که در ایران درآغاز پیدایش دودکشی دژخوییهایی (مانند دژخوییهای کشور عثمانی) از پادشاهان یا از ملایان سر نزده.

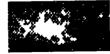
چنانکه تاورنیه می‌نویسد در ایران نیز در آن زمان قهوه‌خانه‌هایی می‌بوده که مردم در آنها گرد آمده درآن میان به‌گفتگو ازکارهای دولتی نیز می‌پرداخته‌اند. ولی شاه‌عباس چارهٔ کار را برانداختن قهوه‌خانه‌ها ندانسته چارهٔ دیگری اندیشیده، وآن اینکه درویشانی (به‌گفتهٔ تاورنیه: ملایانی) را واداشته که به‌قهوخانه‌ها بروند و به‌مردم سخن رانده آنان راسرگرم‌گردانند،

۱ــ چنانکه گفته‌ایم «توتون» واژهٔ ترکی و به‌معنی دود است. اما «چبوق» یا «چوبوق» شکل ترکی واژهٔ فارسی چوبك می‌باشد و به‌معنی چوبدستی (چوب کوچك) به‌کار می‌رود. ترکها این را پیش ازآنکه به‌ایران بیاید از فارسی گرفته‌اندکه نخست «چوباق» گفته سپس «چوبوق» گردانیده‌اند. مانندآن واژهٔ «پسك» (پسه) بوده‌که گرفته‌اند و نخست «باساق» می‌گفته‌اند و سپس «پاسوق» گردانیده‌اند.









۲۸- پیکرهٔ یکی از رجال دورهٔ ناصری که در کرانهٔ دریای خزر تن خود را زیر شن برده و موبد بیدگلی ادعا کرده که از اوست.
۲۹- علیرضا بیک، سفیر ایران در دربار لویی‌چهاردهم (زمان سلطنت شاه سلطان حسین)
۳۰- قلیانچی دوره‌گرد





۳۱



مردی در حال کشیدن
قلیان
پیکرهٔ نابوی ایرانی
متعلق به حدود یک قرن
ش در حال کشیدن قلیان

۳۲

۳۳ـ پیکرهٔ سه گونه قلیان کوره‌ای مارگیلی و کدویی
۳۴ـ پیکرهٔ دوملا درحال کشیدن چپق وقلیان
۳۵ـ پیکرهٔ یك ایرانی سواره درحال کشیدن قلیان و رکابدار او که قلیان را دردست گرفته است



۳۳



۳۴

۳۵



۳۶

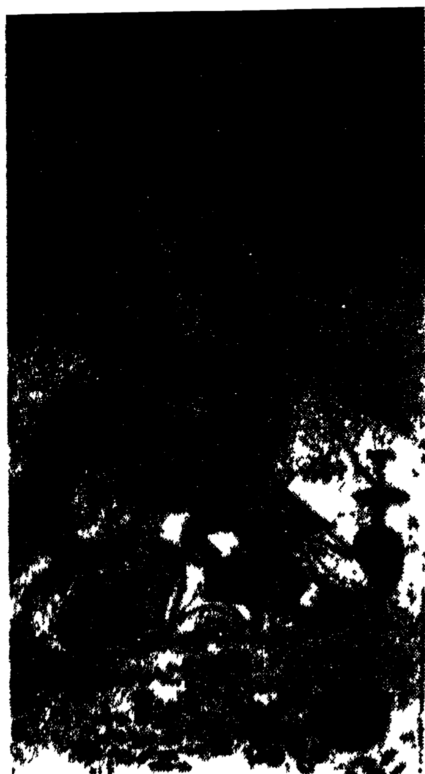


۳۶ـ پیکرهٔ غلام گرجی درحال کشیدن قلیان
۳۷ـ قلیان کوزه نارگیلی
۳۸ـ پیکرهٔ قلیانچیان فتحعلی‌شاه

۳۷



۳۸





۳۹

۳۹- ستارخان با قلیان

۴۰- مینیاتوری از دوران صفوی در حال کشیدن قلیان - کار معین مصور (۱۰۸۴ ه. ق) موزهٔ توپ قاپوسرای ، استانبول

۴۱- پیکرهٔ یکی از تالارهای اندرونی پادشاهان عثمانی. جانشینان سلطان مراد ، زنان ودختران ایشان ، روی نیمکتهای ابریشم ومخملی نشسته ، چپوقهای دراز و نی‌قلیانهای مارپیچی را به دهان انداخته ، به دودکشی می‌پرداخته‌اند.











۴۲ـ میرزا حسن آشتیانی با قلیان
۴۳ـ قلیانچی شیخ مزعل (برادر شیخ خزعل) با قلیان ویژهٔ او
۴۴ـ پیکرهٔ مسیو برازا (از نیروی دریائی فرانسه) و پیرامونیانش با اینگا (ازفرمانروایان افریقای غربی) وزنان پیرامونیانش متعلق به سال ۱۸۷۵ که می‌رساند دود کشی از عثمانی به گوشه‌های دور افریقا رسیده بوده.

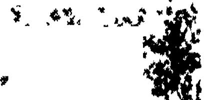
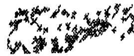
۴۵ـ پیکرهٔ نادرشاه

۴۶ـ آرامگاه نادرشاه در مشهد

۴۵

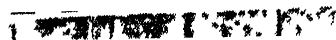


۴۶







۴۷ ـ پیکرهٔ نادرشاه (طهماسب قلی‌خان) که در زمان
خود او ک...

که می‌توان گفت: داستانسرایی درویشان در قهوه‌خانه‌ها، که تا زمان ما می‌ماند و هنوز به‌یکبار از میان نرفته، دنبالهٔ همان کار می‌باشد.

دربارهٔ دودکشی نیز شاه‌عباس یا جانشین او با مالیات سنگین به‌جلوگیری برخاسته و دست به‌کشتن دودکشان باز نکرده‌اند. (تا سالیان دراز مالیات توتون و تنباکو در ایران بسیار سنگین می‌بوده).

با این‌حال داستان به‌یکبار بی‌دژخیمی نگذشته و شاه صفی، جانشین شاه‌عباس، که‌گاهی در ستمگری و بدنهادی از سلطان‌مراد نیز بالاتر رفته، نخواسته خیم خود را نشان ندهد و نام بدی از خود درتاریخچهٔ دودکشی یادگار نگذارد، و باری دو تن را با این‌گناه بیجان‌گردانیده. این پیشامد را نیز تاورنیه می‌نویسد که ما در پایین خود نوشتهٔ او را می‌آوریم. می‌نویسد:

> گاهی رخ می‌دهد که شاه هوس می‌کند که ازتوتونکشی جلوگیرد. چنانکه گاهی هم از باده‌خواری به‌جلوگیری برخیزد. ولی جلوگیری از توتون بسیار دیرنپاید. به‌ویژه آنکه درآمد بزرگی ازآن راه شاه را هست. زیرا تنها شهراسپهان هر سال چهل هزار تومان[1] مالیات توتون به‌او می‌دهد وتبریز بیست هزار تومان و شیراز دوازده هزار تومان و دیگر شهرها هریکی به‌اندازهٔ انبوهی مردمش مالیات توتون می‌پردازد.
>
> هنگامی شاه صفی از توتونکشی به‌جلوگیری برخاسته بود و شوندش دانسته نشد. بازجویان در شهر می‌گردیدند تا ببینند کسی دود می‌کند یا نه. رسیدند به‌کاروانسرای هندیها، دیدند دو تن بازرگان‌آبرومند هندی دود می‌کشند. در زمان گرفته با زنجیر به‌دربار بردند و شاه فرمان داد بردند در میدان و سرب‌گداخته به‌گلوهاشان ریختند که باآن شکنجه جان سپردند[2].

اما ملایان درآن زمان درایران یك دسته به‌نام «اخباری» می‌بوده‌اند که با دستهٔ دیگر به‌نام «اجتهادی» کشاکش و دشمنی می‌داشته‌اند. این اخباریان همچون قاضی‌زادهٔ عثمانی و شاگردان او، دودکشی را به‌نام‌آنکه در زمان پیغمبر و امامان نبوده و یادی ازآن در اخبار نشده ناروا می‌شمارده‌اند. ولی دستهٔ دیگرآن را روا شمارده خود نیز ازچپوق و قلیان برخورداری می‌نموده‌اند.

سخنی که دربارهٔ دودکشی در میان علمای شیعه به‌میان‌آمده همین بوده. سپس نیز دستهٔ مجتهدان به‌گفتگو پرداخته‌اند که این دود روزه را می‌شکند (ابطال می‌کند) یا نه، و برخی از آنان دودکشی را روزه‌شکن نشمارده کار دودکشان ر هرچه‌آسانترگردانیده‌اند که در روزه-

۱ــ آنچه ما دانسته‌ایم یك تومان زمان صفوی ارزش ده تومان پنج سال پیش ما را داشته که امروز می‌باید گفت پنج و شش برابر بالاتر رفته. از اینجا توان دانست که چه مالیات گزافی از توتون گرفته می‌شده.
۲ــ از ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ تاورنیه با دیگرگردانیدن جمله‌ها آورده شده.

داری نیز از دودکشی بیبهره نمانند.

در ایران در زمینهٔ دودکشی چیزی که رخ داده ومی‌باید در اینجا نوشته شود داستان غلیان است. چنین پیداست که آن را ایرانیان پدید آورده‌اند و نخست غلیان در ایران ساخته شده.

زیرا بی‌گفتگوست که اروپاییان آن را نمی‌داشته‌اند و نمی‌شناخته‌اند، و این است تاورنیه و دیگران ناچار بوده‌اند برای شناسانیدن، در سفرنامه‌های خود یکایك تکه‌های آن را با چگونگی پرکردن و کشیدنش بستایند. شصت و هفتاد سال پس از آن زمان، در پادشاهی شاه سلطان‌حسین، محمدرضا بیك نامی به‌فرستادگی از سوی آن پادشاه به دربار لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، رفته و هنوز تا آن هنگام اروپاییان غلیان را نشناخته بوده‌اند و این است از غلیانکشی محمدرضا بیك در شگفت می‌شده‌اند و به‌تماشا می‌ایستاده‌اند.

همچنان بی‌گفتگوست که عثمانیان آن را نساخته‌اند. زیرا تاورنیه، که در سفرهای خود از خاك عثمانی گذشته و به‌ایران می‌آمده، غلیان را درگفتگو از ایران و ایرانیان یاد می‌کند و هیچ‌گاه نمی‌گوید آن را در عثمانی نیز دیده بوده.

از اینها پیداست که این افزار شگفت دودکشی میوهٔ هوش و اندیشهٔ دودکشان ایران بوده که می‌باید گفت هنری نشان داده‌اند و همچون عثمانیان و انگلیسیان در تاریخچهٔ دودکشی جایی برای خود بازکرده‌اند، و آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که نامهای تکه‌های آن (از سرغلیان و میانه و میلاب و نی و شیشه) از زبان فارسی گرفته شده. ولی جای گفتگوست که خود «غلیان» چه واژه‌ای است و از چه زبانی گرفته شده؟... آیا از «غَلْیٌ» عربی که به‌معنی جوشیدن می‌باشد برداشته گردیده؟ اگر چنین است باز جای گفتگوست که چرا از خود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده؟! در اینجاست که داستان تاریکی پیدا می‌کند وگاهی گمانهای دیگری می‌رود.

هرچه هست غلیان از آغازهای رواج دودکشی در ایران شناخته می‌بوده وبه‌کار می‌رفته، زیرا تاورنیه، که در زمانهای شاه صفی و پسرش شاه‌عباس دوم و نواده‌اش شاه سلیمان به‌ایران سفرها کرده، بارها یاد این افزار دودکشی را بمیان می‌آورد، واز روی هم رفتهٔ سخنان او چنین برمی‌آید که غلیان درمیانهٔ زمان شاه‌عباس ساخته شده، و این است بـه‌گفتهٔ او شاه‌صفی چبوق، ولی شاه‌عباس غلیان می‌کشیده.

بهرحال از پیدایش غلیان نتیجه‌ای هم پیدا شده، و آن اینکه برای غلیان گونهٔ دیگری ازگونه‌های توتون را برگزیده‌اند، و آن را از روی همان نام اروپایی گیاه، «تنباکو»[1] نامیده‌اند.

۱ـ واژهٔ اروپایی «تاباك» و «تاباکو» است. ایرانیان که گویا از انگلیسیان یا از اسپانیاییان[1]، جنوب گرفته‌اند به‌شیوهٔ زبان فارسی که نونی پیش از با افزایند به‌آن نیز نون افزوده‌اند.

و این‌گونه توتون‌که در شیراز کاشته می‌شده، در فارس‌گونهٔ بسیار بهتری بدست آمده‌که سپس در اروپا نیز شناخته‌گردیده.

با پیدایش غلیان، دودکشان در ایران به‌دودسته‌گردیده‌اند: غلیانکشان و چبوقکشان. درباریان بیشترشان غلیان راپذیرفته‌اند، زیرا نوکرانی می‌داشته‌اند و درست‌گردانیدن غلیان به آنان دشوار نمی‌بوده،وملایان‌بیشترشان چبوق راگرفته‌اند، زیرادرست‌گردانیدنش آسان‌می‌بوده. ازآن‌سوغلیان وآن خروشی که درهنگام دم‌زدن پدید می‌آوردباگردنکشی‌وبرتریفروشی درباریان واعیانها،وخواری‌چبون وفس‌فس‌آن به هنگام‌کشیدن با فروتنی فروشی‌ملایان سازگار می‌آمده.

اعیانها در خانهٔ خودآبدارخانه می‌داشتندکه همانکه غلیان خواستند داده شود. در میهمانیها نیز بایستی نوکر غلیان را به‌دست‌گیرد و همراه‌آقا برود. برای سفر نیز اندیشه به‌کار برده «قبل و منقل» پدیدآوردندکه درمیان راه پیاپی به‌روی اسب نیز غلیانکشی توانند. همانا نیهای دراز مارپیچی برای همین می‌بوده.

محمد رضا بیك، فرستادهٔ شاه سلطانحسین به‌دربار لوئی چهاردهم، در سفر با همهٔ سختیهای بسیار آن، غلیان خود را همراه می‌داشته، و در رسیدن به‌پاریس،‌که با شکوه رسمی پذیرایی از او می‌شده، محمد رضا بیك به‌روی اسب راه می‌پیموده و دو سوار از این ور وآن‌ور،یکی‌شمشیر او را ودیگری غلیانش رابه‌دست‌گرفته‌همراهی می‌نموده‌اند.نویسندهٔفرانسه‌ای که داستان سفرآن فرستادهٔ ایرانی راکتابی‌گردانیده، دربارهٔ غلیانکشی محمد رضابیك درمیان راه تکه‌ای می‌نویسدکه بهتر است در اینجا بیاوریم.

محمد رضابیك می‌بایسته از پاریس به‌ورسایل[1] برود تا لویی را ببیند و برای این‌کار کالسکهٔ پادشاهی را برایش فرستاده دستگاه باشکوهی‌آماده‌گردانیده بوده‌اند.

نویسندهٔ فرانسه‌ای این داستان را سروده چنین می‌نویسد:

چون به‌میانهٔ راه پاریس و ورسایل[1] رسیدند سفیر خواهش‌کردکه‌کالسکه راآهسته برانند تا او غلیانی بکشد، و برای این‌کار راه شگفت‌آوری اندیشیده بود. زیرا همانکه دستور داد، غلام سیاهی سواره، رکاب به‌اسب زده به‌جلو درکالسکه تاخت و غلیان راکه‌آب ریخته وآماده می‌داشت، بی‌درنگ با تنباکو انباشت وآتش به‌روی‌آن‌گذاشت، وآنگاه چین و خم لولهٔ چرمین و درازی راکه یك سرش به‌غلیان می‌بوده، از هم بازکرده سر دیگرش را به‌دست‌آقای خود داد، و باآنکه‌کالسکه‌چی همان زمان راه افتاد راهپیمایی جلوگیر غلیانکشی او نمی‌شد و از تکان آتش تنباکو نمی‌ریخت. این شگفتترکه‌آتش افروخته همراه می‌داشتند و نیازبه‌افروختن‌آن پیدا

۱ــ مقصود همان «ورسای» است. ــ گردآورنده.

نکردند[۱].

از آن سوی چبوقکشان توتون را در نیکی و نیکتری به‌چند درجه گردانیدند که ملایان و توانگران نیکترش را می‌کشیدند. در چوب چبوق و سر آن نیز سلیقه‌ها بـه‌کار رفت و عنوانها برای برتری‌فروشی بدست افتاد.

از چیزهای شنیدنی است که ملایان به‌درازی چبوق معنی دادندی. علما بایستی چبوقشان دراز باشد که چون راست می‌نشینند و سر آن را بمیان دولب می‌گیرند سر دیگرش به‌روی زمین باشد و نیاز پیدا نکنند کـه بدست‌گیرند و یا خم شوند. بی‌گمان اگـر به‌یك ملایی در بـزمی چبوق‌کوتاه‌آوردندی به‌او برخوردی و خشمناک‌گردانیدی.

برخی از مجتهدان، که دیه خریده و دارایی اندوخته و شیوهٔ اعیانی می‌داشتند، آنـان نیز غلیان کشیدندی و آبـدارخانه داشتندی، و چـون بمیهمانی یا به‌بـزمی رفتندی بایستی غلیان «نایب امام» را نوکری بدست‌گیرد و همراه برد و درآنجا نیز پیش ازهمگی غلیان او بدستش داده شود. اگر چنین رخ دادی که دو مجتهد با هم بودندی، کشاکش بـر سرپیش افتادن غلیان برخاستی، در تبریز که ملایان اعیان، از حاجی میرزا احمد و حاجی میرزا جواد وحاجی میرزا- عبدالرحیم و حاجی میرزاکریم و ثقةالاسلامها و دیگران فراوان بوده‌اند، از این‌گونه کشاکشها بسیار رخ داده. یکی ازآنها درخانهٔ میلانیها بوده که میانهٔ نوکـران حاجی میرا حسن باکسان حاجی میرزاکریم (عمو و برادرزاده) روی داده که میرزا محمد تقی حجةالاسلام داستان آن را بزبان عربی بشعر کشیده:

أَمَا سَمِعْتَ غَزْوَةَ الغَلْیانِ   فی‌مَجْلِسِ العَزاءِ لِلْمیلانی

دربارهٔ غلیان وچبوق دو داستان شوخی‌آمیزی هم هست‌کـه بیجا نیست در اینجا یـاد- کنیم:

۱. حاجی‌تاج نامی، که یکـی از روضه‌خوانان بـاده‌خوار و بیدین خـراسان می‌بوده، چـون‌آواز بسیار خوشی می‌داشته و موسیقی را نیك می‌دانسته، به‌تبریز آمده بدستگاه محمد- علی‌میرزای ولیعهد پیوسته بوده که در بزمهای بـاده‌خـواری درباریان‌آواز خواندی و در مـاه محرم در تکیهٔ دولتی و در دیگر جاها به‌منبر رفتی و روضه خواندی، و یکی ازکارهای او این بودی‌که برای خوشایند درباریان دروغهای شگفتی ساختی و مردم‌را دست انداخته بالای منبر خواندی. یکی از دروغهای اوکه در تکیهٔ دولت‌گفته و مردم راگریانیده این بوده:

«چون جنازهٔ حسّر را آوردند حضرت‌چندان‌گریست که بیتاب‌گردید. صداکرد خواهرجان

۱ــ این‌سفرنامه درروزنامهٔ عصرجدید ترجمه‌شده وما این‌تکه را ازآنجا برداشته و باکوتاه‌گردانیدن‌آورده‌ایم.

غلیانی چاق کنید. زینب خاتون گریان و نالان عرض کرد: برادر غلیان حاضر، تنباکو حاضر، آتش حاضر. ولی آب نیست. امان از بی‌آبی...»

۲. یکی از آشنایانم می‌گوید: هنگامی که جوان می‌بودم، روزی با ملایی در خانه‌ای میهمان می‌بودیم چون سفره را گستردند و به‌خوردن پرداختیم ملا بشیوهٔ دکانداری خود سخنانی می‌گفت. مثلا از خربزه می‌خورد و چنین می‌گفت: «خربزه از میوه‌های بهشت است. در حدیث دیده‌ام مَنْ أَكَلَ بِطّيخاً فَلَهُ عَشَرَ حَسَنَة.» چون میزبان قاشوقی از افشره پر کرده به‌او می‌داد چنین می‌گفت: «مشهدی اکبر، خدا از شربتهای بهشت نصیبت کند. خوردنی است آنها!» خوراکهای خوشمزهٔ این جهان را می‌خوردیم، ولی همه ستایش از خوراکهای آن جهان بود.

پس از ناهار که نوبت به‌دودکشی رسید آقا غلیان می‌کشید برای من نیز میزبان چبوقی از کیسهٔ خود چاق کرده پیش داشت. من گرفته بشوخی چنین گفتم: «خدا از چبوقهای بهشت نصیبت کند.»

ملا از این سخن رنجید و با پرخاش چنین گفت: «شما بدین سخریه می‌کنید؟! راست می‌گویند که جوانهای این دوره همه بیدینند.» من چون دیدم رشته بدرازی می‌انجامد به‌پاسخ پرداخته چنین گفتم:

کجای این سخن ناراست است تا «سخریه» شمرده شود؟!

گفت: مگر در بهشت چبوق هم هست؟!

گفتم: چرا نباشد؟! اگر چوبوق حرام است چرا می‌کشید؟! اگر حلال است پس در بهشت هم خواهد بود.

گفت: خدا در قرآن وعدهٔ چبوق و غلین نداده.

گفتم: راست است. ولی فرموده: فيه ما تَشْتَهيهِ الأَنفُس.

گفت: شما بیدینها درستان هم روان است.

من دیگر پاسخی نداده به‌خاموشی گراییدم و پس از کمی برخاسته بیرون رفتم.

از سخن خود دور نیفتیم. چنانکه ازگفته‌های تاورنیه برمی‌آید ایرانیان از همان‌آغاز دلبستگی بسیار به‌دودکشی پیدا کرده‌اند، و این خود باری به‌دوش کارگران و رنجبران می‌بوده که با تن‌فرسایی و سختی‌کشی پولی به‌دست‌آورند و بخشی از آن را به‌توتون یا تنباکو داده دود کنند. جمله‌های خود تاورنیه این است:

ایرانیان از زن و مرد به‌کشیدن توتون خوگرفته‌اندکه بریدن توتون از ایشان با بریدن زندگیشان یکسان است. بسیاری از آنها از نان توانندگذشت و از توتون نتوانندگذشت. کارگران همانکه پولی به‌دست آوردند یا مزدی گرفتند نخست بخشی از آن را برای توتون جدا گردانند.

از آن‌سو چنین پیداست که ایرانیان چنانکه دودکشی را از عثمانیان گرفته بودند آن را به‌هندوستان و دیگران داده‌اند. اگرچه در آن زمان انگلیسیان و دیگر اروپاییان به‌هندوستان و جاوه و جزیره‌های مالیزی راه بازکرده آمد ورفت می‌داشته‌اند و می‌توان پنداشت که دودکشی را به‌آنجاها اینان رسانیده‌اند.

ولی آنچه را که در پیش دربارهٔ ایرانیان و عثمانیان گفتیم دربارهٔ ایرانیان و هندوستانیان نیز راست است. چه در آن زمانها ایران یکی از دولتهای بزرگ و بنام آسیا به‌شمار می‌رفت و هنایش ایرانیان بهندوستان ده بودی که هنایش اروپاییان یکی نبودی. آنگاه رواج غلیان و چبوق‌دراز در هندوستان و آن پیرامونها نیك می‌فهماند که رسانندهٔ دودکشی به‌آنجاها ایرانیان بوده‌اند.

بهرحال چنانکه انگلیسیان دودکشی را از آمریکا آوردند و پاپس را در اروپا روان گردانیدند، و عثمانیان آن را بـه‌آمریکـا و آسیا رسانیدند و چبوق دراز را بـه‌دست مردم دادنـد، ایرانیان نیـز آن را بهندوستان و دیگرجاها رسانیدند و بـرای آنکه چبوق تنها نباشد غلیان را پدیـد آوردند.

راستی هم چبوق و غلیان، دویست و پنجاه سال بیشتر، با هم می‌ساختند و راه می‌رفتند، که چه درسوگواریها و چه در شادمانیها بزم‌آرایی کرده، چبوق با فس‌فس خود وغلیان با قلقلش مایهٔ سرگرمی می‌شدند. و از کلبهٔ‌گلین بینوایان‌گرفته تا کاخ زرنگار پادشاهان پا می‌گذاردند، و با آنکه از خویشان نزدیك ساغر و صراحی می‌باشند همچون آنها بدنام نبوده تا درون مسجدها و خانگاهها راه می‌یافتند، و بدین‌سان باسری‌گرم و دل‌تهی روزگار می‌گذارانیدند تادرشصت‌و پنجاه سال پیش ناگهـان سیغار از اروپا به‌ایران رسید و خـود هماورد دلازاری برای چبوق و غلیان گردید.

ما نمی‌دانیم سیغار نخست درکجا پیدا شده و از نام آن‌گمان می‌بریم در اسپانیا پدیـد آمده، هرچه هست به‌ایران از راه روسیه رسیده و نخست «پاپیروس» خوانده می‌شده که گویا نام روسیش می‌باشد.

شنیدنی است که چون سیغار به‌ایران رسیده تا دیرگاه اعیانان و بازرگانان آن را خوار-داشته نپذیرفته‌اند و ملایان شایندهٔ خود ندانسته‌اند، و با آنکه بهایش ارزان و افرارهایش سبك می‌بوده جز جوانان و نواندیشان به‌آن نمی‌گراییده‌اند. لیکن این ایستادگی کم‌کم سست‌گردیده و اکنون چنانکه می‌دانیم سیغار رواج بسیار یافته وچبوق و غلیان را به‌کنار زده و نزدیك است که دستگاه آنها را به‌یکبار بر.

گفتار چهارم

یک‌داستان تاریخی دربارهٔ توتون و تنباکو

در ایـران دربارهٔ توتون و تنباکو یک داستان تاریخی نیز رخ داده و از دودکشان یک مردانگی پسندیده پدیدارگردیده که می‌باید در اینجا یادکنیم. این داستان پیشامـد «رژی» است که در زمان ناصرالدین شاه رخ داده و آغاز بیداری تودهٔ ایران بشمار رفته.

باید دانست ناصرالدین شاه در آخرهای زمان خود چند امتیازی در ایران بهاروپاییان داد که همهٔ آنها از روی خامی و آشکاره بزیان ایران بود. ازجمله در سال ۱۲۶۸ (۱۳۰۶قمری)، کـه شاه بـار سوم بسفر اروپا رفته بود، امتیاز تـوتون و تنباکوی ایران را بـه‌یک انگلیسی واگذاشت. بدین‌سان که خرید توتون و تنباکوی ایران و همچنین فروش آن، چه در درون کشور و چه در بیرون‌آن، سپرده به‌آن انگلیسی باشد و او سالانه پانزده هزار لیره بدولت پـردازد و از سود ویژه یک چهاریک دولت را باشد.

چنانکه‌گفتیم این دادوستد بسیار خام و خود بزیان ایران می‌بود. زیـرا از یکسو دست و پای توتونکاران و تنباکوکاران را می‌بست و رشته را بدست یک انگلیسی می‌داد که توتون و تنباکوی ایشان را بهر بهایی که خود خواست بخرد، و از یکسو دستگاه بـازرگانان توتون و تنباکو را برمی‌چیدکه چه در درون‌کشور و چه در بیرون‌آن خرید و فروش نتوانند. از یک‌سو نیز آنچه دولت خواستی گرفت (که سالانه پانزده هزار لیره باشد) بسیارکم می‌بود.

درآن‌زمان دراستانبول یک روزنامهٔ ایرانی به‌نام اختر چاپ می‌شدکه نویسندهٔ آن، میرزا۔طاهر قرجه‌داغی، مردی با فهم و دلسوز می‌بـود، و او گفتاری در روزنامهٔ خـود نـوشته این روشن‌گردانیدکه دولت ایران دراین داد و ستد چه‌اندازه فریب خورده زیرا روشن گردانید که در عثمانی، که کشت توتون و تنباکو به‌اندازهٔ ایران نیست، دولت تنها فروش در درون کشور را به‌یک‌کمپانی واگذارده در برابر آنکه سالانه هفتصد هزار لیره بپردازد واز سود ویژه پنج‌یک دولت را باشد. ببینید جدایی ازکجا تا به‌کجاست.

مردم این حساب را نمی‌دانستند وایرانیان درآن‌زمان دربند سود وزیان‌کشور نمی‌بودند. درآن زمان این سهشها در میان نمی‌بود و هرکسی با پای خود تنها آن می‌دانست‌کـه به‌کار یا پیشه‌ای پردازد وپولی بدست‌آورد و زندگانی خانوادهٔ خود را راه اندازد، و یکی هم از نماز و روزه بـاز نماند و بملایان دلبستگی و پیروی نمـاید. دربارهٔ‌کشور می‌گفتند: «مملکت مال صاحب‌الزمان است خودش حفظ می‌کند.» این‌است امتیازهایی کـه دولت می‌داد، مـردم نـه۔جستجویی می‌کردند و نه به‌گفتگویی می‌پرداختند. لیکن در این امتیاز زیان به خود مردم می۔رسید. زیرا کشاورزان بایستی‌کالای خود را به‌بهای‌کمترفروشند، ودودکشان توتون و تنباکو را با بهای‌گرانترخرند، و بازرگانان توتون وتنباکو، که‌گروهی می‌بودند و ازآن راه سود بسیاری می‌بردند، دستشان‌کوتاه باشد.

از آن‌سو گیرندهٔ امتیاز آن را بەدیگری فروخته و او کمپانیی درلندن با سرمایهٔ ۶۵۰،۰۰۰ لیره برپاگردانیده وکارکنان بسیاری بەشهرهای ایران فرستاده بـودکـه از بهار سال ۱۲۷۰ (۱۳۰۸ قمری) بەکار پرداخته بودند. و ایرانیان از دیدن‌آنـان رم می‌خوردند و ازآمیزششان دل‌آزرده می‌گردیدند.

از اینهاگذشته، درآن زمان در ایران دو نیرو درکار می‌بود: یکی نیروی دربار و دیگری نیروی ملایان. و ملایان همیشه فرصت جستندی‌که جلو مردم افتند و تکانی پدیدآوردند و در برابر دولت نمایش داده جایگاه خود را استوارترگـرداننـد و این پیشامد فرصتی می‌بـودکـه نبایستی از دست دهند. بەویژه‌که در این هنگام ملایان گـردنکش‌آزمندی همچون حاجی‌میرزا جواد در تبریز وآقانجفی در اسپهان می‌بودند.

پس‌از همهٔ اینها دولت امپراتوری روس، دشمن سیاسی انگلیس، از پاگذاردن انگلیسیان بەشمال ایـران بسیار ناخشنود می‌بود و با دست‌کارکنان خودکوششها می‌کـرد. این شوندها روی هم‌آمده در تودهٔ مردهٔ ایران تکانی پدیدآورد.

مردم از روز نخست ناخشنودی می‌نمودند. همانکه داستان بیرون افتاد بازرگانان نامه‌ای بەعنوان دادخواهی نـوشتند و بـا دست میرزا علیخان امین‌الدوله بەشاه رسانیدند. ولـی چون ناصرالدین شاه و میرزا علی اصغرخان اتابك، که صدر اعظم می‌بود، هواداری سخت از امتیاز می‌نمودند پروایی نکردند. چون درآن میان‌کارکنان‌کمپانی نیز بەشهرهـا پراکنده شده بەکار پرداختند ناخشنودی فزونترگردید وکم‌کم رویهٔ شورش پیدا کرد.

پیش از همه تبریز بەکار برخاست و مردم‌آگهیهای‌کمپانی راکه بەدیوار چسبانیده بـود پاره کردند، و بەجای‌آن نوشتەهای شورانگیز چسبانیدند. امیرنظام‌گروسی پیشکار مظفرالدین‌میرزا و فرمانروای‌آذربایجان می‌بود. ولیعهد از او خواست‌که بەمردم سخت‌گیـرد و بەشورندگان‌کیفر دهد. امیرنظام نپذیرفته ازکارکناره جست.

کمپانی ناگزیر شده خواست دلجویی کند و پیشنهادکـردکـه‌کارکنانش درآذربایجان از خودآذربایجانیان باشند ولی مردم این را نپذیرفتند و بەشور و تکان افزودند.

پس از تبریز، اسپهان و شیراز بەتکان‌آمـد. سپس در تهران نیز شور و جنبش پیدا شد. در همه جا ملایان پیشگام می‌بودند. در تبریز حاجی‌میرزا جواد، در اسپهان‌آقانجفی، در تهران میرزا حسن‌آشتیانی و دیگران پا در میان داشتند. این زمان مجتهد بزرگ شیعه، که انبوه ایرانیان بەاو «تقلید» می‌داشتند، میرزا محمد حسن شیرازی بودکه در سامرا می‌نشست و بی‌تاج وتخت فرمان می‌راند. اینان از ایران بەاو نـامەنویسی می‌کردند و او نیز تلگرافهایی بەشاه فـرستاد. شاه دانست‌که ملایان‌میدان یافته‌اند ومی‌خواهند زور خودرا بەاو نمایند وبەبدی‌کارخودپی‌برد، ولی چه توانستی‌کرد؟! امتیاز داده شده وکمپانی برپا گردیده وکارآغاز یافته بود. چاره‌ای‌که

به‌اندیشهٔ دولت می‌رسید آن بود که با کمپانی گفتگو کند که از فروش در درون کشور چشم پوشد وتنها فروش دربیرون کشور به‌آن سپرده شود و اتابك با دستور شاه به‌چنین گفتگویی پرداخت.

ولی ملایان نیوسیدند ویك راهی که به‌اندیشه‌شان رسید آن بود که مردم را از دودکشیدن بازدارند و میرزای شیرازی فتوایی بدین‌سان فرستاد:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الیوم استعمال تنباکو و توتون بِأَیِ نحوٍ کان در حکم محاربه به‌امام زمان است عجل‌الله فرجه.

این فتوی نخست به‌اسپهان رسید و سپس به‌تهران آمد و در اندك زمانی در میان مردم پراکنده‌گردید. مردم فرمانبرداری نمودند و دکانهای تنباکو و توتونفروشی بسته گردید. در انجمنها وبزمها دودکشی ازمیان برخاست. کسانی به‌دلخواه واز روی باور وکسانی رویه‌کارانه وازراه ترس، چبوق‌وغلیان وسیغار را به‌کنار نهادند. درباریان خواه وناخواه پیروی نشاندادند.

این‌کار چنان انجام‌گرفت که مایهٔ شگفت اروپاییان شد و اندازهٔ چیرگی ملایان به‌توده دانسته‌گردید. لیکن چنانکه بسیاری از پیرمردان زمان ما از پیرمردان زمان جوانی خودشان شنیده‌اند وبه‌یاد می‌دارند، این فرمانبرداری از دودکشان تنها دربیرون می‌بوده ودر درون خانه‌ها ازکشیدن چبوق و غلیان باز نمی‌ایستاده‌اند یابهترگوییم: خودداری نمی‌توانسته‌اند. لیکن همین‌اندازه هم به‌کمپانی زیان بزرگی توانستی زد. ازآن سوی خود شورش و جنبش مردم مایهٔ بیمی برای دولت می‌بود و می‌بایست به‌جلوگیری کوشد.

ناصرالدین شاه نخست از راه زورآزمایی درآمد وکسانی به‌نزد میرزا حسن‌آشتیانی فرستادکه یا باید از سخن خود بازگشته درمیان مردم غلیان بکشید و یا از تهران بیرون روید. میرزای‌آشتیانی بیرون رفتن را برگزید. ولی هنگامی که‌آماده می‌گردید، تهرانیان بازارها رابستند و درگرد خانهٔ او انبوه شدند. ملایان نیز به‌آنجا درآمده چنین‌گفتند: «ما نیز با شما خواهیم رفت.» مردم درکوچه‌ها و خیابانها می‌گریستند و زنها شیون می‌کردند.

ناصرالدین شاه‌کسانی را فرستاد و پیام داد: فروش در درون‌کشور کمپانی‌گرفته شد و آزادگردید. آقایان دیگر ایستادگی ننمایند و غلیان‌کشند تا مردم نیز آزاد باشند. لیکن ملایان به‌این پیام ارجی ننهادند و میرزای‌آشتیانی پاسخ داد: چون فتوی را به‌نکشیدن غلیان و چبوق میرزای شیرازی داده باید فتوی‌به‌کشیدن را هم او دهد.

در همان روز به‌هنگامی که یکی از ملایان می‌خواست همراه یکی از درباریان به‌دربار رود وگفتگو کندگروهی ازمردم دنبال او راگرفتند وچنین خواستندکه با زور به‌درون ارك روند. سربازان بادستور کامرانمیرزا شلیك‌کردندکه هفت‌تن کشته‌شده و بیست‌تن بیشترزخمی گردیدند.

از این پیشامد شورش بیشتر گردید و این بیگمان بود که اگر زد و خوردی میانهٔ دربار با شورشیان پیش آید، بیشترسربازان‌فرمانبرداری افسران‌نخواهند داشت‌بلکه‌به‌شورشیان خواهند پیوست.

دولت خود را دربرابر ملایان ناتوان می‌دید، ازآن‌سوی اروپاییان که درتهران می‌بودند بیمناك می‌زیستند و بجانهای خود می‌ترسیدند. از این‌رو شاه ناچار گردید سپر اندازد و با کمپانی به‌گفتگو پرداخته باپذیرفتن پانصدهزار لیره تاوان او را به بهمزدن امتیاز واداشت، و چون دولت پول نمی‌داشت که‌آن تاوان بپردازد به‌بانك شاهنشاهی وامدارگردید و این نخست وام دولت ایران بود.

این داستان از چندرو ارجدار بود:

نخست‌آنکه توده زور خود را دانسته این فهمیدندکه اگر دست بهم دهند و بشورند، دولت در برابر ایشان‌کاری نخواهد توانست. تا آن روز در ایران چنان شورشی رخ نداده و مردم بچنین توانایی در توده پی نبرده بودند.

دوم مردم‌به‌کارهای توده‌وکشوردلبستگی پیدا کرده این دانستندکه‌پادشاه و وزیران در بند سود توده نمی‌باشند و فریب به‌آن‌آشکاری از بیگانگان می‌خورند وآن خوشگمانی که به‌شاه و وزیران می‌داشتند وخرد چهل مردرا دریك وزیر، وخرد چهل وزیر را دریك شاه می‌پنداشتند، از میان رفت.

اینها نتیجه‌های نیك‌آن بود وزمینه به‌جنبش مشروطه‌خواهی‌آماده گردانید. ولی یك نتیجهٔ بد نیز با خود می‌داشت وآن اینکه چون ملایان ازاین‌کشاکش فیروز درآمدند وآن پیشرفت شگفتی‌که فتوای میرزای شیراز درمیان مردم یافت بسیاری ازبازرگانان وکشاورزان و درباریان را واداشت که پسران خود را برای درس خواندن و مجتهد شدن به‌نجف و سامرا فرستند. از همه شگفتترکار درباریان سودجو بودکه هریکی ازآنان که چند پسر می‌داشتند یکی را به‌درس خواندن می‌فرستادکه مجتهدی در خاندان ایشان باشد که هم از زور بازوی دربار سودجویند و هم از پاسداری‌که مردم را به‌ملایان می‌بود بهره یابند.

در اینجا تاریخچه به‌پایان می‌رسد. آنچه باید در پایان یادآوری کنیم‌آن است‌که ما در این دفتر سخنی از بدی دودکشی یا از زیان‌آن به‌تندرستی نراندیم، زیرا نخواستیم به‌کاری‌که ویژهٔ پزشکان است پردازیم.

لیکن دودکشی اگر هم زیانمند نباشد، این اندازه ناشناسی‌که بیشتر دودکشان به‌آن گرفتارند بی‌گمان زیانمند است و این چیزی بسیارآشکار است‌که هرکسی تواند دانست. اگر این اندازه ناشناسی را در خوراکهای سودمند بکنندآن نیز زیان خواهد داشت.

لیکن چنانکه ازهمین تاریخچه پدیدار است برای جلوگیری از اینگونه کارها سخت‌گرفتن و یا بها راگرانترگردانیدن و مانند اینها سودی نتواند داشت و چه بساکه به‌آزمندی دودکشان بیفزاید و یگانه راه چاره آن است که پزشکان و دانشمندان در این باره چیزهایی نویسند وگفتارهایی رانند و زیان دود یا بی‌اندازگی آن را با زبان پند و با دلیلهای دانشی باز نمایند و ما امیدمندیم کسانی به‌این کار خواهند پرداخت.

دیباچهٔ کتاب نادرشاه*

(شهریور ۱۳۲۴)

یکی از آرزوهای ماست که چنانکه باکتابهای زیانمند دشمنی نموده به‌نابودی آنها می‌کوشیم به‌کتابهای سودمند هواداری نشان داده به‌فراوان‌گردانیدن آنها کوشیم. یکی از زمینه‌هایی که ما دوست می‌داریم کتاب نوشته شود ویا به‌چاپ رسد تاریخ است. تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ جهان هریکی زمینهٔ گشادهٔ دیگری است که به‌کتابهای بسیاری نیاز دارد.

یکی از موضوعها درتاریخ، داستان نادرشاه است. نادرشاه نزدیك به‌زمان ما بوده، دویست سال بیشتر از زمان او نگذشته، با این حال تاریخش تاریك است. آنچه ما دربارهٔ نادرشاه می‌دانیم خبرهایی است که میرزا مهدیخان و برخی کسان دیگر درآن زمان نوشته‌اند. تاکنون کسی به‌جستجوی دانشمندانه، بدان سان که شیوهٔ تاریخنویسی این زمان است، نپرداخته؛ روی‌هم‌رفته اندازهٔ بزرگی و نیکی این پادشاه تاکنون دانسته نشده.

برای مثال می‌گویم: یکی از بدیهای نادرشاه آدمکشیهای آخر عمر او را شمرده‌اند. میرزا مهدیخان دراین‌باره به‌جمله بندیهای ادیبانهٔ شگفتی پرداخته.

بی‌گفتگوست که رفتار نادر ستمگرانه بوده، ولی هیچ دانسته شده که مردم نافهم ایران باآن پادشاه رفتار بسیارستمگرانه‌تری می‌کرده‌اند؟!... تاکنون کسی این رانوشته‌است؟!.. کسی ازآن سخن رانده است؟!..

همه می‌دانندکه نادرشاه هنگامی به‌کار برخاست که ایران به‌یکبار استقلال خود را از دست داده ازآرامش و ایمنی هم بیبهره شده بود، زیرا در زمان سلطان حسین افغانها آمده و پایتخت ایران (شهراسپهان) را گرفته به‌پادشاهی پرداختند. از سوی دیگرعثمانیها آذربایجان و

* شهریور ۱۳۲۴.

کردستان و کرمانشاهان و همدان راگرفته استوار نشستند و با افغانان دربارهٔ تقسیم ایران پیمان‌بستند. از سوی دیگر روسها قفقاز وگیلان راگشاده به‌فرمانروایی آغاز کردند.

بدین‌سان سه‌دولت بیگانه دراین‌کشور حکمروا بودند. گذشته از اینها درگوشه وکنارها بیش از ده تن از خود ایرانیان کوس خودسری می‌کوفتند. پادشاه رسمی ایران، شاه‌تهماسب، که باگریختن از اسپهان، از چنگال افغانان رها شده بود، از ناتوانی و زبونی‌گاهی در قزوین و هنگامی درآذربایجان و زمانی در مازندران روز می‌گذرانید.

در چنین هنگام بدبختی‌کشور، نادر سر برآورد و با یك شرق دست شگفت بیگانگان را ازکشور بیرون راند و خودسران را یکایك از میان برداشت. به‌افغانان‌گوشمال بسزا داده عثمانیان را در جنگهای پیاپی بشکست‌که بدین‌سان نه‌تنها استقلال، آبروی ایران را هم باز-گردانید. باعثمانیان به‌گفتگو درآمده آزادساختن صدهزارها زنان ایرانی را،که اسیروبرده وار درمیان خود خرید و فروش‌کرده بودند، خواستار شد.

پس‌از انجام این‌کارها، باآنکه بی‌گفتگو بودکه خود اوپادشاه خواهد بود، به‌تودهٔ مردم احترام‌گذارده بزرگان‌کشور را به‌دشت مغان خواست و با دست‌آنها بودکه تاج پادشاهی را بسرگذاشت. پس ازپادشاه شدن به‌خوشگذرانی وتن‌آسایی نپرداخته به‌یك رشته‌کارهای دور-اندیشانهٔ بزرگی پرداخت و ایران را بزرگترین دولت‌آسیاگردانید.

اینهاکارهای‌آن پادشاه غیرتمند بودکه می‌کرد. ببینیم مردم چه‌کار می‌کردند؟...

افسوس‌آور است‌که مردم نافهم ایران به‌استقلال‌کشور،که نادر بازگردانیده بود، بها نمی‌دادند، به‌آن‌نام وآبرویی‌که دولت ایران درجهان پیداکرده بود ارج نمی‌گذاردند. این بود کارهای نادر در نزدآنان بزرگ نبود، بلکه نادر چون می‌خواست شیوهٔ زشت دشنام و نفرین راکه کالای بسیار پست دستگاه شیعیگری است ازمیان بردارد، اینان رنجیدگی از او می‌نمودند. بەخاندان بیکارهٔ صفوی دلبستگی نشان داده بسیار می‌خواستندکه پادشاهی باآن خاندان باشد.

می‌نشستند و با صد نافهمی چنین می‌گفتند: «حالاکه کارها درست شد پس چرا تاج و تخت را به‌دست صاحبش نمی‌سپارد؟!» یا می‌گفتند: «پس‌آن‌کارها را می‌کردی‌که خودت پادشاه شوی؟!»... اگرکسی پاسخشان داده می‌گفت: «آخر از صفویان‌کاری برنمی‌آید.» می‌گفتند: «بسیارخوب، یك‌شاهزاده را پادشاه‌گرداند و خودش پیشکارباشد وکارهارا راه برد.» ببینید تا چه‌اندازه نافهم و شوم بوده‌اند.

بدبختان نمی‌اندیشیدندکه پادشاه برای نگهداری‌کشور است وهرکسی‌که بهتر توانست کشور را نگهدارد و مردم راآسوده‌گرداند به‌پادشاهی شایسته‌تر است، نمی‌اندیشیدند پادشاهی به‌پیشانی صفویان نوشته نشده‌که جزآنها پادشاه نباشد، نمی‌اندیشیدندکه صفویان برای‌کشور بوده‌اند، نه‌کشوری برای صفویان.

با ایــن نافهمیهای شوم خــود با چنان پادشاه بزرگی دشمنی نشان می‌دادند. شعرهای سروده بمیان می‌انداختند، هرزمان در جای دیگری یك قلندر بچه‌ای پیداکرده به‌نام‌آنکه از خاندان صفوی است بر سر اوگرد می‌آمدند و درفش نافرمانی می‌افراشتند.

این نامردی تا به‌آنجا رسیدکه هنگامی‌که نادر در عراق در جلو عثمانیها شکست خورده و تا همدان بازگشته درآنجا به‌گــردآوردن سپاه و بسجیدن افزار می‌کوشیدکه دوباره به‌جنگ عثمانیها رود، در چنان هنگامی کــه ایرانیان می‌بایست با سرو جان به‌یاوری‌آن سردار غیرتمند شتابند، ناگهان دانسته شد مرد بلوچی‌که با افغانان به‌ایران‌آمده و در ستمگریهای‌آنان همدستی نموده و سپس به‌نادر پناهنده بود، درکوه‌کیلویه درفش هواخواهی شاه تهماسب را بر افراشته و مردم‌کوه‌کیلویه و شوشتر وآن پیرامونها بـا او همدستی نموده‌اند. ایــن نمونه‌ای از رفتار پست ایرانیان بوده.

اینها تاکنون‌گفته یا نوشته نشده. مردم با این‌رفتار پست خود نادر را از شیوهٔ میانه‌روی و خونسردی‌که داشت، بیرون‌آوردند. نادر نه، شما ــ اگر با چنان‌کوششهایی با چنین رفتاری روبروگردیدآیا خــودداری خواهید توانست؟ آیا نخواهیدگفت: اینها جانورهای پست مردم‌آزارند، اینها را بایدکشت و نابودگردانید؟...

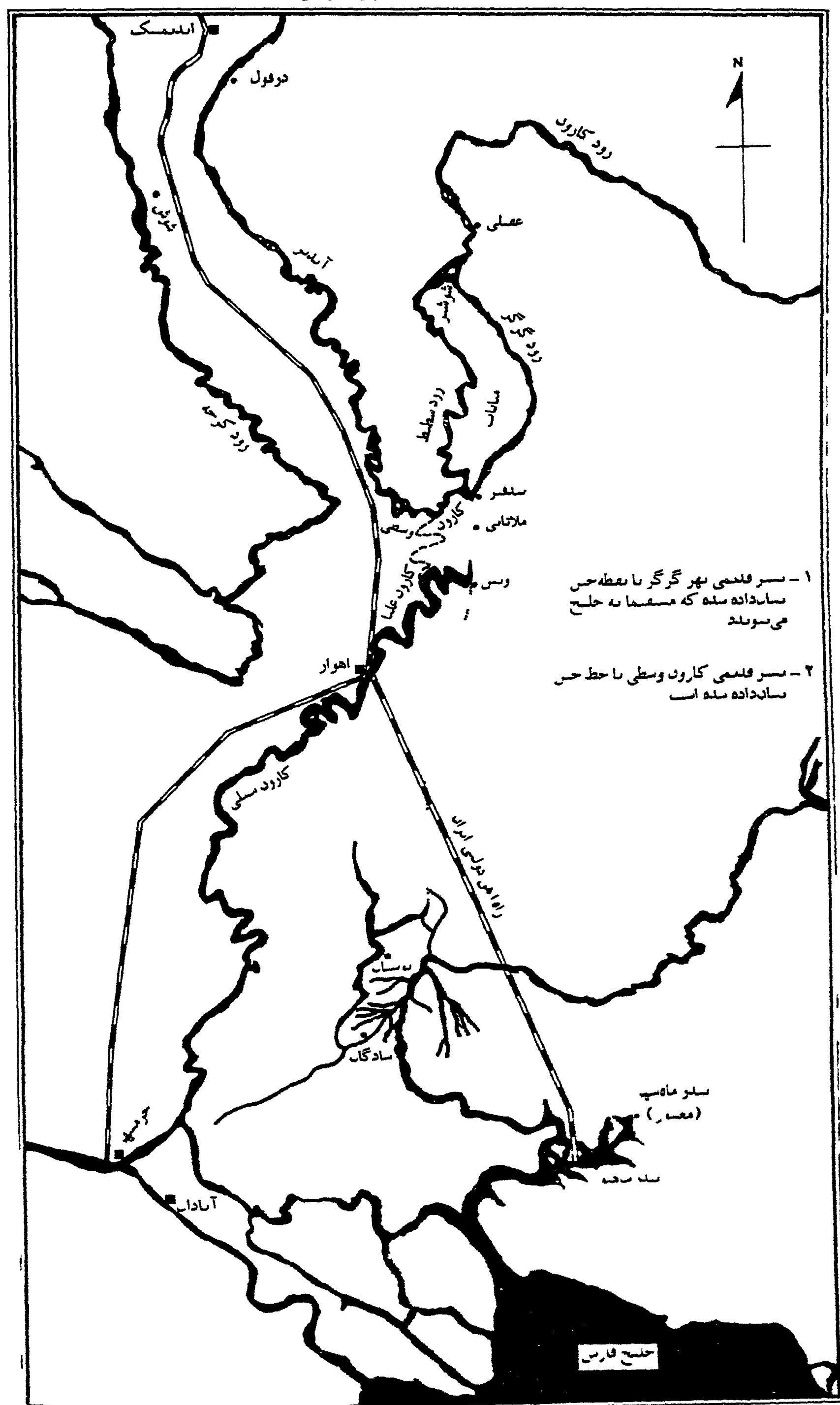
به‌هرحال بی‌گمان است‌که یکی از شوندهای خونریزیهای نادر در پایان زندگانی خود همین بوده، ولی این تاکنون باز نموده نشده.

این را برای مثل نوشتیم: جنگهای نادر و نقشه‌های جنگی او خود داستان جدایی است. بی‌گمان نادر در این باره به‌ناپلیون و دیگر سردارهای بنام تاریخ برتری داشته است. در یك جنگ نادر درسایهٔ نقشهٔ خودبا پانزده هزار سواره، یکصد وبیست هزارتن سواره وپیادهٔ عثمانی را شکست. این زمینه را می‌بایست یکتن سرکرده (بانامگذاریهای نظامی) به‌رشتهٔ نوشتن‌کشد که ــ افسوس! ــنبوده و این زمینه هم‌به‌دست میرزا مهدیخان افتاده‌که هنرش جربازی‌کردن با واژه‌ها نبــوده. اکنــون هــم به‌یکتن نویسندهٔ نظامی نیاز هست‌که این بخش از تاریخ نــادر را جستجوکند و چیزهایی درآن‌باره بنویسد.

دربارهٔ نادر از هرباره به‌جستجوهای تاریخی به‌شیوهٔ دانشمندانهٔ امروزی نیاز هست. از این‌رو ما برآنیم‌که کتابهایی‌که دربارهٔ نادر نوشته شده، اگر به‌چاپ نرسیده به‌چاپ رسانیم و اگــر به‌چاپ رسیده و نسخه‌هایش‌کم شده دوباره چاپ‌کنیم. آنهاکه در زبانهای دیگــر است اگر توانیم ترجمه‌گردانیم. اینها برای‌آن است‌که زمینه‌آماده شود وکسانــی بتوانند دربــارهٔ نادرشاه کتابهای بهتری بنویسند وآماده‌گردانند...

جغرافیای تاریخی

نقشهٔ تغییر بستر نهر گرگر



رودهای خوزستان
و نویسندگان باستان روم و یونان*
(۱۳۰۳)

نویسندگان باستان روم و یونان در کتابهای خود از رودهای خوزستان نام برده سخن‌رانده‌اند زیرا اسکندر، جهانگشای ماکدونی، چون در سال ۳۳۱ پیش از میلاد مسیح دارا پادشاه ایران را در خاك بابل (عراق عرب) شکست و شهر استان بابل راگرفت، پس از آن برای اینکه نزدیکترین راه را بسوی پایتخت هخامنشیان (استخر یا پرسپولیس) پیش‌گیرد با لشکرهای خود «دجله» راگذشته و بسوربان (خوزستان) درآمد و شهر سوسا (شوش). پایتخت باستان علام، را باگنجهای انبوه آن بدست‌آورد و سپس بسوی پارس شتافت، و پیش ازآنکه از خوزستان بیرون رود با مردم «اوکسی» جنگیده شهر ایشان را بـا جنگ و محاصره گرفته و دیههایی را که در آن مرز و بوم خرم و آبادان بود چاپیده ویرانه‌گردانید

اسکندر در این یورش خود که کشور خوزستان را از این سر تا بدان سر پیمود. ناگزیر بود که رودهای بزرگ آن سرزمین رایکی پس‌ازدیگری بگذرد واین بود که تاریخنویسان یونان و روم، که داستان کشورگشاییهای او یا سرگذشت برخی از جانشینان وی را نوشته‌اند، آن رودها را شناخته ازآنها سخن رانده‌اند. لیك نامهایی راکه آن نویسندگان بداین رودها داده‌اند نه تنها اکنون شناختهٔ کسی نیست بلکه در نوشته‌های نویسندگان تازی و پارسی از آغاز اسلام چنین نامهایی در هیچ جایی نیامده. از آن سوی چون نویسندگان یونان تنها درمیان سخن راندن از داستان اسکندر ودیگران از آبهای خوزستان نام برده و آنها را جداگانه نستوده‌اند وچنانکه درخور است نشاسانیده‌اند، آن است که به آسانی نتوان پی برد که از کدام نام کدام رود را خواسته‌اند وآن رود اکنون بچه‌نام خوانده می‌شود.

* این مقاله بسال ۱۳۰۳ در شوشتر نوشته شده و در سال ۱۳۲۴ بچاپ رسیده است.

آنچه بر دشواری کار می‌افزاید آن است که بیشتری از دانشوران خاورشناس اروپا، که از چند صد سال پیش دربارهٔ خوزستان چیزی نوشته‌اند، ازآن نامهای یونانی باستان نیز در نامه‌های خودآورده و به تفسیر آنها برخاسته‌اند، لیك این نویسندگان بیشتر ناسنجیده سخن‌رانده‌اند وگذشته ازآنکه بیشتری ازآنهاگفتهٔ خود را با دلیلی استوار نگردانیده‌اند دو تن از ایشان‌را عقیده یکی نمی‌باشد وگفته‌هاشان‌باهم نمی‌سازد. چنانکه «اولو» را، که نام رود شوش نوشته‌اند و درکتاب دانیال پیغمبر «اولای» خوانده شده، «بارون دوبود»[1] چشمه چاهور دانسته. و «مستر چادبوسکاوین[2]» رودکارون پنداشته است و «ماجورکینیر[3]» آب زال (رود دزفول) گفته، و ما باز خواهیم نمودکه هر سه تن از این دانشوران را اشتباه رخ داده و «اولو» جز از رود کرخه نیست که ازکنار شوش می‌گذرد. روی‌هم‌رفته خاورشناسان اروپا به‌جای اینکه بروشن ساختن مسئله‌بکوشند تاریکترش گردانیده‌اند و درمیان ایشان آن که کمتراز دیگران لغزش پیدا کرده «بارون دوبود» است.

ما اگر کتابهای نویسندگان باستان یونان و روم را در درست داشتیم آسانتر و بهتر می‌توانستیم مسئله را هرچه روشنتر گردانیم. لیکن به‌آن کتابها دسترسی نداریم و هرچه ازگفته‌های آن نویسندگان بیاوریم جمله‌های بریده وکوتاهی است که«دوبود» و«کینیر» در میان سخنرانیهای خودآورده‌اند و اینك چند جمله ازآنها در نخست‌آورده و دیباچه و زمینهٔ گفتگو وکنجکاوی خود می‌گردانیم:

استرابو، یکی از نویسندگان نام باستان، نام چهار رود را از خوزستان برده می‌نویسد: «اسکندر به‌رودهای بسیاری نیزگذشت که برآن کشور روانند و به‌خلیج پارس می‌ریزند، چه‌پس از رود «خوآسپ» «کوپرات» می‌آیدکه سرچشمهٔ آن خاك مردم «اوکسی» است، باز در آنجا «آگرادات» می‌باشدکه از روزگار «سیروس» و ازآن شهریار بدین نام خوانده شده[4]، این رود به‌قسمتی از خاك پارس می‌گذردکه «کوئیل پرسیس» خوانده می‌شود و در نزدیکی پازارگاد نهاده است.[5]»

۱ــ درعهد محمد شاه قاجار در دربار ایران مأموریت داشته ودر سال ۱۸۴۰ میلادی‌گردشی در جنوب و غرب ایران‌کرده و از طهران به‌استخر و شیراز و ازآنجا به‌شوشترآمده و از راه بروجرد به‌طهران برگشته و سیاحتنامه در دومجلد پرداخته و درسال ۱۸۴۵ درلندن به‌نام Travels in Luristan and Arabistan به‌چاپ رسانیده.

۲ ــ مقاله‌ای به‌نام «کاوش در شوش» یا Exploration at Susa نوشته و درسال ۱۹۵۱ در مجلهٔ‌آسیایی چاپ‌گردیده.

۳ ــ معاون سیاسی جنرال سرجون ملکوم بوده و در آغاز پادشاهی فتحعلی شاه باآن جنرال به‌ایران‌آمده وکتابی به‌نام A Geographical Memoir of the Persian Empire. پرداخته در سال ۱۸۱۳ چاپ‌کرده است.

۴ــ نام‌کورش (سیروس) پادشاه بزرگ را یونانیان پیش از پادشاهیش «آگرادات» نوشته‌اند.

۵ــ بارون دوبود، ج۲، صفحهٔ ۳۶۹، درآنجا باعبارت فرانسه‌آورده.

کرتیوس وآریان، دو تن ازتاریخنویسان یونان، چون از رود شوش سخن می‌رانندآن را «اولو» می‌نامند[۱].

و بطلمیوس می‌نویسد که سرچشمهٔ «اولو» در ماد بود و بدریا جدا از شط‌العرب، می‌ریخت[۲].

کرتیوس چون شهر «اوکسی» ها را می‌ستاید نام تازهٔ دیگری را از رودهای خوزستان می‌برد. چنانکه می‌گوید: آن شهر درمیانهٔ سوزیان و پارس و در خاور پازی تیگرو در باختر «اورروات» بود[۳].

در این چند جمله که از نویسندگان یونان‌آوردیم، شش نام رود از خوزستان می‌بینیم که باید ازهریك جداگانه سخن‌رانده روشن‌سازیم که به‌کدام یك از رودهای این کشور گفته می‌شد، و اینك ما به‌آن می‌پردازیم:

۱. خواسپ *choasp* ــ از روش گفتهٔ استرابو می‌توان به‌آسانی فهمید که وی در شمردن رودهای خوزستان پی‌اسکندر و لشکرهایش راگرفته بدین‌سان‌که رود بزرگی را که اسکندر نخست‌گذشته، تاریخنویس نیز نخست نام می‌برد و پس ازآن دومی و سپس سیمی و در انجام چهارمی را می‌نویسد. و به‌عبارت دیگر ترتیبی راکه رودهای خوزستان در روی زمین از باختر به‌سوی خاور دارند، در نوشتهٔ استرابو نیز از روی همان ترتیب شمرده شده‌اند. پس باید‌گفت که «خوآسپ» باستان همان رودکرخه است که از سوی باختر نخستین رود خوزستان می‌باشد. دلیل دیگر این مسئله نوشتهٔ هیرودت می‌باشد که چون از رود شوش گفتگو می‌کندآن را «خو-آسپ» می‌نامد[۳]وهمچنان نوشتهٔ کرتیوس که می‌نویسد: «چون اسکندر بهشوش می‌آمدفرمانروای آن شهر که آبولیت نام داشت پسر خود را برای پیشواز بدان سوی رود «خوآسپ» فرستاد و وی جهانگشای یونانی را تاکنار رودآورد که خودآبولیت نیز تاآنجا به‌پیشواز شتافته بود[۴]» دلیل دیگر است. از این نوشته بسیارآشکار است که «خواسپ» جز کرخه نیست که از نزدیکی شوش می‌گذرد.

تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم کسی «خواسپ» را جز نام باستان کرخه نشناخته لیکن اینجا دو اشکالی هست که باید به‌رفع آنها کوشید:

۱ــ کیپیر، ص ۱۰۴. ۲ــ کیپیر، ص ۱۵۳. ۳ــ کیپیر، ص ۱۵۴. ۴ــ رود کرخه از بهم‌پیوستن چند رودخانه پدید می‌آید که هریك ازآنها از جای دیگری برمی‌خیزد و بزرگترین شاخهٔ آن، «قراسو»، ازکوههای کردستان برخاسته ، بشمال شهرکرمانشاه می‌گذرد و ازآنجا بسوی لرستان و خوزستان راه می‌گیرد، و شاخهٔ بزرگ دیگر کشقان است که ازکوههای لرستان برمی‌خیزد وآب خرم‌آباد نیز بدان می‌پیوندد، و این دوآب که یکی می‌شوند در دره‌های لرستان با قراسو بهم می‌رسند و اندکی پایینتر «آب زال» نیز بدیشان می‌پیوندد و رودی بزرگ می‌شود که چون از دره‌ها به‌دشت می‌آید نخست بویرانه‌های شوش وسپس بشهر «حویزه» می‌گذرد و سرانجام در پایین «قرنه» بشط‌العرب می‌ریزد.

اشکال نخست آنکه ماجور کیپرت از گفتهٔ بطلیموس آورده که رود شوش را سرچشمه در ماد می‌باشد[1]، با آنکه شاخهٔ بزرگ کرخه، که ستون و ریشهٔ رود است، آب «قراسو» است که از کوههای کردستان برمی‌خیزد. با اینهمه چه‌سان می‌توان گفت که نویسندگان باستان از رود شوش یا «خواسپ» کرخه را خواسته‌اند؟... پاسخ این اشکال آنکه رودقراسو اگرچه از کوههای کردستان برمی‌خیزد، ولی پس از اندکی دوری از سرچشمهٔ خود به کورهٔ[2] کرمانشاهان می‌گذرد و یکی از آبهای شاخهٔ آن کوره است. پس می‌توان گفت که جغرافیونویسان یونان نتوانسته‌اند سرچشمهٔ «خوآسپ» یا کرخه را تا کوههای کردستان برسانند و تنها تا کورهٔ کرمانشاهان، که از سرزمین ماد شمرده می‌شد، پیش رفته‌اند، و یا آنکه دامنه‌های جنوبی و غربی کوههای کردستان را که «قراسو» از آنها برمی‌خیزد، ماد شمرده‌اند. این را نیز توان گفت که جغرافیونویسان باستان شاخهٔ بزرگ دیگر کرخه را، که «کشکان» خوانده می‌شود و از کوههای بروجرد ونهاوند سر-می‌خیزد، در نظر گرفته‌اند.

اشکال دوم که بزرگتر از آن یکی می‌باشد آن است که استرابو، چنانکه گفتهٔ او را آورده‌ایم، می‌نویسد که همهٔ رودهای خوزستان به‌خلیج پارس می‌ریخت، ودیگری نیز نوشته که نیرخوس، فرماندهٔ کشتیهای جنگی اسکندر، از دریا تا شوش با آب رفت بی آنکه به‌شطالعرب درآید[3]، باآنکه ما می‌دانیم رود کرخه خود جدا و یکسره به‌دریا (یا خلیج پارس) نریخته به‌شطالعرب می‌پیوندد. بااینهمه چه‌سان توان گفت که کرخه همان «خوآسپ» یارود شوش است که یونانیان نوشته‌اند؟... ماجور کیپرت از گفتهٔ استرابو سخنی نمی‌راند، و از آمدن نیرخوس از دریا تا شوش بی آنکه به‌شطالعرب درآید پاسخ گفته که نیرخوس ناچار از دریا (از دهنهٔ بهمنشیر) به‌کارون درآمده و رود راب (رود دزفول) که یکی از شاخه‌های کارون است خود را به‌شوش رسانیده، زیرا گر رود کرخه از باختر شوش می‌گذشته رود دزفول هم از خاور آن روان بوده و کناره‌های آن شهر از این‌سوی تا چند میلی رود دزفول می‌کشیده است[4]. این پاسخی است که کیپرت داده. لیک ما را عقیده جز آن است که او اندیشیده، زیرا ما دلیلی را در دست نداریم که کرخه یا رود-های دیگر خوزستان در دو هزار و دویست سال پیش نیز بدین‌سان بوده که اکنون هست و مانعی نیست از اینکه بگوییم رود کرخه در آن روزگارها مانند اکنون به‌شطالعرب نپیوسته، و خود جدا و یکسره، و یا با رود بزرگ کارون به‌دریا می‌ریخته است. و این مسئله در سرزمینی

۱ــ بنگر صفحه‌های ۱۵۱ و ۱۵۵ ۲ــ کوره از نامهای فارسی باستان است که در جغرافیای به‌کار برده می‌شده و بر سرزمینی گفته می‌شده به شهر بزرگ نامی را با آبادیهای بسیار دیگر از شهرچه‌ها و دیهها دارا بود، چنانکه کورهٔ کرمانشاهان یاقوت در معجم‌البلدان از نوشتهٔ دانشمند ایرانی، حمزه اصفهانی، آورده که «کوره» پارسی است لیک نویسنده گمان می‌کند این نام در پارسی باستان «خوره» با خاء نقطه‌دار بوده نه با کاف زیراکه ما نام دو کورهٔ فارس را از روزگار ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم از هجرت «اردشیرخوره» و «قبادخوره» خوانده می‌شدند ۳ــ کیپرت، ص ۱۲ ۴ــ کیپرت ص ۵۳

مانند خوزستان که در سر راه سیلهای کوه‌پیکر همه ساله نهاده هیچ‌گونه دوری و شگفتی ندارد. بویژه که ما را دلیلهایی در دست هست باینکه دریا در زمانهای باستان بسی نزدیکتر از اکنون بوده[1] و رودهای خوزستان این همه راه درازی که اکنون ازدامنه‌های کوههای لرستان وبختیاری تا دریا دارند درآن روزگارها نداشته‌اند. به‌این معنی که ته دریا درنزدیکیهای خشکی از خاك و ریگ سیلابهای همه ساله کم‌کم بالاآمده وآب خود را پس‌کشیده است، وشاید در این میانه برخی از رودها نیز از راه خودکه یکسر بسوی دریا داشته برگشته و برود نزدیك دیگری پیوسته است.

۲. «اولو» *Euleus* ــ دوبود وکینیر این رود را جز «خوآسپ» (کرخه) دانسته‌اند و دوبود گفته که «اولو» نام باستان چشمهٔ بزرگی است که اکنون به‌نام «چاهو» یا «شاهور[2]»

۱ـ بهترین دلیل برای این مسئله این است که عبادان، که اکنون یکی از شهرهای پرآبادان خوزستان است، در قرنهای نخست اسلام دهی یا شهرچه‌ای بوده درلب دریا، و از اینجا بوده که در زمان تازی گفته شده: لیس وراء عبادان قریة. وشاعری از مردم آنجا، که بدانجا گذارش افتاده، ازکمیابی آب گله نموده و می‌گوید:

من مبلغ [illegible] حللت عبادان اقصی الثری
اوحش ما ابصرت [illegible] أردت فیها ذکرها للوری
الخبز فیها یتهادونه و شربة الماء بها تشتری

با آنکه شط‌العرب، که آب آن به‌شیرینی وگوارایی شناخته و بنام است، ازکنار عبادان می‌گذرد، و علتی برای کمیابی آب در آنجا نتوان اندیشید جز اینکه چون آن آبادی درکنار دریا بوده، آب شط در نزدیکی آن از جزر ومد دریا تلخ و ناگوار می‌گردیده است. گذشته از اینها ناصرخسرو، که در قرن پنجم از بصره از راه شط‌العرب به‌خلیج فارس رفته و به‌عبادان گذشته، می‌نویسد: «عبادان برکنار دریا نهاده است .. و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیط است که چون مد باشد تاکنار دریاآب گیرد وچون جزر شود کمتر از دوفرسنگ دور شود.» لیکن ابن‌بطوطه، که در قرن هشتم از عبادان گذشته، می‌نویسد که آن سه میل از دریا دوری داشت، و اکنون، درروزگار ما، عبادان از دریا [illegible] میل کم وبیش دور است. پس می‌توان گفت که آن پیشرفت خشکی استمرار دارد وهنوز به‌ایستگاهی نرسیده است. و هیچ جهتی ندارد که بگوییم پس نشینی سالانهٔ دریا درزمانهای پیش از اسلام درکار نبوده زیرا علت مسئله جز این نیست که جلگهٔ خوزستان در دامنهٔ چند رشته کوههای بس بلند [illegible] و در گذرگاه سیلهای انبوه سالانه نهاده است، این سیلها همه‌ساله خاکها و ریگهای فراوان وگرانی را ازکوهها و پشته‌ها با خود سرازیر کرده و برای دریا ارمغان می‌برد، و کسانی که در خوزستان زیسته‌اند می‌دانند که رودهای این کشور سالی پنج ششماه همواره تیره وگل‌آلود است و کسی جز خدا نداند که در هر سال چه‌اندازه خاك وگل با خود به‌دریا می‌برند. بارون دوبود از نامهٔ پلینی، که یکی از نویسندگان تاریخ روم است، آورده که در هیچ‌جا آبها به اندازهٔ رودهای خوزستان خاك وگل همراه خود به‌دریا نمی‌آورند. در زمستان بارشان بارانهای تندی درخوزستان می‌آید و سیلهای سنگینی از هرگوشه برخاسته وآبادیهای فراوانی را ویران کند، وگروهی ازمردم نیز در آن سیلهای دمان گرفته به‌دریای نیستی شتابند. یکی از انگلیسیان که چگونگی سیلهای میدان نفتون (مرکز نفت جنوب) را به‌روزنامه‌ای می‌نویسد، درآنجا می‌گوید که باران در۲۴ماه جنوری (ژانویه) باریدن آغازید و در همان روز سیلها از تپه‌ها وکوهها راه افتادند و تا ۲۹ ماه آبهای گل‌آلود از سیلگاهی که از میدان نفتون می‌گذرد، روان بود، و پس از آنکه آب فرونشست و سیلگاه خشك گردید آن سیلگاه یك یا دو پا بالاآمده بود.

۲ـ چهور یا شاهور جند تا چشمه‌ای است که در چند فرسنگی خرابه‌های شوش از زمین جوشیده و چشمهٔ بزرگی پدید آورده و از باختر شوش می‌گذرد و درآنجا شاید دست بسته [illegible] داشته باشد وگویا در زمانی که شوش آباد بوده، این چشمه از میان شهر روان بوده است و بارگاه دانیال وآبادی کوچك کنونی شوش، که از بیست و چند سال پیش پدید آمده، درکنار این چشمه نهاده شده.

باری چاهو چون از برابر شوش می‌گذرد بسیاری ازآبهای آن برای کشتزارها برده می‌شود و بازمانده آب در پایین بندقیر به‌کارون می‌پیوندد.

خوانده می‌شود. لیکن این گفته نااستوار است و دو بود نیندیشیده سخن رانده و گویی از نوشته‌های نویسندگان باستان آگاهی نداشته است زیرا بطلمیوس آشکار گفته که «اولو» را سرچشمه در ماد بود وخود بدریا جدا از شط‌العرب می‌ریخت، وشاهور را به سرچشمه در ماد است و به خود جدا و یکسره به‌دریا می‌ریزد. وانگهی نویسندگان یونان «اولو» را در خور کشتیرانی ستوده می‌گویند اسکندر کشتیهای از کار افتادهٔ خود را از آن رود ـ از خویی که بریده بودند ـ به‌شط‌العرب فرستاد[1] و شاهور که چشمهٔ بزرگی بیش نیست در خور کشتیرانی نمی‌باشد، وگذشته ازاینها آریان و دیگر تاریخنویسان باستان چون از رود شوش سخن بمیان می‌آورند آن را «اولو» می‌نامند، آیا می‌توان گفت که این نویسندگان «کرخه» را بدان بزرگی گذارده و چشمه‌ای را (رود شوش) می‌ستایند؟[2]

کیپیر هم «اولو» را آب دزفول دانسته می‌گوید چون بطلمیوس نوشته که «اولو» جدا از شط‌العرب به‌دریا می‌پیوست، نتوان آن را نام رود کرخه دانست که به‌شط‌العرب می‌پیوندد. می‌گوید: «نهرجفار» همان جوی یا رخنه‌ای است که بونابیان می‌گویند درمیان رود «اولو» وشط‌العرب پدید آورده واین دو رود را بهم رسانده بودند واسکندر کشتیهای از کار افتادهٔ خود را از راه آن رخنه از «اولو» به‌شط‌العرب فرستاد[3] لیک این گفتهٔ کیپیر نیز مانند گفتهٔ دوبود نااراست است ونتوان پذیرفت زیرا اگر «اولو» رود دزفول و جز «خوآسپ» بوده برای چه استرابو که از رودهای بزرگ خوزستان یکی یکی نام می‌برد، از آن نامی نبرده و سخنی نرانده است؟ همچنان چرا آریان و دیگران «خوآسپ» یا کرخه را با آن همه نزدیکی که به‌شوش دارد، به نام آن شهر نخوانده و «اولو» یا آب دزفول را «رود شوش» نامیده‌اند؟ گذشته ازاینها «نهر جفار» چنانکه ما می‌دانیم گر پیش از تاریخ اسلام بوده درخور کشتیرانی نبوده، و برای نخست بار امیر عضدالدولهٔ دیلمی در قرن چهارم هجرت به‌پهنای آن افزوده درخور کشتیرانی گردانید

پس شکی در این نیست که «اولو» نام دیگر «خوآسپ» می‌باشد و آریان و دیگران از آن رودی را خواسته‌اند که اکنون «کرخه» خوانده می‌شود این یک دلیل دیگری است به اینکه کرخه ـ چنانکه بطلمیوس گفته ـ درزمانهای باستان جدا ویکسره به‌دریا می‌ریخته، چیزی که هست جویی را درمیانهٔ آن رود و شط‌العرب کنده بوده‌اند، وکشتیها می‌توانسته‌اند به میانجیگری آن جوی از این رود به‌آن رود درروند، و شاید همان جوی سبب آن شده که رود کرخه

[1] ـ ستبر، ص ۱۵۲

[2] ـ در کتاب دانیال «اولو» را «اولای» آورده. دانیال می‌گوید: «... در رؤیا نظر کردم و می‌دیدم که من در دارالسلطنهٔ شوش که در ولایت عیلام می‌باشد، بودم و در عالم رؤیا دیدم که در نزد نهر «اولای» می‌باشم» (باب ۸ آیهٔ ۲) اکنون در شوش بارگاه و گنبدی به نام دانیال در کنار شاهور هست که زیارتگاه مردم می‌باشد، و اگر ما هم «اولای» را شاهور دانسته و از سوی دیگر باور می‌کردیم که دانیال در شوش مدرود جهان گفته و به‌خاک رفته و به‌خواب هم باور داشتیم می‌توانستیم بگوییم که خوابی که تورات می‌گوید دانیال دیده خواب آسمانی بوده و تعبیرش هم آن بوده که در کنار «اولای» به‌خاک رود!

[3] ـ کیپیر، ص ۱۵۵

از دریا، که بدان می‌ریخته، بریده به‌شط پیوسته است. بدین‌سان که‌آب کم‌کم به‌سوی آن جوی برگشته و راه پیشین خود را بدرود گفته است.

۳. «کوپرات» *Coprates* ـ استرابو آشکار می‌نویسد که‌پس‌از «خوآسپ» «کوپرات» می‌آید. پس‌ناچار باید گفت که «کوپرات» نام باستانی رود دزفول[1] می‌باشد که ازخاور «کرخه» می‌گذرد، و دلیل دیگر این‌گفته‌آن است که دیودوروس، از تاریخنویسان یونان، می‌نویسد که آنتیکوس (یکی از جانشینان اسکندر) با اردوی خود در یك شب از کنار «اولو» تاکنار «کوپرات» راه درنوردید[2]. زیرا در خوزستان دوتا رودی که دوری‌آنها از همدیگر به‌اندازهٔ راهپیمایی یکشبهٔ اردویی باشد، جز از کرخه و‌آب دزفول نیست و این دو رود در نزدیکیهای شهر شوش چهار یا پنج فرسنگ از هم دور هستند، واین اندازه راه برای راهپیمایی اردویی در یك‌شب بیش نیست.

۴. «پازی‌تیگر» *Pasitigrês*[3] ازروی ترتیبی که استرابو در شمردن رودهای خوزستان نگهداشته باید گفت که نویسندگان یونان از «پازی تیگر» جز رودکارون[4] را نخواسته‌اند و

۱ ـ این رود از نزدیکیهای بروجرد برمی‌خیزد، بدین‌سان که از دامنه‌های کوه الوند دو رشته‌ی فروریخته به‌هم دیگر می‌رسند و رودی به‌نام «دز» پدید می‌آورند که هرچه پایین‌تر می‌آید آبهای دیگری بدان ریخته و بزرگتر می‌گردد و به‌درازی سرحد دو کورهٔ کوهستانی «لرکوچك» و «لر بزرگ»، که اکنون به‌نام «لرستان» و «خاك بختیاری» خوانده می‌شوند، خود را به‌جنوب می‌کشد، و چون از دره به‌جلگه می‌آید رود دزفول نامیده شده به‌شهر دزفول می‌گذرد و درآنجا پل بس با شکوهی برروی‌آن بسته‌اند که بیست چشمهٔ بزرگ دارد و چون از برابر شهر می‌گذرد در دو سه فرسنگی آبی به‌نام «بلارود» بدان می‌پیوندد، و ازآنجا شانزده فرسنگ کم و بیش راه پیموده در نزدیکی دیه «بند قیر»، که جایگاه «شهرعسکرمکرم» می‌باشد به کارون می‌پیوندد.

۲ـ کیبیر، ص ۱۵۵.

۳ خوانندگان می‌دانند که یونانیان ورومیان به «دجله» نام «تیگریس» داده‌اند و اکنون باید دید که «پازی» یا «پاسی» در زبان یونان یا لاتین به‌چه معنی آمده است. اگر این لفظ به معنای «کوچك» آمده باشد و نام «پازی تیگریس» معنای «دجلهٔ کوچك» دهد پس خود دلیل دیگری خواهد بود براینکه «پازی تیگریس» همان کارون است زیرا نام کارون برای رود تازه است و تا قرن هشتم از هجرت سراغ داریم که به‌نام «دجیل» یا «دجلهٔ کوچك» خوانده می‌شد چنانکه از کتابهای پهلوی برمی‌آید ایرانیان باستان دجله را «دیگله» یا «دیگلد» می‌نامیده‌اند. همان‌کلمه را عربها گرفته «دجله» گردانیده‌اند به نوشتهٔ حمزهٔ اسپهانی به‌کارون نیز «دیگله کودك» می‌گفته‌اند که عربها‌آن را ترجمه کرده و «دجیل» گردانیده‌اند. پس می‌توان پذیرفت که «پاسی تیگریس» هم ترجمهٔ همان کلمهٔ ایرانی بوده.

نکته‌ای را که باید در اینجا بیفزاییم‌آن است که نام «تیگریس» نیز یونانی شدهٔ همان کلمهٔ «دیگلد» بوده.

۴ـ کارون که بزرگترین رودخانهٔ خوزستان است از کوه زرد، که قله‌ای است از کوهٔ کوهستانی لر بزرگ (کوههای بختیاری)، می‌خیزد، و پیش از آنکه به‌دشت درآید راه بس دور و درازی را پیموده و از دره به‌دره می‌پیچد، و در این میانه بس آبهای دیگر بدو پیوسته و رود بزرگی می‌گردد، و چون از دره‌ها بیرون می‌آید نخست به‌شهر باستان شوشتر رسیده و در بالا سر آن دوشاخه گردیده و هر شاخه از یکسوی شهر راه خود را پیش می‌گیرد و شادروان تاریخی شوشتر که شاپور نخست از ساسانیان آن را ساخته در همانجا می‌باشد سپس در «بند قیر»، که در هفت فرسنگی شوشتر در جایگاه شهر «عسکر مکرم» است، هردو شاخهٔ کارون بار دیگر به‌هم می‌پیوندند و رود دزفول هم در همانجا به‌آنها می‌رسد و رود بس بزرگی از آن سه‌آب پدید می‌آید که پس از پیمودن ۱۵ یا ۱۶ فرسنگ به‌شهر باستان «هواز» رسیده و از باختر آن می‌گذرد، و از آنجا هیجده فرسنگ دیگری پیموده به‌نزدیکی محمره می‌رسد و در آنجا دو شاخه گردیده و شاخه‌ای از راه «بهمنشیر» به‌دریا شتافته و شاخهٔ دیگری به‌سوی باختر برگشته و از جویی که «نهرحفار» نامیده می‌شود، روان گردیده و پس از پیمودن کمتر از یك فرسنگ راه [illegible] به‌شط‌العرب می‌پیوندد.

سرچشمهٔ آن، که استرابو گفته از کورهٔ «اوکسی‌ها» می‌باشد، جایگاه کنونی این کوره شناخته نیست و نویسندگان باستان آن را نیك نستوده‌اند، جز اینکه کرتیوس گفته که رود میانه سوزیان و پارس و در خاور «پاری تیگر»، و در ساختر «اوروات» نهاده شود. بارون دوبود، که بسی کوشیده تا جایگاه آن کورهٔ باستان را به‌دست بیاورد، وی را عقیده چنان است که مرز و بوم مردم «اوکسی» همان جلگه و کوهستان مالمیر (ایرج) است و شهر ایشان، که اسکندر به‌جنگ و محاصره گرفت، در همان جلگه در دامنهٔ کوه بوده[1] و این گفتهٔ دوبود با نوشتهٔ استرابو دربارهٔ سرچشمهٔ رود «پاری تیگر» می‌سازد. زیرا اگرچه رود کارون را سرچشمه در کوهی است که از ماد شمرده می‌شده لیکن آن به کوهستان «مالمیر» می‌گذرد هنوز در آنجا رود بس بزرگی است، و این دلیل دیگری می‌باشد براینکه نویسندگان سرچشمه‌های این رودها را تا آنجا که برمی‌خیزند پیش نبرده، و سرزمینی را که قسمت بالایی آن رود می‌گذرد سرچشمهٔ آن رود خوانده‌اند.

۵. «آگرادات» *Agraaates* ــ این رود را «استرابو» پس از «پاری‌تیگر» نام می‌برد، و در خاور کارون که ما آن را «پاری‌تیگر» دانستیم رود بزرگی که ما بستهٔ کرخه و رود دزفول و کارون باشد، جز از رود «جراحی» یا «طاب[2]»، که از سرحد پارس و خوزستان می‌گذرد، نیست. زیرا دیگر آبهایی که در میان این دو رود بزرگ از شوشتر تا بهبهان می‌باشد درخور آن نیستند که بگوییم استرابو نامی از آنها برده است. وانگهی وی می‌نویسد که «آگرادات» به‌قسمتی از خاك پارس می‌گذرد که نزدیکی پازارگاد نهاده و به‌نام «کوله پرسس» خوانده می‌شود، و از این گفته پیدا ست که «آگرادات» باید در کشور پارس یا در نزدیکی آن باشد و این جز از رود «جراحی» نیست. زیرا اگرچه این‌گونه ستودن به‌رود «هندیان» یا «خیرآباد[3]» نیز که در آن سوی «جراحی» و درخاك پارس ست می‌رسد لیك بسی دوراست که بگوییم استرابو «جراحی» را که بزرگتر و شناخته‌تر ست گذاشته و از رود «هندیان» نام برده است

باید دانست که جایگاه شهر باستانی پزرگ د، که استرابو می‌گویند رود «اگرادات» به نزدیکیهای آن می‌گذشته، شناخته نیست لیکن از همین گفتهٔ استرابو می‌توان به‌دست آورد که آن شهرستان در کورهٔ بهبهان بوده است واکنون در نزدیکیهای «دهدشت»، که در کنار جراحی و در شمال بهبهان نهاده. خرابه‌های فراوانی پیدا ست

۱ــ دوبود، مجلد دوم، ص ۴۹ــ۶۵ ۲ــ رود «جراحی» از چند رشته آبی که از کوههای بختیاری سرچشمه می‌گیرد، پدید آمده و به کورهٔ بهبهان می‌گذرد (و خرابه‌های ارجان در کنار آن رود است)، سپس به درازی سرحد پارس و خوزستان روان گردیده و به نزدیکی خرابه‌های دورق باستان و فلاحیه می‌رسد و در آنجا به شاخه‌های بسیاری بخش گردیده و چند شاخه از آن برای آبیاری کشتزارها و خرماستانها به کار می‌رود و شاخه‌ای هم به کارون می‌پیوندد. تنها یك شاخهٔ دیگری راه خود را به‌سوی دریا کشیده و بدان می‌ریزد ۳ــ رود «هندیان» یا «خیرآباد» از کوههای اردکان در شمال پارس برخاسته. پس از پیمودن راه درازی به‌شهر هندیان می‌گذرد و سپس به‌دریا می‌ریزد و این رود با آنکه از «جراحی» کوچکتر است درخور راندن کشتیهای کوچك می‌باشد.

۶. «اوروآت» *Oroatis* ــ این نام در نوشتهٔ استرابو، که ما آن را آوردیم، برده نشده و تنها از کرتیوس است که ما آن را می‌شنویم و او می‌گوید که در ←اور کورهٔ «او کسی‌ها» بوده است و بارون دوبود، چون پس از جستجو و کنجکاوی فراوان چنین عقیده پیدا کرده که کورهٔ «او کسی‌ها» همان جلگهٔ مالمیر می‌باشد، «اوروآت» را هم جز نام دیگر «آگرادات» یا «طاب» ندانسته است، و ما نیز چون چندان آگاهی دربارهٔ این نام نداریم مانعی نمی‌بینیم که از عقیدهٔ بارون دوبود پیروی نماییم.

نامهای شهرهای ایران*

(دی ۱۳۰۴)

بیشتر شهرهای ایران ــ چه شهرهایی که اکنون نیز آباد می‌باشد و چه آنهایی که خراب گردیده و از میان رفته ــ آبادیهایی هستند که از روزگاران باستان و از زمانهای کیانیان و ساسانیان یادگار مانده‌اند. از شهرهایی که در دورهٔ اسلام پدید آمده بسیاری پیش از ظهور اسلام یا در اوایل ظهور آن به‌شکل دهکده و آبادی کوچکی موجود بوده و پس از شهر شدن باز به‌همان نام دیرین مانده‌اند. در ایران کنونی کمی از شهرها را می‌توان پیدا نمود که نام آنها تازه و از یادگارهای دورهٔ اسلامی است: مانند مشهد درخراسان، سلطانیه درخمسه. سلطان‌آباد در عراق، بارفروش و اشرف در مازندران، محمره و فلاحیه و عبادان در خوزستان، و برخی شهرهای دیگر.

می‌توان گفت که در روزگار کیانیان و اشکانیان و ساسانیان مرز و بوم ایران را آبادی و خرمی تا اندازهٔ کمال بوده و هر قطعه زمینی که می‌توانسته جایگاه شهری گردد مردم آن را خالی و ویران نگذارده به آبادیش پرداخته‌اند و از اینجاست که بیشتری از شهرهای نوبنیاد را می‌بینیم که در روی یا پهلوی خرابه‌های شهر باستانی آباد ساخته‌اند مانند تهران و مشهد و فلاحیه که پهلوی خرابه‌های ری، طوس، دورق نهاده و مانند ناصری و محمره که بر روی خرابه‌های «اهواز» و «بیان» پدید آمده است. از کاوشهای فرانسویان در شوش چنین به‌دست آمده است که آن شهر باستانی چندبار خراب گردیده، مدتی ویران افتاده سپس بار دیگر از نو آبادی یافته است.

بسیاری از شهرهای کهنسال هم هست که چون روی به‌ویرانی نهاده به‌یک بار از میان

* آینده، دی ۱۳۰۴.

ترفته به‌اندازهٔ شهرچه یا دهکده ازآبادی خود یادگار گذارده است ــ مانند بند قیر و شاه‌آباد در خوزستان‌که بازمانده‌های دو شهر تاریخی عسکر مکرم و جندی‌شاپور است.

از شهر «شلمیه» قرن چهارم هجری اکنون ده شلمیه (در سر راه تهران و مازندران) به جای مانده. شهر بزرگ و تاریخی اهواز پس از قرن ششم یا هفتم هجرت جز دهی ازآن به جای نمانده بود و ازآغاز قرن کنونی بار دیگر رو به‌آبادی نهاده اکنون حاکم‌نشین و بزرگترین‌شهرخوزستان‌است. همچنان شهر باستانی رامهرمز از دیرزمانی به‌شکل دهکده درآمده بود و شاید بیش از بیست سال نیست که‌آبادیش بیشترگردیده و بار دیگر شهر شمرده می‌شود.

شهر شوش که خرابی‌آخری‌آن هشت قرن بیشتر امتداد یافته و در این مدت جز مقبرهٔ دانیال پیغمبر هیچ‌گونه‌آبادی درآنجا نبود از چند سال پیش باز به‌آبادی‌آغازیده و اکنون یك راسته بازار و ۵۴ دکان و ۶ کاروانسرا و چند خانهٔ محقر را دارا می‌باشد.

می‌توان‌گفت اگر ایمنی وآسودگی‌که اکنون درکشور ایران حکمفرماست، پایدار باشد وآشوب و تاخت و تاز از این سرزمین به‌یکبار رخت بربندد، قرنی نخواهد گذشت‌که همگی شهرهای باستان‌که اکنون ویران بلکه نابود و ناپیدا هستند بار دیگرآبادی یافته یا شهرهای نوبنیادی در نزدیکیهای‌آنها پیدا خواهدگردید.

* * *

برخی از مورخان و جغرافینگاران دورهٔ اسلام ــ از عرب و فارس ــ از وجه تسمیهٔ شهرهای باستان ایران سخن رانده‌کوشیده‌اندکه معناهای‌آن نامها را دانسته و باز نمایندکه جهت ومناسبت‌گذاردن‌آن نامها چه بوده است. بی‌گفتگوست‌که نامهای‌کسان و شهرها،کشورها و مانندآنها ــ که‌نحویون عرب «عَلَم» می‌گویند ودستورفارسی‌نویسان به‌تقلید زبانهای اروپا «اسم خاص» خوانده‌اند ــ هریك‌گذشته از مسمای خود معنای لغوی را دارا و به‌مناسبت وجهتی ازآن معنی نقل و مثلا نام‌کسی یا شهری می‌گردد[1].

مثلا یکی از شهرهای‌کنونی آذربایجان «ساوقبلاغ» (ساوجبلاغ) نامیده می‌شود، این کلمه‌گذشته ازآنکه نام‌آن شهر است در زبان ترکی به‌معنای «چشمهٔ سرد» می‌باشد. ناچارآن شهر درآغاز پیدایش وآبادی خود چشمهٔ سرد و خنکی را داشته و به‌همان‌جهت و مناسبت بدین نام شناخته‌گردیده است.

پس بی‌گفتگوست‌که هریك از شوش و تهران وآمل و طوس و دماوند و رشت و بسیار

۱ــ برای «علم مرتجل»که نحویون عرب‌گفته‌اندگویا مثل و مصداقی پیدا نشود زیرا ایشان هرعلمی راکه معنای لغوی‌آن و وجه تسمیه‌اش را ندانسته‌اند «مرتجل» خوانده‌اند.

نامهای دیگر نیز معنایی در لغت داشته وبمناسبت آن معنی نام شهری گردیده است، ودانستن و به‌دست آوردن آن معناها گذشته از آنکه خـود شعبه‌ای از علم و بحث دلکش وشیرینی است، به وسیلهٔ آن قسمتی از گذشته و سرگذشت شهرهـا روشن می‌گردد و چنانکه مؤلفان که بدین کار پرداخته‌اند، می‌توانستند از عهدهٔ انجام آن برآیند خدمت بـزرگی را به‌علمهای تاریخ و جغرافی می‌نمودند، ولی این مؤلفان آبی به‌حوض نیاورده جوی آب را گل آلود ساخته وچنانکه رسم و شیوهٔ بیشتری از ایشان بوده زحمت جستجو و کنجکاوی را بر خود هموار نکرده تنها از راه پندار وگمان یـا از روی میل و هوس چیزهایی نوشته بلکه گاهی افسانه‌ها نیز سروده‌اند و در هر کجا که راه گمان و پندار را نیز بسته یافته‌اند به‌تقلید تـورات یهودیان آن را نـام یکی از پسران یا نوه‌های نوح پیغمبر گـرفته او را بنیادگذار آن شهر نوشته‌اند[1]. ازگفتن بینیازیم کـه این‌گونه نگارشها را در بازار علم و دانش امروزی ایران ارزش و بهایی نیست.



می‌توان گفت کـه علت دانسته نشدن و روشن نبودن معناهای نامهای باستان ــ چه نامهای شهرهـا و دیگر نامها ــ یکی از این سه چیز است:

۱. در برخی جاها لغت و زبانی کـه مثلا نام شهری یا کسی از آن لغت برداشته شده از میان رفتـه وفـراموش شده و از ایـن راه است که معنای لغوی آن نـام و جهت و مناسبت آن نامگذاری به‌دست نمی‌آیـد. از مثالهای این قسم «بابل» است: این نام در لغت آرامی به‌معنای «درِ خدا» بوده چه «باب» به‌معنای در و «ئل» به‌معنای خداست ولی مؤلفان که آگاهی از آن زبان نداشته‌اندوجه تسمیهٔ آن را چنین نوشته‌اند که در آن شهر بود که «تبلبل السنه» پیدا شده وهر گروهی به‌زبان جداگانه سخن گفتند این است که آنجا بابل نامیده شد.

۲. تلفظ و به‌زبان آوردن برخی از نامها از آنچه در نخست بـوده تغییر یافته و از ایـن راه است که معنای لغوی دانسته نمی‌شود. از مثالهای این قسم «دزفول» می‌باشد، زیرا آن شهر درقرنهای پیشین اسلام «اندامشك» خوانده می‌شد و آبادی کوچکی از توابع شهر جندی‌شاپور بود؛ سپس چون رودی کـه از میانه یا پهلوی آن می‌گذشت «دز» نامیده شده و در همانجا پل بزرگ و بس‌با شکوهی بود کـه کاروانها و مسافـران از روی آن می‌گـذشتند و «دزپل» یعنی «پل آب دز» شناخته می‌شد این بود کم کم نام اندامشك از میان رفته آن شهر را نیز به‌همان نـام خواندند و در زبـانها تغییر یافته «دزفول» گردید و سید عبدالله شوشتری وجه تسمیهٔ آن را در تذکرهٔ شوشتر چنین می‌نگارد که چون در آن شهر باقلا بسیار می‌کارند این است کـه «دزفول» نامیده شده چه فول در عربی به‌معنی باقلا است.

۱ــ برای مثل ونمونه وجه تسمیه‌های جندیشاپور و خراسان، فارس، نهاوند، اهواز، طبرستان درکتاب «معجم البلدان» دیده شود.

۳. در بسیاری از نامهای باستان که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب یافته، یکی از آن کلمه‌ها خود نام، یعنی علم و اسم خاص چیزی بوده و اکنون آن چیز که مسمای آن کلمه بوده و از میان رفته و ناپیداست و از این راه معنای آن نام مرکب نیز نادانسته می‌باشد. از مثالهای این قسم «طبرستان» است: چه در روزگار پادشاهان کیان و یا در زمانهای دیرتر، آن سرزمین نشیمن گروهی بوده که مؤلفان باستان یونان نام ایشان را «تپوری» نگاشته‌اند[1] و «تبرستان» یا «تپرستان» که عربها آن را «طبرستان» کرده‌اند معنایی جز «سرزمین گروه تپوری» ندارد. لیکن در قرنهای دیرتر و پس از ظهور اسلام، که مؤلفان عرب و فارس پیدا می‌شوند، از گروه تپوری در طبرستان نام و نشانی نمانده بود و آن مؤلفان درمعنای نام طبرستان دچار سختی گردیده و آنچه دانشمندترین آنها نوشته و پسندیده‌اند این است که چون مردم آن سرزمین هم در جنگها و هم درجنگلهای خود «تبر» داشتند و هر کسی از توانگر و بیچیز ناچار بوده که تبری داشته باشد، از اینجا بوده که آن ولایت را «تبرستان» نام نهاده و عربها «طبرستان»اش کرده‌اند[2].

نگارنده از دیرزمانی به‌مطالعهٔ نامهای باستان شهرها و کوهها و رودها پرداخته خواسته‌ام به‌دستیاری سنجیدن آنها با یکدیگر و با نامهای پادشاهان و سرداران کیانیان و ساسانیان، از راه کنجکاوی و موشکافی پی به‌معنای آن نامها ببرم. بس آشکار است که این کار با آشنا نبودن به زبانهای باستان ایران کاری بس دشوار است، ولی من کاری را که خودم آغازیده و خودم به پایان رسانم با هراندازه سختی و دشواری باشد بهتر از آن می‌دانم که مانند بسیاری از همگنان و نویسندگان همروزگار خود با ترجمه کردن کتابها یا دزدیدن از نگارشهای آنها خودم را نویسنده و داننده معروف کنم.

به‌جای زبانهای باستان نگارنده از لهجه‌ها یا «نیمزبانهای» ولایتها که به‌یکی دو تا تا اندازه‌ای آشنا می‌باشم کمك خواسته و استفاده می‌کنم، زیرا بی‌گفتگوست که این لهجه‌های ولایتی، از کردی، طبری، گیلکی، سمنانی، لری ودیگرها ــ بازمانده‌ها و یادگارهای آن زبانهای باستان می‌باشند و هنوز بیشتری از کلمه‌های آنها را نگاه داشته‌اند که به‌همان معناهای دیرین به‌کار برده می‌شود. به‌هرحال من در نتیجهٔ مطالعهٔ چند ساله توانسته‌ام معناهای حقیقی و درست بسیاری از نامهای باستان شهرها را پیدا کرده و روشن نمایم و در این هنگام بخشی از آنها را درمجلهٔ آینده نشر خواهم کرد و درشمارهٔ بعد شرحی را که دربارهٔ نامهای «نهاوند» و «دماوند»، که از کهنسالترین آبادیهای ایران می‌باشد، اندیشیده‌ام می‌نگارم.

۱ــ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، ص ۲۶۳. ۲ــ معجم‌البلدان (چاپ مصر)، ج ۶، ص ۱۸.

خرده‌گیری و موشکافی*

(۱۳۵۵)

بیشتر مردم ایران که با مطبوعات سروکار دارند و کتاب می‌خوانند چنین باور کرده‌اند که مؤلفان و دانشمندان اروپا در هررشته از علم و فن که کتابی تألیف کنند و در هر موضوعی که مقاله نویسند برمؤلفان و نویسندگان آسیایی پیشی و بیشی جویند. آری بسیاری از همگنان و همروزگاران ما در اعتقاد به‌شرقشناسان اروپا و در اطمینان به‌نگارشهای ایشان غلو و افراط دارند و شاید هیچ‌گاهی نیندیشند که در بیشتری از آن نگارشها سهو و غلط فراوان توان یافت.

بی‌گفتگوست که در علمهای طبیعی، صنعت، و بسیاری از علمهای دیگر دانشمندان غرب گوی سبقت را ربوده‌اند. همچنان در تاریخ روزگاران باستان، که حرکاویدن خرابه‌ها و خواندن خطهای مرده، از هیروغلیفی و مانند آنها، مأخذ و مدرکی نیست و ماشرقیان دسترسی به‌این چنین کارها نداریم، ناچاریم که شاگرد دبستان و ریزه‌خوار خوان غربیان باشیم. ولی آیا توان پذیرفت که در آن قسمت ازتاریخ و جغرافی ایران نیز که باید از کتابهای فارسی وعربی به‌دست آید نویسندگان اروپا پیشی و فزونی بر ایرانیان دارند، و هرکتاب یا مقاله‌که بنویسند بایست بی‌گفتگو پذیرفته لب به‌چون و چرا نگشود؟

شاید بسیاری از خوانندگان آینده یاد دارند که دوسال پیش نگارندهٔ این مقاله برکتاب ابن‌اسفندیار انگلیسی[1] که پروفسور براون ترجمه و چاپ کرده. خرده‌گرفته و در مقاله‌هایی که در نوبهار هفتگی چاپ شد. چنین نوشتم که در یکی دوواژ خواندن، صد و چهل و دوسهو و غلط بر آن‌کتاب شمرده‌ام و بسیاری از آن غلطها بس مهم است که مطلب را به‌یکبار تغییر داده و تاریخ را خود راگم می‌کند. با آنکه پروفسور براون یکی از شرقشناسان دانشمند بوده.

چندی پیش یکی از جوانان طهران با نگارنده گفتگو کرد که می‌خواهد کتاب[3] پروفسور له استرانج[4] را، که در جغرافی عراق و ایران و آسیای وسطی نوشته، به‌فارسی ترجمه نماید و با من در این خصوص شور کرد. من این فکر او را پسندیدم. چه‌کتاب له استرانج بس خوب

* آینده، اردیبهشت، تیر، آبان ۱۳۵۵.

۱ـ Abridged translation of the History of Tabaristan

۲ـ همهٔ آن خرده‌گیریها را در دفتری جمع آورده‌ام و نسخه‌ای هم به‌توسط آقای میرزا محمدخان قزوینی برای خود پروفسور براون فرستادم.

۳ـ The Lands of the Eastern Caliphate

۴ـ G. Le Strange.

و سودمند است، ولی گفتم بهتر آن باشد که وی در ضمن ترجمه کردن آن کتاب خود نیز در پیرامون مطلبها به‌جستجو و کنجکاوی پردازد تا اگر لغزش و اشتباهی از مؤلف روی داده باشد تصحیح کند.

اینك می‌خواهم فصلی از کتاب له استرانج را به‌دقت خوانده آنچه سهو یا غلط یابم در مجلهٔ آینده چاپ کنم که گفتهٔ خود را با دلیل ثابت کرده و هم از غلو و افراطی که دربارهٔ نگارشهای شرقشناسان اروپا درمیان است کاسته باشم.

فصل شانزدهم آن کتاب را که از خوزستان سخن می‌راند برگزیدم. بس شگفت است که درهمان یك فصل به‌سهوهای فراوانی برخوردم و بسیاری از آنها لغزشهای مهمی است که درخور چشم پوشیدن نبوده تصحیح آنها خودکار سودمندی می‌باشد.

بهتر آن دانستم که نخست از لغزشهای مهم جداگانه و یك به‌یك سخن رانده سپس همگی سهوهای دیگر را در یك گفتار روشن گردانم:

۱ـ اهواز و خوزستان و حویزه

باید دانست که درآغاز اسلام عربها کشور خوزستان را «اهواز» نامیدندی. یاقوت در معجم‌البلدان دربارهٔ آن نام چنین گوید: «جمع هوزاست و آن دراصل 'حوز' بود. چون فارسیان این نام را فراوان به‌کار بردند تغییر دادند، چنانکه اصل آن از میان رفت. زیرا در سخن فارسیان 'حاء' نباشد و در هر کلمه که آن حرف بیاید به 'هاء' بدل کنند و حسن را 'هسن' و محمد را 'مهمد' گویند. سپس عربها چون آن نام را از فارسیان گرفتند به‌پیروی ایشان 'اهواز' گفتند. پس اهواز نام عربی است که درزمان اسلام به‌آن کشور داده شده و درزمان فارسیان نام آن 'خوزستان' بود.»

این گفتهٔ خود یاقوت است دربارهٔ نام «اهواز» سپس ازگفتهٔ «توزی[1]» هم می‌آورد که اهواز «اخواز» بود مردم عربی گردانیده اهواز گفتند[2].

ولی این گفته‌ها هردو بیپایه است و هیچ‌گونه ارزش و بهایی را در بازار علم و دانش ندارد. زیرا آنکه گفتهٔ یاقوت است کی روی داده که عربها کلمهٔ عربی را که «حاء» دارد به‌پیروی فارسیان با «هاء» گویند؟

پس چرا این معامله را دربارهٔ حسن ومحمد نکردند؟ وانگهی اگر نام اهواز به‌خوزستان

۱ـ توز یا توج، بروزن تست، نام شهری‌بوده در فارس و توزی از دانشمندان ایران است (در مرآت‌البلدان ثوری نوشته غلط است). ۲ـ معجم، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۸۵.

در زمان اسلام داده شده و اصل آن با «حاء» بوده پس چرا «احواز» در شعری یا جمله‌ای که از قرنهای نخستین اسلام مانده آورده نشده است؟

اما آنکه گفتهٔ توزی است معنی درستی ندارد. زیرا اگر اصل اهواز «اخواز» بوده خود آن کلمه عربی و جمع حوز است، دیگر عربی گردانیدن و اهواز گفتن چه معنی داشته است؟

این گفته‌ها با این بی‌پایگی و بی‌ارزشی پروفسور لەاسترانج آن دو را با هم درآمیخته و چیزی هم از خود افزوده چنین می‌گوید که «خوز» را، که نام مردم خوزستان است، «حوز» (باحاء عربی) و «هوز» (باهاء فارسی) نیز گفتندی. عربها «هوز» را «اهواز» جمع بستند: شهر حاکم‌نشین آن کشور را نیز «سوق‌الاهواز» نامیدند، یعنی «بازار هوزیان». سپس برای کوتاهی لفظ سوق را هم انداختند[1]. می‌گوید «حویزه» نیز مصغر همان نام «حوز» است[2].

مقصود مؤلف انگلیسی این است که سه نام «اهواز» «خوز» و «حویزه» را با هم مربوط سازد. ولی باید دانست که این سه نام هریک کلمهٔ جداگانه می‌باشد و هیچ‌گونه ارتباطی با هم ندارند. اهواز درکتیبه‌های داریوش پادشاه هخامنشی در بیستون نام برده شده[3]. و صدها قرن پیش ازآنکه عربها پای از جزیرهٔ خود بیرون‌گذارده دیگر سرزمینها را بشناسند کشور خوزستان با آن نام شناخته بوده است. «خوز» هم نام گروهی از مردم باستان ایران بوده که استرابو جغرافینگار یونانی به‌نام *Cossaei*[4] می‌خواند.

این گروه نخست درکوهستانهای شمال و شرق خوزستان نشسته بس جنگجو و دلیر بودند وگویا در زمان اشکانیان بودکه ازکوهستان پایین آمده در دشت وجلگه جای‌گزیدند و آن سرزمین به‌نام ایشان «خوزستان» شناخته‌گردید. اما حویزه، تا آغاز قرن چهارم هجرت نامی از آن درکتابی برده نشده. یاقوت می‌گوید که در همان قرن دبیس بن عفیف از بزرگان بنی‌اسد آن را پدید آورد.

خود نام آن بهترین دلیل است که آبادی نخستینش را طایفه‌ای از عرب پدید آورده‌اند. بهرحال «حویزه» نام عربی است وشاید چنانکه یاقوت نوشته مصغر «حوزه» باشد که بمعنای ناحیه و جای است.

دربارهٔ «سوق‌الاهواز» هم که مؤلف انگلیسی «بازار هوزها» معنی می‌کند باید دانست

۱ـ Khuziean means the land of the Khuz as name otherwise written Huz, and the plural of Huz in Arabic is Ahwaz which was the capital city, Al-ahwas being the shortened form, of Sug-Al-Ahwaz the market of the Huz people (p. 332).

۲ـ Huwayzah, the diminutive form of Hus or Kruz. the name af the People of this province (P. 241).

۳ـ «اوواجا» Uvaja. شگفت است که سایکس در کتاب خود (تاریخ ایران) از کتیبهٔ بیستون نام «اووجا» را برای خوزستان سخن رانده، با اینهمه دربارهٔ نام هوز به پیروی لەاسترانج گفته که جمع هوز است و آن نام مردم آن سرزمین می‌باشد. ۴ـ ترجمهٔ انگلیسی اثر او، ج ۳، ص ۱۵۲.

که عربها بسا بود شهر و مرکز محال یا بلوکی را بازار محال یا بلوك خواندندی. چنانکه شهر «بیان» را نیز درنخست «سوق‌البیان[۱]» نامیدندی و ما از اینجا بدست می‌آوریم که بیشتری از شهرهای بزرگ درآغاز آبادی و پیدایش خود جز بازاری یا هفته بازاری نبوده که روستائیان از دیههای نزدیك درآنجاگرد آمده داد وستد کردندی. پس سوق‌الاهواز یعنی بازار محال اهواز چنانکه سوق‌البیان یعنی بازار بلوك بیان.

۲- جزیره یا ناحیهٔ غربی اهواز

شهر اهواز، که در قرنهای نخستین اسلام از بزرگترین شهرهای خوزستان بود و چنانکه ازگفتهٔ ابن فقیه همدانی فهمیده می‌شود پنجاه هزارکمابیش خانه داشت، درکنار شرقی دجیل (کارون) نهاده جوی‌بس بزرگی ازمیان‌آن گذشتی. این جوی راکه سیصد ذرع،کمابیش، بالاتر از سدآن، دجیل یاکارون جداگردیدی، «شاهجرد» نامیدندی و بیست ذرع بیشتر پهنای‌آن بوده شهر را بهدوناحیه بخش کردی که یکی را «المدینه»، دیگری را «الجزیره»گفتندی. الجزیره محلهٔ میان جوی شاهجرد و رود دجیل بود و بههمان جهت که میان دوآب نهاده بود جزیره نامیدندی (باآنکه خود جزیره نبود). اما ناحیهٔ «المدینه» در شرق و شمال شاهجرد نهاده بس‌بزرگتر و دارای بازارهای بزرگ ومسجدآدینه بوده، حد غربی‌آن، درشمال شاهجرد، تا کنار دجیل رسیدی و شاید ازآنجا تا یك فرسنگ پهنای‌آن بود و رود مسرقان (شاخهٔ شرقی دجیل) ازکنارهای شرقی‌آن‌گذشتی[۲].

لیکن لهاسترانج ازکلمهٔ «الجزیره»، که‌گفتیم بهمحلهٔ میان شاهجرد و دجیل‌گفتندی، دچار لغزش‌گردیده چنین می‌گوید که: «ناحیهٔ غربی شهر اهواز بر روی جزیره در میان رود دجیل ایستادی[۳].» باآنکه‌کارون را در نزدیکی اهوازآب پهناوری نباشدکه محله‌ای از شهر بر جزیره در میان‌آن بگنجد و قرینه‌هایی در دست داریم که در عرض رود، درآن نزدیکیها ازآغاز اسلام تغییری رخ‌نداده است. وانگهی مقدسی در سخن راندن از شهر اهواز چون نام جزیره می‌برد می‌گوید: «بدان‌سان‌که دربارهٔ فسطاط مصرگفتیم.[۴]» و دربارهٔ فسطاط هم‌گفته‌که جویی از رود جداکرده وآن محلهٔ شهر راکه درمیان‌آن جوی و رود نهاده بود، «جزیره»گفتندی[۴].

۱- تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۸۴.
۲- این شرح را دربارهٔ اهواز ما از دقت در نوشته‌های طبری و مقدسی و ابن حوقل و مسعربن مهلهل و سنجیدن‌آنها با همدیگر بدست‌آورده‌ایم.
۳- In those days Ahwas consisted of two quarters, one, the eastern, on the river bank, was the main quarter of the town.. and it was connected with the island in the Dujail river, on which stood the western of quarter of the city. (P.234).
۴- مقدسی، چاپ لندن، صفحه‌های ۱۹۸، ۴۱۱.

گذشته از اینها طبری در نوشتن داستان ابراهیم‌بن‌عبدالله‌الحسینی وخروج او بر منصور، خلیفهٔ عباسی، حکایتی ازگفتهٔ عبدالله نامی از مردم اهواز آورده که معنی و چگونگی ناحیهٔ «الجزیره»ی آن شهر راروشن‌گردانیده جای‌گفتگویی باز نمی‌گذارد. ماآن حکایت را در اینجا می‌آوریم تا در لغزش مؤلف انگیسی شکی نماند. عبدالله اهوازی می‌گوید: «ابراهیم‌بن‌عبدالله در خانهٔ من، که درناحیهٔ المدینهٔ اهواز درکنار دجیل داشتم، پنهان بود. محمدبن حصین[1] که ابراهیم را جسته بدست‌آوردن می‌خواست، روزی بمن‌گفت، امیرالمؤمنین (منصور خلیفه) بمن نوشته که منجمین‌می‌گویند ابراهیم دراهواز میان دوجوی جای دارد و من او را در جزیره جسته یقین‌کردم‌که درآنجا نیست. می‌خواهم فردا در المدینه بجستجو پردازم، زیرا شاید مقصود امیرالمؤمنین میان دجیل ومسرقان می‌باشد...» عبدالله می‌گوید: «مقصود محمدبن حصین از جزیره‌که می‌گفت میان جوی شاهجرد و دجیل بود[2].»

این عبارت‌آخری تصریح است به‌آنچه ما نوشتیم.

۳ـ جایگاه رستاق مسرقان

باید دانست‌که تا قرن چهارم هجرت دوشاخهٔ‌کارون که در بالاسر شهر شوشتر جد ـ می‌شوند، هریك راه جداگانهٔ خود را تا دریا رسانیده دیگر با هم نپیوستندی. شاخهٔ شرقی که مسرقان[3] نامیده شدی نخست ازمیان شهر عسکر مکرم سپس برکنارهای شرقی اهوازگذشتی و رستاق یا محالی راکه در میان «رستاق مسرقان» نامیدندی و نیشکر فراوان از آنجا برخاستی، عبدالله مستوفی‌گویدکه شهری به‌نام مسرقان نیز درآنجاآباد بودی.

در قرن چهارم هجرت ــ چنانکه لهاسترانج نیزاشاره‌کرده ــ رود مسرقان در نزدیکی عسکر مکرم راهی بهدجیل یاشاخهٔ غربی پیداکرده رفته‌رفته میل آب به‌آن سوی بیشتر می‌گردید و سرانجام‌کار به‌آنجا رسیده‌که همگی‌آب ازآن راه بهدجیل پیوسته مجرای دیرین خشك گردید. ما در این باره سخن دراز خواهیم راند. در اینجاگفتگو در این است‌که رستاق مسرقان در جنوب عسکر و در میان‌آن شهر و اهواز بادی. ولی لهاسترانج‌آن را درشمال عسکر، میانهٔ شوشتر وآن شهر، پنداشته نیز در همان‌جا نشان می‌دهد[4].

نام مسرقان در حادثه‌های قرنهای نخستین اسلام فراوان‌آمده وبس جنگها در آن نزدیکیها

۱ـ گویا حاکم اهواز بوده.   ۲ـ تاریخ طبری چاپ مصر، ج ۹، ص ۲۴۶.   ۳ـ اکنون به نام‌گرگر و دو دانگه شناخته می‌باشد   ۴ـ در اینجا نویسندهٔ محترم مقاله عیناً عبارت انگلیسی را نقل‌کرده بودند، برای اختصار حذف‌گردید.ـ آینده.

روی داده و چنانکه سهو مؤلف انگلیسی تصحیح نشده خوانندگان تاریخ اسلام وخوزستان آن رستاق یا شهر را در شمال عسکرمکرم پندارند ، بسیاری از مطلبها را نفهمیده دچار دشواریها و لغزشها خواهندگردید.

ما باسه دلیل روشن خواهیم ساخت که نوشتهٔ پروفسور لەاسترانج جز سهو نبوده درست مطلب همان است که ما نوشتیم:

۱. طبری جنگ آغرتمش، عامل خلیفه، را در خوزستان با عامل صاحب‌الـزنج علی‌بن آبان، که بر اهواز دست یافته بود، چنین می‌نگارد:

> سپس (آغـرتمش و همـراهانش) از شوشتر ره سپرده به‌عسکرمکـرم رسیدند. علی‌بن‌آبان نیز (ازاهواز) به‌آهنگ ایشان کوچیده خلیل‌بن‌آبان، برادر خود، را از پیش رو فرستاد. خلیل به‌سوی آنها ره سپرده برابر ایستاد. سپس علی نیزرسید. (آغرتمش وهمراهانش) انبوهی رنگیان دیـده جسر را بریده‌آب را در میانه حاجز ساختند. تا شب رسید، علی‌بن‌آبان با همگی‌گروه خود برگشته به‌اهواز رفت. لیکن خلیل با همراهان خـود در مسرقان نشسته خبر یافت کـه‌آغرتمش وآب (آبـا؟) و مطوبن‌جامع به‌سوی او آمده درکنار شرقی پل اربك[1] نشسته‌اند تا ازآن بگذرند[2]...

این داستان جنگ هنگامی درست می‌آید و معنی داردکه مسرقان را، چنانکه ماگفتیم، در میان عسکر و اهواز بدانیم. طبری باز در جای دیگر داستان احمدبن لیثویه، عامل خلیفه، را با علی‌بن‌آبان می‌نگارد. ازآن داستان نیز توان فهمیدکه مسرقان در جنوب عسکربوده نه‌در شمال آن[3].

۲. حمدالله مستوفی، که لەاسترانج‌نوشتهٔ خود را دربارهٔ مسرقان ازکتاب اوبرداشته، رود دزفول را می‌نگارد: بر جندی‌شاپور و دزفول می‌گذرد و به‌حدودمسرقان بـا آب تستر جمع‌شده داخل شط‌العرب می‌گردد[4].

رود دزفول اکنون دربند قیر (جایگاه عسکر مکرم)، که دوشاخهٔ‌کارون یکی می‌شود، به آنها می‌پیوندد، و در قرنهای نخستین اسلام لەاسترانج می‌نگاردکه بسی پایینتر ازآنجا بەدجیل پیوستی. ما اگرچه این گفتهٔ لەاسترانج را چندان استوار ندانسته عقیدهٔ دیگری داریم لیکن این اندازه بی‌گفتگوست که رود دزفول در پایینتراز عسکر، و در جنوب‌آن شهر، به‌کارون یا دجیل پیوستی ومستوفی‌آن را «درحدود مسرقان» می‌نگارد، و این مطلب را چه خـود با رسیدگی و ...ت آورده چه ازکتابهای مؤلفان پیشین برداشته باشد، دلیل‌آشکاری است براینکه

۱ــ پلی بزرگ بوده بردوی رودمسرقان بر سر راه رامهرمز و اهواز.
۲ و ۳ــ طبری، چاپ مصر، ج ۱۱، ص ۲۵۴،۲۵۶.
۴ــ نزهةالقلوب، چاپ‌گیب، ص ۲۱۵.

مسرقان در جنوب عسکر بودی.

۳. باز مستوفی مسرقان را، که می‌گوید شهری بوده در عرض بلد، با اهواز یکی گرفته عرض هردو را «لا» یا سی‌درجه نگاشته، همچنان در نقشه‌ای که برای نشان دادن عرض و طول شهرها آورده[1] ـ هم در چاپ بمبئی و هم در نسخه‌های خطی ـ اهواز و مسرقان را دریك خانه نشان داده‌است[2]. اگرچه باید گفت این نوشتهٔ مستوفی از روی دقت و باریك‌بینی نیست ـ زیرا مسرقان بی‌شك شمالیتر از اهواز بوده ـ ولی این اندازه بی‌گفتگوست که او نیزمسرقان را در جنوب عسکر می‌دانسته است.

بودن مسرقان را درمیانهٔ عسکر و اهواز از نوشته‌های ابن حوقل نیز توان فهمید[3]. برای کوتاه‌کردن سخن‌آنکه مارا شکی دراین نیست که نوشتهٔ مؤلف انگلیسی دربارهٔ جایگاه رستاق مسرقان جز سهو نمی‌باشد ولی می‌خواهیم بدانیم که‌منشأ این سهو ولغزش چه‌بوده. مارا به‌اندیشه می‌رسد که وی فریب نوشته‌های ابن‌حوقل و مقدسی و مستوفی راخورده. زیرا از یك سوی از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی چنین بدست آورده که رود مسرقان از قرن چهارم هجرت، در نزدیکی عسکر، راهی به‌دجیل پیدا کرده کم‌کم از مجرای دیرین خود برگشت. و از سوی دیگر مستوفی را دیده که هنوز در قرن هشتم مسرقان را شهرآباد و درکنار جوی‌آب می‌نگارد. از سنجیدن این دوگفته بایکدیگر مؤلف انگلیسی ناچارگردیده که مسرقان را در شمال عسکر در میان‌آن شهر و شوشتر پندارد تا بتواند در قرن هشتم‌آباد و درکنار جوی‌آب باشد.

ولی‌باید دانست که رودمسرقان ـ اگرچه از نوشته‌های ابن حوقل و مقدسی بدست می‌آیدکه درقرن چهارم راهی به‌دجیل، درنزدیکی عسکر، پیداکرده بود، و مقدسی چون از مجرای آن رود درنزدیکی شهر اهواز سخن می‌راند می‌گوید: «همهٔ سال را خشك و بی‌آب می‌باشد».

۱ـ لەاسترانج در چاپ گیب‌آن نقشه را انداخته.

۲ـ در چاپ بمبئی و در بعضی از نسخه‌های خطی مسرقان را «فرمان» نوشته و بی‌گفتگوست که از اشتباه نسخه‌نویسان می‌باشد. این عرض و طولها که بطلمیوس یونانی یا دیگر ستاره‌شناسان برای شهرهای ایران پیداکرده و نوشته‌اند، چنانکه باید از روی دقت و باریك‌بینی نبوده و درخور تصحیح می‌باشد. گذشته از این، مستوفی در هرکجا ازکتاب خود چون عرض و طول شهرها را با حرفهای ابجد، که اصطلاح منجمان است، نوشته مخصوصاً این‌کتاب او هرچه بیشتر دچار دستبرد رونویسان گردیده. مثلا عسکر مکرم را در چاپ بمبئی ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه و در چاپ‌گیب ۴۱ درجه و۴۵ دقیقه چاپ کرده‌اند وهیچیك صحیح نیست زیرا عرض اهواز چنانکه‌گفتیم هم‌در زیجها وهم در کتاب مستوفی ۳۱ درجه است، و ازآن سوی هردرجهٔ آسمانی در مسافت زمین بیش از بیست فرسنگ است و از این روسی وپنج دقیقه بیش از دوازده فرسنگ خواهد بود. باآنکه دوری عسکر از اهواز هفت یا هشت فرسنگ می‌باشد. وانگهی‌عسکر را در زیجها ۳۱ و ۱۵ دقیقه نگاشته‌اند.

شگفت است‌که چاپ‌گیب را لەاسترانج با نسخه‌های خطی بسیاری مقابله‌کرده، با اینهمه در عرض و طول شهرهاکمتر درست و راست توان یافت. مثلا از شهرهای خوزستان عرض عسکر را «لامه»، عرض شوشتر را درشمال‌آن «لال»، عرض«جندی‌شاپور» را درشمال شوشتر «لبه»، عرض دزفول را که دیگرشمالیتر است «لا» چاپ کرده‌اند. توگویی درآن‌کتاب قاعدهٔ منجمان وارونه‌گردیده مبدأ عرض بلد را از قطب شمال‌گرفته‌اند.

۳ـ ابن‌حوقل، چاپ لندن، ص ۱۷۲ دیده شود.

ولی از نوشته‌های تاریخ‌نگاران چنین برمی‌آید که هنوز در نیمه‌های قرن پنجم، جوی مسرقان در نزدیکیهای اهواز پـرآب و مالامال بوده است. وآنچه به‌اندیشهٔ ما می‌رسد ایـن است‌که پس از برگشتن مسرقان از مجرای خود بار دیگر بندی در جلوآن بسته آب را به‌مجرای دیرین برگردانیده باشند و شاید بند قیر را در همان زمانها ساخته‌اند. پس می‌توان‌گفت کـه آن بند تا زمان مستوفی استوار و پایدار ورستاق یا شهر مسرقان نیز آبادبوده است. ولی‌چنانکه خواهیم‌گفت مستوفی خوزستان را با چشم خود ندیده وآنچه دربارهٔ آنجا نوشته از زبانها شنیده یا از کتابهای مؤلفان پیشین برداشته است و با نوشتهٔ او تنها نتوان یقین نمودکه مسرقان تاقرن هشتم آباد بوده است.

۴ـ مصب رود مسرقان

چنانکه‌گفتیم کارون در بالاسر شوشتر دو شاخه گردیده و در قرنهای نخستین اسلام هر‌یك ازآن دوشاخه ازراه جداگانه خود را به‌دریا رسانیدی. لیکن مؤلف انگلیسی ازگفتهٔ ابـن‌سراییون و(یا«ابن‌سرافیون»ـ‌گردآورنده.) و«دیگرنویسندگان پیشین» می‌آوردکه درآن قرنها در پایین شهر اهواز، درآنجاکه دجیل بس پهناور و بزرگتر و دارای جزرومد می‌گردید، شاخهٔ مسرقان نیز بدو پیوستی. مـا به‌کتاب ابن سراییون دسترسی نداریم ولـی در کتابهای «دیگـر نویسندگان پیشین» از مقدسی و ابن‌حوقل‌ابن‌خرداذبه و ابـن‌رسته و یعقوبـی چنین‌مطلبی‌پیدا‌نکردیـم. بلکه ابن‌خرد اذبه وابـن رسته، هردوآشکار می‌نویسندکه مسرقان جداگانه ویکسره به‌دریا پیوستی[۱].

هـ مصب رود دزفول

رود دزفول راگفتیم‌که اکنون در جنوب خرابه‌های عسکرمکرم، درآنجا که دیهی به‌نام بند قیرآباد است به‌کارون می‌پیوندد. مؤلف انگلیسی می‌گویدکه در قرنهای نخستین‌اسلام،آن رود پایینتر از آنجا و در نزدیکی شهر مناذرکبری به‌دجیل یاکارون پیوستی، و دلیلی‌که برای این مطلب دارد عبارت یعقوبی است که در سخن‌راندن از رودهای خوزستان می‌گوید: «یکی دیگر از همدان برخاسته برشوش گذشته هندوان نامیده می‌شود، سپس به‌سوی مناذرکبری روان

۱ـ ابن رسته، چاپ لیدن، ص ۹۱؛ ابن خرداذبه، چاپ لیدن، ص ۱۷۵.

گردیده درآنجا با آن دیگری یکی شده دجیل‌الأهواز خوانده می‌شود[1].»

ولی در این عبارت بس‌آشکار است که یعقوبی نهر شوش یا کرخه را می‌گوید که در نزدیکی مناذرکبری به‌دجیل پیوستی، و جهتی نداردکه ما از نهر شوش رود دزفول را مقصود بگیریم.

۶ـ کردها و لرها از یك تبارند

همهٔ طایفه‌هایی که درکوهستانهای غربی ایران، از حدودآسیای صغیر تا خاك فارس، نشیمن داشته به‌نامهای‌گوناگون‌کرد و لر و بختیاری و بهمئی و دیگر نامها خوانده می‌شوند درآغاز اسلام همگی این طایفه‌ها جز نام «کرد» نداشتند. تاآنجاکه مادانسته‌ایم نام «لر» نخستین‌بار درکتابهای اصطخری و مسعودی دیده می‌شود. مسعودی «اللریه» را گروهی از کردها شمرده اصطخری هم از «بلاداللور» سخن می‌راند[2].

درآن قرنها شهری به‌نام «لور» در دوفرسخی دزفول‌آباد بوده[3] ومی‌توان‌گفت‌که نخست طایفه ازکردها که درآن شهر یا نزدیکیهای‌آن جای داشته‌اند، به‌نام «لریه» یا لر شناخته شده، سپس‌آن نام به‌دیگر طایفه نیز سرایت‌کرده‌کوهستانهایی که نشیمن‌آن طایفه‌ها بوده «لرستان» یا سرزمین لرها نامیده شده است.

شاید برخی از خوانندگان را شگفت‌آیدکه‌گفتیم «لر» نخست نام یك طایفه تنها بوده سپس به‌دیگر طایفه‌ها نیز سرایت‌کرده، ولی این ترتیب در همان‌کوهستانها چندین‌بار روی‌ داده‌است. استرابون یونانی، در زمان خود، مردمان‌آن‌کوهستانها را با نامهای‌گوناگون نوشته تنها یك طایفه را در شمال، و در نزدیکیهای ارمنستان، به‌نام «کرد» *Gordyaei* می‌خوانده[4]. لیکن درآغاز اسلام ما همگی‌آن طایفه را به‌نام «کرد» می‌یابیم.

نام «لر» را نیز گفتیم که در قرنهای دوم و سوم هجرت نام یك طایفه تنها بود ولی چندی نگذشت‌که از جنوب شاهراه تاریخی بغداد و همدان‌گرفته تا خاك فارس، همگی طایفه‌های کوه‌نشین به‌نام «لر» شناخته‌گردیدند.

نام «بختیاری» را هم بدلیسی من‌نویسدکه نخست نام یك طایفه تنها از لرها بود. ولی اکنون ــ چنانکه همه می‌دانیم ــ طایفه‌های فراوانی به‌نام بختیاری شناخته می‌باشند.

۱ــ یعقوبی، چاپ لیدن، ص ۳۶۰. این عبارت در نسخه‌ای که چاپ پروفسور دخویه (M.J de Goeje ـ گردآورنده)، چاپ‌کنندهٔ آن [illegible] لیکن آن را در [illegible] آورده [illegible] کتاب محقق نموده است.
۲ــ مسعودی، مروج، چاپ مصر، ج۲، ۳۴۲؛ کتاب التنبیه والاشراف، چاپ لیدن، ص ۸۹.
۳ــ مقدسی، چاپ لیدن، صفحه‌های ۴۰۶، ۴۱۰؛ ابن‌حوقل، چاپ لیدن، صفحه‌های ۲۵۰، ۲۵۹.
۴ــ استرابو، ترجمهٔ انگلیسی، ج ۲، صفحه‌های ۲۷۱، ۲۷۴؛ ج ۳، صفحه‌های ۱۴۲، ۱۵۴.

باری بی‌گفتگوست که کردها و لرها از یك تبار و نژادند و درآغاز اسلام همگی به‌نام «کرد» خوانده شدندی. لیکن مؤلف انگلیسی گویا این مطلب را درباد نداشته وچنین می‌گوید: «بیابانهای شرق و شمال دزفول و شوشتر، که نشیمنگاه مردم 'لر' خوانده می‌شد، در قرنهای چهارم لرها ازآنجا کوچیده بودند زیرا ابن‌حوقل درآن قرن‌آن بیابانها را نشیمن مردم 'کرد' نگاشته و لرستان را سرزمین خرمی ستوده می‌گوید بس ناهموار وکوهستان بود.»

ما آنکه ازگفته‌های ابن‌حوقل این نتیجه را بهیچ‌وجه نتوان‌گرفت، زیرا چنانکه گفتیم در آن قرنها هنوز لرها را به‌نام «کرد» نیزخواندندی. همچنان‌کوچیدن لرها ازآن بیابانها به کوههای لرستان، که مؤلف انگلیسی می‌گوید، سخن بیپایه و ناسنجیده است، زیرا لر نامیده شدن همگی آن مردمان و لرستان خوانده شدن بوم و بر ایشان جز از راه سرایت نام که گفتیم نبوده.

۷ـ مصب رود کرخه

باید دانست که تا قریب صد سال پیش رودکرخه به‌شهر حویزه‌گذشته در پایین قریه به شط‌العرب پیوستی. گویا درزمان کریمخان زند بود که هاشم نامی درشمال شرقی حویزه جویی کنده که ازآب‌آن رود به‌کشتزارهای خود ببرد و به‌جهت سستی و نرمی که طبیعت خاك خوزستان است‌آن جوی روز بروز پهنتر و گودتر، ومیل‌آب بدان سوی بیشترگردیده سرانجام ناچار-شدندکه بندی دردهنهٔ‌آن بندند. لیکن همه‌ساله سیل بهاری بندرا می‌شکست وهنگامی چنان روی دادکه‌سیلاب بندرا ازبیخ‌کنده همگی آبهای رود به‌نهر هاشم برگشت و حویزه وکشتزارهایش بی‌آب ماند. در آغاز پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار، خانلرمیرزا، حاکم خوزستان، بندی بر-آن نهربست، ولی‌گویا چندان سودی به‌دست نیامد. واکنون جز در زمستان و بهارآب به‌حویزه نیاید وکرخه از همان مجرای نهر هاشم به‌مردابهای حویزه می‌ریزد.

خلاصه‌آنکه اکنون‌کرخه را با کارون هیچ‌گونه بند وپیوندی درمیان نیست، ولی معنای سخن لهاسترانج این است که‌آن رود اکنون هم به‌کارون می‌پیوندد، و این گفته ناچار جز سهو و لغزش نمی‌باشد.

اما درقرنهای نخستین اسلام، ابن خرداذبه و یعقوبی و ابن رسته هرسه آشکار نوشته‌اند که‌کرخه به‌دجیل پیوستی. یکی از سیاحان فرنگی هم مجرای دیرین‌کرخه راکه بسوی‌کارون می‌رفته است درمیان شوش و دزفول پیداکرده.

لیکن باید دیدکه درکجا وکدام نقطه‌آن دو رود بهم رسیدندی؟ ما عبارت یعقوبی را آوردیم که می‌گوید نهرشوش در پهلوی مناذرکبری به‌دجیل پیوستی و گفتیم که از «نهرشوش»

جز رودکرخه مقصود نتواند بود. همچنان یعقوبی درعبارت دیگری که از همدان سخن می‌راند گوید: «بخشی از آبهای آن ولایت بهشوش که از کورههای اهواز است روان گردیده بهدجیل یا نهرالاهواز و پس ازآن بهشهر اهواز می‌گذرد[1].»

ولی مؤلف انگلیسی مقصود از «نهرشوش» را در این عبارتها رود دزفول دانسته چنانکه گفتیم آن رود را می‌نویسد که در شمال اهواز، نزدیکی مناذکبری، بهدجیل ریختی.

دربارهٔ کرخه هم می‌نویسد که پایینتر از اهواز بهدجیل پیوستی. و دانسته نیست که برای این گفتههای خود چه دلیلی دارد.

۸ـ یاقوت «بیروذ» را ندیده

باید دانست که یاقوت حموی، که معجم‌البلدان را در قرن هفتم تألیف کرده، خـود او خوزستان را ندیده و آنچه دربارهٔ شهرهای آن کشور نوشته ازکتابهای مؤلفان پیش بـرداشته و این است که نوشتههای او دربارهٔ خوزستان مانند نوشتههای حمدالله مستوفی بی‌ارزش و کـم‌بهاست. برای اثبات مطلبی سخن ایشان را به‌تنهایی نتوان دلیل وگواه مطلبی ساخت. ولی یاقوت هر مطلبی رااز هر کتابی که برداشته نام مؤلف را می‌برد. چنانکه در «بیروذ»، که شهری بوده در خوزستان، عبارت مقدسی راچنین می‌آورد: «ذکرها ابوعبدالله البساوی[2] وقالَ هِیَ کَبیرةٌ بِها نَخْلٌ کثیرٌ حتّی أنَّهم یُسَمّونَها البَصْرَةُ الصغری وَ یُقالُ أنَّها کانَتْ قصبةَ کورةٍ قدیماً وَاَتیها وَ أنا سائرٌ مِنَ المَدارِ دصینا.[3]»

بس شگفت است که لهاسترانج کتاب مقدسی را از همان چاپ که ما داریم داشته وعبارت را باانداك تفاوتی درآنجا دیده[4]، با اینهمه چون درکتاب یاقوت خوانده پنداشته که عبارت خود اوست و بیروذ تا قرن هفتم آباد بوده و یا قوت آن را دیده است[5].

۹ـ در خوزستان «اسدآبادی» نبوده

شهر مالمیر را درقرنهای نخستین اسلام «ایذج» نامیدندی. مقدسی چون ازآن شهر سخن‌

۱ـ یعقوبی، چاپ لیدن، ص ۲۷۴.

۲ـ درپشت چاپ لیدن کتاب مقدسی، او را «ابوعبدالله .. البشاری» نوشته و گویا «البساوی» غلط باشد.

۳ـ معجم، چاپ مصر، ج۲، ص۳۳۵ (اصل عبارت در «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم» مقدسی معروف به بشاری. چاپ لیدن، ص ۴۰۸ چنین است: و بیروذ (یاقوت بیرود) کبیرة بها نخل کثیر یسمونها البصرة الصغری، ویقال انها کانت قصبة کورة فی القدیم (یاقوت: قدیماً) ورأیتها من المد واناسائر من البلدان أرید بصنا.- گردآورنده).

۴ـ مقدسی، چاپ لیدن، ۴۰۸.

۵ـ tre town of Bayrut which Yagut visited in the 7th (13th) century. (P 241).

می‌راندگوید: « وَ سلطانُها یَقومُ بِنَفْسِهِ تَکونُ مِثْلَ اسدآواذ وَسَطَ اَلْجِبالِ.[۱] » بس شگفت است که مؤلف در فهمیدن معنای آن عبارت بسیار پرت افتاده از زبان مقدسی چنین می‌نویسد که قصرحاکم «ایذج» درجایی بوده که «اسدآباد» نامیده‌شدی[۲]. با آنکه مقدسی‌چنانکه خود عبارت او را آوردیم جز این نمی‌گوید که مانند اسدآباد همدان در میان‌کوهها نهاده‌بود.

۱۰ـ سهوهای دیگر

سهوهای بزرگ و عمدهٔ فصل شانزدهم‌کتاب پروفسور لەاسترانج اینها بودکه شمردیم. چنانکه‌گفتیم پاره‌ای سهوهای دیگر نیز هست‌که چندان مهم نیستند وگذشته ازآنها برخی مطلبها هم نوشته‌اندکه بی‌گفتگو و مسلم نبوده مشکوک است[۳]. ما اکنون از مطلبهای مشکوک چشم‌پوشیده سهوهای‌کوچك را هم در یکجا و با شرح بس مختصر می‌شماریم:

۱. «کوه رنگ» را «پشته‌های رنگین» معنی نموده[۴] باآنکه چنین معنایی را ازآن‌کلمه نتوان فهمید، وانگهی «کوه رنگ» نام رودبوده نه‌نام کوه وپشته.

۲. صاحب‌الزنج، پیشوای زنگیان، را می‌نویسدکه مدتی در اهواز نشیمن داشت[۵] با آنکه چنین‌مطلبی هرگزنبوده است. آری علی‌بن‌آبان، عامل صاحب‌الزنج، به‌قسمتی ازخوزستان دست یافته سالها در اهواز نشیمن داشت.

۳. ازگفتهٔ مقدسی‌آورده‌که در دشت بیرون شهر اهواز مار وکژدم فراوان بود[۶]. باآنکه مقدسی این مطلب را دربارهٔ درون شهر نوشته نه دربارهٔ دشت بیرون. گویا دانشمند انگلیسی، که شهرهای مشرق را ندیده، باور نکرده در درون شهری مار وکژدم فراوان باشد. باآنکه در شهرهای خوزستان نه تنها مار وکژدم بلکه همه‌گونه جانور، از خزنده وگزنده، از رتیل و چلپاسه و ملخ و مور و شب‌پره و سوسکهای گوناگون با مردم همخانه و انبازلانه وکاشانه می‌باشند.

۴. باز ازگفتهٔ مقدسی‌آورده‌که نان اهواز، که از آرد برنج می‌پختند، دیرهضمترین نانی بود[۷]. باآنکه چنین سخنی را درکتاب مقدسی پیدا نمی‌کنیم، بلکه او نانهای اهواز را با

۱ــ مقدسی، چاپ‌لیدن، ص۴۱۴.
۲ــ ...It stood near the hills, where at a place called Asad Abad was the place of the governer (p. 245)
۳ــ چنانکه «رامهرمز» را می‌نگاردکه جوی ازنهرلهاب داشت، باآنکه‌آن شهر رودجداگانه دارد. همچنان «مناذرکبری» و «مناذر صغری» را پهلوی یکدیگر می‌نگارد، باآنکه ازگفتهٔ یاقوت فهمیده می‌شودکه «مناذر صغری» در نزدیکیهای جندی‌شاپور بوده است.
۴ــ ص ۲۳۲. ۵ــ ص ۲۳۳. ۶ــ ص ۲۳۴. ۷ــ ص ۲۳۴.

عبارت و «اخباز نظیفه» می‌ستاید.

۵. شادروان شاپور را در پایین شوشتر می‌نگارد[۱]، با آنکه در شمال و بالای آن شهر است.

۶. پل شادروان را می‌نگارد که چشمه‌های کوچك فراوان دارد[۲]. با آنکه آن پل هنگامی که همگی طاقهایش درست بوده دارای چهل و چهار چشمهٔ بزرگ و میان هردو از آنها چشمهٔ کوچکی بوده است.

۷. «بند قیر» را به‌نام خرابه‌های عسکر مکرم می‌نویسد[۳]. با آنکه آن نخست نام بندی بوده که با قیراستوار کرده بودند و اکنون نام دیهی است که در جنوب خرابه‌های عسکر مکرم آبادگردیده.

۸. مجرای باستان مسرقان را می‌نگارد که اکنون نتوان نشانی از آن یافت[۴]، با آنکه نشانه‌های آن جوی هنوز هست و از بند قیر تا نزدیکیهای فلاحیه پی آن را به‌آسانی توان گرفت.

۹. شاه‌آباد را نام خرابه‌های جندیشاپور می‌نویسد[۵] با آن‌که نام دیهی است که برروی آن خرابه‌ها پدیدآمده است.

۱۰. می‌گوید پلی که شاپور بررود «دز» بسته بود، بازمانده‌های آن هنوزهست[۶]، با آنکه ما ازچنین بازمانده‌هایی آگاهی نداریم و آن پل از زمان شاپور تاکنون ده بار شکسته و افتاده و دوباره آن را ساخته‌اند.

۱۱. دربارهٔ بودن شهر «مناذرکبری» در شمال اهواز تردید کرده[۷]. با آنکه جای هیچ‌گونه تردید نیست که آن شهر در شمال اهواز بوده است.

۱۲. قبر دانیال را در میان کرخه می‌نویسد[۸]. با آنکه اگر باشد درمیان یا کنار رودشاهور است و کسی آن را در میان کرخه ننوشته.

۱۳. راسبی راحاکم نیمه مستقل از واسط تا شهرزور نوشته[۹]. با آنکه وی ضامن مالیات آن سرزمین بوده نه حاکم.

۱ـ ص ۲۳۵. منشاء این سهو این است که مستوفی در «نزهة‌القلوب» می‌گوید: «بر تستر، بر آب، شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته.» گویا در برخی از نسخه‌ها به‌جای «بر تستر» عبارت «زیر تستر» بوده و لسترانج هم درچاپ تیپ «نزهة‌القلوب» همان‌صورت، یعنی «درزیرتستر» چاپ کرده و در نوشتهٔ خود هم شادروان را در زیر شوشتر می‌نویسد. با آنکه غلط آشکار است. زیرا شادروان در شمال شوشتر می‌باشد و آب هم از شمال به جنوب روان می‌گردد و پیشینیان اگر این قاعده را نداشته‌اند که طرف شمال را بالا و طرف جنوب را پایین خوانند این قاعده را ناچار داشته‌اند که روانی آب را از بالا به‌پایین دانند. ۲ـ ص ۲۳۵.
۳ـ ص ۲۳۷. ۴ـ ص ۲۳۷. ۵ـ ص ۲۳۸. ۶ـ ص ۲۳۸ ۷ـ ۲۳۹. ۸ـ ص ۲۴۰.
۹ - ص ۲۴۱

در پایان‌گفتار این را نیز می‌نگاریم که این انتقاد و خرده‌گیری ما پروفسور دانشمند انگلیسی را نام و آوازه نکاسته و پایه و دانش وی پستی نخواهدگرفت. ما در یك فصل از کتاب او، که شانزده صفحه بیش نیست، بیست و دوفقره سهو و لغزش پیدا کردیم. گذشته از آنکه برخی مطلبها هم ـ چنانکه گفتیم ـ درخور شك و گفتگوست، اما اگر خرده نگرفتیم باور هم نداریم.

تاریخ تألیف نزهة‌القلوب*

(خرداد ۱۳۰۶)

آقای مدیر در شمارهٔ اخیر آینده، در طی دومقالهٔ «طهران یا تهران؟[۱]» و «خوابگاه‌ـ الجایتو سلطان در سلطانیه[۲]» اسم کتاب نزهة‌القلوب تألیف حمدالله مستوفی برده شده است. درمقالهٔ اولی گفته می‌شود: «تاریخ تألیف آن معلوم نیست.» ولی درمقالهٔ دومی (درحاشیه) سال ۷۴۵ را تاریخ تألیف کتاب مزبور معین می‌نماید.

این دو نوشته با هم متناقضند و اجتماع آن دو مقاله هم در یك شماره تصادف غریبی می‌باشد. ولی غریبتر آن است که هر دو نوشته ناصحیح و مبتنی بر اشتباه است. زیرا مستوفی نزهة‌القلوب را معیناً درسال ۷۴۰ تألیف کرده، چنانکه خود او درباب اول مقالهٔ اول، که وقایع مهمهٔ عالم اسلام و ایران را از ابتدای تاریخ هجرت فهرست‌وار می‌شمارد، تصریح به‌سال تألیف کرده می‌گوید: «و امسال که در سنهٔ اربعین و سبعمائه هجری است پنجم سال است تا در ملك ایران جهت وفات پادشاه سعید ابوسعید، أَنارَاللهُ بُرْهانَه، غلوی فتنه و آشوب...» (نسخهٔ چاپ بمبئی صفحهٔ ۴۵).

اشتباه صاحب مقالهٔ سلطانیه شاید از کتابت‌ارقام ظهور نموده، به‌این معنی که نویسنده صفر عدد (۴۰) را قدری بزرگتر کرده و اشتباهاً در طبع مبدل به(۵) شده و به‌هرحال چندان مهم نیست. ولی صاحب مقالهٔ طهران به‌اعتراضی که برصاحب مقالهٔ کاوه نموده خود مبتلا بوده و با آنکه دربارهٔ او می‌نویسد: «معلوم می‌شود کتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح نکرده است» خویشتن نیز کتاب نزهة‌القلوب را به‌دقت تصفح نکرده است. بلکه معلوم می‌شود برای احتراز از زحمت زیاد جز مقالهٔ سیم آن کتاب را، که جداگانه در اروپا چاپ شده و دارای فهرست

*آینده، خرداد ۱۳۰۶. ۱ـ به‌قلم مهدی بهرامی. ۲ـ به‌قلم سعید نفیسی.ـ گردآورنده.

اسامی است و بدین‌جهت پیدا کردن مطالب محتاج تصفح در همهٔ کتاب نمی‌باشد. دیده و عجب است که با این حال با صیغهٔ جزم می‌نویسد که تاریخ تألیف آن معلوم نیست و تشبث به تاریخ تألیف تاریخ‌گزیده که در سال ۷۳۰ بوده می‌نماید که زمان تقریبی تألیف نزهةالقلوب را بدست دهد.

از این تهور نویسنده جای آن است که مطالب دیگر آن مقاله نیز با قید احتیاط و بدگمانی تلقی شود.

شهرها و شهریاران*

(دی ۱۳۰۶)

بسیاری از مؤلفان اسلام، از تازی و پارسی، این سیره را داشته‌اند که ساختن و پدید آوردن هرشهری را به‌پادشاه باستانی منسوب سازند، وبرخی پادشاهان را می‌نویسند که شهرهای بسیاری پدیدآورده‌اند[1].

مثلا از تاریخنگاران ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی چون شهریاران باستانی ایران را شمرده‌اند به‌کمتر کسی از ایشان پدیدآوردن یك یا چند شهری را منسوب نساخته‌اند. از جمله طهمورث دیوبند (پادشاه داستانی) بابل و کهندیز و مرو و شهرهای دیگـر را ساخته. جمشید تیسفون و مدائن را بنیادگذارده، اردشیر بابکان ده شهر بیشتر از شهرهای بزرگ و بنام پدید آورده، شاپور پسر اردشیر شهرهای شاپور و نیشابور و جندی شاپور و فیروز شاپور و بلاش شاپور و شاپور خواست را ساخته است[2].

همچنان از جغرافینگاران یاقوت حموی و حمدالله مستوفی و دیگران کمتر شهری از شهرهای ایران و عراق را ساخته و پدیدآوردهٔ شهریار باستانی ننوشته‌انـد. مثلا مستوفی چون ازخوزستان سخن می‌راند، ساختن شوشتررا ازهوشنگ پیشدادی، اهواز و دزفول را از اردشیر بابکان، جندی‌شاپور را از شاپور پسر اردشیر، حویزه و عسکر مکرم را از شاپور ذوالاکتاف، رامهرمز را از هرمز شاپور، شوش را از مهالیل نوادهٔ آدم می‌نگارد[3].

گویی پیش‌این‌مؤلفان قاعدهٔ مسلمی بوده که هرشهری را شهریاری پدیدآورده‌وراه دیگری

*آینده، دی ۱۳۰۶.

۱ــ گویا برخی مؤلفان یونان و روم نیز این سیره داشته‌اند، زیرا استرابو نیز ساختن بعضی شهرهارا به‌پادشاهان منسوب می‌سازد.

۲ــ سنی ملوك‌الارض و الانبیاء، چاپ‌کاویانی، ص۳۴.

۳ــ مقالهٔ سوم «نزهةالقلوب»، چاپ‌کیپ، صفحه‌های ۱۵۹-۱۱۲.

برای پیدایش شهرها نمی‌انگاشته‌اند. باآنکه آیین عمومی و راه طبیعی برای پیدایش شهرهاآن است که نخست دهکده‌ای پدیدآید، پس رفته رفته برشکوه وآبادی وانبوهی مردمش افزوده تا سرانجام شهرچه یا شهری می‌گردد. چنانکه طریقهٔ ناپدیدگشتن شهرها نیزآنست که کم‌کم از شکوه وآبادیش کاسته دیهی یا دهکده‌ای می‌گردد. سپس‌آن نیز از میان رفته جز نام و نشانی ازآن شهر باز نمی‌ماند.

بسیاری‌از شهرهای کنونی ایران پس از ظهور اسلام‌آبادگشته و تاریخ داستان‌آنها در دست است و می‌توان کیفیت پیدایش‌آنها را مقیاس و نمونهٔ پیدایش شهرهای باستانی‌گرفت. ماگواه را[1] نام چند شهر می‌بریم:

شهر مشهد در قرن دوم اسلام، که خلیفه هارون و امام علی‌بن موسی را درآنجا به‌خاك سپردند، دیهی بود به‌نام «سناباذ». به‌تدریج برآبادی خود افزوده و اکنون‌آبادترین شهر خراسان است. بارفروش مازندران نخست دیهی به‌نام «مامطیر» بود ودر اوایل قرن دهم هجرت هنوز در شمار دیهها بوده «بارفروشه ده» خوانده شدی و اکنون بزرگترین شهر مازندران و از حیث تجارت و ثروت شهر مهم ایران است. محمرهٔ خوزستان در اوایل پادشاهی قاجاریان دهکدهٔ کوچکی بودکه از چندی پیش پدیدآمده بود. در زمان محمدشاه، شیخ ثامر جعیب‌آنجا را بندرآزادی ساخت و به‌وسیلهٔ‌آمدوشد کشتیها برآبادی محمره افزوده در شمار شهرها درآمد و اکنون مهمترین شهر خوزستان است. شهر باستان اهواز در قرنهای ششم و هفتم هجرت ویرانی یافته و جز دهکدهٔ کثیفی ازآبادی‌آن باز نمانده بود. تا در زمان ناصرالدینشاه کشتیرانی درکارون آزادگشته اهواز نیز رو به‌آبادی‌گذاشت و چند سال نگذشت که باز شهری‌گشت و اکنون از شهرهای بزرگ خوزستان است. همچنان طهران خودمان، که امروز تکیه برجای هگماتان و شوش و استخر و تیسفون زده و پایتخت شاهنشین کشور شاهنشاهی ایران است، در قرنهای نخستین اسلام نامی از آن نتوان یافت و در قرنهای دیرتر شهرچه‌ای بیش نبوده و اکنون بهترین و بزرگترین شهر ایران است.

بی‌گفتگوست که هیچ یك از این شهرها راپادشاهی نساخته و به‌خودی خود و به‌مرور زمان پدیدآمده‌اند، و همین یکی بهترین دلیل است براینکه شهرهای باستان را نیز پادشاهان پدید نیاورده‌اند. زیرا به‌گفتهٔ قطران «جهان بگردد لکن نگرددش احوال». به‌هیچ دلیلی نتوان گفت که طریقهٔ پیدایش شهرها در روزگاران باستان جزازآن بوده که در دوره‌های تاریخی‌است. و در هیچ روزگاری پادشاهان شهر برای مردم نساختندی.

۱ــ یعنی برای‌گواه، به‌عنوان‌گواه.

گذشته از اینها از نیستی شهری پدیدآوردن برای پادشاهان توانا و توانگر نیز آسان نیست. چه، «شهر» تنها از گل وخشت و آجر پدید نمی آید که پادشاهی در گنجینه گشاده، خانه ها ساخته وخیابانها انداخته با زور وزر به یکبار شهری پدیدآورد. بلکه مردمی نیز می خواهد که زندگانی شهری توانند. بازار وبازرگان می خواهد، پیله وران و پیشه وران می خواهد، بایدیهها وروستاها درپیرامونش آباد باشند، وکاروانها ومال التجاره ها ازشهرهای دیگر بدانجا آیند. بی گفتگو ست که این همه شرایط و اسباب را به یکجا فراهم ساختن کاری بس دشوار ، بلکه گاهی ناممکن است. وانگهی آن مردمی که پادشاه می خواهد در شهر نو بنیاد او نشیمن گیرند، پیش از این کجا بوده اند؟ چرا از جای خود بیرون آمده اند؟ مگر مردم را از شهری به شهری کوچانیدن دلیل آبادی کشور است؟

به عبارت دیگر اگر پادشاهی خواهد شهری از نیستی پدیدآرد ناگزیر است که شهر دیگری را خراب و خالی گذارده مردمش را بهشهر نو بنیاد خود کوچاند. آری گاهی ممکن است که پادشاهی برخاك دشمن دست یافته گروهی از مردم کشور خود را بدانجا کوچانیده شهری برای ایشان سازد، یاگروهی از مردم آن خاك را به کشور خودآورده در شهری که خود بنیادگذارده نشیمن دهد. یا نقطهٔ خرش و باصفایی را برای تختگاه خودبرگزیده شهری پدید- آورد. این گونه اتفاقات در دوره‌های تاریخی و در قرنهای نزدیك هم روی داده. چنانکه دو شهرکوفه و بصره را در عراق، بهامر خلیفهٔ دوم، بنیادگذارده گروهی از تازیان راکه برای فتح ایران و عراق گرچیده بردند نشیمن دادند. همچنان دو شهر بغداد و واسط را منصور خلیفه و حجاج، والی عراق، برای نشیمن و تختگاه خود برگزیده بنیادگذاردند.

در ایران هم سلطان محمد خدابنده شهر سلطانیه را پدیدآورده تختگاه خود ساخت. نتوان منکر شدکه در قرنهای باستان و در روزگار شهریاران هخامنشی و اشکانی و ساسانی هم این گونه شهرها پدیدآمده باشند. ولی این اتفاقها بس نادر است و تنها دربارهٔ بخش کمی از شهرها می توان احتمال داد.

اعتراض ما برمؤلفان اسلام از این‌رو است که بیشتر بلکه همگی شهرهای ایران و عراق را پدیدآوردهٔ پادشاهان دانسته و از تو عد مسلمه پنداشته‌اندکه هر شهری را باید شهریاری سازد، و به‌برخی پادشاهان بنیادگذاردن ده شهر بیشتر را منسوب کرده‌اند. شگفتتر آنکه برخی مؤلفان فرنگی هم به‌نوشته‌های این مؤلفان قیمت داده به‌تقلید ایشان ساختن برخی شهرها را به‌پادشاهان منسوب می سازند.

گذشته از همهٔ اینها برخی گفته‌های این مؤلفان دروغ صریح و برخلاف حقایق مکشوفهٔ تاریخ می‌باشد و به بد غور و بررسی توان دانست که بیازموده و نیندیشیده سخن رانده و یك رشته افسانه درکتابهای خود آورده‌اند. گواه و دلیل را ما در اینجا چند فقره از گفته‌های

ایشان، که برخلاف حقایق تاریخ است، آورده مقالهٔ خود را به‌پایان می‌رسانیم:

۱. ابوجعفر طبری و حمزهٔ اصفهانی شاپور دوم ساسانی را می‌نویسندکه شهری در خوزستان بنیادگذارده «ایرانخره شاپور» یا «ایرانشهر شاپور» نام نهاد و مردم تازی آن را «سوس» خواندند[1]، باآنکه بی‌گفتگوست شهر شوش هزارها سال پیش از ساسانیان آباد و یکی از شهرهای بنام‌گیتی بوده است.

۲. حمزه وطبری ومستوفی می‌نویسندکه شهر اهوازرا اردشیربابکان بنیادگذارده «هرمز-اردشیر» نامیده و تازیان «سوق‌الاهواز» خواندند[2]. باآنکه اهواز بیّنی پیش از اردشیر شهری آباد و نشیمن زمستانی اردوان اشکانی بود و «خوزستان وچار» نامیده شدی و «سوق‌الاهواز» تازیان ترجمهٔ این نام پارسی است.

۳. مستوفی «حویزه» را پدید آوردهٔ شاپور دوم می‌نگارد[3]، باآنکه‌آن شهر، چنانکه از نامش پیداست، پس از ظهور اسلام و استیلای تازیان برایران پدید آمده و پس از خرابی «نهر تیری» است که نام‌آن درکتابها و تاریخها برده می‌شود.

شاپور، نیشاپور، جندیشاپور*

(اسفند ۱۳۰۹)

در زمان ساسانیان سه شهر ایران با این نامها بوده: شاپور شهرکی میانهٔ شیراز و خوزستان بوده وگویا چندان شهرتی نداشته، نیشابورگاهی بزرگترین شهر خراسان بوده و این بزرگی و شکوه خود را تا زمان مغول هم داشته، جندیشاپور در خوزستان کانون دانشمندان ایران بویژه پزشکان بوده و بیمارستان معروف‌آنجا تا قرنهای دوم و سوم هجری نیز برپا و یکی از دانشگاههای تاریخی شرق به‌شمار بوده است.

از این سه شهر اکنون تنها نیشابور خراسان برپا و در شمار شهرهاست. از شاپور اکنون جزنام، نشانی بازنمانده. به‌جای جندیشاپورهم دهکدهٔ کوچکی به‌نام شاه‌آباد برپاست. ولی نامهای‌آنها درکتابهای تاریخ و جغرافی و در سفرنامه‌ها از تازی، پارسی و فرنگی بسیار آمده و بی‌گفتگوست‌که تا تاریخ ایران هست نامهای این شهرها نیز، که هرکدام با یك عده

۱ـ طبری، چاپ مصر، ج ۲، ص ۶۷؛ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۷.
۲ـ سنی ملوك‌الارض، ص ۳۳؛ طبری، ج ۲، ص۵۸؛ نزهة‌القلوب، چاپ گیب، ص ۱۵.
۳ـ نزهة‌القلوب، ص ۱۵.
* آرمان، اسفند ماه ۱۳۰۹.

حادثه‌ها توأم می‌باشد، درکتابها و نوشته‌ها برده خواهد شد.

ولی باید دانست که بیشتری از این مؤلفان و نویسندگان غربی و پارسی این سه شهررا نیك از هم نشناخته نامهای هر کدام ازآنها را به‌جای دیگری یاد می‌نمایند و از همین راه سهوها و لغزشهای بسیار درکتابها و نوشته‌ها روی داده است.

بسیاری جندیشاپور را در خراسان پنداشته‌اند و بسیاری حادثه‌هایی راکه در شاپور یا جندیشاپور روی داده به‌نام نیشابور یاد نموده‌اند.گاهی نیز در چاپ یا استنساخ شاپور را به جای نیشابور یا جندیشاپور یا برعکس چاپ یا استنساخ کرده‌اند. گاهی هم مورد اشتباه کلمه‌های خراسان و خوزستان بوده که هرکدام از این کلمه را به‌جای‌آن دیگری یاد نموده‌اند یا در هنگام استنساخ یا چاپ چنین اشتباهی روی داده است.

منشأ این اشتباهها دو چیز است: یکی‌آنکه سه کلمهٔ شاپور و نیشابور و جندیشاپور به همدیگر شبیه و مانندند و به‌اندك تحریفی ممکن است که این یکی را به‌جای‌آن یکی و آن‌یکی را به‌جای همین یکی خوانند. همچنین کلمه‌های خراسان و خوزستان همین حال‌را دارند. دوم آنکه چون شهرهای شاپور و جندیشاپور از میان رفته و جز نام ازآنها باز نمانده، بسیاری از نویسندگان و مؤلفان آگاهی دربارهٔ آنها نداشته و هرکجاکه به‌یکی از این دو نام بر می‌خورند شکل دیگر نام نیشاپور یا محرف‌آن‌کلمه می‌پندارند.

به‌هرحال اگر کسی درکتابها به‌جستجو پردازد، از این‌گونه سهوها و لغزشها میانهٔ این سه نام یا درمیان «خراسان» و «خوزستان» درکتابها ونوشته‌ها فراوان می‌یابد. چنانکه نگارندهٔ این مقاله یك رشته از این سهوها راکه در اثنای خواندن‌کتابها و مجله‌ها برخورده و یادداشت نموده‌ام، دراینجا یاد می‌نمایم که‌هم گواه‌گفتار باشد وهم غلطهای چندتن ازمؤلفان ونویسندگان تصحیح شود.

۱. امیرحیدر شهابی که تاریخی به‌عربی تألیف نموده و یکی از کتابهای معروف است از «جاورجیوس»، پزشك معروف ایرانی که منصور خلیفه او را برای معالجهٔ مرض خود به بغداد خواست، نام می‌برد اورا «نیشابوری» می‌نویسد[۱]. با آنکه پزشك مزبور از مردمان جندیشاپور و رئیس‌بیمارستان آنجا بوده. خود امیرحیدر در جای دیگر از شاپور پسر سهل می‌نویسد «که وی نیز خداوند بیمارستان جندیشاپور بود.»

پس پیداست که امیرحیدر نامهای نیشاپور، و جندیشاپور، هردو، را شنیده ولی چنین می‌پنداشته‌که هردو نام یك شهر است و بدین جهت‌گاهی آن نام وگاهی این نام را یاد نموده.

۱ــ تاریخ امیرحیدر، ص ۱۱۳.

۲. جلال‌الدین‌میرزا، پسر فتحعلی شاه، دربخش نخستین نامهٔ خسروان می‌نویسد: «در نزدیکی نیشاپورکوهی است شاپور را، از سنگ ساخته، و در پشته‌های دیگر نیز چند مرد تراشیده‌اندکه برکاردانی ایرانیان‌گواه است.» بی‌گفتگوست‌که مقصود تندیس شاپور، پادشاه ساسانی، و دیگر تندیسهایی است‌که در فارس نزدیکی خرابه‌های شاپور هست وجلال‌الدین‌میرزا به‌اشتباه به‌جای «شاپور» «نیشاپور» نوشته است.

۳. در شمارهٔ چهارم سال دوم مجلهٔ ایرانشهر عکس تندیس‌شاپور را،که گفتیم در فارس در نزدیکی خرابه‌های شهر شاپور است، چاپ نموده در زیر آن می‌نویسد: «این مجسمه در یك مغارهٔ طبیعی در خرابه‌های شهر قدیم جندیشاپور است.» این نویسنده هم شاپور را با جندیشاپور اشتباه نموده.

۴. در العرفان عربی،که در صیدا از شهرهای سوریا چاپ می‌شود، درشمارهٔ سوم سال نهم، مقالهٔ دکتر اسعد شامی به‌عنوان «تاریخ‌الطب عندالعرب» چاپ یافته، درآن مقاله دریك جا چنین می‌گوید: «درقرن هشتم شب‌تاریك نادانی برشهرهای‌اروپا پرده فروهشته و خورشید دانش ازآن سرزمین رخ نهفته برشهرهای آسیا تابیدن داشت. نخست این خورشیددر خراسان پیش نستوریان پرتوافشان بود سپس برشهر بغداد،که درآن قرنهاگاهوارهٔ تمدن بود، درخشیدن آغازکرد.»

در جای دیگر از مقاله می‌گوید: «نخستین شهری‌که درهای خود را بر روی علوم یونان باستان بازکرد شهر جندیشاپور بود در خراسان. در این شهر درآغاز قرن هشتم دبستان بزرگی بود برای یاد دادن طب و بیمارستانی نیر بودکه خسرو انوشیروان بنیاد نهاده بود...[۱]»

چنانکه پیداست این مقاله‌گاهی پزشکان معروف ایران راکه به‌علت داشتن مذهب نستوری «نستوریان» خوانده می‌شدند وکانون‌آنان جندیشاپور خوزستان بود ازمردمان خراسان می‌خواند و گاهی صریحاً جندیشاپور را از شهرهای خراسان می‌شمارد و بی‌گفتگوست‌که نویسندهٔ مقاله دو شهر نیشاپور و جندیشاپور را بههم درآمیخته است.

۵. قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین، درآنجاکه داستان یعقوب لیث را می‌نویسد، پس ازآنکه جنگ او را با محمدبن طاهر و دستگیر شدن محمد را و دست یافتن یعقوب را برخراسان نوشته می‌گوید: «وکار یعقوب بالاگرفت وآهنگ خراسان‌کرد و جمله را ازآن خودکرد و به‌نیشاپور مقام ساخت وآنجا می‌بود و در سنهٔ ۲۴۴ وفات یافت[۲].»

۱ــ پس از انتشار این مقاله نگارنده مقالهٔ مختصری به‌عربی به‌عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته برای «العرفان» فرستادم‌که در یکی از شماره‌های همان سال چاپ یافته.

۲ــ درنسخهٔ خطی‌که ما از«مجالس المؤمنین» داریم بدینسان نوشته ولی غلط است به‌جای‌آن ۲۶۵ درست می‌باشد.

داستان یعقوب این است که وی پس از آنکه بهسیستان و خراسان دست یافته و در سال ۲۶۱ فارس را نیزگرفت، سال دیگر بهخوزستان آمده از آنجا بهعراق رفت و در نزدیکی واسط با لشکر خلیفه جنگ سختی کرده شکست یافته بهخوزستان بازگشت و بهفارس رفته آنجا را دوباره بگرفت و باز بهخوزستان آمده درجندیشاپور نشیمن ساخته بود تا در سال ۲۶۵ بدرود زندگانی گفته درآنجا بهخاك رفته.

قاضی نورالله داستان یعقوب را از جبیبالسیر برداشته ولی چون جندیشاپور را نمی‌شناخته و آن را با نیشاپور یکی می‌پنداشته در حادثهٔ تاریخی هم تصرف نموده بهجای فتح خوزستان، که آخرین فتح یعقوب بوده، فتح خراسان را پیش از این عبارت نوشته است و به تکرار آن حاجت نبوده. جای شگفت است که قاضی نورالله باآنکه شوشتری بوده جندیشاپور، همسایهٔ شوشتر، رانمی‌شناخته.

۶. درکتاب سنی ملوك‌الارض چاپ کاویانی می‌نویسد: «یعقوب‌بن‌لیث صفاری در سال دویست وشصت و پنج در جندیشاپور ازکورههای خراسان بمرد.[۱]» در اینجا هم خراسان و خوزستان با هم اشتباه شده ولی این اشتباه از چاپخانه است نه مؤلف.

۷. درتاریخ طبرستان سید ظهیرالدین، چاپ مسیودارن، می‌نویسد: «امیر شمس‌المعالی قابوس هیجده سال بهخوزستان بماند.[۲]» در ینجا نیز اشتباه میانهٔ خراسان و خوزستان و اشتباه ازچاپخانه است نهمؤلف.

هم دزد هم دروغباف*

(دی ۱۳۱۲)

تذکرهٔ شوشتر کتابی است که سید عبدالله، نوهٔ سید نعمت‌الله جزایری معروف، تألیف کرده. این کتاب از جهت مطالب بهچهار بخش است:

۱. افسانههایی که شوشتریان دربارهٔ شهر خود داشته‌اند و مؤلف آنها راگردآورده و با اندك پیرایش یادکرده.

۲. چگونگی شهر و محلهها و مسجدها و دیگر بنیادهای بزرگ آنجا.

۳. حوادث شوشتر و خوزستان از سال ۹۳۲ تا سال ۱۱۶۷ کهآخر زمان مؤلف است.

۴. پاره‌ای اشعار مؤلف و دیگران.

۱ــ ص ۱۴۹. ۲ــ ص۱۸۹. * پیمان، سال یکم، شماره ۳، دی ۱۳۱۲.

نسخه‌های خطی ایـن کتاب در شوشتر و تهران فراوان است. به‌تازگی هم در هند چاپ یافته.

مقصود ما نه‌گفتگو از آن، بلکه یاد موضوع دیگری است. سید عبداللطیف، بـرادرزادهٔ سید عبدالله کـه از شوشتر بهند رفته و مدتی درآنجا می‌زیسته، او نیز کتابی به‌نام تحفة‌العالم تألیف کرده که در آغاز آن از شوشتر و خوزستان گفتگو می‌نماید. بیشتر مطالب این کتاب همان است که از تذکرهٔ شوشتر برداشته شده و عبارتها نیز عبارتهای همان کتاب می‌باشد.

عبداللطیف، که دست دزدی به‌کتاب عموی خود بازکرده، هرگـز این دزدی را بهروی خود نمی‌آورد و تنها برسر یك عبارت است کـه نام عمویش را می‌برد و این خود بـرای‌آن است که خوانندگان عبارتهای دیگر را ازآنِ خود او بدانند.

به‌گفتهٔ انجیل آنکه کم را می‌دزدد بیش را هم خواهد دزدید. اگـرچه این مطلب ارزش چندانی‌ندارد ولی بی‌ارزشی آن‌گناه‌عبداللطیف راکوچك نخواهد ساخت. بلکه بایدگفت‌آنکه از بهر چیزی بی‌ارزش شرافت خود را پایمال می‌سازد پستتر از آن کسی‌است که از بهرچیزهای ارزشدار چنین کاری کند.

آنچه در بدنیتی عبداللطیف و در اینکه او جز به‌قصد دزدی دست بمطالب عموی خود دراز نکرده جای تردیـد نمی‌گذارد، این است که او درهمان کتاب، شرح حال عمویش را یاد کرده و تألیفات او را یکایك می‌شمارد ولی از تذکرهٔ شوشتر، که معروفترین تألیف او بوده و بی‌شك عبداللطیف آن رادر دست داشته، هرگز نامی نمی‌برد. نادانك امیدوار بوده که بدینسان دزدی او در پرده خواهد ماند.

عبداللطیف نه تنها دزد، دروغباف وگزافگوی بیشرمی نیز بوده. گویا در هند، کـه میان هندیان می‌نشسته، همیشه شوشتر و خوزستان را ستوده و داد دروغ وگزافه می‌داده است. سپس هم‌آن‌دروغها در یادش نقش بسته وکار برخود او نیز مشتبه‌گردیده وآنها را در تألیف خویش یادکرده.

ازگزافه‌های او یکی این است که شهر اهواز را، که درآن زمان ویرانه بود، ستوده چنین می‌نویسد:

درعهد دولت خلفای بنی‌عباس، آن شهر به‌غایت معمور بوده است. تخمین به‌قـدر چهل فرسخ در طول سی فرسخ عرض است کـه در این‌آثار عمارات عالی و حمامها و کاروانسراها و مدارس و مساجد است. با این وسعت همیشه برسر زمین و خانه‌ها، مردم با هم مجادله می‌کردند کـه مکان خالی و جای وسیع به‌دست‌کسی نمی‌آمد[۱]...

۱. نسخهٔ چاپی تحفة‌العالم، ص ۳۲ و ۳۳.

توجه شود کـه عبداللطیف درازا و پهنای یك شهر را تنها چهل فرسخ در سی فـرسخ می‌ستاید. در حالی که سراسرخوزستان با همهٔ شهرها و دیهها و دشتها و بیابانهای خود بههمین درازا و پهنا با اندکی کم و بیش است.

کژدم جراره، که در همه‌جای خوزستان یافت می‌شود و درشوشتر کمتر از اهواز نیست، عبداللطیف آن را خاص اهواز ساخته ودرچگونگی پیدایش آن افسانه‌ای از رسواترین افسانه‌ها بافته، سپس دربارهٔ خود کژدم چنین می‌نویسد:

> هنوز هـم در اهوازآن عقرب بسیار است و تمام جسم آن مانند زنگار از زهر سبز است ونیش خود را برزمین می‌کشد و به‌این سبب او را جراره‌گویند واگر بـرروی نمد یا قالی بگذرد داغ نیش او تا هرجاکه بـرآن فرش گذشته است ماند. مانند میل گرمی که برروی نمدکشیده باشندکرك آن نمد تمام سوخته می‌شود[1].

کسانی که در خوزستان کژدم جراره را دیده یا شنیده‌اند، می‌دانندکـه سید جزایری چه گـزافه‌ای بافته است. از دروغهای عبداللطیف نیز چند تکه را به‌عنوان نمونه بەرشتهٔ نگارش می‌کشیم:

۱ـ مطالب عمویش راکه دزدیده، گـویا به‌جبران آن ستم در شرح حال او داد گـزافه و دروغ داده و یك رشته فضایلی را که خود او هـرگز به‌اندیشه نمی‌آورده، برایش یادکرده است. از جمله دربارهٔ علم او چنین می‌نگارد:

> دراستیلای آزاد افغان به‌اصفهان، که به‌ادعای سلطنت برخاسته بود وبالاخره از پادشاه نیکوسیرت محمد کریمخان زند مقهورگردید، مردم آن بلده متفرق شدند. یکی از اعاظم علمای نصاری، که او راکشیش گفتندی، داخل در زمرهٔ اسرای افاغنه بود و جمعی از خویشان او در بصره بودند، بعـد ازآنکه سید عالیمقام اطلاع بـر حـال او رسانید، او را خـریداری و در خانهٔ خود بەعزت نگاهداری کـرد و از او انجیل بیاموخت و بەشروحات آن پی‌برد؛ و هم درآن اوقات یکی از علمای یهود را از اصفهان و یکی از موبدان مجوس را از یزد بەشوشتر طلب داشته تـورات را با شرح بسیاری وکتب مجوسی را از نظر بگذرانید و این هر سه را مدتی نـزد خود نگاه داشت وآنچه داشتند ازآنها فراگـرفت وآن قدر علوم متفرقه و فنون متشتته و مذاهب مختلف در اندك زمانی اخذ نمودکـه حدآنها را خدای داند و بس وکـمتر کسی را از علما میسر آمده باشد؛ و همیشه می‌فرمودکه اگر پادشاه مقتدری بـودکـه متحمل مصارف بستن زیج می‌شد، رصدی می‌بستم که بر زیجات افاضل سلف راجح آید و ازکهنگی و اندراس محفوظ ماند[2]...

۱ـ نسخهٔ چاپی «تحفة‌العالم»، صفحه‌های ۳۲ و ۳۳.　۲ـ نسخهٔ چاپی تحفه، صفحه‌های ۶۷ و ۶۸.

داستان استیلای آزاد افغان بر اصفهان و اسارت مردم، بدان‌سان که این مؤلف نوشته، یکجا دروغ است. اما انجیل یادگرفتن سید عبدالله، کتابهای این مرد از تذکرهٔ شوشتر وجز آن، که در دست ماست، چنین علومی را از او نشان نمی‌دهد و خــود او هم چنین دعویی هــرگز ندارد. از علم نجوم اندك بهره داشته است، ولی یقین است که در این باره هم برادرزاده‌اش گزافه‌گویی بسیار نموده.

دربارهٔ یادگرفتن انجیل و تورات وکتب مجوسی، اگر مقصود خواندن آن کتابها بهزبان فارسی یا عربی است که نیاز به‌آموزگار ندارد؛ و اگر مقصود یاد گرفتن زبانهای عبـری و اوستایی ویونانی است، اگر کسی به‌چنین کاری پردازد یك عمر صرف آن باید کرد. بهرحال موضوع پاك دروغ است.

۲. دربارهٔ همان عمو دروغ بدتری به‌قالب زده مدعی می‌شودکه در جشن تاجگذاری نادرشاه در دشت موغان، او نیز بود و می‌گوید باآنکه نادر برای ترسانیدن چشم مــردم چند تن از بــزرگان راکشت و همه را دل از بیم لــرزید، عموی او خطبهٔ تهنیت جلوس خوانــده و چندان فصاحت و شیوایی نمودکه همگان آن خطبه را حفظ کرده و یگانه یادگار فصاحت و بلاغت شمرده‌اند[1]. در حالی که خود سید عبدالله، که داستان تـاجگذاری نـادر را نـوشته، از عبارات او یقین است که وی در دشت موغان نبوده و داستان از پایه و بنیاد دروغ است.

۳. دربارهٔ عمویش می‌گوید:

> در سفر حجاز، که به‌طواف حرمین سعادت اندوز بود، و در حله و نجف اشرف، که به‌حکم نادر علمای عامه از اسلامبول و بخارا و بغداد جهت تنقیح مذهب مجتمع شده بودند، با هریك از سران مذهب اربعه مناظرات شایسته دارد[2].

سفر حج سید عبدالله را نمی‌دانــم راست است یــا دروغ باشد، لیکن مباحثه در حله و نجف و دخالت او درآن بی‌شك دروغ است. سیدعبدالله، که سفر خود را به‌فلاحیه و مشاعره‌ای که با فلان شاعر کرده درکتابش می‌نویسد، اگر به‌راستی سفر حج کرده و با علمای سنی بحث کرده بود چرا بایستی ننویسد؟ تذکرهٔ شوشتر را، که در هند چاپ کرده‌اند، چاپ‌کننده به‌اعتماد این دروغهای عبداللطیف، سید عبدالله را بسیار ستوده و همهٔ این علوم و اوصاف را دربـارهٔ او راست دانسته.

۴. داستان لشکرکشی صادقخان، بــرادر کریمخان، به‌بصــره وگشادن آن شهر بــه‌دست ایرانیان معروف است. حاکم بصره سلیمان آغـا نامی بوده است که صادقخان او را همراه خود به‌شیراز آورد ولی سپس سلیمان آغا شهرت بسیار یافته و در بغداد به‌خودسری برخاسته و مرد

۱ــ تحفه، ص ۶۷. ۲ــ تحفه، ص ۶۷.

دلیر و کاردانی بوده است. عبداللطیف، که لاف علم نجوم هم می‌زده، از نام سلیمان‌آغا استفاده کرده و دروغی می‌بافد بدین‌سان کـه سلیمان‌آغا را با اسیران دیگر از بصره بشوشتر آورده‌اند و او به‌نام مردمی ومسلمانی سلیمان‌آغا را بخانهٔ خود برده و از راه علم نجوم پیشگویی کرده است که سلیمان بجایگاه بلندی خواهد رسید[۱].

۵. داستان علیمردان بختیاری، که به‌پادشاهی می‌کوشیده و با کریمخان تا زمانی دوست و همدست و پس از دیری دشمن و همنبرد بودند، معروف است. عبداللطیف دروغی نیز به‌نام او ساخته داستانی می‌بافد که علیمردان با گروهی از لران بشوشتر تاخته و شوشتریان دلیری کرده و چندان از ایشان کشته‌اند کـه لاشه‌ها برروی هم افتاده و در کوچه‌ها راه‌آمـد وشد بسته بوده است[۲]. درحالی که علیمردان در سال ۱۱۶۷ در بختیاری کشته‌گردیده است و سید عبدالله، عموی عبداللطیف کـه در همان زمان زنده و در شوشتر می‌زیسته و حوادث خوزستان و شوشتر را تاهمان سال یك بیك یادکرده، هرگز از چنین داستانی نام نمی‌برد، دیگران هم ننوشته‌اند. لیکن سید عبداللطیف، که چنین‌دروغ‌شاخداری‌رابافته، بیشرمانه‌یکی ازعلمای شوشتررامی‌نویسد کـه درآن‌گیرودار مردانگی کـرده بود و چون بدست لران افتاد چشمهای او را کـور ساختند.

این‌است‌نمونه‌هایی ازدروغهای‌بسیارآشکار عبداللطیف که من دریك‌بار خواندن‌کتاب او یادداشت کرده‌ام. اگـر کسانی بیشتر دقت کنند دروغهای دیگـر نیز فراوان به‌دست خواهد آمد.

این را نیز گفته باشیم که صاحب‌الزنج معروف، که در قـرن سوم هجری در نزدیکیهای بصره برخاسته وسپاهیان زنگی را برسر خود گردآورده بود و به‌این جهت او را صاحب‌الزنج (خداوند زنگیان) می‌خواندند، سید عبدالله نام او را به تحریف (صاحب‌الزیج) خوانده و از اینجا اورا منجم پنداشته که او را علی‌بن‌محمدمنجم می‌خواند. ولی‌عبداللطیف، باآنکه آن لقب را بشکل درست خود «صاحب‌الزنج» خوانده وجهت‌آن را نیز بدان‌سان‌که ماگفتیم یادکرده، با اینهمه لقب منجم را از روی نام‌آن‌مرد برنداشته است. همچنین دیگر سهوهای عموی خود را تکرار و دروغها وگزافه‌های خود را هم برآنها افزوده است*.

۱ـ تحفه، ص ۸۸. ۲ـ تحفه، ص ۱۱۳. * این گفتار گذشته از آنکه سودهایی به‌تاریخ خوزستان دارد خودگوشمالی است بر دزدان کتاب و نگارش، و بیشتر به‌جهت این جنبهٔ آخر است که ما در اینجا به‌چاپ آن پرداختیم. بیماری نویسنده شدن ونویسندگی و پیدایش روزنامه و مجله در تهران و دیگر شهرهای ایران ناگزیر دسته‌ای را به‌نام نویسنده و مؤلف پدیدآورده و در این میان‌کسانی نیز هستند که خود را به‌این عنوان معرفی می‌نمایندکه ازپست‌ترین مردمان هستند،کسانی که اگرسواد نداشته دراین رشته به‌کار وکوشش برخاسته بودند، می‌شد گفت به دزد و راهزن بودند وکنون هم در نویسندگی وتألیف آن حال ورفتار را دارندکه دزدان وراهزنان در رشتهٔ کار و زندگی خود.

نسخهٔ یگانه و خطی‌کتابی راکه‌کسی باگرانترین بهایی خریده و اندیشهٔ چاپ‌آن را دارد به‌دم امانت برای خواندن‌گرفتن ودزدیانه‌آن را رونویس‌کردن وپیش از دارندهٔ‌کتاب به‌چاپش مبادرت نمودن، نسخهٔ اصلی‌تألیفی راازمؤلف ربودن وباتغییر نام، آن را به‌نام خود منتشر ساختن، هرمقاله یا نگارشی راکه درمجله‌ها وکتابهای گمنام مشهور اروپایی دربارهٔ ایران و مشرق است ترجمه نمودن و به‌نام خود چاپ‌کردن، هر مطلب علمی را امروز از زبان‌کسی شنیدن فردا مقاله‌ای ازآن پدید آوردن و در روزنامه‌ها به‌امضای خود نشرساختن — این سیه‌کاریها نمونه‌هایی ازکردار و رفتار این یك مشت دزدان‌کتاب و نگارش است.

زبانشناسی ـ واژەشناسی

نهاوند ـ دماوند*

(بهمن ۱۳۰۴)

در نگاه نخستین به‌نامهای نهاوند و دماوند به‌آسانی توان دانست که هریك از آنها از دوکلمه ترکیب یافته و درکلمهٔ «وند» درآخر شریك و یکسان می‌باشند. آیا آن دوکلمهٔ دیگر «نها» و «دما» نیزکه در لفظ متغایر و جدا از هم هستند علاقه و ربطی در معنی با یکدیگر دارند؟

در زبانهای باستان ایران «نها» بمعنی پیش و «دما» بضم دال بمعنی پشت و دنبال بوده، چنانکه در نیمزبان (لهجه) شوشتری و دزفولی اکنون نیز آن دو بهمان دومعنی به‌کار برده می‌شود وفارسی‌زبانان خوزستان به‌جای کلمه‌های پیش و جلو، و پشت و دنبال، لفظی جز «نها» و «دما» نمی‌شناسند و در شعرهایی‌که برخی از شعرای خوزستان در زبان ولایتی خود سروده‌اند آن دوکلمه فراوان آمده است.

صالحا گوید:

مندوم بدموی تو، از بس که دوسوم   از بس که دوسوم، بدموی تو هرهسوم[1]

باز اوگوید:

توکه‌آغوی، نهوی مروی، مو دمات[2]

ملا حسن شوشتری گوید:

مو پیاده دمو رزق دوام   رزقومه دید نه‌سواری بید[3]

* آینده، بهمن۱۳۰۴.   ۱ـ درماندم از بس‌که دنبال تو دویدم ـ از بس‌که دویدم دنبال تو خسته و ناتوان شدم.   ۲ـ توکه‌آقایی، پیش میروی، من از دنبال تو.   ۳ـ (ازسختی روزگار و تنگدستی خود می‌نالد) من پیاده دنبال روزی می‌دوم روزیم را دیده‌اندکه سواری بوده.

بازگوید:

مثل ناتر[1] موند و نوم اچی در نمی‌گره سنم ای فلك بهـر خدا لیر دیگه ده دولووه[2]

در فارسی فصیح کنونی از لفظ «نها» نشانی نتوان یافت، ولی از «دما» بسی نشانه‌ها و یادگارها موجود است، مـانند دنبال بمعنای پشت و پی؛ و دمدار بمعنی ساقه و دنبالهٔ لشکر؛ و دمادم[3]، بمعنای پیاپی و پشت همدیگر؛ و دنب و دم و دنبه بمعنای عضو واپسین حیوانها.

این قاعده درزبان فارسی شناخته است که «نون» و «با» را درآخر کلمه با میم تشدیددار عوض می‌کنند چنانکه دنب سنب و خنب را دم، سم، وخم‌گویند؟ دماوند نیز نخست «دنباوند» با «نون» و«باء» بوده و این نام را گذشته ازآنکه درفرهنگهای فارسی نوشته و نگه‌داشته‌اند، درکتابهای عربی که تا قرنهای چهارم و پنجم تألیف شده، بیشتر همان نام «دنباونـد» است و دماوند بس‌کمتر می‌باشد و نتوان باورنمود که ازتصرف ودستبرد رونویسان قرنهای بعد نباشد.

در شعرهای عربی نیزکه درآغاز اسلام سروده شده، نام‌آن شهر را «دنباوند» آورده‌اند. ابن‌ذی‌الحبکه نامی را در زمان خلیفهٔ سوم به‌دماوند تبعید کرده بودند می‌گوید:

وَإنَّ اغْتِرابی فِی البِلادِ وَجَفْوَتی　　وَ شَتْمِیَ فی‌ذاتِ‌الالٰه قَلیلُ
وَإنَّ دَعائی کُلَّ یومٍ وَلَیْلَةٍ　　علیكَ بِدَنْباوَنْدَکُمْ لَطویلُ

بحتری در ستایش لشکرهای المعتز بالله می‌گوید:

مَدَدْنَ و راءَالکوکبی عَجاجَةً　　أَرَتْهُ نهاراً طالعاتِ الکواکبِ
وَزَعْزَعْنَ دُنباوندَمِنْ کُلِّ وَجْهِهِ　　وکانَ وَقوراً مُطْمَئِنَّ الجَوانبِ[4]

گویا جای گفتگو نباشدکه «دما» در اول نام دماوند همان «دنبا» بمعنی پشت و دنبال

۱ــ ناتر (مخفف نهاتر)، پیشتر. ۲ــ مانند پیشتر من نمی‌دانم از چه برای من در نمی‌گیرد (روزگار سازگار نمی‌شود) ای فلك بهر خدا چرخیدن دیگربده دولاب را. ۳ــ این‌کلمه‌گاهی به‌ضم دو دال و به معنای پیاپی است وگاهی به‌فتح دو دال و به‌معنی دم به‌دم می‌باشد. نخستین را فلکی شیروانی‌گوید:

از سنت تو فلك سبکپای　　وز قوت تو زمین‌گران سم
آنراکه به‌مهر گویی‌احلس　　ایام به کین نگویدش قم
فرمان تـو را قضا پیاپی　　رایات تو را قـدر دمادم

دومین را عنصری‌گوید:

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم　　میراث به‌نزدیك ملوك عجم از جم
ooooooooooooooo　　ooooooooooooooo
پر لشکر شادی شودآفاق دمادم　　هرگه که دمادم‌کند او رطل دمادم

شاهد دمادم‌آخری است.

پیش شعرای پیشین دمادم با ضم بیشتر بوده است و هرکجاکه دلیل و قرینه از ناحیهٔ معنی یـا قافیه برای یکی از ضم یا فتح نباشد بهتر است‌که دمادم با ضم خوانده شود. ۴ــ معجم‌البلدان، ج ۴ ص ۹۲.

و همان کلمه است که در نیمزبان شوشتری بمعنی پشت و دنبال به‌کار برده می‌شود. و این خود دلیل است براینکه «نها» نیز در اول نـام نهاوند همان لفظی است کـه در زبان مردم شوشتر و دزفول بمعنای پیش و روبرو می‌آید. این را نیز باید گفت که دماوند اگرچه اکنون با فتح دال شناخته است در نخست با ضم دال بوده و هنوز در زبان برخی از روستائیان پیرامون آن قصبه، دماوند با ضم دال گفته می‌شود[1].



اکنون باید معنی «وند» را دانست: این لفظ درآخر نامهای خانوادهها و ایلها بسیار آمده چنانکه باوند، هیداوند، و سکوند ــ و لغت‌نویسان آن را ادات نسبت دانسته و در کلمهٔ خداوند بمعنای «مانند» نوشته‌اند. ولی آنچه ما می‌پنداریم، درنامهای نهاوندو دماوندآن کلمه بهیچ یك از این معناها نبوده معنی دیگری دارد ، چه «وندن» در زبانهای باستان ایران بمعنای «نهادن» بـوده ودر نیمزبان شوشتری اکنون نیز به‌آن معنی شناخته است وبه‌کار می‌رود.

ملاحسن گوید:

شو بهخو زلف وکاکلی دیدوم　　　　دست ونم کژدمی و ماری بید[2]

یکی ازمعناهای «نهادن» واقع شدن و ایستادن برجایی است. مثلا ناصرخسرو می‌گوید: «و عبادان بـر کنار دریا نهاده است.» بیت‌المقدس را می‌نویسد: «شهری است بـر سر کوهی نهاده». دربارهٔ حلب می‌نویسد: «و بناها برسر هـم نهاده»[3]، و ناچار «وندن» نیز همان معنی را داشته و «وند» که ماضی آن است بمعنی نهاد، برجایی ایستاد (واقع‌شد) می‌آمده است[4].

پس «نهاوند» یعنی شهریاآبادی یاقلعهٔ ایستاده در پیش‌رو و «دماوند» یعنی شهریاآبادی یا قلعهٔ ایستاده در دنبال و پشت. می‌توان‌گفت که در نامگذاری این دوآبادی دوری و نـزدیکی آن را نسبت به‌جایی یا شهری میزان‌گرفته‌آنچه نزدیك بوده «نهاوند» و آن دیگر را «دمـاوند» نامیده‌اند.

برای آنکه مطلب هرچه روشنتر گردد باید دانست که دو شهر نهاوند و دماوند از چندین جهت مانند یکدیگر و شریك هم می‌باشند.

۱ــ مقصود ضمه عربی وترکی نیست بلکه حرکه‌ای است که در زبان فرانسه (eu) نوشته می‌شود زیرا هم شوشتریها کلمهٔ «دما» را وهم روستاییان دماوند نام «دماوند» را با همان حرکه تلفظ می‌کنند نه با ضمهٔ عربی وگویا بیشتر بلکه همگی ضمه‌های فارسی همان نوع تلفظ می‌شود.

۲ــ (شاعر از تیره‌بختی حسود می‌نالد) شب در خواب زلف وکاکلی دیدم، دست می‌زدم کژدمی و ماری بود.

۳ــ سفرنامهٔ ناصرخسرو (چاپ کاویانی)، صفحه‌های ۱۴، ۲۹، ۱۳۴ ــ شاید در نخست بـه ایـن معنی «نهاده شده» به‌صیغهٔ مجهول می‌آورده‌اند سپس برای سبکی وکوتاهی «نهاده» با صیغهٔ معلوم آورده‌اند.

۴ــ «وندن» بـه‌معنی نهادن و بنیادگذاردن گویا تاآغاز اسلام شناخته بوده است، زیرا برخی از علمای عرب که به‌فهم خود برخی از نامهای شهرهای ایران را معنی کرده‌اند ، در هرکجا لغت «وند» را به‌معنی «نهاد» و «بنیادگذاشت» گرفته‌اند، چنانکه نهاوند راگفته‌اند در نخست «نوحاوند» بوده «ای نوح وضعها».

۱. هردو از کهنسالترین شهرهای ایران هستند و شاید پیش از روزگار کیانیان پدیدآمده باشند.

۲. دو رشته کوهستان، که برابر یکدیگر ایستاده و تقریباً از شمال غربی ایران به‌جنوب شرقی کشیده می‌شود، از روزگاران شناخته و بنام بوده: آن یکی در شمال شاخه‌ای از کوههای بلند قفقاز و این یکی در جنوب رشته‌ای از کوههای تاریخی ارمنستان[1] می‌باشد و هر یك از آنها قلهٔ بس بلندی را داراست. این دو قله ــ قلهٔ دماوند و قلهٔ الوند ــ گذشته از آنکه بلندترین قله‌های ایران[2] هستند هریك دارای منظرهٔ دلکش وهوشربایی است، وجمال جادوگر وخردفریب آنها بوده که افسانه‌ها و داستانها پدیدآورده است[3].

بهرحال این دو قله از معروفترین کوههای ایران و بیشتر آن است که در شعرها و سخنسراییها نام دوتا با هم می‌آید و شهرهای نهاوند و دماوند هم [درپای] از آن قله‌ها ایستاده است.

۳. شاهراهی ازروزگاران باستان غرب عالم متمدن را به‌شرق آن می‌رسانیده و از لیدی به‌بابل، و از بابل به‌هاگماتان (همدان)، و ازآنجا به‌ری، و از ری به‌باختر (بلخ) می‌رفته و همچنان شاهراه دیگری از شوش به‌هاگماتان کشیده و درآنجا به‌شاهراه باختر می‌پیوست.

این‌راهها ازباستانیترین زمان وروزگاری که آگاهی توان یافت، راه‌آمد وشد جهانگشایان تاریخی و اردوهای بزرگ وکاروانیان بوده از فاصله‌های بس دور چشمهای راهگذران و کاروانیان را بسوی خود می‌کشند. شاید نهاوند نیز در نخست نام‌کوه بوده و این نامها را کاروانیان غرب داده، قلهٔ نزدیکتر را نهاوند وآن یکی را دماوندگفته‌اند.

اسپرانتو را چگونه آموختم؟*

(۱۳۵۸)

اختراع اسپرانتو را شنیده مدتها آرزوی آموختن آن را داشتم. روزی چند کتاب

۱ــ این در پیش یونانیان Taurus وشاخه‌ای‌که به‌ایران‌آمده واکنون کوهستان لرها و بختیاریهاست Zagrus نامیده می‌شود.

۲ــ ژنرال «شندلر» درکتاب خود موسوم به Eastern Persian Irak می‌گوید «اندازه‌هایی‌که در خوراعتماد بود تاآنجاکه آگاهی داشتم بایکدیگر سنجیده چنین‌به‌دست‌آوردم‌که بلندی قلهٔ دماوند ۱۹۴۰۰ پاست.» دربارهٔ بلندی الوند آگاهی در دست نبود. ولی بی‌گفتگوست پس از دماوند بلندترین قله‌ای است در ایران.

۳ــ افسانه‌ها وداستانها دربارهٔ دماوند فراوان است. دین زردشت آنجا را بهشت می‌ستاید و دربارهٔ الوند نیزگفته‌اندکه چشمه‌های بهشت از آنجا جاری‌است.

* ازکتاب «لسان عمومی اسپرانتو»، تألیف‌بهمن شیدانی، ۱۳۵۸.

کوچك اسپرانتو با خودآموزی بهزبان انگلیسی بدست‌آورده ظهر چون بخانه بازگشتم بـه خواندن خودآمـوز پرداختم وآن روز شب نشده بودکـه من‌آن زبان راآموخته «اسپرانتیست» شدم.

برای اینکه در شگفت نمائید وآنچه‌گفتم به‌آسانی باور نمایید باید بدانید:

۱. الفبای اسپرانتو، که از الفبای لاتین‌گرفته شده، بحدی ساده وآسان است‌کـه من ده دقیقه بیشتر برای‌آموختن و به‌یاد سپردن‌آن صرف نکردم.

۲.گـرامر اسپرانتو ازآغـاز تـا انجام شانزده قاعده بیشتر نیست و بهاندازه‌ای ساده و طبیعی است‌که من با دوسه‌بار خواندن و اندیشیدن همه را فهمیدم و یادگرفتم.

۳. در بزرگترین فرهنگ ورتارو اسپرانتو بیش از چهار یا پنج‌هزار کلمه نیست و من به جهت دانستن زبان انگلیسی و اندکی از زبان فرانسه یك و نیم بیشتر از این‌کلمه‌ها را از پیش می‌دانستم.

***

از فـردای همان روز من بخواندن‌کتابهای‌آسان اسپرانتو پرداخته یك ماه سپری نشده بودکه در خواندن و نوشتن اسپرانتیست‌کاملی شدم و بـرای‌آزمایش قـوهٔ خـود مقداری از مثلهای ترکی‌آذربایگان را به‌آن زبان تـرجمه نمودم. از جمله سه مثل ذیل را با ترجمه‌شان در اینجا می‌نویسم:

Ciu agracas lia dento per acidajo, krom Juĝisto, kies dentoj ageaces per doléaĵo.

هامینون دیش تورشدان قاماشا قاضینکی شیرینلن.

La lampo me lumigas rian apudajon.

چراغ اوزدیبینه ایشیق ویرمز.

Kion dio komrervas, la lupo no mangas.

اله ساخلیانی قورت یمیز.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر یکم)

(۱۳۰۸)

به‌نام پاك آفریدگار

چنانکه در جای دیگری نیز نوشته‌ام درسالهایی که تازه به‌تهران‌آمده بودم ساعتهای بیکاری خود را با جستجوهای تاریخی و زبانی و مانند اینها می‌گذرانیدم وگاهی کتابی یـا دفتری نوشته به‌چاپ می‌رسانیدم. از جمله چون زمـانی به‌نامهای آبادیها پرداختم، دو دفتری به‌عنوان نامهای شهرها و دیهها چاپ‌کردم کـه در یکی از آنها از جمله نامهای «شمیران» و «تهران» را معنی کردم.

درآن زمان اروپاییگری در ایران رویهٔ دیوانگی به‌خودگرفته، خوشگمانی مردم به‌اروپاییان بیش از اندازه‌گردیده بود، و از این‌رو هرچه را کـه یك اروپایی دربارهٔ تاریخ یا زبان ایران می‌نوشتی ایرانیان‌آن را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتندی و خود می‌پنداشتندی‌که به‌آن‌نوشتنها جز اروپایی نتواند برخاست و اگر کسی برخیزد بهوده‌ای نتواند‌رسید. این می‌بود اندازهٔ شیفتگی ایرانیان به‌شرقشناسان‌اروپایی. در همان روزها در ایران پرفسوری به‌نام هرتسفیلد می‌زیستی که سالانه پولهای‌گزافی از دولت‌می‌گرفتی‌وسودجوییهای دیگرنیزمی‌کردی. این‌مرد درزبان پهلوی ودرشناختن چیزهای‌کهن دانشی می‌داشت. ولـی در ایـران او را دانای همه چیز می‌شماردند. بارها دیده بودم‌گفته‌های پرت و پوچ او را، بی‌آنکه دلیلی بخواهند، می‌پذیرفتند. یك‌بار من ایرادی به‌گفتهٔ اوگرفتم و دلیلها یادکـردم و او نپذیرفت در جای خود، که‌آقای تقی‌زاده و دیگران‌که می‌بودند از رفتار من رنجیدند و زبان به‌گله‌گشادند.

من درکتابهای خود بیش از همه به‌شکستن این بندکـوشیده می‌خواستم به‌ایرانیان دو چیز را بفهمانم: یکی‌آنکه همهٔ شرقشناسان دریك پایه نیستند و اگر در میانشان دانشمندان پرمایه‌ای، از دارمستتر و نولدکه و مارکوارت و اندریاس و مار و مانندهای ایشان می‌باشند، بسیاری نیزکم‌مـایه‌اند و نوشته‌هاشان درخـور ارجی نمی‌باشد؛ دیگری اینکه پرداختن به‌آن‌گونه نوشته‌ها ویژهٔ اروپاییان نیست، و اگـر کسانی ازخود شرقیان همان راه را پیش‌گیرند وبه‌همان اندازه رنج برند به‌هوده‌های بهتری خواهند رسید.

دفترچهٔ «شمیران و تهران» را بیش از همه در برابر گزافگوییهای پرفسور هرتسفیلد نوشتم، و چون به‌چاپ رسیدگذشته ازآنکه به‌خوانندگان خوش افتاد و در زمان‌کمی نسخه‌هایش به‌فروش رفت، برخی از دانشمندان اروپایی‌آن را پسندیدنـد و ستایشها نوشتند. از جمله‌آکادمی لنینگرادکـه خود درفشدار زبانشناسی (تئوری یافثی) می‌باشد، یکی از باشندگانش ستایشی ازایـن دفتر نوشت در ایـن زمینه: «تاکنون‌ما درزبانشناسی دودبستان (ایکول)می‌شناختیم: یکی دبستان‌کهن دانشمندان

غرب و دیگری دبستان یافثی که ما آن را برگزیده‌ایم. ولی دیده می‌شود نویسندهٔ این دفتر که یك جوان ایرانی است پیروی از هیچیکی از این دو دبستان نکرده و خود راه دیگری را پیش‌گرفته، و از توانایی‌که در ایـن دفتر نشان داده مـا را امیدمند می‌گرداند که خواهد توانست دبستان خود را درست‌گرداند و به‌پایان رساند[1].» پس از این دیباچه نویسندهٔ نامبرده بستایش از شیوهٔ جستجوی من پرداخته، پس از آن یادآوریهای دانشمندانه‌ای کرده.

با این حال من آن رشته را بیشتر دنبال نکردم. کتاب بزرگی راکه دربارهٔ نامهای آبادیها آماده‌گردانیده بـودم بچاپ نـرسانیده بهتر دانستم نسخهٔ آن را بـه آکادمی لنینگراد ارمغان‌گردانم. دفترچهٔ «شمیران و تهران» را، که نسخه‌هایش پایان یافته بود، دوباره چاپ نکردم تا پانزده سال از آن زمان گذشت.

ولی چون از چندی پیش کسانی نسخه‌های آن را می‌خواستند و یکی از آشنایان چاپ دوم آن را درخواست می‌کرد ما بیجا ندیدیم که دوباره آن را بچاپ رسانیم، ولی می‌باید در اینجا دونکته را روشن‌گردانم:

۱) جستجو از معنیهای نامهـای شهرها و دیهها چیز ارجداری نیست و من دوست نمی‌دارم جوانان به‌آن پردازند. ما اگر ندانیم معنی «تهران» یا «شمیران» چه می‌بوده هیچ‌گونه کمی در زندگانی ما پدید نخواهدآمـد. من اگر بهایـن‌کار پرداخته‌ام نخست در ساعتهای بیکاریم بوده و فشاری در این باره به‌نیروهای مغزی خود نرسانیده‌ام.

دوم چنانکه نوشتم خواست مـن بیش از همه، نبرد با گـزاف‌اندیشیهای ایرانیان دربارهٔ اروپاییان بوده. به‌هرحال این‌کار من دستاویزی برای دیگران نباید بود.

جوانان‌کـه توانند بدانشهای بسیار سودمندی، از پـزشکی و مهندسی و کشاورزی و دامپروری و دانشهای سپهری پردازند و سودها از آنها به‌کشور و تودهٔ خود رسانند بسیار ناسزاست‌که آنها را رهاکنند و بچنین جستجوهایی پردازند.

راست است‌کـه زبانشناسی دانشی است، و ازکـوششهای دانشمندان و زبانشناسان هوده‌هایی بدست آمده، واز جمله بههمبستگی تیره‌ها بایکدیگر، و دوری یا نزدیکی‌که در میان ایشان است از این راه بهتر دانسته شده، چیزی‌که هست ایـن هوده بسیار ارجدار نیست، و به هرحال اگر در هرکشوری در هـر زمانی یك تن و دو تن به‌آن پردازند و دانسته‌های خود را بدیگران رسانند بس خواهد بود.

۲) ازاین دفتر این هم توان فهمیدکه نامهای آبادیها بیشترشان اززمانهای بسیار باستانی بازمانده و دیگرگونیهای بسیار درآنها پدیدآمده. ایـن است معنایی

۱ــ این نوشته را با زبان روسی بسفارتخانه فرستاده بودند که ترجمان سفارتخانه، آقای طالبزاده، بخشی ازآن را به‌فارسی ترجمه‌کرد و در یکی از شماره‌های مهنامهٔ «ارمغان» بچاپ رسانید، و من چون اکنون به «ارمغان» دسترسی نمی‌داشتم آنچه راکه در یادم مانده است در اینجا آوردم.

به‌آنها از روی زبانهای امروز نتوان داد. این کار که رواج می‌دارد بسیار غلط است. مثلاً دربارهٔ «تبریز» فارسیزبانان‌آن را «ریزندهٔ تب» معنی می کنند. درکتابهای ارمنی چون «داوریژ» نوشته می‌شودآن را «داوریژ» (آن کینه‌جویی) (یاآن است کینه‌جویی) می‌پندارند، که هردو غلط می باشد.

غلطتراز اینها آنکه از این راه تاریخ می‌سازند. مثلا دربارهٔ تبریز چون چشمه‌ای درآن شهر به‌نام «قنات زبیده» روان است این را باآن معنایی که به‌نام شهر داده‌اند درهم‌آمیخته چنین می‌گویند «زبیده، زن هارون‌الرشید، چون تب می‌داشت به‌تبریزآمد و در اینجا تبش برید. این بودآنجا راآبادگردانید و نامش را تبریز گذاشت.» در حالی که تبریز بسیار باستانیتر اززمان هارون بوده. همچنین ارمنیان تاریخی ساخته می‌گویند: «خسرو، پادشاه اشکانی ارمنستان، با اردشیر بابکان جنگ کرده کینهٔ اشکانیان از او جست و چون او را شکسته تا هند پس‌راند به‌یادآن کینه‌جویی، شهر تبریز را بنیاد نهاد و نامش را داوریژگذاشت.»

از این هم غلطترآن است که‌گاهی نامهای‌آبادیها را، برای‌آنکه به‌رویهٔ معنیداری اندازند، دیگر می‌گردانند، مثلا «باکو» را «بادکوبه»، و «خوراوا» (در پیرامونهای تهران) را «خیرآباد»، و «شمیران» را «شمع ایران» می‌گردانند. یا «شمیران» را «شم‌ران»، و «تهران» را «ته‌ران» گردانیده «ران» را بمعنی «کوه» و «شم» را به‌معنی «سر» می‌گیرند که «ته» نیزمعنای خود را می‌دارد. میرزا تقی دانش از یك راه دیگرآمده می‌گوید:

نام تهران زانکه ته ران بوده‌اند — بیم خصم‌اندر زمین بغنوده‌اند
مولوی‌گویدچه‌خوش‌بوده‌است‌پی — در زمین چون خانه‌های اهل ری

نیز او می‌گوید:
دان‌شمیران شمع ایران بوده‌است — هان نپنداری که ویران بوده ا

اینها همه عامیانه و درست مانندهٔآن است که روزی شوفری که اتومبیل استودیبکر می‌داشت، می‌گفت: «سازندهٔ این ایرانی است.» پرسیدم: «ازکجا می‌دانی؟!» سرش را این‌ور وآن ورگردانید وگفت: «استودیبکر، استاد باقر[1].»

۱ــ از این‌گونه‌گزارشهای عامیانه یکی هم از پرفسور هرتسفیلد دربارهٔ ‹ تهران › سرزده. چون بطلیموس، ستاره شناس شاختهٔ یونانی، درکتاب خود در میان شهرهای ‹ماد› نام ‹دیگرانا› برده، هرتسفیلد می‌گوید خواست او تهران می‌باشد و از اینجا گمان می‌بردکه تهران را یکی از دوپادشاه ارمنستان‌که ‹دیگران› نامیده می‌شدند بنیادگذارده باشد.

در حالی‌که‌آنچه ما می‌دانیم بطلیموس درنقشه‌های خود ‹دیگرانا› را درآن سوی رود ‹کر› (کورووس)-

در پایان باید دانست دفترچه همان است که در سال ۱۳۰۸ به‌چاپ رسیده وسپس برخی چیزها به‌آن افزوده شده بود. ما تنها زبانش را دیگرگردانیده‌ایم. نیز برخی گفتارهایی را که دربارهٔ معنی «آذربایجان» و دیگر مانند آن از خامهٔ نویسنده دفتر در مهنامهٔ پیمان یا در جای دیگری به‌چاپ رسیده بود، چون با زمینهٔ سخنرانی این دفتر نزدیکی می‌داشت به‌پایان دفتر افزوده‌ایم.*

تهران ـــ ۱۳۲۳ احمد کسروی

گفتار یکم ـ شمیران، تهران

شمیران (شمیرام، شمیرم، شمیلان، سمیران، سمیرم)

تهران (تارم، کهران، گهران، گهرام، جهرم)

خواستمان دانستن معنی «شمیران» و «تهران» می‌باشد. تهران که پایتخت ایران، وشمیران که تابستانگاه آنجاست، می‌خواهیم معنی این دونام را بدست آوریم. ولی چنانکه در بالا دیده‌می‌شود، «شمیران» تنها نیست وچند نامی دیگر مانندهٔ آن هست. همچنین «تهران» با چند نامی دیگر که در پهلویش نوشته‌ایم بهم مانند و نزدیك است. ما خواهیم دید که «شمیران» با آن چند نام و «تهران» با این چند نام، خود یکی و معناهاشان نیز یکی می‌باشد.

این نامها اکنون معنایی نمی‌دارند. معنایی که در زمانی بسیار باستان و زبانی بسیار باستان داشته‌اند، چون آن زمان بسیار دور شده و آن زبان از میان رفته (و یا به‌یکبار، دیگر شده) نشانی از آن معنیها باز نمانده. با این‌حال ما راه به‌دانستن معنیهای آنها پیدا کرده‌ایم، و این بسته به‌آن است که چند زمینه را روشن گردانیم:

نخست ـــ باید دانست که آبادیها با نام «شمیران» یا با یکی از آن نامهای مانند، بسیار بوده و هست. همچنین «تهران» و «کهران» و مانندهای آنها بسیار می‌باشد. اینك فهرستی در پایین از آنها می‌آوریم.

ـــ نهاده، و چون تا آنجا که دانسته شده تهران در آن زمانها آبادی بزرگ و نامداری نمی‌بوده (به‌ویژه با بودن شهر بزرگ و نامداری همچون «ری» در پهلوی آن) از اینجا بی‌گمان است که خواست بطلیموس تهران ما نمی‌بود و می‌توان گمان برد که خواست او «دیگراه‌کرد» است که نام دو شهر و یك دیه در ارمنستان می‌بوده است.

اگر هم ما چنین انگاریم که خواست بطلیموس همین تهران می‌بوده از آن معنی که هرتسفلد به‌آن می‌دهد (و اینجا را پدیدآوردهٔ دیگران می‌شمارد) نه با تاریخ سازگار است و نه با زبانشناسی، و برای آنکه خوانندگان بدانند که آنچه ما در این دیباچه دربارهٔ بیشتر شرقشناسان گفته‌ایم راست است، از گفته‌های هرتسفلد با آنچه ما در کتاب «دربارهٔ تهران» نوشته‌ایم ـــ

* تهران ۱۳۲۳.

۱ ـ **شمیران آران** دزی شناخته در نزدیکی گنجه و نخجوان می‌بوده، در کتابهای ارمنی آن را «شمیرام» می‌نویسند. ولی در برخی کتابهای عربی[۱] «سمیران» یاد کرده‌اند.

۲ ـ **شمیران وان** دزی در نزدیکی وان می‌بوده در کتابهای ارمنی آن را «شمیرانابرد» (دز شمیران) نامیده‌اند.

۳ ـ **شمیران هرات** در نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی یاد آن کرده شده (در برخی نسخه‌ها شمیرم می‌باشد).

۴ ـ **شمیران مرو شاهجهان** در معجم‌البلدان یاقوت یاد آن کرده شده.

۵ ـ **شمیران تارم** دزی و شهری شناخته در تارم قزوین، و خود تختگاه کنگریان[۲] می‌بوده. در کتابها یاد آن رفته و ناصرخسرو، که در گردش خود به آنجا رسیده، در سفرنامه‌اش نام می‌برد و داستانها می‌نویسد. ظهیرالدین مرعشی در تاریخ گیلان، که در آخر قرن نهم هجری به‌پایان رسانیده، به‌یاد آن می‌پردازد و «شمع ایران» می‌نامد[۳]. از اینجا پیداست که تا آن‌گاه آباد و برپا می‌بوده.

۶ ـ **شمیران تهران** گویا دزی یا دیهی در نزدیکی تهران در دامنهٔ البرز می‌بوده که از میان رفته است و اکنون چندآبادی (از قلهك و تجریش و دربند و دیگرها) با این نام خوانده می‌شوند.

۷ ـ **شمیرم ساوه** دیهی می‌بوده که مستوفی در نزهة‌القلوب یاد آن می‌کند.

۸ ـ **شمیلان توس** دزی در نزدیکی توس می‌بوده که یاقوت در معجم‌البلدان نام می‌برد.

۹ ـ **سمیران فارس** دزی و کوره‌ای در فارس می‌بوده که ابن‌بلخی در فارسنامه و استخری در المسالك والممالك یاد آن کرده، و اکنون نیز دیهی به‌همان نام در همانجا برپاست.

۱ــ کتاب سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه نوشتهٔ نسوی. ۲ــ تاریخ آن خاندان در «شهریاران گمنام» نوشته شده. ۳ــ «تاریخ گیلان» ظهیرالدین، چاپ رابینو، ص ۵۵.

۱۰ - **سمیران اسدآباد** دیههی در پیرامونهای اسدآباد همدان می‌باشد.

۱۱ - **سمیرم اسپهان** دزی استوار میانهٔ اسپهان و فارس می‌بوده. داستان بندکردن رکن‌الدوله سالار مرزبان در آنجا داستانی شناخته می‌باشد. اکنون نیز شهرکی و کوره‌ای به همین نام در همانجا برپاست که چنانکه می‌گویند شهرك دارای ۱۵۰۰ خانه می‌باشد.

۱۲ - **کهران یا گهران ارسبار** دزی استوار در ارسبار آذربایجان می‌بوده دربرخی کتابها «گهرام» نوشته‌اند[۱]. داستان بندکردن اتابك قزل ارسلان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، را درآنجا، درکتابهـا شناخته می‌باشد. اکنون از دز نشانی نمانده. ولی کوره‌ای در همانجا به نام «گرمادوز» خوانده می‌شود که بی‌گمان دیگر شدهٔ «کهران دز» می‌باشد.

۱۳ - **کهران خلخال** دیهی است.

۱۴ - **کهران زنجان** دو دیهی نزدیك بهم در شهرستان زنجان می‌باشد.

۱۵ - **گهرام تبریز** دیهی در شهرستان تبریز می‌باشد.

۱۶ - **جهرم فارس** شهری شناخته از فارس می‌باشد.

۱۷ - **تهران پایتخت** شهری از ایران است که بی‌گمان از هزارها سال بازمانده و اکنون تختگاه کشور می‌باشد.

۱۸ - **تهـران اسپهان** دیهی می‌بوده که یاقوت نام می‌برد.

۱۹ - **تارم قزوین** دو کوره‌ای نزدیك بهم و شناخته می‌باشند که یکی را «تارم بالا» و دیگری را «تارم پایین» خوانند.

۲۰ - **تارم فارس** دزی می‌بوده که ابن‌بلخی نام می‌برد.

دوم ـ چنانکه گفتیم «شمیران» بـا آن نامهـای مانندهٔ دیگـر یکی می‌بـاشد. همچنین

۱ـ سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه.

«کهران» یا «تهران» و «تارم» وآن دیگرها جز یکی نیست. برای روشنی سخن باید دانست‌که برخی حرفها هست‌که درزبان ایران ودیگرزبانها به‌جای یکدیگرمی‌آید، و این «جابه‌جا شدن حرفها» خود جستاردرازی در زبانشناسی می‌باشد. ما در اینجا ازبرخی ازآنها سخن‌می‌رانیم:

س و ش: این دو حرف بهم نزدیك است و همانا در نخست بیش از یك حرف نبوده. چنانکه از جستجو بر می‌آید در زمان هخامنشیان و پیش ازآن،که مادان در شمال ایران و پارسان در جنوب آن می‌نشسته‌اند، «ش» های شمال در جنوب «س» می‌بوده. مثلاً آبادیهایی‌که در شمال «شمیران» نامیده می‌شده، در جنوب «سمیران» می‌خوانده‌اند.

«فرشتن»، که در شمال به‌کار می‌رفته و واژهٔ «فرشته» بازماندهٔ آن می‌باشد، در جنوب به جای آن «فرستادن» گفته می‌شده. همچنین می‌بوده در «نوشتن» و «نویسیدن» و «رشتن» و «ریسیدن» و مانندهای آنها. اینکه در تازی بسیاری از «ش»های فارسی «س»گردیده‌گویا ازآن روست که از زبان جنوبیان گرفته شده، وگرنه در تازی «ش» نیز هست و نیازی به «س» گرداتیدن‌آن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری نگردانیده و همان «س» را نگه‌داشته‌اند).

ج و گ: این دو حرف نیز بهم نزدیك است و می‌توان‌گفت‌که در نخست بیش از یك حرف نمی‌بوده. دربارهٔ اینها نیز در میانهٔ شمال و جنوب جدایی می‌بوده و «گ» های شمال در جنوب «ج» می‌گردیده چنانکه «گهران» «جهرم» گردیده. اینکه در تازی برخی از «گ»های فارسی«ج»گردیده ازاین روست‌که ازجنوبیان‌گرفته‌اند. وگرنه به‌جای «گ» درتازی «ق» می‌بوده و نیازی بهجیم‌گردانیدن نمی‌بوده (چنانکه در بسیاری همین «ق» را آورده‌اند).

م و ن: این‌دوحرف نیز بهم نزدیك است ودر زبان امروزی نیز به‌جای همدیگرمی‌آیند.

آ و او: این دوآواز نیز بهم نزدیك است و در زبان امروزی نیز به‌جای یکدیگر می‌آید[1].

ك و گ: این دو حرف نیز بهم نزدیکند، و به‌آسانی به‌یکدیگر عوض شوند.

ر و ل: این دو حرف نیر بهم نزدیکند و بسیار باشدکه بهم عوض شوند.

ه و آ: این دو حرف وآواز نیز به‌یکدیگر عوض شوند و در زبانهای شمال بسیار توان یافت[2].

ك و ت: «ت»گاهی به‌جای «ک»آمده. این را دانشمندان زبانشناسی نشناخته‌اند و هرتسفیلد در نپذیرفتن آن پافشاری بسیاری می‌دارد. ولی ما دانسته‌ایم «ت» به‌جای «ک»، و همچنین «د» به‌جای «گ» (یا «ج») بسیارآمده و اینك دلیلهای خود را در این باره یکایك

۱ــ مثلا مردم «قان» را «قون» و «تهران» را «تهرون» می‌گویند.

۲ــ همچون «کهریز» و «کاریز» و «دادن» و «دهیدن» و «سامان» و «سهمان» (در آذری).

می‌شماریم:

۱) حرفهایی که به‌جای هم‌آیدآنهاست که جایشان در دهان نزدیك است (و بیشتر آنها نخست جز یکی نمی‌بوده) واین است در زبان کودکان و بچگان نوسخن نیز به‌یکدیگر عوض شود. همچون «ل» و «ر»، «س» و «ش»، «ز» و «ژ»، «ج»، و «چ»، «ک» و «گ» یا «ت» و «د» نیز، اگرچه آن دوتا از گلو و این دوتا ازآغاز کام (یا ازبن دندان) می‌آیند، با اینهمه بسیار دور ازهم نیستند، و درزبان بچگان نیز این حرفها بهمدیگر عوض شود. چنانکه نخست بار که من‌آن را دریافتم درکوچه بودکه دیدم دخترانی یکی دیگر را پیش انداخته در پشت سر او می‌خواندند:

علوس می‌بلیم تــوچه به‌توچه   بلاش می‌پژیم آش آلوچه[۱]

۲) «کــوه» در زبان‌آذری «تی» می‌بوده. چنانکه هــم اکنون درآذربایجان و ... قافلانکوه را «قافلانتی» و«اژدهاکوه» را «اژدهاتی»گویند. در خمسه‌کوهی نیز به‌نام «ارقتی»

۳) «کاغذ»کــه نخست «کاعت» می‌بوده در زبان ارمنی «توغت» (توخت) گــردیده (که «ا» نیز به «و» عوض شده).

۴) «کرخا»، که درسریانی به‌معنی شهر است و دیگر زبانهاآن را برداشته‌اند، در ارمنی «کاغاك» (کالاك)گــردیده، در فــارسی‌گاهی‌آن را «کلاك» خوانده‌اند، چنانکه درکلاك شش فرسنگی تهران، و درکلاك نزدیك فیروزکوه و درکلاك دوگانهٔ لواسان؛ وگاهی هــم «کلات» گردانیده‌اند، چنانکه درکلات خراسان وکلاتهای فراوان دیگر.

۵) شهر شناخته شدهٔ ماوراءالنهر کــه یاقــوت و دیگــران‌آن را «اسفیجاب» نامیده‌انــد بی‌گمان نخست «اسفیداب» می‌بوده که «د» با «ج» عوض‌گردیده.

۶) شهر شناخته شدهٔ سیستان، که یاقوت ودیگران‌آن را «رخج» نامیده‌اند، ما درکتابهای پهلوی[۲] آن را «رخوت» می‌یابیم. در اینجا نیز «ت» بــه «ک» عوض شده که سپس «گ» و سپس «ج»گردیده.

پس پیداست چنانکه‌گفتیم «شمیران» با «سمیران» و «شمیرام» و «شمیرم» و«سمیرام» و «شمیلان»یك واژه می‌باشد. همچنین‌کهران با «گهراد» و«گهرم» و«جهرم» و«تهران» و«تارم» بیش ازیك واژه نمی‌باشد[۳]. پس‌ما اگر معنی شمیران وکهرانرا به‌دست‌آوردیم معنی‌آن دیگرها

۱ــ عروس می‌بریم کوچه به‌کوچه   براش می‌پزیم آش آلوچه. ــ گردآورنده. ۲ــ در کتاب «شهرهای ایران» به‌پهلوی. ۳ــ همچنین پیداست که «زرند» (ساوه) با «زرنك» (سیستان)، و «برزند» (آذربایجان) با «برزنج» (آران)، و «اوند» (اسپهان) با «راونج» (عراق)، و «دروس» با «کروس»، و «تهرود» (کرمان) با «کهرود» (نطنز) و «جهرود» (قم)، و «کهك» (قم، خوار، عراق) و «جهك» (نطنز) یکی است. همچنان «تاس» با «کاس» بیش از یك واژه نمی‌باشد. صدها مانند اینها نیز هست.

نیز دانسته خواهد شد.

سوم‌ـ باید دانست هریکی از«شمیران» و«کهران» از دوبخش پدیدآمده: یکی «شمی» یا «که» و دیگری «ران». این را نیز به‌چند دلیل می‌توان روشن‌گردانید:

۱) «شمی» در «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات»، و «که» در «کهرود» (قهرود) و «جهـرود» و «تهرود» و «گهـاب» (قهاب) و «کهك»، و «ران» در «لنکران» و «اسبـران» و «مارالان» و«خیلام»[1] نیز آمده، واین خودمی‌رساند که‌هر کدام ازآنها واژهٔ جداگانه وتنهایی‌است.

۲) ما این سراغ را دربارهٔ بیشتری از نامهای‌آبادیها می‌داریم که هـریکی از دو یـا سه بخش پدیده‌آمده. چنانکه «اردبیل»، «اردلان»، «اردستان»، و «مرداوا»، «مارالان»، «دزمار»، و «نهاوند»، «دماوند»، و هزارها مانندهای اینها. «شمیران» و «کهران» نیز ازاین‌گـونه تـواند بود.

پس می‌بایـدگفت: سه واژه است کـه ما باید معنی‌آنها را به‌دست‌آوریم: یکی شمی، دیگری‌که، دیگری ران.

نخست به‌واژهٔ ران می‌پردازیم. چه این در هردو ازآن نامها هست که اگر معنای ایـن دانسته شود کارآنها نیز آسان خواهد بود.

این واژه درآخر نامهای‌آبادیها بسیارآمده. گذشته از نامهایی کـه شمردیم ما «شابران»، «خابران»، «ماذران»، «تابران»، «سولان»، «ابلان»، «باکاران»[2] را بـه‌یاد می‌داریم. از همین‌جا راهی به‌روی ما باز می‌شود. زیرا از همین‌جا می‌توان‌گفت که ران به‌معنی جا می‌باشد. زیرا در آخر نامهای‌آبادیها این معنی جلوگیری نمی‌دارد و بسیار بجاست.

ازآن سوی در زبان، اگرچه در فارسی امروزی «ران» به‌یك معنایی است که از خواست ما بسیار دور است، ولی «دان» درفارسی به‌معنی جا (یا ظرف) بسیار شناخته می‌باشد. همچنین «لان»گـاهی به‌آن معنی بـه‌کار رفته «نمکلان» به‌معنی نمکزار است، و «لانه» ازآن معنی دور نیست، و چون «د» و «ر» و«ل» از حرفهایی هستندکه به‌یکدیگر عوض می‌شوند و ما مثالهای بسیاری برای‌آنها می‌داریم[3]، می‌توان‌گفت: «ران» و «دان» و «لان» هـر سه یك واژه است و معناهاشان نیز یکی تواند بود.

۱ــ «شمیدیزه» در نزدیکی سمرقند و «شمیهن» در نزدیکی مرو می‌بوده که یاقوت ازهردونام می‌برد. «شمیشات» در ارمنستان می‌بوده. «قهرود» در نزدیکی نطنز و «جهرود» در نزدیکی قم و «تهرود» در کرمـان است. «قهاب» یکی درخمسه ودیگری درنزدیکهای اسپهان است. «کهك» یا «گهك» درجاهای بسیاراست. «لنکران» شناخته‌است. «اسبران» در نزدیکیهای تبریز است. «مارالان»کویی ازتبریزاست. خیلام درماوراءالنهر می‌بوده.

۲ــ «شابران» درآران، و «خابران» در حوزستان، و «ماذران» در عراق عرب می‌بوده که یاقوت و دیگران یادکرده‌اند. «تابران» در نزدیکیهای مشهد می‌بوده. «سولان» و «ابلان» از آبادیهای نزدیك تبریز می‌باشد. «باکاران» در ارمنستان در دو جا می‌بوده.

۳ــ به‌ویژه در زبانهـای ارمنی وآذری. پسوند «لان» در «غملان» نیز آمده. مولوی‌گوید: در عذاب منکراست‌آن جان او کژدم غم در دل غملان او.ــ گردآورنده.

آنچه این گمان را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان ارمنی «ران» (یا «آران») به‌همان معنی «دان» فارسی می‌باشد. چنانکه می‌گویند: «قراقاران» به‌معنی آتشدان.

آن‌گاه در دو نام «ماذران» و «مارالان» بی‌گفتگوست که «ران» (اران) و «لان» (آلان) به‌معنی جایگاه می‌باشد. زیرا «ماد» را می‌دانیم که نام یکی از دو تیرهٔ بزرگ و باستان ایران می‌بوده و همان تیره است که یونانیان با دستبرد «مید»[1] می‌خواندهاند. «مار» نیز همان نام است در زبانهای آذری و ارمنی[2]. پس «ماذران» و «مارالان» جز به‌معنی جایگاه یا شهر یا دیه یا دز «مادان» نتواند بود.

همچنین «باگاران»، که دو جا در ارمنستان می‌بوده، موسی خوریناچی، تاریخ‌نویس باستان ارمنی، «ران» (یا اران) را در آخر آن به‌همان‌معنی جایگاه گرفته درباره‌اش چنین‌می‌نویسد: یرواند، پادشاه ارمنی، جایی در بیرون شهر خود (یرواندشاد) برای بتان و خدایان ساخته آنجا را «باگاران» نامید. چه در درون آنجا ستایشگاهها می‌بود.

با این دلیلها نه تنها می‌توان گمان برد، بلکه می‌توان باور کرد که «ران» در این نامها جز به‌معنی جایگاه و سرزمین نمی‌باشد و بدین‌سان معنی یکی از سه واژه روشن می‌شود.

این دو واژه نه‌تنها در فارسی کنونی معنی نمی‌دارند درزبانهای باستان ایران از اوستایی و هخامنشی و پهلوی، و همچنان در نیمزبانهای بومی شناخته شده، از کردی و مازندرانی و گیلکی، و همچنان در زبان ارمنی که بهمبستگی با زبانهای ایرانی دارد، نیز این دو واژه نیست و از آنها نیز معنایی به‌اینها پیدا نتوان کرد. با این حال در اینجا راهی برای شناختن معنی آنها باز است و اینك داستان آن:

از شمیران‌ها که شمردیم بیشتر آنها را می‌شناسیم و خود آگاهیم که هوای سرد می‌دارند. از آن‌سوی از «کهران»ها هرچه را می‌شناسیم جز هوای گرم نمی‌دارد. «شمیران تهران» مردیش را همه می‌دانیم و تابستانگاه تهرانیان می‌باشد. «شمیران تارم» با آنکه از میان رفته وجایگاهش نیك دانسته نیست ما جسته و این دانسته‌ایم که درکنار سفیدرود نهاده و از دیگر جاهای تارم خنکتر می‌بوده. «سمیرم فارس» بسیار خنك می‌باشد.

«سمیران فارس» را در ابن‌بلخی از «گرمسیرها» نوشته، ولی ما جسته و به‌دست آورده‌ایم که جایی خنك است و آبهای سرد می‌دارد[3].

۱ـ Mede.　　۲ـ در زبان ارمنی و بیمرباس «آذری» بیشتر «ل»های فارسی «ر» می‌شده است.

۳ـ در چاپ نخست، نوشتهٔ ابن‌بلخی را آورده وشگفتی نموده بودیم که «سمیران» گرم باشد. [illegible] آلمانی، که در جنگ جهانگیر گذشته در جنوب ایران خود را مسلمان خوانده و مردم دشتستان را بسر خود گرد آورده و با انگلیسها جنگیده و پس از پایان جنگ نیز سالها در جنوب ایران به کشاورزی می‌پرداخت، آن نوشته را خوانده بود و نامه‌ای به‌من نوشته که گفته‌های شما دربارهٔ «سمیران» راست است. ابن‌بلخی دچار لغزش گردیده. آن «سمیران» را من دیده‌ام هوای خنك و آبهای سرد می‌دارد.

سمیران اسدآباد نیز چون در پشت کوهی نهاده، با همهٔ گرمی اسدآباد وآن پیرامونها سرد است[۱].

اماکهران‌ها:

کهران خلخال را پرسیده‌ایم وگرم است.

«گهرام» یا «گهرام دز» ارسبار گرم می‌بوده و هست و این شگفت که اکنون که آنجا را «گرمادوز» می‌نامند این نیز بمعنی گرمی است[۲].

«جهرم» فارس گرمیش را همه می‌دانیم.

«تهران»، پایتخت ایران، ازشهرهای گرم شمرده می‌شده و کنون نیز شمرده می‌شود.

«تارم» قزوین که دوتا است، هردوگرم می‌باشد.

«تارم» فارس نیز بنوشتهٔ ابن‌بلخی گرم می‌بوده.

اینها جاهایی‌است که گرمی یا سردیش را دانسته‌ایم. اکنون سخن در آن‌است که آیا نتوان گفت که «شمی» یا«سمی» بمعنی سرد یاسردی، و«که» یا «گه» یا «جه» یا «ته» یا «تا» بمعنی گرم یاگرمی می‌بوده و «شمیران» بمعنی سردگاه و «کهران» بمعنی گرمگاه باشد؟ آیا دادن چنین معنایی به‌آنها دور است؟

می‌بایدگفت: دور نیست و بسیار نزدیك است. زیرا آن همه «شمیران»ها که سرد است و این همه «تهران»ها که گرم می‌باشد نتوان گفت که چنان افتاده است و از روی «تصادف» می‌باشد. بلکه باید پذیرفت و باورکرد که در نامگذاریها معنیی بدیده‌گرفته شده است.

زیرا ما می‌دانیم که در نامگذاردن به‌آبادیها معنایی را بدیده می‌گرفته‌اند. می‌دانیم که یکی از آن معنیها سردی‌آبادی یاگرمیش می‌بوده. چنانکه در فارس اکنون هم دیهی را «جرمق» ودیگری را«سرمق» می‌نامند. در آذربایجان جایی نامش «گرمرود» و دیگری نامش «سردرود» است. «گرماب» نام دیههای بسیاری از ایران است.

این خود دلیلی است که باید پذیرفت. لیکن باید دید «شمی» یا «که» از چه زبانی گرفته شده. درکدام زبان می‌بوده که این دو واژه بمعنی سرد یا گرم به‌کار می‌رفته؟در این‌باره نیز ما راهی پیداکرده‌ایم. این دو واژه از زبان خود ایرانیان ولی در یك زمان بسیارکهنی گرفته شده. همانا این‌آبادیها از زمان بسیار باستانی باز مانده، و این نامها یادگار زمانهایی است که ایرانیان (یا بهترگوییم: تیره‌های آری) تازه به‌این سرزمین‌آمده بوده‌اند.

۱- این «سمیران» داستانی می‌دارد: درهمدان که نامهای‌آبادیها را پرسیده می‌نوشتم چون نام «سمیران» برده‌شد گفتم: باید خنك باشد. گفتند: اسدآباد همه‌اش گرمی است و دیه خنکی درآنجا نیست. ولی پس از چند روز که خودم به‌اسدآباد رفتم درآنجا از ادارهٔ دارایی پرسشها کرده دانستم دیهی سرد می‌باشد و درپشت کوهی نهاده.

۲- این نام از یادگارهای زبان «آذری» است. درآن زبان «دز» را «دوز» می‌گفته‌اند.

ست از شمی سخن رانده جستجویی را که دربارهٔ آن کرده‌ایم نشان می‌دهیم: دو واژهٔ «تابستان» و «زمستان» که در زبان کنونی نیز به‌کار می‌رود پیداست که هر یکی از دو بخش پدیدآمده: «تاب» و «ستان»؛ و «زم» و «ستان». «تاب» را می‌دانیم که بمعنی «گرم» است و همین معنی در جدا شده‌های آن از «تب» و «تف» و «تابش» نیز هست. «ستان» را نیز می‌دانیم که بمعنی «ظرف» می‌باشد. چنین پیداست که «ستان» در زمانهای باستان، همچون واژهٔ «گاه» در زمان و جا هردو، آورده می‌شده. ولی اکنون تنها در جاآورده می‌شود. بهرحال بی‌گفتگو است که «تابستان» بمعنی «گرمگاه» است و از این‌رو می‌باید گفت «زمستان» نیز بمعنی سردگاه می‌باشد. چه‌جدایی میانهٔ این دو واژه نتوان گذاشت. پس «زم» یا «زمی» بمعنی سرد می‌بوده و هنوز نشان آن در زبان بازمانده.

آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان اوستایی، که خود شاخه‌ای از زبان باستان ایران (شاخهٔ شمالی) می‌بوده و نمونه‌های بسیاری از آن (که همان اوستاست) بازمانده، «زیما» بمعنی زمستان است.

از آن سو ما چون به‌جستجو دامنه داده بزبانهای خویش زبان ایرانی — از سانسکریت و لاتین و یونانی و ارمنی و روسی — می‌نگریم می‌بینیم واژهٔ «زمی» با اندك دیگرگونی که بی‌گمان ازجابه‌جا شدن حرفها پدیدآمده بمعنی زمستان می‌باشد. درسانسکریت «هیما»، درلاتین «هیمس»[1]، دریونانی «خیمون»، در ارمنی «جمیر»، در روسی «زیما» است. «هیما» درسانسکریت بمعنی «برف» نیز هست و این دلیل دیگر است که آن جز بمعنی سرد نمی‌باشد و این است به هر دو از زمستان و برف گفته می‌شود[2]. همچنین آن نامهای لاتینی و یونانی و ارمنی و روسی بی‌گفتگو بهمان معنی است، و این باور نکردنی است که این همه نامهای یکسان برای زمستان، در چند زبان از روی معنی نبوده رخدادی باشد.

پس روشن گردید که «زم» یا «زمی» بمعنی سردی می‌بوده[3]. از آن سوی این نیز روشن است که «شمی» یا «سمی» را در «شمبران» و «سمیران» با آن واژه یکی توان دانست. زیرا چنانکه «ش» و «س» با یکدیگر عوض شوند «س» با «ز» نیز با هم عوض گردند.

۱ـ hiems ۲ـ آنچه دربارهٔ سانسکریت در اینجا گفته شده از زبان دیگران شنیده شده و نویسندهٔ این دفتر را آگاهی از سانسکریت نیست. ۳ـ دربارهٔ «زمی» سخن دیگری هست که بهتر است در اینجا بنویسیم: واژهٔ زمین که ما اکنون به‌کار می‌بریم در زبان پهلوی «زمیك» به رویهٔ «راب» (صفت) است که اگر معنی کنیم باید بگوییم: «سرد» یا «یخ بسته» یا «پوشیده از برف» چون ما می‌دانیم که آریان (یا ایرانیان) نخست در سرزمین بسیار سرد و یخبندانی می‌نشسته‌اند که به‌گفتهٔ «وندیداد» (بخشی از اوستا) ده ماه در آنجا زمستان می‌بوده و زمین یخ می‌بسته و پر از برف می‌مانده و از چنان جایی بوده که کوچیده به‌اینجا آمده‌اند. از این رو ما گمان می‌بریم که ایرانیان این نام را به‌زمین در آن میهن نخست خودگذارده بوده‌اند. چون زمین در بیشتر زمان سرد و یخ بسته می‌بوده آن را با این نام خوانده‌اند. آنچه این را استوارتر می‌گرداند آن است که در زبان روسی نیز زمین «زیملیا» خوانده می‌شود که به‌فهمیدهٔ ما با واژهٔ «زیما» که نام زمستان است و معنایش را باز نمودیم از یك «ریشه» می‌باشد.

این باید دانست که، «جا به‌جا شدن حرفها به‌یکدیگر»، که گفتیم در زبانشناسی جستار بزرگی است، مرز و کرانه نمی‌داشته. به‌ویژه در زمانهای باستان که نوشتن بسیار کم می‌بوده و چیزی که واژه‌ها را در یك‌حال نگه‌دارد درمیان‌نمی‌بوده. این‌است شمادراین‌واژه‌ها که از زبانهای سانسکریت ولاتین ویونانی وروسی‌وارمنی آورده‌ایم‌می‌بینید «ز» به«س» و«ج»، و«س» به«ش» و«ه»، و«ه» به«خ» عوض شده. آنچه شناخته می‌بوداینکه «س»های سانسکریت درفارسی به«ه» عوض‌شود (چنانکه «سرو»، «سمه»، «سند»، «هرو»، «همه»، و«هند» شده). ولی ما در«سمی» و «هیما» وارونهٔ آن را می‌بینیم. این نمونهٔ دیگر است از آنکه میدان جابه‌جا شدن حرفها بسیار پهناور می‌باشد و هنوز دانشمندان‌بسیاری ازآنها را نشناخته‌اند.

به‌سخن پیش از این دامنه نمی‌دهیم. این روشن‌گردید که «زمی» و «سمی» و «شمی» یك واژه است و معنی‌آنهــا «سرد» یــا «سردی» می‌باشد. از اینجا معنی «شمیدیزه» و «شمین» و «شمیشات» نیز روشن می‌گردد. زیرا «شمی» به‌معنی سرد و «دیزه» سبك شدهٔ «دیزك» است که به‌معنی «دژ کوچك» باشد. «هن» یا «هان» در «شمیهن» از چیزهایی است که در نامهای آبادیها بسیار آمده، همچون «ورگهان»، «اردهان»، «زرهان»، «لیلهان»[1] و مانند اینها؛ وآنچه ما می‌دانیم همان «گان» است که‌آن نیز در نامهای‌آبادیها بسیارآیــد و معنی بستگی (نسبت) را رسانــد. «شات» در «شمیشات» نیزاز واژه‌هایی است که درآخر نامهای‌آبادی می‌آید، همچون «یرواند شات»، «آردیشاد»، «زاریشاد»[2] و مانند اینها، و معنی‌آن اگرچه نیك روشن نیست می‌توان‌گمان برد که به‌معنی «ساخته» (یا «پدیدآورده») باشد. به هرحال هرسه از «شمیدیزه» و «شمیهن» و «شمیشات» ــ به‌معنی جایگاه سرد است و می‌باید گفت هرسه هوای سرد می‌داشته[3].

اما که، ما دربارهٔ‌آن نیز از جستجوی خود به‌نتیجهٔ نیکی رسیده‌ایم. این واژه نه تنها به معنی «گرم»، بلکه خود واژهٔ «گرم» است. چگونگی‌آنکه «گـرم» در سانسکریت «کهر» یــا «کهار» می‌بوده که با «که» جز یك «ر» جدایی نمی‌دارد و این «ر» می‌بایدگفت در زبانها از میان رفته یابرای‌آنکه سبك باشد انداخته شده. به‌ویژه در«کهران» که‌چون دو «ر» گرد می‌آمده، بهتر می‌بوده یکی را بیندازند.

پس«که» و«گه» و«جه» و«ته» و«تا» نیز به‌معنی‌گرم می‌باشد. ازاینجامعنی«گهاب»(قهاب) و«گهرود» (قهرود) و «تهرود» و «جهرود» و«گهورد» (قهورد) و«گهاوند» (قهاوند) و«گهارد»

۱ــ «اردهان» شهری درآران (قفقاز) می‌بوده. «ورگهان» از دیههای تبریزاست. «زرهان»کویی از تویسرکان و «لیلهان» دیهی از عراق می‌باشد. ۲ــ این هرسه درارمنستان می‌بوده. ۳ــ جایی در پیرامون مشهد است که «شاندیز»گفته می‌شود و در دفترها «شاهاندیز» نوشته می‌شود. به‌گمان ما راست‌آن نیز «شمیدیز» می‌بوده، زیرا از جاهای سرد و تابستانگاه می‌باشد.

(قهارد) و «گهك» و «جهك»[1] نیز دانسته می‌شود. «گهاب» بمعنی «گرماب»، و «گهرود» و «تهرود» و «جهرود» بمعنی «گرمرود». «ورد» در «گهورد» و «وند» یا «آوند» در «گهاوند» و «هارد» در «گهارد» از چیزهایی هستند که در آخرهای نامهای آبادیها بسیار می‌آیند و ما اگرچه معنیهای آنها را روشن نمی‌دانیم این می‌دانیم که از معنی جا یا بستگی بیرون نیست. «ك» در آخرهای «کهك» و «جهك» برای بهمبستگی است.

گفتار دوم ــ کادوسیان ، تالشان

استرابو، دانشمندشناختهٔ یونانی، که کتاب خودرا درجغرافی در دوهزارسال پیش نوشته، درگفتگو کردن از «مادآتورپاتی»، که خواستش آذربایجان کنونی است، ایلهای کوه‌نشین آنجا را بدین‌سان نام می‌برد: کرتیان[2]، آماردان[3]، تاپوران[4]، کادوسیان[5].

از این چهار ایل سه تای نخست شناخته می‌باشد و از هرکدام، کم و بیش، آگاهی در میان می‌باشد. چه «کرتیان» گروهی می‌بوده‌اند که کردان و لران و بختیاریان امروزی بازماندگان ایشان می‌باشند و «کرد» یا «کرت» یا «کرتی» یك واژه بیشتر نمی‌باشد.

اما «آماردان» (که آنان را «ماردان» نیز می‌گفته‌اند) و «تاپوران»، باآنکه این دو تیره اکنون به‌یکبار نابودند و دیگرگروهی در ایران باآن نامها خوانده نمی‌شوند، ما در میان نامهای آبادیها نشانه‌های بسیاری از ایشان می‌یابیم و بسیار جایهاست که هنوز به‌نامهای آنان خوانده می‌شوند.

تاپوران را در اینجا استرابو از ایلهای کوهستان شمالی آذربایجان می‌شمارد. ولی از دیگر گفته‌های خود او پیداست که نشیمن این تیره درآن زمانها درکوههای شمالی گرگان و خراسان می‌بوده. همانا استرابو سراسر رشتهٔ البرز را از آستارا تا گرگان از آن آذربایجان می‌دانسته.

بهرحال در زمانهای دیرتر از زمان استرابو «تاپوران» بمازندران آمده و در کوهستان آنجا نشیمن می‌داشته‌اند، و از اینجاست که آن استان به‌نام ایشان تپورستان خوانده شده. نام طبرستان، که درکتابهای پس از اسلام رواج داشته، دیگر شدهٔ همین نام می‌باشد. سکه‌هایی که

۱ــ «قهاب» یکی در زنجان است که پرسیده‌ایم آبش گرم است. «قهرود» درنطنز، «تهرود» درکرمان، «جهرود» در ساوه است. «قهورد» و «قهاوند» و «قهارد» درهمدان است وپرسیده‌ایم هرسه هوایش گرم باشد. «قهورد» را داستانی هست: در همدان که نامهای دیهها را از ادارهٔ دارایی گرفته در پیرامون آنها پرسشهایی می‌کردم چون نام «قهورد» برده شد گفتم: «همانا گرم است.» گفتند: «پیرامونهای همدان همه‌اش سرد است دراینجا دیه گرم نتواند بود.» گفتیم: «پرسیده شود.» آقای حسن اقبالی دنبال دارندهٔ آن دیه فرستاده و پرسیده بود و او چنین پاسخ داده بود: «قهورد» دوتاست: «قهورد بالا» و «قهورد پایین» و هردو گرم و کم‌آب می‌باشد. ولی یکی از دیگری گرمتر است. دربارهٔ «قهاوند» و «قهارد» نیزآقای اقبالی پرسیده و دانسته بودند هردو گرم است. «کهك» و «جهك» در بسیاری جاها می‌باشند و برخی را جسته‌ایم ومی‌دانیم که گرمند.

۲ــ Curtii ۳ــ Amardi ۴ــ Tapuri ۵ــ Cadusii

فرمانفرمایان مازندران در قرنهای نخست و دوم تاریخ هجری زده‌اند و اکنون به‌فراوانی یافت می‌شود[1]، درآنها نیز نام سرزمین با خط پهلوی «تپورستان» نقش شده.

همچنین «طبرك» که نام دو دز شناخته ــ یکی در نزدیکی ری و دیگری در نزدیکی اسپهان ــ می‌بوده این هم دیگرشده از «تپورك» است واین نیزیادگاری از نام‌آن تیره می‌باشد.

اما «آماردان» یا «ماردان»، در زمان لشکرکشی اسکندر ماکدونی به‌ایران، این تیره در مازندران نشیمن می‌داشتند، وآن هنگام هنوز «تپوران» به‌آنجا نیامده بودند. ولی‌سپس، چنانکه ازگفته‌های استرابو پیداست، درآذربایجان و ارمنستان و پارس و دیگر جاها پراکنده شده‌اند. از اینجاست که‌آبادیهای بسیاری که ما در پایین برخی را می‌آوریم به‌نامهای ایشان نامیده شده:

۱) آمل (شهر شناخته وکهن مازندران‌که اکنون نیز هست):گذشته‌ازآن‌که تاریخ بودن «ماردان» را در مازندران نشان می‌دهد، از راه‌زبانشناسی هم این واژه جز دیگر شدهٔ «آمار» نیست. زیرا یکی از قاعده‌ها در زبانشناسی عوض شدن «ر» و «د» به «ل» و دیگری عوض شدن «ا» به «و» ودیگری افتادن «و» و بازماندن پیش درجای‌آن می‌باشد. چنانکه از روی این قاعده‌ها واژه‌های «پارد» و «وارد» و «سارد» کهن «پل» و «گل» و «سال»گردیده[2]. «آمارد» نیز از روی‌آنها «آمل» شده.

۲) ماردستان: جایی در نزدیکیهای وان می‌بوده و به گفتهٔ برخی از نویسندگان ارمنی همان جاست‌که اکنون «سکمان‌آوا» نامیده می‌شود.

۳) ماندستان: جایی درگرمسیرهای فارس درکنار دریا می‌بوده‌که ابن‌بلخی در فارسنامه نام می‌برد. یکی[3] دیگر از قاعده‌های زبانشناسی عوض شدن «ر» به «ن» می‌باشد. چنانکه در «کردن» و «می‌کنم» نیز به‌کار رفته

۴) ماندگان : جایی در نزدیکیهای اسپهان می‌بوده‌که یاقوت یاد می‌کند.

۵) مرداوا: دیهی در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۱ــ نویسنده چند دانه از آنها را می‌دارم. ۲ــ در «گل» قاعده دیگری نیز به‌کار رفته وآن عوض شدن «و» به «گ» می‌باشد. در «سال» قاعدهٔ دوم و سوم به‌کار نرفته «ا» به‌حال خود مانده. واژهٔ «ورد» ، که در عربی به‌معنی «گل سرخ» به‌کار می‌رود، فارسی است و ماآن را در زبانهای ارمنی وگرجی نیز می‌یابیم.

۳ــ در زبان‌آذری عوض شدن «ر» به «ن» رواج بیشتر می‌داشته. این است می‌بینیم «ملاذگرد» شهر شناختهٔ ارمنستان «منازگرد» هم خوانده می‌شده. نیز می‌بینیم در خلخال دیهی «اندبیل» نامیده می‌شود که بی‌گمان با «اردبیل» یکی است. یکی از کویهای تبریز «لاکه دیزج» است‌که در زبانها آن را «نوکه دیزه» می‌کنند. «روشور» را در زبانها «نوشور» می‌خوانند.

۶) مردآباد: دیهی در نزدیکی تهران و اکنون برپاست و آنچه ما می‌دانیم راست آن نیز «مرداوا» می‌باشد.

۷) منداوا: دیهی دیگر در نزدیکی یزد و اکنون برپاست.

۸) ماردین: جایی در نزدیکی نصیبین می‌بوده که یاقوت یاد می‌کند.

اینهاست نشانه‌هایی که از «آماردان» بازمانده و ما به‌دست آورده‌ایم. از دیگر ایلها یا تیره‌های باستان این سرزمین، که دانشمندان یونان و روم ــ از هردوت و پلوتارخ و پتلیموس و استرابو و دیگران ــ نامهای آنها را برده‌اند، نیز از هرکدام نشانه‌ها و یادگارها درمیان نامهای آبادیها هست (و ما در اینجا فرصت گفتگو از آنها نمی‌داریم).

لیکن از «کادوسان» یا «کادوسیان»، که به‌نوشتهٔ همان دانشمندان تیره‌ای بزرگ و نیرومند و نامدار می‌بوده‌اند، نام و نشانی نه در میان نامهای شهرها و دیهها و نه به‌روی ساتهای کتابها (کتابهای زمانهای دیرتر) دیده نمی‌شود[1].

پلوتارخ داستانی از این «کادوسان» می‌نویسد، بدین‌سان که در زمان اردشیر درازدست (آرتاخشثردوم هخامنشی) سر به‌نافرمانی آورده بوده‌اند واردشیر خودش با سیصد هزار پیاده و ده‌هزار سواره به‌سر کوی ایشان رفته‌اند ولی با آن انبوهی سپاه نه‌تنها به «کادوسان» چیرگی نتوانسته، خود او و سپاهیانش از سختی کوه و جنگل و از کمی خوراك و دیگر چیزها دچار دشواریها گردیده و بیم نابودی می‌رفته. می‌نویسد: «کادوسان» را دو پادشاه می‌بود که هریکی جداگانه لشکرگاه زده بود. یکی از نزدیکان اردشیر، که «تیریباز» نام می‌داشت، نیرنگی به‌کار برده میانهٔ آن دو پادشاه را به‌هم زد، که هریکی دل با دیگری بدگردانیده، به‌تنهایی از اردشیر زینهار و آشتی خواست و با این نیرنگ اردشیر و سپاهش از بیم نابودی رهایی یافتند[2].

از این داستان که پلوتارخ باگشادی بسیار می‌نویسد، پیداست که کادوسان از باستانترین زمانهای تاریخی این کشور، یکی از تیره‌های نامدار ایران و خود مردمی بس انبوه و بسیار نیرومند می‌بوده‌اند، و پادشاهانی از خود می‌داشته‌اند. ازگفته‌های استرابو سر می‌آید که این تیره در زمان او، که روزگار اشکانیان می‌بوده، نیز بزرگ و نیرومند می‌بوده و جنگاور و نامدار شمرده می‌شده‌اند.

پس جای شگفت است که مردمی بااین نامداری و بزرگی به‌یکبار ناپدیدگردیده‌اند ونام ونشانی ازخود یادگار نگذارده‌اند. بلکه چگونگی نابودی و زمیان رفتنشان نیزدانسته نیست.

۱- جز نام «قادسیه» که یاد خواهیم کرد. ۲- کتاب پلوتارخ، تاریخچهٔ اردشیر (آرتاگزرسیس).

این بی‌گفتگو است که نشیمن «کادوسان» درکوهستان شمال شرقی آذربایجان، درآنجا می‌بوده که اکنون نشیمن «تالشان» است. ولی دانسته نیست که آنان کی رفته‌اند، واینان به‌جایشان کی آمده‌اند؟ آنگاه آنان چه شده‌اند و به‌کجا رفته‌اند و اینان ازکجا آمـده‌اند؟! پس چــرا در کتابهای باستان یونان وروم، که ایلهای دیرین ایران را یکایك نام می‌برند، وهمچنین درکتابهای ارمنی یادی از این تالشان نیست؟! زیرا تا آنجاکــه ما می‌دانیم نخست بارکــه نام تالشان در کتابها پیدا می‌شود، در میان‌کشورگشاییهای تازیان است که می‌بینیم این تیره را به‌نام «طیلسان» می‌خواانند. پیش ازآن ما در جایی نامی از اینان ندیده‌ایم[۱].

می‌بایــدگفت: داستان رویهٔ چیستانی‌گــرفته. ولی می‌توان این چیستان را نیــز از راه زبانشناسی بگشاد.

می‌بایدگفت: نه «کادوسان» از میان رفته‌اند و نه «تالشان» از جایی دیگر به‌جای ایشان آمده‌اند. این «تالشان» فرزندان وبازماندگان همان «کادوسان» می‌باشند و نام «تالش» دیگر-شده از نام «کادوس» می‌باشد.

نخست باید دانست که رویهٔ درست و ایرانی نام «کادوس» «کادوش» یـا «کادش» (با زیر «د») می‌بوده که «گادوش» یا «گادش» نیز (باگاف فارسی) می‌گفته‌اند. چه می‌دانیم کــه یونیان همچون تازیان واژه‌هایی راکه می‌گرفته‌اند دیگر می‌گردانیده‌اند واز جمله «ش»ها را در آخرهای نامها «س» می‌کرده‌اند. آنگاه موسی خورینی، تاریخنویس نامدار ارمنی، که چنانکه گفته می‌شود در قــرن پنجم میلادی می‌زیسته، درکتاب جغــرافی خود این نــام را «گادوش» می‌آورد و پیداست که از زبان ایرانیان چنان‌گرفته است.

به‌هرحال سپس «ك» این نام به «ت» و «د» آن به«ل» عوض شده و نام «تالوش» یـا «تالش»گردیده که اکنون تنها این رویهٔ واپسین شناخته می‌باشد.

زیرا چنانکه‌گفته‌ایم «ك» بــه «ت» بسیار عوض می‌شده و ایــن یکی از نمونه‌های‌آن می‌باشد. اما عوض شدن «د» به «ل»، آن را شرقشناسان نیز شناخته‌اند و پــرفسور دارمستتر در کتاب خود[۲] در این باره سخن درازی رانده و نمونه‌های بسیاری یادکرده و ما تنها سه نمونهٔ پایین را به‌گفته‌های او می‌افزاییم:

۱) مزلقان: دیهی شناخته در نــزدیکی ساوه است. چنانکه یاقوت و مستوفی هــردو نوشته‌اند رویهٔ نخست نام «مزدقان»می‌بوده.

۱ــ در «بندهشن»، که کتابی است در پهلوی، نام رودی را یاد می‌کند که می‌توان آن را به چندگونه خواند. هرتسفیلدآن را «تلرت رود» می‌خواند ومی‌گوید: «نام تالشان ازاین، یا نام این از تالشان‌گرفته شده.» ولی از راه زبانشناسی «تلرت» را با «تالش» همبستگی نتواند بود واین نمونهٔ دیگری ازگزارشهای عامیانهٔآن پرفسور می‌باشد.

۲ــ Etudes Iraniennes

۲) **مزلاوا**: دیهی از پیرامون زنجان و اکنون برپاست. در دفترهای دولتی و در قبالها آن را «مزیدآباد» می‌نویسند که چنانکه گفته‌ایم غلط است و تنها این پیداست که این نیز نخست «مزداوا» می‌بوده.

۳) **بیلقان**: شهری از آران می‌بـوده و رویهٔ راست آن در کتابهای ارمنی «پایـداقاران» است.

پس جای گفتگو نیست که «تالش» دیگر شدهٔ «کادوش» یا «کادش»، و این «تالشان» بازمانده از آن «کادوشان» (بـه‌گفتهٔ یونانیان «کادوسان») هستند. در پایان می‌بایـد دو چیز را روشن‌گردانیم:

۱ ــ **قادسیه** : چنانکه خوانندگان می‌دانند قادسیه شهری در عراق عرب می‌بوده که جنگ تاریخی تازیان و ایـرانیان در آنجا رخ داده. موسس قاغانقاید واچی، کـه یکی از کتابنویسان ارمنی می‌بوده، آن را «قادوشان» می‌نامد. پیداست که رویهٔ ایرانی نـام همین می‌بوده. «قادسیه» رویهٔ تازی شدهٔ آن می‌باشد. پس می‌توان گفت که آنجا نشیمن گروهی ازمردم «گادوش» می‌بوده. می‌توان گفت پادشاهان گروهی از این مردم راکوچانیده و در آن دهانهٔ عربستان برای نگهبانی و مرزداری نشانیده بوده‌اند. ولی اینها جز گمان نیست و تا از تاریخ دلیل به‌دست نیایـد نتوان بیگمان گردید[1].

۲ ــ **گالوش**:[2] این‌واژه نام‌گروهی ازمردم‌کنونی گیلان است. ماگذشتهٔ ایشان را نمی‌دانیم و در باره‌شان هیچ‌گونه آگاهی‌نمی‌داریم. تنها از راه زبانشناسی می‌دانیم کـه «گالوش» رویهٔ دیگر تالش است و این مردم‌گروهی از ایشان توانند بود.

لیکن در اینجا پرسشی بمیان خواهدآمد، و این اینکه چراگروهی را «تالش»، وگروهی را «گالوش» خوانده‌اند؟! چرا همهٔ تیره را به‌یك نام نخوانده‌اند؟!

مانندهٔ ایـن‌کار در جاهای دیگر نیز هست: چنانکه‌گفتیم در خلخال دیهی را «اندیل»

۱- مانندهٔ این داستان درباره دیلمان و گیلان نیز هست. گذشته از سرزمین ویژهٔ خودشان در دیگر جاها آبادیهای بسیاری به‌نام ایشان خوانده می‌شود و اینها چون بسیار است ما می‌توانیم بگمان باشیم که از مردم گیل و دیلم از جاهای خود کوچیده (و یا کوچانیده شده) در آنجاها نشیمن گرفته‌اند. ولی دربارهٔ «گادوشان» چون یکجا بیشتر نیست بگمان نتوان بود. از آن سوی نافرمانی دیلمان و گیلان به پادشاهان ایران و دست و تازشان در شهرها و دیهها (که ناچار یکی از راههای جلوگیری، کوچانیدنشان می‌بوده) در تاریخها نمایانتر می‌باشد تا از آن «گادوشان».

۲ــ در نزد گیلانیان اکنون «گالش» (به‌فتح لام) تلفظ می‌شود. -گردآورنده.

می‌خوانند که با «اردبیل» یکی است. همچنین «مرداوا» و «مندوا» دو دیه یزد، و «ماردستان» و «ماندستان» دوروستای ارمنستان و فارس جز یکی نمی‌باشد. دراینها نیزجای همان پرسش است.

آنچه ما می‌پنداریم یکی از دو شوند درکار می‌به ده:

نخست آنکه هرجایی را از روی زبان بومیانش می‌خوانده‌اند. بدین‌سان که چون «اندیلیان» یا «اردیلیان» در زبان دوگونگی می‌داشته‌اند وآنان نشیمن خود را «اندبیل» و اینان «اردبیل» می‌خوانده‌اند هریکی بدان‌سان که خوانده می‌شده، شناخته گردیده. همین حال می‌بوده در میانهٔ «تالشان» و «گالوشان».

دوم آنکه چون دوجا با یك نام می‌بوده و این گاهی مایهٔ بدفهمی می گردیده، و ازآن سوی عوض کردن حرفها به‌یکدیگر ازروی دلخواه می‌بوده (نه‌از راه ناچاری)، برای جلوگیری از بد فهمی درهرکجا یکی از دوتا را باآن رویهٔ نام، و دیگری را با این رویه‌اش خوانده‌اند.

گفتار سوم ـ قارقا بازار

در جنوب غربی تبریز در سر راه مراغه آبادی کوچکی را، که چند دکان و قهوه‌خانه‌ای نیز می‌دارد، «قارقا بازار» می‌نامند. «قارقا» در ترکی کلاغ است. چرا اینجا را «کلاغ بازار» نامیده‌اند؟! مگر کلاغ درخور داد و ستد است که بازاری را به‌نام او خوانند؟!

درست ده سال پیش (در سال ۱۳۳۸ ه‍ ق) بود که من از تبریز بیرون‌آمده پیاده و پنهان سفر می کردم و در قهوه‌خانهٔ این‌آبادی گرد خستگی از رخسار سترده بـا آب خنك آنجا تشنگی از خود دورگردانیدم. ازهمان هنگام همیشه در دل می‌داشتم که معنی آن نام (یا بهتر گویم: شوند نامگذاری) را پیدا کنم. تا چندی پیش‌در میان جستجو ازنامهای آبادیها، به‌آن نیز دست یافتم.

یك کوچندهٔ یونانی، که دانسته نیست در چه زمانی وهمراه‌کدام دسته‌ازکشورگشایان یا جهانگردان از یونان به‌ایران رسیده و از بس که در اینجا دیر کرده‌گذرش زمـان و پیشامدهای روزگار، اورا به‌رویه‌ای انداخته که هر که می‌بیندش جز یك کوچندهٔ ترکستانی نمی‌شناسدش.

آری «قارقا» در این نام ترکی نیست و یونانی است و راست‌آن «کوریاکوس» یـا «کوریاکی» می‌بوده به‌معنی «خدایی». ترسایان چون می‌پنداشتند که در روز یکشنبه عیسی پسر مریم از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالا رفت، آن روز را از خدا دانسته با زبان یونانی، که زبان کلیساهای شرقی‌می‌بوده، «کوریاکی» می‌خواندند. ازاینجادر بسیاری اززبانهای‌تیره‌هایی که کیش تـرسایی می‌داشته‌اند یکشنبه را نامی جز آن نیست. از جمله در زبان ارمنی «گیراگی» یا «گیوراگی» نام یکشنبه است. مردم‌آران، که خود تبار و زبان ایرانی می‌داشته‌اند ولی ترسا می‌بوده‌اند، درزبان‌آنان نیز همین می‌بوده. «لاهیجان» که‌گروهی از بازماندگان ایشانند و هنوز زبان خود را می‌دارند روزهای هفته را چنین می‌شمارند: شمبی، گراکی، دو شمبی، سه شمبی،

چار شمبی، پنجشمبی، آرنه (آدینه).

از آن سوی این شیوه در ایران از باستان زمان می‌بوده که روستاییان بازارهای هفتگی بر-پا نمایند و هر دیهی را جایگاه بازار یکی از روزهای هفته گردانند. و بسیاری از آبادیها بهمان نام بازارش شناخته گردیده نام خود او فراموش می‌شده. یاقوت در معجم‌البلدان شهری را از خوزستان «سوق‌الاربعاء» و دیگری را در نزدیکی بغداد «سوق‌الثلاثاء» می‌نامد. پیداست که آن‌یکی «چهارشنبه بازار» می‌بود و [همان نام] را می‌داشته و این یکی «سه‌شنبه بازار» می‌بوده و همین نامش می‌بوده است.

ایـن شیوه در آذربایجان نیز می‌بوده و هست و «قارقابازار» رویهٔ غلطی از «گیـراگی بازار» می‌باشد (و معنایش «یکشنبه بازار» است). همانا واژهٔ «گراگی» برای یکشنبه در زبـان «آذری» نیز شناخته می‌بوده. آذربایجانیان با آنکه کیش ترسا نمی‌داشتند از گرفتن این نـام از همسایگان ارمنی و آرانی خود باز نایستاده‌اند.

استخری در کتاب خود درگفتگو از «آران» چنین می‌نویسد: در دروازهٔ بردعه، که «در کردان» می‌نامندش، بازاری است «کرکی» نامیده می‌شود، به‌اندازهٔ یك فرسخ در یك فرسخ است که مردم هرروز یکشنبه از هر سوی، تا از عراق، درآنجا گردآیند و خود بزرگتر از بازار کولسره[1] است و چون این بازار همیشه در روز یکشنبه است آن روز هم نام «کرکی» یافته که بسیاری از مردم چون خواهند روزهای هفته را شمارند گویند: شنبه، کرکی، دوشنبه، سه شنبه تا آنجاکه همه را شمارند.[2]

ایـن گفتهٔ استخری دلیل دیگـری به‌استواری سخن ماست. ولـی استخری چون معنـی «گوریاگی»، یا به‌گفتهٔ خودش «کرکی»، را نمی‌دانسته و از شوند نامگذاری آگاه نمی‌بوده آن را نام جایگاه بازار دانسته است.

۱- شهرکی در آذربایجان می‌بوده. ولی استخری بازار آنجا را یاد نکرده است.

۲- «المسالك و الممالك» استخری، چاپ لیدن، ساث ۱۸۳.

نامهای شهرها و دیههای ایران (دفتر دوم)

(دی ۱۳۰۹)

به‌نام آفریدگار پاك

در میان نامهای شهرها و دیهها و دیگر آبادیهای ایران یك رشته نامهایی است که از دو جزو یا بیشتر پدید آمده‌اند و جزو آخرین هر کدام کلمه‌ای است که در یك دسته نامهای دیگر هم از نامهای آبادیها تکرار یافته است. همچون: شیروان، آذربایگان، دارابگرد، نهاوند، تهران. زیرا «شیروان» از دو کلمهٔ «شیر» و «وان» پدید آمده واین کلمهٔ دومین درآخر ایروان ونخجوان وگامیشاوان وگیلوان واندوان ودیگر نامهای بسیار نیز آمده است. همچنین «گان» آذربایگان و «گرد» دارابگرد و «وند» نهاوند و «ران» تهران در زنگان و ارزنگان وگرگان وگلپایگان و واسپورگان، ودر دستگرد و والاشگرد و راهگرد و خسروگرد و خرگرد، و در دماوند و استوناوند و سیوند وریوند، و در شمیران وکهران و مادران و سگران هم هست.

اگر همگی نامهای آبادیهایی راکه در ایران و سرزمینهای پیرامون ایران نهاده‌اند و نامهایشان از یادگارهای زبانهای باستان ایران است در یك‌جا گرد آوریم، شاید یك نیمه‌کمابیش آنها از این‌گونه نامهای دو جزوی خواهد بود. و ازگفتن بینیاز است که جزوهای آخرین این نامها، که هرکدام در یك رشته از نامها تکرار یافته است، دانستن معنیهای آنها از یك‌سوی آسان، و از سوی دیگر برای دانستن معنیهای خود نامهادربایست است. ازاینجاست که‌این کلمه‌ها در فن «شناختن نامهای آبادیها»، که ما بنیاد آن رامی‌گذاریم، دارای ارزش و اهمیت بسیار است، که پیش‌از هرچیز باید معنی اینها را شناخت. ما هم در این نامه که «دفتر دومین» از دفترهای آن فن است یك دسته ازآن کلمه‌ها را موضوع سخن ساخته در یك مقدمه و سه‌گفتار گفتگو خواهیم داشت.

کسروی
تهران دیماه ۱۳۰۹

مقدمه

کلمه‌هایی‌که سخن ازآنها خواهیم راند. نخست کلمه‌هایی راکه سخن ازآنهاخواهیم راند فهرست وار شمرده برای هرکدام مثلهایی یاد می‌نماییم.

۱ ــ وان یا آوان یا وین: مادوان، ماروان، میوان، اندوان، پاوان، سیاوان، خیاوان، شیروان، ساروان، گیلوان، ایروان، نخجوان، ارشاقاوان باگاوان، مهراوان، گامیشاوان، دوان، هفتوان، میشوان،

زردوان، گرزوان، سوسنوین، زووین، دوین.

۲ ـ گان یا قان یا کان یا غان یا یان یا جان یا گین یا قین یا یین یا ین یا جین: زنگان، آذربایگان، گلپایگان، گوگان، واسپورگان، اندکان، اردکان، ماندکان، دیلمقان، سلقان، ماماغان (ممقان)، سمنگان، میقان، میغان، راهکان، زرکان، زرقـان، فارسجان، گیلیان، بـزیان، میشیان، برفیان، گلیان، آشتیان، سالیان، خانیان، جاورسیان، سوسنقین، جانقین، زرجین، رامجین، برفین (وفرجین)، اسفنجین، پارسین، اشترین، ماماپین، لالین. (این می‌دانیم که درنوشتن بسیاری از ایـن نامها بجای «گان» و «یان» و «قان» و «گین» و «قین» و «یین» و «ین»، «جان» یـا «جیـن» می‌گـذارند چنانکـه «اشترین» را «اشترجیـن» و «آذربـایگان» را «آذربایجـان» می‌نویسند.)

۳ ـ هان یا هن: ورگهان، اردهان، سپیدهان، زرهان، لیلیهان، ماماهان، شمیهان، آرهن، اردهن.

۴ ـ خان یا خون یا خانا: هفتخون، کـرد خون، بـرد خون، گلمه خـون، اشتیخان، گلمانخانا، شرابخانا، اسپرخون.

۵ ـ دان: همدان، سردان، خیادان.

۶ ـ زان یا زن: زوزن، فـراهزان، رازان، (راهزان)، رزن، سنگزان، گیلوزان، ساروزن، مامازن.

۷ ـ لان یا آلان یا لام: مارالان، اولان، سولان، اردلان، اسبلان، شمیلان، خیلام.

۸ ـ ران یا آران یا رام یا رم: شمیران، تهـران، کهران، ماددان، بـاگـاران، سنجران، سگران، رامران، شمیرام، جهرم، گهرم، تارم، پارام، سیاران.

۹ـ آن یا ین: ایران، گیلان، دیلمان، مایان، ماهان، پایان، لالان، لیلان، گرزان، ماران، رامان، ساران، اشتران، کردان، انگوران، لشگران، کلنگان، سنگان، فیروزان، بهرامان، عبادان، سلیمانان، ماپین، مارین، رامین، پایین.

۱۰ ـ بان: سفیدبان، سیسبان.

۱۱ ـ سان: میسان، سیسان.

۱۲ ـ وار یا آوار یا ور: سبزوار، دینور، هکماوار، آزادوار، گومسوار، کجوار، شندوار، سیداوار، گزور، کتکور.

۱۳ ـ وا یا آوا: پرثوا، قاروا، دشتوا، استوا، لیلاوا، ایروا، اندوا، ماروا، گیلوا، اردوا، بردوا، مردوا، مندوا، اسیوا.

۱۴ ـ آو یا او: حسنو، جملو، سرو، میشو، اسبو، سیاو، خیاو.

۱۵ ـ گور یا کور: نمگ‌گور، اسبگور، شمکور.

۱۶ ــ زار یا زر: کردزار، اسفزار.
۱۷ ــ بار: رودبار، زنگبار.
۱۸ ــ ویل یا بیل: زوویل، اردبیل، اندبیل، سنبیل، سغدبیل، دبیل.
۱۹ ــ ویر: ارماویر، الویر.
۲۰ ــ سار یا سر: سیسر، ونسر، سنگسر، ناسار.

گفتار نخستین

ریشه و بنیاد کلمه‌ها و ارتباطی که با هم دارندــ پیش از آنکه ازمعنی کلمه‌ها جستجو-نماییم، در این گفتار از ریشهٔ آنها سخن رانده می‌خواهیم بدانیم از دیدهٔ فن زبانشناسی چه ارتباطی را با هم دارند. چه همهٔ این کلمه‌ها سه حرفی و بهمدیگر مانندها ند، و چون همگی در آخر نامهای آبادیها می‌آیند ظاهر آن است که در معنی نیز بههم نزدیك باشند. پس باید دیدآیا ارتباطی هم از حیث ریشه و بنیاد با هم دارند یا نه.

در دفتر نخستین از موضوع «عوض شدن حرفها به‌یکدیگر» سخن رانده‌گفته‌ایم که این موضوع در فن زبانشناسی اهمیت بسیار دارد. در پیدایش زبانهای گوناگون و اینکه هر زبانی در هر زمانی شکل دیگری بخود می‌گیرد یکی از علتهای بزرگ همین موضوع است؛ مثلاً زبان پهلوی، که پارسی‌دورهٔ ساسانیان و از پارسی کنونی تا آن اندازه دور است که فهمیدن آن برای پارسی گویان امروزی دشوار است، بلکه بسا هست که نخواهند فهمید. پیداست که این دوری علتهای بسیار داردکه از جملهٔ آنها عوض شدن حرفها به‌یکدیگر و دگرگونه شدن کلمه‌هاست. مثلا در پهلوی به‌جای گاه، بزرگ، مرد، شهر، جامه، جوان، پیغام؛ گاس، وزرك، مرت، شتر، گامك، یوان، پیتام است وصدها مانند این کلمه‌هاست که هر کدام یك یا دو حرفش با حرفهای دیگری عوض شده و شکل کلمه برگشته است.

ما در اینجا مجال گفتگو از این موضوع چندانکه می‌باید نداریم ولی برای اینکه روشن شود که چگونه یك کلمه به‌علت گردیدن در زبانها و لهجه‌های گوناگون حرفهای خود راعوض-کرده هر دم به‌شکلی نمایان می‌شود ناگزیر از یاد دو مثالی هستیم:

۱ ــ «دانستن» که در پارسی کنونی بسیار معروف است درزمانهای دیرین، ویژهٔ جنوب ایران بوده و در شمال «زانستن» با «ز» می‌گفتند، چنانکه هم اکنون در کردی «زانین» (به معنی دانستن) با «ز» به‌کار می‌رود. این کلمه در ارمنی «جاناچیل» شده و در روسی «زنات» ЗНАТЬ بمعنی دانستن است، که فعل نیز ازآن به‌کار می‌رود. در یونانی از همین ریشه «غومی» بمعنی اندیشه و انگار است. در لاتین *Gnosco* را داریم که از همین ریشه است و در کلمه‌های *Agnosco* و *Cognosco* که هردو با اندکی تفاوت بمعنی شناختن و دانستن

است به‌کار می‌رود. کلمهٔ *Recognise* انگلیسی که بمعنی دوباره دانستن وشناختن‌است و کلمهٔ *Connaître* فرانسه‌ای کـه بمعنی همدیگر را دانستن (شناختن) است نیز از همان کلمه‌های لاتینی می‌آید.

۲ ـ «هیما» در سانسکریت بمعنی «زمستان» و «برف» هر دو است. در اوستایی «زیما» وگـاهی نیز «زون» (با زبـر هـر سه حرف) بمعنی زمستان است. و چنانکه در دفتر نخستین گفته‌ایم «زم» در «زمستان» و «شمی» یا «سمی» در «شمیران» یا «سمیران» نیز از همـان ریشه و بمعنی سردی است[1]. در ارمنی زمستان را «جمیر» و برف را «جیون» و در روسی زمستان را «زیما» ЗИМА ودرگـرجی «زامترا» می‌خـوانند. در لاتین و یونانی زمستان را «خیمون» و *Hiems* و برف را «خیون» و *hibernus* می‌نامند.

از این دومثال هویدا است که چگونه یك کلمه در زبانهای گوناگون درآمده و یك حرف آن پیاپی عوض می‌شود و با اینهمه او در همه جا معنی خود را نگاه می‌دارد.

اکنون برسر سخن خود می‌آییم: دربارهٔ کلمه‌های «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان»، «کان»، «غان»، «لان»، «ران»، «دان»، «زان»، «هان»، «خان»، «بان»، «سان» نیزمی‌توان‌پنداشت کههمهٔ آنها یك کلمه‌است که به‌علت‌لهجه‌های‌گوناگون نهمیشه درایراندرکاربوده وبه‌جهت‌دیگرـ گـونه شدن زبان پارسی در هر قرن و زمان، حرف نخستین‌آن پیاپی عوض شده است. چنانکه «وین»، «گین»، «جین»، «قین»، «یین»،گور را می‌توان‌گفت‌کـه همان «وان»، «گان»، «جان»، «قان»، «یان» است‌جزاینکه حرف میانینشان عوض یافته[2]. همچنین «وار» را با «وان»، «لام» را با «لان»، «رام» را با «ران»، «زار»، را با «زان»، «بار»، را با «بان»، «ویل» رابا«وین»، «سار» رابا «سان» یکی‌می‌توان پنداشت که درهرکدام حرف‌آخری عوض یافته است. نیز«وا»، «اوا»، «ان» را می‌توان‌گفت‌که سبك شدهٔ از «وان» و «هان» می‌باشد.

کوتاه سخن‌آنکه کلمه‌هایی کـه ما در فهرست شمردیم، می‌توان پنداشت بلکه می‌تـوان باورکردکه همهٔ‌آنها یك‌کلمه بیشتر نیست: جز این‌که به‌علت عوض شدن یکی از حرفهایش هر دم بهشکل دیگری نمایان شده است.

دلیل این مطلب‌آنکه این‌کلمه‌ها از یك‌سوی سخت بهم مانندهاند و معنی‌آنها را اگـر

۱ـ همچنین «زم» درکلمهٔ «زمین» از همان ریشه و بهمعنی سردی است: زیرا پیداست‌که «زمین» صیغهٔ صفت از «زم» می‌باشد همچون غم و غمین. واینکه ایرانیان زمین را به‌این‌نام‌که به‌معنی سرد است خوانده‌اند ما را به‌یك مطلب تاریخی مهمی راه می‌نماید وآن این است‌که چنانکه برخی دانشمندان تحقیق‌کـرده‌اند بومگاه دیرین‌آریان در سرزمین یخبندان قطب شمال بوده و به‌گفتهٔ اوستاجایی‌بوده‌که ده ماه زمستان و دو ماه تابستان داشته است و از این جهت زمین را «زمین» یا «سرد» خوانده‌اند که پیوسته یخ‌سته و پوشیده از بـرف بوده است. در اوستایی زمین «زم» وگاهی نیز «زیم» یا «هیم» خوانده می‌شودکه هرسه به‌معنی سردی و زمستان است. همچنین «زیملیا» ЗЕМЛЯ در روسی‌که نام زمین می‌باشد با «زیما» یکی و به‌معنی «سرد» است.

۲ـ چه‌بسا‌ گور حرف‌آخری هم عوض شده.

ت نمی‌دانم ولی این اندازه یقین است که از این راه نیز چندان دور از همدیگر نیستند. از سوی دیگر از دیدهٔ زبانشناسی هیچ‌گونه مانع نیست که این کلمه‌ها همگی یك کلمه و از یك ریشه باشند. زیرا گذشته از دو مثالی که یاد نمودیم، برای عوض شدن هر کدام از «و» و «گ» ودیگر آن حرفها مثالهای فراوان میانهٔ پارسی امروزی و لهجه‌های بومی و زبانهای ارمنی و پهلوی و اوستایی هست که برای روشن شدن مطلب برخی از آنها را در اینجا یاد می‌نماییم:

«و» ــ «گ»: وراز، وناس، وزند (پهلوی) ــ گراز، گناه، گزند

«گ» ــ «ز»: گوناگون، زنده ــ زابازان، گتانی (ارمنی)

«د» ــ «ل»: بدخشان، مزدقان (نام کهنهٔ دیه) ــ بلخشان، مزلقان

«د» ــ «ر»: آدینه، ماده‌گاو ــ آرنه (آرانیِ گنجه)، مرده‌گو (آذریِ گلین قیه)

«د» ــ «ز»: دانستن، داماد ــ زانین (کردی)، زوما (سمنانی)

«ک» ــ «ه»: نامك، گامك، بندك (پهلوی) ــ نامه، جامه، بنده

«ه» ــ «خ»: هو (پهلوی)، هریسه (سمنانی) ــ خوب، خروس

«ر» ــ «ن»: کردن، روشور ــ می‌کنم، نوشور (آذری)

«و» ــ «ب»: وانگ، وفر (پهلوی) ــ بانگ، برف

«د» ــ «ی»: ماده، ساده ــ مایه، سایه (آذری)

«خ» ــ «ز»: ساختن، نواختن ــ می‌سازم، می‌نوازم

«س» ــ «ه»: راس، مس، گاس (پهلوی) ــ راه، مه، گاه.

این مثال را هم در اینجا باید یاد نمود که کلمهٔ «بالنگ» اصل آن در پهلوی «وات رنگ» است. در پارسی هم «بادرنگ» و هم «بالنگ» هردو را از آن کلمه داریم. چنانکه «جورونگ» سمنانی و «وارونق» ارمنی که هر دو به‌معنی خیار است نیز از آن کلمه می‌آید[1]. و چنانکه گفتیم از این‌گونه مثالها میانهٔ پارسی و ارمنی و پهلوی و اوستایی و لهجه‌های بومی شهرهای ایران چندان فراوان وبسیار است که برای گردآوردن آنها جلدها کتاب در بایست است.

پس جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که ما یك رشته کلمه‌ها را، که هم در صورت و هم در معنی سخت مانندهٔ همدیگرند، یك کلمه و از یك ریشه می‌پنداریم.

بویژه که یك کلمه بودن پاره‌ای از آنها یقین و بی‌گفتگوست و دیگران را هم از آن قیاس می‌توان گرفت. زیرا بی‌گفتگوست که «گان» و «یان» با «جان» یکی است و از اینجاست که در نوشتن بسیاری از نامهای آبادیها «یان» و «گان» را به «جان» عوض می‌کنند وگاهی هست که در زبانها نیز این تبدیل را به‌کار می‌برند. چنانکه «اذربایگان» را «آذربایجان»، و

۱ــ بالنك هم در برخی شهرهای جنوب بمعنی خیار به‌کار می‌رود.

«هندیان» خوزستان را «هندیجان» می‌خوانند؛ و نبایدگفت‌که این از راه پیروی تازیکان است که‌آنان همهٔ «گ» های پارسی را به «ج» تبدیل می‌نمایند. زیرا ما می‌دانیم‌که در میان خود ایرانیان هم دربارهٔ «گ» و «ج» دو لهجه درکار بوده است. چنانکه کلمهٔ «گهرام» را هنوز هم داریم‌که در شمال بـا «گ» است (چنانکه درگهران خمسه وگهرام در تبریز کـه «گرما دون» می‌نامند) ولی در جنوب «گ» را با «ج» تبدیل می‌نمایند (چنانکه در جهرم پارس).

همچنین دربارهٔ یکی بودن «وان» با «گان» و «وار» و «وا» و «بان»، ویکی بودن «هان» با «آن»، و یکی بودن «وین» با «ویل» دلیلها از میان خود نامهای شهرها و دیهها هست‌که ما یکایك‌آنها را یاد می‌نماییم:

۱ ــ وان ــ گان: «چنوان» (بر وزن همدان) یکی ازدیههای تبریز است‌که در دفترهای دولتی و قبالها «شانجان» می‌نویسند؛ و «گوروان» یکی‌از دیههای همدان است‌که در دفترها و و قبالها «جورقان» می‌نویسند.

۲ ــ وان ــ وار: «گـومبوار» یکی از دیههای سپاهان است‌کـه در دفترهـای دولتی «قومبوان» می‌نویسند.

۳ ــ وان ــ وا: «نخجوان» شهر معـروف ارمنستان را یاقوت و دیگـر جغرافینگاران تازیك «نشوی» (نخچوا) نوشته‌اند.

۴ ــ وان ــ بان: «سیسبان» که یکی از دیههای‌آران بـوده، یاقوت می‌گـوید بومیان «سیسوان» می‌خوانند.

۵ ــ هان ــ آن: «لیلان» یکی از دیههای خمین و چون ارمنی‌نشین است درنوشته‌های ارمنی‌آن را «لیلیهان» می‌نویسند.

۶ ــ وین ــ ویل: «دوین» شهرمعروف ارمنستان رایاقوت‌ودیگران «دبیل» (دویل) نوشته‌اند.

این نکته را در اینجا باید دانست‌که چون همیشه از دیهها مالیات می‌گرفته‌اند این است کـه از زمانهـای بسیار دیرین نامهای همهٔ‌آنها در دفترهای دولتی نوشته بـوده است و ایـن بی‌گفتگوست‌که هـر زمان‌کـه دولت عوض می‌شده یا بجهت دیگری می‌خواسته‌اند دفترهای مـالیات را عـوض‌کنند ناچار نـامهای دیهها را از همان دفترهای‌کهنه بـر می‌داشته‌اند، و از اینجاست‌که بیشتری از دیههای ایران بویژه‌آنهایی‌که‌کهنه و دیرین است نامشان دو املا دارد یکی املایی‌که در زبانهاست و دیگری املای‌کهنه‌ای‌کـه در دفترهای دولتی و قباله هاست: و پر روشن است‌که این املای دفتری‌بازمانده از زمانهای دیرین است، بدین‌سان‌که نام درزبانها ـ چنانکه قاعدهٔ همه‌کلمه‌هاست ــ هـر زمان بشکلی افتاده، ولی در دفترها آن شکل دیرین بدان سان که بوده، بازمانده است. مثلا یکی از دیههای همدان برفین است‌که «وفرجین» می‌نویسند. باآنکه پیداست‌که «وفرجین» معرب برفین نیست و از جهت معنی هم روشنتر ازآن نیست‌کـه

بگوییم دبیران و دفترداران دولت چون معنی نام را نمی‌فهمیده‌اند، در آن دست‌برده‌اند تا با یك معنای دیگری سازش دهند (چنانکه این کار را دربارهٔ برخی ازنامهای آبادیها کرده‌اند)، بلکه بر عکس معنی «برفین» روشنتر از «وفرجین» است. از سوی دیگر ما می‌دانیم که «وفر» شکل بسیار کهنهٔ «برف» است که در پهلوی و دیگر زبانهای باستان ایران به‌کار می‌رفته است و از اینجا یقین است که «وفرجین» املای باستان نام آن آبادی وشکلی است کـه درزمان ساسانیان و اشکانیان به‌کار می‌رفته‌است.

اگر چه سپس خواهیم دید که در برخی از این املاهای دفتری دبیران بیدانش دستهایی برده‌اند ولی این املاهای دستخورده انـدك است و بیشتری از نامهای دفتری دیهها و شهرها بازمانده از قرنهای باستان می‌باشد. و از اینجاست کـه ما بدین نامها ارزش داده درکاوشهای خـود ازآنهـا نیز استفاده می‌جوییم. مثلاً اینکه «چنوان» را در دفترها «شانجان» می‌نگارند بیهوده و بیجهت نیست و یقین است که در زمان دیرینی آن دیه را «شانجان» یا «شانگان» هـم می‌گفته‌اند و «وان» و «گان» یا «جان» یك کلمه بیشتر نیست. همچنین یقین است که «گومبوار» را «قومبوان»هم‌می‌خوانده‌اند و«وا» با«وان» یکی‌است[1]. وهمچنین‌دیگر نامها که‌یادآنهارا کردیم.

کوتاه سخن‌آنکه دسته‌ای از این‌کلمه‌ها یقین است‌که با هم یکی و همگی از یك رشته است. و دربارهٔآن دیگران، اگر چه دلیل یقینی درکار نیست، از روی قرینه‌هایی کـه شمردیم می‌توان‌گمان‌کرد که‌آنها هم همچو اینهایند و همگی یك‌کلمه و از یك ریشه می‌باشند.

این نکته را هم بایدگفت‌که برخی‌کلمه‌های دیگر نیز هست‌که می‌توان از شمار ایـن کلمه‌هاگرفت همچون «ها» در«انزها» و «اردها»، و«وال» در «اردوال»، و«هال» در «اردهال». زیرا می‌توان‌گفت که «ها» سبك شده از «هان» و «وال» و «هال» عوض شده از «وان» و «هان» می‌باشند. ولی چون این کلمه‌ها بسیار اندك به‌کار رفته‌اند و ما آگاهی روشن دربارهٔآنها نداریم این است که در فهرست یادآنها نکرده‌ایم.

گفتار دومین

معنی این‌کلمه‌ها چیست؟ درپیدا کردن معنی کلمه‌ها چندان دشواری نداریم و بهدو جهت این‌کار برای ماآسان خواهـد بود. یکی‌آنکه چون این‌کلمه‌ها همگی درآخر نامهای‌آبادیها می‌آیند از اینجا پیداست‌که هرکدام با یکی ازکلمه‌های بوم و میهن و سرزمین و شهر و مانند

۱ــ اینکه در پیش‌گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است از روی دلیل یقینی نیست و می‌توان پنداشت‌کـه اصل‌کلمه «وا» بوده سپس «وان» شده زیرا «وا» در نوشتهٔ بیستون هم‌که‌کهنه‌ترین نوشتهٔ پارسی است بی «ن» است .. ولی چون در اینجا ما سر این تحقیق را نداریم‌که «وا» اصل کلمه است یا «وان» و از سوی دیگر «وان» فراوانتر از «وا»ست، این است‌که‌گفته‌ایم «وا» سبك شدهٔ از «وان» است و اگر کسی برعکس این را گفت با ما مخالفت نخواهد داشت.

اینها هم معنی است وگرنه برای چیست کــه درآخر نامهای شهرها و دیهها می‌آینــد؟ دیگری آنکه چون ما از راه زبانشناسی همهٔ این کلمه‌ها را یکی‌گرفتیم و از سوی دیگر برخی ازآنها اکنون هم در پارسی یا در یکی از زبانهای مربوط با پارسی به‌کار می‌رود و معنی هرکدام از اینها در دست است، از اینجا ما بــه‌آسانی می‌توانیم معنی‌آن دیگـران را هم بدست بیاوریم. زیرا این از هرحیث یقین است‌که این‌کلمه‌ها اگر هم همگی به‌یك معنی نباشند باری معنیهای نزدیك بهم را دارند.

اکنون از یکایك‌کلمه‌ها سخن می‌رانیم تا مطلب هرچه روشنتر گردد:

وان یا اوان: اوان در ارمنی جداگانه هم به‌کار می‌رود و بمعنی شهرك (قصبه) است[۱]. می‌توان گفت که در آخــر نامهای شهرها و دیهها نیز «وان» بمعنی معنی یا گاهی بمعنی هرگونه آبادی است. زیراگذشته از اینکه «وان» و «آوان» یك کلمه است، چند شهر درارمنستان وآران با این‌کلمه درکتابها معــروف و تاریخچهٔ هرکــدام و معنی نامش در دست‌هست و از آنها نیز پیداست‌که برای‌کلمهٔ «وان» درآخر نامهای‌آبادیها هم جز معنی شهریاآبادی نتوان‌پنداشت. یکی ازآن شهرها «واغارشاوان» است‌که به‌نوشتهٔ موسی خورنی «واغارش» (ولاش) پادشاه ارمنستان کــه با ولاش اشکانی، پــادشاه ایران، همزمان بــود بنیاد نهاده به‌نــام خود «واغارشاوان» نامید.دیگری «آرشاقاوان» است‌که«آرشاق» پادشاه ارمنیان‌همزمان شاپورنخست ساسانی بنیاد نهاد. سومی «مهراوان» است‌که یکی از شهرهای‌آران بودهو اکنون ناپیداست و به‌نوشتهٔ غاغنقاید واچی،مورخ‌آران، «مهران» ساسانی، ازخویشان خسروپرویز، بنیادنهاده بود. هویداست که برای این نامها معنی جز «شهر واغارش» و «شهرآرشاق» و «شهرمهران» نتوان پنداشت.

همچنین در ارمنستان وآران چندآبــادی به‌نام «باگاوان» بوده‌که یکی ازآنها باکــوی معروف امروزی‌است[۲]. موسی‌خورنی وديگران ازمؤلفان ارمنی همه‌جا این‌نام را «شهرباگین‌ها» معنی کـرده‌اند و گاهی هست‌که آبادی را با همین عبارت (شهر باگین‌ها) یادکرده‌اند نه بــا نام «باگاوان»، و «باگین» در ارمنی،که شاید در برخی زبانهای دیرین ایران هم به‌کار می‌رفته، بمعنی قربانگاه و پرستشگاه است و چــون ارمنیان و ارانیان پیش ازگــرویدن بمسیح همچون ایرانیان‌آتش را هم می‌پرستیده‌اند ایــن است‌که بیشتر ایــن «باگاوان»ها آتشکده بــوده است.

۱ــ در ارمنی در چند جا هم «اوان» درآخرکلمه‌هاآمده و بمعنی «جایگاه» است. چنانکه «ایجاوان»که به معنی فرودگاه یا منزل است. و این هم‌دلیل دیگر است از اینکه این کلمه چه در تنهایی وچه درآخر نامهای آبادی بمعنی شهر وجایگاه وآبادی است.

۲ــ ایرانیان این عادت را داشته‌اندکه برحی نامها راکوتاه نموده برآخرآن «ویه» بیفزایند. چنانکه «فضل‌الله» را «فضلویه» کرده‌اند و اصل «شیرویه»گــویا «شروین» بوده. «باکو» را نیز که درکتابهای باستان «باکویه» خوانده‌اند در کتاب جغرافی موسی خورنی «باگاوان» بوده و ما از اینجا می‌دانیم‌که «ساری» مازندران‌که آنرا هم «ساروِیه» نوشته‌اند در اصل «ساروان» است. و اینکه «باکو» را در روزنامه‌ها «بادکوبه» می‌نویسند غلط‌آشکار است.

چنانکه در باکـو اکنون هم نشانه‌های آتش و آتشپرستی نمایان است[۱]. پس از ایـن نام نیـز هویداست که «وان» درآخر نامهای آبادی جز بمعنی شهر یا جایگاه نمی‌باشد.

گان وگین: گان در پارسی گاهی بـمعنی نسبت آمـده. چنانکه در بازرگان (بازارگان)، دهگان، شایگان (شاهگان)، مژدگان، مهرگان، و مانند اینها. در زبان ارمنی «گان» بدیـن معنی بسیار به‌کار می‌رود. ولی درآخر نامهای آبادی این معنی مناسب نیست و ما هرگز نام‌آبادی با «ی» نسبت سراغ نداریم. پس‌دربارهٔ معنی کلمه راهی جزاین در پیش نداریم که آن را عوض شده از «وان» و با آن کلمه هم‌معنی پنداریم. بویژه‌که دلیلها نیزازراه زبانشناسی براین مطلب هست، چنانکه در پیش دیـده‌ایم. همچنین «گیـن» در پـارسی در «سهمگین» و «غمگین» و کلمه‌های دیگر به‌کار رفته ولی پیداست‌که درآخر نامهای آبادی به‌آن معنی‌که در ایـن‌کلمه‌هاست نیست‌وبا همه‌گونه‌آسانی می‌توان‌گفت‌که عوض‌شده از«گان» وبا آن‌کلمه هم معنی‌است.

کان: ظاهر آن است‌که «کان» عوض شده از «گان» باشد زیرا عوض شدن «ك» و «گ» به‌یکدیگر در پارسی معروف است و مثلهای فراوان دارد. ولی می‌توان‌آن را کلمهٔ جداگانه هم پنداشت و در این صورت نیز چون «کان» که در لغت به‌تنهایی به‌کار می‌رود بمعنی یك‌گونه جایگاه است، زیرا «کان زر» که می‌گوییم خود بمعنی «جایگاه زر» است ــ یا جایی کـه زر درآنجا انبوه و فراوان باشد ــ از این رو «کان» را درآخر نامهای آبادی نیز به‌آسانی می‌توان بمعنی «جایگاه» گرفت.

دان: در پارسی این‌کلمه معروف است‌که درآخر کلمه‌ها بمعنی ظرف وجایگاه می‌آید. چنانکه «نمکدان» و«سرمه‌دان» و«قهوه‌دان» و«آبدان». ولی‌در ارمنی‌این‌کلمه‌که‌گاهی «دون» هم خوانده می‌شودجداگانه به‌کارمی‌رود وبمعنی‌خانه واطاق‌است. نیزدرلاتین و یونانی «دوموس» *domus* که بی‌شك‌با «دان» پارسی یکی است وهمچنین ДОМ در روسی بمعنی خانه می‌باشد. هویداست‌که درآخرنامهای‌آبادی هم معنی‌جایگاه وسرزمین برای این‌کلمه‌بسیارمناسب‌می‌باشد.

ران: این‌کلمه در پارسی جز درآخر نامهای شهرها و دیهها نمی‌آید. ولی در ارمنی در آخر کلمه‌ها بمعنی‌ظرف وجایگاه است. چنانکه «قراقاران» بمعنی منقل یا آتشدان و«وارژاران» بمعنی ورزشخانه و دبستان است. و به‌آسانی می‌توان‌گفت‌کـه همان «دان» پـارسی در ارمنی «ران» شده. زیرا عوض شدن «د» پارسی به «ر» در ارمنی بسیار معروف است و مثلهای فراوان دارد. بهرحال معنی «جایگاه» برای «ران» درآخر نامهای آبادی بسیار مناسب و بجاست.

لان: «لان» در پارسی‌گاهی درآخر کلمه‌ها بمعنی ظرف و جای آمده چنانکه «نمکلان» که بمعنی نمکزار است. و«لانه»، که بمعنی آشیانهٔ پرندگان و جانوران جداگانه به‌کار می‌رود، ازگفتن بینیاز است که‌آن هم یك‌گونه جایگاه می‌باشد. و از اینجا هویداست‌که «لان» درآخـر

۱ــ موسی خورنی در داستان رفتن اردشیر بابکان به‌ارمنستان می‌نویسد «فرمود در باکاوان (مقصود باکاوان نزدیك ارارات است) آتش هرمزد راجاویدان روشن دارند» ازاینجا پیداست‌که درآنجاآتشکده بوده است.

نامهای‌آبادی نیز بمعنی جا و سرزمین می‌باشد. و خــود کلمه هم بی‌شك عوض شده از «دان» است زیرا عوض شدن «د» به «ل» در پارسی مثلهای بسیار دارد و در زبان افغانی به‌جای همهٔ «د» های پارسی «ل» می‌آورند.

خان: معنی «خان» و «خانه» هر دو در پارسی معروف است و با معنی جایگاه درآخر نامهای‌آبادی همه‌گونه مناسبت رادارد.

زان: این کلمه جز درآخر نامهای‌آبادی نیامده و باآسانی می‌توان‌گفت‌که عوض شده از «دان» است، زیرا موضوع «د» و «ز» در پارسی‌معروف است ومحلهای بسیار هست‌که با هر دو ازآنها به‌کار رفته است، چنانکه برخی ازآنها را در پیش یادکرده‌ایم.

هان: ایــن‌کلمه در پارسی بمعنی‌آگاهیدن است. چنانکه‌گویند، «هان تــا نیفتی» ولی پیداست‌که درآخر نامهای‌آبادی‌کلمهٔ دیگر، و بی‌شك عوض شدهٔ از «کان» است. زیرا عوض شدن «ك» به «ه» میانهٔ پارسی و زبانهای دیگر بسیار فراوان است چنانکه همهٔ‌کلمههایی‌کــه در پهلوی‌آخر آنها «ک» بــوده همچون بندك وگامك و نامك و مانند اینها در پارسی به‌جای «ك» «ه» آمده‌که اکنون در زبانها «ه» را نیز می‌اندازند. بهرحال «هان» درآخر نامهای‌آبادی بــه معنی جایگاه است.

آن: «آن» در پارسی معنیهای‌گوناگون داردکه در اینجا مجال یادآنها را نداریم. ولی بی‌گفتگوست‌که درآخر نامهای‌آبادی‌کلمهٔ جداگانه‌ای است و معنی جایگاه دارد و بــه‌آسانی می‌توان پنداشت‌که عوض شده از «هان» می‌باشد چنانکه در پیش‌گفتیم. و شاید بــرخی چنین پندارند درآخر نامهای‌آبادی نیز«آن» نشانهٔ جمع استزیرا اگرمی‌گوییم «گیلان» یا «اشتران» اصل‌آنها «شهرگیلان» و «دیه‌اشتران» بوده و سپس‌کلمههای شهر و دیه را ازز‌بانها انداخته‌اند. شاید هم این سخن دربارهٔ بــرخی‌نامهای دیهها و شهرهاکه با «آن»آمده‌اند درست باشد[1] ولی در بسیاری از این‌گونه نامها معنی جمع برای «آن» بی‌مناسبت بلکــه‌گاهی غلط آشکار است، چنانکه در «فیروزان» و «بهرامان» و «عبادان». زیرابی‌گفتگوست‌که دراین‌کلمهها جمع مقصود نیست و ناچار باید «آن» را بمعنی جایگاه و شهرگرفت[2].

بان: این‌کلمه درپارسی بسیار به‌کار رفته، همچون «گریبان» و «باغبان» و «دیده‌بان» و مانند اینها. ولی بی‌گفتگوست‌که درنامهای شهرها و دیهها کلمهٔ دیگری است و چنانکه درپیش گفتیم عوض شده از «وان» و بمعنی‌آن‌کلمه است.

سان: این‌کلمه هم در پارسی معنیهای بسیار دارد. ولی درآخر نامهای شهرهــا و دیهها کلمهٔ دیگری و بی‌شك بمعنی جایگاه است.

۱ــ از جمله در نام «ایران» «ان» را می‌توان نشانهٔ جمع دانست. زیرا اصل این‌کلمه درکتابهای پهلــوی و دیگرکتابهای باستان «ایرانشهر» است و ایران سبك شده ازآن‌نام می‌باشد.

۲ــ «ان» و «گان» رادر نامهایی نظیر «گیلان» «فیروزان»، «بهرامان»، «بازارگان» می‌توان‌پسوند نسبت نیز گرفت. ــ گردآورنده.

وار: این کلمه نیز در آخر نامهای آبادی جز از «وار» است که در گوشوار و شاهوار آمده و چنانکه گفتیم عوض شده از «وان» و بمعنی آن کلمه است.

وا: این کلمه جز در نامهای شهرها ودیهها به‌کار نمی‌رود و به‌آسانی می‌توان دانست که با «وان» یك کلمه و به‌یك معنی می‌باشد.

او: «او» در لهجه‌های بومی برخی شهرها بمعنی آب است و «آب» هم از کلمه‌هایی است که در آخر نامهای آبادیها می‌آید، چنانکه«خنداب»، و «تلخاب» و «گرماب» و مانند اینها. ولی در بسیاری از نامهای دیهها «او» را بمعنی آب نتوان گرفت. از جمله در «میشو» و «جملو» و «حسنو» زیرا که میشاب و جملاب و حسناب پاك بیمعنی است. و از اینجا «او» را باید سبك شدهٔ از«اوان» یا «اوا» دانسته وهمچون آنها بمعنی جایگاه گرفت.

زار: «زار» در پارسی بمعنی جایگاه و در آخر کلمه‌ها معروف است. چنانکه «لاله‌زار» و «گلزار» و «مرغزار» ومانند اینها. بتکده را درپهلوی «اوزدایست زار» می‌خوانند. «اوزدایست» بمعنی بت، و زار هم پیداست که بمعنی جایگاه، می‌باشد وبه‌آسانی می‌توان گفت که در آخر نامهای آبادی نیز بهمین معنی است.

بار: این کلمه نیز در پارسی معروف و معنیهای بسیار دارد و در ارمنی به‌آن معنی است که «وار» پارسی در «شاهوار». ولی در نامهای آبادیها جز عوض شده از «بان» و بمعنی جایگاه و سرزمین نتوان دانست.

گور: معنی گور در پارسی معروف است ولی درآخر نامهای آبادی جز بمعنی «جای» نتوان گرفت و چنانکه گفتیم می‌توان پنداشت که عوض شده ازکلمهٔ «گان» می‌باشد.

سار: این کلمه در پارسی معنیهای بسیار داردکه از جمله بمعنی جایگاه است چنانکه در «نمکسار» و مانندآن. بایدگفت درآخر نامهای آبادی نیز بهمین معنی است.

ویل یا بیل: این کلمه در پارسی معنی ندارد ولی «ویلا» *Villa* در لاتین بمعنی خانهٔ روستایی است که *Village* فرانسه و انگلیسی و همچنین *Ville* فرانسه ازآن کلمه است و این با معنی جایگاه که ما برای «ویل» درآخر نامهای آبادی می‌پنداریم‌همه‌گونه مناسبت را دارد.

وین: «وین» درپارسی معنی ندارد و درآخر نامهای شهرها ودیهها، چنانکه‌گفتیم، عوض شدهٔ از «وان» و بمعنی آن کلمه است.

کوتاه سخن آنکه بهدو دلیل هر یکی از این کلمه‌ها درآخر نامهای آبادیها جز معنی شهر یا دیه یا سر زمین یا بوم یا جایگاه یا مانند اینها را ندارد. دلیل نخستین آنکه چون این کلمه در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌شوند معنی دیگری برای آنها جز آنکه ماگفتیم پاك بیجهت است. دلیل دوم چون یك دسته از این کلمه‌ها در پارسی یا در زبانهای دیگر مربوط با پارسی به‌تنهایی یا درآخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و معنیهایی که در اینجاها دارند هر کدام نیز

یك گونه جایگاه است، پس درآخـر نامهای آبادیها نیز جـز معنی جایگاه یـا مانند اینها را ندارند.

به‌عبارت دیگر «اوان» و «خان» و «دان» و «لان» و «وان» و «سار» و «زار» و «ویل» که گذشته ازآخـر نامهای آبادیها جداگانه یا درآخر کلمه‌های دیگر هم به‌کار می‌رود و هـر کدام معنی آشکاری دارد، از باریك اندیشی درباره معنیهای آنها به‌آسانی تـوان دریافت کـه نخست همگی آنها به‌یك معنی بوده و جز معنی جایگاه (هرگونه جایگاه) نداشته ــ و شایـد چنانکه گفتیم همگی هم جز شکلهای گوناگون یك کلمه نبوده ــ وسپس هر کدام خاص یك گونه جایگاه شده است، و درآخر نامهای آبادیها به‌همان معنی نخستین باز مانده، در اینجا معنی شهر یا دیه یا بوم یا سر زمین که هر کدام یك گونه جایگاه است پیدا کرده است. کلمه‌های دیگـر هـم از «کان» و «هان» وآن دیگران عوض شده از این کلمه‌ها و به‌معنی اینها می‌باشد. پس درهـر نام آبادی کـه با یکی از این کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد، ما می‌توانیم به‌جای جزو آخـری آن یکی از کلمه‌های شهر یا دیه یا بنگاه یا سرزمین یـا جایگاه را بگذاریم. بدین‌سان که «آذربایگان» را «شهر آذربای» یا «سرزمین آذربای»، و «شیروان» را «شهر شیر» و «برفیان» را «دیه بـرف» و «گیلان» را «بوم گیل» معنی نماییم، و همچنین در دیگر نامها.

در اینجا سخن ما از معنی کلمه‌ها به‌پایان می‌رسد. ولـی در انجام‌گفتار این نکته را هم باید باز نمود که بسیاری از نامهای دیهها که در زبانها یا «وان» یا «وار» یا «اوا» یا «او» گفته می‌شود و ما هم برخی ازآنها را در این دفتر بدان‌سان کـه در زبانهاست نگاشته‌ایم، دیگـران آنها را با کلمه «آباد» می‌نویسند. بدین‌سان که «گامیشاوان» و «لیلاوا» و «هکماوار» راکه سه محلهٔ تبریز است و «جملو» راکه دیهی ازپیرامون آن‌شهراست «کامیش‌آباد» (یا «جمشیدآباد») و «لیل‌آباد» و «حکم‌آباد» و «جمل‌آباد» می‌نویسند و همچنین در مانند این کلمه‌ها. لیکن این کار به‌چندین جهت غلط و نادرست است:

یکی اینکه «وان» و «وا» و «او» اززمانهای بسیار دیرین درآخر نامهای آبادیها درکتابها و نوشته‌ها معروف و فـراوان است، و ما معنی هر کدام را بـاز نمودیم. از جملـه در نوشتهٔ بیستون، که ازکهنه‌ترین نوشته‌های پارسی است، دوجا را به‌نام «پرثوا» و «تاروا» نـام می‌برد. همچنین شهرهای «نخجوان» (یانخچوا) و «ارشاقاوان» و «واغارشاوان» و «سبزوار» و «دینور» و «بردوا» (یا برداو) و بسیار مـانند اینها از قرنهای بسیار پیشین درکتابها معروف، و بدین‌سان که ما دراینجا می‌نویسیم نوشته بوده. لیکن «آباد» کلمهٔ تازه‌ای است که درقرنهای اسلامی معروف شده و پیش ازآن بسیار اندك بوده است. پس پیداست که گذاردن «آباد» به‌جای «وان» وآن کلمه‌های دیگر درآخر نامهای آبادیها نه تنها بیجهت است بلکه غلط نیـز هست، زیـرا آن کلمه‌ها کهنه‌تر از «آباد»ند ونتوان پنداشت که درزبانها عوض شده ازآباد باشند. مثلا «دشتوا»،

کـه جایی در خوزستان بوده، یاقوت و فیروزآبادی و دیگران آن را «دستوا» نوشته‌اند و بی‌گفتگوست که شکل دفتری کلمه هم «دشتوا» بـوده و آن مؤلفان تنها «ش» را تبدیل بـه «س» کرده‌اند. لیکن حمدالله مستوفی قرنها پس از ایشان آن نام را «دشت‌آباد» می‌نویسد. پس هویداست که عوض کردن «وا» یا «وان» یا «وار» یا «او» با کلمهٔ «آباد» نه از روی دفترها و کتابها، بلکه از روی پندار بوده، بدین‌سان که دبیران چون معنی این کلمه‌ها را در آخر نامهای آبادیها نفهمیده‌اند بجای آنها «آباد» را گذارده‌اند که در خور فهم خودشان باشد.

از برخی گفته‌های یاقوت در معجم‌البلدان بخوبی پیداست که این‌گونه عوض کـردن نامهای آبادیها در زمان او تازه رواج یافته بـود و بسیاری از نامهای دیهها را بدین‌سان تغییر می‌داده‌اند. از جمله در «ایراو»، کـه دیهی از نزدیکیهای طبس بوده و او «ایـراباذ» نـوشته، می‌گوید: «ایرانیان آن را ایرواه می‌خوانند.» در «بگراباذ»، که آبادی در نزدیکی گرگان بوده، می‌گوید: «در نسبت بدانجا بکراوی و بکرآبادی هر دو را می‌گویند.»

می‌توان گفت که اگر «سبزوار» و «دینور» و «کنگور» و «نخچوان» و «بـردوا» و مانند اینها از نخست در کتابها با این شکل معروف نبودند دبیران آنها را هم تغییر داده سبزآبـاد و دین‌آباد و کنگ‌آباد و نخچ‌آباد و بردآباد می‌ساختند؛ وگرنه چه تفاوت میانهٔ ایـن نـامها و «سرخاوا» و «لیلاوا» و «هکماوار» و مانند اینها که با «آباد» می‌نویسند، هست؟!

وانگاه در بسیار جاهـا «آباد» سخت بیمعنی است: از جمله سبزآباد و پیازآباد (دو دیهی در همدان) وسرخ‌آباد (دیهی درعراق) وگامیش‌آباد (محله‌ای در تبریز) چه معنی دارند؟! سرخ یـا سبز چیست کـه جایی را آباد کند؟! یاگامیش یا پیاز چگونه می‌تواند بنیادآبـادی را بگذارد؟! پس هویداست که باید این نامها را بدان سان که در زبانهاست «سرخ‌اوا» «سبزاوا» و «پیازاوا» و «گامیش‌اوان» نوشته وبدان‌سان که ما معنی این کلمه‌ها را روشن ساختیم ــ شهر یا دیه سرخ یا سبز، و جایگاه پیاز یاگامیش معنی نمود. زیرا خواهیم دیدکـه از این‌گونه معنیها در میان نامهای آبادیها فراوان است.

گفتار سومین

معنی یکرشته ازنامهای آبادیهاـ اگـر چه سخن ما در ایـن دفتر از یك رشته کلمه‌هایی است که به‌آخر نامهای آبادیها افزوده می‌شوند و جزوهای دومین آنها هستند، و در این باره تا آنجا که می‌بایست سخن رانده معنی آن کلمه‌ها را روشن ساختیم، و از معنی خود نامهای شهرها و دیه‌ها در دفترهای دیگر سخن خواهیم‌راند، ولی چون در این دفتر یك رشته از نامهای آبادیها را به‌عنوان مثال یاد نموده‌ایم وشایسته آن است که معنی درست آنها دانسته شود به‌ویژه که دانسته‌شدن آنها باعث خواهد بود که آنچه که ما دربارهٔ جزوهای دومینشان گفته‌ایم روشنتر و استوارتر

گردد، و ازسوی دیگرمثالها که یادکردهایم فزون است که ازهمگی در اینجا نتوان گفتگو نمود، این است که یك رشته از آنها را برگزیده در این گفتار سخن ازمعنیهاشان میرانیم.

۱ ــ آذربایگان: از نامهایی که درپیرامون آن سخنهای بسیارگفته یا نوشته‌اند یکی این نام است، و تا اینجا رسیده که برخی مؤلفان آن را کلمهٔ ترکی پنداشته‌اند[۱]. ولی ما دربارهٔ این نام بهترین سند تاریخی را در دست داریم که هم زمان و چگونگی پیدایش آن را نشان می‌دهد و هم پیدا کردن معنی آن را برای ما آسان می‌سازد. این سند نوشتهٔ استرابون جغرافینگار یونانی است که از بهترین مؤلفان باستان بوده است.

باید دانست که در زمان هخامنشیان و پیش از زمان ایشان سرزمین پهناوری را که اکنون شهرهای آذربایگان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و تهران و سپاهان نهاده، به‌نام مردمانی که در این سرزمین نشیمن داشتند و یکی از بزرگترین تیرههای ایران بودند، «ماد» می‌نامیدند. همچنانکه پارس را به‌نام مردمانش پارس می‌خواندند. به‌نوشتهٔ استرابون پس از سپری شدن زمان هخامنشیان که اسکندر ماکدونی بر ایران دست یافت، درشمال «ماد»، در آنجا که اکنون آذربایگان است سرداری آتورپات (یا به‌عبارت خود استرابون آتروپات + وس *Atropatus*) نام برخاسته آن خاك را ازافتادن بدست یونانیان نگاه‌داشت، و پادشاهی آزادی بنیاد نهاد که قرنها بر پا بود، و بازماندگان او تا زمان خود استرابون، که دورهٔ اشکانیان بوده، فرمانروایی داشته‌اند. از اینجا آن خاك را هم به‌نام آن سردار «آتورپاتکان» نامیدند و این نام برای آن سرزمین از آن هنگام بازماند[۲]؛ ولی سپس این نام تغییر یافته و «آذرپاذکان» شده، و چون در زبان خود مادان «ذ» ها پس از «ا» به «ی» تبدیل می‌شده این کلمه هم «آذربایگان» گردیده. وگویا در «آذری»، که زبان خود آذربایگان بوده، «پ» های سه نقطهٔ پارسی را همچون «ب» یکنقطه بزبان می‌آوردهاند (چنانکه این قاعده در زبان ارمنی هم هست[۳])، این است که «آذرپایگان» را هم «آذربایگان» کرده‌اند، وچون در «گ» و «ج» از نخست در ایران دو لهجه درکار بوده گاهی آن را «آذربایجان» هم می‌خوانده‌اند، وگاهی نیز «ذ» «آذر» را که بی‌جهت «ذ» باز مانده «د» بینقطه نموده «آدربایگان» یا «آدربایجان» می‌گفته‌اند[۴].

باری آذربایگان بمعنی «سرزمین آذربای» است و «آذربای» که اصل آن «آتورپات» است نام آن سردار بوده که در زمان اسکندر یونانی در این سرزمین بنیاد پادشاهی گذاشت. دربارهٔ شکل کلمه‌هم، چنانکه گفتیم. هریکی از «آتورپاتکان» و «آذرپادگان» و «آذرپادجان» و

۱ــ خواجه رشیدوزیر و مؤلف برهان قاطع. ۲ــ جغرافی استرابون، کتاب پانزده، باب سیزده دیده شود.
۳ــ در ترکی کنونی آذربایگان هم برخی کلمه‌های پارسی را که با «پ» سه نقطه است با «ب» یکنقطه بزبان می‌آورند، چنانکه گویند. «بس نیمه گلمدین؟» (پس چرا نیامدی؟). می‌توان گفت که این هم از بازمانده‌های آذری باستان است. ۴ــ روستائیان خود آذربایگان، سرزمین خود را، «ادربیجان» با «د» بینقطه می‌خوانند.

«آذربادگان» و «آذربادجان» و «آذربایگان» و «آذربایجان» و «آدربایگان» و «آدربایجان» درست است ولی «آذربایگان» از همه درستر می‌باشد. و اینکه در برخی کتابها و فرهنگها «آذرآبادگان» نوشته‌اند و می‌گویند فردوسی گفته:

به‌یك ماه در آذرآبادگان ... ببودند شاهان و آزادگان[1]

غلط آشکار است و فردوسی گویا به‌نام هنرنمایی شاعرانه از نام سرزمین صفتی درآورده است. بهرحال با این گفتهٔ شاعر نتوان غلطی بدان آشکاری را روا شمرد.

جایی هم میانهٔ تالش و خلخال به‌نام «آذربیجان» معروف است که در دامنهٔ کوهی نهاده و در پیرامونش نشانه‌های آبادی کهنه و بزرگتری نمایان است. ولی ما دربارهٔ این آذربایجان هیچ گونه آگاهی از تاریخها در دست نداریم.

۲ ــ آرشاقاوان: چنانکه گفتیم این شهر را «ارشاق» پادشاه ارمنستان، در زمان شاپور اردشیران بنیاد نهاد وداستان شگفت درازی دارد که مامجال یادآن را نداریم. معنی کلمه پیداست که «شهر آرشاق» می‌باشد.

۱ ــ آشتیان و اشتیخان: «آشتیان» درنزدیکی تفرش معروف است. «اشتیخان» را هم یاقوت جایی در نزدیکی سمرقند می‌نگارد. دربارهٔ معنی آنها هم باید دانست که «یشت» در اوستایی و پهلوی بمعنی پرستش و قربانی کردن معروف است. این کلمه در ارمنی «هاشد» شده که «آشد» هم می‌گویند و «هاشدیشاد» یا «آشدیشاد» را، که شهری در ارمنستان و دارای قربانگاهها بوده، موسی خورنی و دیگران «جایگاه قربانها» معنی کرده‌اند. دربارهٔ «آشتیان» و «اشتیخان» نیزمن همان عقیده را دارم وچنین می‌پندارم که درزمانهای باستان دراین جاها آتشکدهٔ معروفی بوده و بدین جهت زیارتگاه مردم شده و بدین نامها که بمعنی پرستشگاه و جایگاه قربانی است خوانده شده‌اند.

۴ ــ اسبلان و اسبران و اسبوا و اسبو و اسبگور و اسفجین: دوتای نخستین و دومین دو دیهی در پیرامون تبریز، و دوتای سومین و چهارمین دو دیهی در خلخال، و پنجمی دیهی در پیرامون اردبیل، و ششمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی آنها «اسبه» با زیر «ا» در پارسی بمعنی سگ است. بدین تفصیل که نام سگ در سانسکریت «سون» *svan* و در اوستایی گاهی «سون» (بروزن نون) وگاهی «سپان» *span* است. هردوت هم می‌گوید درزبان مادان باستان «سپاکا» *spaca* (یا سپك با زیر «س» و زبر «پ» و «ك») بمعنی سگ ماده بوده است. می‌توان گفت که همین کلمهٔ مادی است که نخست «سوك» (با زیر «س» و زبر «و») شده و سپس «سك» گردیده. و این کلمه که اکنون در پارسی بمعنی سگ ماده و نر هردو

۱ــ این بیت از «فرهنگ سروری» برداشته شده.

است در اصل تنها نام مـادگان بوده. همچنین ساباکا *Cabaka* در روسی بی‌شك بـا آن کلمهٔ مادی یکی است. ازسوی دیگر از همان کلمهٔ مادان یا از «سپان» اوستایی کلمهٔ «اسپه» درپارسی مانده که در برخی کتابها نوشته‌اند و اکنون هم «اسپه» در زبان سمنانی بمعنی سگ می‌باشد.

در آن نامهای دیهها هم کلمهٔ «اسپه» را می‌توان بمعنی سگ پنداشته نامها را«دیه‌سگ» یا«جایگاه سگ» یا«آبادی سگ» معنی نمـود. زیرا چنانکه از اوستا برمی‌آید این جانور از دیرین زمان پیش‌آریان معروف بوده وآن خواری که امروز نزد مسلمانان‌داردنزدآریان نداشته است. و از سوی دیگر ما نامهای بسیار از آبادیهای ایران داریم که با نام‌جانوران خوانده شده و هیچ‌گونه مانع درکار نیست‌که بگوییم یك رشته‌آبادیها را هم با نام‌این جانور خوانده‌اند.

ولی چون بـرخی ازآن نامها راگاهی بـا زبر «ا» نیز می‌خوانند، چنانکه «اسبو» دیـه خلخال[1] را، ازّ اینجا می‌توان پنداشت‌که شاید مقصود «اسب» است که‌آن نیز از نخست نزد آریان معروف بود و نه تنها برخی‌آبادیها را بلکه بسیاری ازکودکان خود را با نام‌آن چارپا می‌نامیدند، چنانکه در لهراسب وگشتاسب و مانند اینها.

۵ ــ اشتران و اشترین: دو دیهی در نزدیکهای تویسرکان و همدان می‌باشد. «اشترین» را در دفترهای مالیاتی و در قباله‌ها «اشترجین» می‌نویسند و هردو درست است. امامعنی نامها، به‌آسانی توان‌گفت که مقصود «دیه‌اشتر» یا «آبادی اشتر» می‌باشد. چه این چارپا نیزاز نخست نزدآریان و دیگر تیره‌های‌آدمی معروف و ارجمند بوده است.

۶ ــ اسپیدهان و اسفیدبان و اسفیدکان و اسبرخون:

بـه‌نوشتهٔ یاقوت نخستین دیهی از بیرون نهاوند، و دومی دو دیه از نزدیکی نیشابور و نزدیکی سپاهان، و سومی دیهی درکوهستان (عراق عجم) بوده، چهارمی دیهی از بیرون تبریز است. معنی سه‌نام نخستین پر روشن است‌که «دیه سپید» یا «شهر سفید» یا مانند اینها می‌باشد. چه ماآبادیهای فراوان با نامهای رنگها داریم همچون «سبزاوا» و «سرخ‌اوا» و «سرخه دیه» و «ده سفید» و «دز سفید» ومانند اینها. اما «اسبرخون» (با زبر «ر»)، آنرا درقباله‌ها «سفیدخانه» می‌نویسند و نتوان پنداشت‌کـه این املا را قباله‌نویسان از خویشتن در آورده‌اند، بلکه بـاید گفت «اسپید» درآذری «اسبیر» یا «اسبر» (با زبر «ب») بوده واین‌کلمه هم بهمان معنی است که‌آن سه نام راگفتیم[2].

۷ ــ انگوران: روستایی دربیرون زنگان، و دو دیه در پارس با این نام است‌که بی‌شك «دیه انگور» یا «بنگاه انگور» معنی دارد زیرا نامهای‌آبادی‌کـه از نامهای میوه‌ها درست شده فراوان است. چنانکه «انارك» و «انجیرك» و «بادامك» و «جوزقان» و «دیه انار» و «دیه مویز»

۱ــ ولی در نوشتن‌آن را «اسبه‌آباد» می‌نویسد که پیداست «ا» با زبر است و از اینجا می‌توان‌گفت که اصل کلمه «اسبه اوا» بوده و معنی «دیه سگ» ر اینجا نیز درست می‌باشد.

۲ــ چنانکه اکنون در زبان «گلین قیه» نیز سفید را «اسبره» می‌گویند.

و «گردکانه» و مانند اینها.

۸ ــ باگاران و باگاوان: «باگاوان» را نوشتیم که چندآبادی در ارمنستان وآران بوده که یکی ازآنها باکوی امروزی اران است و معنی آن را نوشتیم که «پرستشگاه» و «قربانگاه» می‌باشد. «باگاران» نیز نام چند جای دیگر در ارمنستان بوده و به‌همان معنی «باگاوان» است. درآذربایگان هم دیهی را «بگاوا» می‌نامندکه این هم‌گویا به‌همان معنی است.

چنانکه امروز برخی شهرها و دیهها به‌جهت داشتن بارگاهی از امام یا امامزاده یا از کس دیگری تربت یامشهد یا آستانه نامیده می‌شود، در قرنهای دیرین هم‌آبادیهای دارای بتکده یاآتشکده را «بگاوا» و «باگاوان» و «باگاران» و «اشتیان» و «اشتیخان» و مانند اینها می‌نامیده‌اند و این است که ما یك رشته نام از این‌گونه داریم.

۹ ــ برفیان و برفین: نخستین دیهی در بیرون تویسرکان، و دومی دیهی در نزدیکی همدان و معنی آنها «دیه برف» یا «بنگاه برف» است. چنانکه دیهی هم درپارس به‌نام «برفدان» داریم. و نیز دیهی در بیرون همدان به‌نام «قارلق» داریم که‌آن هم در ترکی به‌همین معنی

۱۰ ــ بزیان: دیهی در بیرون خمین است که در دفترها «بزیجان» می‌نویسند و معنی آن «دیه بز» می‌باشد. چنانکه «ده بزان» هم جایی در بیرون اسدآباد است. نامیدن دیهها با نامهای چرندگان نیز معروف بوده و ما نامهای بسیار از این‌گونه داریم، همچون «میشوان» و «میشیان» و «گامیشاوان» و مانند اینها

۱۱ ــ بهرامان: دیهی در قرجه داغ تبریز و معنی‌آن «دیه بهرام» است.

۱۲ ــ پارسین و پارسجان: دو دیه دربیرون همدان وبیرون سلطان‌آباد است. «پارسین» را «پارسجین» می‌نویسندکه با«پارسجان» یکی و هردو به‌معنی «دیه‌پارسان» یا «بنگاه پارسان» است.گویا دسته‌هایی از مردم پارس در اینجاها نشیمن داشته‌اندکه به‌نام ایشان بدین‌سان‌نامیده

۱۳ ــ تارم و تهران: این دو نام را در دفتر نخستین یادکرده‌ایم که به‌معنی‌گرمستان و گرمسیر است.

۱۴ ــ جاورسیان و جاورسجین: دو دیه در بیرون سلطان‌آباد و بیرون همدان است و معنی نام «دیه جاورس» یا «زمین جاورس» می‌باشد. از این‌گونه نامهاکه با نامهای‌کشتیها می‌آیند نیز فراوان داریم. همچون «جوکار» و «یوجان» و «برنج زار» و «گلیان» و مانند اینها.

۱۵ ــ جهرم: این‌کلمه را نیز در دفتر نخستین یاد و معنی آن‌راکه‌گرمسیر است روشن‌ساخته‌ایم.

۱۶ ــ دیلمان و دیلمقان: نخستین،گذشته از کوهستان معروف دیلمان، نام جایی در نزدیکی دینور بوده. دومی جایی درآذربایگان است که با «ل» زده و «م» زبر دار می‌خوانند. ولی در اصل با زبر «ل» بوده. پر روشن است که معنی هر دو کلمه «سرزمین دیلم» یا «بنگاه دیلم» و مانند اینها می‌باشد. درآذربایگان جایی هم به‌نام «دیلمه دیه» داریم.

۱۷ ــ ساران و ساروان و سارو‌زن و سردان: نخستین دیهی در دماوند، و دومین شهری در مازندران است که اکنون ساری می‌خوانند، و سومین جایی در خوار است، و چهارمین شهرکی درخوزستان بوده. به‌گمان ما معنی هر چهار کلمه «بنگاه سار» یا «شهر سار» است و نامهای دیگر نیز فراوان داریم که از نامهای مرغان درست شده است. چنانکه برخی ازآنها را خواهیم دید.

۱۸ ــ سغدبیل: شهری در کنار کردر روبروی تفلیس بوده و چون «سغد» را می‌دانیم که تیره‌ای از مردمان باستان ایران بودند و «بیل» را بمعنی جایگاه و شهر گرفته‌ایم پیداست که معنی کلمه «شهر سغد» یا «بنگاه سغد» می‌باشد. در برخی تاریخها نوشته‌اند که این شهر را خسرو انوشروان بنیاد نهاده گروهی از مردم سغد را درآنجا نشیمن داد و به‌نام ایشان «سغدبیل» نامید ولی این سخن نادرست است زیرا ما می‌دانیم که «بیل» یا «ویل» بمعنی شهر یا جای در زمان خسرو انوشیروان به‌کار نمی‌رفته است و این بسیار دیرینتر از زمان اوست.

۱۹ ــ سگران و سگوان و سیسبان: نخستین و دومین دو دیهی در تالقان و خوی می‌باشد، و سومی جایی در اران بوده. دربارهٔ معنی هم باید دانست که یکی از تیره‌های باستان بسیار معروف ایران گروهی بوده که یونانیان «سکوث» نامیده‌اند. و به‌زبان خود ایرانیان «سگ» یا «سگز» نام داشته‌اند. این تیره نخست در جایهای دیگر می‌زیستند ولی به‌فرجام در سیستان استوار شده‌اند که آن سرزمین به‌نام ایشان «سگستان» یا «سجستان» خوانده شده و سپس «گ» آن را به «ی» تبدیل کرده و «سیستان» (بروزن زمستان) خوانده وسپس «سیستان» (بر وزن چیستان) گفته‌اند. ازنام این تیره نامهای بسیار در میان‌آبادیهای ایران داریم که ازجمله «سگران» و «سگوان» یاد شده در بالاست. «سیسبان» را هم ما از «سگز» که شکل دیگر نام تیره است می‌پنداریم.

نیز «سنگسر»، نزدیکی سمنان را تازیکان «رأس‌الکلب» ترجمه کرده‌اند که از اینجا باید گفت درآغاز اسلام این نام را «سگسر» بر زبان می‌رانده‌اند نه «سنگسر»، و این‌آبادی نیز از نشیمنهای «سگان» بوده است. و چون سنگسریان زبانی ویژهٔ خودشان دارند اگر این زبان بازبان سیستان نزدیک باشد این‌یقین خواهد بود که اصل نام بدان‌سان که تازیکان ترجمه کرده‌اند «سگسر» بوده و «سنگسر» تحریف شدهٔ آن نام است.

۲۰ ــ سبزوار: شهر معروف خراسان است که در برخی کتابها «سوزوار» نوشته‌اند، و

یقین است که به‌معنی «شهر سبز» می‌باشد.

۲۱ ــ سلیمانان: جایی در خوزستان بوده و به‌معنی «دیه یا شهر سلیمان» است.

۲۲ ــ شمیران و شمیرام و شمیهان و شمیلان و سمیرم: همهٔ این نامها را در دفتر نخستین یاد و معنی آنها را گفته‌ایم که «سردستان» یا «سردسیر» است. شمکور را، که شهری در اران بوده، نیز می‌توان به‌همان معنی پنداشت.

۲۳ ــ شیروان: شهری در اران و شهرکی در خراسان و به‌معنی «شهر شیر» یا «بنگاه شیر» است، چنانکه ازنام این درنده یك رشته نامهای دیگر نیز در میان‌آبادیهاست، همچون «شیراز» و «شیراق» و «شیرکت» و «دهشیر» و مانند اینها. اینکه برخی «شیروان» را با زبر «ش» خوانده و بیتی از خاقانی به‌گواهی آورده‌اند درست نیست زیرا این نام از قرنهای دیرین بدان‌سان که اکنون خوانده می‌شود معروف و درکتابهای ارمنی و پارسی و تازی نوشته می‌باشد.

۲۴ ــ عبادان: شهری در خوزستان است یعنی شهر عباد. به‌نوشتهٔ یاقوت عباد نام تازیکی آنجا را به‌نام خود خوانده.

۲۵ ــ فیروزان: جایی در بیرون سپاهان بوده یعنی «شهر یا دیه فیروز».

۲۶ ــ گردان و کردخون: نخستین جایی در ساوجبلاغ تهران، دومی جایی در پارس و هر دو به‌معنی «بنگاه کرد» است. همچنین کردزار که جایی در پارس است به‌همین معنی می‌باشد.

۲۷ ــ گامیشاوان: کویی از تبریز است که در نوشتن به‌غلط کامیش‌آباد یا جمشیدآباد می‌نویسند. معنی کلمه «بنگاه‌گامیش» یا «دیه‌گامیش» است. نخست این کوی دیهی در بیرون دروازهٔ شهر بوده سپس به‌شهر پیوسته. اکنون هم در آنجا گاومیش فراوان است و به‌جهت نزدیکی به‌رود شورآجی برای پرورش آن چارپا بهترین جای می‌باشد.

۲۸ ــ گرزان و گرزوان: نخستین دیهی در بیرون تویسرکان است. دومی را یاقوت «کرزبان» نوشته می‌گوید خراسانیان «گرزوان» می‌خوانند. و می‌گوید جایی در نزدیکی غور ودیگری درنزدیکی مرورود بوده. این دومی را می‌گوید درنوشتن گاهی «جرزوان» می‌نگارند. دربارهٔ معنی نامها نیز باید دانست که یکی از مردمانی که از دیرین زمان تاریخی با ایرانیان رابطه داشته، گرجیان است. نام این مردم در پهلوی «وراچ» (بر وزن کتاب) است که سپس «و» به «گ» تبدیل‌یافته «گراچ» یا «گراژ» شده و کلمه «گروزنی» ГРУЗИН در روسی از همین جاست.

سپس در آغاز اسلام ما این نام را «گرز» یا «کرز» یا «کرج» می‌یابیم و تازیکان «گرز» را در کتابهای خود در همه جا «جرز» می‌نویسند که بسیار جا از کلمهٔ «خزر» باز شناخته نشده مایهٔ

اشتباه تاریخنگاران شده است. باری «گرزان» و «گرزوان» از نام این مردم و بمعنی «بنگاه گرجیان» است. گویا دسته‌هایی از گرجیان را از جای خود کوچانیده دراینجاها نشیمن داده بوده‌اند و این است که بدین نام خوانده شده‌اند.

۲۹ ـ گوکان: جایی در تبریز و جایی در پارس، و به‌گمان ما سبك شدهٔ از «گاوگان» و بمعنی «دیه‌گاو» می‌باشد.

۳۰ ـ گلپایگان: اصل این نام «ورتپاتگان» و بمعنی «شهر یا سرزمین ورتپات» بوده و «ورتپات» یکی از نامهای ایرانیان است سپس به‌تدریج «ورتپات» «وردپات» و «وردپاذ» و «گردپاذ» و «گلپاد» و سرانجام «گلپای» شده است و از اینجاست که درکتابهای تازیکان نام این شهر را «جرفاذقان» می‌نویسندکه عربی شدهٔ «گردپادگان» است.

۲۸ ـ گهران و گهرام: این نامها را در دفتر نخستین‌گفته‌ایم که بمعنی «گرمسیر» است.

۲۹ ـ گلیان: دیهی در بیرون تویسرگان و بمعنی «بنگاه‌گل» است. چنانکه در پارس هم دیهی به‌نام «گلدان» و دیگری به‌نام «گلبار» داریم که بهمان معنی می‌باشد. همچنین دیهی به‌نام «وردان» درآذربایگان بهمین معنی است. زیرا چنانکه‌گفته‌ایم «ورد» و «گل» یك کلمه و به‌یك‌معنی است.

۳۰ ـ گیلان و گیلوان و گیلیان و گیلوا و گیلوزان: نخستین معروف است که ولایتی است، دومی دو دیه یکی در خلخال و دیگری در نزدیکی زنگان است، سومی جایی در نزدیکی قوچان است که «جلیان» می‌نویسند، چهارمی جایی در خلخال، و پنجمی دیهی در نزدیکی زنگان است. اما معنی نامها: گیلان پیداست که جایگاه مردمان‌گیل است و جز معنی «شهرگیل» یا «سرزمین‌گیل» یا مانند اینها را ندارد. آن دیگران نیز هرکدام بهمین معنی و پیداست که مردم‌گیل گذشته ازکانون خویش در دیگر جاها هم پراکنده بوده‌اند. زیراگذشته از این کلمه‌ها ما گیلارد وکیلون دماوند، و گیلانگشه و گیلاندوز و گیله دیه‌آذربایگان، وجیلان بسطام را نیز از نام‌آن مردمان داریم و بی‌شك هرکدام نشیمن دسته‌ای از ایشان بوده است.

۳۱ ـ میشیان و میشوان و میشو: نخستین که «میشیجان» می‌نویسند دیهی ازکمره، و دومی دیهی از پارس است، و سومی اکنون نام‌کوهی است که در نزدیکیهای تبریز می‌باشد ولی‌گویا در نخست نام دیهی یا روستایی بوده است. بهرحال معنی هرسه «دیه میش» و مانند این معنی است.

۳۲ ـ ماندکان و مردوا: این دو کلمه را در دفتر نخستین یادکرده وگفته‌ایم که از نام «ماردان» می‌باشدکه یکی از تیره‌های باستان ایران بوده‌اند.

۳۳ ـ مادوان‌و ماروان و میوان و میقان و میغان و مایان و ماهان و ماران و مائین

و مارین و مارواه: «مادوان» را استخری نام جایی در پارس می‌نگارد که در برخی نسخه‌ها به جای‌آن «ماروان» است. «میوان» جایی در بیرون قوچان و «میقان» جایی در نزدیکی تهران و «میغان» دیهی از بیرون دامغان است. «مایان» نام سه دیه یکی در آذربایگان و دیگری درخراسان و سومی در دامغـان می‌باشد. «ماهان» هم سه دیه در فیروزکوه و کـرمان و تارم زنگان است. «ماران» و «مائین» دوجا در فارس، و «مارین» به‌نوشتهٔ حمدالله مستوفی جایی دربیرون قزوین بوده. «ماداوا» دو دیه، یکی در بیرون زنگان و دیگری در بیرون همدان است. اما معنی‌نامها، چنانکه گفتیم یکی از تیره‌های معروف باستان ایران در زمان هخامنشیان «ماد» نام داشتند که این نام در نوشتهٔ بیستون فراوان یادکرده شده. سپس در زمان اشکانیان‌آن نام تغییر یافته کـه خود مادان «مای» و مردم فارس «ماه» وارمنیان «مار» می‌خوانده‌اند و درآذربایگان، که نیز سرزمین مادان بوده، «مای» و «مار» هردو به‌کار می‌رفته است. ازآن نام ما اکنون این یك رشته نامهای آبادیها را داریم که در برخی شکل باستان نام را نگاه داشته و در برخی شکلهای دیگر را بـه کاربرده‌اندو همهٔ آنهابمعنی «سرزمین مادان» و «بنگاه مادان» و مانند اینهاست.

۳۴ ـ لشکران: جایی در نزدیکی خوی و بمعنی «جایگاه لشکر» است.

۳۵ ـ کلنگان: جایی در نزدیکی تویسرکان و بمعنی «بنگاه کلنگ» است.

۳۶ ـ نمك گور: جایی درعراق سلطان‌آباد است وچنانکه کلمهٔ «گور» را معنی نمودیم معنی این کلمه هم «دیه نمك» یا «جـای نمك» است چنانکه «دیه نمك» و «دوزکندی» و مانند اینها را در جایهای دیگر نیز داریم.

خاتمه

چون برخی از نامهای دیهها که در این دفتر یادکرده‌ایم، جایشان را نشان نـداده‌ایم در این جدول جای هرکدام را نشان داده و هریکی که املای دفتری دارد در پهلویش می‌نگاریم: (م) نشان این است که نام را از معجم‌البلدان برداشته‌ایم.

آرهن (م)	بلخ
آزاد وار (م)	جوین
اردکان	سپاهان
اردوا	یزد
اردهان	ارمنستان
اردهن (م)	دماوند
استوا (روستای قوچان)	خراسان
اندیل	خلخال

اندکان (م)	فرغانه
اندوا	زنگان
اندوان (م)	سپاهان
اولان (روستا) (ایلان)	تبریز
بردخون	فارس
پارام	تبریز
پاوان	همدان
پایان	تبریز ــ زنگان
پایین	زنگان
حسنو	تبریز
خیادان (م)	سپاهان
خیاو	تبریز
خیاوان (محله)	تبریز
خیلام (م)	ماوراءالنهر
دوان	فارس
رازان	سلطان‌آباد
رامان (م)	خوزستان
رامجین	ساوه
رامران (م)	خراسان
رامین	زنگان ــ شهریار
رزن	همدان
رودباد	(در چند جا)
زرجین (م) محله	مرو
زرهان (محله)	تویسرکان
زرقان	زنگان ــ پارس
زرکان	تبریز
زوزن	خراسان ــ ارمنستان
زو ویل (م)	همدان
زو وین (م)	جرجان
سالیان	گرجستان

سرو	خوی
سگران	تالقان
سملقان	بسطام
سمنگان	(چند جا)
سنجران (محله)	تبریز
سنگان	تهران ـ خراسان
سنگزان	تویسرکان
سوسنقین	ساوه
سوسنوین	دماوند
سولان (سبلان)	تبریز
سیاو	تبریز
سیداوار (سیدآباد)	خوی
شرافخانا	آذربایجان
شندوار (شندآباد)	تبریز
فراهزان	سلطان‌آباد
کجوار (کجاباد)	تبریز
کنگور	کرمانشاهان
کرد خون	فارس
گزور	خلخال
گلمانخانه	آذربایجان
گلمه خون	فارس
لالان	تهران
لالین (لالجین)	همدان
لیلان	تبریز
مامازن	ورامین
ماماغان (ممقان)	تبریز
ماماهان	همدان
ماندگان (م)	سپاهان
مردوا	یزد
مندوا	یزد

هفتخون	پارس
هفتوان	پارس
هکماوار (حکم‌آباد؟)	تبریز
ورگهان	تبریز

آذربایگان*

(۱۳۰۹)

زمستان گذشته که من در شهرهای غربی ایران مسافرت می‌کردم یکی از خوشیهای سفرم بود که در همدان آقای میرزا ابوالقاسم عارف، شاعر بنام ایران، را دیدار کردم.

آقای عارف پشت به‌جهان و جهانیان زده و درگوشهٔ همدان روزگار می‌گذراند ولی چند چیز است که دل‌عارف ترك آنها را نگفته و دمی از یادآنها غافل نیست. از جمله عارف فریفتهٔ سرزمین ما آذربایگان است و به‌گفتهٔ خود او «آذرها به‌جان از عشق آذربایجان دارد» و چون با یك تن آذربایجانی می‌نشیند پیوسته به ثنا و ستای آن سرزمین ترزبان است.

من چون برخاستهٔ آذربایگانم به‌نوبت خود به‌آقای عارف سپاس‌گزارده و اینك مقاله‌ای را که در پیرامون نام «آذربایگان» نگاشته‌ام به‌آن شاعر بنام، هدیه می‌نمایم.

در میان ایالتهای ایران شاید نام کمتر یکی به‌اندازهٔ آذربایگان به‌گوشها آشنا باشد ــ به ویژه پس از آغاز دورهٔ مشروطه که چون آن همه‌فیروزیها درجنبشهای انقلابی بهرهٔ این سرزمین گردید، نام «آذربایجان» مطبوعات ایران و اروپا را پر کرد.

این نام از دو هزار سال پیش یکی از مشهورترین نامهای جغرافی ایران و در هر دوره با یك رشته حوادث مهم تاریخی توأم بوده است ولی اگر درکتابها جستجو نماییم همواره این نام را به‌شکلهای گوناگون نگاشته‌اند:

«آذربایجان» و «آذربایگان» و «آذربادگان» هر سه شکل در کتابهای فارسی معروف است. فردوسی «آذرآبادگان» نظم نموده:

به‌یك ماه درآذرآبادگان　　بیودند شاهان وآزادگان

(نقل از فرهنگ سروری)

* شاهین تبریز، ۱۳۰۹

تازیکان «آذربیجان» می‌خواندند. در کتابهای ارمنی «آذربایاقان» و «آذربادافان» هردو را نگاشته‌اند. در کتابهای کهنهٔ پهلوی «آتورپاتکان» است.

می‌خواهیم بدانیم از این شکلهای گوناگون کدام یك راستتر و بهتر است؟ و آنگاه از کی این نام بدان سرزمین نهاده شده؟ و معنی نام و علت نامگذاری چیست؟

دربارهٔ پیدایش نام آذربایگان نوشتهٔ استرابو، جغرافینگار معروف یونانی، از همه بهتر و راستتر است. به‌نوشتهٔ اوچون دور پادشاهی هخامنشیان به‌پایان آمده الکسندر ماکدونی بر ایران دست یافت، سرداری به‌نام آتورپات در آذربایگان برخاسته آن سرزمین را، که بخشی از خاك مادان و به‌نام «مادکوچك» معروف بود، ازافتادن به‌دست یونانیان نگاه داشت و آن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» خوانده شد. مردم آتورپات را به‌پادشاهی برگزیدند و او خاك خود را دارای استقلال ساخت. استرابو، که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (نزدیك به‌تاریخ ولادت‌مسیح) تألیف‌نموده، می‌گوید: «وهنوز جانشینان آتورپات هستند واستقلال دارند وگاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و باحکمرانان سوریا خویشی کرده‌اند.»

از این نوشتهٔ استرابو چندین مطلب به‌دست می‌آید:

یکی آنکه نام آذربایگان، که اصل آن آتورپاتکان بود، از زمان اسکندر ماکدونی، که تاکنون بیست و دو قرن و نیم فزونتر است، پیدا شده و پیش از آن سرزمین آذربایگان چون بخشی ازماد یا خاك مادان بود جز به‌نام «ماد» خوانده نمی‌شد. نهایت آنکه همدان و آن نواحی را «ماد بزرگ» وآذربایگان را «مادکوچك» می‌خواندند. چنانکه نشانهٔ نام ماد هنوز در آذربایگان باقی است. زیرا دشت بزرگی که از غرب شهر تبریز تاکنار دریاچهٔ ارومی ممتد است، تاآنجاکه ما آگاهی داریم تا زمان استیلای مغول «دشت ماهان» یا «دشت مایان» می‌خواندند که «دشت مادان» مقصود است (زیرا در زمان ساسانیان و در اوایل اسلام به‌جای ماد «ماه» می‌گفتند و در آذربایگان «مای» خوانده می‌شد) و شوره دیهی است که در آخر دشت مزبور تاکنون برپا و به‌نام مایان معروف است و آخرین نشانهٔ نام ماد است که بازمانده.

مطلب دیگر که از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید اینکه نام آذربایگان یا آتورپاتکان از نام سردارآتورپات، فرمانروای آنجا، برخاسته است وعلتهایی که مؤلفان دورهٔ مغول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکر نموده و بهانه به‌دست نویسندگان خام ترك داده‌اند جز یك رشته افسانه‌های بی‌سروبن نمی‌باشد[۱]. و همچنین معنیی که فرهنگ نویسان ایران برای

۱ــ گویند وقتی که «اغوز» آن ولایت گرفت صحرا و مرغزار «اوجان»، که یکی از محال آذربایجان است، او را خوش آمد و فرمود که هریك از مردم او یك دامن خاك بیاورند وآنجا بریزند و خود به‌نفس خود یك دامن‌خاك آورد و بریخت، تمامت لشکر و مردم هریك دامنی خاك بیاوردند و بریختند. پشتهٔ عظیمی به‌هم رسید، نام آن پشته را آذربایگان کرد چه آذر به‌لغت ترکی به‌معنی بلند است وبایگان به‌معنی بزرگان و محتشمان...» دانسته نیست آن خاك را ازکجا آوردند.

کلمهٔ مزبور پنداشته و علت پیدایش آن را بودن آتشکدهها در آذربایگان نگاشتهاند معنی درستی نیست.

مطلب سوم، که راجع به‌تاریخ است، آنکه آذربایگان در استیلای یونانیان یوغ زیردستی بیگانگان را به‌گردن نگرفته آزادی و استقلال خود را نگاه داشت[1]، و در زمان اشکانیان هم آزاد و ازدیگر ولایتهای ایران جدا بود. ولی درخور افسوس است که از آتورپارت و خاندانش، که بنیاد این آزادی آذربایگان راگذارده و اقلا سیصد سال فرمانروایی آن سرزمین را داشتند هیچ‌گونه آگاهی (جز آنچه از نوشتهٔ استرابو برمی‌آید) در دست نیست و تاکنون سکه هم از ایشان دیده نشده است.

اینکه گفتم نوشتهٔ استرابو دربارهٔ نام آذربایگان درستراست بدین جهت است که او در اواسط پادشاهی اشکانیان زیسته و بهزمان آتورپات بسیار نزدیك بوده وآشکاره می‌نویسد که هنوز در زمان او خاندان آتورپات برپا و از روی استقلال برآذربایگان فرمان می‌راندهاند. با این نزدیکی معلوم است که اوآگاهی درست از موضوع داشته وآنگاه استرابو یکی از بهترین مؤلفان باستان است و نگارشهای او دربازار دانش همه‌گونه ارزش و بها دارد.

گذشته ازآنکه قواعد علمی نوشتهٔ استرابو را از هرحیث تأیید می‌نماید زیرا این بی‌گفتگوست که نام «آذرباد» یا «آتورپات» میانهٔ ایرانیان معمول بوده وکسان بسیاری بدین نام در تاریخها معروفند[2]؛ از سوی دیگر نامیدن شهرها با نام‌کسان با افزودن کلمهٔ «کان» یا «گان» به‌آخر آن نیز معمول بوده و ما مثالهای بسیاری برای این مطلب داریم که از جملهٔ آنها «گلپایگان» است که در اصل «ورتپاتکان» بوده و «ورتپات» نام‌کسی است.

از این تفصیل پیداست که آذربایگان یا آتورپاتکان که اکنون یك کلمه شمرده می‌شود در اصل از سه کلمه ترکیب یافته:

۱. آتور یا آذر،

۲. پات یا بای،

۳. کان یا گان،

و ما برای اینکه شکل درست کلمه و معنی آن را بهدست بیاوریم ناچاریم که از این سه کلمه از هرکدام جداگانه سخن برانیم.

۱. آتور: این کلمه یکی ازکلمههای مشهور فارسی کهنه یا پهلوی و معنی آن معلوم است که آتش است. این کلمه سپس آذر شده که هنوز در فارس امروزی متداول می‌باشد. ولی این شگفت است که باآنکه دالهای نقطه‌دار، که درآخر دورهٔ ساسانیان و اوایل اسلام معمول بوده،

۱ــ کسانی پنداشته‌اندآتورپات یونانی و از سرداران اسکندر بوده وآن نیز بپیاست زیراگذشته از نوشته‌های استرابون از نام‌آتورپات بی‌گمان است که او ایرانی بوده.

۲ــ از جمله آذرباد مارسپندان («مهر اسپندان» هم خوانده‌اند. ــگردآورنده.) که دفتری در اندرز به‌پهلوی از او در دست است.

امروز همگی آنها دال بی‌نقطه هستند و فرق میانهٔ دال و ذال، که در شعر تا دورهٔ مغول مراعات می‌کردند و قواعدی برای فرق مزبور وضع کرده بودند که معروف است، اکنون از میانه رفته در شعر نیز مراعات آن نمی‌نمایند، با اینهمه ذال آذر به‌حال خود باقی است و بـه‌دال بی‌نقطه تبدیل نیافته لیکن از روی قواعد هیچ مانع ندارد که کسی آذربایگان را با دال بی‌نقطه بخواند یا بنویسد. چنانکه روستاییان آذربایگان نیـز سرزمین خـود را «آدربیجان» بـا دال بی‌نقطه می‌خوانند.

۲ ــ پات: مصدر پاییدن، که به‌معنی نگهبانی کردن است، در پهلوی «پاتن» بوده‌گـویا «پات» آتورپاتکان هـم مشتق از آن است و از این رو معنی آتورپات «آتش نگهدار» و معنی ورتپات «گل نگهدار» بوده ولی من دربارهٔ «پات» شك دارم که از چه کلمه مشتق و دارای کدام معنی باشد و تنها از روی احتمال است که می‌گویم از «پاتن» مشتق می‌باشد.

به‌هر حال این «پات» پس از زمانهایی «پاد» و سپس «باد» شده و چون در زبان همدان و آذربایگان بسیاری از دالها تبدیل به‌یاء می‌یافته ــ چنانکه مادان اکنون مایان است و مـاده (ضد نر) هنوز در زبان آذربایگان «مایه» گفته می‌شود ــ بالاخره «پات» هم «پای» گردیده.

لیکن «پ» سه نقطه برای چه تبدیل به «باء» یك نقطه یافته؟

من گاهی گمان می‌کنم که آذریان (مردم باستان آذربایگان) «پ» سه‌نقطه را همچون دیگر مردم ایران ادا ننموده نزدیك به‌باء یك نقطه ادا می‌کرده‌اند. (چنانکه ارمنیان همین تـرتیب را دارند)[1] و علت تبدیل «پ» سه نقطهٔ «پات» به‌باء یك نقطه‌همین بوده. ولـی به‌هرحال مـانعی نیست که ما اکنون آذربایگان را به «پ» سه نقطه «آذرپایگان» بخوانیم.

۳ ــ کان: این کلمه که سپس گان «با کاف فارسی» گردیده در آخر نامهای شهرها ودیهها فراوان آمده، چنانکه اردکان و گرگان و زنگان و ارزنگان و بسیار مانند اینها. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال می‌توان داد یکی آنکه به‌معنی جا وزمین باشد چنانکه ما این مطلب را درجای دیگر ثابت کرده‌ایم (در دومین دفتر نامهای شهرها و دیههای ایران)، و دیگر آنکه به‌معنی نسبت باشد چنانکه در کلمه‌های بازارگان و شایگان (شاهگان) به‌همین معنی است.

به‌هرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن می‌شود: یعنی سرزمین یا شهر آذربای اماشکل راست کلمه: از آنچه تا اینجا گفتیم پیداست که شکل نخستین و دیرین آن «آتورپاتکان» بوده که در کتابهای پهلوی بدان شکل می‌نگارند، سپس این نام آذرپاذگان و سپس آذربادگان پس از آن آذرپایگان شده که هرکدام در زمان خود درست بوده و اکنون آذربایگان راست است و چون در برخی شهرهای ایران، بویژه در نواحی جنوب، گاف فارسی را تبدیل به‌جیم می‌کـرده‌اند:

۱ــ هنوز درآذربایجان «پس» را «بس» می‌گویند.

آذربایجان با جیم نیز غلط نیست ولی چون اکنون اثری از قاعدهٔ تبدیل گاف بجیم باقی نیست و آنگاه آذربایجان با جیم بشکل کلمه معرب نزدیکتر است، از این جهت من به کار بردن این شکل را نمی‌پسندم و در این گفتار آنرا به‌کار نبرده‌ام. اما آذرآبادگان غلط محض است فردوسی شاید خواسته تفنن به‌کار برده از نام سرزمین صفتی مشتق سازد. یا اینکه وزن شعر او را بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است. بهرحال نباید پنداشت که کلمهٔ مزبور بنیاد راستی دارد و می‌توان آن را به‌کار برد.

چون در میان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن «وردپاتکان» بوده بهتر آن است که در پایان گفتار چند سطری هم دربارهٔ آن نام بنگاریم:

کلمه «ورد» یا «وارد»، بمعنی گل سرخ، فارسی است نه عربی. تازیکان کلمه را از فارسی برداشته‌اند چنانکه ارمنیان هم برداشته‌اند و بمعنی گل سرخ به‌کار می‌برند. بلکه باید گفت که کلمهٔ «ورد» با کلمهٔ «گل» یکی است یعنی ورد در نتیجهٔ تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل به «گل» یافته است.

تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این معلوم است که بسیاری از واوهای زمان قدیم در زبان امروزی تبدیل به‌گاف شده چنانکه کلمه‌های «گزند» و «گراز» و «گرگ» در اصل «وزند» و «وراز» و «ورگ» بوده و مانند اینها بسیار است. واو «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمهٔ «گارد» یا «گرد» گردیده. چنانکه گلپایگان را هم در اواخر ساسانیان و اوایل اسلام «گردپاذکان» می‌گفتند و تازیکان معرب نموده «جردباذکان» نامیده‌اند (معجم‌البلدان یاقوت دیده شود) سپس از روی قاعدهٔ دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروف است «راء ودال» تبدیل به‌لام یافته و کلمهٔ «گارد» مبدل به «گال» سپس مبدل به «گول» شده و بالاخره وردپاتکان «گلپایگان» شده یعنی: شهر گلباد و چنانکه گفتیم «گلباد» از نامهای معروف ایرانی بوده است.

آذری یا زبان باستان آذربایجان

(۱۳۰۹)

دیباچه

بیست واند سال پیش یك رشته گفتارها در روزنامه‌های تهران و قفقاز و استانبول در پیرامون مردم آذربایجان و زبان آنجا نگارش می‌یافت. در عثمانی در آن زمان دستهٔ «اتحاد و ترقی» به‌روی کار آمده و آنان بهاین می‌کوشیدند که همهٔ ترکان

را در هر کجا که هستند با خود همدست گردانند و یك تودهٔ ترك بسیار بزرگی پدید آورند و درقفقاز نیز پیروی از اندیشهٔ ایشان می‌نمودند. و چون آذربایجان درجنبش مشروطه‌خواهی شایستگی بسیار ازخود نموده و در همه‌جا بنام شده بود، نویسندگان قفقاز و استانبول آن را از دیده دور نداشته، و از اینکه زبان ترکی درآنجا روان است دستاویز یافته گفتارهای پیاپی دربارهٔ آذربایجان و خواست خود می‌نوشتند.

این گفتارها درآذربایجان کارگر نمی‌افتاد. زیرا آذربایجانیان خواست نویسندگان آنها را نیك می‌دانستند و با جانفشانیهایی که آذربایجان در راه پیشرفت مشروطه از خود نموده و جایگاهی که برای خود میان تودهٔ ایران بازکرده بود هیچ نشایستی که پیروی از اندیشهٔ دیگران نماید. این است مردم درآنجا کمتر ارجی به آن نگارشها می‌نهادند.

لیکن در تهران روزنامه‌ها به‌جوش آمده به‌پاسخ می‌کوشیدند و چیزهایی می‌نوشتند که اگر ننوشتندی بهتر بودی. زیرا اینان نه‌از خواست نویسندگان ترکی آگاه می‌بودند که از راهش به‌جلوگیری ازآن کوشند، و نه چگونگی داستان مردم و زبان آذربایجان را از روی دانش و تاریخ می‌دانستند که پاسخهای درستی به‌ایشان دهند. اگر آنان سخنان بیپای می‌نوشتند اینان باسخنان بیپای دیگری پاسخ می‌دادند، و این پیکار و کشاکش هرچند سال یك بار تازه می‌گردید و هیاهو ازسر گرفته می‌شد.

آذربایجان همیشه بخشی ازایران می‌بوده وکمترزمانی ازآن جداگردیده؛ با اینهمه زبانش ترکی می‌باشد، واین خود چیستانی شده و به‌دست روزنامه‌نویسان عثمانی و ایران افتاده بود. این شگفت که چیزی راکه می‌بایست به‌جستجو از راه تاریخ به‌دست آورند هرکس باگمان و پندار سخن دیگری بیرون می‌داد. چنانکه یکی ازروزنامه‌های تهران می‌نوشت: «مغولان چون به‌ایران آمدند با زور و فشار ترکی را درآذربایجان رواج دادند.» این است نمونه‌ای از پاسخهایی که به نویسندگان ترك داده می‌شد وشما چون بسنجید چندین نادرستی درآن پدیدار است. زیرا چنین چیزی در هیچ تاریخی نوشته نشده و مغولان با صد خونخواری و بیدادگری از این بیداد به‌دور بوده‌اند که زبان مردم را دیگر سازند. وآنگاه زبان مغولان ترکی نبوده تاآن را با زور روان‌گردانند. زبان مغولی جز از ترکی است و دوری درمیانه بسیار است.گذشته از اینها مغولان که بهمهٔ ایران چیره بودند پس چه شد که ترکی را تنها درآذربایجان رواج دادند؟... پس از همهٔ اینها ما خواهیم دید که در زمان مغولان هنوز در بیشتری از شهرهای آذربایجان به‌ویژه در تبریز زبان دیرین آنجا سخن گفته می‌شده و این پس از زمان ایشان است که ترکی در آنجا رواج گرفته.

درهجده سال پیش که من به‌تهران آمدم این گفتگوها بازار گرمی می‌داشت و چون سخن ازآذربایجان و مردم آنجا می‌رفت و من برخاسته ازآذربایجانم برآن

شدم چگونگی را از راهش جستجو کنم و به نتیجهٔ روشنی رسانم ولی در آن زمان دسترس به کتابهایی نداشتم و سپس نیز تا چند سال در مازندران و زنجان و خوزستان می‌گردیدم تا در سال ۱۳۰۴ به تهران بازگشتم و چون فرصت و کتاب هردو را داشتم به جستجو پرداختی و خرسندم که به آسانی توانستم آذری یا زبان دیرین آذربایجان را پیدا کنم و نمونه‌هایی از آن بدست آورم، و نیز چگونگی رواج ترکی را در آن سرزمین از راه تاریخ شناسم. این است دفتری به نام آذری یا زبان باستان آذربایجان پدید آوردم که در همان زمان به چاپ رسانیدم و پراکنده گردانیدم که اگر چه نادانانی به زباندرازیها برخاستند لیکن دانشمندان از ارجشناسی باز نایستادند.

نخست دوست دانشمند ما آقای محمد احمد گفتاری به انگلیسی در پیرامون آن در روزنامهٔ *The Times of Mesopotamia* نوشتند و سپس همو دفتر را به انجمن آسیایی لندن *The Royal Asiatic Society* که خود از اندامهای آن بودند پیشنهاد کردند و انجمن ارجشناسی نموده و شرقشناس دانشمند به نام سر دینیس راس آن را با اندک کوتاهی به انگلیسی ترجمه و در مهنامهٔ انجمن به چاپ رسانیدند. سپس نیز ایرانشناس دانشمند روسی میلر آن را به روسی آورده و چاپ کردند.

بدین‌سان دفترچه در زمان اندکی در میان شرقشناسان اروپا شناخته گردید و پندارهای نابجایی که بسیاری از ایشان دربارهٔ زبان و مردم آذربایجان داشتند از میان رفت و نام آذری به معنی درست خود[1] در نگارشها به کار رفت، و از همان هنگام پیوستگی میانهٔ من با دانشمندان اروپا پیدا گردید و با پیشنهاد آقای محمد احمد به چندین انجمن بزرگی در اروپا و آمریکا راه یافتم[2].

لیکن هنگامی که من آن دفتر را نوشتم دانش دربارهٔ «زبانشناسی» نداشتم و این است زمینه را تنها از راه تاریخ دنبال کردم و دربارهٔ زبان آذری و پیوستگی آن با زبانهای دیگر ایران چیزی ننوشتم و به این ناآگاهی خویش در آن دفتر خستوان شدم. ولی پس از پراکندن آن، دو سه سال به «زبانشناسی» پرداختم، بدین‌سان که زبان پهلوی را نیک آموختم و زبان باستان ارمنی (گرابار) را یادگرفتم و به زبان کهن هخامنشی نزدیک رفتم. نیز از راههای دیگری به «زبانشناسی» که خود یک از دانشهای پررنج است پرداخته و در آن باره نیز به نتیجه‌های سودمندی رسیدم. پیداست که در این میان زمینهٔ آذری هم روشن گردید و من پی به جایگاه او میان زبانهای ایران برده و پیوستگی آن را با اینها دریافتم. از آن‌سوی پس از پراکندن دفتر «آذری یا زبان باستان آذربایگان» کسانی نامه‌هایی از تبریز و خلخال فرستادند و

۱ـ پیش از آن برخی از نگارندگان اروپایی «آذری» را ترکی آذربایگان شناخته بودند چنانکه در انسیکلوپدی اسلامی در حرف الف، که پیش از دفترچهٔ من چاپ شده، آذری را به همین معنی آورده. لیکن سپس در حرف تاء در گفتگو از تبریز که پس از دفترچهٔ من چاپ یافته آذری به معنی درست خود آمده.

۲ـ یکی از آنها خود انجمن آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود با سه انجمن دیگر که اکنون از همگی کناره جسته‌ام.

آگاهی دادند که در پاره‌ای از دیههای آذربایجان ازگلین قیه و زنوز وخلخال و مانند اینها زبان باستان بازمانده و هنوز باآن سخن گفته می‌شود و هریکی نمونه‌هایی را از زبان یك جایی فرستادند.

اینها مرا واداشت که در سال ۱۳۰۹ بهنگامی که چند ماهی بیکار بودم و فرصت داشتم یادداشتهای دیگری درپیرامون زبان آذربایجان پدیدآوردم وآن دفتر را بگونهٔ دیگری انداختم لیکن چون فرصت چاپ نیافتم همچنان بازماند. سپس نیز یك‌بار ازآن راه بیرون افتاده و به‌کوششهای دیگری برخاستم و کمتر یادی از آن‌گونه نگارشها می‌کردم. تا از دو سال پیش کسانی آن دفتر را می‌خواستند و چون ازنسخه‌های‌آن هیچ باز نمانده، پیاپی خواستار شدند که دوباره‌آن را به‌چاپ برسانیم و نتیجهٔ‌آن خواهشهاست که اینك به‌چاپ این دفتر می‌پردازیم.

کسروی

گفتار یکم ــ مردم و زبان باستان آذربایگان

آذربایگان درآغاز تاریخ ــ کسانی که به‌تاریخ آشنایند، و از جستجوهای دانشمندانه که از صد سال باز درپیرامون تاریخ انجام‌گرفته و از نتیجه‌های‌گرانبهایی که بدست‌آمده آگاهند، این می‌دانند که درسه یا چهار هزار سال پیش، مردمانی به‌نام‌آریان یا ایران[1] از میهنی که درآن می‌زیسته‌اند کوچیده و درآسیا و اروپا پراکنده شده‌اند، و هرگروهی از ایشان بهرکجا که رسیده‌اند و درآن نشیمن‌گرفته‌اند بربومیان دیرین چیره درآمده و بنیاد فرمانروایی گذارده‌اند و از این‌رو در تاریخ بنام گردیده‌اند. چنانکه یونانیان و رومیان، که بنیاد زندگانی اروپا از ایشان است و در تاریخ‌آن همه جای بزرگی برای خود باز کرده‌اند، وگرمنان (ژرمن) که روم غربی را برانداخته و با جوش و جنب خود دور نوینی (سده‌های میانه) درتاریخ اروپا پدید آورده‌اندهمگی ازآن مردمان بوده‌اند؛ همچنین دسته‌هایی ازآنان که به‌پشتهٔ ایران رسیده و در اینجا نشیمن‌گرفته‌اند، سه تیره ازآنان، که ماد و فارس و پارت باشند، هریکی به‌نوبت خود بنیاد فرمانروایی‌گذارده‌اندکه هرکدام بزرگترین ویا نیرومندترین فرمانروایی درآسیا بوده است.

اگرچه کوچیدن ایران از میهن باستان خود و پراکنده شدن ایشان در اروپا وآسیا پیش از زمان تاریخ رخ داده و نوشته‌ای ازآن زمان در دست نیست، لیکن رهنمونهایی که از اوستا و از دیگر جاها در این باره در دست است و جستجوهایی که از راه دانش انجام‌گرفته‌آن را بسیار روشن‌گردانیده.

۱ــ با یاء مجهول Eran

ما امروز نیك می‌دانیم که آریان یا ایران پیش ازکوچ در سرزمینهای یخبندان شمالی می‌زیسته‌اند که اوستا آن را «آئریا ویجو[1]» می‌نامد و چنین می‌گوید که ده ماه درآنجا زمستان بود و تنها دو ماه تابستان می‌شد.

اینها در تاریخ روشن است و جای گفتگو نیست که ایران یا مردم ایر چون به‌پشتهٔ ایران آمدند دستهٔ بزرگی از ایشان که ماد نامیده می‌شدند، شمال غربی ایران راکه اکنون آذربایجان و شهرهای همدان و کرمانشاهان و قزوین و اسپهان و تهران درآنجاست فراگرفتند و این زمینها به‌نام ایشان سرزمین ماد خوانده می‌شد که آذربایجان «ماد خشْرد» وآن بخش‌دیگر «ماد بزرگ» بوده. مادان باآن کارهای تاریخی بزرگی که انجام داده‌اند (از برانداختن پادشاهی بزرگ آشوری و پیش رفتن تا سوریا و آسیای کوچك) نه کسانیند که فراموش گردند.

پس چنانکه می‌بینید آذربایجان ازآغاز تاریخ از رهگذر مردم و زبان، حال بس روشنی می‌دارد و جای کشاکش وگفتگو دربارهٔ آن نیست. آری ما این را نیز می‌دانیم که پیش از ایران بومیان دیگری درآذربایجان می‌نشسته‌اند و ایران چون به‌آنجا درآمده وبرآن بومیان چیره شده‌اند دوتیره بهم درآمیخته‌اند. ولی این درهمه‌جا بوده است و ما درپی‌آن نیستیم که بگوییم مردم آذربایجان یامردم ایران تنها از ریشهٔ ایر بوده‌اند و هیچ آمیختگی با دیگران نمی‌داشته‌اند. این خود چیز بیهوده‌ای است و جدایی میانهٔ این ریشه وآن ریشه‌گذاردن دور از خرد می‌باشد.

ما بیش از همه در پی راستی هستیم و می‌خواهیم آنچه راکه بوده، بدست آوریم. می‌خواهیم بگوییم درآغاز تاریخ، که سه هزار سال پیش بوده، مادان درآذربایجان و این پیرامونها نشیمن داشته‌اند، و اگر کسی به‌تاریخ آشناست این می‌داند که تا دوهزار سال پیش ترکان از این نزدیکیها بسیار دور بوده‌اند و در میانه‌های آسیا می‌زیسته‌اند، و این خود پندار بسیار عامیانه است که کسانی گویند آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده؛ هیچ سودی از چنین گفته‌ای در دست نخواهد بود.

پیش از این دربارهٔ ریشه ونژاد مردمان، هرکسی آنچه می‌پنداشتی می‌نوشتی. در تورات ایرانیان رابا تازیان ازیك ریشه شمارده، مسعودی و دیگران کردان را از «بنی‌عامر» نگاشته‌اند. لیکن اینها عامیانه است و ارجی به‌آنها نتوان نهاد. ما امروز بهترین راه برای شناختن نژاد یك توده زبان ایشان را می‌شناسیم. دربارهٔ آذربایجان نیزگذشته از چیزهای دیگر یك نمونهٔ بسیار نیکی از زبان آنجا درآغاز تاریخ آنجا در دست است وآن اوستا می‌باشد. زیرا شت زردشت، چنانکه نوشته‌اند، برخاسته ازآذربایجان بوده، وازآن‌سوی زبان اوستا خود می‌رساند

۱ــ درکتابهای پهلوی «ایرانوییج».

که در شمال سروده گردیده است[۱].

اینها در آغاز تاریخ و درزمان مادانست. پس ازآن‌چون بزمانهای هخامنشیان واسکندر و سلوکیان و اشکانیان و ساسانیان بیاییم و یکایک را از دیده‌گذرانیم در هیچیکی پیشامدی در آذربایجان که‌دیگر شدن مردم‌آنجا را در بر دارد رخ نداده است.

در زمان اسکندر پیشامدی درآذربایجان بوده که نشان نیکی از زبان‌آنجا بدست داده و آن خود نام «آذربایجان» است. چنانکه‌گفتیم اینجا را «ماد خرد» نامیدندی. ولی چون اسکندر بایران درآمد و بهمه‌جا دست یافت درآذربایجان «آتورپات» نامی از بومیان برخاسته‌آنجا را نگهداشت، وچون او تا می‌زیست فرمانروا می‌بود از اینجا سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد و همان کلمه است که کم کم «آذربایجان» گردیده، و ما می‌دانیم کــه خاندان آتورپات تا چندصدسال آن فرمانروایی را نگهمی‌داشتند و در زمان سلوکیان و اشکانیان بر پا می‌بودند.

اگــر چــه بهاین نام «آذربایجان» نیز دست بـــرده‌اند و در بـــرهان قاطع و دیگر کتابها سختانی درباره معنی‌آن توان پیدا کرد، لیکن اینها همه عامیانه است و در بازار دانش ارجی به آنها نتوان نهاد. بی‌گمان «آذربایجان» نام ایرانی است و ما معنی‌آن را بارها باز نموده‌ایم[۲].

در زمان اشکانیان ترکان رو بسوی غرب‌آورده و بمرز ایران‌نزدیك شدند. ولی باآن نیرویی که پادشاهان اشکانی را می‌بود باور نکردنی است که دسته‌هایی ازآنان به‌درون ایـــران آمده باشند و مـــا در تاریخ نشانی از چنان چیزی نمی‌یابیم. در زمان ساسانیان تـــرکان دیگر نزدیکتر بودند و از شمال و از راه دربند قفقاز نیز به‌ایران همسایگی داشتند. لیکن بـــا اینهمه گمانی به‌درآمدن‌آنان به‌آذربایجان نیست. شاید در تاریخ دسته‌های کوچکی را از ایشان پیدا کنیم که شاهان ساسانی در جنگ دستگیر کرده و در اینجا وآنجا نشیمن داده‌اند. ولی این‌گونه دسته‌ها زود با مردم درآمیخته از میان روند و نشانی از خود باز نگذارند.

نامهای رودها وکوهها وشهرها درآذربایجانـ یکی از چیزهایی کـــه مردم یك سر-زمین و زبان‌آنان را نشان دهد نامهای رودها وکوهها و دیهها و شهرها وکویهاست. زیرا هـــر مردمی این نامها را از زبان خود پدیدآورند و بروی‌آن چیزها گذارند. اگرچه بیشتر این‌گونه نامهاکه ما امروز می‌داریم معنایی ازآنها فهمیده نمی‌شود، ولی بی‌گمان اینها همه معنا داشته‌اند و ما چون از راه دانش جستجو می‌کنیم معنی بسیاری ازآنها را پیدا می‌کنیم[۳]. باید بی‌گفتگو

۱ـ جدایی که زبانهای شمال وجنوب داشته درهمین دفتر خواهدآمد.

۲ـ گفتاری که درآن باره نوشته‌ایم بارها چاپ شده وآخرین آنها درشمارهٔ ۶ سال چهارم پیمان بوده. نگاه کنید به‌همین کتاب، مقالهٔ «آذربایگان».

۳ـ نگارنده که‌زمانی به‌آن رشته‌پرداختم تا پانصد نام معنی درست‌آنها را پیداکرده ویا نزدیك به‌آن رفتم و آنچه از این‌راه به‌دست‌آورده بودم کتابی‌ساختم که چاپ‌نشده وتنها نمونه‌هایی ازآن در دو دفتر به‌نام «نامهای شهرها و دیهها» چاپ‌گردیده.

پذیرفت که نامهایی که بەروی رودها و کوهها و آبادیها و مانند اینها گذارده شده از زبان مردمی است که آن نامها راگذارده‌اند و اینها هر کدام معنایی در آن زبان داشته وهمانا از روی آن معنی است که نامش گردانیده‌اند.

اگر در آذربایجان هم به نامهای رودها و کوهها و آبادیها پردازیم یک‌رشته از آنها نامهایی است کـه معنای روشنی ندارد: همچون تبریز و خوی وسلماس وارومی و ویجویه و لیلاوا و الـوار وآستارا و اوجان و ارس و ازناب و بسیاری مانند اینها[1]. رشتهٔ دیگری نامهایی است که ما از راه زبانشناسی پی به‌معنای آنها برده یا به‌گمانی دربارهٔ آنها رسیده‌ایم، همچون مرند وآرونق و مارالان و مایان وگهرام دز (گرما دوز) و مراغه وگیلانلوز و دیلمگان وگـارا رود و قارقا بازار و مانند اینها. رشتهٔ سومی نامهایی است که خود معنای روشنی‌دارد: همچون سرد- رود وگرمرود و زرین رود وگریوه و رویین دز و هشتاد سر و باکو و بسیار مانند اینها.

دربارهٔ این نـامها بەسخن بس درازی نیاز است که ما در اینجا میدان آن را نمی‌داریم و تنها این اندازه می‌نگاریم کـه رشتهٔ نخست گـویا بسیاری ازآنها از زمانهای بس‌دوری بـاز- مانده و برخی شاید یادگار زبانهایی است کـه پیش از رسیدن ایران بەاینجا رواج داشته است و این است ما هیچ مانندگی میانهٔ آنها با زبانهای آریان نمی‌یابیم: همچون خوی و سلماس و ارومی و مانند اینها. ولی بسیاری نیز اگر چه ما معنای آنها را نمی‌دانیم این می‌دانیم کـه از زبان آریان بیرون نیست: همچون ازناب و اهراب و لیلاوا و نخچوان و بـردوا و مانند اینها. اما دو رشتهٔ دیگر چون معنای آنها را می‌دانیم آشکار می‌بینیم از زبان آریان است و این رهنمون دیگر می‌باشد که مردم باستان آذربایجان جز از نژاد ایران یا آریان نبوده‌اند و پاره‌ای از ایـن نامها یاد مادان را در بر می‌دارد.

آذری یا زبان آذربایجان- پس از اسلام تاریخ آذربایجان از دیدهٔ مردم و زبان، دیگـر روشنتر است و ما نوشته‌هایی از تاریخنگاران و جغرافی نویسان عرب در دست می‌داریم.

باید دانست جنبش اسلامی راه بس پهناوری برای کوچ عرب بازکرد و اینان، که صدها سال و هزارها سال در ریگستان خشك و بیبار عربستان بەسختی زیسته و همیشه چشم بـەسوی سرزمینهای سبز و پربار عراق و ایران و سوریا دوخته بودند، به‌یکبار راه آرزو را باز دیده رو بەسوی کوچ آوردند و در همان زمان دسته‌های بس انبوهی از ایشان در این گوشه و آن گـوشهٔ ایران جاگـرفتند، وآذربایجان را در سایهٔ چمنهای سبز و چراگاههای پهناور وآبهای فـراوان

۱ــ آنچه دربارهٔ تبریز درکتابها نوشته‌اند و یا برزبانها می‌گویند همه عامیانه و نادرست است و من با همهٔ جستجوهایی که به‌کار بردم به‌معنی آن نرسیدم و بهتر دیدم به‌حال خودگذارم.

پیشواییشان بودند و در اینجا بیشتر نشیمن‌گرفتند و رشتهٔ کارها تا دویست و سیصد سال در دست ایشان بود. با اینهمه آذربایجانیان زبان و نژاد خود را از دست ندادند و کم‌کم تازیان بــه آنان درآمیخته نابود گردیدند.

۸ جغرافی‌نویسان عرب که ازآذربایجان درآن زمان سخن رانده‌اند، زبان‌آنجا را جداگانه یاد کرده وآن را «آذری» نامیده‌اند. و ما اینك نگارشهای آنان را در اینجا می‌آوریم:

۱ــ پسرحوقل، کــه در نیمهٔ یکم سدهٔ چهارم‌کتاب المسالك والممالك را نوشته، در سخن راندن ازآذربایجان و آران و ارمنستان[1] چنین می‌گوید: «زبان مردم آذربایجان و زبــان بیشتری از مردم ارمنستان فارسی و عربی است لیکن‌کمترکسی به‌عربی سخن گوید وآنان که بفارسی سخن‌گویند به‌عربی نفهمند تنها بازرگانان و زمینداران (ارباب‌الضیاع) اندکه گفتگو با این زبان نیك توانند. برخی تیره‌ها نیز در اینجا وآنجا زبانهای دیگری می‌دارنـد؛ چنانکه مردم ارمنستان به ارمنی، و مردم بردعه به‌آرانی سخن‌گویند و در آنجاکوه مشهوری است‌کــه قبق نامیده شود و زبانهای گوناگون فراوان از آن‌کافران، آن‌کوه را فراگرفته است[2].»

۲ــ مسعودی، تاریخنگار بنام نیمه‌های سدهٔ چهارم هجری، درکتاب التنبیه والاشراف، چون استانهای ایران را از آذربایگان و ری و تبرستان و خراسان و سیستان وکرمان و فــارس و خوزستان و دیگر جاها می‌شمارد چنین می‌گوید: «همهٔ این شهرها واستانها یك‌کشور بود و یك پادشاه داشت، وزبانشان هم یکی‌بود، اگرچه به‌نیمزبانهای گوناگون ــ از پهلوی و دری وآذری و دیگر مانند اینها ــ بخشیده می‌شد[4].»

۳ــ جهانگرد و دانشمند بنام، ابوعبدالله بشاری مقدسی، درکتاب احسن‌التقاسیم، که در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پرداخته،کشور ایران را به‌هشت بخش‌کرده می‌گوید: «زبــان مــردم این هشت اقلیم عجمی است. جز اینکه برخی ازآنها دری وبرخی باز بسته[5] (منغلقه) است وهمگی را فارسی نامند[6].» سپس چون از آذربایجان سخن می‌راند چنین می‌گوید: «زبانشان خــوب نیست[7] ودر ارمنستان به‌ارمنی ودرآران به‌آرانی سخن‌گویند.فارسیشان راتوان فهمید. درپاره‌ای حروف به‌زبان خراسانی مانند و نزدیك است[8].»

۴ ــ یاقوت حموی، جغرافی‌نگار دانشمند سدهٔ هفتم، دربارهٔ آذربــایجان می‌نــویسد: «زبانی دارندکه آذریه نامیده شود وکسی جز از خودشان نفهمد[9].»

۱ــ آن زمانها ایــن سه استان را یك سرزمین شماردندی و فرمانروایی‌که به‌آذربایجان‌آمدی بر‌آران و ارمنستان نیز فرمان راندی. ۲ــ حواست اوکوههای قفقاز است‌که از باستان زمان مردمان‌گوناگون در آن نشسته‌اند و بگفتهٔ ابوالفداء «کوهستان زبانها» (جبل‌الالسن) نامیده می‌شده. ۳ــ المسالك و الممالك، چاپ لیدن، ص ۲۵۰. ۴ــ التنبیه والاشراف، چــاپ لیدن، ص ۸۷. در ترجمه به‌معنی «...» ۵ــ مقصود پیچیده وناروشن است. ۶ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن، ص ۲۵۹. ۷ــ ...های دیگر نیز گفته: «وفی‌لسانهم تکلف». پیداست فهمیدن‌آذری براو سخت افتاده. ۸ــ احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن ص ۳۷۴. ۹ــ معجم‌البلدان، چاپ مصر، ج ۱ ص ۱۶۵.

از این نوشته‌ها، که از دانشمندان شناختهٔ جغرافی و تاریخ سده‌های پیشین تاریخ هجری آوردیم، نیك روشن است که درآن زمانها زبان یا نیمزبانی که درآذربایجان سخن‌گفته‌می‌شده، شاخه‌ای ازفارسی بوده و آن را «آذری» می‌نامیده‌اند (چنانکه نیمزبانی راکـه در آران روان بوده آرانی می‌خوانده‌اند) و درآن زمانها نشانی از زبان تـرکی در آذربایجان (همچنان در آران) پدیدار نبوده است.

در این باره ماگواه دیگری ازسرگذشت ابوالعلای معرّی وشاگرد او، ابوزکریا خطیب تبریزی، در دست می‌داریم. بدین‌سان که ابوزکریا ازهوش وزیرکی‌استاد خود ابوالعلاء رانـده چنین می‌گوید کـه روزی در مسجد معره پیش او نشسته بـودم و یکی ازکتابهایش را بروی می‌خواندم، ناگهان یکی از همشهریان‌خود را دیدم‌که از در مسجد درآمد و می‌خواست به‌نماز ایستد. من دو سال بودکه در معره زیسته وکسی را از مردم شهر خودندیده بودم. ازاین رو از دیدن او حالم دیگرگون شد. ابوالعلاء حال مرا دریافته پرسید: «تورا چـه روی داد؟!» گفتم: «پس ازآنکه سالهاکسی را از مردم شهر خود نـدیده بودم اکنون یـکی از همسایگان خویش را در اینجا می‌بینم.» گفت: «برخیز، من چشم بهراه تو می‌دارم.» من بـرخـاسته نـزد آن مرد همسایه رفتم و به‌آذری[1] گفتگوی فراوان کردیم و هرچه می‌خواستم از وی پرسیدم؛ و چون پیش استاد برگشته نشستم، پرسید: «این چه زبانی بودکه گفتگو داشتید؟!...» گفتم: «این زبان مردم آذربایجان است.» گفت: «من آن را نمی‌شناختم وآنچه بهم گفتید نفهمیدم. ولـی کلمه‌های شما را به‌یاد خود سپردم.» می‌گویـد: «همهٔ کلمه‌ها را که بهم‌گفته بودیم بازگفت و من از هوش او بس درشگفت شدم.[2]»

از شگفتیهاست‌که درکتاب نامهٔ دانشوران، که در زمان نـاصرالدینشاه چند تنی‌آن را پرداخته‌اند، ترجمهٔ این سرگذشت را آورده و «الاذریه» را «زبان ترکان» تـرجمه کرده‌اند و ایـن خود رهنمون است کـه نویسندگان آن کتـاب زبـان دیگری بـرای آذربایگـان در هیچ زمـانی سراغ نمی‌داشته‌اند. از سوی دیگر این لغزش از ایشان است که در ترجمه بـه پندار خودکاربسته و بی‌آنکه چگونگی را باز نمایند به‌جای آذری زبان ترکان گذارده‌اند، و این دستاویز دیگری در دست کسانی شده‌که آذربایجان را از نخست میهن ترکان می‌پندارند.

۱ــ درکتاب انساب سمعانی که در اروپا پیکره برداشته‌اند، به‌جای «الاذریه» «الادربیجیه» است. باید گفت نونویس دست درآن برده و یا شاید درست‌آن «الاذربیجیه» بوده.

۲ــ بی‌گمان خطیب در ستایش استاد خودگـزافه‌سرایی‌کرده واین شدنی‌است‌که‌کسی زبانی راکه نمی‌فهمد یك رشته‌گفتگو را درآن شنود و به‌یادسپارد.

گفتار دوم

ترکی چگونه و از کی به‌آذربایجان راه یافته؟

زمان سلجوقیان یاروزگارکوچ ترکان ـ از آنچه تا اینجاگفتیم پیداست که آذربایجان تاسده‌های پیشین تاریخ هجری، مردمش جزازآریان‌یا ایران، و زبانش جز ازریشهٔ‌آری نبوده وتا سدهٔ ششم آذری زبان‌آنجابوده. پس‌بایدپرسید: «ترکی‌چگونه وازکی‌به‌آذربایجان راه یافته؟».

آنچه ما جسته‌ایم ومی‌دانیم ترکی به‌آذربایجان از زمان سلجوقیان، و از راه‌کوچ ایلهای ترک درآمده. پیش ازآن اگر در تاریخ نشانی از بودن ترکان درآذربایجان پیداکنیم بی‌گمان جز دستهٔ اندکی نبوده‌اند و پس از زمانی از میان رفته‌اند.

باید دانست درآمدن سلجوقیان به‌ایران وچیره شدن ایشان بیش ازآنچه درکتابها نمایان است ارج می‌دارد. اگــر این راست است‌که باید هرپیشامدی را ازروی نتیجه‌های‌آن بسنجیم، باید جنگ دندانقان وفیروزی راکه سلجوقیان درآن جنگ بر سلطان مسعود غزنوی یافتند یکی از بزرگترین پیشامدهای تاریخی بشماریم. زیرا در نتیجهٔ‌آن جنگ وفیروزی است‌که ترکان به‌انبوهی در ایران وعراق وسوریا وآسیای‌کوچك پراکنده شدند وچندین پادشاهی‌بزرگی ازآنان پدیدآمد ودامنهٔ شهرگشاییهای‌آنان تاآن سوی رود دانوب در اروپا کشیده‌گردید.

کسانی‌که از تاریخ‌آگاهند، این می‌دانندکه ترکان در زمان اشکانیان، به‌انبوهی فراوان، بمرز ایران رسیدند و درآنجا نشیمن‌گرفته و بنیاد پادشاهی نهادند. ولی درآن زمان، اشکانیان و پس‌از ایشان، ساسانیان، با نیرویی‌که می‌داشتند، همیشه جلوآنان را می‌گرفتند. سپس نیزچون ساسانیان بر افتادند، تازیان در برابر ترکان جای آنان راگرفتند و تا سیصد سال بیش جلو آنان را می‌گرفتند. سپس نیز چون‌رشتهٔ‌کار تازیان ازهــم‌گسیخت، سامانیان همواره سپا هزار سواره و پیاده در مرزکشور نگاهبان می‌گماردند و راه تـرکان را باز نمی‌گذاردند. همین رفتار را سلطان محمود و پسرش، مسعود، نیز می‌نمودند. اینان،گــرچه خود تــرك بودند، میان ایرانیان بزرگ شده و دربارشان یك دربار ایــرانی بود، و این است راه به‌روی تــرکان باز نمی‌داشتند. دسته‌هایی‌راکه‌خودشان‌آورده‌بودند،چنانکه‌خواهیم دید،ازآن‌نیزپشیمانی می‌نمودند.

هزار سال‌کمابیش ترکان در مرز ایران ایستادند، و در این میان شمارهٔ ایشان بس انبوه گــردیده و دسته‌های دیگــری از پشت سر بــه‌آنان پیوستند و همیشه‌آمادهٔ‌کــوچ و پیشرفت می‌ایستادند؛ و چون طغرل بیك وبرادرانش درسال ۴۳۱ ه. ق. سلطان مسعود را شکستند و بر خراسان دست یافته بنیاد فرمانروایی‌گذاردند، و بدین سان راه‌کوچ بازگردید،گذشته ازگــروه بسیارانبوهی‌که با خود سلجوقیان‌آمدند وسپاه ایشان بودند،گروههای دیگری ازپشت سر پیاپی رسیدند، وشاید بیست سال نگذشت‌که بهرگوشهٔ‌ایران پراکنده شدند، ودسته‌هایی ازآنان تا به عراق و دیگر جاها پیش رفتند.

اگر کسانی کتاب ابن‌اثیر و دیگر کتابها را بخوانند و تاریخ سده‌های اسلامی راگام به‌گام پیش آیند، نیك خواهند دید که آمدن سلجوقیان رنگ دیگری به‌جهان اسلام داده وروزگار نوینی را بازکرده، و در همه‌جا رشتهٔ کارها بدست ترکان افتاده. اگرچه در هیچ‌جا شمارهٔ درستی از آنها بدست نمی‌دهند و خـود نتوانستنی داد، لیکن جمله‌هایی راگاهی می‌نگارندکه اندازهٔ انبوهی ترکان را می‌رساند.

ابن اثیر در سال ۴۳۵ هجری می‌گوید: «در ایـن سال ده هزار خرگاه از ترکان،کـه همیشه به‌سرزمین مسلمانان و پیرامونهای کاشغر و بلاساغون تاخته تاراج کردندی، اسلام پذیرفتند و در عید قـربان بیست هزارگوسفند سر بریدند.» می‌گوید: «این تیره‌ها پیش از ایـن ناچار بودندکه همگی یکجاگرد آمده خودرا از آسیب مسلمانان نگهدارند. لیکن چون اسلام پذیرفتند هرگروهی رو به‌سویی آوردند و در سرزمینهای اسلامی پراکنده شدنـد و هر ده هزار خرگاه یا بیش یاکم در سرزمین دیگری فرودآمدند.»

همو در سال ۴۴۰ گوید: «این سال گروه بسیاری از غزان ماوراءالنهر پیش ابراهیم ینال (برادر مادری طغرل‌بیك که فرمانروای ری و همدان بود) آمدند. اوگفت: سرزمین من گنجایش شما و توانایی روزی و خوراك شما را ندارد. بهتر آن است‌کـه بروم (آسیای کوچك) رفته و باکافران جنگ و در راه خدا کوشش کنید.»

ابـن بی‌بی می‌نویسد: «چون سلیمانشاه، پسر قتلمش، را به‌جنگ روم به‌آسیای کوچك فرستادند صد و بیست هزار خانوار ترکمن را،که از ترکستان آمده بودند، سپاه اوکردند.[1]»

از این نوشته‌ها،که ازکتابها تکه تکه بدست می‌آید، پیداست کـه در زمان سلجوقیان، تـرکان به‌انبوهی بسیار به‌ایران و این سرزمینها آمده‌اند، و ایـن چیزی است که خود تاریخ نیز می‌رساند. زیراگذشته از پادشاهی بسیار بزرگی که طغرل و برادرانش در ایران و عـراق بنیاد نهادند و آن‌کارهای بزرگ را انجام دادند، یك پادشاهی دیگر از ایشان درآسیای کوچك بـه نام سلجوقیان روم پدیدآمده، که آن نیز بزرگ و نیرومند بوده و جایی در تاریخ برای خـود بازکرده. پس از مـرگ ملکشاه یـك پادشاهی نیز در شام پدیدآمده. پس از آن، اتـابکان در آذربایجان وفارس و ارمنستان و دیگر جاها برخاسته‌اند. پس‌ازآن خوارزمشاهیان پیدا شده‌اند. پس از زمان مغول، قره قویونلویان و آق قویونلویان پدیدآمده‌اند. درآسیای کوچك عثمانیان برخاسته و آن‌کارهای بزرگ تاریخی را انجام داده‌اند.

اینهـا همه بـا دست ترکان انجام‌گرفته و بهترین رهنمون به‌فزونی و انبوهی ایشان در ایران و این پیرامونها می‌باشد.

۱ـ ترجمهٔ ترکی سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، چاپ پاریس، ص ۲.

نخستین‌دسته‌های ترکان درآذربایجانـ اگرچه راه‌کوچ به‌روی ترکان اززمان پادشاهی سلجوقیان باز شد، لیکن باید دانست دسته‌هایی پیش ازآن زمان به‌ایران‌آمده‌اند و به‌آذربایجان رسیده‌اند. بدین‌سان‌که سلطان محمود چون بماوراءالنهر رفت،گروهی ازترکان را (پنجاه هزار تن‌کمایش) با خود به‌ایران‌آورد و در خراسان نشیمن داد، و اینان چون زمانی بودند دسته‌ای از ایشان جداگردیده از راه‌کرمان‌آهنگ اسپهان‌کردند؛ و چون محمود نامه به‌علاءالدوله خداوند اسپهان، نوشت‌که‌آنان را بازگرداند و یاکشته سرهاشان را فرستد و علاءالدوله می‌خواست به‌نیرنگ این‌کار را انجام دهد، ترکان فهمیده و خود را از دام رهاگردانیدند و از اسپهان بیرون‌آمدند و در همه‌جا یغماکنان خود را به‌آذربایجان رسانیدند،که می‌توان‌گفت نخستین دسته از ترکان درآن سرزمین بودند.

این داستان پیش از سال ۴۱۱ هجری و شمارهٔ ترکان یا غزان دوهزار خرگاه کمایش بوده‌که هر خرگاهی را روی هم هفت یا هشت تن می‌توان شمرد. خداوندآذربایجان در این زمان وهسودان پسر محمد روادی بود ، و او چون با فرمانروایان نزدیك دیگر، از شدادیان آران و دیگران، دشمنی و همچشمی می‌داشت از رسیدن اینان‌که همه مردان جنگجو وسخت‌کمان می‌بودند خشنودگردید و درآذربایجان نشیمن داد. ولی اینان‌آسوده ننشستند وپیاپی به ارمنستان و جاهای دیگر تاختند و تاراج و ویرانی دریغ نگفتند، چنانکه ایشان را داستانهای درازی هست‌که ما در جای دیگری نوشته‌ایم و در اینجا نیازی به‌یادکردن‌آنها نمی‌بینیم[1].

آن دسته از این ترکان‌که در خراسان باز ماندند، چون‌آنان هم دمی‌آسوده نمی‌نشستند محمود بارها سپاه به‌سرکوب ایشان فرستاد و یك بار نیز خود بر سر ایشان رفت و همگی ایشان را از خراسان به‌بلخانکوه بازراند. لیکن‌چون در سال ۴۲۰ ه. ق. محمود مرد و پسرش محمد درغزنین به‌جای وی نشست و از این سوی مسعود از ری لشکر برسر غزنین می‌برد، در این هنگام دوباره او دسته‌هایی از ترکان یا غزان را به‌یاری خود خواست و سپس آنان را در خراسان نشیمن دادکه سالهایی درآنجا می‌بودند و مردان ایشان در سپاه‌کار می‌کردند. لیکن مسعود چون‌کینهٔ ایشان را دردل می‌داشت، خواست به‌نیرنگ‌کینه جوید وآنان را همراه تاش‌فراش روانهٔ ری‌گردانید و به‌او دستورگرفتن وکشتن‌آنان را داد، و تاش در ری چون خواست اندیشهٔ حود را به‌کار بندد، در میانه‌آشوب برخاست وترکان دلیرانه جنگ نمودند و تاش را، که سپهسالار ری می‌بود،کشته و همهٔ‌کسان مسعود را از ری بیرون‌کردند. این درسالهای ۴۲۸ و ۴۲۹ ه. ق. بود،که این هنگام سلجوقیان نیز به‌خراسان درآمده بودند و مسعود چون‌گرفتار ایشان بود نتوانست به‌ری پردازد، و این ترکان چون به‌آنجا دست یافتند یك دسته درآنجا

۱ــ بخش دوم شهریاران‌گمنام دیده شود.

بازماندند و دستهٔ دیگری از ایشان نیز آهنگ آذربایجان کردند، که دومین دستهٔ ترکان در آن سرزمین بودند.

وهسودان به‌اینان نیز جا داد و اینان نیز به پیروی از دستهٔ پیشین در آران و ارمنستان به تاخت و تاراج پرداختند و چندان ترس از ایشان در دلها جاگرفت که بهر کجا رو می‌آوردند، مردم در برابر ایشان ایستادگی نمی‌نمودند. وهسودان بسیار کوشید که ایشان را رام خود سازد ولی نتوانست؛ و سرانجام ناگزیر شد با جنگ و خونریزی ایشان را از آذربایجان دور راند؛ و در میانه داستانهایی رخ داد که ما اینجا نیاز به‌نگاشتن آنها نمی‌داریم، زیرا از زمینهٔ سخن ما بیرون است[1].

آذربایجان در زمان سلجوقیان- چنین پیداست که از این ترکان در آذربایجان جز کسان کمی نماندند. لیکن در ایـن میان طغرل‌بیك بنیاد پادشاهی نهـاده روز به‌روز بر پهناوری خاك خـود می‌افزود، و در سال ۴۴۶ هـ. ق. به‌آذربایجان درآمد؛ و چون امیر وهسودان و پسرش، مملان، فرمانبرداری نمودند و باج به‌گردن گرفتند، طغرل آنان را برنینداخت. لیکن اینان دیری نپاییدند و آذربایجان یکسره بدست سلجوقیان افتاد؛ و چنانکه گفته‌ایم اینان سپاهشان همـه از ترکان بودند و چـون یکی را به‌فرمانروایی شهری می‌فرستادند، دسته‌هایی را از آنان همـراه می‌فرستادند؛ با آذربایجان نیز همان راکـردند. گذشته از ایلهایی که از پشت سر سلجوقیان از ترکستان آمدند و بهمه‌جا پراکنده شدند، و چون آذربایجان چمن و چراگاه فراوان دارد و برای زندگانی چهارپاداری سزاوارتر از دیگرجاهاست، بی‌گمان ایلهای ترك دراینجا فزونتر و فراوانتر گردیدند. و چون از آن زمان تا درآمدن مغولان به‌ایران فرمانروایی از آن ترکان و رشتهٔ کارها در دست ایشان می‌بود و مردم ناگزیر از رفت و آمد و گفتگو می‌بودند، پیداست که کم کم گوشها بزبان ترکی آشنا گردید و بیشتر مردم هر کسی جمله‌هایی را از آن یادگرفت.

هم ازاین زمان بود که نامهای پاره‌ای آبادیها ترکی گردید و ترکان در دیههایی که نشیمن گرفتند، اگر نام یك آبادی معنای روشنی داشت آن را ترجمه نموده نام ترکی نهادند (چنانکه ایـن رفتار را تازیان پیش از اینان کرده بودند[2]) و این است ما امروز در آذربایجان یك رشته نامهای آبادی می‌یابیم که هم معنای آنها به‌فارسی در آنجا و یا جاهای دیگر نیز هست همچون: اشگه سو، یالقوزآغاج، استی بولاغ، سکدـی (سکدلو)، گردگانلو، قوزلو، قزلجه و مانند

۱ــ بخش دوم شهریاران گمنام دیده‌شود.

۲ــ تازیان نیز چون به‌ایران آمده‌اند ونشیمن گرفته‌اند بسیاری ازنامهای آبادیها راکه معنی آنها را فهمیده‌اند به‌عربی ترجمه‌کرده‌اند. چنانکه «سکسر» راکه‌گویا درآنهنگام «سکسر» گفته می‌شده «رأس‌الکلب» گردانیده وبه‌جای «دیه نمك» و «دزباد» و «خاکستر» از آبادیهای خراسان، و«دیوبحین» از دیههای همدان، قریةالملح و قصرالریح و رماده و قریةالجن گفته‌اند واز این‌گونه بارمی‌توان پیدا کرد.

اینها که در برابر آنها آب باریك و یکه‌دار و گرمخانی و بیدك و گردگانك و جوزدان و سرخه را داریم.

با اینهمه در زمان سلجوقیان زبان آذربایجان همان آذری بوده و ترکی جز زبان ترکان تازه رسیده شمرده نمی‌شده. چنانکه نوشتهٔ یاقوت حموی را، که درآخرهای زمان سلجوقیان نوشته و آذری را زبان آذربایجان ستوده، آوردیم.

نمی‌داریم. پیداست که مغولان، که آنجا را تختگاه ایران گرفتند، دسته‌های انبوهی را که از مغولستان با خود آورده بودند، درآنجا نشیمن دادند. لیکن اینان جز از ترك می‌بودند و زبانشان جز از ترکی می‌بود. ترك و مغول زبان یکدیگر را نفهمیدندی. ما نمی‌توانیم گفت که در زمان مغول بر شمارهٔ ترکان در آذربایجان افزود، و رهنمونی برای چنان سخنی در دست نمی‌داریم. آنچه از سدهٔ چهارم هجری، ایرانیان در همه‌جا آلودگیها پیدا کرده و در همه‌جا رو به درماندگی و زبونی نهاده بودند و دربارهٔ آذربایجان نیز چنین گمانی را توان برد، و از این‌راه می‌توان گفت ترکان که درآنجا می‌بودند، روز بروز چیره‌تر و نیرومندتر می‌گردیده‌اند و بر بومیان فزونی پیدا می‌کرده‌اند.

از نیمه‌های زمان مغول، تنها سفرنامهٔ مارکوپولو را در دست می‌داریم که در سال ۱۲۹۳م. (۶۹۳ هـ ق.) به تبریز آمده و چون ازمردم آنجا سخنی می‌راند، نامی از ترکان نمی‌برد. اگرچه این نوشتهٔ مارکوپولو از روی باریك‌بینی نبوده، زیرا بی‌گمان درآن زمان دسته‌ای از ترکان در تبریز نشیمن می‌داشتند. چیزی که هست چندان فزون نبوده‌اند که مارکو ازبودن ایشان آگاه گردد.

ازآخرهای آن هم سفرنامهٔ ابن بطوطه را می‌داریم که در زمان سلطان ابوسعید به تبریز رسیده و چنین می‌نویسد: «بر بازار گوهریان گذشتم، چشمم ازدیدن گوهرهای گوناگون خیره ماند. غلامان نیکروی، از آن بازرگانان، جامه‌های زیبا در بر و دستمالهای ابریشمی به کمر بسته، در پیش روی خواجگان ایستاده و گوهرها را به‌دست گرفته و بزنان ترك نشان می‌دادند وآنان در خریدن بریکدیگر پیشی می‌جستند و بسیار می‌خریدند. من فتنه‌هایی درآنجا دیدم که باید بخدا پناه جست؛ وچون به بازار عنبرفروشان درآمدیم، مانند همان را بلکه بیشتر در اینجا دیدم.»

این نوشتهٔ پسر بطوطه همان را می‌رساند که ما در بالا نوشتیم. ترکان در تبریز می‌نشسته‌اند، لیکن ترك و تاجیك از هم جدا می‌بوده‌اند.

نیز ازآن زمان صفوة‌الصفای ابن‌بزاز در دست ماست، که چون تاریخ زندگانی شیخ

صفی‌الدین اردبیلی رامی‌نگارد از داستانهای بسیاری که می‌آورد پیداست کـه در آن زمـان در آذربایجان ترك و تاجیك با هم می‌بوده‌اند ولی بیشتری در سوی تاجیکان می‌بوده. چه او در بسیارجا نام ترکان را می‌برد که پیش شیخ می‌آمده‌اند و یا شیخ بدیه‌آنان می‌رفته. نیز در نام بـردن ازآبادیها گاهی پاره‌ای نامهای ترکی از یلغوزآغاج، و یوزآغاج، وآقـسلم، و دذلق و مانند این می‌برد.

نیزگاهی پاره‌ای جمله‌هایی از پیوسته یا پراکنده به «آذری» یا به‌گفتهٔ خودش به «زبان اردبیلی» از زبان شیخ و دیگران می‌نگارد (کـه ماآنها را سپس خواهیم‌آورد). همهٔ اینهاگفتهٔ ما را استوارتر می‌گرداند[1].

نیز ازآن زمان نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی را می‌داریم که مقالهٔ سوم آن در جغرافی و چگونگی شهرهای ایران است و در سال ۷۴۰ هـ. ق. (پنج سال پس ازمرگ ابوسعید، آخرین پادشاه نیرومند مغولان ایران) پرداخته شده. مستوفی زمانی‌هم درتبریز نشسته بوده وآذربایجان را نیك می‌شناخته و می‌توانسته دربارهٔ مردم و زبان‌آنجاگشاده‌ترین آگاهیها را به‌یادگار گذارد. لیکن این را نخواسته و جز جمله‌های کوتاهی دربارهٔ شهرهای‌آنجا درکتاب خود نیاورده. با اینهمه ماآنها را می‌آوریم و بهره می‌جوییم:

دربارهٔ خوی می‌گویـد: «مردمش سفیدچهره و ختای نژاد و خوب صورتند و بـدین‌سبب خوی را ترکستان ایران خوانند.»

دربارهٔ مـراغه می‌نویسد: «مردمش سفید چهره و تـرکوش می‌باشند و بیشتر بر مذهب حنفی می‌باشند. و زبانشان پهلوی معرب است.[2]»

دربارهٔ لیلان، که‌آن زمان شهرکوچکی بوده، می‌نویسد: «مردمش ترکند»

شهرك تسوج را می‌نویسد: «سکانش از ترك و تاجیك ممزوجند.»

کلنبر را، که‌آن نیز شهرکی بوده، می‌نگارد: «مردمش از ترك و طالش ممزوجند.»

دربارهٔ تبریز و دیگر شهرها خاموشی‌گزیده. ولی خواهیم دیدکـه همو درکتاب خـ

۱ـ ازهمام تبریزی (درگذشته به‌سال ۷۱۴هـ. ق.) یك ملمع‌آذری (در جنگی‌دستنویس شمارهٔ ۹۰۰کتابخانه مجلس شورای ملی) هست‌که به‌عنوان نمونه‌یی ازآذری سدهٔ هشتم همهٔ‌آن را در اینجا می‌آوریم:

بـدیـدم چشم مستت رفتم از دست — کوام و آذر دلی کویا لبی مست
دلم خود رفت و می‌دانم که روزی — به‌مهرت هم بشی‌حوش‌گیانم ازدست
بـه‌آب زنـدگی ای خوش عبارت — لوانت لاود جمن دیل وگیان بست
دمی بـر عاشق حـود مهربان شو — کزی سر مهر ورزی‌کست بی‌کست
به‌شفقت کر «همام» ازحان برآید — موازش کان یـوان بمرت وارست
کرم خـاوابری بشتم بـوینی — بیویت حته بـام زاهـام سرمست

دربارهٔ این‌ملمع‌گفتارمحیط طباطبائی درمجلهٔ «آموزش وپرورش» سال‌هشتم شماره‌دهم و«ایران‌کوده» شماره ۱۰ دیده‌شود.ــ گردآورنده.

۲ـ شاید خواستش ازمعرب این است‌که باکلمه‌های عربی بسیار درآمیخته بوده است.

جمله‌ای را به «آذری» از زبان تبریز نگاشته است و از آن پیداست که هنوز درتبریز انبوهی از آن بومیان دیرین، وآذری درآنجا روان می‌بوده است.

از این چند جملهٔ مستوفی پیداست که ترکان درآخرهای زمان مغول درآذربایجان جا برای خود بازکرده و در شهرها نیز نشیمن می‌داشته‌اند، و در برابر بومیان دیرین، یا به‌گفتهٔ خود او «تاجیکان» می‌بوده‌اند. نیز پیداست که درآن زمان نام «آذری» از میان رفته بوده است و مستوفی آن را نمی‌شناخته و این است به‌جای آن نام «پهلوی» به‌کار برده است[1].

آذربایجان پس‌از مغولانــ پس از مغولان در ایران شورش بس سختی برخاست؛ زیرا چون ابوسعید درسال ۷۳۵هـ. ق. درگذشت و اورا جانشینی نبود، میان سران مغول کشاکش افتاد که هر یکی مغول‌پسری را به‌پادشاهی برداشتند و با هم به‌جنگ وکشاکش برخاستند؛ و هنوز یك سال از مرگ ابوسعید نمی‌گذشت که سه پادشاهی بنیاد یافت و بر افتاد، و تا سالیانی این کشاکش و لشکرکشی پیش می‌رفت و ایرانیان که این زمان بسیار خوار و زبون می‌بودند زیر پا لگدمال می‌شدند. و چون آذربایجان تختگاه مغول بوده، بیشتر این کشاکشها و جنگها درآنجا رخ می‌داد و بیشتر زیان وآسیب به‌آنجا می‌رسید و مردم از پا افتاده نابود می‌شدند. در همان زمانها بودکه شهر تبریزگزند بس سختی دید. زیرا آذربایجان، که در دست سلطان احمد ایلکانی می‌بود و او امیرولی‌استرآبادی را به‌فرمانروایی تبریزگماشت، درسال۷۸۷هـ ق. تقتمش‌خان، پادشاه دشت قپچاق، به‌دشمنی سلطان احمد، ناگهان پنجاه هزار سوار مغول برسر شهرفرستاد، که امیرولی بگریخت ومردم بیش از یك هفته جنگ و ایستادگی نتوانستند و مغولان به‌شهر درآمده آنچه‌گزند وآسیب بود دریغ نگفتند.

پس از این‌گزندها نوبت تیمور و لشکرکشیهای او رسید. در زمان اوآذربایجان چندان آسیب ندید. لیکن چون دورهٔ او بسر رسید، آذربایجان بار دیگر میدان کشاکش گردید. زیرا چنانکه در تاریخهاست، نخست خاندان قره‌قویونلو با دسته‌های بس انبوهی از ترکان به‌آنجا درآمدند وبنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ می‌بودند، و پس‌ازآن نوبت آق قویونلویان رسید که همچنان با ایلهای انبوهی به‌اینجا رسیدند و بنیاد پادشاهی نهادند و همیشه در جنگ و کشاکش می‌بودند وتا برخاستن شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۰۶هـ ق که هفتاد سال از تاریخ مرگ‌ابوسعیدمی‌گذشت، آذربایجان همیشه میدان لشکرکشیها وجنگها می‌بود، وبه‌گمان من‌باید انگیزهٔ برافتادن‌زبان «آذری» را ازشهرهای آذربایجانو رواج ترکی را درآنها این‌پیشامدهای هفتاد ساله‌دانست[2]. زیرا در این زمان است که از یك سو بومیان لگدمال و نابود شده‌اند و از

۱ــ این نویسندگان «پهلوی» را به‌نیمزبانهای بومی این شهر و آن شهر می‌گفته‌اند و از معنایی‌که ما امروز به‌کلمه می‌دهیم آگاهی نداشته‌اند. ۲ــ درکتاب «روضات‌الجنان وجنات‌الجنان» تألیف‌حافظ حسین‌کربلائی تبریزی، تصحیح و تعلیق جعفر سلطان‌القرائی در مجلد دوم جمله‌ای و دوبیتیی از درویش باتوبی به نام ←

یکسو ترکان به‌انبوهی بسیار رو به اینجا آوردند و بر شمارهٔ ایشان بسیار افزوده. در زمانهای پیشین، ترکان بیشتر در دیهها می‌نشسته‌اند ولی این زمان چون فرمانروا می‌بودند شهرها را فراگرفته‌اند و زبانشان در آنها رواج یافته است.

آذربایجان در زمان صفویانــ این را به‌آسانی توان پذیرفت که جا باز کردن ترکی برای خود در آذربایجان و به‌کنار زدن آن آذری را، پیش از پادشاهی صفویان انجام گرفته و دلیل این، گذشته از چیزهای دیگر، حال خود آن خاندان می‌باشد. زیرا ایشان بی‌گمان از بومیان آذربایجان بوده‌اند و زبانشان آذری بوده و ما دوبیتیهایی از شیخ صفی، نیای بزرگ ایشان که در آخر زمان مغول می‌زیسته، در دست می‌داریم که آنها را خواهیم آورد. با این حال چون به‌زمان شاه اسماعیل، بنیادگذار پادشاهی، می‌رسیم، می‌بینیم زبان ایشان ترکی گردیده و خود آن شاه به‌ترکی شعرهایی می‌سروده که دیوانش در دست است.

اگرچه اسماعیل مادرش از خاندان ترك (دختر حسن بیگ) بوده و شعر ترکی را به پیروی از امیرعلیشیر نوایی می‌سروده، لیکن اینها با گفتهٔ ما ناسازگار نیست وخود دلیل چیرگی ترکان در آذربایجان و رواج ترکی در آنجا می‌باشد.

از هر باره بی‌گفتگوست که در آغاز سدهٔ دهم، که پادشاهی صفویان پدیدآمده، ترکی پیشرفت خودش را در آذربایجان، چه درشهرها و چه در بیرونها، به‌انجام رسانیده و خود زبان همگانی به‌شمار می‌رفته. با این حال در روزگار صفوی چیزهایی در آذربایجان پیش‌آمده که اینها نیز به‌سود آن زبان بوده است و می‌توان گفت در آن روزگار و در سایهٔ این پیشامدها بوده که ترکی به‌یکبار چیره شده و «آذری» از شهرها ناپدیدگردیده و در بیرونها نیز جز در چند جا باز نمانده[1].

«ماما عصمت اسپستی» همزمان قره‌قویونلوها به‌شرح زیرآمده است:

«... مروی است که حضرت ماما را برزگری بوده‌که به‌امرزراعت ایشان قیام واقدام می‌نموده، تو بهـ ای تخم به‌زمین‌می‌پاشیده و حضرت ماما حاضر بوده فرموده‌اندکه این تخم را خوب نمی‌پاشی‌آن بحث برگشته تا بر زبان جاری شده‌که شما عورتانید ازکاروبار زراعت چه خبر دارید به‌حال خود باشید، حضرت ماما را جلالیت‌غالب‌گشته‌فرموده‌اندکه:«چکستا بی‌مپسندیم» یعنی ای بناگاه مرده نمی‌پسندی مرا؛ همان لحظه در همانجا آن‌برزگر وفات‌کرده، بعدازآنکه وی را برگرفته‌اند ودفن‌کرده، حضرت ماما به‌منزل اوبه‌رسم تعزیت رفته‌اند این شعر راکه به‌زبان رازی است ومردم آن را شهری می‌گویند خوانده‌اند:

هنــومستی، هنو مستی، هنو مست / هــواش ســاده بــوآبی از دست

من به‌مستی خطایی بامر از دست / زوان تاوان دهان(با) بیزوانبوست

دکتر ماهیارنوابی درشمارهٔ یکم سال‌هفتم «نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز» و ادیب طوسی درهمان‌نشریه بسال ۱۳۳۵ مطالبی در این باره نوشته‌اند.ــ گردآورنده.

۱ــ پرارجترین سندی که‌ازآذری وگویش مردم تبریز پس از نوشته شدن‌کتاب «آذری» به‌دست‌آمده رساله‌یی‌است از روحی انارجانی، همروزگار سلطان محمد خدابنده (۹۸۵ ــ ۹۹۶ هـ ق) پدر شاه عباس بزرگ‌که نشان می‌دهد مردم تبریزتا سال ۱۰۰۰ هـ. ق. هنوز به‌زبان آذری‌گفتگو می‌کرده‌اند. دربارهٔ این سند نگاه‌کنید به‌مجلهٔ«یادگار»، سال دوم، شمارهٔ ۳؛ «ایران‌کوده»، شمارهٔ ۱۵؛ «فرهنگ ایرانزمین»، سال‌دوم، صفحات ۳۲۹ ــ ۳۷۲ ؛ «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌تبریز»، سال نهم. ــ گردآورنده.

یکی از آن پیشامدها اینکه صفویان، بیشتر پیروان ایشان از ایلهای ترك می‌بودند. چنانکه چون شاه‌اسماعیل برخاسته، یاران او جزاز ایلهای استاجلو و شاملو وتکلو و ورساق وروملو و ذوالقدر وافشار وقاجارنبوده‌اند، ودسته‌هایی نیز ازقرجه‌داغ آذربایجان با ایشان بوده‌اند. تاجیکان، یا بومیان فارسیزبان ایران، از پانصد سال باز، در نتیجهٔ رواج صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری و سپس در سایهٔ کشتار مغولان و چیرگی دویست سالهٔ ایشان، اندیشهٔ آزادی و گردنفرازی و جانبازی را فراموش‌کرده و به‌یکبار ازشایستگی افتاده بودند واز ایشان جز کار چامه‌سرایی و پنداربافی و ستایشگری و این‌گونه چیزها برنیامدی، و این فیروزبختی خاندان صفوی بودکه اینان را درکنار نهاده ایلهای بیابان‌نشین ترك را پیش کشیدند و دست بدوش آنان نهاده به‌پادشاهی برخاستند.

بدین‌سان کار صفویان همه در دست ترکان می‌بوده، و در دربارشان، چه در تبریز و چه در قزوین و چه در اسپهان، به‌زبان ترکی سخن‌گفته شدی و لقبها و نامها نیز بیشتر ترکی بودی، همچون: قرداش و یولداش و سرداش و عمواغلی وقاپوچی و ایشیك‌آغاسی و ایچ‌آغاسی واسمعیل‌قلی و طهماسبقلی وحسینقلی وایل‌بیگی و ایلخانی و بیگلربیگی و خانلرخانی و قارنجه‌بیك و قورخمس‌خان و شیخ‌اغلی و حلواچی‌اغلی و بسیار مانند اینها.

دیگری از آن پیشامدها اینکه در زمان صفویان، چون میانهٔ ایران و عثمانی دشمنی سختی پدیدآمد، عثمانیان بارها لشکر به‌آذربایجان‌کشیدند و بارها به‌آنجا دست یافته تا تبریز کرسی آنجا پیش‌آمدند. نخست سلطان سلیم در سال ۹۲۰ هـ. ق. چون در چالدران شاه اسماعیل را بشکست، از دنبال او تا تبریز پیش‌آمده سه‌روز با همهٔ سپاهیان و پیرامونیان انبوه خود در این شهر ماند. پس از او، سلطان سلیمان در جنگهای خود با شاه طهماسب سه بار (یکی در سال ۹۴۰هـ. ق. ودیگری درسال ۹۴۱هـ. ق. وسومی‌درسال ۹۵۶هـ. ق.) به‌آذربایجان در آمده، در هربار زمانی در تبریز درنگ‌کرد. پس از او، در زمان مراد سوم و خدابنده، پدر شاه عباس، که عثمانیان به شیروان و قفقاز دست یافته بودند، در سال ۹۹۳هـ. ق. عثمان پاشا با لشکربس انبوهی به‌آذربایجان‌آمد و با جنگ اینجا را فراگرفت، و در تبریز سه روز کشتار کرد، و در این‌بار بود که عثمانیان درآذربایجان استوار نشستند و با پیمانی که در میانه بسته‌گردید، دربار صفوی آذربایجان را، به‌جز از اردبیل، همه به‌ایشان واگذاشت وآنان بیست سال‌کمابیش در آنجا نشستند. سپس چون در سال ۱۰۱۲هـ. ق. شاه‌عباس آنجا را بازگرفت، چون تا ده وانند سال دیگر جنگ و دشمنی با عثمانیان در میان می‌بوده، دو سه‌بار دیگر آنان لشکر بر سر آذربایجان آوردند. و چون شاه عباس از جنگ روبرو پرهیز می‌نمود تا تبریز یا نزدیکیهای آن پیش‌آمدند. همچنین پس از مرگ شاه عباس، سلطان مراد چهارم خود تا تبریز پیش‌آمد، و شهرهای آذربایجان را که مردم رها کرده وگریخته بودند ویرانه ساخت و بازگشت. نیز درآخر

پادشاهی صفویان، هنگامی که افغانان اسپهان را گرفتند عثمانیان نیز بـر آذربایجان و شهرهای غربی ایران تاختند و با جنگ و خونریزی اینها را بگشادند و سالیانی در آنجا بودند تا نادر بیرون‌شان کرد.

این جنگها و لشکرکشیها همه بزیان زبان آذری بسر می‌آمد. زیرا تاجیکان یا گویندگان آن زبان، که ناتوانتر می‌بـودند، در این پیشامدها بیشتر از دیگران پایمال می‌شدند و از میان می‌رفتند. از آن‌سوی، چون عثمانیان ترك می‌بودند و از این سوی هماوردان ایشان نیز جز ترکان نبودند، از این‌رو کارها همه با زبان ترکی می‌بود و آذری جز در خاندانها به‌کار نمی‌رفت، و روز بروز از رواج آن می‌کاست و کم‌کم فراموش می‌شد[1].

بیش از این به‌تاریخ نمی‌پردازیم. بدین‌سان ترکی در زمان سلجوقیان به‌آذربایجان درآمده ودر هفتصد سال یا بیشتر کم‌کم بر آنجا چیره شده و زبان بومی را از میان برده کـه جز درگوشه‌ها و کنارها نشانی از آن باز نمانده.

اگرچه این تنها دربارهٔ آذربایجان نیست. آران نیز همین‌حال را دارد و آرانی، زبان آنجا که برادر آذری بوده، بهمین‌سان از میان رفته و جز نشان کمی از آن درگوشه‌ها و کنارها باز نمانـده. زنجان و پیرامونهایش نیـز بهمین حال است و زبـان آنجا به‌یکبار ناپدیـد شده. پیرامونهای همدان و قزوین نیز همین حال را دارد و ترکی در آنها رواج گرفته. لیکن چون ما سخن از آذربایجان می‌رانیم، تنها به‌آنجا پرداخته‌ایم.

هم باید دانست که پراکندگی زبان ترکی در ایران، در زمان صفویان، به‌بالاترین پایگاه خود رسید؛ و چون ایشان سپری شدند، پیشرفت تـرکی نیز باز ایستاد و سپس رو به‌پسرفت نهاد، بویژه پس از آغاز مشروطه و پیدایش شور میهن‌خواهی در ایران و بنیاد یافتن روزنامه‌ها و دبستانها، که همهٔ اینها ترکی را باز پس می‌برد و از میدان آن می‌کاهد.

در این باره خـودآذربایجان پیشگام است و از آغاز جنبش مشروطه یکی از آرزوهای آذربایجانیان برگردانیدن فارسی به‌آنجا بوده وهمیشه در برابر نگارشهای روزنامه‌های استانبول و باکـو روی سرد نشان داده‌اند و با آنکه زبـان‌کنونی فارسی بسیار نارساست و بسیاری از معنیهایی که به‌ترکی توان فهمانید این زبان به‌فهمانیدن آنها توانا نیست[2]، و از هرباره بـر یك

۱ــ محمد هبله رودی در «مجمع‌الامثال»، کـه بسال ۱۰۴۹ ه.ق. گردآورده و به‌کوشش دکتر صادق کیا بچاپ رسیـده است، دربارهٔ مثل شمارهٔ ۱۹۱۸، که بزبان آذری است، می‌نویسد: «گـویند تبریزی را به‌علت گناهی می‌بردند که از گلو بکشند، شخصی به‌او رسیده ترحم نمود و گفت: خلاصی این مرد به‌چه مبلغ ممکن است. گفتند به‌فلان مبلغ. آن شخص جوانمردی نموده مبلغ را حاضر ساخت. تبریزی آن مبلغ را در خونبهای خود حقیر دانسته بزبان خود گفت: 'ورم‌کش مکر خروس بچه می‌خردا'».ـ گردآورنده.

۲ــ در ترکی آذربایجان گذشته (ماضی) بر چهارده‌گونه و اکنون (مضارع) بر چهارگونه است ولی در فارسی کنونی گذشته بیش از چهار گونه و اکنون بیش از یك‌گونه ندارد و این نمونهٔ رسایی آن و نارسایی این می‌باشد. لیکن ما این نارسایی را از فارسی برداشته‌ایم و کنون در فارسی نیز سیزده‌گونه گذشته و سه‌گونه اکنون به‌کار می‌بریم.

آذربایجانی سخت است که بااین زبان سخن راند، با اینهمه در آذربایجان آرزوی رواج فارسی در میان خاندانها از سالها روان است.

گفتار سوم
چند سخن در پیرامون آذری

زبان شمال و زبان جنوب ــ باید دانست که زبانی که ما امروز سخن می‌گوییم وآن را فارسی و یا ایرانی می‌نامیم، همان زبان است که چهار هزار سال پیش از این ایران یا، مردم ایر، در میهن باستان خود «ایران ویج» سخن می‌گفته‌اند، و چون از آنجا کوچیده و به‌پشتهٔ ایران آمده‌اند، آن را همراه آورده‌اند. چیزی که هست، گذشت زمان و پیشامدها در زبان کارگر افتد و این است هیچ زبانی همیشه به‌یك حال نماند و هر زمان رنگ دیگری بخودگیرد. زبان ما نیز در این چهار هزارسال چون با پیشامدهای بزرگی برخورد کرده، این است هرزمان بهرنگ دیگری افتاده، و اگر یکی این رشته را دنبال کند و چنین خواهد که تاریخی برای این زبان، ازآغازآن تا این زمان، نگارد شاید بتواند یك کتاب بزرگ هزار صفحه‌ای پدیدآورد.

ما گذشته از چیزهای دیگری، نمونه‌هایی از این زبان، از زمانهای گوناگون، در دست می‌داریم: نخست «اوستا» که بازمانده از سه هزار سال‌پیش است. سپس نوشته‌های سنگی بیستون و عباس‌آباد و مانند اینها، که چندصد سال دیرتر از اوستا و بازمانده از زمان هخامنشیان است. سپس نوشته‌های سنگی بازمانده ازآخرهای اشکانیان و نوشته‌های سنگی و سکه‌ها، بازمانده ازآغازهای ساسانیان، که دیگر دیرتر می‌باشد. سپس چون به‌آخرهای ساسانیان می‌رسیم، کتابها ازآن زمان بازمانده. پس ازآن نیز بسیار روشن می‌باشد.

ما اگراین نمونه‌ها را پهلوی هم‌گذارده و بایکدیگر سنجیم، پیداست که همگی یك زبان است ولی هرزمان جداییهای دیگری پیداکرده. ما چون می‌گوییم زبان اوستا یا زبان هخامنشی یا زبان پهلوی یا زبان‌فارسی اینها نامهای یك زبان است که چون به‌رنگهای‌گوناگون افتاده این نامهای‌گوناگون را پیداکرده. این فهرستی از تاریخ زبان است.

لیکن دراینجا چیزهای دیگری هم هست که باید از دیده دور نداشت: یکی اینکه ایران، یا مردم ایر، که از «ایران ویج» به‌اینجا درآمده‌اند، تیره‌های‌گوناگون بوده‌اند و ما نامهای سه تیرهٔ بزرگ را از ایشان، که ماد و فارس و پارت باشد، می‌شناسیم. مادان درشمال، و فارسان در جنوب، و پارتان در شرق، نشیمن‌گرفته بودند، و هرسه یکی پس از دیگری بنیاد پادشاهی در اینجا نهاده‌اند. پیداست که زبان اینان همه یکی بوده و پیداست که پاره‌ای جداییها درمیان بوده این چیزی‌است که ما از روی اندیشه در می‌یابیم. لیکن ما این را نیز دانسته‌ایم که میان مادان و فارسیان، یا بهترگوییم میان شمال وجنوب، از رهگذر پاره‌ای حرفها نیز جدایی بوده. بدین‌سان

آنچه در شمال بیشتر «ش» بوده در جنوب «س» می‌شده، چنانکه اکنون نیز آنچه در شمال «شمیران» و «شمیرم» هست در جنوب به‌جای آن «سمیران» و «سمیرم» می‌باشد؛ و ما می‌توانیم پنداشت که داستان رشته و ریسیدن و فرشته و فرستادن و نوشتن و می‌نویسم و مانند اینها، که فراوان است، از این راه پدیدآمده. نیز آنچه در شمال «گ» بوده در جنوب «ج» می‌شده چنانکه هنوز هم در شمال «گهرام دژ» و در جنوب پاسخ ده‌آنها «جهرم» می‌باشد. نیز آنچه در شمال «ز» بوده در جنوب «د» می‌شده، چنانکه هنوز هم به‌جای «دانم» و «داماد»، که از زبان جنوب است، درشمال «زانم» (درکُردی) و «زوما» (درسمنانی) گفته می‌شود. اینها چیزهایی است که ما یافته‌ایم و باشد که چیزهای دیگری نیز بوده.

از این روست که ما می‌دانیم اوستا به‌زبان شمال است. زیرا چون می‌سنجیم، نشانه‌های شمالی را در آن پدیدار می‌بینیم[1]. از آن سوی درکتابها نیز همیشه زردشت را از مردم شمال شمارده‌اند و بیشتر او را برخاسته از آذربایجان دانسته‌اند. از این رو می‌توان اوستا را نخستین نمونه از زبان آذربایجان پنداشت.

نیمزبانها چگونه پدیدآمده؟ــ یک چیز دیگر که باید از دیده دور نداشت بودن نیمزبانهاست. زیرا ما امروز اگر نگاه کنیم، گذشته از زبان بزرگی که از آن همهٔ کشور است، نیمزبانهای دیگری، از سمنانی و گیلکی و مازندرانی و کُردی و سرخه‌ای و شوشتری و بسیار مانند اینها، دراین‌گوشه و آن‌گوشه سخن گفته می‌شود، و ما آنچه می‌دانیم این‌گونه نیمزبانها از نخست در ایران بوده و ما آنچه دربارهٔ پیدایش اینها می‌اندیشیم و باور می‌کنیم این است که چنانکه از تاریخ به‌دست می‌آید، پیش از آنکه مردم‌ایر به‌پشتهٔ ایران درآیند، تیره‌های پراکندهٔ بسیاری در اینجا نشیمن می‌داشتند که زبان و نژادشان گوناگون و زندگیشان از یکدیگر جدا می‌بوده، و پیداست که «ایران» چون به‌اینجا رسیده‌اند آنان را به‌یکبار نابود نساخته‌اند واگرهم جنگی رو داده و آن تیره‌ها زبون شده‌اند از میان نرفته‌اند، و ملکه با «ایران» زیسته و کم‌کم به‌آنان درآمیخته‌اند، و این ناگزیر است که زبانهای آنان نشانیهایی از خود بازگذارده‌اند. بدینسان که فلان تیره، که مثلا در سمنان می‌نشسته و زبان جداگانه داشته‌اند، چون با «ایران» درآمیخته‌اند زبانشان نیز با زبان «ایران» درآمیخته و نیمزبان سمنانی از آن پدیدآمده. همچنان در گیلان و مازندران و دیگر جاها از آمیزش دو زبان، نیمزبانهای آنجا پدیدآمده؛ این است ما چون اینها را می‌سنجیم در همگی ریشه و بنیاد یکی است ولی هرکدام درآمیخته‌های دیگری با خود می‌دارد و رنگ دیگری به‌خودگرفته.

[1] ــ در این باره سخن درازی نیاز هست که باید در جای دیگر جداگانه گفتگو کرد

این را با مثالی می‌توان روشن گردانید: چنین انگارید شما ده ظرف را پراز آب می‌سازید و سپس به‌هر کدام چیز دیگری در می‌آمیزید ـــ به‌یکی گلاب و به‌دیگری زعفران، و به‌سومی عرق بیدمشك و همچنان ـــ اینها از یك سو جنسشان یکی است و از یك سو نیز جدایی در میانه‌شان هست، تیمزبانها نیز همین حال را می‌دارند و از چنین راهی پدید آمده‌اند. این است همهٔ آنها شاخه‌های زبان ایران به‌شمارند، زیراگوهرهمهٔ آنها همان زبان «ایران» است که درهریکی با کلمه‌های بیگانهٔ دیگری آمیزش پیدا کرده و رنگ و شیوهٔ جدای دیگری به‌خود گرفته است.

دربارهٔ «آذری» هم می‌باید گفت: زبان مادان است که پس از درآمدن ایشان به‌آذربایجان و این پیرامونها با زبان بومیان پیشین آذربایگان درآمیخته و رنگ و شیوهٔ دیگری پیدا کرده. می‌خواهیم بگوییم: این پدیده از زبان مادان است و خودآن نیست، و از این روست که ما آن را «تیمزبان» می‌خوانیم. کسانی خواهند گفت: پس زبان مادان چه شده؟! می‌گوییم آن، چون زبان همهٔ مادان بوده، همیشه میان ایشان روان بوده است، به‌ویژه در زمان پادشاهی مادان که بی‌گمان همهٔ کارهای کشورداری با آن زبان پیش می‌رفته. سپس نیز در زمان هخامنشیان، اگرچه پادشاهی در دست فارسان و کارهای کشوری با زبان این تیره انجام می‌یافته (و نوشتهٔ بیستون نمونهٔ آن زبان می‌باشد)، ولی چنانکه گفته‌ایم فارسان با مادان زبانشان یکی بوده است و به‌هرحال زبان مادان جای خود را می‌داشته است. همچنین درزمان اشکانیان و ساسانیان، که ما زبان آن زمانها را به‌نام پهلوی می‌خوانیم، این نام زبانهای شمال و جنوب را نیز در برمی‌دارد.

ما این را گذشته از آنکه به‌اندیشه در می‌یابیم، دلیل نیز از برای آن در دست می‌داریم. زیرا از نوشته‌هایی که با خط پهلوی از زمان ساسانیان و آغاز اسلام بازمانده بوده و از چندگاه پیش شرقشناسان اروپایی و برخی دیگر آنها را به‌دست آورده و به‌نام کتابهای پهلوی به چاپ رسانیده‌اند، دونوشته‌ای است یکی به‌نام ایاتکار زریران (یادگار زریران) ودیگری به‌نام درخت آسوریك (درخت سوری)، و آنچه نگارنده جسته و دریافته‌ام این دونوشته درآذربایجان نوشته شده، و این است از رهگذر زبان با دیگر کتابهای پهلوی جدایی در میان است و ما در آنها کلمه‌هایی می‌بینیم که جز در «آذری» و یا درآذربایجان پیدا نمی‌شود[1]. از این‌رو ما آنها را پس از اوستا نمونهٔ دوم از زبان آذربایجان می‌شناسیم[2]، و از اینجا پیداست که در زمان ساسانیان، گذشته از آذری ـــ که بی‌گمان درآن زمان نیز می‌بوده ـــ زبان دیگری آذربایجان را ـــ یا بهتر گوییم: همهٔ سرزمین مادان را ـــ بوده که بیشتر در نوشتن به‌کار می‌رفته است، و هنوز تا

۱ـــ در ترکی آذربایجان دستهٔ انبوهی از کلمه‌های فارسی به‌کار می‌رود چنانکه خواهیم آورد، و اینها بازمانده از «آذری» است. ۲ـــ از این دو دفتر به سخن دراز نیاز هست که می‌باید جداگانه از آنها گفتگو کرد و آن کلمه‌ها را که می‌گوییم جز در «آذری» یا در آذربایجان یافته نمی‌شود نشان داد.

آن زمان جدایی میانهٔ شمال و جنوب بحال خود بوده. پس از آن در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی می‌بینیم که با آنکه جغرافی‌نگاران عرب «آذری» را زبان آذربایجان می‌نمایند و برخی از ایشان این را هم می‌نگارند که زبانی است ویژهٔ خودشان و دیگران آن را نتوانند فهمید با این حال قطران و شاعران دیگر را می‌بینیم که با فارسی یا زبان همگانی آنجا شعر سروده‌اند.

جدایی شمال و جنوب چگونه از میان می‌رود؟ ــ این خود نکته‌ای است که چون نوشتن و خواندن در میان یك توده رواج گرفته زبان ایشان یکسان و یك روگردد و کمتر جدایی میان این‌گوشه و آن‌گوشه از رهگذر زبان بازماند. از این روست که ما می‌بینیم پس از اسلام دیگر جدایی میانهٔ شمال و جنوب ایران در زبان همگانی نمانده و شعرهای قطران و دیگران را، که گفتیم در آذربایجان سروده‌اند، با شعرهای خراسان و فارس در زبان نزدیك بهم می‌یابیم. اگرچه شاعران بیشتر درشیوهٔ سخن پیروی ازیکدیگر می‌کرده‌اند و بیشتر ازاین‌روست که از رهگذر زبان بهم نزدیك بوده‌اند، چیزی که هست این باگفتهٔ ما ناسازگار نیست وهمین پیروی از یکدیگر، چه در شعر سرودن و چه درکتاب نوشتن، بوده که زبان را یکسان و یکرو گردانیده.

می‌توان گفت که این یکرویی در زبان همگانی از زمان ساسانیان آغاز شده. زیرا از زمان ایشان بوده که خواندن ونوشتن بهرواج افزوده ومیانهٔ این‌گوشه و آن‌گوشهٔ کشور پیوستگی پیدا شده است؛ و چون پادشاهان ساسانی از تیرهٔ فارس می‌بودند و در دربار زبان فارسی به کار می‌رفت، می‌توان گفت که آن زبان چیره‌تر درآمده و درآمیزشی که میانهٔ زبانهای شمال و جنوب و دیگرجاها پیداشده چیرگی آن را بوده است. «زبان دری» که می‌گویند، باشد که همین بوده که چون در دربار سخن رانده می‌شده به‌نام آنجا «دری» خوانده شده.

بهرحال در قرنهای چهارم و پنجم اسلامی، که ما نمونه‌ها از زبان فارسی از آن زمانها در دست می‌داریم، جدایی راکه گفتیم میان شمال و جنوب می‌بوده از میان رفته می‌یابیم؛ و چنانکه گفتیم می‌توان پنداشت که دوگونگیهایی که در بسیاری ازکارها (فعلها)ی زبان فارسی در میان می‌باشد، چنانکه از «نوشتن» می‌نویسم و بنویس، و از «رشتن» می‌ریسم و بریس، و از «افروختن» می‌افروزم و بیفروز، و از «سوختن» می‌سوزم و بسوز، و از «دیدن» می‌بینم وببین می‌آید، ودر برخی ریشه‌ها درهمه‌جا دوگونگی پیداست ــ چنانکه «خفتن» و«خوابیدن»، و «شنیدن» و «شنفتن»، و بسیار دیگر ــ اینها باز مانده از همان جداییهای شمال و جنوب است. نمی‌گویم: بی‌گمان چنین است. می‌گویم: توان پنداشت که چنین است.

نگهداری آذربایجان زبان همگانی را ــ داستان ازمیان رفتن آذری وچیرگی ترکی را

به‌آذربایجان که نگاشتیم این را هم باید گفت که زبان همگانی همیشه در آذربایجان بوده است وکنون نیز هست. در زمان صفویان کــه گفتیم ترکی‌زبان درباری گردیده وگذشته از آذربایجان در دیگر گوشه‌های ایران رواج یافت در همان زمان چه در آذربایجان و چه در دیگر جاها زبان نگارش جز فارسی نبوده است و این از شگفتیهاست که آذربایجانیان با آنکه از قرنها زبانشان تــرکی گــردیده بوده همیشه در نوشتن فارسی را به‌کــار می‌بردند. نه تنها در کتاب‌نویسی و چامه سرایی، در نامه نوشتن به‌یکدیگر هم جز آن را به‌کار نمی‌بردند وکنون نیز نمی‌برند.

چنانکه گفتیم فــارسی آنان راسخت است، با اینهمه هیچگاه آن را رها نکرده‌اند. اگــر آذری از میان رفته این زبان همیشه در میان بوده و هست. اگرچه گاهی در آذربایجان کتابها به ترکی نوشته‌شده وبرخی شاعران شعرها سروده‌اند، لیکن اینها بسیار کم وجز از روی هوس نبوده است. پس از مشروطه نیز کسانی هوس کــردند روزنامه‌هایی به‌ترکی در آذربایجان بنویسند و چنین می‌گفتند که زبان مادرزادی بیشتر کارگر افتد تا زبان دیگری، کسانی بر آن شدند کــه در دبستانها نیز تا دو سه سال آموختن با زبان ترکی باشد و از رنجی که شاگردان در آذربایجان از رهگذر زبان می‌کشند کاسته شود؛ لیکن هیچیك از اینها پیش نرفت و آذربایجانیان دست از فارسی نکشیدند، وکوششهایی که درهمان هنگام، عثمانیان و قفقازیان در کشیدن آذربایجان بــه سوی خود به‌کــار می‌بــردند نتیجهٔ وارونه داد و چنانکــه گفتیم آذربایجانیان همیشه بەرواج فارسی درمیان خاندانها می‌کوشند و در این راه پیشگام می‌باشند.

معروف و مجهول در آذربایجان ــ این هم می‌باید گفت که در زبان کنونی آذربایجان کلمه‌های بس فراوانی از فارسی به‌کار می‌رود، و اینها بی‌گمان بازمانده از «آذری» می‌باشد. همیشه یك زبانی چون در برابر دیگری زبون‌گردید و خواست ازمیان برود، یك رشته از کلمه‌های خود را در آن زبان به‌یادگار گذارد. آذری نیز این کار را کرده. دلیل آنکه اینها از «آذری» بازمانده و از فارسی گرفته نشده آن است که برخی از آن کلمه‌ها در فارسی نیست[1]. و آنگاه در همهٔ آنها واو و یاء معروف ومجهول جدا گرفته می‌شود[2]. چنانکه در کلمه‌های دوست، شور، کور، گور، زور، دول، بیل، دیو، میشه، پیشه، شیر (درنده)، واو و یاء مجهول؛ ودر کلمه‌های پول، خروش و شیر (خوردنی)، فیل، تیر، پیر، معروف آورده شود. در حالی که در فارسی همگانی به‌یکبار جدایی میانهٔ معروف و مجهول از میان برخاسته است و فارسیزبانان نه‌تنها جدایی میانهٔ آنها

۱ــ نمونه‌هایی از این کلمه‌ها در دوبیتیهای شیخ صفی دیده خواهد شد.

۲ــ آوازهای o و e که در زمانهای [illegible] هست در زبان ایران نیز بوده. بدین‌سان که واو گاهی آواز ou می‌داده وگاهی آواز o، نیز یاء گاهی به جای i می‌آمده و گاهی به‌جای e و در فرهنگها برای جدایی آن نخستین را معروف و این دومی را مجهول می‌نامیده‌اند. مثلا می‌گفته‌اند «شیر با یاء معروف» (Chir)، «شیر با یاء مجهول» (Cher) همچنین در واو. لیکن اینها به‌یکبار از میان رفته است وکمتر کسی معنی درست آن جمله‌های فرهنگها را می‌داند.

نگذارند بلکه معنی معروف و مجهول را نشناسند و اگر در فرهنگها بینند درمانند.

آذری درکجاها بازمانده؟ ــ چنانکه در گفتگو از رواج ترکی فهماندیم، آذری به‌یکبار ازآذربایجان ناپدید نگشته است و هنوز در چندجا میان خود بومیان سخن گفته می‌شود و آنچه ما می‌دانیم یکی از آنجاها هرزند وگلین‌قیه (از پیرامونهای مرند)، و دیگری «رنـوز»، و سوم حسنو (در قره داغ)، و چهارم خلخال است. چنانکه شنیده‌ایم در لیقوان وآن پیرامونها نیز تا شصت و هفتاد سال پیش آن را می‌شاخته‌اند و در پاره‌ای خاندانها گفتگو می‌شده ولـی سپس ناپدیدگردیده. از اینجا می‌توان فهمیدکه در جاهای دیگری که تاکنون بازمانده نیز روی بـه نابودی می‌دارد و باشدکه پس از صد سال و دویست سال دیگر نشانی ازآن هیچ دیده نشود. دو تن ازآشنایان از زبانهای خلخال و هرزند و گلین‌قیه نمونه‌هایی برای ما فـرستاده‌اند[۱]، و آنچه ازاینها پیداست زبان خلخال بسیار جداست. این بیگمان است که «آذری» هنگامی که در آذربایجان رواج می‌داشته و زبان‌آنجا بـوده در هـرشهری رنگ دیگری داشته است وکم و بیش از یکدیگر جدا بوده. زیرا چنانکه‌گفتیم، زبانی‌که تنها برای سخن‌گفتن باشد و درنوشتن بـه‌کار نـرود زود شاخه شاخه‌گـردد و هرشاخه رویهٔ دیگری بخودگیرد. نمونه‌هایی‌کـه از «آذری» از زمانهای پیشین بازمانده و ما آنها را خواهیم آورد نیز می‌رساندکه «آذری» به هر شهری به‌گونهٔ دیگری سخن گفته می‌شده است. چیزی که هست ما این را هم‌می‌دانیم که دوری آنها ازیکدیگر چندان نبوده‌که مردم‌آن شهر زبان این شهررا نفهمند یـا به‌سختی فهمند. ولی جدایی زبان خلخال وزبان هرزند را بیش ازآن اندازه می‌یابیم و چون دراین باره هیچ آگاهی نمی‌داریم وبه‌اندیشه چیزی نمی‌یابیم به‌گفتگو ازآن نمی‌پردازیم.

نتیجهٔ این‌گفتار آنکه «آذری» یکی از نیمزبانهای بزرگ و ریشه‌داری همچون‌کردی و مازندرانی و تالشی وگیلانی و مانند اینها‌بوده و در سراسر آذربایجان سخن‌گفته می‌شده، و آن جز شاخه‌ای از زبان ایران نبوده، وآنچه ما می‌دانیم این نیمزبانها در باستان زمانها در ایران پیدا شده و همیشه در پشت سر زبان همگانی جایگاهی داشته است.

گفتار چهارم
نمونه‌هایی که از آذری در دست است

نمونه‌های پراکنده ــ چنانکه بازنمودیم، «آذری» زبان‌گفتن بوده وهمیشه درپیش روی او زبان همگانی روان، و برای نوشتن جز این یکی را به‌کار نمی‌برده‌اند. از این رو نوشته‌ای به «آذری» در دست نبوده و یا اگر بوده از میان رفته. لیکن ما از جستجو نمونه‌هایی ... ازآن

۱ــ آقای ناصر روایی نمونه‌هایی اززبان خلخال وآقای سید صادق سعید نمونه‌هایی از زبان هرزند فرستاده‌اند

در پراکنده و پیوسته به‌دست‌آورده‌ایم و می‌خواهیم آنها را در اینجا بیاوریم و آنچه می‌دانیم دربارهٔ هریکی بنگاریم. نخست به‌نمونه‌های پراکنده می‌پردازیم:

۱ ـ حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب در سخن راندن از شهر اورمی می‌گوید: «از میوه‌هایش انگور خلوقی وامرود پیغمبری و آلوی زرد به‌غایت خوب است و بدین‌سبب تبارزه (تبریزیان) اگر صاحب حسنی را با لباس ناسزا یابندگویند انگور خلوقی بچه در سبد اندرین یعنی انگور خلوقی است در سبد دریده[1]».

می‌توان پنداشت که کلمه «بچه» دراین جمله غلط رونویسی است، ودرست آن کلمهٔ «بی» بوده‌که در لری و برخی نیمزبانهای دیگر بمعنی «است» می‌آید و ما در دوبیتیهای شیخ‌صفی نیز آن را بمعنی «است» خواهیم دید. «در» با زبر دال‌گویا سبك شدهٔ «دریده» و خود صفت‌کلمهٔ سبد باشد. «اندرین» دیگر شدهٔ «اندرون» است.

این‌شگفت که شرقشناس انگلیسی، لسترنج، که مقالهٔ‌سوم نزهة‌القلوب با راهبری‌اوچاپ یافته این‌جمله را ترکی پنداشته و درکنارهٔ آن‌کتاب به‌انگلیسی چنین نوشته: «معنی جمله روشن است ولی درست‌کلمه‌ها را در ترکی باستان‌آذربایجان نتوان پیداکرد زیرا با زبان امروزی جدایی بسیار دارد.» این لغزش لسترنج از آنجاست که همچون دیگران زبان‌آذربایجان را از باستان زمان جز ترکی نمی‌شناخته است وگمان زبان دیگری به‌آنجا نمی‌برده و چون این جمله را با ترکی نزدیك ندیده، چنین پنداشته که ترکی پیشین‌آذربایجان با ترکی امروزی آن بسیار دور ازهم می‌باشدکه خود این پندار بیهودهٔ دیگری است زیرا از زمان مستوفی بیش از شش سده نگذشته و این نشدنی است‌که در ششصد سال یك زبان چندان دیگر شود که درخور فهمیدن نباشد. بی‌گمان‌آنچه درگمراهی لسترنج‌کارگر افتاده‌کلمهٔ «در» بوده‌که ماگفتیم با زبر دال و سبك شدهٔ «دریده» است. ولی او با پیش دال گرفته‌که در ترکی به‌جای «است» است و بسیار فراوان به‌کار رود.

۲ـ ابن‌بزاز درصفوة‌الصفا در میان داستانی چنین می‌نویسد: «شیخ صدرالدین، خلدالله برکته، فرمود: از شیخ (شیخ صفی‌الدین پدرش) سؤال‌کردم وقتی که به‌حضرت شیخ زاهد رسیدی ازدل‌خبرداشتی؟ شیخ، قدس‌سره، فرمود. به‌زبان اردبیلی:کار بمانده‌کار تمام‌بری ـ یعنی ای خانه‌آبادن‌کر تمام بود اما تنبیه مرشد وامانده[2] بوده.» از این جمله‌ها پیداست‌که، چنانکه گفتیم، میانهٔ شهرها درآذری جدایی بوده و زبان اردبیلی رویه‌ای ویژهٔ خود داشته است.

این جمله بخش واپسین‌آن (کار تمام بری) روشن است و «بری»گویا رویهٔ‌آذری «بودی» است. زیرا خواهیم دیدکه درآذری دالها راء می‌شده؛ ولی بخش پیشین جمله اندکی

۱ـ مقالهٔ سوم نزهة‌القلوب، چاپ گیب ص ۸۵. ۲ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۵.

تاریك است. اگرچه «کت» یا «کد» بمعنی خانه در فارسی شناخته می‌باشد و ما که داستان عوض شدن دال را بهراء در «آذری» می‌شناسیم بـودن «کار» بمعنی خانه چندان دور نیست. لیکن با اینهمه روی‌هم‌رفته کلمه‌ها تاریك می‌باشد.

۳ــ هم ابن‌بزاز می‌نویسد: «ادام‌الله برکته (صدرالدین) گفت که باری شیخ دراین مقام که اکنون مرقد مطهر است، نشسته بود و به‌کلمات دلپذیر مشغول بـود و جمعی در حضرتش خوش نشسته و مجلس روحانی پیوسته؛ ناگاه علیشاه جوشکابی درآمد که از اکابر دنیاداران ابناء زمان بود، و پادشاه ابوسعید او راپدر خویش خواندی، و شیخ اعزاز فرمود وقیام نمود. علیشاه چون درآمــد، گستاخ‌وار شیخ را در کنار گرفت و گفت حاضر باش به‌زبان تبریـزی گوحریفرژاته یعنی سخن بصرف بگو حریفت رسید. دراین گفتن دست بر کتف مبارك شیخ زد، شیخ را غیرت سر بر کرد[1]...»

آن نمونه‌ای ار زبان اردبیل بود و این نمونه‌ای از زبان تبریز می‌باشد. نکته‌ای کـه در این جمله هست آن است که به‌جای «ت» دوم کس (یا شنونده)، «ر» آورده. روشنتر گویم: به‌جای «حریفت» «حریفر» گفته وما مانند این را دردوبیتیهای شیخ‌صفی نیزخواهیم‌دید. «د» را که به «ر» عوض می‌کرده‌اند، گویا در برخی جاها «ت» نیز عوض می‌شده، و این از نـزدیکی است کـه میانهٔ «د» و «ت» در زبان پیدا می‌شود. «ژاته» بمعنی «آمد» مانندش را درزبان دیگری سراغ نمی‌داریم، جز اینکه درکردی به‌جای آمدن «هاتن» گفته شود.

۴ــ همو گوید: مولانا محیی‌الدین گفت روزی جماعت‌الارقیان به‌حضرت شیخ می‌آمدند وازآن میان پیره‌نوشیروان در راه با جماعت‌الارقیان گفت: «امسال زحمت بسیار کشیده‌ام ازبرای نان خریدن.» ومحمود الارقی، گفت که «از دیه‌آلارق برخیزیم وبه‌عرضستان برویم.» ــ که دهی است در صفح کــوه سبلان. چون به‌بندگی شیخ، قدس سره، رسیدند روی بـا پیره‌نوشیروان کرد، گفت: «پیره‌نوشیروان، سی سال حق ــ تعالی ــ نان داد شکرنکردیم یك سال که کمتر داد شکایت کنیم؟!» آنگاه رو با محمود کرد، گفت که «شروه مرزوان بمرژ خود (بی)[2]» این‌هردو که ایشان در راه اندیشیده بودند، گفت[3].

در ایــن جمله تنها کلمهٔ «شروه» ناروشن می‌باشد و باشد که بمعنی شکوه و ارجمندی است. بهرحال گویا جمله به‌جای مثل به‌کار می‌رفته.

اینهاست آنچه ازآذری، ز زمانهای پیشین، به‌پراکنده نمونه در دست است.

نمونه‌های پیوسته ــ امانمونه‌های پیوسته چند دوبیتی راکه ازاینجا وآنجا بدست آمده

۱ــ صفوةالصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۱۵۷. ۲ــ در نسخهٔ خطی کهنه‌ای بجای مرزوان «مــرزواقات» است و کلمهٔ «بی» که در نسخهٔ چاپی نیست ما از روی‌آن نسخهٔ خطی آوردیم. ۳ــ نسخهٔ چاپی صفوةالصفا، ص ۲۲۵.

می‌نگاریم وسپس دوبیتیهای شیخ‌صفی را جداگانه خواهیم نگاشت.

۱) ابن‌بزاز می‌نویسد: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت‌کرد که نوبتی مولانا شمس‌الدین برنیقی را با شیخ ــ قدس سره ــ دغدغهٔ نفاق در خاطر مختلج شد. ناگاه وی را مرض دماغی طاری شد و سر بصرع‌کشید و در دماغ خلل درآمد. از دیه بخانهٔ ما درآمد و تضرع کرد و زاری آغاز کرد که «ازبرای خدا، می‌دانم که مرا این زحمت وخلل دماغ از غیرت شیخ رسیده است.» من برخاستم و بحضرت شیخ رفتم وصورت حال بگفتم شیخ فرمود: «من تنها در زاویه می‌نشینم، برو او را بیار.» بیامدم و او را برداشتم و بحضرت شیخ می‌رفتم. در راه، کودکان را دیدکه به‌لعب وکعب‌بازی مشغول بودند، از غایت اختلال دماغ دشنام بقذف به‌کودکان می‌داد. چون به‌حضرت شیخ رسیدیم، شیخ در زاویهٔ قدیم نشسته‌بود. مولانا درآمد و سر برهنه‌کرد و بوسه بردست شیخ داد و بنشست و شیخ بخواند و انشد:

هرکه مالایوان دوست اکیری　　هارا واسان بروران او دیری
من چو مالایوان زره بساوو　　خوینم‌زانیرکوروواوزاکیری[۱]

مولانا شمس‌الدین بشنید باز برخاست بیامد و سردر قدم شیخ نهاد و در حال، آن مرض از او زایل شد...[۲]

این دو بیتی اگر هم ساختهٔ خود شیخ‌صفی نبوده، چنین پیداست‌که جز بزبان «آذری» نیست. ولی ازمعنای آن چیزی فهمیده نشد جز اینکه «بلایوان» یا «مالایوان» که ازخود داستان بمعنی دیوانگان فهمیده می‌شود: اگر «با» یا «ما» از ریشهٔ کلمه نباشد «لایو» را می‌توانیم پنداشت‌که همان‌کلمهٔ «لیوه» است‌که در شوشتری و بختیاری بمعنی دیوانه و درآذربایجان به معنی :رماننده و ناشایست به‌کار می‌آید.

۲) هم ابن بزاز می‌نویسد: پیره عبدالکریم خلخالی از پدر خود، معروف بچنگی، رو یت‌کرد که اوگفت نوبتی با مولانا محمد اسماعیلان، خطیب خلخالی، متوجه حضرت شیخ شدیم. من درراه این دوبیتی بخواندم و انشد:

هرکه اورامنه به نام بخوند　　شو و رو بسته داری کاموبند
کاریا می‌رسی جهنامه‌داران　　خداوند بنده بی‌بنده خداوند[۳]

هــرکه مالایوان بدوست اکیری　　هاروااسان برور او دیری
هــر چوں مالایوان زره ســارو　　خوئیم‌زانیرکوردوا ویزاکیری

۱، نسخهٔ چاپی، ص ۱۳۵.

۳ــ در نسخهٔ خطی چنین می‌نویسد:

هرکه اورامنه بهنام بخواند　　شود روبسته داری امــروبند
کاریا میرسی جهنامه‌داران　　خداوند بنده بی‌بنده خداوند

ولی پیداست‌که آنچه ما از نسخهٔ چاپی‌آوردیم در . . . می‌با

خطیب محمد گفت: «این معنی روانیست و نتوان گفتن.» چون بحضرت شیخ رسیدیم و بنشستیم، اولین سخن که شیخ آغاز کرد فرمود: «پیره چنگی چون خوانلی در راه که می‌آملی خداوند بنده بی‌بنده خداوند.» چون این سخن بشنیدم، حیرتی بمن فرود آمد و خطیب محمد نعره‌زد و بیخود افتاد...[1]

در این دو بیتی تنها معنی لنگهٔ بازپسین روشن است. از کلمه‌های آن سه لنگه هم «شو و رو» شب و روز می‌باشد. در برهان می‌نویسد: «اورامن نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد.» اگر «اورامنه» در لنگهٔ نخست یك کلمه باشد می‌توان گفت که بهمین معنی است.

۳ـ همو می‌نویسد: خواجه آغا گوید عورتی بود بانو نام طالبه‌کار کرده باغبانی کردی. روزی آتش شوقش زبانه کشید ودر خاطرش افتاد که شیخ مرا یاد نمی‌آورد. زبان بگشاد و این پهلوی انشاد کرد[2]:

دیره کین سر بسودای ته کیجی　　دیره کین چش چو خونین اسره ریجی
دیره سر باستانه اچ ته دارم　　خود نواجی کو وربختی چو کیجی[3]

پس از آن پسرش بیامد و پاره سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد. شیخ ـ قدس سره ـ باو فرمود: «با مادرت بگو که می‌خواهی که ما ترا یاد آریم! تره و سبزی بی‌وزن می‌فروشی، منت چون یاد آرم.[4]»

از فرستادن سبزی و تره پیداست که این درویش بانو در شهر اردبیل یا در پیرامونهای آن باغبانی می‌کرده و این دوبیتی چه از خود او و چه از دیگری است جز بزبان «آذری» نیست. اما معنی دوبیتی: در سه لنگهٔ نخست تنها کلمهٔ «دیره» نا روشن است و ما اگر آن را کنار نهیم معنی آنها این است:

«که این سر باسودای توگیج است» و «که این چشم اشك خونین می‌ریزد[5]» و «سر به آستانهٔ تو می‌دارم». «اسر» (بروزن اسب) درکردی، و «ارس» در شوشتری نیز بمعنی اشك

۱ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۱۹۱. ۲ـ در نسخهٔ خطی می‌نویسد: «انشاء کرد». درعربی میانهٔ «انشد» و «انشأ» جدایی می‌گذاردند. آن یکی را در جایی می‌گفتند که کسی شعر دیگری را می‌خواند و این یکی را درجایی که شعری را در همان هنگام می‌ساخت و می‌خواند. در فارسی نیز همان جدایی را بدیده می‌گرفته‌اند.
۳ـ در نسخهٔ خطی چنین است:

دیره‌کین سر بسودای توکیجی　　دیره‌کین چشم خونین ارسه ریجی
دیره کین سر بآستان تو دارم　　تونواجی که‌این‌ور بخت(؟)چو کیجی

آقای محمد ملك‌نژاد یادآوری می‌کند که «دیره» سبك شدهٔ کلمهٔ «دیراست» یا «دیری است» می‌باشد که ما درفارسی به‌کار می‌بریم، چنانکه می‌گوییم: «دیری است که من شما را دوست دارم.» و «دیره» بهمین معنی در لیمربان دماوندی نیز به‌کار می‌رود. این یادآوری است که او می‌کند و چون ما آن را از هرباره پذیرفتنی می‌بینیم، در اینجا می‌نویسیم. ۴ـ صفوة‌الصفا، نسخهٔ‌چاپی، ص ۲۲۵. ۵ـ «چو» در اینجا نیز معنایش دانسته نیست.

چشم است[۱]. در لنگهٔ چهارم نیز تنها کلمه «چوکیجی» ناروشن می‌باشد، بااینمعنی که «چو» در «آذری» بمعنی «از برای» است ولی در اینجا معنی آن روشن نمی‌باشد. در این لنگه نیز اگر این را کنارگذاریم معنی بازمانده این است: «خود نمی‌گویی که بدبختی.. » «واجیلن» بمعنی گفتن است ودر دوبیتیهای شیخ صفی ودیگر جاها نیز آن را خواهیم دید «ووربخت» دیگر شدهٔ بدبخت می‌باشد.

دوبیتیهای شیخ صفی‌الدین ــ شیخ‌حسین نامی، از نوادگان شیخ‌زاهدگیلانی، در کتاب سلسلةالنسب صفویه که درزمان شاه‌سلیمان صفوی نوشته[۲] پاره شعرهای فارسی و یازده دوبیتی به نام شیخ صفی‌الدین اردبیلی، بنیادگذار خاندان صفوی، می‌نویسد. این دوبیتیها بی‌گمان بزبان‌آذری است و ما همهٔ آنها را با شرحهایی که برای هریکی در آن‌کتاب است، خواهیم ــ آورد. ولی می‌باید نخست چند چیز را روشن‌گردانیم:

۱ ــ ابن‌بزاز در صفوةالصفا داستانی از گفتهٔ شیخ صدرالدین می‌آورد، بدین‌سان که شیخ صفی هنگامی از بغداد باز می‌گشت «توجه بهراهی کرد و درآن راه محاربه با پادشاه ابوسعید و امیرچوپان بود، و مولانا عزالدین مراغه‌ای می‌گفت که انحراف صوب بصوب دیگر از این جاده ضرورت باشد، چون در راه حرب است و راه مخوف. شیخ فرمود: مولانا فکری مکن. (ع) نوبت چوپانیان آمد بسر.» سپس می‌نویسد: «غیر از این مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست[۳].»

پیداست که این‌گفته با شعرهایی که در سلسلةالنسب ودر دیگر جاها به‌نام شیخ صفی نوشته‌اند درست نیاید، و چون ابن‌بزاز نزدیکتر بزمان شیخ صفی بوده ما بایستی نوشتهٔ او را استوارترداریم. ولی ما چون‌آگاهیم که‌کتاب ابن‌بزاز به‌حال خود نمانده و شیخ‌صفی که سنّی بوده و سید نبوده و سپس نوادگان او سیدگردیده وکیش شیعی پذیرفته‌اند از این رو پیروان آن خاندان دست بسیار درکتاب ابن‌بزاز برده‌اند و هرچه را از آن که با سیدی و شیعیگری ناسازگار دیده‌اند بهم زده‌اند، از این‌رو توان پنداشت که جملهٔ «و غیر از این مصرع از انشای طبع مبارکش معلوم نیست.» را هم به‌آن‌کتاب افزوده باشد. بدین‌سان که از شیخ‌صفی شعرهایی در میان می‌بوده که با سیدی یا شیعیگری نمی‌ساخته، برای دورکردن‌آنها از شیخ چنین‌چیزی نوشته‌اند. آنچه ما را به‌این پندار وامی‌دارد این است که شعر نگفتن شیخ‌صفی خود چیزی نبوده که ابن‌بزاز آن را به‌نگارش آورد. ازآن سوی می‌بینیم شیخ حسین کتاب ابن‌بزاز را دیده و بخش بسیاری از نوشته‌های خود را ازآن‌کتاب برداشته، با اینهمه‌آن شعرها را به‌نام

۱ــ راستی این است‌که «اسر» یا «ارس» با «اشك» يك‌كلمه است. نخست‌آن «ارشك» بوده، سپس بهرویه‌های گوناگون افتاده.

۲ــ این‌کتاب درسال ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ ایرانشهر برلن چاپ شده‌ــ گردآورنده.

۳ــ صفوةالصفا، نسخهٔ چاپی، ص ۲۴۱.

شیخ صفی آورده، و ما نمی‌دانیم چگونه آن جمله را ندیده است. نیز در یك جا از صفوةالصفا درمیان سرگذشتی از زبان شیخ‌صفی این لنگه را می‌آورد: «بخوان تا بشنوم تاچند ازاین‌فکر[1]» از هرباره که نگاه می‌کنیم آن جمله را بیجا می‌یابیم.

اگر هم دربارهٔ شعرهای دیگری که به‌نام شیخ‌صفی نوشته‌اند بگمان باشیم، دربارهٔ ایـن دوبیتیها بیگمانیم. زیرا در اینها شاعر خود را صفی، وشیخ خود را شیخ زاهد می‌نامد، و چنین کسی جز شیخ‌صفی اردبیلی نتواند بود. کسانی می‌گویند: شاید اینها را یکی از شاگردان شیخ صفی به‌نام او ساخته. می‌گوییم این بسیار دور است و از آن سوی بـا خواست ما کـه «آذری» بودن زبان دوبیتیهاست ناسازگار نیست. زیرا اگر کسی شعراز زبان شیخ‌صفی ساخته بیگمان با زبان او ساخته.

۲ ــ در سلسلةالنسب ننوشته این دوبیتیها در چه زبـانی است. ولـی ما چنانکه‌گفتیم بیگمان آن را در «آذری» می‌شناسیم. زیرا درجایی که بودن آنها از شیخ‌صفی دانسته شد بیگمان است که شیخ‌صفی آنها را جز بزبان خود نسروده. وآنگاه ما درآنها کلمه‌هایی می‌یابیم کـه در هیچ زبـان دیگری نیست ولـی اکنون نیز در آذربایجان به‌کار می‌رود، از «دردمژر» بمعنی دردمند و«کوشن» بمعنی کشتزار، و «وریان» بمعنی بند_جوی. گذشته ازاین در دوبیتیها نیز به جای «ت» کس دوم همه‌جا «ر» آورده می‌شود و دیدیم که این نشان زبان «آذری» می‌باشد. از هرباره بیگمان اینها بازماندهٔ «آذری» است.

۳ـــ بیشتری از ایـن دوبیتیها بروزن هزج محذوف است و این وزنی است که شعرهای نیمزبانی (یـا به‌گفتهٔ تذکره‌نویسان فهلویات) درآن سروده می‌شده ، ولی در بـرخی در لنگهٔ دوم یا سوم به‌بحر مشاکل محذوف برگشته و لنگه‌های بازپسین را براین وزن می‌آورد. چنانکه در دوبیتی یکم:

صفیم صافیم‌گنجان نمایـم	ـه‌دل دردمژرم تن بیدوایـم
مفاعیلن مفـاعیلن فعولـن	مفـاعیلن مفاعیلن فعولـن
کس‌بمهستی‌نبردمره‌باویان	آز به‌نیستی چویاران‌خاکپایـم
فاعلاتـن مفاعیلن فعولن	فـاعلاتـن مفاعیلن فعولـن

در بـرخی هم تنها یك مصرع را از بحر مشاکل محذوف می‌آورد، چنانکه در دوبیتی پنجم:

همانهوی همانهوی همان هوی
مفـاعیلن مفـاعیلن فعـولـن

۱ــ صفوةالصفا، نسخهٔچاپی، ص ۲۳۱.

همان کوشن همان دشت همان کوی
مفــاعیلــن مــفاعیلــن فعــولــن

آز واجُم اویان تنهاچومن بور
فاعلا تن مفاعیلن فعولــن

بمهر شهری شرم هی‌ها ی هی‌هوی
مفــاعیلــن مفــاعیلن فعــولــن

در این‌باره کــه در شعرهای نیمزبانی دو بحر را بههم درآمیختندی شمس‌الدین قیس رازی در المعجم فی معاییر اشعارالعجم شرحی دراز نوشته و آن را به‌نام فهلویسرایان ری و زنگان و همدان آورده، ولی پیداست که درآذربایجان هم چنان بوده است.

۴ــ چنین پیداست که نویسندهٔ سلسلة‌النسب این دوبیتیها را ازکتابی یا از جُنگی به‌دست‌آورده و نیز پیداست که شرحی که برای هردوبیتی در زیرآن می‌نویسد آن را نیز از همان کتاب یا جنگ آورده، نه اینکه خودش آن شرح را کرده باشد. زیرا بیگمان تا زمان شاه‌سلیمان زبان «آذری» فراموش شده و شیخ حسین خــود معنی این دوبیتیها را نمی‌فهمیده است و مــا چنین درمی‌یابیم که آن شرحها از خود شیخ‌صفی می‌باشد.

کنون به‌نگارش دوبیتیها می‌پردازیم وچون از سلسلة‌النسب جز به‌نسخهٔ چاپی آن دسترس نمی‌داریم دوبیتیها را با غلطهایی کــه درآنهاست می‌آوریم وآنچه به‌اندیشهٔ ما می‌رسد درکنار می‌نگاریم:

در باب کسر نفس و فروتنی می‌فرماید[1]:

صفیم صافیم گنجان نمایـُم بـه‌دل درده ژرم تن بیدوایـُم
کس به‌هستی نبردمره به‌اویان آز به‌نیستی‌چو‌یاران‌خاکپایـُم

شرح ــ یعنی صفیم که صاف دلم و دلیل و راه‌نمایندهٔ طالبانم به‌گنجهای اسرار حق، با وجود آنهمه بهدل دردمند بیچاره‌ام زیرا که هیچ‌کس به‌عجب و پندار راه به‌عالم وحدت نبرده و من از بی‌تعینی و فروتنی خاك پای درویشانم.

تبه[2] در دمژران از بــوجینم درد رنده‌پاشان برم چون خاك جون[3] کرد[4]

۱ــ پیش از این عبارت می‌نویسد: «و صبع نظم داشت، چنانچه اشعار ذیل از فحوای (شیوه) حضرت شیخ است» معنی کلمهٔ «شیوه» را که در چاپ افزوده‌اند ندانستیم ولی‌کلمهٔ «فحوای»گویا دیگرشدهٔ «فهلوی» باشد.
۲ــ گویا «به» است. (ظاهراً «بته» است که در شعر فارسی برابرآن «بتا» (= بهل، بگذار) به‌کار رفته؛ سعدی گوید:

بتاهلاك‌شود دوست‌درمحبت دوست که زنده بودن اودرهلاك بودن اوست

ــ گردآورنده). ۳ــ گویا «چون» است. ۴ــ گرد.

مرك ژمریم بمیان دردمندان بور[1] ره بمادیان[2] بمعمراهی شرم برد

شرح ــ از غایت محبت و احسان در بـاب دلجویی دردمندان می‌فرماید کـه بگذار تا درد همه دردمندان برجان حزین من باشد و خاك پای قدمهای ایشان باشم و حیات من و ممات من درمیان دردمندان باشد که ایشان همراه من و رفیقان منند در معرفت حقایق عالم توحید.

در انبساط دل می‌فرماید:

موازش[3] ازچه‌اویان مانده دوریشم از چو[4]اویان خواصان پشت زوریشم

دهشم[5] دوش با عرش و به کرمی سلطان شیخ زاهد چو کـان کویشم[6]

شرح ــ یعنی مگو ییدکـه من یك لحظه از عالم وحدت دور باشم و حال آنکه قوت و توانایی و پشتگرمی مـن از خاصان عالم وحدت است. اینکه بگذاشته‌ام دوش به‌زیر عرش و کرسی‌یعنی بامداد حاملان آنها دوش‌داده‌ام و به‌آن شرف‌مشرف‌گشته‌ام، ازجهت‌آن است که‌گوی چوگان سلطان شیخ زاهدم یعنی دستپرور استادکاملم ومطیع و فرمانبردار اویم.

شاهبازیشم جمله مـاران بکشتیشم وفاداریشم بیوفایان بهشتیشم

قدرت زنجیریشم بـه‌دست استاد چخمقم آتشم دیکم‌نوشتیشم[7]

شرح ــ شاهباز عالم وحدتم که همه ماران صفت ذمیمه را از وجود طالبان محو و ناچیز نمـودم، وفاداریم[8] کـه رسم بیوفایان را بـرانداختم و حبل‌المتین قـدرت‌الهیم کـه مطیع و فـرمانبردار استادکاملم‌کـه با وجود استیلای صفت جلال، که تقاضای‌آن صفت‌آتش سوزان است، به‌آب حلم و بردباری تسکین داده‌کسی را نیازردم.

همان هوی همان هوی همان هوی همان‌کوشن همان دشت همان‌کوی[9]

آز واجم اویان تنها چو من بور بمعر شهری شرم هی‌های و هی‌هوی

شرح ــ یعنی همان خدای است و همان خدای جل شأنه‌که یکتای بیهمتای است و منفرد در ذات و صفات، و دنیاکـه عبارت از عالم ناسوت است همان صحرا و همان دشت است؛ و

۱ــ از وزن پیداست‌که این‌لنکه درست نیست و حرف فزونی دارد. ۲ــ به‌اویان. ۳ــ گویا باهستی بجای «ز» «ح» باشد. اینکه «ش» را نشان جمعی آورده آن نیز چیز بیگمانی نیست. ۴ــ گـویا «چه» درست باشدکه بمعنی «از» می‌آید. ۵ــ گویا «بهشتم» درست باشد چنانکه در دوبیتی چهارم هم دیده می‌شود. ۶ــگویا «کوییم» درست باشد. ۷ــ وزن این دو بیتی بهم خورده است و ار چند جا حرف می‌آید و بیگمان غلط است. در لنکهٔ چهارم کلمه‌های «چخمقم» و «دیکم» بیگمان نادرست است.
۸ــ «وفادارم» درست است. ۹ــ از وزن پیداست‌که در این بیت در چند جا «و» افتاده.

خواهش دل من آن بود که محبت حق ـ جل شأنه ـ که محبوب حقیقی است مخصوص بـه‌من باشد، و حال آنکه در هر شهری و بلادی مملو از شورش و غوغای محبان و مشتاقان حق است.

در خطاب با شیخ زاهد می‌فرماید ـ قدس سره:

بشتو[1] برآمریم حاجت روا بور　　　دلم زنده به‌نام مصطفی بـور
امرا دو اربو بور دام بوپاد سر　　　هردودستم به‌دامن مرتضی بور

شرح ـ یعنی چون به‌درگاه تو که استاد کاملی ملتجی شدم و پناه آوردم کل حاجتهای من همه روا شد، واز یمن توجه تودلم زنده به‌نام حضرت مصطفی شد؛ فردا که روز محشراست از من که سؤال اعمال کنند؛ دست‌التجای من به‌دامن حضرت علی مرتضی ـ علیه‌التحیة والثنا ـ و آل مجتبای او باشد.

شیخه[2] شیخی که احسانش با همی نی[3]　　　تنم بوری عشقم آتش کمی نی
تمـام شام شیـراز از نـوریـریم　　　شیـخم سر پهلوانی از خبر نی

شرح ـ شیخ مـن الحمدالله و المنه کـه شیخی است مکرمت و احسان او شامل طالبان است، و وجود من که مملو است ازشرار محبت و شعلهٔ عشق و ارادت در او هیچ کمی نیست؛ و تمام شام و شیراز در ظاهر و باطن در طلب استاد کامل سیر نمودم وگرد گوشه‌نشینان برآمدم، شیخ من سرو سردار همهٔ مبارزان میدان جهاد بوده و مرا خبر نبوده است.

ایضاً خطاب به‌استاد می‌کند:

بمن جانی بـده از جانور بوم　　　به‌من نطقی بده تا دم‌آور بوم
بمن گوش[4] بده‌آر[5] جش‌نوا[6] بوم　　　هرآنکه وانکه‌بوازآخیر[7] بوم

شرح ـ یعنی بمن حیاتی بخش و دلم را به‌نور معرفت زنده‌گردان کـه عـدم و زوال پیرامون آن نگـردد، و شنوای[8] بخش که ندای عالم غیب از هواتف و الهامات بدان استماع نمایم؛ وگویایی کرامت کن تا مدام رم[9] از محبت توانم زد تا از جمله‌گفتنیها و شنیدنیها باخبر باشم.

ایضاً در تعریف استاد خود می‌فرماید:

دلرکوهی سر او دنده[10] نه بور　　　عشقر جویی کـه وریان بسته نه بور

۱ـ چنانکه وزن می‌رساند گویا «بتو» درست باشد. (در «بشتو» گمان نمی‌رود «ش» زاید باشد؛ قس: «بشش» = «به‌او» در محاورهٔ کردآورده). ۲ـ گویا «شیخم» درست باشد. ۳ـ گویا «بی» درست باشد. ۴ـ «گوشی» درست است. ۵ـ «آز» درست است. ۶ـ گویا «بشنوا» باشد. ۷ـ گویا «باخبر» باشد. ۸ـ «شنوایی» درست است. ۹ـ «دم» درست است. ۱۰ـ گویا «دینه» باشد.

حلم[۱] باغ شریعت مانده[۲] زیران[*]   روحر بازر[۳] بهپرواز دنده[۴] نه بور

شرح ــ یعنی دل بلند همت تو مثل کوه بلندی است که ارتفاع آن پدیدار[۵] نیست، وعشق و الانهمت تو عین‌الحیات است که پیش او را نتوان بست؛ و حلم و بردباری تو مثل باغ و بستان شریعت است که همیشه معمور است، وروح مقدس تومثل شهبازی است که نهایت سیران اورا نتوان دید، چون بال باهمال[۶] گشاید عرصه کونین را بهیك طرفةالعین طی و سیر فرماید.

سخن اهــل دلان در[۷] بهکوشم   دوکــاتب نشته دائـم بــهدوشم
سوگندم‌هرده بدل چو مــردان   بغیرازتو بهجای[۸] جش نروشم[*]

شرح ــ یعنی کلام اهل دلان پند و نصیحت ایشان مثل دری است درگــوش مــن همیشه مراقبت[۹] آنم، زیراکه کرام‌الکاتبین که نویسندگان اعمال بندگانند و همیشه حاضرند از خیر و شر آنچه بندد بهقیدکتاب درمی‌آورند؛ و سوگند خورده‌ام از ته دل که همچون مردان چشم بــه مادون حق نیندازم.

اویانی‌بنده‌ایـم اویانی‌خواشـم   ار[۱۰] ان بوری بهبراویانی داشـم
اویانی عشق شوری در دل من   اننك زنده‌ایـم چه عشق نالـم[۱۱]

شرح ــ یعنی پروردهٔ عالم وحدتم و دائم ورد زبان من وصف حال عالم وحدت است،

۱ــ «حلمر» درست است. ۲ــ کویا دراینجا نیز«مانده» را بمعنی‌آبادمی‌آورد ولی چون معنی «زیران» دانسته نیست نمی‌توان دربارهٔآن بیگمان بود. *گویا «نوتران» درست باشدکه بمعنی معموراست درآن صورت معنی «مانده» چنانکه در شرح آمده «مثل» خواهد بود ــ گردآورنده. ۳ــ «بازی» درست است. ۴ــ گویا «دیده» باشد. ۵ــ «پدیدار» است. ۶ــ معنی درستی ندارد. ۷ــ گویا «دری»باشد ۸ــ «بهجایی» درست است. * دوزستن بمعنی انداختن‌است،گویا شکل درست این‌واژه «هدوشم» باشد ــ گردآورنده. ۹ــ «مراقب» درست است. ۱۰ــ گویا «از» درست‌باشد. ۱۱ــ این‌لنگه بی‌غلط نیست.

گذشته‌از دوبیتیهای بالااز«سلسلةالنسب» درکتاب «صفوةالصفا»ی ابن‌بزاز نیزقطعه‌ای به‌آذری چاپ شده که گویا از چشم شادروان‌کسروی دور مانده و در این‌کتاب نیامده است.

نویسندهٔ صفوةالصفا زبان این دو بیتی را «پهلوی» نامیده و آن را از شیخ صفی‌الدین اردبیلی دانسته می‌نویسد:

«...گاه شیخ زاهد وگاه شیخ صفی‌الدیــن، قــدس روحهما، بیتی و دوبیتی می‌خواندند و ازآن جمله شیخ صفی‌الدین این پهلوی بخواند. و انشد:

چرا قائی‌کله خستم نکیری   اوا درمندمایم دستم نکیری
وندی دویسی‌کومن بری‌لاو   چرا قالی اوا مرزم نکیری

پیداست‌که منظور ابن بزاز از پهلوی، در اینجا همان زبان مردم عراق عجم وآذربایجان در بــرابر فارسی دری است‌که «آذری» نیز شاخه‌ای از آن شمرده می‌شود. چنانکه همهٔ شعرها و دوبیتیهای این سامان در کتابها به‌نام «فهلوی» و «فهلویات» خوانده شده است. از عبارت «انشد» نیز دانسته می‌شودکــه این دوبیتی از سروده‌های خود شیخ صفی است.

دربارهٔ این‌دوبیتی نگاه‌کنید به‌گفتاری ازگردآورنده در «مجلهٔ دانش»، سال سوم، ۱۳۳۳ شمارهٔ هشتم، ص ۳۸۵.

ازآن جهت است که اسب همت در عالم وحدت می‌تازم؛ و عشق و شور عالم وحدت مملو است در دل من، و تا مادام که زنده‌ام از عشق نالانم[۱].

گفتار پنجم
آنچه از این نمونه‌ها برمی‌آید

اگرچه این چند جمله و دوبیتیها بس اندك است و درخور آن نمی‌باشد که «آذری» را بما بشناساند، بـا اینهمه ما پاره‌ای کلمه‌های ویژهٔ «آذری» را ازآنها به‌دست می‌آوریم و بـه پاره‌ای قاعده‌های آن راه می‌یابیم، و اینك در اینجا ازآنها گفتگو می‌داریم:

کلمه‌های ویژهٔ آذری ــ چنانکه دیدیم بسیاری ازکلمه‌ها ناروشن است و باشد که برخی نـادرست نیز باشد و ما آنها راکنارگذارده و تنها به‌کلمه‌های روشن می‌پردازیم و از هـریکی چند سخن می‌رانیم:

آز. ۱از در دوبیتیهای شیخ همه‌جا این را به‌معنی «من»آورده:«آز واجم اویان تنها چومن بور» و «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» واین ازکلمه‌هایی است که‌پیوند «آذری» را با زبانهای باستان ایران می‌رساند. زیرا ما می‌دانیم که در زبان هخامنشی (در نوشته‌های سنگی بیستون و دیگر مانند آن) «ادم» و در زبان اوستا «ازم» به‌این معنی بوده، و بیگمان «آز» یـا «از» سبك شدهٔ «ازم» اوستایی است.

هم می‌باید دانست که «از» یا «آز» در همه‌جا نیاید: اگـر جای‌کنندگی (فاعلی) است «آز» یا «از»آید و اگر جای دیگری است «من»آورده شود. ما در دوبیتیهای شیخ‌صفی هردو را می‌یابیم: «بمن جانی بده از جانـور بوم» و «آز واجم اویان تنها چو من بور» در زبـان هخامنشی نیز همین‌گونه بوده و «ادم» جز در جای‌کنندگی‌آورده نمی‌شده است.

اسر، ۱ارس به‌معنی «اشك» و چنانکه‌گفته‌ایم همگی با «اشك» یك‌کلمه می‌باشد. «ارس» در شوشتری و «اسر» درکردی نیز به‌کار رود.

۱هرا اگرچه وزن کلمه روشن نیست و باشدکه با زبرهاء و تشدید راء باشد ولی معنای

۱ــ درآغاز سدهٔ نهم هجری، در تبریزمردم به‌زبان آذری گفتگو می‌کردند. سلطان حسین بای‌قـرا درکتاب «مجالس‌العشاق» ، در مجلس چهـل و سیه، می‌نویسد: «مولانا محمد شیرین مغربی از مـریدان شیخ اسماعیل سیسی... درتبریز به‌جوانی لمکمریش، سلطان بایزید نام،که در اصل‌کرد بوده، عاشق‌شده بودند،که حسنی به‌کمال داشته و زلفی پرحل... این مطلع نیز از برای او واقع شد و زبان تبریز را نیز در او دخلی هست:

آن ترك پریچهره ندانم‌که چه‌کردست کز جملهٔ خوبان جهان‌گوی بـردست.

و منظور عبارت «چه‌کرد(ه)است»... می‌باشد کـه به زبان تبریزیان «چه کردست (بـا پیش کاف)» گفته می‌شده است.

از شمس‌الدین محمد مغربی تبریزی،که به‌سال ۸۵۷ه ق در تبریز از جهان درگذشته است، یك غـزل و ۱۳ دوبیتی به‌زبان‌آذری در دیوانش هست که ادیب طـوسی همهٔ‌آنها را بسال ۱۳۳۵ ش «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز» چاپ‌کرده است.ــ گردآورنده.

آن روشن است وچنانکه در دوبیتی ششم دیده می‌شود به‌جای «فردا» به‌کار می‌رود (درشعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید).

اویان ما می‌اندیشیم این کلمه جمع «او» است و اینکه شیخ‌صفی آن را بمعنی خدا می‌آورد یك‌نامگذاری صوفیانه و ازآن راه است که صوفیان هستی را یکی پنداشته و همه چیز را جز نمودی از خدا نشمارندی. اگر به‌گزارشی که در زیر هر دوبیتی‌آورده شده نگریم در چند جاآن را «عالم وحدت» معنی کرده، ولی از خود دوبیتیها بویژه از جملهٔ «آز واجم اویان تنها چو من بور» پیداست که‌آن را بمعنی خدا می‌آورده‌اند واینکه درگزارش «عالم وحدت» نوشته‌آن نیز از رهگذر پندار یکی بودن هستی است (در شعرهای کشفی نیز این را بمعنی خدا خواهیم دید).

بوری این را بمعنی «اسب» آورده: «ازآن بوری به‌براویانی رانم».

ته این به‌جای «تو» آورده شده: «سربه‌آستانه اج ته دارم».

چه شیخ این را بمعنی «از» می‌آورد: «ازچه‌اویان خو'صان پشتزوریم» درکردی نیز «ژه» بـه‌این معنی می‌آید ولی در دوبیتی بانوی باغبان بدان‌سان‌که از نسخهٔ چاپی صفوةالصفا آوردیم به‌جای‌آن «اچ» آورده شده و در لری و در شعرهای کشفی نیز «اچ» یـا «اج» دیـده می‌شودکه بیگمان رویهٔ دیگر «از» می‌باشد و می‌توان‌گفت که «چه» یا «ژه» نیز ازآنها پـدید آمده و همگی یکی است.

چو شیخ این را بمعنی «برای» به‌کار می‌برد: «از به‌نیستی چویاران خاکپایم» و «آز واجم اویان تنها چو مـن بـور» می‌توان‌گفت «سی» که در شوشتری و بختیاری بهمین معنی می‌آید با این کلمه یکی ست. زیرا چنانکه خواهیم دیدگاهی در «آذری» «س» «ج» می‌شده. هم می‌توان‌گفت که «چو» سبك شدهٔ «چون» فارسی است.

دردەژر این کلمه را بمعنی «دردمند» می‌آورد وچنانکه‌گفتیم هنوز درآذربایجان به‌کار می‌رود. چیزی که هست‌کنون «دردجر» می‌گویند.

ژانه چنانکه دیدیم این را بمعنی «آمد»آورده: «گو حریفر ژانه».

ژیو این را به‌معنی «زندگی» آورده: «مرگ ژیریم به‌میان دردمندان بور».

کوشن به‌معنی «بیابان» آورده وچنانکه گفتیم کنون این هم در آذربایجان به کار می‌رود. چیزی که هست کنون آن را به‌معنی کشتگاه یك آبادی به کارمی‌برند. دو آبادی که کشتگاه آنها به هم پیوسته گویند: «هم کوشن هستیم». گویا شیخ آن را اندکی از معنی خود بیرون برده است.

واجیدن، واجتن به‌معنی گفتن است ودر شعرهای کشفی نیز آن را خواهیم دید. نیز در لری به‌همین معنی است. باباطاهر گوید:

توکــه مشکینه کاکــل در قفایی — به‌مو واجن که سرگردان چرایی؟!

برخی کلمه‌ها نیز با فارسی یکی است. ولی اندك جدایی درآنها پیدا شده: «زانیر» و «هــر ده» و «نوریریم» و «بوپارسر» و «بوجینم» و «آمریشم» و «نشته» و «شرم» و «بور» و «ووربخت» و «اندرین» و «در» و «شو و رو» و «جش» و «ته» که به‌جای «داند» و «خرده» و «نوردیدم» و «پیرسد» و «بچینم» و «آمــدم» و «نشسته» و «شدم» و «بــود» و «بدبخت» و «اندرون» و «دریده» و «شب و روز» و «چشم» و «تو» آورده است.

اینکه در دوبیتی پنجم «هوی» را به‌معنی خدا آورده: «همــان هوی همــان هوی همان هوی» آن نیز از رهگذر پندارهای صوفیانه است وگرنه از لنگهٔ چهارم همــان دوبیتی پیداست که جز به‌معنی خود (بانك) نیست.

قاعده‌های آذری ــ دراینجا نیز آنچه راکه ناروشن است و بیگمان نیست رها کرده‌ایم و تنها چیزهای روشن راخواهیم نگاشت . هم بــایددانست بسیاری ازاین قاعده‌ها در نیمزبانهای دیگر نیز روان است و این نزدیکی و پیوستگی‌نیمزبانها را با یکدیگر می‌رساند و پیداست که همگی از یك سرچشمه پدیدآمده است.

۱ ــ در فارسی بیشتر ستایش را پس از ستوده آورند. چنانکه: مردنیك، سخن سودمند. در «آذری» وارونهٔ ایــن است و ستایش بیشتر آورده می‌شود: «خونین اسره» و «در سبد». در بیشتر نیمزبانها همین راه است. باباطاهر می‌گوید: «توکه مشکینه کاکل درقفایی».

۲ــ درفارسی داشته را پیش‌از دارنده آورند. چنانکه: موی سر، رنگ چهره. در«آذری» وارونهٔ آن دیــده می‌شود: «سلطان شیخ زاهد چوگان گــوییشم» و «اویانی بنده‌ایشم» و «قلدت زنجیریشم». این نیز در نیمزبانها روان است. امیر پازواری گوید: «من پوست کلا شال نــاهار بیه» (پوست کلاه من ناهار شغال شده).

در بسیاری از نــامهای رودهــا و آبادیهای آذربایگان که از باستان زمان بازمانده، نیز

ستایش و یا دارنده بیشتر آورده شده، چون: مهرانرود، قافلانتی (قافلانکوه) ولیانکوه، سراو-رود، کارا رود (کلان رود) و زرین رود و مانند اینها.

۳ ــ «می» که درفارسی برسر اکنون همانزمانی آورده شود در «آذری» دیده نمی‌شود: «آز واجم» (من‌می‌گویم) و «اسره ریجی» (اشك می‌ریزد)؛ وخواهیم دید میانهٔ دوگونهٔ اکنون که همانزمانی و همارگی باشد چه جدایی می‌گذاردهاند.

۴ ــ «ب» که در فارسی برسر فرمان و مانندآن آورده شود، درآن زبان «بو» دیده می‌شود: «بوجینم» (بچینم) و «بوپارسر» (بپرسد).

۵ ــ چه در کار (فعل) و چه در جای دیگر درگویندهٔ تنها (متکلم وحده) به‌جای «م» فارسی«ایشم» دیده می‌شود: «آمریم» (آمدم) و«پشت زوریشم» (زور پشتم) ومانند اینها. لیکن در اکنون در برخی جا ایـن را نمی‌بینیم وآن را همچون فارسی‌می‌یابیم: «اویانی خوانم»، و «به‌برلویانی رانم» و«چه‌عشق نالم» گویا جدایی میانهٔ همانزمانی و همارگی اکنون از این راه گذارده می‌شده است.

آمدن حرفها به‌جای یکدیگر- دراینجا دو چیزرا هم باید یادکرد. یکی جا بجا شدن حرفهاست که در زبانشناسی جایگاه بزرگی می‌دارد و قاعده‌هایی برای خود پیدا کرده و ما در اینجـا تنها به‌یادکـردن‌آنها بسنده‌کرده به‌گفتگویی از دیدهٔ زبانشناسی نخواهیم پـرداخت. حرفهایی که در «آذری» دیگر می‌شده تاآنجا که از دوبیتیهای شیخ و ار جاهای دیگر بدست می‌آید اینهاست:

۱ــ دال، دال درآذری دربیشترجاها را، می‌شده چنانکه در: «آمریم» و «شرم» و «بور» و «نوریریم» و «بوپارسر» و مانند اینها که به‌جای «آمدم» و «شدم» و «بود» و «نوردیدم» و «بپرسد» می‌آید.

۲ــ تاء، تاء نیز گاهی راء می‌شده، چنانکه در: «حریفر» و «دلر» و «حلمر» و «روحر» و مانند اینهاکه به‌جای «حریفت» و «دلت» و «حلمت» و «روحت» می‌آید.

کلمه «ووربخت» راکه در دوبیتی بانوی باغبان دیدیم از حرف واو درآغاز آن پیداست کـه بازمانده از رویهٔ بسیارکهن‌کلمه است و این نمونهٔ دیگر از پیوستگی آذری با زبـانهای باستان ایران می‌باشد. زیرا آن در پهلوی اشکانی «وات بخت» بوده‌که سپس درپهلوی ساسانی «وت‌بخت» شده وکنون «بدبخت» گفته می‌شود. «وات» کهن درآذری «وور» گـردیده است و این مثل دیگر از جا به‌جا شدن «ت» و «ر» می‌باشد.

در زبـان ارمنی و نیمزبان‌آرانی نیز بیشتر دالهای فارسی «ر» می‌گـردیـده چنانکه در آرانی به‌جای «آمدن» «آمرن» و بجای «آدینه» «آرنه» گفته می‌شده.

در ارمنی نـام ماد «مار» است و سرزمین ماد را «مارستان» می‌خوانده‌اند و مانند ایـن بسیار می‌باشد.

درنامهای‌آبادی‌آذربایجان نیزمثالها برای جابه‌جا شدن «د» و «ر» دیده می‌شود چنانکه «سفید خانی» کـه نام یك دیهی است در زبـانها «اسپر خون» خوانده می‌شود و مانندآن نیز

لیکن درآذربایجان‌گاهی نیز «د» «ی» می‌گردیده چنانکه ماآن را درخود نام‌آذربایجان کـه نخست «آتورپادگان» بوده و همچنین در کلمهٔ «مایان» که بیگمان نخست «مادان» بـوده می‌بینیم و این نمونهٔ دیگری از یکی نبودن زبان همهٔ‌آذربایجان می‌باشد.

•

۳ــ چ، «چ» بیشتر درآغاز کلمه‌ها «ج» می‌شده چنانکه در: «بوجینم» و «جش» که به جای «بچینم» و «چشم» آمده.

۴ــ سین، «س» درآغاز کلمه‌ها بیشتر «چ» می‌شده، چنانکه دربارهٔ «چو» و «سی» گفتیم. نیز در زبان امروزی‌آذربایجان به‌جای «سریش» «چریش» گفته شود و در ارمنی به‌جای «سرد» «چورد» آورند و مانندآن نیز هست. همچنین در نامهای‌آبادی مثالها بـرای آن توان یافت و مثلا «چهرگان» را توان‌گفت که «مهرگان» بوده.

۵ــ باء، «ب» درآغـازکلمه‌ها «م» می‌شده، چنانکه در زبان امروزی به‌جای «بهانه» و «بیشه» و «بشگین»، «ماهانا» و «میشه» و «مشگین» آورده شود. در ارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای بنفشك (بنفشه) «مانوشاك» گفته شود. هم‌گویا یکی از جداییهای شمال و جنوب همین بوده چنانکه ماآن را دربارهٔ نام باستان همدان می‌یابیم که «هاکباتان» و «هاکماتان» هردوگفته می‌شده.

۶ــ پ، «پ» درآغاز کلمه‌ها بیشتر «ب» می‌شده، چنانکه در زبان‌کنونی به‌جای «پس» «بس» گفته شود، نیز ماآن را درنام خود استان می‌یابیم که «آتورپاتگان» بوده و «آذربایگان» شده است. درارمنی نیز چنین است و مثلا به‌جای «اسپادبت» (سپهبد) «اسبارابد» گفته شود. از اینجا می‌توان پنداشت که کلمه «بوری» در لنگهٔ دوم دوبیتی هفتم دیگر شدهٔ کلمهٔ «پر» می‌باشد.

۷ ــ «دال» در آغاز کلمه‌ها بیشتر «ز» می‌شده چنانکه در: «زانیر» که به‌جای «داند» آمده.

در پیرامون کار «بودن» ــ یک چیز دیگر که می‌باید یاد کنیم چگونگی کار «بودن»هاست. چنانکه می‌دانیم این در فارسی امروزی درآمیخته به کار می‌رود. زیرا در گذشته «بود» و «بوده» و «می‌بود» ومانند اینهامی‌آورند ومی‌بایست دراکنون «بشَوَد» و «می‌بشَوَد» (بازبرواو) گوینده به‌جای آنها «باشد» و «می‌باشد» می‌گویند. وما نوشته‌ایم که بیشتر کارها در فارسی امروزی بدینسان دو تیره آید. ولی «بودن» (یا «بورن») در «آذری» یک تیره دیده می‌شود. کلمه‌هایی که از این ریشه در دوبیتیهای شیخ و دیگر جمله‌هاست اینهاست: «بی»، «بوم»، «بور»، «برم»، «بری».

بی این به‌جای «است» (می‌باشد) آورده شده: «شیخم شیخی که احسانش با همی بی.»

بور این گاهی به‌جای «شد» (بود) آورده شده: «دلم زنده به‌نام مصطفی بور»، وگاهی بمعنی «باشد» (بود ــ با زبر واو): «آزواجم اویان تنها چو من بور.» پیداست که «بور» گذشته (بروزن «سور») با «بور» اکنون (که می‌بایست با زبر «واو» و بروزن «شمر») باشد در زبانها یکی گردیده است.

بوم این به‌جای «باشم» آورده شده: «به‌من جانی بده ازجانور بوم» پیداست که این نیز

نخست «بوم» (با زبر «واو») بوده و در زبانها بوم (بروزن «روم») گردیده.

بری این را هم درجمله‌ای که صدرالدین از زبان شیخ‌صفی آورده، می‌یابیم: «کارتمام بری» و چون آن را بمعنی «بود» آورده، توان گفت که آن نیز غلط است و باشد که درست آن «بور» بوده.

ازاینجا یک نکتهٔ دیگری به‌دست‌می‌آید و آن اینکه‌جدایی که‌درزبان امروزی میانهٔ «بودن» و «شدن» می‌گذارند وگاهی آن را وگاهی این‌را می‌آورند، چنین‌چیزی در «آذری» نبوده، وچنانکه ازلنگهٔ چهارم دوبیتی پنجم پیداست درآن نیمزبان «شدن» بمعنی رفتن بوده، چنانکه در پهلوی نیز همین است و این نمونهٔ دیگری ازپیوستگی «آذری» با زبانهای باستان می‌باشد.

گفتار ششم
نمونه‌هایی که شاید از آذری است

ازآنچه تا اینجا گفتیم پیداست که زمانی که «آذری» درآذربایجان رواج می‌داشته، شعر

سرودن با آن نیمزبان شناخته بوده، که گذشته از شعرهای سادهٔ عامیانه، که ناگزیر هر زبان و نیمزبانی آن را دارد، شعرهای بهتر و نوشتنی ــ به‌ویژه دوبیتیها ــ در آن سروده می‌شده، و چون آن زبان از میان رفته اینها نیز ناپدید شده، مگر آنهایی که در پاره‌ای جنگهای کهن مانده و می‌توان با جستجو به‌دست آورد. ما چون چاپ نخست این دفتر را بیرون دادیم چشم داشتیم چیزهایی به‌دست آید و خرسندیم که آقای ناصر روایی هفتاد بیت کمابیش پیدا کرد و فرستاد که اینک آنها را در اینجا می‌آوریم.

چنانکه آقای روایی نوشته، شعرهایی که به‌نام کشفی[1] و معالی و آدم وخلیفه صادق است در جنگی در تالش دیده شده و بدانسان که در آنجاست بی هیچگونه دستبردی رونویسی شده ولی شعرهای راجی را خود آقای روایی در خلخال از جنگی به‌دست آورده و آن نیز بی‌دستبرد رونویس شده. سخن در اینجاست که چون گویندگان هیچیک شناخته نمی‌باشند و بیگمان دانسته نیست که از مردم آذربایجان بوده‌اند، از این‌رو دربارهٔ شعرها نیز نتوان گفت بیگمان در زبان «آذری» است و کسی تواند پنداشت که چنانکه جُنگ در تالش پیدا شده گویندگان نیز از مردم تالش بوده‌اند و شعرها با زبان تالشی می‌باشد. لیکن آقای روایی که خود دانش بسزا در این زمینه‌ها می‌دارد و از زبان تالش به‌یکبار ناآگاه نیست اینها را در زبان تالش نمی‌شناسد و بیگمان است که به «آذری» است. ما نیز چون می‌نگریم نشانه‌های آذری را از کلمه‌های «ندده‌جر» و «از» و «چه» و جا به‌جا شدن «ت» به «ر» و مانند این در آنها می‌یابیم، اگرچه در برخی چیزها جدایی میانهٔ آنها با زبان دوبیتیهای شیخ‌صفی می‌بینیم ولیکن چون دانسته‌ایم «آذری» به‌چندین‌گونه بوده این است آن را جلوگیر پندار خرد نمی‌شماریم، و کوتاه سخن آنکه ما نیز اینها را «آذری» می‌پنداریم اگرچه بیگمان نمی‌باشیم و از این‌روست که آنها را در گفتار جداگانه‌ای می‌آوریم و اگر کسانی به‌جستجوی بیشتری دربارهٔ «آذری» پرداختند باشد که در پیرامون اینها نیز به‌اندیشهٔ روشنتری رسند.

باید دانست که در اینجا غلطهای فراوان دیده می‌شود و ماهیچ دستی به‌آنها نزده و همچنانکه هست به‌حال خود گذارده‌ایم و تنها چیزیکه از خویش به‌آنها افزوده‌ایم این است که معنی برخی کلمه‌ها و پاره‌ای تکه‌ها راکه می‌دانیم در زیر صفحه آورده‌ایم و اینها نیز بیشتر از آقای روایی می‌باشد.

هم باید دانست که برخی دوبیتیها، که به‌نام معالی یا کشفی یا راجی آورده شده، به‌نام باباطاهر شناخته است و با اندك جدایی میانهٔ شعرهای او دیده می‌شود و ماگمان بیشتر بر آن

[1]ــ محمد امین ادیب طوسی دوبیتیهایی به‌گویش آذری از مهان کشفی، از بزرگان و اعیانزادگان تمین اردبیل که‌گویا همروزگار شیخ صدرالدین (۷۰۴ ــ ۷۹۴ ه.ق.) فرزند شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده، در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۳۵ خورشیدی، به‌چاپ رسانیده است که گمان می‌رود از همین شاعر است. ــ گردآورنده.

می‌بریم که بودنش از بابا درست باشد. با اینهمه چون نخواسته‌ایم چیزی از اندیشهٔ خود به کار بندیم آنها را جدا نکرده و در اینجا آورده‌ایم.

چنانکه گفتیم گویندگان شناخته نمی‌باشند ولی یکی از ایشان که خلیفه صادق، خلیفهٔ استان صفویه، بـاشد نامش می‌رساند که از مردم آذربایجان می‌بوده زیرا بیگمان این شعرها پیش از پیدایش پادشاهی صفویان سروده شده و چنانکه گفتیم «آذری» تا زمان شاه اسماعیل از شهرها بر افتاده بود و ما این را هم می‌دانیم که پیش از پادشاهی صفویان بستگان آن خاندان بیشتر از مردم خود آذربایجان می‌بودند!

از شگفتیهاست که نام آدم کـه آورده شده درجنگ او را همان آدم، نیای نخستین آدمیان، شمارده و چنین نوشته که زبان آدم و حوا همین گونه بوده است. آدم که دانسته نیست که بوده و کی بوده دوبیتی می‌سروده آن هم به نیمزبان «آذری»!

کنون به آوردن شعر می‌پردازیم:

من کلام کشفی

اشته چشمان چه مـن دل بـرده[1] ما[2] لـو[3] از خـون دیلیم خـورده مـا
مگر خون بهر آن شیری که ته خورد[4] که به آن خون خورد نر[5] خو کرده ما

بهردر یـان[6] دهم بـور او سرم مـا روانی مش کـه د[7] پا بـر مـرم ما
چـو شیرینر لـوان[8] انـدیته دیـر همیشه یـب شیریـن پـرورم مـا
امـن غـم کـام کشتن آخـر دیـرو یـَن[9] کژ پشته وارو غم خورمـا
همین کین غم چه من[10] یـان آویاج عجب زانم که چین غم یان برم[11] ما
چو چشمم سـو بشایـر دیمیـر جیـا دیمـی[12] دو چشم آورم مـا
از بدیمی دیر چون آو[13] کنم چشم اجم بی‌چشم دیمی چون کرم[14] ما
یر از شمعی و یر پروانه گـردام[15] اده آیـَر[16] و شابـال و پـرم مـا
شوان[17] یـز نـرنی آو آیـرم آو سحـر کـه وابـری خـاکسترم مـا

۱ــ چشمان تو ازمن دل برده. ۲ــ در جنگه این کلمه در آخر لنگه‌های این دو بیت با آنکه درآخر لنگه‌های هفت بیت پشت سر می‌باشد به‌یک‌گونه نوشته شده و چند است نه می‌بایدآن را «ما» خواند. ولـی از معنی برمی‌آید که این دو یك کلمه نبوده وآنچه درآخر لنگه‌های دوبیت می‌باشد «ته» (تو) بوده وآنچه درآخر لنگه‌های هفت بیت است «ما» (مو، من) بوده و این شگفت نیست که در نوشتن «ته» و «ما» بهم مانند.
۳ــ لب. ۴ــ مگر خون بود هرآن شیری که تو خوردی. ۵ــ خون خوردنت. ۶ــ جان.
۷ــ در. ۸ــ لبانشیرینت. ۹ــ چندین. ۱۰ــ ازمن. ۱۱ــ عجب دانم نه از بن غم جان مرم. ۱۲ــ رویی. ۱۳ــ آب. ۱۴ــ کنم. ۱۵ــ اگرمن شمع واگر پرو انه گردم
۱۶ــ آذر. ۱۷ــ شبان.

چراکشفی چه چشمان آوه ریجی[۱] — کـه آو آتـه نشان آیرم مـا

دپس مشکین‌غزالان وس تك وپو[۲] — کاده مشکم‌گته[۳] کافـور هرسو
ولین‌آلاله این باغم‌خزان کـرد[۴] — بشه آلاله آن رنگ ولان بـو[۵]
دلم چون و شگهه یارب که وینم[۶] — سیا وانـوشه اسپی نیك وشکو[۷]
ره مرگ آمیـَن را روشن آبـَه[۸] — هرم تاری که اسپی کـرد دَ مو[۹]
بره آهم پـر آورا عجب نی[۱۰] — کـه وهر[۱۱] آلوده پـر دهه دو
تنم خشك آیرم تیج آبه دای[۱۲] — زآیرخوش وشه‌خشك آیه چو[۱۳]
دم از گرمی مزن کشفی د پیری[۱۴] — خوره‌زردی بنی تا واج خوردسو

دلم چاپاسموس[۱۵] تنگ آمد ایه[۱۶] — صبرم شیشه[۱۷] از سنگ آمدایه
پریزای دمست افسون اچین دل — کاین[۱۸] دیـوانه و دنـك آمـدایه
تراوش گونه آن دل واچه پرورد — کایـَن میرآو خوش رنگ آمدایه
کـُوانین‌دلبراج‌شوخانوشنگان[۱۹] — ایـَن‌شوخ و ایـَن‌شنگ‌آمدایه[۲۰]
از اج تنگان نعواج نامیان نه[۲۱] — عجب نی کاجمنش[۲۲] تنگ آمدایه
دکشفی دل[۲۳] صفایی نی، دریغا — کـه آن اینیه پر زنـگ آمـدایه

هلا خور منده چه مانك وجویی — بیوفایی چه نـابان کهنه خویی
من نزانست کهشهرانی امن وات — هـر که ناکس پرست رنج رویی

هرصباحی چه مرغان های‌وهویه — زبـان بذکـر حق سبحانه گویه
مبش‌بی‌یادحق، کشفی، توصبحان — اگـر چـه حق پـرستی آرزویـه

ازمعالی

سینم داغ و دلم داغ وجگرداغ — ده یانم منده نی‌جای دیـَر داغ[۲۴]
می‌کری[۲۵] تازه هردم کهنه‌زخمم — می‌نهی هـر زمان داغم بسر داغ

۱ــ چراکشفی ازچشمان آب می‌ریزی؟ ۲ــ در پس مشکین غزالان بس تك وپو. ۳ــ گرفته.
۴ــ باغ‌گلی و لاله‌ای مراحزان کرد. ۵ــ لالکان رنگ وگلان بو. ۶ــ دلم چون بشکفد یارب که می‌بینم. ۷ــ بنفشه را سیاه و «نیك و شکو» را سفید ــ معنی «نیك و شکو» دانسته نیست بیگمان نام گلـی را می‌خواهد و شاید کلمه نادرست باشد. ۸ــ راه آمدن مرگ را روشن می‌گرداند (شاید «آبـه» نادرست باشد). ۹ــ هر تاری که سفید می‌گردد از مویم. ۱۰ــ اگرآهم برآورد عجب نیست.
۱۱ــ برف ۱۲ــ تنم خشك وآذرم تیزآمده است. ۱۳ــ ازآتش نیك خشك شود چوب‌آبی(تر).
۱۴ــ در پیری ۱۵ــ بس. ۱۶ــ آمده است. ۱۷ــ شیشهٔ صبرم. ۱۸ــ که چندین.
۱۹ــ کدامین دلبر از میان شوخان و شنگان. ۲۰ــ چندین شوخ و چندین شنگ‌آمده است.
۲۱ــ من از تنگان نیستم و از نامیان نیستم. ۲۲ــ که از (کتر) منش. ۲۳ــ در دل کشفی.
۲۴ــ درجانم مانده نیست جای دیگر داغ. ۲۵ــ می‌کنی.

داغه داغه بکردیم اج خدایا　　بکرا[۱] رحمی بسر داغم مته داغ
زلاجم و بنلی باغان تشته ماتم　　چنکش آلوده پرخون‌بال وپرداغ
بیوَ جَ اج سوج داغان‌ای‌معالی　　نمی‌بی بی‌قضا و بی‌قدر داغ

گرفتاریشم بدرد و اج[۲] دوا دور　　مبتلایشم بزخم و اشك ناسور
سینه دارم اج تیغ جفایش　　رخته رخته بیه[۳] چون شانزنبور

انوی ناله غم‌انلوته[۴] زانی[۵]　　که قدر زر خالص بوته زانی
بوران[۶] پروانیا با هم بسوزم　　حال سوته[۷] دلان دل سوته زانی

وی ته[۸] اج درد ومحنت وانه دارم　　به‌تهرمان به‌غم کاشانه دارم
ز چور تیغ اج میشار محنت　　پاره پاره دلی چون شانه دارم

معالی دل‌چو دردان‌دانه چونیش؟　　اوا[۹] چور وجفا همخانه‌چونیش؟
تهروان یار و اندوهان مصاحب　　محتنان مان‌غمان کاشانه چونیش؟

ن از «قالوا بلی» اندیشه دارم　　گنه اج برگدازان[۱۰] بیشه دارم
اهرا[۱۱] که نامه‌خوانان‌نامه‌خوانند　　ن از شرمندگی سرپیشه دارم

اگردیوا نهستیشم، اشتویشم‌دوست[۱۲]　　اگر بی‌پا و دستیشم، اشتویم‌دوست
یری گبرم بخوانی یر مسلمان　　بهرملت ممستیم، اشتویم دوست

روشنایی مو نیایی تو چشمم　　اسر خونینه ریجانی[۱۳] تو چشمم
از بزهمن نشام زهمن تو تیام　　مونیا زهمینان نی تو چشمم

آدم

یر اوگیری توای‌دو سایم اج سر　　یقین زانم که لاوم‌گیری او سر
یر تم اج بربرانی و اکیان شوم　　میان اهنامه‌داران خاکم او سر

۱ـ بکن.　۲ـ از.　۳ـ　۴ـ اندوخته.　۵ـ داند.　۶ـ بیا (؟).
۷ـ سوخته.　۸ـ بی تو.　　با.　۱۰ـ درختان.　۱۱ـ فردا.　۱۲ـ دوست توام.
۱۳ـ اشك خونین می‌ریزانی.

دلا، دردین وداغین به‌کیان شوم[1]   دوچشم‌اسرین وخونین به‌کیان شوم
همم اج در بـراتند به‌تو آیـم   یر تم اج در به‌دانی به‌کیان شوم

هَنَنَه[2] د گوش آواز اج الستم   هنـه چـه نعمة اقصی دیله مستم
همیلون کهنه عهدم نوی، کشفی[3]   نپنداری مگـر اهـروجـه بستم

چه اج اویان خطاب آمد الستم   سـیـالا ویـلاد ذره بـستـم
به‌پا وشتیم دست افشا نمی‌کرد   وستندم هر چه غیر اویان بـه‌دستم

[4]، بانان که غم‌جویا نشینند   یـا بـه‌دامان جهان پـویان نشینند
بانان که اج خلوتگه راز   زبـان‌بستـه سخنگـویـان نشینـد

خلیفه صادق، خلیفهٔ آستان صفویه

زارجا اشته شامانر[5] سحر نی   قهقهر[6] زهـر خنـدی ویشتر[7] نـی
همی نالی ته‌دور از چنگال‌باز   فگـر چـه دام صیادر[8] خبـر نـی

دلا غافل مبش خوشتن زمانی   ، چه کانی
رداره منشین   شاهبـازیش چـه اوج لامـکانـ

راجی

من همایم سیر کوهان وطن بی   کشتگاهـم اوی صحـرا چم،
استخوانی خورم‌سازم قناعت   به‌وقت مـردن پـر و بالم کفن بی

دنیا خوانی و مردم کاروانی   روز الالــه و روز خـزانـی
سیاه‌چالی کند نامش نهدگور   به‌من واجن ایم ایشتی فـان مانـی

خشکه‌دارم به‌کوهان، سایه‌ام نی   به‌بـرمان مـانده طفیم دایه‌ام نـی
بـه‌بازارم شری بازار وانـم   بـ، بـازم شری هیـچ پـایه‌ام نـی

۱ــ به‌کجا شوم (گویا «به‌کیا» درست باشد).   ۲ــ هنوز.   ۳ــ از اینجا پیداست که این دوبیتی از ... ت.   ۴ــ خوشا.   ۵ــ شامات.   ۶ــ قهقهت.   ۷ــ بیشتر.   ۸ــ صیادت.

کوهانم سر بلندی خور مصاحب — ازم در دمجری بلبل مصاحب
بـه پنج روز دیگر بایر بوینا — نـه خانه مانده نـه خـانه صاحب

دنیا داری بلای مـن نزانست — مـرگ من در صلای مـن نزانست
شهر و مردم همه بایـر بوینا — مـایه‌ام پنج گز هلای من نـزانست

گفتار هفتم
نمونه‌هایی از آذری کنونی

چنانکه گفتیم «آذری» به‌یکبار از آذربایجان ناپدید نشده و هنوز در چند جا از دیهها‌ی آن، بومیان در میان خود باآن زبان سخن‌گویند، و کسی اگر خواست و سودی داشت تـواند به‌یکی از آن‌آبادیها رود و زبان‌آنجا را یادگیرد و دفتری دربارهٔ آن نویسد[1]. من به‌چنان کاری نه نیاز داشتم و نه زمان، و به‌آن برنخاستم. ولی چون نمونه‌هایی از زبان خلخال آقای روایی، و از زبان هرزند آقای سعید فـرستاده‌اند، آنها را در اینجا می‌آورم تا دفـتر رساتر و بسودتر باشد.

چنانکه خواهیم دید این دو رشته نمونه با هم یکی نیستند و ازآن سوی با نمونه‌هایی که از «آذری» کهن از زبان اردبیل و دیگر شهرها آورده‌ایم جداییها در میانه می‌دارند، و ایـن شگفت نیست زیرا چنانکه گفته‌ایم همیشه «آذری» به‌چندین‌گونه می‌بوده و هرزند و خلخال که از هم دور افتاده‌اند شگفت نیست که زبان‌آنها نیز دور ازهم باشد. اما جدایی اینها از «آذری» کهن درآن باره انگیزه‌های دیگری نیز هست. زیرا همیشه زبان روستا جز از زبان شهر باشد. آنچه ما از «آذری» کهن‌آوردیم از شهرها بود و اینها از روستاهاست، وآنگاه‌آنها ازآن چند صد سال پیش بود و پیداست که‌گذشت زمان زبانها را دیگرگرداند. بویژه‌کـه چون در ایـن چند صد سال زبان ترکی درآذربایجان رواج یافته، ناگزیرآن در بازمانده‌های «آذری» کارگر افتاده. و ما در نمونه‌های هرزندی کلمه‌های ترکی را از «توتولمش» و «قوناق» و مانند ایـن می‌یابیم.

هم می‌بایـد گفت: نمونه‌های خلخالی راآقای روایی خود نوشته و پیداست کـه نمونهٔ درستی اززبان سادهٔ روستایی نخواهد بود، وآنگاه جزجمله‌های اندکی نیست و به‌هرحال میدان داوری دربـارهٔ آنها تنگ می‌باشد. ولی نمونه‌های هرزندی راآقای سعید از زبانها گردآورده و چندان اندك نیست، از این رو چند سخن دربارهٔ این خواهیم نگاشت.

۱ــ دربارهٔ بازمانده‌های «آذری» در دهستانهای آذربایجان کتابهای زیر دیده شود: ۱ــ «گویش کرینگان» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۲ ش. ۲ــ «تاتی و هرزنی» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۳ ش. ــ گردآورنده.

نمونه‌ای از زبان خلخال ــ این نمونه از «آذری» کهن بسیار دور می‌نماید و کلمه‌های ویژه‌ای را داراست و می‌توان گفت که گویندگان این زبان تیرهٔ جداگانه‌ای از مردم آذربایجان بوده‌اند. با اینهمه مانستگیهایی نیز با «آذری» در آن پیداست. اینها را که آقای روایی نوشته معنایش را (در زیر سطرها) همو نوشته و ما هردو را چنانکه بوده می‌آوریم. از همین نوشتهٔ آقای روایی پیداست که بومیان این زبان را «تاتی» می‌نامند و شاید در هرزند و دیگر جاها نیز این نام شناخته باشد. به‌هرحال بیگمان است که نام «آذری» از یادها رفته است:

«خلخال‌پـِـن محال‌کو ِامحالش، که شاهرویه، ماسوله وشاندرمن وما سال طالشی‌یـِن هم کشنین.» ازپنج محال خلخال یك محالش، که شاهرود است، با ماسوله و شاندرمن و ما سال طالش‌همجوارمی‌باشد.» هـِم َ جهت، اشتن‌پیشینه ُزوانشان‌غمهورد َه؛ هـِز ِ نیکه همه ِ ام محال زوان پهلوی یاآذری، که ِاشتن‌تاتی و وجن، کفژ َنـِن».

به‌ایـن واسطه، زبان قدیمی خودشان را حفظ کرده‌اند؛ چنانچه همهٔ این محال با زبـان پهلوی یاآذری‌که خودشان تاتی می‌گویند، حرف می‌زنند.

«و این زوان طالشی‌زوانی‌کو ِنزیکه، که د ِر ِست‌کفژ َنـِن ِ و همدیگرحالی‌بـُو.» و این‌زبان‌به‌زبان طالش‌ختلی‌نزدیك است، که‌کاملا تکلمات همدیگر را حالی می‌شوند.« خلخال ِامحال‌هم، که‌کاغذکنانه، و ده دوازده فـرسخ طالشی ین میانــه دار ِ، چندتـِکه دیه، که هسا اسه که چه‌اهل‌سنی‌ین‌نام جهت با طالش‌گیلان رفت‌آمد دار ِن، هویکه همه‌شان تاتی کفژ َنـِن.»

یك محــال خلخال هم، کــه کاغذکنان است و ده دوازده فرسخ با طالش فــاصله دارد، چند پارچه دهات که فعلا هستندکه اهلشان سنی می‌باشند و به‌این‌مناسبت با طالش گیلان رفت وآمد دارند، همهٔ آنها هم تاتی حرف می‌زنند.

«هـِمجورکه رفت‌آمد طالش‌جـَهت َ، ام دهات َاهلن ِاشتن‌پیشینه ُزوانشان‌غمهورد َه»

ایــن است بهواسطهٔ مراوده بــا طالش، اهل این دهات زبان قدیمی خودشان را نگاه داشته‌اند.

«خلخال همه‌جاکو، دهاتی‌کو، ِزمـِیان‌کوش، کـُوان‌کوش ِ، خانـِیانی‌که‌پیشینه مـِنده» نشان‌داری‌که این ولایت اهل ُزوان همه‌اش تاتی ِبره، کم‌کم میانده شـَر ِ.»

در همه‌جــای خلخــال، در دهات، در مزارع، در جبال، در چشمه سارها اسامی قدیمی دلالت می‌نمایدکه اهل این ولایت زبان عمومیش تاتی بوده، به‌مرور از میان رفته[1].

۱ــ دربــارهٔ‌گویش «خلخالی»کتابچهٔ «خلخالی، یك لهجه ازآذری» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۴ ش. وگفتار دکتــر احسان یار شاطر به‌نام «گویش شاهرود (خلخال)» به‌زبان انگلیسی در نشریهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقـی و افریقایی دانشگاه لندن، ج ۲۲، قسمت یکم، ۱۹۵۹م. دیده شود. ــگردآورنده.

نمونه‌ای از زبان هرزنیـ این نمونه‌ها به‌آذری کهن نزدیکتر می‌نماید و مانستگیهای بسیار درآن پدیدار است. اینها را نیز بدان‌سان که نوشتهٔ آقای سعید است می‌آوریم:

کلمه‌ها

یَن ــ زن، مِــرد ــ مــرد ، گِنــه ــ دختر ، زُره ــ پسر
او ــ آب، اُتش ــ آتش ، نون ــ نان، گوژد ــ گوشت
یَو ــ جو، گَنلم ــ گندم ، مست ــ شیره، چِرُ ــ چراغ
اُسوــ اکنون، گُلوــ کلاه ، دسُمول‌ــ دستمال، کَرمژ ـ کفش
مــن ــ من ، تِ ــ تــو ، شِمه ــ شمــا ، آمــا ــ مــا
وره ــ بــره، بِز ــ بــز ، مِره‌گو ـ ماده‌گاو، پاس‌ــ گوسفند
اِ ــ یــك ، دِ ــ دو ، هیرِ ــ ســه ، چِئر ــ چهــار
پنج ــ پنج، شُش ، شش ، هُفت ــ هفت، هَشت ــ هشت
نــو[1] ــ نه ، دو[2] ــ ده ، ویست ــ بیست، گَو ــ دهــان
پو[3]ــ پای، کفش ـ کشتزار ، گَرــ خانه، چــوك ــ خــوب
وِنی ــ بینی، چِشم‌ــ چشم ، سَر ــ سر، دُست ــ دست
کالاــ بزرگ، رُست‌ــ راست ، چپ ــ چپ، تــویه ــ تــازه
اوِ نده‌ـ آنهنگام، اوِ رستی‌ـ سپس، وَرُ ــ درآنجا، اِشتن‌ـ خویشتن
بون ــ بام، آمارِ ــ آمدن ، شِرِ ــ رفتن، زونوسنی‌ــ دانستن

جمله‌ها

«اِمسور وُرُن خیلی‌وَرُسته، سَیل خیلی آمارا، گَندوَمی خَروب کُردیَه» امسال باران بسیار باریده، سیل بسیار آمده، وگندمها را خراب کرده.

«شو اشمه توتولمش بِره، تکه زونوسَلایا نزنوسَلا» شب ماه‌گرفته‌بود، تو همدانستی یا ندانستی.

«اِنشوزلزله بِره، تویه هِته بِرون، زلزلــه رِ زونوسمانا، وِرِ تهون مهله» امشب زلزله‌شد، تازه خوابیده بودیم، زلزله را دانستیم، گریختیم بیرون.

«معدن خیلیه، ونتاندا‌چینیه، آماکور نکوندوم» معدن بسیار است، بیرون آورنده نیست، ماکار نمی‌کنیم.

«آما هیچ چی نزنسون» ما هیچ چیز نمی‌دانیم.

۱،۲،۳ــ با واو مجهول.

«شمه درس هوندا را یا نـِهوندارا» شما درس خوانده‌اید یا نخوانده‌اید.
«خـُویی تـِر َ بـَخش َ» خدا ترا نگه دارد.
«زره، او بـِیه بـِنجین» پسر، آب بیار بخورم.
«اُسـُو نان هـُرمه» اکنون نان خوردم.
«بشیور شـُنم بازار» بیایید برویم بازار.
«اِسپره‌پول ٌزرده‌پول چینیه» پول سفید پول زرد نیست.
«من شـِر َنین کفشن عـَلف ِچنین» من خواهم رفت بیابان گیاه چینم.
«ت ِ اینتاندا ِنشین من نون هینم» تو در اینجا نشین من نان خورم.
«ِزر ِ متـَن شیره بـِر ِن نعمت‌آباد، پـِنج سوعـَت َور َ ٌشونـِدن ِ َاو ِ رستی‌آمارین توری» دیروز من رفته بودم نعمت‌آباد، پنج ساعت درآنجا ماندم، و پس از آن آمدم تبریز.
«شـِر ِن شـُهر، کـُمی‌گـُوُد آستارما، کـُمی جی میوه‌آستارما، در ُمه نوکر ُاورجا گر» رفتم شهر، کمی گوشت خریدم، و کمی هم میوه خریدم، دادم نوکر آورد خانه.
«امرو ویست ُاد َمی قوناقمون هسته، نیموی هونداندا. نیموی‌نیه هوندا» امروز بیست‌تن میهمان ما می‌باشند، نیمی خوانده هستند، و نیمی ناخوانده.
«قوناقوی شـِر ِ رسته شـِر ِ نوم چورآما ری» میهمانها که رفتند خواهیم رفت بیابان به گردش[1].

چند سخنی دربارهٔ این نمونه‌هاــ چنانکه دیده می‌شود در این نمونه‌های هرزندی از یکسو برخی نشانه‌های «آذری» کهن پیداست ــ از کلمهٔ «کفشن» به‌معنی کشتزار، و کلمهٔ «گر» به معنی خانه[2] و آمـدن «ر» به‌جای «د» در کلمه‌های آمار و آستارما و اسپره و مانند اینها ــ ولـی «آز» یا «از» به‌معنی «من»، کـه در «آذری» بوده، گـویا از میان رفته است؛ از یك سو نیـز نشانه‌های کهنی زبان پدیدار می‌باشد ــ از کلمهٔ «شدن» به‌معنی «رفتن»، و کلمه‌های «ا» و «هر» به‌معنی «یك» و «سه»، و آمدن «و» به‌جای «گ» در «ورتمون» (گریختم) و مانند اینها. «هر» یك نمونهٔ روشنی ازنزدیکی این نیمزبان با زبان ارمنی می‌باشد، چنانکه آمدن «ر» به‌جای «د» نمونهٔ دیگر آن به‌شمار است.

از نکته‌های این نیمزبان بودن «ه» به‌جای «خ» می‌باشدکه در «هوندارا» (خوانده‌اید) و «هته» (خفته) و «هـرمه» (خوردم) و مانند اینها پدیدار است. نیز آمدن «ز» به‌جای «د» کـه

۱ــ دربارهٔ گویش «هرزندی» نگاه کنید به کتاب «تاتی و هرزنی» نوشتهٔ عبدالعلی کارنگ، ۱۳۳۳ش. و کتابچهٔ «گویش گلین قیه» از یحیی ذکاء، ۱۳۳۶ ش. (ضمیمهٔ فرهنگ ایران زمین). ــ گـردآورنده. ۲ــ چنانکه دیدیم در زبان اردبیلی «گـَر» را به‌معنی خانه آورده و به‌آسانی توان گفت این دو کلمه یکی است.

در «زونوستی» (دانستن) و «تذ» (دیــروز) پدیدار می‌باشد و چنانکه گفته‌ایم از نشانه‌های شمالی بودن زبان می‌باشد.

این است آنچه دربارهٔ این نمونه‌ها می‌بایــد گفت، و چون خواست ما گفتگو از خــود نیمزبان نمی‌باشد سخن را در همین‌جا به‌پایان می‌رسانیم.

فزونیها

چون در دفتر درگفتگوی خود برخی نامهای آبادی و مانندآنرا به‌عنوان مثل یا دلیل یاد کرده و بمعنی آنها نپرداخته‌ایم برای روشنی سخن آنها را در اینجا فهرستوار آورده دربارهٔ هر یکی گزارشی که باید می‌نگاریم:

آذربایجان: چنانکه گفته‌ایم این نام از زبان «ایران» آمده و خود دلیلی است کــه مردم دیرین آذربایجان جز از نژاد «ایر» (یا «آر») نبوده‌انــد. هم گفته‌ایم این نــام از زمان چیرگی اسکندر یــونانی پیدا شده و تاریخچهٔ آن این است کــه چون اسکندر پادشاهی هخامنشیان را برانداخت و به‌کشور پهناور ایشان دست یافت. درآذربایجان که تاآن زمان به‌نام «ماد خــرد» خوانده می‌شدی مردی به‌نام اتورپات برخاسته آنجا را از افتادن به‌دست یونانیان باز داشت و خود بنیاد فرمانروایی درآنجا نهادکه تا نیمه‌های زمان اشکانیان برپا ماند. از اینجاآن سرزمین به‌نام او «آتورپاتکان» نامیده شد. این است تاریخچهٔ پیدایش آن نام، و هــرچه جز ایــن گفته شده نادرست و بیپاست.

اما معنی نام: چنانکه گفتیم آن از دو بهر پدیدآمده: یکی «آتورپات» و دیگری «کان» و «آتورپات» خود از دو بهر پیدا شده: یکی «آتور» و دیگری «پات» پس می‌باید گفت نام از سه بهر پدیدآمده: ۱) آتور ۲) پات ۳) کان، و ما هریکی را جداگانه باز می‌نماییم:

۱) آتور: این کلمه بمعنی آتش و خود همان است که امروز «آذر» گفته می‌شود. بایــد دانست بسیاری از «ت»هــای زبان پهلوی در فارسی «ذ» گردیده و این است «ذ» در فــارسی بسیار بوده و تا پیش از زمان مغول آورده می‌شده. لیکن سپس کم کم همگی «د» شده و جز در چندکلمه ازآذر وگذشتن ومانند این نمانده است.

۲) پات: معنی درست ایــن کلمه را نمی‌دانیم. هرچه هست آن نخست «پــاذ» و سپس «پای» و «بای» شده زیــرا در «آذری» (وهمچنین در زبــان ارمنی) گاهی «ی» «ب» می‌شده (چنانکه این را در پیش از این باز نموده‌ایم). نیز در زبانهای شمالی گاهی «ذ» یا «د» «ی» می‌گردیده (چنانکه این را هم باز خواهیم نمود).

۳) گان: این کلمه درآخر نامهای آبادی بسیارآمده. چنانکه درنامهای زنگان و ارزنگان وگوگان و بسیار مانند اینها. معنی آن نیز جای و سرزمین است و یا بمعنی پیوستگی می‌باشد.

این کلمه هنوز هم «گان» خوانده می‌شود ولی گاهی نیز «گ» را «ج» گردانیده «جان» گویند و ماگفته‌ایم که «گ» و «ج» دو رویهٔ یك حرف می‌باشد و از چیزهایی است که میانهٔ شمال و جنوب جدا بوده.

بدین‌سان «آتورپاتکان» کنون «آذربایگان» یا «آذربایجان» گردیده، و معنی آن نیز «سرزمین اتورپات» یا «آتورپاتی» است، و «آتورپات» نام یك سرداری بوده.

اما معنی خود «آتورپات»: چنانکه گفتیم «آتور» بمعنی «آتش» است ولی بهر دوم آن روشن نیست و ما در اینجا نیازی بدانستن همهٔ معنی آن نام نمی‌داریم.

آرونق: نخست باید دانست که این کلمه اکنون از زبانها افتاده و روستایی که در غرب تبریز نهاده و با این نام خوانده می‌شده اکنون به‌نام «گونی» شناخته می‌شود، ولی در دفترهای مالیاتی و در دیگر نوشته‌ها همچنان نام دیرین «آرونق» را به‌کار می‌برند و بغلط آن را «اَر و نَق» نویسند وخوانند.

اما معنی نام: باید دانست نخست کلمه «آرانك» بوده که بمعنی آران کوچك باشد و برای آنکه معنی آن روشن گردد و رویهٔ درستی شناخته شود می‌باید نخست از «آران» و معنی آن سخن رانیم:

چنانکه می‌دانیم «آران» نام سرزمین بزرگی است که در کتابهای عربی و فارسی همیشه با نام آذربایجان توأم به‌کار می‌رفته و همان‌جاست که اکنون «آذربایجان قفقاز» نامیده می‌شود. این سرزمین، که موغان نیز بخشی از آن شمرده می‌شده، چون هوایش گرم است و چمنها و و چراگاههای فراوان می‌دارد از این رو از بهترین زمستانگاهها (قشلاقها) شناخته می‌شده. به ویژه در زمان پادشاهی مغولان، که چون درآذربایجان می‌نشسته‌اند و همه ساله زمستان را با سپاهیان و درباریان خود به‌آران و موغان می‌کوچیده‌اند، از این رو نام «آران» و زمستانگاه بودن آنجا بسیار شناخته و زبانزد مردم می‌بوده، و بیگمان نام «آران» در آن زمانها شناخته‌تر از نام شمیران این زمان می‌بوده.

گویا از همان هنگامها یا از زمانهای پیش از آن بوده که کلمه «آران» در زبانهای آذربایجان وارمنستان و همچنین در زبان خود «آران» بمعنی گرمسیر و زمستانگاه گردیده، چنانکه اکنون هم که ترکی درآذربایجان وآران رواج یافته آن معنی از میان نرفته و هنوز در آن جاها گرمسیر را «آرانلوق» نامند. برخی از نویسندگان ارمنی چنین دانسته‌اندکه «آران» از نخست بمعنی گرمسیر و خود از این رو بوده که آن سرزمین گرم را با این نام خوانده‌اند. ولی ما درجستجوهای خود جز این را یافته و چنانکه در جای دیگری نوشته‌ایم ما «آران» راکه رومیان «آلبانیا» و ارمنیان «آغوان» (آلوان) خوانده‌اند، پیدا شده از کلمه «آر» که گفته‌ایم نام

دیگر نژاد بزرگ «ایر» بوده می‌شماریم و بهرحال از نخست بمعنی گرمسیر بودن آن را دشوار می‌پنداریم.

هرچه هست سرزمین «آران» به‌گرمسیر شناخته، و نام آن چه از نخست و چه از زمانهای دیرتر ـ به‌معنی گرمسیر و زمستانگاه در آذربایجان و آن پیرامونها بر سر زبانها بوده و این است چون آن روستای غربی تبریز در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» نهاده و دیههای آن همه آفتابگیر و گرمسیر می‌باشد و در باردهی و میوه‌خیزی نیز به‌آران نزدیك است، از این رو آنجا را «مانندهٔ آران» یا «آران کوچك»[1] شمرده و «آرانك» خوانده‌اند سپس همان نام در زبانها «آرونق» گردیده[2].

این تاریخچه «آرونق» و معنی آن می‌باشد که ما از راه جستجوهای خود دربارهٔ نامهای آبادیها به‌دست آورده‌ایم. اما نام «گونی» که اکنون جای آن کلمه را گرفته باید دانست آن ترکی است و گویا ترجمهٔ همان آرونق باشد. زیرا به‌جای کلمه‌های «بتو» و «نسا» که در فارسی به معنی «آفتابگیر» و «آفتاب نگیر» است در ترکی «گونی» و «قوزی» گفته شود و از این رو «گونی» اگرچه هم معنی کلمهٔ آرونق نمی‌باشد ولی به‌آن نزدیك است. زیرا جایی که آفتابگیر بود ناگزیر گرم باشد و ما چون می‌دانیم ترکان بسیاری از نامهای فارسی آبادیها را که معنایی از آنها می‌فهمیده‌اند، بزبان خود ترجمه کرده‌اند، می‌توانیم پنداشت که آوردن «گونی» به‌جای «آرونق» نیز از آن راه بوده و از این‌رو توانیم پنداشت که «آرونق» تا چند صد سال پیش نام معنی داری به‌شمار می‌رفته است و مردم از آن همان معنی را که یاد کردیم، می‌فهمیده‌اند. چیزی که هست می‌توان این گمان هم برد که چون روستای آرونق در دامنهٔ جنوبی کوه «مشو» و در رویهٔ آفتابگیر یا در «بتوی» آن نهاده، ترکان از این‌رو آن را «گونی» خوانده‌اند بی آنکه به‌کلمهٔ «آرونق» و معنای آن هوش دارند. لیکن در این حال بایستی مرند و آن پیرامونها را که در شمال همان کوه و در رویهٔ آفتاب نگیر و یا در «نسای» آن نهاده هم «قوزی» نامند و ما از چنان نامی آگاهی نمی‌داریم.

ازناب از آبادیهای آذربایجان است و معنی نام دانسته نیست.

الوار ازآبادیهای پیرامون تبریز است و معنی نام روشن نمی‌باشد.

اهراب کویی از تبریز است و معنی آن شناخته نیست.

۱ـ «ك» در اینگونه نامها به‌یکی از دو معنی که کوچکی و یا همبستگی باشد می‌آید و این است ما نیز هر دو معنی را نشان داده‌ایم. ۲ـ چنانکه «مه نجك» هم «منجوق» گردیده و مانند اینها در آذربایجان بسیار هست.

اوجان جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی کلمه دانسته نمی‌باشد.

باکو این نام را اکنون «بادکوبه» می‌نویسند. ولی همچون «اُرونق» نادرست وساختگی است و بیگمان «باکو» درست می‌باشد. این نام را درکتابهای آغاز اسلام «باکویه» نوشته‌اند و من چون می‌دانستم این‌گونه نامهای پارسی که درآخر خود «ویه» دارد ــ همچون «شیرویه» و «بابویه» و «فضلویه» و مانند اینها ــ نامهای شکسته باشند، بدین‌سان که درست آنها چیز دیگر بوده و درزبانها به‌این رویه درآمده، چنانکه «فضلویه» را می‌دانیم که درست آن «فضل‌الله» بوده، این بود درباره رویهٔ درست «باکویه» به‌جستجو پرداخته ازکتابهای ارمنی آن را پیدا کردم که «باکاوان» یا «باکوان» بوده است.

اما معنی نام: باید دانست که آن از دوبهر جداگانه پدیدآمده: یکی «باك» و دیگری «وان» و ما از هریکی جداگانه سخن می‌رانیم:

۱) باك ــ کسانی که بزبانهای کهن ایران، از هخامنشی و پهلوی و زبانهای دیگر آریه آشنایند کلمه‌های «باك» و «بك» و «بغ» به‌گوشهای ایشان آشنا خواهد درآمد. چه این کلمه‌ها که همگی یکی است درآن زبانها بوده و بمعنی «خدا» به‌کار می‌رفته، و ماآن را در سکه‌های پادشاهان ساسانی، از اردشیر و شاپور و دیگران، نیز می‌یابیم که در میان لقبهای پادشاهی یکی هم این‌آورده می‌شود، ولی‌گویا در اینجا بمعنی «بزرگ» می‌باشد. هم ماگمان می‌بریم که «باك» و یا رویه‌های دیگر آن بمعنی پرستش نیز به‌کار می‌رفته است.

۲) وان ــ ما این کلمه را همچون «گان» درآخر بسیاری از نامهای آبادیها پیدا می‌کنیم از: شیروان ونخچوان و هفتوان و میشوان وگامیشاوان و مهروان وگیلوان و مادوان و بسیار از این‌گونه، و چون از دیدهٔ زبانشناسی «وان» و «گان» یك کلمه به‌شمار رود و به‌آسانی توان پذیرفت که همان «وان» است که در پاره‌ای جاها «گان» گردیده: این است هردو را به‌یك معنی گرفته به‌این نیز همان معنی را می‌دهیم که به‌آن دادیم. روشنتر گوییم: این را نیز بمعنی جا و زمین و یا بمعنی پیوستگی می‌گیریم.

پس «باکوان» یا «باکاوان» بمعنی شهر یاسرزمین خدا یا خدایی بوده وکنون «باکو» بهمان معنی است. ما این را از روی کاوش زبانشناسی می‌گوییم، ولی تاریخ هم آن را استوار می‌دارد. زیرا چنانکه ازتاریخهای کهن ــ بویژه ازآنها که بزبان ارمنی نوشته شده ــ پیداست در زمانهای ساسانی و اشکانی شهرهایی که دارای آتشکده یا بتخانه بوده آنها را «باکاران» می‌نامیده‌اند، چنانکه آبادیهایی با یکی از این دو نام در ارمنستان وآذربایجان بسیار بوده است، و ما از این‌گونه نامها درجاهای دیگر نیز پیدا می‌کنیم ــ از «بگوا» درآذربایجان و زنگان و افغانستان، بغستان (بهستون ــ بیستون) درکرمانشاهان، و بجستان و بغلان در خراسان

و مگستان در زنگان، و فغستان در گلپایگان، و بجند در آذربایجان، و مانند اینها.
نیز ما این را می‌دانیم که درباکو آتشکده‌ای بوده و آتشی بخود روشن می‌شده و همیشه آتشپرستان آهنگ آنجا می‌کرده‌اند و هنوز نشانه‌هایی از آنها برپاست که این پشتیبانی دیگری از تاریخ درباره آن معنی می‌باشد.

بردوا شهر بزرگی در آران و کرسی آنجا بوده که اکنون ویرانه‌اش مانده و این نام است که در کتابهای عربی «بردعه» ساخته‌اند. اما معنی نام آن نیز از دو بهر آمده: یکی «برد» و دیگری «وا». معنی «برد» را نمی‌دانیم. «وا» سبك شدهٔ «وان» است و در بسیاری از نامهای آبادیها آمده.

دیلمقان از شهرهای کوچك آذربایجان است اما معنی آن باید گفت درست کلمه «دیلمگان» بوده که از دو بهر «دیلم» و «گان» پیداشده. گویا گروهی از دیلم در آنجا نشسته‌اند و این نام پیدا شده.

روبین دژ جایی از کردستان است و چون پیش از زمان مغول دژ استواری بوده در تاریخها شناخته می‌باشد و گویا همان است که اکنون «رواندوز» می‌نامند. در آذری بجای دژ «دوز» می‌آمده. بهرحال معنی نام روشن است.

زرین رود نام دیرین قزل‌اوزن است و معنی آن روشن می‌باشد.

سرد رود نام یك آبادی در دو فرسخی تبریز است و معنی آن آشکار است.

کارا رود نام رودی در آذربایجان می‌باشد، وچون اکنون آن را «قرارود» می‌نویسند شاید کسانی پندارند که کلمه «قرا» ترکی است و باشد که آرزوی فارسی گردانیدن آن کنند. ولی نه چنان است. این رود در تاریخ بنام می‌باشد. زیرا جنگهای بابك و خرمدینان با تازیان در نزدیکیهای آن رو داده و این است طبری و دیگر تاریخنگاران آن زمان نام آن را که درستش «کلان رود» بوده بسیار برده‌اند. چیزی که هست درزبان آذری بجای «کلان» که بمعنی بزرگ است «کرا» و «کارا» و «کالا» گفته می‌شده. این است نام رود را هم «کارارود» می‌خوانده‌اند که بهمان معنی «کلانرود» است و این نام تاکنون بازمانده.

گرمرود نام روستایی از آذربایجان است که میانه شهرچهٔ آن می‌باشد معنی نام هم روشن است.

گریوه نام جایی در نزدیکیهای تبریز است و معنی آن «گردنه» می‌باشد. زیرا در پهلوی به‌جای گردن «گریو» بوده چنانکه یقه را «گریو پان» می‌گفته‌اند که اکنون «گریبان» شده

گهرامدز نام جایی در ارسباران آذربایجان است که اکنون «گرمادوز» خوانده می‌شود و درست کلمه در آذری «گهرام دوز» بوده که به‌معنی دژ گهرام باشد. اما «گهرام» این کلمه با «جهرم» و «تهران» و «تارم» یکی است و آن از «گه» یا «جه» یا «ته» که به‌معنی گرم است و از «رام» یا «ران» که به‌معنی جایگاه می‌باشد پیدا شده و چون ما این نامها را در دفتر یکم از نامهای شهرها و دیهها روشن ساخته‌ایم در اینجا به‌این کوتاهی بس می‌کنیم.

«گهرام دوز» زمانی زندان طغرل، آخرین پادشاه سلجوقی، بوده و این است نام آن در تاریخها نیز آمده است.

گیلاندوز جایی در آذربایجان و معنی آن دژ گیلان می‌باشد. گویا دسته‌ای از گیلان در آنجا می‌نشسته‌اند.

قارقابازار شاید از کلمهٔ «قارقا» که در ترکی به‌معنی کلاغ است کسانی این را هم نام ترکی پندارند ولی نه چنان است. رویهٔ درست این نام «گیراکی بازار» بوده به‌معنی «یکشنبه بازار». «گیراکی» کلمه‌ای است یونانی که در زبانهای ارمنی و اراتی روز یکشنبه را با آن می‌خوانند، و چون به‌شیوهٔ کهن ایران، روستاییان در هریك از روزهای هفته در جای دیگری بازار برپا می‌کرده‌اند و در اینجا هم روز یکشنبه بازار برپا می‌شده این است آن را با این نام خوانده‌اند. و ما گمان می‌بریم که «گیراکی» در «آذری» نیز به‌کار می‌رفته است.

ما این نام را هم در دفتر یکم نامهای شهرها و دیهها روشن گردانیده‌ایم و این است در اینجا به‌کوتاهی یاد کردیم.

مارالان کویی از تبریز می‌باشد. اما معنی نام این نیز از دو بهر پیدا شده، یکی «مار» و دیگری «لان» و ما هریکی را جداگانه روشن می‌گردانیم:

۱) مار: ما می‌پنداریم این رویهٔ آذری نام «ماد» می‌باشد. زیرا چنانکه گفته‌ایم در آذری

و همچنین در زبان ارمنی «ر» به‌جای «د» بسیار می‌آمده و ما می‌دانیم که در زبان ارمنی تیرهٔ ماد را همیشه به‌نام «مار» یاد کرده‌اند. چیزی که هست در «آذری» گاهی نیز دال را به «ی» عوض کرده و ماد را «مای» هم می‌خوانده‌اند. هرچه هست به‌گمان ما «مار» همان ماد می‌باشد.

۲) لان: به‌معنی جایگاه است و به‌این معنی گذشته از نامهای آبادیها در کلمه‌های دیگری نیز آمده و از دیدهٔ زبانشناسی «لان» و «دان» یک کلمه می‌باشد.

پس «مارالان» به‌معنی جایگاه مادان است وچون آذربایجان نشیمنگاه آن تیره بوده دوری ندارد که جایی یا جاهایی به‌نام آنان خوانده شود.

مایان دیهی درنزدیکیهای تبریز است. اما معنی کلمه چنانکه گفتیم «مای» رویهٔ دیگری از نام ماد است و «آن» یا «مان» درآخرهای نامهای آبادی به‌معنی جایگاه بسیار آمده.

مرند شهری ازآذربایجان است. می‌توان پنداشت که درست آن «مارند» بوده که «مار» همان است که گفتیم و «ند» به‌معنی جایگاه یا پیوستگی درآخرهای نامهای آبادی بسیار آمده.

مراغه بیگمان درست این‌نام «مراوا» یا «ماراوا» بوده و ازاین‌رو معنی آن را نیزهمچون سه نام دیگر بالایین «جایگاه ماد» توان پنداشت.

هشتادسر نام کوهی در ارسبار آذربایجان بوده که طری در جنگهای بابک نام آن را بسیار می‌برد وگویا همان است که اکنون «هشتسر» می‌خوانند و معنی آن روشن است.

ویلاوا نام کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

ویجویه نام کویی از تبریز است و معنی آن دانسته نیست.

اینها نامهای فارسی است و چنانکه گفته‌ایم برخی ازآنها معنایش بخود روشن است و برخی را ما از راه جستجوی زبانشناسی به‌دست آورده‌ایم و دربارهٔ برخی نیز به‌معنی روشنی دست نیافته به‌گمان چیزی پیدا کرده‌ایم. دربارهٔ کلمه‌های «گان»، «وان»، «وا»، «ند» و مانند اینها، که درآخر نامهای آبادیها می‌آید، ماگفتگوی گشادی در دفتر دوم از نامهای شهرها و دیهها آورده‌ایم. کسانی اگر خواهندآن را ببینند.

اما نامهای ترکی از «اشکه‌سو» و «یانقوزآغاج» و مانند اینها چنانکه گفته‌ایم اینها

تــرجمهٔ نامهای فارسی است که بوده و کنون ماآنها را درجاهای دیگری هم پیــدا می‌کنیم و برای‌آنکه نیك روشن‌گرددآنها را با برابرشان دوباره در اینجا می‌نگاریم:

اشکسو ــ آب باریك
یالقوزآغاج ــ یکه‌دار (آنکه یك درخت دارد)
استی‌بولاغ ــ گرمخانی (خانی بمعنی چشمه است)
سگدی (سوگودلو) ــ بیدك (آنکه بید دارد)
گردکانلو ــ گردکانك (آنکه‌گردکان دارد)
قوزلو ــ جوزدان (آنکه جوز یاگردکان دارد)
قزلچه ــ سرخه

نیز نــامها و لقبهای تــرکی راکه به‌گواهی‌آورده‌ایم معنی می‌کنیم: قــرداش ــ برادر، یولداش ــ همراه، سرداش ــ همراز، عمواغلی ــ پسر عمو، قاپوچی ــ دربان، ایشیك اغاسی ــ آقای بیرون، ایچ اغاسی ــ آقــای درون، اسمعیل قلی ــ بنــدهٔ اسمعیل، طهماسبقلی ــ بنــدهٔ طهماسب، حسینقلی ــ بندهٔ حسین، ایل‌بیکی ــ بیك ایل، ایلخانی ــ خان‌ایل، بیگلربیگی ــ بیك بیگان، خانلرخانی ــ خان‌خانان، قارنجه‌بیك ــ مورچه‌بیك، قورخمس‌خان ــ نترسد (ناترس) خان، شیخ‌اغلی ــ پسر شیخ، حلواچی اغلی ــ پسر حلواچی.

باید چند سخنی هم دربارهٔ نام «ایر» نویسم: باید دانست‌آن مردمی کــه‌گفته می‌شود از سرزمینهای یخبندان شمال به‌پشتهٔ ایران‌آمده‌اند، اروپاییان ایشان را «آر» یا «آری» خوانده‌اند ولی چــون در اوستا نام ایشان «آئیر» (*Aer*) بوده سپس این‌کلمه «ایر» (با یــاء مجهول ــ *Er*) گردیده وهمان نام است که مادر نوشته‌های خودآورده و می‌گوییم: «مردم ایر» یا «ایران» وباز همین نام است که سپس نام‌کشورگردیده و اکنون‌آن را «ایران» (بایاء معلوم) می‌خوانند باید خوانندگان‌آن سخنان راکه می‌خوانند هش‌دارند که‌کدام معنی خواسته می‌شود.

التنبیه علی حدوث التصحیف

تألیف حمزة بن الحسن الاصفهانی*

(اسفند ۱۳۰۹)

در شمارهٔ سوم مجلهٔ گرامی آرمان مقاله‌ای به‌عنوان فوق چاپ یافته است. در ضمن خواندن شماره چون نظرم به‌عنوان مزبور افتاد یقین کردم که آقای بهار، نگارندهٔ آن مقاله، داستان کتاب حمزه را چنانکه هست به‌رشتهٔ نگارش کشیده. ولی چون مقاله را خواندم یکدنیا تعجب کردم که او آن همه بر کتمان حقایق کوشیده است.

داستان کتاب مزبور این است که در میان تألیفات حمزهٔ سپاهانی از این تألیف او نسخه‌ای معلوم نبود و همگی او را مفقود می‌پنداشتند. تا در پنج سال پیش نگارندهٔ این مقاله نسخهٔ بسیار کهنهٔ آن را در کتابخانهٔ مدرسه مروی سراغ گرفته به‌طریقی، که شرحش در اینجا بیجاست، توانستم آن نسخه را برای استنساخ در دسترس خود داشته باشم. ولی نسخهٔ مزبور یادگار هفت بلکه هشت قرن پیش است که سبك خط آن زمان را دارد و بسیاری از کلماتش نامنقوط است و آنگاه غلطهای بسیار دارد. من در مدت دو ماه از یك سوی به‌خواندن نسخه و تصحیح اغلاط آن از روی کتابهای دیگر کوشیده از سوی دیگر استنساخ را پیش می‌بردم. چون فراغت یافتم در موقع مقابله آقا مجتبی مینوی را، که اکنون در پاریس است، به کمك خواندم و او نیز آماده شد که نسخهٔ دیگری استنساخ نماید و باید گفت که نسخهٔ او بهتر از نسخهٔ من درآمد، زیرا گذشته از بهتری خط، او سبك خط نسخهٔ اصل را نیز تقلید نموده و در این باره زحمت بسیار کشیده بود و علاوه از تصحیحات من خود او هم بر تصحیح نسخه کوشیده بود.

به‌هر حال مقصود تکثیر نسخه‌های کتاب بود که جلوگیری از نابودیش بشود. مینوی نسخهٔ خودرا به‌پاریس نزد دانشمند محترم آقای میرزامحمدخان قزوینی فرستاد که او هم نسخه‌ای نوشته یا بنویساند. نسخهٔ مرا هم آقای بهار به‌همان عنوان استنساخ به‌عاریت گرفتند. ولی پس از پنج سال نگاهداشتن، که در این مدت دست دیگر طالبان استنساخ را کوتاه ساخته بودند، بالاخره معلوم شد او تنها به‌حبس نسخه قانع می‌باشد و این بود که من به‌اصرار نسخه را مطالبه نمودم و آقای بهار درآخرین ساعت، که ناچار دل از نسخه کند، تنها دو صفحهٔ آن را به دفتر یادداشت خود نقل نمود.

اکنون هم به‌چنین مقاله‌ای برمی‌خوریم که او آن همه زحمت من و آقا مجتبی را که خود کمتر از زحمت یك تألیف نبوده هیچ انگاشته و مدعی رؤیت اصل نسخه و برداشتن

* آرمان، اسفند ۱۳۰۹. نام این کتاب را «التنبیه علی حدوث حروف التصحیف» نیز نوشته‌اند. ـ گردآورنده.

یادداشت از روی آن نسخه شده است.

خوشبختانه در اینجا شاهد از غیب رسیده، زیرا در آن هنگام که آقای بهار از روی نسخهٔ من یادداشت برمی‌داشت خود آقای مدیر آرمان هم حاضر بودند و قضیه را خوب به خاطر دارند.

آقای بهار فضلا را دعوت می‌نماید که کتاب التنبیه را تصحیح نمایند! اگر آقای بهار راست می‌گوید برای چه در مدت پنج سال که نسخهٔ من در دست او بود، خویشتن یك قلم به تصحیح برنداشت؟ در کتاب التنبیه آنچه تصحیح ضرور بود، من و مینوی کرده‌ایم و اگر بیشتر از آن محتاج باشد چون اکنون یکی از نسخه‌ها در دست آقای میرزا محمدخان قزوینی است، که مایه و وسایل این کار را بهتر و بیشتر ازهمگی دارد، از تصحیح باز نخواهد ایستاد. اگر آقای بهار هم شوق و وقت این‌گونه کارها را دارد نسخه‌های محتاج به‌تصحیح بسیار است.

آقای بهار رفتاری را که با ما نموده از دیگران دریغ نداشته، زیرا ترجمهٔ حال حمزه را که درحاشیهٔ مقالهٔ خودمی‌نگارد عیناً و کلمه‌به‌کلمه ازدیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض، که تألیف دیگر حمزه است و در برلن از طرف چاپخانهٔ کاویانی چاپ شده، ترجمه نموده و عجب است که هرگز نامی از دیباچهٔ مزبور نمی‌برد. عجیبتر آنکه در خاتمه می‌گوید: «وکسی که زیاده دراحوال ونوشتجات اوکنجکاو باشد باید به‌رساله علامه میتفوخ آلمانی مراجعه نماید» درصورتی که همین را هم ترجمه از دیباچهٔ مزبور نموده است.

ما اگر دیباچهٔ کتاب سنی ملوك الارض را در دست نداشتیم باز این حقیقت برما پوشیده نمی‌ماند که آقای بهار آن ترجمهٔ حال را از یك کتاب دیگری برداشته و خویشتن با کتاب علامهٔ آلمانی سروکار نداشته است. زیرا ما می‌دانیم که آقای بهار بزبانهای اروپایی آشنا نیست و آنگاه خود کلمهٔ «میتفوخ» بهترین برگهٔ کار است و از دیدن آن ما می‌توانستیم یقین نماییم که مطلب ازکتاب عربی ترجمه شده. زیرا هرکسی که آشنا به‌لغت عرب و زبانهای اروپایی است می‌داند که «میتفوخ» تنها درعربی درست است و در پارسی به‌جای آن «میتوورخ» باید نوشت.

آقای بهار بهتر می‌داند که چنانکه در عالم شعر و شاعری برداشتن قصیدهٔ فلان شاعر گمنام شیروانی یا غزل فلان شاعر ترشیزی و چاپ نمودن به‌نام خود مایهٔ رسوایی است، در عالم تألیف و نویسندگی نیز تصرف در نوشته‌های دیگران همان حال را دارد و باید شیوهٔ امانت را در این باب کاملا منظور داشت.

آقای بهار در ترجمهٔ خود عبارتهای حمزه نیز دچار اشتباه شده که بعضی را ما در ذیل تصحیح می‌نماییم:

۱. عبارت «حَبّاه» را از مادهٔ «محبت» پنداشته و «مهربان نمود» ترجمه کرده با آنکه آن از «حَبْو» و بمعنی چیزی به‌کسی دادن است.

۲. «غباوت» را با «غوایه» اشتباه و «گمراهی» ترجمه نموده. در صورتی که «غباوت» بمعنی نادانی و نافهمی است.

۳. «یسیرة» را در این عبارت «وَ کانَتْ حِمْیَرُ اُمَّةٌ علی حِدَةٍ مُبایِنَةٌ لِلعَرَبِ بِاللُّغَةِ الیَسیرَةِ» بمعنی بسیاردانسته درصورتی که برعکس آن معنی دبمعنی اندك است.

همچنین بر بسیاری از الفاظ آقای بهار نیز از قبیل «نوشتجات» و «اعراب» و «متنجمه» و «مستعرب» و مانند اینها نیز انتقاد وارد است ولی چون نزاع لفظی است من از ورود به آن پرهیز نموده مقالهٔ خود را در اینجا به‌پایان می‌رسانم.

شناختن نام شهرها و دیهها و اهمیت این فن*

(اردیبشهت و خرداد ۱۳۱۰)

شاید بسیاری از خوانندگان آرمان آگاهی دارند که یکی از موضوعهایی که نگارندهٔ این مقاله دربارهٔ آنها کاوش و جستجو دارم «نامهای شهرهـا و دیهها‌ی ایران» است. من این موضوع راشاخه‌ای از فن «زبانشناسی» ایران دانسته به‌کاوش و جستجو پرداختم و تاکنون به نتیجه‌های مهمی رسیده و معنیهای یك رشته از نامهای آبادیها را که از جملهٔ آنها «تهران» و «شمیران» است پیدا کرده‌ام.

در این مقاله می‌خواهم از فواید این موضوع سخن رانده اهمیت آن را بازنمایم تا خوانندگان بدانند که از این راه چه نتیجه‌های علمی می‌توان برداشت.

نخست به‌تفسیر موضوع می‌پردازم:

همه می‌دانیم که نامهای آبادیهای ایران بردو دسته است: دسته‌ای آنهایی که هر کدام معنی روشن و آشکاری دارد و یقین است که در زمانهای دیرتر پیدا شده بلکه تاریخ و چگونگی پیدایش برخی در دست است. همچون بارفروش، کوزه‌کنان، کاغذکنان، دیه نمك، دیه مویز، چینگر، آهنگران، ترکان دیه، تلخاب، میاندوآب، سردرود، هشترود، گرمرود، دیه نو، دیه پیاز، چهار چشمه، پل شکسته، چشمه کبود و صدها مانند اینها.

دستهٔ دیگر آنهایی که بازمانده از زمانهای باستان می باشد و معنیهای روشن ندارد، همچون ری، ساوه، ساری، تبریز، اردبیل، شوش، نهاوند، قلهك، تجریش، تفرش، ورامین،

* مجلهٔ آرمان، سال یکم، شمارهٔ ۶و۷، اردیبهشت و خرداد ۱۳۱۰.

بومهین، تارم، کرج و هزارها مانندهای اینها.

دستهٔ نخستین بسیار اندك است و چون معنی هرکدام روشن است ما به‌جستجویی دربارهٔ آنها نیازمند نیستیم.

اما دستهٔ دوم، کـه بسیار است و شایـد بیست یا سی‌برابر دستهٔ نخستین باشد، چـون بازمانده از زبانهای باستان است و از بس‌که کهنه و دیرین می‌باشد معنی هرکدام از میان رفته موضوع سخن ما این دسته می‌باشد که می‌خواهیم از راه کاوش و جستجو پی بمعنیهای آنهـا ببریم.

زیرا چنانکه کلمهٔ «بارفروش» مثلا گذشته از نام بودن برآن شهر مازندران معنی هم در لغت دارد و بمناسبت آن معنی لغـوی است که نام آن شهر تجارتی گـردیده همچنین یقین است که «تبریز» هم در لغت معنی داشته وبه‌مناسبت همین معنی نام آن آبادی شده لکن سپس آن معنی فراموش گردیده و از میان رفته است.

ما می‌خواهیم این معنیهای ازمیان رفته را پیداکرده بدانیم که برای چه تبریز را «تبریز» نامیده و شوش را «شوش» خوانده‌اند وآیا معنیهای این نامها چه بوده؟

در سرشت هـرکسی است کـه به‌پیداکردن معنی نام شهر یا دیه خود می‌کوشد. بهـر آبادی که برویم مردم آنجا برای نام شهریا دیه خود معنایی را دارند وهمینکه بپرسی بی‌درنگ بشرح آن می‌پردازند. چنانکه تهرانیان «تهران» را از دوکلمه «ته» و «ران» مـرکب دانسته و آن را بـا مقایسه بـا کلمه «شمیران» بمعنی «ته‌کوه» معنی می‌نمایند. دربارهٔ تبریز آن افسانهٔ معروف است کـه زبیده، زن هارون، بدانجا آمده که تبی داشت بریخت و بـدین‌جهت آنجا را «تبریز» نامید.

بسیاری از مؤلفان و دانشمندان هم، از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و دیگران، کـه از شهرها وآبادیهای ایران سخن رانده‌اند به‌پیداکردن معنیهای برخی از این نامها کوشیده‌اند. ولی گفته‌های آنان درخـور اعتماد نیست، زیرا که از راه علمی وارد این‌کار نشده و تنها پندار وگمان را مایهٔ کار ساخته‌اند.

چنانکه ایرانشناسان اروپا نیز همین راه را پیموده و یك رشته سخنهایی گفته و نوشته‌اند که هرگز ارزش و بهایی برای آنها نتوان پنداشت. مثلا یکی از شرقشناسان که در تهران است و هرگز نشده کـه در جـواب پرسشی «نمی‌دانم» از زبانش جاری شود، دربارهٔ کلمهٔ «تهران» تحقیقات نموده و چنین پیداکرده که این شهر از بناهای «تیگران»، پادشاه ارمنستان، است و به نام آن پادشاه است که «تیران» یا «تهران» خوانده شده!

من خوشبختم که برخلاف سیرهٔ این مؤلفان و ایرانشناسان توانستم راه علمی برای این موضوع پیداکـرده به‌نتیجه‌های مهم سودمندی برسم. من این‌کار را نمی‌کنم کـه یك کلمه را

(مثلاً کلمهٔ تهران را) در نظر گرفته بکوشم که معنی آن را پیدا نمایم و اگــر هم دست نیافتم ازراه پندار و گمان معنایی از خویشتن درست نمایم. این راه عامیانه است که هرگز نتیجهٔ علمی از آن نتوان برداشت.

راه علمی کــه من برای این موضوع دارم، این است که مقدار فراوانی از نامهای آبادیها راگردآورده آنها را بهدستههایی بخش می‌نمایم و با سنجش هردسته با یکدیگر، راه بمعنیهای آنها می‌یابم.

مثلا معنیهای شمیران و تهران را بدین‌طریق یافتم که هزار تا کمابیش نام گــردآورده از میان آنها نامهایی راکــه باکلمهٔ «سمی» یا «شمی» آغاز می‌شود و همچون شمیران و شمیرام و سمیرم و شملان و شمیان و شمیشات و شمدیز و سمیکان دسته‌ای ساختــه و در یك‌جا نوشتم، همچنین نامهایی راکــه باکلمهٔ «که» یا «گه» یا «قه» یا «جه» آغاز می‌شود، همچون گــهرام، گهران، قهاب، جهرم، جهرود، قهرود، قهك، جهك و مانند اینها دسته‌ای دیگر ساختم.

در ایــن میان پی به‌این نکته بردم کــه در ایران و سرزمینهای همسایه‌اش آبادیها بــه‌نام شمیران، سمیران و یا سمیرم یا مانند اینها یکی دوتا نیست، بلکه بــا اندك جستجویی توانستم دوازده سیزده تا شمیران پیدا نمایم. همچنین گــهرام و کــهرام و جهرم و مانند اینهــا را بسیار یافتم.

برای من یقین بودکــه این آبادیها جهت اشتراکی با هم دارندکه همان جهت معنی کلمهٔ «سمی» یا «شمی» یا «که» یا «جه» می‌باشد، ولی آن جهت اشتراك را پیدا نمی‌کردم.

پس از مدتی که رشتهٔ اندیشه و جستجو را از دست نداده بودم، این نکته را دریافتم که همهٔ آبادیهاکه باکلمه «شمی» یا «سمی» آغاز می‌شود، سردسیر است و همهٔ آبادیهاکــه باکلمهٔ «که» و یا «گه» یا مانند اینها آغاز می‌شودگرمسیراست، به‌عبارت دیگــر جهت اشتراك در میان آن دسته سردسیری، و در میان این دسته گرمسیری است.

از اینجا من توانستم که «شمی» یا «سمی» را بمعنی سرد یا سردی و «که» و «گه» یا «جه» یا «قه» را بمعنی گرم یاگرمی پندارم، ولی بایستی تحقیق نمایم که آیا این کلمه‌ها بهایــن معنیها در جای دیگر هم (جز از نام آبادیها) آمده یا نه، و آیا آن کلمه‌ها بمعنی سرد یاگرم درچه زمانی به‌کار می‌رفته... خوشبختانه این کار هم به‌آسانی انجام یافت وبودن «سمی» یا «شمی» یا «زمی» بمعنی سرد و «که» و مانندهای او بمعنی گرم از جانب لغت هم تأیید شد (چنانکه این تفصیل را در دفتر نخستین از نامهای شهرها و دیهها که چاپ یافته نوشته‌ام).

سپس بایستی به‌کلمهٔ «ران» یا «رام» یا «رم»، که درآخرهمهٔ این نامهاست پرداخته معنی آن را پیدا نمایم. از خودآن نامها پیدا بودکه این کلمه بمعنی جای و سرزمین می‌باشد.

این فــرض نیز از راه لغت تأیید یافته یقین شدکه «شمیران» یعنی جای سرد و همچنین

«شمیرام» و «شمیرم» و «سمیرم» و دیگرمانند اینها. «گهرام» یا «کهران» یا «جهرم» یعنی جای گرم.

ولی هنوز معنی «تهران» را نمی‌دانستم، تا در اثنای یك رشته جستجوهای دیگر به‌این نکته برخوردم که در زبانهای ایران دو حرف «تا» و «کاف» به‌همدیگر تبدیل می‌یابند.

اگرچه ایرانشناسان اروپا، که از تبدیل شدن حرفها به‌یکدیگر سخن رانده‌اند از این تبدیل آگاهی نداشته‌اند و کسی از ایشان این موضوع را ننوشته، ولی دلیلهای بسیار داشتم وحتی توانستم به‌این کشف خود اعتماد نمایم. این بودکه «تهران» را فرض کردم کـه‌آن نیز نخست «کهران» و به‌معنی «گرمسیر» بوده کاف تبدیل به‌تاء یافته. همچنین «تارم» را فرض کردم که در اصل کهرم بوده کاف تبدیل به‌تاء و هاء تبدیل به‌الف یافته. آنچه که این فرض را تأیید می‌نمود این بود که دو «تارم» کـه یکی در نزدیکی قزوین و دیگری در پارس است و همچنین تهران همگی گرمسیر می‌باشد و آن معنی که برای نامهاشان فرض می‌شود از هرحیث مطابق و درست است.

این بود راهی که من برای پیدا کردن یك‌رشته از نامهای آبادیها به‌کار برده وخوشبختانه بدان‌سان که شرح دادم به‌نتیجه‌های سودمندی رسیدم. و چون این نخستین تجربهٔ من بودکـه این‌گونه نتیجه داد مرا مطمئن ساخت که طریقی که پیش‌گرفته‌ام، بهترین و آسانترین طریق برای ایـن موضوع می‌بـاشد. سپس هم از همین طریق به‌یك رشته تحقیقهای دیگر دربارهٔ نامهای آبادیها مـوفق شدم، چنانکه در دفتر دومین از نامهای شهرها و دیهها کـه امسال چاپ یافته نتیجهٔ بخشی از این تحقیقهای خود را به‌تفصیل نگاشته و بنیادهایی گذارده‌ام که بـرای این فن شناختن نامهای آبادیها به‌منزلهٔ «قواعد اساسی» است و دیگران هم می‌توانند از روی آن قواعد به‌تحقیق نامهای آبادیها پرداخته و به‌آسانی به‌نتیجه‌های سودمند برسند.

آن تحقیق راکه دربارهٔ نامهای «تهران» و «شمیران» یادکردم به‌تفصیل در دفتر نخستین نامهای شهرها و دیهها نوشته شده. پس از چاپ این دفتر من سفری به‌همدان و شهرهای غرب کرده درآنجاها نیز به‌گـردآوردن نامهای دیهها می‌کوشیدم. بارها روی می‌دادکـه چون نام دیهی را می‌بـردند من از روی آن معنیهاکـه به «شمیران» و «تهران» داده بودم حال دیه را از حیث‌گرمی یا سردی دریافته و می‌گفتم که از این نام پیداست که این دیه سردسیر یا گـرمسیر است و همیشه سخن من درست در می‌آمد. درهمدان نام دیهی را «قهورد» یاد نمودندگفتم باید گرمسیر باشد ــ یادکننده که ازکارکنان سجل احوال بود نپذیرفته‌گفت در پیرامون همدان دیه گرمسیری نیست. لکن برخلاف این‌گفتهٔ او پس از تحقیق دانستم که «قهورد» دوآبـادی است و هردوکم‌آب وگرمسیراست.

دراسدآباد عکس این داستان روی داده دیههی را به‌نام سمیرم یاد نموده می‌گفتند همگی

دیههای آنجا گرم است، ولی پس از تحقیق از ادارهٔ مالیه دانسته شد که در اینجا نیز گفتهٔ من راست بوده و این آبادی در پشت کوهی نهاده و بر خلاف دیگر دیههای اسدآباد سرد و خنك است.

سمیران پارس را در دفتر نخستین یادکرده گفته‌ام که با آنکه کلمه بمعنی «سردسیر» است به‌نوشتهٔ ابن بلخی این آبادی در پارس از شمار گرمسیرهاست و تعجب از این تخلف نام بها معنی کرده‌ام.

پس از چاپ آن دفتر یکی از آلمانیان که در بوشهر نشیمن داشته و در پارس گردشهایی نموده، نامه‌ای به‌نگارنده فرستاده می‌گوید برخلاف نوشتهٔ ابن بلخی سمیران پارس هم جای بسیار خنك و پرآب می‌باشد و در اینجا اندیشه و پندار ما مطابق بوده است.

ازاین پیش آمدها هرگز شکی در درستی آن معنی که برای «شمیران» و «تهران» نوشته‌ام باز نمی‌ماند و این دلیل است که یگانه راه پیدا کردن نامهای شهرها و دیهها همین است که من برگزیده‌ام و از این راه می‌توان به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی رسید و اینکه مؤلفان پیشین از حمزهٔ سپاهانی و یاقوت حموی و برخی شرقشناسان اروپا به‌این موضوع دست زده و برخی از نامهای شهرها را از روی پندار وگمان معنی کرده‌اند، بی‌آنکه طریق علمی روی این کار پیدانمایند، کوشش بیفایده بوده ونتیجه‌اش بهتر از این نمی‌شود که آن پروفسور آلمانی «تهران» را از کلمهٔ «تیگران» نام پادشاه ارمنستان می‌داند و هیچ نمی‌گوید که پادشاه ارمنستان کجا و تهران کجا!

در ایران کنونی از روی تخمینی که ما کرده‌ایم بیش از پنجاه هزار آبادی از شهر و شهرك (قصبه) و دیه و کشتزار (مزرعه) هست، اگر کسی نامهای همهٔ این آبادیها راگردآورده نامهای کوهها و دره‌ها و رودها و چشمه‌سارها و دشتها و مانند اینها را، که نیز در مقصودی که هست با نامهای آبادیها یکی است، بر آنها بیفزاید و نیز از سرزمینهای پیرامون که در قرنهای پیشین ودیرین جزو ایران بوده‌اند و در نظر علم و تاریخ همیشه جزو ایران شمرده می‌شوند، از قبیل: آران (قفقاز)، ارمنستان، خوارزم، سغد (ماوراءالنهر)، افغانستان و عراق ومانند اینها، نامهای آبادیها وزمینها و رودها، راگردآورده، نیز آن نامهای آبادیها و زمینها و آبها راکه در کتابها هست ولی اکنون به کار نمی‌رود، گردبکند، بی‌شك از همهٔ آنها بیش از یکصد هزار کلمه در دست خواهد داشت.

از اینجا توان دانست که این فن تا چه اندازه توسعه دارد و هرگاه بیاید روزی که این فن پیشرفت بسزا نموده و معنیهای نامهای آبادیها و زمینها و آبها تا اندازه‌ای که ممکن است آشکار شود، آن وقت دانسته خواهد شد که این فن چه فایدها و نتیجه‌ها را در برداشته است. این فن را ما شاخه‌ای ازعلم زبان (فیلولوژی) می‌شماریم وفایدهٔ نخستین از آن این علم خواهد

بود، زیرا که چندین هزار کلمه بازمانده از باستانترین زمانها با معنیهای روشن و باز در دست خواهد بود که یکی از بهترین وسیله‌ها برای روشنی زبانهای باستان ایران است.

لیکن این فن فایده‌های تاریخی و جغرافیایی و نژادی مهم را نیز در برخواهد داشت، زیرا ما از این راه علت و جهت نامهای آبادیها و زمینها و رودها را دانسته طرفی از تاریخچهٔ آنها را از این راه به‌دست می‌آوریم. نیز آبادیها را می‌دانیم که هر کدام تا چه اندازه کهنه و باستان است، مثلا دربارهٔ «شمیرانها» و «کهرانها» و «تارمها» و «تهرانها» که معانی آنها و چگونگی پیدا کردن آن معانی را در صفحه‌های گذشته باز نموده‌ایم یقین است که این آبادیها یادگارهای آن دوره می‌باشند که در زبان پارسی آنروزی «گه» یا «که» بمعنی گرم و «سمی» یا «شمی» به‌معنی سرد بوده است و چون از زبانهای باستان ایران بجز از زبان اوستا از آن دیگرها نمونهٔ کافی باز نمانده از اینجا نمی‌توانیم دانست که این در چه زمان بوده که این کلمه‌ها به‌معنی گرم وسرد به کار می‌رفته است. و از این جهت درست نمی‌شناسیم که این آبادیها از کدام دوره بازمانده ولی به‌هرحال یقین است که کهنه‌تر از زمان ساسانیان می‌باشند.

همچنان از این راه ما می‌دانیم که تیره‌های باستان ایران و مردمانش کیها بوده‌اند و چه تیره‌هایی از بیرون بدینجا آمده و در اینجا و آنجا نشیمن گرفته‌اند. مثلا از نامهای «گرزان» و «گرزوان»، که نخستین دیهی در نزدیکی تویسرکان است و دومی آبادیی در خراسان بوده، ما می‌دانیم که دسته‌هایی از گرجیان از سرزمین خود کوچ نموده در ایران در اینجا و آنجا نشیمن داشته‌اند[1]. نیز از نامهای «آمل» و «مردآباد» و «مردوا» و «ماردستان» و مانند اینها که فراوان است، ما می‌دانیم که یکی از تیره‌های ایران «آمارد» بوده که «مارد» یا «مرد» هم خوانده می‌شدند، و این تیره، که در تاریخها نیز نام ایشان را می‌یابیم، نه در یک گوشهٔ ایران نشیمن داشته‌اند بلکه در این گوشه و آن گوشه پراکنده بوده‌اند[2]. نیز چون از تاریخهای باستان می‌دانیم که یکی از مهمترین تیره‌های معروف ایران «کادوش» نام داشته و از روی تحقیقی که ما در ضمن جستجو از نامهای آبادیها کرده‌ایم این نکته را دریافته‌ایم که این تیره همان است که امروز «تالش» خوانده می‌شود. به‌عبارت دیگر همان نام «کادوش» تبدیل به‌نام «تالش» یافته است. از اینجا می‌دانیم که «قادسیه»، که جایی در سرحد عراق و بیابان عربستان است و یکی از خونریزترین جنگهای ایرانیان با تازیان در آغاز اسلام در این نقطه روی داده، و شکل درست آنجا در پارسی «کادوشان» بوده (چنانکه در کتابهای ارمنی بدین‌شکل نوشته‌شده)ــ همینجا هم نشیمن دسته‌ای از کادوشان یا تالشان بوده، بدین‌سان که پادشاهان باستان دسته‌ای از آنان را ازجای خود کوچانیده در این نقطه سرحدی جای داده‌اند که جلو تاخت و تاز تازیان بیابان‌نشین را بگیرند.

۱ــ برای تفصیل این موضوع «نامهای شهرها و دیههای ایران» دفتر دوم دیده شود.

۲ــ برای تفصیل این موضوع نامهای «شهرها و دیههای ایران»، دفتر نخستین، دیده شود.

تهران یا طهران؟*

(تیر ۱۳۱۰)

از موضوعهایی‌که بارها در روزنامه‌ها و مجله‌ها مورد گفتگو شده و هنوز نتیجه‌ای از بحث و سخن به‌دست نیامده یکی این موضوع است که آیا نام این شهر را که پایتخت امروزی ایران است به‌چه شکلی باید نوشت، «تهران» یا «طهران» و آیا کدام یك از این دو املاء بهتر و درستتر است؟

پس از انقلاب مشروطه که در همه‌جا حس ایرانیگری به‌جنبش‌آمده بود و نویسندگان می‌کوشیدند که از اثر و نفوذ زبان عربی در نگارشهای پارسی بکاهند بسیار کسان املای «طهران» را کنار نهاده به‌جای آن «تهران» با تاء پارسی به‌کار می‌بردند و هیچ‌کس احتمال نمی‌داد که اشکالی دراین‌باره باشد.

زیرا بی‌گفتگو است که «طهران» کلمهٔ پارسی است و در پارسی طاء الفدار نیست مگر دربارهٔ کلمه‌هایی‌که تازیان آن را معرّب نموده‌اند و ازگفتن بینیاز است که این کلمه‌های معرب را باید در نوشته‌های عربی به‌کار برد و در نوشته‌های پارسی جز شکل پارسی نخستین آنها درست نمی‌باشد.

ولی در چند سال پیش ناگهان دانشمند شهیر آقای شیخ محمدخان قزوینی مقاله‌ای در این باره در روزنامهٔکاوهٔ برلن نشر نمودند که خلاصهٔ آن اشکال و تردید در صحت املای «تهران» و «توس» و «استخر» و مانند اینها بود و به‌عقیدهٔ دانشمند مزبور «طهران» و «طوس» و «اصطخر» درستتر وبهتر می‌باشد.

این مقالهٔ دانشمند قزوینی تا حدی جالب و مؤثر بود، که نه تنها املای «تهران» و مانندهای آن‌که به‌انتشار و شیوع سریع پرداخته بود دچار وقفه شد و دیگر کسی جرئت به‌کار بردن آنها را نکرد، بلکه نظر بمعروفی دانشمند مزبور عقیدهٔ او یکی ازکشفهای مهم ادبی شمرده شد وکسانی از نویسندگان تهران از در سرقت و انتحال درآمده مطلب را با مختصر تصرف وتغییری به‌نام خود (بی‌آنکه نام دانشمند قزوینی را ببرند) نشر نمودند. دراین اواخر «فاضل‌گمنام» هم در «انتقادات لفظی» خود بر تاریخچهٔ شیروخورشید، تألیف نگارندهٔ این مقاله. املای «توس» را یکی از انتقادات خود شمرده و به‌استناد مطلب دانشمند قزوینی مدعی می‌شود که «طوس» درسترمی‌باشد بی‌آنکه نام دانشمند مزبور را ببرد بلکه تصریح می‌کند که خویشتن پی به‌مطلب و نکتهٔ مزبور برده است.

به‌هرحال ما در این مقاله از اصل مسئله سخن رانده می‌خواهیم به‌رفع اشکال بکوشیم

* ارمغان، تیر ۱۳۱۰.

زیرا که تهران در قرنهای باستان هرچه بوده امروز تختگاه مملکت تاریخی ما و مهمترین و بزرگترین شهر ایران است و خود شایستهٔ ما نیست که در این دوره که فن زبانشناسی پیشرفتهای فراوان نموده ندانیم نام این شهر پایتخت خود را با چه املائی باید نوشت.

ما مقالهٔ آقای قزوینی را در روزنامهٔ کاوه نخوانده‌ایم. آنچه که اززبانها شنیده‌ایم دانشمند مزبور به‌این نکته توجه می‌نماید که تازیان در برخی از نامهای آبادیهای ایران «تاء» را به حال خودگذارده و در برخی دیگر آن را به «طاء» تبدیل نموده‌اند. همچون تفلیس و تبریز و استرآباد و مانند اینها و طهران و اصطخر و طوس و مانند اینها. درصورتی که تاء دو نقطه را در زبان خود دارند و حاجت به‌تبدیل آن به‌طاء عربی نبوده وآنگاه اگر بنابرتعریب این نامهای پارسی بوده برای چه تفلیس و تبریز و مانندآنها را معرب ننموده‌اند!

آقای قزوینی از اینجا استنباط می‌نماید که ایرانیان در زمانهای دیرین دوگونه «تاء» داشته‌اند یکی تایی که تا به‌امروز بازمانده و معروف است، دیگر تایی که صدای غلیظتر داشته و شبیه طاء عربی بودکه طهران وطوس اصطخر ومانند اینها را با همین تاء غلیظ می‌خوانده‌اند و از اینجاست که تازیان هم میانهٔ این نامها با تبریز و مانندآنها فرق‌گذارده‌اند. وگرنه چه جهتی داشت که تاء را درآن کلمه تبدیل به‌طاء نموده و در این نامها به‌حال خودش بازگذارند!

می‌گوید پس برای مراعات این نکته بهتر و درستترآن است که ما طهران و طوس و اصطخر و طرم (طارم) و مانند اینها را با همان طاء عربی نگاه بداریم و تبدیل حرف مزبور به‌تاء پارسی مبنای درستی برای خود ندارد.

این است خلاصهٔ گفته‌های دانشمند قزوینی (که ما از زبان این وآن شنیده‌ایم) و چنانکه گفتیم مقالهٔ دانشمند مزبور تأثیر شگفتی کرده که پس از نشرآن مقاله کمتر کسی به‌تغییر املای طهران جرئت می‌کند. نیزگفتیم که «فاضل گمنام» املای «طوس» را برنگارندهٔ این مقاله ایراد گرفته وآن را یکی از غلطهای کتاب من شمرده است!

ولی ما با عقیدهٔ آقای قزوینی و پیروان او پاك مخالفیم و به‌عقیدهٔ ما به‌کار بردن طهران و طوس و اصطخر و اصفهان ودیگر کلمه‌های معرب در نوشته‌های پارسی که تا به‌امروز معمول و شایع می‌باشد غلطهای محض است و باید به‌نام شرافت علم و بلندی پایگاه‌آن تعصب و عادت را به‌کنارگذارده و بدین‌گونه غلطهای معمولی که نمونه و یادگار دورهٔ استیلای زبان و ادبیات عربی است خاتمه بخشید. وبرای اینکه بتوانیم از عهدهٔ مطالب خود برآییم سخن خود را به‌چندین بخش می‌نماییم:

۱. می‌توان باورکرد که درچگونگی تلفظ بسیاری از حروف پارسی از زمانهای باستان تا به‌امروز تفاوت و تغییر روی داده. به‌عبارت دیگر می‌توان باورکرد که صدای بسیاری از حروف پارسی در زبانهای پیش از اسلام جز از صدایی بوده که ما امروز به‌آن حرف می‌دهیم.

و برای این مطلب دلیلهایی هست که اینجا مجال یادکردن آنها را نداریم. ولی این مطلب که حرف «تاء» در زمانهای باستان دوگونه صدا داشت و حرف نخستین «توس» با آن حرف نخستین «تبریز» بهدوگونه تلفظ می‌شده پاك بیدلیل است. بلکه از غوررسی می‌توان یقین نمود که چنین مطلبی هرگز نبوده وهرگاه بود دانشمندان ایرانی وتازی که درقرنهای نخستین اسلام زیسته‌اند و تألیفاتشان اکنون در دست ماست، یاد آن می‌کردند زیراکه نظایر آن را ناگفته نگذارده‌اند.

نیزدر الفبای اوستا، که در زمان ساسانیان اختراع یافته وتاآنجاکه ما می‌دانیم‌وسیعترین الفباست که صداها را با اندك فرقی از هم جدا می‌سازد، برای این دو صدای مختلف «تاء» نیز دو شکل وضع می‌شد با آنکه ما چنین چیزی در الفبای مزبور نمی‌یابیم.

۲. اگردر تصرفهایی که‌تازیان درکلمات پارسی نموده‌اند دقت بکنیم به‌آسانی خواهیم دریافت که برخلاف عقیدهٔ آقای قزوینی این تصرفات از روی دقت و نکته‌سنجی نبوده وتخلف و انحراف فراوانی در آنها نمایان است مثلا کلمهٔ «سرد» را «صرد» نموده ولی «سرداب» را بهحال خود گذارده‌اند با آنکه بی‌گفتگوست که ایرانیان سین این دوکلمه را به‌یکسان تلفظ می‌کرده‌اند زیراکه «سرداب» از دوکلمه «سرد» و «آب» ترکیب یافته است. نیز «شاه» را به حال خود گذارده «شاپور» را که اصل آن «شاه‌پور» است و بی‌شك در تلفظ شین تفاوتی با «شاه» نداشته تغییر داده «سابور» کرده‌اند، نیز نام کرمان را به‌شکل پارسی آن نگهداشته، کرمانشاهان را که ازکلمهٔ مزبور وکلمهٔ شاهان ترکیب یافته تغییر داده «قرمیسین» ساخته‌اند.

آیامی‌توان برای این‌تخلفات محمل وتأویلی‌انگاشت نظیرآنچه‌که آقای قزوینی برای «طهران» انگاشته؟ آیا می‌توان پنداشت که ایرانیان حرف شین را به‌سه‌گونه ادا می‌نموده‌اند، یکی همچون شین امروزی و دیگری نزدیك به‌صاد عربی و سومی شبیه به‌سین بی‌نقطه؟ از همه گذشته‌آیا می‌توان انگاشت که ایرانیان درتلفظ شین‌فرق میانهٔ «شاه» و «شاپور» می‌گذارده‌اند؟!

باآنکه علمای عرب خویشتن تصریح نموده‌اندکه تازیان را در تعریب نامهای پارسی و یونانی‌و مانند آنها قاعده‌ای منظور نبوده و از روی اتفاق معرّب می‌ساخته‌اند[1] با این حال آیا شگفت نیست که ما برای هرکدام از تعریب‌آنان فلسفه وحکمتی انگاشته زندگی واستقلال زبان و ادبیات خودمان را فدای حسن ظن به‌آن مردمان بنماییم؟!

۳. تازیان نظیر تصرفی راکه درنامهای پارسی به‌کار برده‌اند از نامهای یونانی ولاتینی دریغ نداشته و پیش از صد نام یونانی و لاتینی توان یافت که در همهٔ‌آنها طاء عربی را به کاربرده‌اند: مانند افلاطون و ارسطو وآنطولن و اغسطس و قسطنطین ومانند اینها ــ آیا می‌توان

۱ــ در فقه‌اللغه و امثال‌آن تصریح به‌این مطلب شده ولی در هنگام نگارش مقاله دسترس به‌آن کتابها نبود و بدین‌جهت به‌اشارهٔ مجمل بسنده کردیم.

گفت که حرف T در لاتین و یونانی جز صدای شبیه به‌طاء عربی نداشته وفرانسویان وانگلیسیان و دیگر مــردمان اروپا در اقتباس کلمه‌های یونانی و لاتین حرف مزبور را تغییر داده‌اند و تنها تازیان بوده‌اند که از شدت امانت صدای آن حرف را بدان‌سان که بوده نگاهداری کرده‌اند؟! بر فرض که دربارهٔ کلمه‌های دیرین و کهن این احتمال را بدهیم چه‌خواهیم گفت دربارهٔ کلمه‌هایی که تازیان آنها را درهمین زمان ما از زبانهای اروپایی اقتباس کرده‌اند وآشکار می‌بینیم که بی‌جهت تصرف در شکل آنها نموده‌اند؟!

بــرای مثال دو کلمهٔ «طماطم» و «تبغ» را یاد می‌نماییم: تازیان اینها را در تازگیها از زبانهای اروپایی گرفته و با اینکه درحرف t میانهٔ آنها فرق نیست زیرا آن یکی *Tomate* واین یکی *Tabac* است تازیان یکی را با «ت» و دیگری را با «ط» پذیرفته‌اند.

آیا باز جای این است که ما بگوییم اینکه تازیان فرق میان «طهران» و «تبریز» گذارده‌اند بی‌جهت نبوده از پیش خود فلسفه و سری برای فرق مزبور بیندیشیم؟!

۴. قــرنها پیش از تازیان، یونانیان نامهای پارسی راگرفته وآنان نیز میانهٔ «داریوش» با «ماد» و«پارس» مثلا فرق‌گذارده‌اند: بدین‌سان که داریوش را با الف ممدود (A) نگه‌داشتند ولی الف ماد وپارس رابه e تبدیل کرده *Mède* و*Perse* گفته‌اند.[۱] اگرعقیدهٔ آقای‌قزوینی دربارهٔ «طهران» درست است دربارهٔ این کلمات هم‌باید همان‌عقیده را پذیرفته وگفت که بی‌جهت نبوده که یونانیان فرق میانهٔ آن کلمه و این کلمه‌ها گذارده‌اند بلکه علت امر این است که خود ایرانیان الف را به‌دو شکل تلفظ می‌کــرده‌اند: یکی همچون A یونانی و دیگری همچون e - گ نه یونانیان با آن دانشمندی بی‌جهت فرق مزبور را منظور نمی‌کردند!

همچنین باید بر کلمهٔ «مد» که امروز به‌غلط در میان نویسندگان ایــران معروف و معمول شده ایراد نگرفت بلکه بر کلمهٔ «پارس» ایرادگرفته‌گفت کــه شکل درست آن «*Perse*» است، بدان‌سان که یونانیان ضبط کرده‌اند.

۵. برفرض آنکه نکته‌سنجی آقای قزوینی و احتمالی که دربارهٔ دوگونگی صدای «ت» داده‌اند درست بــاشد، این امــر موجب آن نخواهد بود که ما نام تهران را «طهران» بنگاریم. زیرا که در نوشته‌های امروزی تلفظ امروزی مناط اعتبار است. وگرنه بایستی قاعدهٔ دال و ذال را باکمال‌دقت درنوشتن منظور نموده، مثلا درعلی‌آباد وترمد ومیمد وصدها مانند اینها به‌جای دال، ذال نقطه‌دار بنویسیم. زیرا که می‌دانیم تاچندصدسال‌پیش، این کلمات را باذال نقطه‌دار تلفظ می‌نموده‌اند.چگونه‌است که دربارهٔطهران به‌آن‌تلفظ خیالی، که درصورت‌صحت به‌هزارسال‌پیش متعلق می‌باشد، این‌نتیجه را منظور می‌داریم که در املای کلمه‌آن تلفظ موهوم را حفظ می‌نماییم ولی دراملای این‌کلمه‌ها، که بی‌شك تا چندصد سال‌پیش‌با ذال نقطه‌دارتلفظ می‌شده، اثری برای

۱ــ یونانیان «مدوی»و«پرسیس»می‌گفته‌اند نه«مد»و«پرس»، Mède و Perse شکل‌فرانسوی‌است.ــ گردآورنده.

تلفظ قائل نمی‌شویم؟!

۶. برفرض آنکه همهٔ این دلیلها را کنار بگذاریم و گفتهٔ آقای قزوینی دربارهٔ توس و استخر و مانندآنها بجا باشد بی‌شك دربارهٔ تهران بجا نیست زیرا که یاقوت، مؤلف معجم‌البلدان، پس ازآنکه نام این شهر را «طهران» ضبط نموده تصریح کرده که خود بومیان آن را «تهران» تلفظ می‌نمایند و در برابر این نص کوشش بیهوده است که به‌تأویل و احتمال پرداخته بگوییم ایرانیان تاء کلمه مزبور را شبیه طاء عربی تلفظ می‌کرده‌اند!

۷. اگرچه موضوع مقالهٔ آقای قزوینی تنها نام «طهران» بوده ولی عقیدهٔ دانشمند مزبور صورت کلیّت دارد وشامل همگی کلماتی است که تازیان معرّب ساخته‌اند. از این قرار ما اگر از عقیدهٔ مزبور پیروی نماییم باید همگی کلمات مزبور را جز بشکل معربشان به‌کار نبریم. مثلاً کلمهٔ سپاهان راکه در بسیاری ازکتابها درآمده و شعرا هم به‌کار برده‌اند، همچون «تهران» غلط دانیم، به‌جای آذربایگان یا آذربایجان «آذربیجان» و به‌جای تالشان یا طالشان «طیلسان» و به‌جای نیشابور و جندیشاپور «نیسابور» و «جندیسابور»، به‌جای شمیران «سمیران» و به‌جای سرد «صرد» بنگاریم، همچنین کرمانشاهان را،که خود آقای قزوینی هم به‌کار می‌برد، کنار نهاده به‌جای آن «قرمیسین» به‌کار بریم و چنانکه گفتیم بر املای «مد»، که از روی *Mède* یونانی شیوع یافته، ایرادنگرفته بلکه براملای «ماد»، که درنوشتهٔ بیستون و دیگر جاها هست، خرده بگیریم. همچنین املای «پارس» یا «فارس» راکه معمول همگان است غلط پنداشته به‌جای آن «پرس» را،که مطابق با املای یونانی است، درست بدانیم!

این است نتیجه‌ای که از عقیدهٔ دانشمند قزوینی توان برداشت! ولی ما چون خود مقالهٔ آن دانشمند را نخوانده‌ایم نظر به‌آگاهی که از مراتب فضل و دانش و داریم گمان می‌کنیم دانشمند مزبور به‌نگارش این مطلب نه از روی عقیدهٔ جزم بلکه از راه نکته‌سنجی و با صیغهٔ گمان و احتمال مبادرت ورزیده‌اند و شاید سپس هم به‌بیپایی عقیدهٔ مزبور پی برده عدول ازآن کرده‌اند، نهایت آنکه دیگران که مطلب را اقتباس و به‌نام خود نشر داده‌اند طرز بیان و لهجهٔ آن را هم تغییر داده‌اند.

چنانکه ما نظیر این امر را بسیار دیده‌ایم و بارها برای خود نگارندهٔ این مقاله اتفاق افتاده که مطالبی راکه از راه نکته‌سنجی بصیغهٔ گمان و احتمال در انجمنی سرزبان رانده‌ام سپس دیده‌ام که کسانی مطلب مزبور را با صیغهٔ تأکید و جزم به‌نام خود نقل نموده‌اند! بلکه گاهی با خود نگارنده بمجادله وگفتگو برخاسته‌اند.

راستی باید براین دزدان ادبی چاره اندیشید! وگرنه کار به‌جایی خواهد رسید که دیگر از کار باز شناخته نشده و هیچ فکر و مطلبی دانسته نشود که از آن کیست. بلکه دزدان و بادامان، از آن بیشرمی که دارند، مطلب دیگران را ازدهانشان قاپیده و سیلی خورده و ایراد بر خود آنان خواهند ساخت!

کوست است نه پادگوس!*

(مرداد ۱۳۱۵)

در زمان ساسانیان پادشاهی[1] پهن و درازی راکه‌آن پادشاهان به‌نام «ایرانشهر[2]» بزیر فرمان داشتند، بچهار بخش کرده بودند که هر بخشی را «کوست» خوانده و هر کوستی را به نامی جداگانه می‌نامیدند. «کوست» در کتابهای پهلوی بسیار معروف می‌باشد[3]، ولـی شگفت است که سپس این کلمه از میان رفته و در پارسی پس از اسلام در نیامده است!

نامهای کوستهای چهارگانه بدین‌سان بوده:

۱. **خورآسان** بمعنی مشرق وشامل خراسان‌کنونی وخوارزم و بخارا وسغد وگرگان و سیستان و بلوچستان و دیگر ولایتهای شرقی ایرانشهر بوده. کلمهٔ خورآسان یا خــراسان ازآن زمان پدیدآمده و چنانکه فخرالدین اسعدگرگانی‌آن را تفسیر نموده بمعنی «خورآیــان» است یعنی جایی که خورشید ازآنجا برمی‌آید. فخرالدین می‌گوید:

به‌لفظ پهلوی هــر کس سر آید — خوراسان‌آن بود کزوی خورآیــد
خراسان پهلوی باشد خورآمد — عراق و پارس رازو خور برآمــد
خــراسان است معنی خورآیان — کجا زو[4] خوربرآید سوی ایران[5]

۲. **خوربران** که بمعنی مغرب وشامل عراق وکرمانشاهان وکردستان و دیگرولایتهای غربی‌ایرانشهربوده. «خاور»، که اکنون به‌غلط بمعنی‌شرق‌به‌کارمی‌رود، بازماندهٔ این‌کلمه ومعنی درست‌آن، چنانکه برخی شاعران به‌کار برده‌اند[6]، مغرب می‌باشد.

*ارمغان، مرداد ۱۳۱۵.

۱ــ «پادشاهی» بمعنی مملکت است‌که درکتابهای پارسی قرن سوم وچهارم‌اسلام بسیار به‌کار رفته و چون ما در برابرکلمهٔ تازی «مملکة» بچنین‌کلمهٔ پارسی هرگونه نیاز را داریم من در این مقاله و دیگر جاهاآن را به‌کار می‌برم تا دوباره معمول شود.

۲ــ «شهر» در لغتهای باستانی بمعنی جهان و سرزمین و میهن بوده و ایرانشهر بمعنی سرزمین ایران است.

۳ــ کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ نگارنده و مقاله‌ای‌که از طرف مجلهٔ «ارمغان» چاپ یافته صفحه‌های ۳ و ۲۷ دیده شود.

۴ــ کجا زو،که از او. (گردآورنده).

۵ــ مثنوی ویس و رامین.

۶ــ خورشید را چون پست شد درجانب خاور علم — پیدا شد اندر باختربرآستین شب علم ــ لامعی

چــو مهرآورد ســوی خــاور گــریــغ — هم از بــاختر برزنــد بــاز تیغ ــ فردوسی

این دو شاعرکلمهٔ خاور را درست به‌کار برده و درکلمهٔ باختر دچار اشتباه شده‌اند.

۳. باختر که بمعنی شمال است و شامل آذربایگان و ارمنستان وگرجستان و قفقاس و تپورستان (طبرستان) و دماوند بوده. اینکه اکنون باختر را بمعنی مغرب به‌کار می‌برند و برخی بمعنی شرقش گرفته‌اند[1] غلط آشکار است چه این کلمه در اوستا و هم کتابهای پهلوی به معنی شمال است وگاهی بمعنی «تودهٔ ستارگان» که به‌تازی برج می‌خوانند نیز آمده ا

۴. نیمروز که بمعنی جنوب است و خوزستان و پارس وکرمان و سگستان و سند را شامل بوده. اینکه سیستان را در برخی کتابها نیمروز خوانده‌اند بهمین جهت است که در جزو کوست نیمروز بوده وگرنه نام خودآنجا جز سگستان یا سیستان نمی‌باشد.

این‌است نامهای چهارکوست ایرانشهر در زمان ساسانیان که خود نامهای پارسی چهار‌سوی‌گیتی‌اند و هرکوستی به‌نام سویی که درآن نهاده بوده نامیده می‌شده است.

شهریاران ساسانی برای هریك از این‌کوستها فرمانروایی جداگانه برمی‌گماردند که «پاذوسپان» یا «مرزبان» نامیده می‌شد. پاذوسپان بمعنی فرمانروا و حکمران می‌باشد اما مرزبان بمعنی سرحدار است که چون هریك ازکوستهای چهارگانه از یك گوشهٔ حود بخاك بیگانه می‌پیوست و هرپاذوسپانی گذشته از وظیفهٔ حکمرانی وظیفهٔ سرحداری را نیز داشت، از این‌رو مرزبان هم نامیده می‌شده.

این مطلب که ایرانشهر در زمان پادشاهان ساسانی به‌چهار بخش بوده و هربخشی را «کوست» نامیده و هرکوستی را با نام جداگانه می‌خواندند تاآنجاکه ما می‌دانیم در چندین کتاب ازکتابهای باستان یاد شده.

نخست موسی خورنی، مؤلف معروف ارمنی، درکتاب جغرافی خودکه در همان زمان ساسانیان پرداخته چون ایرانشهر را یاد می‌نماید می‌گوید: «و بچهار «گوسدی» (کوست) بخشیده شده، سپس نامهای «کوست»ها را بدان‌سان که ما یادکردیم یاد نموده شهرهای هرکدام را یکایك می‌شمارد[2].

سپس در نامهٔ شهرهای ایران ــ که کتابچه‌ای است بزبان و خط پهلوی، که‌گویا در قرن دوم هجری تألیف یافته و از شهرهای ایران‌گفتگو نموده و اسامی بنیادگذاری برای هرکدام نامزد می‌نماید ــ در این‌کتاب هم شهرهارا به‌ترتیب «کوست»هایادنموده، نخست از «کوست خراسان» سپس از «کوست خوربران» و سپس از «کوست نیمروز» سخن رانده درآخر هم از

۱ــ به پانوشت شمارهٔ ۶ صفحهٔ قبل.
۲ــ همین‌بخش از کتاب جغرافی موسی‌خورنی‌است که‌پرفسور دانشمندآلمانی انوشیروان (به‌جای: «شاد...») به‌کار رفته‌ــ گردآورنده)، مارکوارت به‌آلمانی ترجمه وشرح نموده و کتابی بنام «ایرانشهر» پدیدآورده که یکی از بهترین کتابهاست.

آذربایگان و دیگر شهرهای شمال گفتگو می‌نماید.

مؤلف سوم ابن رستهٔ سپاهانی است، که در قرن سوم هجری کتاب الاعلاق‌النفیسه را تألیف نموده و در این کتاب چون به‌یاد ایرانشهر می‌رسد بخشهای چهارگانهٔ دوره ساسانیان را با نامهای «خراسان» و «خوربران» و «باختر» و «نیمروز» برشمرده ومعنی هریك از این نامها را بدانسان که ما نوشتیم یاد می‌نماید.

مؤلف چهارم مورخ معروف اسلام ابوجعفر طبری است که درگفتگو کردن از پادشاهی خسرو انوشیروان می‌گوید چون او پادشاهی یافت به‌چهار پاذوسپان که هرکدام در بخشی از بخشهای چهارگانهٔ ایران فرمانروا بودند نامه نوشت و سپس نسخهٔ یکی از آن نامه‌ها را که خسرو به‌پاذوسپان آذربایگان و ارمنستان و دماوند و تپورستان نوشته یاد می‌نماید.

طبری می‌گوید خسرو انوشیروان سپاه ایران را نیز که تاآن هنگام زیر فرمان یك سپهبد بودند به‌چهار بخش نمود هر بخش را به«کوستی» فرستاد وهر کدام را سپهبدجداگانه برگماشت.

تا اینجا مقدمهٔ مقاله بود و از اینجا به‌اصل موضوع می‌پردازیم:

برخی ایرانشناسان اروپا که از این موضوع «کوست»های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان سخن رانده‌اند، به‌اشتباه به‌جای کلمهٔ «کوست» «پادگوس» نگاشته‌اند و باآنکه این کلمه غلط است زیرا چنانکه گفتیم در کتاب موسی خورنی و نامهٔ شترهای ایران کلمهٔ «کوست» آشکارا نوشته شده، گذشته از آنکه این کلمه در زبان پهلوی معروف است و کلمهٔ «پادغوس» در جایی جز درکتابهای این ایرانشناسان دیده نشده است ــ با اینهمه در این دو ساله برخی تاریخها به‌پارسی تألیف یافته که موضوع را ازکتابهای اروپایی نقل و در کلمهٔ «پادگوس» پیروی از اشتباه مؤلفان مزبور کرده‌اند!

و چون این‌گونه مطالب فراوان است که اروپاییان به‌غلط و اشتباه نوشته و ایرانیان نادانسته نقل کرده‌اند و شهرت و شیوع یافته، برای اینکه کلمهٔ «پادگوس» هم مشهور و شایع نگردد ما به‌نگارش این مقاله پرداختیم. اکنون ببینیم مایهٔ اشتباه دانشمندان اروپا چه بوده و این «پادگوس» ازکجا پیدا شده است؟ چه بی‌گفتگو ست که این اشتباه را جهتی و علتی در کار بوده:

به‌گمان ما یکی از دانشمندان کلمهٔ پاذوسبان راکه گفتیم لقب فرمانروایان «کوست»ها بوده بدین‌سان تفسیر نموده که‌اصل آن «پاذکوستپان» است وازسه کلمه «پاذ» و«کوست» و«پان» پدیدآمده! بدین‌سان که به‌کلمهٔ«کوست» «پان» را افزوده لقب «کوستپان» را، که بمعنی نگهدار کوست است، پدیدآورده‌اند و سپس کلمهٔ «پاذ» راکه در بسیاری ازکلمه‌ها و لقبها (همچون پادشاه وکلمه‌های بسیار دیگر) هم براول آن‌آورده «پاذکوستپان» ساخته‌اند و

کلمه را سبک ساخته «پاذوسپان» گفته‌اند.

این تأویل چه درست باشد و چه نادرست باعث آن گردیده که برخی مؤلفان دیگر، از اروپاییان، پنداشته‌اند که ایرانیان هر کدام از بخشهای چهارگانهٔ ایرانشهر را «پادغوس» می‌نامیدند واز این‌جهت فرمانروای هریك بخش را «پاذوسپان» نامیده‌اند. باآنکه نه‌از گفته‌های دانشمندان مزبور این مطلب برمی‌آید و نه در کتابهای باستان چنین مطلبی هست. بلکه چنانکه گفتیم در کتابها تصریح به‌کلمهٔ «کوست» شده است.

کسانی که مطلب از نوشته‌های مؤلفان اروپایی برمی‌دارند باید احتمال بدهند که مؤلفان مزبور را لغزش و اشتباه روی داده و در مطالبی که مأخذ آنها کتابهای شرقی است خویشتن هم تحقیق و جستجو بنمایند، وگرنه تقلیدکورکورانه این نتیجه را خواهد داد که غلطهای اروپاییان شیوع و انتشار یافته جای حقایق را بگیرد.

چارسو*

(آذر ۱۳۱۲)

(شمال، جنوب، مشرق، مغرب)

در فارسی کنونی چهار سمت جهان را شمال و جنوب و مشرق و مغرب می‌خوانیم. ولی این واژه‌ها هرچهار آن عربی است و بی‌شك در فارسی نامهای دیگری به‌جای اینها بوده. آیا چه بوده آن نامها؟

اگر از فرهنگها و گفته‌های شاعران فارسی در این باره به‌جستجو پردازیم به‌یك رشته شگفتیها برخورده دچارحیرت خواهیم‌گشت. اینك نتیجه‌ای که از آن جستجو به‌دست خواهدآمد:

۱ ــ شمال نام پارسی ندارد!

۲ ــ جنوب نام پارسی ندارد!

۳ ــ شرق را خاور یا خاوران خوانده‌گاهی نیز باختر نامیده‌اند.

۴ ــ غرب را باختر نامیده‌اند. گاهی هم خاور خوانده‌اند[1].

فردوسی که درشناختن زبان پارسی بردیگران پیشواست در یك‌جا می‌گوید:

* ماهنامهٔ پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۱ــ۲، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ ازمیان نخستین شاعران دری رودکی «خراسان» را به‌معنی مشرق و «خاور» را به‌معنی «مغرب» به‌کار برده:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت / از خراسان سوی خاور می‌شتافت

نیمروزان بر سر ما برگذشت / چون به‌خاور شد ز ما ناپدید گشت

گردآورنده

بخفت و چو خورشید از خاوران　　　برآمد به‌سان رخ دلبران[۱]

باز گوید:

چو فردا برآید خور از خاوران　　　برانیم یکسر به‌مازندران[۲]

باز گوید:

ز خاور چو خورشید بنمود تاج　　　گل‌زردشد برزمین رنگ‌ساج[۳]

باز گوید:

چو خورشید در باختر گشت زرد　　　شب تیره‌گفتش که از راه‌گرد[۴]

خاقانی گوید:

ماه چون درجیب مغرب برد سر　　　آفتاب از جانب خاور رسید[۵]

اسعدگرگانی گوید:

چو خورشید جهان در باختر شد　　　چوروی عاشقان‌همرنگ‌زرشد[۶]

چنانکه می‌بینیم دراین شعرها «خاور» یا «خاوران» به‌جای شرق و «باختر» به‌جای غرب

ولی فردوسی در جای دیگر می‌گوید:

چو مهرآورد سوی خاورگریغ　　　هم از باختر برزند باز تیغ[۷]

باز گوید:

چو خورشید برزد سر از باختر　　　برآورد رخشنده زرین‌کمر[۸]

لامعی گوید:

خورشید را چون پست‌شد درجانب خاورعلم　　　پیداشد اندر باختر برآستین‌شب‌علم[۹]

۱ـ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۱۸۴.　　۲ـ شاهنامهٔ خاور، ج۱، ص ۲۶۱.　　۳و۴ـ شاهنامهٔ خاور، ج۴، صفحه‌های ۱۶۵ و۱۶۶.　　۵ـ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر».　　۶ـ ویس و رامین، چاپ‌هند، ص۴۱.
۷ـ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر».　　۸ـ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، ص ۳۸۲.　　۹ـ فرهنگ سروری، واژهٔ «باختر».

در این شعرها نیز «باختر» بجای شرق و «خاور» بجای غرب آمده.

در اینجا دوچیز شگفت هست. یکی آنکه زبان کهن پارسی، که از هزاران سال زبان یکی از بزرگترین کشورها بوده، چگونه برای شمال و جنوب کلمه نداشته؟ آیا می‌توان باور کرد که ایرانیان پیش از اسلام نام این دو سمت جهان را بر زبان نمی‌آورده‌اند؟ دیگری آنکه چگونه شرق و غرب، که دو سمت ضد همدیگر است، نامهای آنها با یکدیگر عوض می‌شود؟ اگر در جمله‌ای قرینه درکار نباشد آیا از کجا دانسته خواهد شد که مقصود چیست؟ مثلا در این جملهٔ «از سوی باختر ستاره پدید می‌آید» چگونه می‌توان دانست مقصود شرق یا غرب است؟

این خود شگفت است که مردی همچون فردوسی، که در زبان پارسی استاد بوده، نتوانسته نام درست شرق وغرب را پیدا بکند و بدانسان که دیدیم تناقض‌گوییها کرده. و این شگفتی بیشتر می‌گردد هنگامی که بدانیم که کلمهٔ «باختر» که این شاعراستاد بجای غرب یا شرق به‌کار برده بمعنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام پارسی شمال است.

شگفتتر از همهٔ اینها آنکه موضوع شمال و جنوب وشرق وغرب درزمان ساسانیان اهمیت دیگری داشت که بایستی هرگز نامهای آنها فراموش نشود. قضا را همان اهمیت باعث از میان رفتن آن نامها شده و این نتیجهٔ امروزی را داده است.

پس باید نخست داستان آن نامها را در زمان ساسانیان بازگوییم تا موضوع چندانکه می‌باید روشن گردد و این اشتباه بزرگ از زبان پارسی برداشته شود.

در زمان ساسانیان کشور پهناور ایران، که از کوهستان قفقاز تا دریای هند و از رود فرات تاکنار سیحون بود، «ایرانشهر»[1] نامیده می‌شد، بمعنی کشور ایران، و پادشاهان ساسانی این سرزمین پهناور را بچهار سمت شرق و غرب و شمال وجنوب بخش کرده و هر سمتی را «کوست»[2] نامیده‌اند، بدین‌سان:

۱. کوست خراسان ــ شامل خراسان امروزی و خوارزم و بخارا و سغد (ماوراءالنهر) وگرگان (استرآباد) و هرات (افغانستان) و مانند اینها. خوراسان بمعنی «خورآیان» است، جایی که ازآنجا خورشید درمی‌آید، یا به‌عبارت امروزی مشرق، چنانکه اسعدگرگانی در ویس و رامین در این باره می‌گوید:

زبان پهلوی هرکو شناسد / خوراسان‌آن بودکزوی خورآسد
خوراسدپهلوی‌باشد خورآید / عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان‌است معنی‌خورآیان / کجا ازوی خورآید سوی ایران[3]

۱ــ شهر در زبان‌آن زمان، که پهلوی می‌خوانیم، بمعنی سرزمین وکشور بوده.
۲ــ «کوست» در پهلوی بمعنی سمت و ولایت است.
۳ــ ویس و رامین، ص ۱۱۹.

۲. کوست خوربران ــ شامل سورستان (عراق) وکرمانشاهان و همدان و مانند اینها تا سرحد روم. خوربران بمعنی خورروان است جایی که خورشید در آنجا فرو می‌رود یا به‌عبارت امروزی مغرب و همین واژه است که خاوران و خاورگردیده.

۳. کوست باختر ــ شامل آذربایجان و ارمنستان ایران وگرجستان وآران وکوهستان قفقاز و دربند و ری ودماوند وگیلان و تپورستان (طبرستان) ودیلمان و تالشان. باختر یا اباختر در فارسی بدو معنی بوده یکی «تودهٔ ستارگان» که به‌عربی برج و صورةالکواکب نامیده می‌شود و دیگری شمال که در اینجا این معنی دوم مقصود بوده.

۴. کوست نیمروز ــ شامل خوزستان و پارس وکرمان و سند و سیستان و یمن و مانند اینها. نیمروز بمعنی ظهر است ولی چون بهنگام ظهر آفتاب در جنوب دیده می‌شود جنوب را نیز نیمروز نامیده‌اند که در اینجا این معنی مقصود بوده.

پادشاهان ساسانی برای هریك ازچهارکوست فرمانروایی فرستاده او را «کوستپان» یا «پاتکوستپان»[1] می‌نامیدند، بمعنی نگاهدارندهٔ کوست، وچون هریکی از ایشان وظیفهٔ سرحدداری نیز داشته، مرزبان نیز خوانده می‌شدند بمعنی نگاهدار سرحد. سپس «پاتکوستپان» و «پاتوسپان» و«پاذوسپان» و«پادوسبان» گردیده که این‌شکل آخری درکتابهای فارسی دیده می‌شود ودرکتابهای عربی «فاذوسفان» می‌نگارند و درکتابهای ارمنی شکل نخست واژه «پاتکوستپان» دیده می‌شود.

این چهار بخش بودن ایرانشهر را در زمان ساسانیان درکتابهای بسیاری از پهلوی و عربی و ارمنی نوشته‌اند. در تاریخ طبری و دیگر تاریخهایی که از حوادث دورهٔ ساسانیان گفتگو می‌کند زمینهٔ همهٔ سخنها براین بخشهای چهارگانه است که اگرکسانی از این موضوع آگاه نباشند معنی گفته‌های آن مورخان را درست نخواهند فهمید[2].

از نوشته‌های طبری برمی‌آید که این چهار بخشی ایران پیش از زمان خسرو انوشیروان بوده، چه او چون تخت نشستن خسرو را می‌نویسد، می‌گوید بچهار «پادوسبان» که در چهار سمت ایران فرمانروا بودند نامه نوشته دستورها داد. هم طبری می‌نویسد که تا زمان خسرو انوشیروان سپهبد ایران یك تن بود. ولی خسرو سپاه را نیز بچهار بخش کرده و هربخشی را با سپهبد جداگانه به‌یکی از آن چهار قسمت بگماشت. ازاینجاست که ما از زمان او درتاریخها

۱ــ «پات» یا «پاد» در پاره‌ای واژه‌ها افزوده شده که ما معنی آن را نمی‌دانیم. چنانکه در شاه و پادشاه که تفاوت این دو واژه امروز دانسته نیست. در پاتکوستپان هم «پات» فزونی است و ما معنی آن را نمی‌دانیم.
۲ــ یکی ازآن مؤلفان موسی خورنی معروف ارمنی است که در زمان خود ساسانیان یا بسیار نزدیك بزمان ایشان بوده وچون اوکتابی هم در جغرافی دارد، در این‌کتاب خود ایران را از روی چهار «کوست» یادکرده و نام هرکوستی را با معنایی که دارد شرح داده وشهرهای هرکدام را جداگانه می‌شمارد. همین‌بخش از کتاب موسی خورنی است که شرقشناس دانشمندآلمانی، پروفسور مارکوارت، به‌آلمانی ترجمه وشرح مفصلی بمطالب آن نوشته وکتاب «ایرانشهر» خود را پدیدآورده که یکی ازگرانمایه‌ترین تألیفها و درخورآن است که به‌فارسی ترجمه شود.

به‌نامهایی از قبیل سپهبد خوراسان و سپهبد نیمروز و مانند اینها بسیار برمی‌خوریم[1].

ولی فردوسی برخلاف نوشته‌های طبری بخش کردن ایران را به‌چهار کوست (او «بهر») می‌خواند) به‌خسرو انوشیروان نسبت داده و چهار بخش کردن سپاه را هم به‌نام خسرو پرویز می‌نگارد که از هردوجهت با طبری اختلاف دارد. در داستان خسرو انوشیروان می‌گوید

بخش کردن انوشیروان پادشاهی خود به‌چهار بهر

شهنشاه دانندگـان را بخوانـد | سخنهای گیتـی سراسر برانـد
جهان را ببخشید بـرچار بهـر | وزاو نامـزد کـرد آبـاد شهر
نخستین خراسان از او یادکرد | دل نامـداران بـدان شادکـرد
دگر بهره زاو قم بُد و اصفهان | نهـاد بـزرگان و جـای مهان
وزاو بهـره بد آذرآبـادگان | کـه بخشش نهـادند آزادگان
وزارمینـیه تـا در اردیـل | بپیمود دانـاخـرد بـوم‌گیل
سوم پارس و اهواز مـرز خزر | ز خـاور ورا بـود تـا باختر
چهارم عراق آمد و بـوم روم | چنین پادشاهی وآبـاد بـوم[2]

چنانکه می‌دانیم فردوسی شاهنامه را ازروی خداینامه نظم کرده‌گویا درآن کتاب دربارهٔ این چهاربخش کردن ایران آگاهی درستی نبوده و این است که گفته‌های شاعر ایـرادها دارد و درست از عهدهٔ مطلب برنیامده. یکی از ایرادها آنکه نامهای خوراسان و خوربران و بـاختر و نیمروز راکه نامهای پارسی چهارسوی جهان بوده وکوستها بـا آن نامها خوانده می‌شد یـاد نکرده و واژهٔ خراسان در بیت سوم مقصود ازآن نام زمین است نه‌معنی مشرق. دوم آنکه ترتیبی راکه خود ساسانیان بـرای شمردن چهارکوست داشته‌اند و خوراسان را نخست و خاوران را دوم و باختر را سوم و نیمروز را چهارم می‌شماردند تغییر داده است. سوم آنکه خزر راکه در شمال بـوده و جزو ایران هـم نبوده جـزو جنوب شمرده و این اشتباه از فردوسی بسیار دور است.

اما بخش کردن خسروپرویز سپاه را به‌چهار بخش در این باره هم می‌گـوید: (شعرها گزین می‌شود).

گزین کرد از ایران بسی نامدار | جهاندیده و گرد و جنگی‌سوار
جهـان را ببخشید بـرچار بهر | یکایك همه نامزدکـرد شهـر

۱ــ فرخ هرمز، که‌آزرمیدخت را خواستگاری‌کرد وبه‌سزای این‌آرزو به‌دست‌کسان آزرمیدخت‌کشته گردید، سپهبد خراسان بوده. پسر او رستم، که‌آزرمیدخت را از پادشاهی برداشت، سپهسالار جنگ قادسیه هم او بـوده لهر سپهبدی خراسان داشته است. نیز در همان زمان آذرجشنس نامی سپهبد نیمروز بوده است.

۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۴، صفحه‌های ۳۷۸ و۳۷۹.

از آن نامداران ده و دو هزار — سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم — نگهبان آن فرخ آباد بوم
هم از نامداران ده و دو هزار — گزین کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند — به‌بوم سیه از گلستان شوند
ز لشکر ده و دوهزار دگر — دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان — بهراه الانان فرستادشان
به ایشان سپرد آن در باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گذر
ده و دو هزار دگر برگزید — زمردان جنگی چنانچون سزید
بسوی خراسان فرستادشان — بسی پند واندرزها دادشان[1]

دراینجا نیز نامهای خوراسان و خوربران و باختر ونیمروز را یادنمی‌کند شگفتتر آنکه دربند را «در باختر» می‌خواند و بی‌شك باختر در این واژه بمعنی شمال است زیرا دربند در شمال ایران بود و هست. ولی یقین است که خود فردوسی ملتفت این معنی آن واژه نبوده است.

بهرحال نوشته‌های طبری از هربابت برگفته‌های فردوسی برتری دارد.

موضوع چهاربخشی ایران از این حیث مهم است که اگر کسانی آن را ندانند از فهم یك رشته مطالبی راجع به‌تاریخ دورهٔ آخر ساسانیان و اوایل اسلام درخواهند ماند وچون سخن از سهوهای فردوسی در این موضوع رانده شده این یك سهو او را نیز یاد می‌کنیم:

درداستان‌بندکردن‌شیرویه پدر خود، خسرو، را وپیغامی که درزندان به‌اوفرستاده وپاسخی که خسرو به‌آن پیغام داده از زبان خسرو می‌گوید:

سپهبد فرستادم از چارسوی — گزیده بزرگان آزاده‌خوی
یکی بر خراسان یکی باختر — دگر کشور نیمروز و خزر[2]

بی‌گفتگوست که مقصود از چارسو همان چهار «کوست» است، لیکن باز خلطهایی روی داده که نمی‌دانیم از فردوسی یا از خداینامه است. مقصود از خراسان معنی مشرق و نام سرزمین هردو می‌تواند بود ولی باختر را مقابل آن شمردن غلط و بیجاست. نیمروز را هم چون فردوسی نام سیستان می‌دانسته (چنانکه خواهیم دید) آن است که کلمهٔ کشور برسر آن افزوده. به جای شمال هم کشور خزر را یاد کرده که از هرباره بیجاست.

شك نیست که اصل خبر واژه‌های خوراسان و خوربران و باختر و نیمروز بوده مؤلف

۱ــ شاهنامهٔ خاور، صفحه‌های ۲۱۴ و ۲۱۵.　۲ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۵، ص ۲۶۶.

خداینامه یا فردوسی تغییراتی در آن داده.



این بود آنچه دربارهٔ «کوست‌های چهارگانهٔ ایران در زمان ساسانیان و نامیده شدن آنها با نامهای چهارسوی گیتی بایستی گفت. از اینجا دانسته شد که نامهای مشرق و مغرب و شمال وجنوب درزبان پارسی چهار کلمهٔ «خراسان» و «خاوران» و «باختر» و «نیمروز» است. هم دانسته شد که فردوسی و فرهنگنویسان و دیگران در این باره از حقیقت پاك دور و بیگانه بوده‌اند و اشتباه ایشان نه از یك جهت بلکه از چندین جهت بوده است.

از همه بدتر آن وارونه کاری است که دربارهٔ خاور و باختر روا داشته گاهی آن را نام شرق و این را نام غرب گرفته وگاهی عکس آن را به‌کار برده‌اند در حالی که باختر بمعنی هیچیك از شرق و غرب نیست بلکه نام شمال است.

سرچشمهٔ این اشتباهها آنکه در نتیجهٔ چهاربخشی ایران در زمان ساسانیان دو کلمهٔ خراسان و نیمروز آن معنیهای خود را که در زبان مردم داشته‌اند، از دست داده‌اند و هریکی نام سرزمینی گردیده است. چنانکه خراسان کنون هم نام سرزمین است و به‌یك بخشی از «کوست» خوراسان دورهٔ ساسانی گفته می‌شود. نیمروز را هم فردوسی و دیگران نام سیستان، که بخشی از «کوست نیمروز» ساسانی است، گرفته و در همه‌جا جز به‌این معنی به‌کار نبرده‌اند.

فردوسی می‌گوید دربارهٔ رستم:

برون رفت آن پهلو نیمروز	ز پیش پدر گرد گیتی‌فروز[1]

سعدی می‌گوید:

گر بغریبی رود ازشهرخویش	محنت وسختی نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خسبد ملك نیمروز[2]

در فرهنگها نیز «نیمروز» را نام سیستان دانسته‌اند. در برهان قاطع چنین می‌نویسد: «چون سلیمان علیه‌السلام به‌آنجا رسید زمین آن را پرآب دید و دیوان را فرمود تا خاك بریزند در نیمروز، پرخاکش کردند. و بعضی‌گویند خسرو چین تا نیمروز آنجا را لشکرگاه کرده بود. وجوهات دیگر نیز دارد.»

این راز برما پوشیده است که چگونه «خوراسان» و «نیمروز» معنیهایی که داشته‌اند از ت داده‌اند و نام زمین گردیده‌اند لیکن «خاوران» و «باختر»، که دو برادر دیگر آنها بوده‌اند،

۱ــ شاهنامهٔ خاور، ج ۱. ۲ــ گلستان.

نام زمین نگردیده‌اند. آیا این تفاوت از چه‌رو بوده است؟ به‌هرحال گویا درآغاز قرنهای اسلامی، پارسیزبانان با این اشکال دچار بوده‌اند که هرگاه که واژهٔ «خراسان» یا «نیمروز» برزبان می‌رانده‌اند دانسته نمی‌شدکه آیا مقصود معنی پیشین آن است که مشرق و جنوب باشد یا سرزمینهای خراسان و سیستان. این است که از اختلاط واژه‌های عربی به‌زبان فارسی استفاده کرده برای رهایی از این اشکال دو واژهٔ مشرق وجنوب را معمول ساخته‌اند و پس از دیری معنیهای دیرین خراسان و نیمروز پاک فراموش شده که جزنام سرزمین از دو واژه فهمیده نمی‌شود.

اما معروف شدن دو واژهٔ «خاور» و «باختر» بمعنی شرق وغرب یا بالعکس این‌ترتیب، این راز هم برما پوشیده است. آنچه از راه‌گمان و پندار می‌فهمیم این است‌که کسانی ازآنان که دوستار واژه‌های پارسی بوده‌اند و به‌کار بردن‌آنها را درگفته‌ها و نوشته‌های خود بهتر از واژه‌های عربی می‌دانسته‌اند، واژهٔ «خاور» را «خورآور» معنی نموده و از اینجا آن را بمعنی مشرق پنداشته‌اند و بهمین معنی بکار برده‌اند و چون در برابر آن واژهٔ پارسی جز باختر نمی‌شناخته‌اند این را هم بمعنی مغرب پنداشته‌اند[1]. بویژه‌که این دو واژه‌کار قافیه و سجع را آسان می‌ساخته و به‌آسانی ممکن می‌شده شعری یا عبارت سجع‌داری ازآنها پدیدآورد. یقین است‌که همین‌جهت یکی از علتهای شهرت این دو واژه بوده است.

لیکن سپس کسانی از راه‌کاوش در زبان پهلوی و نوشته‌های‌کهنهٔ پارسی پی به‌این نکته برده‌اندکه «خاور» نه بمعنی شرق بلکه بمعنی عرب است. این است‌که‌آن را بجای واژهٔ غرب به‌کار برده و چون لنگه‌ای برای‌آن جز «باختر» نمی‌شناخته‌اند ناگزیر این را هم بمعنی شرق‌گرفته‌اند.

این‌گزارشی است‌که دو واژهٔ «خاور» و«باختر» پس‌از دورهٔ ساسانیان پیداکرده ودرزبان شعرا و نویسندگان بمعنی شرق و غرب‌گردیده. ولی شگفت است‌که‌کسی بسراغ نام پارسی برای شمال وجنوب نرفته. آنکه فرهنگهاست در این باره قفل خاموشی بزبان زده و هرگز بروی خود نیاورده‌اندکه چگونه در زبان چند هزار سالهٔ فارسی نامی برای این دو جهان نبوده وکسی بجستجووگفتگوبرنخاسته است. اما شعرا، آنان هم بواژه‌های عربی‌بسنده کرده‌اند. فردوسی‌که پایبندی بواژه‌های پارسی داشته در هرکجاکه حاجت به‌یادکردن شمال یا جنوب پیداکرده‌چون نام پارسی برای‌آنها نمی‌دانسته ناگزیر راه مطلب را برگردانیده

۱ــ فردوسی ازآغاز شاهنمه تازمان ساسانیان در همه‌جا «خاور» را بمعنی مشرق به‌کار می‌برد و «باختر» را بمعنی مغرب. ولی‌گویا در اثنای جستجو از تاریخ ساسانیان به‌این نکته برخورده‌که «خاور» بمعنی عرب است و این است‌که از اینجا ترتیب را معکوس‌کرده «خاور» را بجای غرب به‌کار می‌برد ولی شگفت است‌که ملتفت نشده‌که «باختر» جز شمال نیست و این دفعه هم‌آن را بمعنی شرق به‌کار می‌برد.

تـ چنانکه دیدیم که در یادکردن «کوستهای چهارگانه» کوست شمال را با نام «آذربایجان» یا «ارمینیه» یا «کشور خزر» یاد می‌نماید و جنوب را هم کشور نیمروز که مقصود سیستان است می‌خوانند.

بهرحال از این پس باید در فرهنگها جبران گذشته را کرده نامهای درست چهار سمت جهان را بدان‌سان که بوده است و ما در این مقاله شرح دادیم یاد نمایند. اما نوشتها اگر کسانی به‌واژه‌های شمال و جنوب و شرق و غرب بسنده می‌کنند ایرادی بر آنان نیست زیرا که این واژه‌ها اگر هم عربی است در فارسی مشهور گردیده و در شمار واژه‌های فارسی درآمده ولی آنان که علاقه به‌نامهای پارسی این چهار سمت دارند آنان نباید غلطهای گذشتگان را تکرار نمایند و «خاور» را مشرق و «باختر» را مغرب بدانند بلکه باید بهچگونگی درست مطلب پایبند بوده «خاور» را مغرب، «باختر» را شمال و «نیمروز» را جنوب بدانند و جز در این معنیها به کار نبرند[1]. اما خراسان، این واژه امروز نیز نام سرزمین است که هرگز نخواهد بود آن را به معنی شرق به‌کار برد[2] و ناگزیر در این‌باره باید بواژهٔ شرق یا مشرق عربی بسنده کرده از داشتن نام پارسی آن صرفنظر نمود[3].

درپایان مقاله اشتباهی را که ازیکی ازشرقشناسان اروپا روی داده و با این گفتگو بی‌ارتباط نیست، تصحیح می‌نماییم: گفتیم حاکمی که پادشاهان ساسانی برهریکی ازکوستهای چهارگانه می‌فرستادند «کوستپان» یا «پاتکوستپان» نامیده می‌شده و نیز گفتیم واژهٔ «پات» فزونی است که بر سر «کوستپان» می‌آمد. برخی شرقشناسان چنین پنداشته‌اند که واژهٔ «پات» چنانکه برسر «کوستپان» می‌آمده برسر «کوست» نیز می‌آمده و این است که در شمردن «کوستهای چهارگانه» به‌جای واژه کوست «پاتکوست» گفته‌اند واز اینجاست که ما در کتاب کلمان هوارت، شرقشناس فرانسه‌ای، بواژهٔ *Padghos* برمی‌خوریم که هم از جهت فروده شدن «پاد» بر اول و هم از جهت انداخته شدن «تاء» ازآخر آن غلط است[4].

۱ـ جای شگفت است که فرهنگستان سابق ایران پس از پراکندن این گفتار نیز دربرگزیدن این نامها برای چهارسو دچار اشتباه شده «باختر» را که بمعنی شمال است به‌جای غرب و «خاور» را که بمعنی مغرب است به‌جای مشرق برگزیده، شمال وجنوب را نیز بی‌نام گذاشته است. (گردآورنده). ۲ـ برای اینکه اشتباه روی ندهد می‌توان کنون واژهٔ «خورآیان» را به‌جای مشرق برگزیده به‌کار برد. (گردآورنده). ۳ـ اگر کسانی درباره نامهای پارسی چهارسوی گیتی و درموضوع «چهارکوست» دورهٔ ساسانی تحقیق بیشتر بخواهند گذشته از کتاب حسری و کتاب موسی خورنی «الاعلاق النفیسه»، تألیف ابن‌رسته ونامهٔ «شهرهای ایران» را، که به‌پهلوی است، بخوانند. چنانکه گفته‌ایم بهترین شرح را کتاب «ایرانشهر» پرفسور مارکوات آلمانی دارد و دوباره می‌گوییم که این کتاب سزاوار ترجمه شدن به‌پارسی است. ۴ـ برای تفصیل بیشتر دربارهٔ این اشتباه گفتار «کوست است نه پادگوس» دیده شود.

«برسری» نیست «بدتر» است*

(دی ۱۳۱۰)

آقای مدیر در شمارهٔ ارمغان درآخر مقالهٔ آقای مسرور دوسه سطری به‌عنوان توضیح نوشته شده که پاك مبهم است و مقصود نویسنده پیدا نیست و چون نام من درآنجا برده شده، چند تن ازخوانندگان مجله چگونگی را ازمن جویا وپس ازآگاهی با اصرار خواستار شده‌اند که شرح قضیه را در مقاله‌ای نوشته برای چاپ در ارمغان بفرستم تا آسیبی از سرزبان پارسی رفع شود. به‌خواهش آن دوستان است که به‌نگارش این مقاله می‌پردازم:

از نوشته‌های پهلوی که از زمان ساسانیان یا ازآغاز اسلام بازمانده و اکنون در دست ماست، چهارتکه نوشته‌ای است که به‌نام اندرژ پیشینیکان نامیده می‌شود و در جزو دیگر نوشته‌ها در کتاب متنهای پهلوی در بمبئی چاپ یافته است. یکی ازآن اندرزها جمله‌هایی است که ما در اینجا می‌آوریم سپس هم معنی آنها را خواهیم نگاشت:

پت نام یزدان

داناکیه رای تاك نیست. ریشکیه رای نام‌نیست. گوشنیه رای نازشن نیست، گیتی را پایشن نیست. خواستك رای بورژشن نیست. زندکیه رای رامشن نیسته زروان رای داروك نیست. مرگیه رای چارك نیست. زنان رای خرت نیست. خوتای رای همباژ نیست. و از این هماك اووت تر کیه بر میریت خوتای از اوخوشنوت نیست، و هرکیه خوتای از او خوشنوت نیست او رای اندر وهشت بامیك پاك نیست فرچفت پت دروت و شاتیه و رامش.

ترجمه: دانایی را تا نیست، رشك را نام نیست، (ولی جمله معنی روشن ندارد شاید نسخه غلط باشد)گرسنگی[1] را ناز نیست، (این جمله نیز معنی روشن ندارد)گیتی را پایداری نیست، خواسته را بالیدن نیست، (بورژشن به‌معنی بالیدن اگرچه درپارسی نیامده ولی درارمنی معروف است و در اینجا معنی دیگری که مناسب جمله باشد در نظر نداریم)، زندگی‌راآسایش نیست، زروان را دارو نیست (زروان در نوشته‌های زردشتی نام خدای پدر اهرمن و هرمزد می‌باشد ولی دراین‌جمله‌گویا بمعنی سرنوشت باشد[2]) مرگ را چاره‌نیست، زنان را خردنیست،

* ارمغان، دی ۱۳۱۰.

۱ــ گوشنید بمعنی سخنگویی‌است‌نه‌گرسنگی. نگاه‌کنیدبه‌فرهنگ‌پهلوی تألیف‌دکتر بهرام فرموشی. ــ گردآورنده.

۲ــ زروان در اصل نام «خدای زمانه» است. نگاه‌کنید به‌فرهنگ‌پهلوی تألیف دکتربهرام فرموشی. گویا در اینجا ازان «پیری» اراده شده است؛ ــ گردآورنده.

خدا را انباز نیست، از همهٔ اینهاآن بدتر است که بمیرد و خدا از او خشنود نباشد هرکس که خدا از او خشنود نیست در بهشت او را جای نیست» (بلی راکــه بمعنی روشن است بــرای بهشت صفت‌آوردن در جای دیگر ندیده‌ام) انجام یافت بدرود و شادی و آسایش.

* کسانی که بهزبان پهلوی آشنا هستند، می‌دانند که دراین زبان یك رشته کلمه‌هایی بوده که ازآرامی (زبان عراق در زمان ساسانیان که با عربی نزدیك بوده) گرفته شده و ایرانیان دربرابر هریکی ازآنها کلمه‌ای از پارسی داشته‌اند و قاعده این بوده که در نوشتن‌آن کلمه‌های آرامی را که «هزوارش» می‌نامیدند نوشته ولی در خواندن‌آنها کلمه‌های پارسی می‌خواندند.

مثلا جملهٔ یازدهم از جمله‌های پهلوی بالایی بدینسان نوشته می‌شود:

ومن‌زنه هماك عله سری‌تر من‌برایموتینیت خوتای من‌علەخوشنوت‌لمینیت.

ولی‌ما درخواندن به‌جای‌کلمه‌های «من» و «زنه» و «عله» و «سری» و «من» و «یموتینیت» و «لمینیت» کــه هــزوارش هستند کلمه‌های پارسی «از» و «ایــن» و «او» و «وت» و «کیه» و «میریت» و «نیست» می‌گذاریم. یکی از دشواریهای زبان پهلوی همین موضوع هزوارش است زیرا بسیاری از هزوارشها برابر پارسی‌آن دانسته نیست و بــرخی کلمه‌ها هست کــه نمی‌دانیم هــزوارش یا پارسی است. لیکن هزوارشهای این اندرزها ازکلمه‌های بسیار معروف و معمول پهلوی است که جای اشتباه نیست.

با این حال باید دیدکه چه اشتباه شگفتی از این جمله‌ها برخاسته و مــایهٔ چه‌گمراهیها شده است. تفصیل این مطلب‌آنکه در چندماه پیش یکی از معاصرین دریکی از مقاله‌های خود کلمهٔ «سری» راکــه هزوارش «وت» (بــد) است و در همهٔ‌کتابها معروف می‌باشد هــزوارش ندانسته بلکه پارسی پنداشته وکلمهٔ «عله» را پیش ازآن‌که هزوارش «او» ضمیر غایب است، بمناسبت‌کلمهٔ علی عــربی بمعنی «بر» گــرفته و خلاصه‌آنکه به‌جای عبارت «اووت‌تر» کلمهٔ «برسری» راگذاشته و مدعی شده که‌کلمهٔ «برسری» در نوشته وگفته‌های مؤلفان و شاعران قدیم هم معروف و معمول بوده است.

در همان وقت در روزنامهٔ ایران‌آزاد مقالهٔ درازی دیــده شدکه نویسنده کلمهٔ «برسری» را در میان‌کلمات خود بارها به‌کار برده و در یك‌جا هم‌آن را باکلمهٔ «به‌علاوه» شرح و تفسیر نموده است.

سپس قضیه در این حد هم نایستاده ناگهان دیده شده‌که آقای دکتر مسرور در مقالهٔ خود به‌عنوان «نقد نو» که در شماره‌های ارمغان چاپ یافت درجایی‌کلمهٔ موهوم «برسری» را عنوان کرده وبرای اثبات وجودآن درپارسی بهمان عبارت جملهٔ یازدهم اندرز معهود تمسك‌کرده‌اند. پیداست که آقای مسرور هرگزگمان نکرده‌که درکتابهای پهلوی آنچه‌که هرگز نتوان یافت کلمهٔ

«برسری» است.

این بود که من شرحی به‌آقای مسرور نوشته خواستار شدم که اشتباه خود را در شمارهٔ دیگر اصلاح کند که مایهٔ گمراهی دیگران نباشد. ولی متأسفانه ایشان به‌چند جملهٔ مبهم بسنده کرده و گذشتند.

این بود موضوع آن یادداشت مبهم آقای مسرور. نتیجهٔ این مقاله آنکه در پهلوی هرگز کلمهٔ «برسری» نیست و درست آن عبارت «اندرز» که این کلمه را در آنجا نشان می‌دهند آن است که ما نوشتیم. ولی ما منکر این نیستیم که در جای دیگر از اشعار شعرای دیرین یا در نثری چنین کلمه‌ای به‌کار رفته باشد. منکر نیستم برای اینکه من در اشعار شعرای دیرین جستجو وغوررسی که دیگران دارند ندارم و نمی‌خواهم بی‌کاوش و کنجکاوی بگویم که نیست یا هست. این موضوع را به‌آقای مدیر ارمغان واگذار می‌کنم که عقیدهٔ خود را بنگارند.

اگر در نوشته‌های قدیم چنین کلمه‌ای پیدا شد چه بهتر از اینکه به‌ترویج آن برخیزیم و نگارنده نخستین کسی خواهم بود که آن را در نوشته‌های خود به‌کار برم. مدعیان هم اگر شعر یا نثری سراغ دارند که این کلمه در آنجا به‌کار رفته نشان بدهند در صورت صحت با همه‌گونه سپاسگزاری می‌پذیریم. ولی اگر از اشعار یا نوشته‌های کهنه دلیلی به‌دست نیامده مسلم خواهد گردید که این کلمه ساختگی و موهوم است. به‌هرحال باز تکرار می‌کنم که در پهلوی کلمهٔ «برسری» نیست و نوشته‌های مزبور درخور این نیست که کسی بر آنها اعتماد کند.

کفه و ساقه عربی نیست*

(اردیبهشت ۱۳۱۱)

در شمارهٔ یازدهم ارمغان نوشته‌ای از آقای مسرور بود که ایرادهایی برمن گرفته اینك به‌جواب آنها می‌پردازیم:

یکی از ایرادها این است که من در مقالهٔ «کاف» کفه و ساقه را در جزو دیگرمثالها یاد کرده‌ام باآنکه این دو کلمه به‌عقیدهٔ آقای مسرور عربی است.

آنچه که من می‌دانم کلمهٔ کف و ساق حالش نادانسته است و برخی آنها را مشترك میانهٔ پارسی و عربی دانسته‌اند. ولی چون این بحث در این گفتگوی ما اثری ندارد فرض می‌کنم که این دو کلمه عربی خالص ا

* ارمغان، اردیبهشت ۱۳۱۱.

ولی نباید از نظر دور داشت که مقصودمن درآن مقاله «کاف‌ها» شمردن کلمه‌هایی بوده که کاف یا هاء به‌آخر آنها درآمده و تغییری در معنی آنها داده چه حاصل کلمه‌ها عربی باشد و چه پارسی. بدلیل اینکه من طفلك و عقربك را نیز مثل آورده‌ام باآنکه کسی در عربی بودن طفل و عقرب تردید یا اشتباه نمی‌تواند کرد.

امـا اینکه آقای مسرور می‌گوید «کفه» و «ساقه» هم شکلهای عربی هستند در اینجاست که آقا اشتباه بسیارصریحی کند. زیرا اگر «کفه» و«ساقه» شکل عربی باشد وحرف‌آخر آنها تاء وحدت عربی باشد (چنانکه آقای مسرور می‌گوید) در این حال بایستی «کفه» به‌کف دست و «ساقه» بهساق پای گفته شود منتهی به‌یك کف و یك ساق و به کفهٔ ترازو وساقهٔ درخت گفته نشود زیرا که آنها کف یا ساق نیستند، باآنکه حقیقت برخلاف این است.

وآنگاه کلمهٔ «ساقه» را مـن در عربی تاکنون ندیده‌ام و تازیان برساقهٔ درخت هم ساق می‌گویند. آقای مسرور می‌پندارد که هرچه در قاموسهای عـربی قید است عربی باید دانست و این است که نوشته‌های المنجد را بهرخ ما می‌کشد. من دوباره می‌پرسم اگـر به‌نوشتهٔ المنجد «کفه» عربی و حرف‌آخر آن تاء وحدت است پس چگونه به‌کفهٔ ترازوگفته می‌شود درصورتی که کفهٔ ترازوکف نیست؟! و چگونه به‌یك‌کف دست‌گفته نمی‌شود در صورتی کـه معنی زیر-لفظیش موافق پندار شما همین است؟!

اگـر آقای مسرور در زبـان عـربی دقت و غور بکندآنچه را که پارسی‌زبانان از راه افزودن‌کاف یاهاء برآخر کلمه‌ها انجام داده‌اند تازیان از راه استعاره وبی‌آنکه چیزی برکلمه‌ها بیفزایند انجام می‌دهند. مثال این مطلب کلمه‌های «چشم» و «چشمه»، «مـردم» و «مـردمك» و «عقرب» و «عقربك» است کـه تازیان بی‌آنکه تعاوتی در لفظ آشکار کنند به‌جـای «چشم» و «چشمه» کلمهٔ «عین»، وبه‌جای «مردم» و «مردمك» کلمهٔ «انسان»، وبه‌جای «عقرب» و «عقربك» کلمهٔ «عقرب» رابه‌کار برده‌اند. «کفه» هم اگرعربی بود افزودن چیزی به‌آخر آن لزوم‌نداشت. پس این یقین است که این کلمه را بمعنی کفهٔ ترازو تازیان از پارسی برداشته‌اند. «ساقه» را هم چنانکه‌گفتیم در عربی پیدا نتوان‌کرد وبی‌شك شکل پارسی کلمهٔ «ساق» است.

امـا دربارهٔ زلزله در اینجا حق باآقای مسرور است ولی این ایراد برچاپخانهٔ ارمغان است نه برمن، چه در نوشتهٔ من به‌جای‌آن کلمهٔ «لرزه»[1] است.

دربارهٔ «برسری» من قانع می‌شوم که چنین کلمه در شعرهای پارسی به‌کار رفته، ودرآن نوشتهٔ پیشین خود زمینه برای چنین قناعتی بازگذارده بودم. ولی باز می‌نویسم که چنین کلمه‌ای درکتابهای پهلوی که در دست ماست، نیست و هرکس مدعی شود دروغ است. اما مقالهٔ آقای

۱ـ نسخهٔ اصل «لرزه» بوده و «زلزله» غلط مطبعه می‌باشد. (وحید)

ملک‌الشعرا، همهٔ دلیلهایی که یادکرده حال آن عبارت «اندرز پیشینیک» را داردکـه ما در شمارهٔ دهم شرح داده‌ایم و مبتنی براشتباه می‌باشد.

کسانی از خوانندگان ارمغان که به‌زبان پهلوی آشنا هستند می‌توانند حکمیت نمایند.

باکو*

(۱۳۱۱)

از چیزهایی که در نهاد هرکسی نهاده، این آرزوست که معنی شهر یا دیه خود را واینکه برای چه این نام بدانجا داده شده بداند. اگـر معنی نام‌آبادی روشن است یاکسی توانسته به کوشش آن را روشن‌سازد کارآسان است، وگرنه اندیشه‌ها آسوده ننشسته یا حقیقت راخواهند دریافت و یا افسانه‌ای به‌جای‌آن پدیـد خواهندآورد. از ایـن سوی بیشتری از شهرها و دیهها (چه در ایران چه در جاهای دیگر) آنهاست که از زمانهای بسیار باستان بازمانده و نامهای‌آنها یادگارهای زبانهایی است که یا پاك از میان رفته و فراموش شده و یا اگر تازمان ما بازمانده و باآن سخن‌گفته می‌شود چندان تغییر درآن راه یافته و از اصل دیرین خود دور افتاده‌کـه این کلمه‌های باستان (نامهای شهرها وآبادیها) نسبت به‌آنها بیگانه می‌نماید.

این است کـه بیشتری از نامهای شهرها و دیهها، در هـرکجا، معنی روشنی ندارد و در یافتن حقیقت‌آنها از دشوارترین کارهاست.

از اینجاست‌که در زمینهٔ این نامهای‌آبادیها یك رشته افسانه‌هایی برسر زبانها است‌کـه پاره‌ای ازآنها نیز به‌کتابها از معجم‌البلدان و نزهة‌القلوب ودیگر مانند آنها راه‌یافته، چیزهایی را هم درزمانهای اخیر برخی ایرانشناسان بیمایهٔ اروپاساخته و درکتابهای خود نوشته‌اند که‌خود همسنگ همان افسانه‌های عامیانه می‌باشد. دربارهٔ این ایرانشناسان بی‌پرده بایدگفت‌کـه بنیادی که اینان برای فن زبانشناسی ایران‌گذارده‌اند بسیارکوچك و میدانی که بازکرده‌اند بسیارتنگ است و هرگز نتوان امیدی برکوششهای‌آنان‌بست و سودهای سترگی را امیدوار شد ــ تنها در ایـران از روی شمارشی کـه ماکرده‌ایم، پنجاه‌هزار بیشترکلمهٔ آری (ایرانی) در میان نامهای آبـادیها هست‌که خـودگنجی بازیافته برای فن زبانشناسی ماست. ولی بازارچهٔ‌کوچکی کـه دانشمندان ایـرانشناس اروپا برای مـا درچیده‌اند، هرگز معرفی بـرای این‌گنجینه درآن بازار

* ایـن‌گفتار در ۱۳۱۱ در یکی از مهنامه‌های تهران چاپ شده بود و سپس در پیمان سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵ نیز چاپ یافته‌که ما ازآنجاآوردیم.

به‌عبارت دیگر این ایرانشناسان تنها ازچند زبان‌معروف و آسان‌گفتگودارند واین نامهای شهرها ودیهها، چنانکه‌گفتیم، نسبت به‌آن زبانهای معروف مزبور بیگانه می‌نماید. این است‌که در این مدت یك قرن بیشتر که دبستان ایرانشناسان اروپا برپا ـ درکوشش و کار بوده به‌یافتن معنی یکی از نامهای‌آبادیها فیروزمند نشده‌اند و چیزهایی‌که برخی از ایشان دراین زمینه گاهی نوشته‌اند، جز پندار بنیادی ندارد.

ولی دیر یا زود باید بنیاد دیگری برای فن زبانشناسی ایران‌گذاردکه درآن بنیاد نوین، این نامهای‌آبادیها یکی ازکاملترین ابزارها باشد. و باید شناختن معنیهای ایـن نامها را شاخهٔ بزرگی ازآن فن نوین ساخت‌که هم شیرینی علم به‌کام همگی برسد و هرکسی از داشتن معنی شهرو زادگاه خود لذت یابد و هم فن زبانشناسی از پشت دادن بدین‌گنجینهٔ خدادادی رونق و شکوهی بسزاگیرد.

من خرسندم‌که توانسته‌ام‌در این زمینهٔ نامهای‌آبادیها کوششهایی‌کرده وسودهایی بردارم و اینك در این مقاله می‌خواهم ازکلمهٔ «باکو» که نام یکی از شهرهای سترگ‌نـزدیك بماست سخن رانده‌آنچه راکـه دربارهٔ ریشه‌و شکل‌کلمه و معنی‌آن به‌دست‌آورده‌ام بنگارم تـا دانسته شودکه چگونگی راه بـرای پیداکردن معنیهای این نامها باز است و به‌آسانی می‌توان در این راه فیروزمند شد.

باکو جایگاهی در تاریخ باستان ایران دارد. زیرا یکی ازآتشگاههای زردشتیان بوده؛ جایگاهی نیز در جهان امروزی دارد، زیراکه از دروازه‌های بسیار مهم دریای خزر ومرکزنفت وکرسی یکی از جمهوریهای نوزاد قفقاز است.

ولی رابطهٔ من تنها از این راه است‌که‌کاوشهای علمی‌که داشته‌ام ایـن نام را بـا شکل دیرین و درست خود و معنایی‌کـه داشته و اکنون فراموش شده بازنموده، و برای اینکه این نوشته‌ام از هررنگ و عنوانی جز از رنگ و عنوان‌کاوش علمی پاك باشد مقالـه را به‌انجمن علمی‌آثار عتیقهٔ‌آران ارمغان ساخته‌ام.

آنچه باید تحقیق‌کرد سه چیز است:

۱. آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

۲. آیا شکل نخستین‌کلمه چه بوده؟

۳. آیا معنی‌کلمه چیست؟

از هریك از این سه موضوع جداگانه سخن می‌رانیم تا به‌آسانی بتوانیم از عهدهٔ‌گفتگو برآییم.

آیا باکو درست است یا بادکوبه؟

چنانکه می‌دانیم این شهر آران را ایرانیان «بادکوبه» می‌نویسند باآنکه در زبان مردمان خودآران و درکتابهای روسی و ترکی نام شهر «باکو» است. پس باید دیدکه کدام یکی از این دو شکل درست می‌باشد.

«بادکوبه»گویا اززمان صفویان پیدا شده، زیرانخستین‌بارکه ماآن را درکتابی می‌بینیم در عالم‌آرای عباسی، تاریخنگار زمان شاه عباس بزرگ، است. پیش از زمان صفویان حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب و یاقوت در معجم‌البلدان و دیگــر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی‌آن را «باکویه» نگاشته‌اند. از این‌جا پیداست‌که «بادکوبه» بنیادی بــرای خــود ندارد نه درکتابهای مؤلفان باستان و نه در زبــان بومیان.آنچه از نوشته‌های مرحوم اعتماد‌ـ السلطنه در مرآت‌البلدان برمی‌آید ایــن نام ساختگی از اینجا پیداشده‌کــه چون در «باکــو» بادهای تند می‌وزدکسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست‌کنند و این است که‌آن نام را تغییری داده و «بادکوبه» ساخته‌اند یعنی جایی‌که بادآنجا را می‌کوبد!

ولی این‌گونه پندارها در بازار علم ارزشی ندارد و ناگزیر بایدگفت‌کــه بادکوبه غلط آشکار است و نویسندگان ما هم باید به‌جای این‌کلمهٔ غلط نام درست شهر راکه «باکو» است به‌کار برند.

آیا شکل نخستین‌کلمه چه بوده؟

این پرسش از اینجا برمی‌خیزدکه چنانکه‌گفتیم درکتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را «باکویه» می‌نویسند. از سوی دیگر ما می‌دانیم‌که‌کلمه‌های پارسی‌که درآخر خــود «ویه» یا «اویه» دارندچون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه و مانندهای اینهاکلمه‌های شکسته می‌باشند. به‌عبارت دیگــر اصل‌کلمه چیز دیگــر بوده در زبانها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را می‌دانیم‌که شکستهٔ «فضل‌الله» است و همچنین‌آن‌کلمه‌های دیگر.

«باکویه» را نیز همینکه من درکتابهای مؤلفان اسلام خواندم، دانستم‌کــه اصل‌آن چیز دیگر بوده و برای جستن این اصل به‌خواندن‌کتابهای ارمنی پرداخته و خرسندم‌کــه در نتیجهٔ این جستجو به‌نتیجه‌های بسیار سودمندی برخوردم.

درزمان ساسانیان وپیش اززمان ایشان، در ارمنستان وآران وآذربایگان ودیگرگوشه‌های ایران‌آبادیهایی به‌نام «باکاوان» و «باکاران» یا نامهای دیگر نزدیك به‌اینها برپا بوده‌کــه در هریکی ازآنها‌آتشی افروخته بوده و ایــن است‌کــه این‌آبادیها را ایــرانیان زردشتی‌گــرامی می‌داشته‌اند.

یکی از این‌آبادیهای دینی وگرامی ایرانیان همین‌جا بوده‌که اکنون «باکو» خــوانده

می‌شود و اصل نام‌آن «باگاوانه» یا «باگوانه» بوده است.

از «باگاراتها» یا از «باگاوانها»ی دیگر گفتگو کردن در اینجا بیهوده است. تنها آنچه را که مؤلفان ارمنی دربارهٔ این باگوان (باکو) نوشته‌اند، ترجمه می‌نماییم تا در دسترس خوانندگان باشد و بتوانند دربارهٔ موضوع داوری کنند.

۱- موسی خورنی، مؤلف مشهور ارمنی که کتابهایی در تاریخ و جغرافی دارد، در کتاب جغرافی او شرحهایی دربارهٔ آران هست که بسیار سودمند می‌باشد. از جمله عبارتهای آینده را دربارهٔ «بیلقان»، که ارمنیان «پایداقاران» می‌خوانند می‌نویسد:

> پایداقاران درشرق اودی، نزدیك براسخ (ارس) است. دوازده کوره دارد که اکنون آنها را آذربادا‌قان (آذربایگان) دارد:
>
> هراکود بیروژ، واردناگرد، پرستشگاه هفت‌گودال[1]، رودباغا، باغانرود، آروسپیژان، هانی، آتلی، باگاوان، سپانداران بیروژ[2]، ورمزدبیروژ[3]، آلبوان در آنجا پنبه فراوان می‌شود، و جوخودروی.

اندك شرحی لازم است تا عبارتهای مؤلف ارمنی روشن شود:

«پایداقاران»، چنانکه گفتیم، شکل ارمنی بیلقان است که هم شهری در آن سوی رود ارس بوده و تازمان حمدالله مستوفی آبادی داشته و هم استان یا ولایت به‌نام‌آن خوانده می‌شده.

به‌گفتهٔ خورنی، در زمان او، که‌گویا قرن هفتم میلادی بوده، این استان یا ولایت جزو خاك آذربایجان شمرده می‌شده و می‌گوید به‌دوازده کوره بخشیده می‌شده که نامهای آن کوره‌ها را می‌شمارد. بی‌گفتگوست که این نامها یادگار زبان باستان آران است، که شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) بوده، و این است که کلمه‌ها نیز به‌پارسی نزدیك، بلکه برخی پارسی درست است. ازجمله کلمهٔ (باگاوان) که مقصودماست، با آنکه از پارسی دورمی‌نماید، خواهیم دید که جز کلمهٔ پارسی نیست.

غیوند وارتابت یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی در بارهٔ هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این‌کتاب در گفتگو از زمان هشام‌بن عبدالملك. عبارتهای پایین را می‌نگارد:

> در این زمان بار دیگر شمال بر آشفت، زیرا پادشاه خزران، که «خاکان» نامیده می‌شود، مرد. مادر او، که «پارسبیت» نامیده می‌شد. این ندیده بسر کرده‌ای

[1]- یکی از مؤلفان اخیر ارمنی می‌نویسد این هفت‌گودال، هفت جایی بوده که در هر کدام آتشی افروخته بوده، ازجمله یکی از آتشها «آذربهرام» نام داشته. این مؤلف این کوره «پرستشگاه هفت‌گودال»‌را با کورهٔ باگوان (باکو) یکی می‌داند و این با نوشتهٔ خورنی مخالف است و دانسته نیست که سرچشمهٔ آگاهی این مؤلف چه بوده.   [2]- اسفندیاران فیروز.   [3]- هرمرد فیروز.

«تارماز» نام فرمان داد که لشکری برسر خاك «هونان[1]» گردآورد و به‌همدستی از راه خاك «هونان» و دربند قفقاز و زمین «مزکتان[2]» بیرون آمدند. چاپیدند زمین «پایتاکاران» را، از رود یراسخ (ارس) گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) و کوره‌ای را که «آتشباگاوان» خوانده می‌شود و «اسپانداران پیروژ» و «ورمزد پیروژ[3] را».

این تاختن خزران بر آران و آذربایگان و تاخت و تاز ایشان در زمان هشام یکی از داستانهای بسیار بزرگ آن زمان است ــ طبری و ابن‌اثیر هم این داستان را شرح داده‌اند. آنچه مقصود ما در اینجاست نام «آتشباگاوان» است که مؤلف ارمنی یاد می‌کند و بی‌گفتگوست که مقصود همان «باکو» است. زیرا اگرچه در عبارت مؤلف بینظمی درکار است و گذشتن از رودارس را پیش از تاراج «گنجه» و «باکو» می‌گوید، ولی با قرینهٔ نامهای «گنجه» و «اسپانداران پیروژ» و «ورمزدپیروژ» بی‌گفتگو است که مقصود جز از «باکو»ی ما نیست.

از اینجا این‌نکته هم به‌دست می‌آید که باکو را گاهی «آتشباگاوان» نیز می‌گفته‌اند و این با معنایی که ما برای کلمه یاد خواهیم کرد از هرجهت موافق و سازگار است.

دلیلهای دیگر نیز براینکه اصل باکو «باکوان» بوده درکار است ولی ما به‌این دو نوشته بسنده می‌کنیم، زیرا که این دو مؤلف داناترین کسی بر چگونگی ارمنستان و اران بوده‌اند و گفته‌هاشان دراین‌باره حجت است و آنگاه کلمهٔ «وان» که اینان برآخر نام این شهرها می‌گذارند کلمه‌ای است که درآخر نامهای آبادیها بسیار معروف می‌باشد، چنانکه در این نامهای پایین که به‌نام مثل یاد می‌نماییم:

شیروان، نخجوان، هفتوان، کامیشاوان، میشوان، خیاوان، سیاوان، آهروان، مهروان (در بسیار جا از جمله یکی درخود آران بوده)، خاساوان، هیجاوان، ایروان، کیلوان، مادوان، اندوان، چنوان، سروان، کردوان، کرزوان، نخچیروان، بوزوان، لیوان، زردوان، کوروان، جابروان، باجروان، آرشاقاوان، میوان، واغارشاوان، تادوان، زاریهاوان، زیروان، پاوان، دوان.

آیا معنی کلمه چیست؟

از آنچه گفتیم پیداست که «باگاوان» یا «باگوان» از دو کلمهٔ «باگ» و «وان» ترکیب

۱ــ درکتاب به‌جای این کلمهٔ هونان «هایان» است، یعنی ارمنیان، ولی یقین است که اشتباه رونویس است، چه که ارمنیان با خزران همدست نبودند و خاکشان هم دورتر از آن بود که خزران درآنجا لشکر گردآورند. این است که ما تصحیح کرده‌ایم. ۲ــ «مزکت» یا به‌عبارت مؤلفان تازی «مسقط» نام مردمانی است که در تاریخ باستان ایران نامشان برده می‌شود. چه به‌دست این مردمان بود که کوروش، پادشاه بزرگ هخامنشی، کشته گردید. کسی تاریخ این مردمان را تاکنون ننوشته، نگارنده یادداشتهایی دربارهٔ آنان دارم که اگر یک‌جا بنویسم دفتر کوچکی پدید خواهد آمد و شاید همین نوشته را سپس به‌چاپ برسانم. ۳ــ عبارت مؤلف غلط است، مختصر تصرف به‌کار برده‌ایم تا تصحیح شده.

یافته و ما بایــد معنی هریك از ایـن دو کلمه را بدانیم تا معنی «باگاوان» یا «باگوان» بدست آید. از «وان» یا «گان» یــا «ران» یا «لان» یا «رام» که در آخر نامهای آبادیها فراوان می‌آیند در جای دیگر سخن رانده و روشن ساخته‌ایم که همهٔ آنها از یك رشته می‌آید و بمعنی «شهر» یا «جای» یا «بوم» می‌باشد و بهمین‌جهت است که در نامهای شهرها و دیهها تکرار می‌یابد[1].

اما «بك» یا «باك» یا «بغ»، کسانی که زبانهای کهن ایران ــ از هخامنشی و اوستایی و پهلوی ــ را می‌دانند، این کلمه به‌گوش‌آنان آشنا خواهد بود، چه که در همهٔ آن زبانها معروف بوده و بمعنی خدا به‌کار می‌رفته، بلکه از برخی کتابهای عربی می‌آید که هنوز پس‌از پیدایش اسلام این کلمه و معنیش معروف بوده نیز در سکه‌های پادشاهان ساسانی مــا این کلمه را میانهٔ لقبهای پادشاهی می‌یابیم ولی در اینجاگویا نه بمعنی خدا، بلکه بمعنی پادشاه می‌باشد.

به‌گمان بسیاری از دانشمندان اروپایی، این‌کلمه در زبانهای دیگر هم جز از پارسی ــ معروف بــوده از جمله «بوغ» روسی را با این‌کلمه یکی می‌دانند. نگارنده هم‌گمان دارم کــه کلمه «بیك» که به‌نوشتهٔ استخری لقب پادشاه خزر بوده و سپس هم در ایران شهرت یافته، که اکنون نیز هست، و درزبان باستان‌آذربایجان ما بمعنی «شاه» به‌کار می‌رفته ــ این کلمه «بك» یــا «بغ» کهن پارسی است. باری ما این‌کلمهٔ «بك» یا «باك» را بــررِوی یك رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان و آران می‌یابیم، بدین‌سان:

باگاوان: در چندجادر آران و ارمنستان.

باگاران: در چندجا در ارمنستان.

بگوا: درآذربایگان و افغانستان و زنگان.

بغستان: (بهستون ــ بیستون) درکرمانشاهان.

بجستان، در خراسان.

مگستان: در زنگان.

فغستان: درگلپایگان.

بجند: درآذربایجان.

بغلان: در خراسان.

باگارج: در ارمنستان

باگبه (بعقوبه): در عراق.

گذشته از یك رشته نامهای دیگر ــ همچون «بیکند» و «بیرم» وماننده‌های اینها که به‌گمان ما درآنها نیز همان‌کلمهٔ «بك» است که به «بی» تبدیل یافته.

در همهٔ این نامها «بك» یا «باك» یا «بغ» بمعنی «خدا» و «وان» یا «لان» یا «وا» یــا

1ــ دفتر دوم از «نامهای شهرها و دیهها»، تألیف نگارندهٔ مقاله، چاپ تهران، دیده شود.

«ریج» بمعنی شهر یا جایگاه است. چنانکه «ستان» بهمین معنی است. پس «باگـوان» یا «باگاوان» که سخن از آن است بمعنی «شهر خدا» یا «جایگاه خداست» و اینکه این آبادیها را با این نامها خوانده‌اند برای این است که درهر کدام آتشکده‌ای برپا بوده، چنانکه دربارهٔ برخی ازآنها دلیل از تاریخ داریم و دیگران را هم می‌توانیم از قیاس آنها بگیریم.

از جمله «باگاوان» موضوع گفتگوی ما، که اکنون «باکو» گفته می‌شود، هنوز هم نشانهٔ آتش و آتشکده درآن پیداست.

«باگاوان» دیگر که در کورهٔ «باگروند» ارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار می‌نویسد که آتشکده داشت و می‌گوید چون اردشیر بابکان به‌ارمنستان آمد، فرمان داد که آتش هـرمزد را درآتشکدهٔ این دیه همیشه فروزان دارند. «باگارانها» را، که در دو یا سه‌جا در ارمنستان بـوده، موسی‌خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه (شهرچهٔ بتخانه‌ها) ترجمه کرده و آشکار می‌نویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان، که مسیحی نبوده‌اند، بنیادگذارده بودند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.

آغاتانگیغوس نامی، از مؤلفان ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی می‌زیسته، باگاریج را «جایگاه بتان» ترجمه کـرده و می‌گوید کلمهٔ پهلوی است. همین سخن را دربارهٔ «باگاوان» نیز می‌نویسد. ازگفتهٔ همین مؤلف برمی‌آید که «باگاریج» و برخی دیگر از آبادیهایی که با «بك» آغاز می‌شود نخست «مهرگان» (معبد مهر را «مهرگان» یا «مهریان» می‌گفته‌اند که اکنون در زبان ارمنی «مهیان» بمعنی بتخانه یادگار همان کلمه است) بوده به‌عبارت دیگر در زمانهای باستان خدای معروف «مهر» را درآنجاها می‌پرستیده‌اند. سپس به‌جای «مهرگان» آتشکده برپا کرده‌اند. ازاین گفته‌های مؤلفان ارمنی مطلب درست روشن می‌شود وچنین پیداست که هنوز تازمان آنان، کلمه‌های «باگاوان» و «باگاران» و «باگاریج» ومانندهای آنها در زبان پارسی معنیهای روشن داشته که هر پارسیدانی آن معنیها را می‌فهمیده واینکه این مؤلفان «بك» را «بت» معنی می‌کنند بدین جهت است که ارمنیان پس از مسیحی شدن خدایان کهن را ناحق می‌شناخته‌اند و معلوم است که خدای دروغی را «بت» باید گفت. در اینجا سخن ما به‌پایان می‌رسد ولی چون در میان نامهایی کـه شمرده‌ایم کلمه «باکبه» (بعقوبه) نیز هست این توضیح را دربارهٔ آن باید داد که «بعقوبه» شکل عجیبی است که نه پارسی می‌توان شمردش و نه عربی می‌توان پنداشتش. ایـن است کـه ما گمـان داریم اصل کلمه «باکوا» بوده که سپس در زبانها «الف» ازآخر کلمه افتاده «واو» هـم تبدیل به «باء» یافته «باکَبَ» با زبر باء (باکبه) شده وسپس تازیان «بعقوبه» کرده‌اند و چون این شکل بسیارغریبی است، این است که برخی باز هم تغییرش داده «یعقوبه» می‌خوانند. اگر این گمان مـا در باره «بعقوبه» درست باشد بایـدگفت این دیه‌گمنام هم روزی از آبـادیهای معروف و همچون «باکو» زیارتگاه ایرانیان بوده. ولی آن عزت و خوشبختی کـه بهرهٔ باکـو

شده دراینجا از «بعقوبه» در گذشته بهرهٔ شهر همسایه‌اش «بغداد» گردیده که آن هم امروز پایتخت برادران عراقی ماست.

چیزی که هست بغداد هم از شمار این شهرهای خدایی است، زیرا آن هم از دو کلمهٔ «بغ» و «داد» ترکیب یافته که اگـر دربارهٔ «داد» تردید داریم و معنی درست آن را نمی‌دانیم، «بغ» را یقین می‌دانیم که آن کلمهٔ پارسی باستان و بمعنی «خدا»ست و برخلاف «پاکو» کـه معنیش پوشیده بوده، معروف بوده که درکتابهای تازیان هم درآمده. چنانکه می‌نویسند اصمعی از کلمهٔ «بغداد» پرهیز داشته و می‌گفته «بغ» نام بت است و شهر را با لقب دارالسلام یاد می‌کرده.

شرق و غرب*

(اردیبهشت ۱۳۱۲)

یکی از شگفتیهای زمان ما داستان شرقشناسان اروپاست. تاریخ و زبان و ادبیات مارا بیگانگانی که صدها فرسنگ از ما دورند، تدوین می‌نمایند.

من تصدیق دارم که یك دسته ایرانشناسانی از دارمستتر و نولدکه و یوستی ومارکوارت و بارتـولد و راولنسن و اندریاس و کرستنسن و مانندهای ایشان، منت بـرسر ایران دارنـد، جاویـدان باید حرمت آنان را نگهداریم. آنچه بایدگفت این است که امروز در اروپا از این‌گونه دانشمندان بسیارکم است و به‌جای ایشان مردمان کم‌مایه و نیرنگباز میداندار‌ی می‌کنند. اینان ایرانشناسی را وسیلهٔ مـال‌اندوزی و کلاهبرداری کـرده‌اند و بیشتر نوشته‌ها وگفته‌های آن دانشمندان گذشته را دزدیده خائنانه خرج می‌کنند. و چه‌بسا که سخنان بی‌سروته را به‌نام دانش منتشر می‌سازند.

اگر کسی از روی دریافت و آگاهی در نگارشها وگفتارهای اینان باریکبین شود سزاست کـه آن سخنان را بـرسرشان بکوبد و رسوای جهانشان سازد. بسیاری از اینان نمونهٔ درست کودنی و نافهمی می‌باشند که پس‌از سالها زیستن درایران هنوز زبان پارسی را یاد نمی‌گیرند. اگر کتابها در نکوهش اینان نوشته شود بجاست. یکی ازآنان، که امروزه زنده نیست، پس از دوازده سال زندگی در تبریز و یادگرفتن فارسی و ترکی فرق دو کلمهٔ «قلندر» و «کلانتر» را نمی‌دانست و روزی درانجمنی که سرگرم دانشفروشی بود چنین می‌سرود کـه در زمان صفویان دین و دولت یکی بوده این‌است که پیشوای درویشان را سرپرست محله می‌کردند و این است

* ارمغان، سال چهاردهم، شمارهٔ ۲، اردیبهشت ۱۳۱۲.

که نام هردو یکی است. ما زحمت بیهوده کشیدیم که فرق این دو کلمه را به‌او بفهمانیم. زیرا با همهٔ شرحهای مفصل نتوانست بفهمد.

از این‌گونه حکایتها بیشمار است. به‌یك حکایت دیگری بسنده می‌کنم: پارسال تابستان عصری درخانه نشسته بودم مردی با ریش‌دراز و کلاه فرنگی ازدردرآمد. فرانسه‌سخن می‌گفت. من چون‌آن زبان را نمی‌دانم عذر خواستم و به‌انگلیسی آغاز کردیم. داستان خود را چنین‌گفت: از اروپا آمده‌ام تا دربارهٔ زبان‌آذری تحقیق وجستجو کنم وچون شما درآن باره رساله نوشته‌اید استاد کرستنسن مرابه‌سوی شمارهنمایی کرد که اگر آگاهیهایی دارید به‌من بدهید ـ پرسیدم پس زبان پارسی را می‌دانید؟ ـ گفت نه. ـ گفتم پس چه‌ارتباطی به‌زبانهای ایران پیدا کرده‌اید که به تحقیق یکی از شاخه‌های‌آن برخاسته‌اید؟ ـ گفت سنسکریت و اوستایی را می‌دانم.

این پاسخ در نزد من نادرست بودکسی تا پارسی امروز را یاد نگیرد و پهلوی را نشناسد چرا یکسره بسراغ اوستایی و سنکسریت برود؟ با اینهمه در دل خودآرزومند بودم‌که دعوی‌آقای شرقشناس درست باشد زیرا از مدتها پیش در جستجوی کسی بودم‌که دربارهٔ سنسکریت درسهایی از او بیاموزم. این است‌که پرسیدم: آیا می‌توانید چند روزی درسهایی در بارهٔ سنسکریت بمن بیاموزید؟ ـ گفت کتاب باید داشت. ـ گفتم کتاب پیدا می‌کنم. ـ گفت پس از مراجعت ازآذربایجان می‌توانم.

از اینجا تردید من بیشتر گردیده خواستم آزمایشی روشنتر کرده باشم. کتاب وندیداد را، که بخشی از اوستاست و درآن روزها نزد خودآن را درس می‌خواندم، ازمیان کتابها درآورده بازکردم. فسوساکه استاد ما خواندن‌آن را هم نتوانست و دانسته شدآنچه بایستی‌دانسته شود.

با این حال همراهی و راهنمایی دریغ نکرده مکتوبی به‌یکی از دوستانم در تبریز که با زبانهای خلخال و گلین‌قیه سروکار دارد نوشته سفارشها کردم. سپس هم‌پاره‌ای آگاهیها باز-گفتم. ولی از دادن یادداشتهایی که فراوان داشتم و اگر می‌دادم شاید استاد را بینیاز از زحمت سفر می‌کرد باز ایستادم چراکه در درستکاری و پاکدلی او تردید پیداکرده بودم.

باری استاد رفت و چند زمانی هم در تبریز و خلخال وآن پیرامونها گردیده و دوباره به‌تهران بازگشت. این بار دیدنش نتوانستم ولی شنیدم و در یکی از روزنامه‌ها خواندم‌که در اندك زمانی که درآنجاها گردیده، با همه ندانستن ترکی وپارسی دوازده هزارکلمهٔ آذری گرد-آورده است و بزودی کتاب در این‌باره چاپ خواهد کرد و راهنماییها هم به‌دولت نموده است که در اینجا کاری باآنها نداریم.

یکی از شیرینکاریهای اروپاییان‌آنکه هرچیزی یا هرجایی که یکی از ایشان ندانسته یا ندیده باشد هنوز کشف نشده است. مثلاکویر بزرگ ایران که همهٔ ایرانیان‌آن را می‌دانند و

می‌شناسند وهزاران کسان در درون‌آن نشیمن دارند و زمانهایی یکی از راههای تجارتی معروف از میانهٔ‌آن می‌گذشته است و در کتابهای فارسی و عربی در صدجا نام‌آن برده شده با اینهمه کشف نشده بوده تا هنگامی که مادام فلان یا مسیو بهمان به‌ایران‌آمده وآن را دیده و چند سطر خشك و تری دربارهٔ‌آن نگاشته است.

زبان‌آذری که در یك رشته از دیههای‌آذربایجان هنوز هم بازمانده و درکتابهای اسلامی و ایرانی بارها نام‌آن برده شده و نگارندهٔ مقاله رساله‌ای دربارهٔ‌آن چاپ کرده‌ام که بزبان انگلیسی و روسی ترجمه شده، با اینهمه دربارهٔ زبان مزبور تاکنون دانشی در میان نبوده تا این استاد شرقشناس پارسال به‌ایران‌آمده وآن را تحقیق‌کرده است و ۱۲۰۰۰ کلمه هم‌گرد آورده.

بیشرمی مسیو به‌کنار دروغش را چه چاره‌کنیم. زیراکه در سراسر دیههای‌آذری‌گوی آذربایجان چهار هزار کلمهٔ‌آذری هم نیست چه رسد به‌اینکه مسیو آنها راگردآورده باشد به ویژه باکوتاهی‌زمان‌اقامت و بادانستن‌ترکی‌یافارسی. بامسیو پیمان می‌بندیم که گرشش‌هزار کلمهٔ آذری درست بما نشان دادند هزار تومان از بابت خرج سفرشان به‌گردن نگارنده باشد. به شرط اینکه داستان سنسکریت‌دانی نباشد و از خودشان‌کلمه‌هایی درست نکنند.

من دلم به‌ساده‌دلی و خوشباوری ایرانیان می‌سوزد که این لافهای بی‌بنیاد را باورکرده این‌گونه مردم را باآغوش باز پیشواز می‌کنند.

به‌مناسبت نام‌آذری این حکایت را هم یاد می‌کنم: دایرةالمعارف اسلامی کتابی است که از ده واند سال پیش‌آغاز شده وکم‌کم از چاپ درمی‌آید ودسته‌ای از شرقشناسان درنگارش آن شرکت دارند. در هشت یا نه سال پیش چون به‌کلمهٔ‌آذری رسیده‌اند آن را زبان ترکی باستان‌آذربایجان دانسته اشعار فضولی بغدادی را از ادبیات آن زبان یادکرده‌اند (این مطالب راکسانی که خوانده‌اندبه‌نگارنده خبر داده‌ند). پس از اندکی رسالهٔ نگارنده انتشار یافته که نشان داده‌ام آذری زبانی بوده پارسی نه ترکی و شاخه‌ای از زبانهای ایران بوده، دلیلهای بسیار در این‌باره یادکرده سپس نمونه‌هایی از شعر و نثر آن زبان در آنجا آورده‌ام، از جمله یازده دوبیتی از شیخ صفی‌الدین معروف نقل‌کرده و با استدلال نشان داده‌ام که آن دوبیتیها در زبان‌آذری‌است. زیراکه آنها رادرکتاب سلسلةالنسب،که‌پروفسور براون‌معروف‌چاپ کرده. یاد نموده ولی نه صاحب‌کتاب و نه پروفسور براون ندانسته‌اندکه در چه زبانی است.

پس از آن رساله هم در مقاله‌های خود و درکنفرانسهایی که در انجمن ادبی داده‌ام، تفصیلهای بسیار دربارهٔ آذری داده‌ام. از جمله اینکه این زبان هنوز هم درگلین قیه و حلحال بازمانده.

رساله‌ام بزبانهای انگلیسی و روسی ترجمه یافته. از آن سوی دایرةالمعارف هم به

حرف تاء رسیده در کلمهٔ توکلی شرح حال درویش توکلی‌ابن بزاز، مؤلف صفوة‌الصفاء را ذکر نموده و بی‌جهت و بی‌مناسبت یاد زبان آذری را به‌میان آورده و این‌بار آذری فارسی شده و اشعار شیخ‌صفی ادبیات آن شمرده گردیده است. ولی در سراسر مقاله هرگز نامی از من و رساله‌ام برده نشده است.

یکی بپرسد آقایان! اگر شما آذری را می‌شناختید که چیست پس آن اشتباهتان در حرف الف چیست؟ چگونه آن همه ازحقیقت پرت‌افتاده‌اید؟! اگر نمی‌دانستید واز رسالهٔ من دانسته‌اید پس چرا نام رساله را نبرده‌اید؟! آیا بی‌انصافی نیست که در این مقالهٔ دوم نام پروفسور براون را به‌مناسبت اینکه چاپ‌کنندهٔ سلسلة‌النسب است یاد بکنید ولی مراکه سراسر مطالب را از کتابهایم برداشته‌اید نام نبرید؟!

آنچه مرا به‌این گله وادارمی‌کندآن فرقی است که شما میانهٔ آسیایی واروپایی می‌گذارید و ایرانیان را با همهٔ دانشمندی کنارگذارده و اروپاییان را بدان‌سان به‌آسمان می‌برید، وگرنه این مطالب ارزش نوشتن ندارد.

دویست یا ده بیست*

(آذر ۱۳۱۲)

کسانی‌می‌پندارنداصل کلمهٔ دویست «دو ست» بوده که مقصود «دوصد» باشد واین است که‌گاهی‌به‌جای‌آن دوصد می‌گویند یا می‌نویسند. اگرچه گفتن یا نوشتن دوصد به‌جای دویست درست‌است وایرادی برآن‌نتوان‌گرفت ولی اصل‌دویست نه«دوست» بلکه «داه ویست» است که مقصود ده بیست باشد و ده بیست با ۲۰۰ یکی است.

چه اصل کلمهٔ «ده» در زبانهای پیشین «داه»[1] و اصل کلمهٔ بیست «ویست» بوده سپس «ه» داه افتاده و الفش هم مبدل به‌واوگردیده «دوویست» شده که سبک‌کرده دویست‌گفته‌اند.

نظیر این‌کلمه است شمارهٔ پنجاه‌که اصل آن «پنج داه» بوده دال از میانه افتاده و پنجاه گردیده[2]. چنانکه اصل شماره‌های هفتاد و هشتاد نیز «هفت تا ده» و«هشت تا ده» بوده‌که‌کم کم سبکتر گردانیده هفتاد و هشتادگفته‌اند. کلمه‌های یازده و دوازده و مانندهای‌آنها در اصل

* پیمان، آذر ۱۳۱۲.
۱ــ اصل‌آن نیز در زبانهای پیشینتر «داس» بوده چنانکه در برخی زبانها از جمله در زبان ارمنی امروز هم به‌جای ده «داس» گفته می‌شود.
۲ــ داه در پاره‌ای شعرها نیز آمده، رودکی می‌گوید:

هفت‌سالار کاندر این فلکند همه گردآمدند در دو و داه

«یك از ده» و «دو از ده» بوده که شاید مقصود یك پس از ده و دو پس از ده باشد.

در شماره‌های چهارده، هفده و هجده کلمهٔ «ان» را بر انداخته‌اند. در کلمه‌های شانزده و چند کلمهٔ دیگر هم سبکیهای دیگر به‌کار رفته است.

از همه شگفت‌تر بودن حرف «ن» در شماره‌های «پانزده» و «شانزده» است. این حرف از کجا آمده؟ ولی این موضوع مربوط به خط و زبان پهلوی است و تفصیلی دارد که در جای دیگر نگاشته‌ایم.

معروف و مجهول*

هنگامی که درفرهنگها جستجوی معنی‌واژه‌ای را می‌کنیم‌چه بسا که به‌عبارت واو مجهول ویاء مجهول و واو معروف برمی‌خوریم. کسانی معنی‌این عبارتها را نمی‌دانند و در فرهنگها نیزشرحی دربارهٔ‌آنها نتوان یافت این است که ما معنی‌آنهار را باز می‌نماییم.

چنانکه در زبان فرانسه دو صدای *ou* و *o* هست که بهم نزدیك و مانند یکدیگر هستند نیزدو صدای *i* و *e* هست که اندك تفاوتی با هم دارند، درفارسی نیزدرزبانهای‌پیشین این صداها، هرچهارآنها، بوده. چیزی که هست در الفباء دوصدای نخستین را باحرف واو و دوصدای دومین را با حرف یاء نشان می‌داده‌اند و به‌جهت جداکردن آنها از یکدیگر صدای نخست واو راکه بیشتر معروف و معمول بوده «معروف» و صدای دومی‌آن را که کمتر به‌کار می‌رفته «مجهول» می‌خوانده‌اند. همچنین دربارهٔ یاء صدای نخست را «معـروف» و صدای دومی را «مجهول» می‌نامیده‌اند.پس واو ویاء مجهول‌همان‌صداهاست که درزبان‌فرانسه‌باحرفهای *o* و *e* نشان‌می‌دهند.

در زمان ساسانیان ودرقرنهای نخستین اسلامْ‌آن دوصدای واو ویاء همگی به‌کار می‌رفته و واژه‌هایی کـه ما امروزآنها را به‌یکسان می‌خوانیم در زبانهای پیشین به‌علت همین تفاوت دو صدای واو و یاء، از هم جداگانه بوده‌اند. چنانکه «شیر» بمعنی دد درنده و«شیر» بمعنی‌آب سفید خوردنی که امروز هردو یکسان برزبان رانده می‌شود، لیکن در پیشین زمانهاآن یکی را بایاء مجهول *Cher* و این‌یکی را با یاء معروف *Chir* می‌خوانده‌اند[1]. ولـی سپس در نتیجهٔ انتشار علوم عربی در میان ایرانیان و اینکه بسیاری از مردم، بویژه‌آنان کـه سواد داشته‌اند از

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

۱ـ از اینجهت است که شاعر گفته: «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر» و نکته در خواندن پاکش چه در گفتن و خواندن تفاوت میان‌آن دو واژه بوده‌است. [ضبط درست چنین‌است: گرچه ماند در نبشتن شیروشیر ـ گردآورنده]

درباره خود را به‌عربی و زبان و لهجهٔ عربی نزدیك می‌نموده‌اند، این است کم کم صدای مجهول واو و یاء ازمیان رفته و همگی معروف گردیده، تنها شاعران تا دیرزمانی در قافیه آن را رعایت می‌کرده‌اند و بیشتر برای آگاهی شاعران و شعرخوانان بوده که در فرهنگها این قیدها را می‌نموده‌اند.

لیکن در بسیاری از زبانهای بومی، که اثر زبان و علوم عربی درآنها کمتر است، هنوز فرق معروف و مجهول چنانکه بوده به‌حال خود هست ومردم همیشه رعایت دوصدای واو ویاء را می‌کنند، چنانکه درآذربایجان، باآنکه زبان بومی‌آنجا از میان رفته و ترکی جای‌آن را گرفته، درکلمه‌های پارسی که یادگارآن زبان دیرین بومی است، درست فرق معروف و مجهول منظور است و از اینجاست که مردم‌آنجا در بازشناختن معروف ومجهول بیشتر واژه‌های پارسی بی‌نیاز از فرهنگها می‌باشند.

واژه‌های دوست وکور وگور و شور و بیل و دیو و شیر (به‌معنی دد معروف)، میشه[1] (بیشه)، آن‌سان که در زبان مردم‌آذربایجان است که واو و یاء را مجهول می‌گیرند درستتر وبه قاعدهٔ زبان پارسی موافقتر است ازآنکه بر زبان مردم تهران و بسیاری از شهرهای دیگر است.

میوه نامه

(دی ۱۳۱۲)

شادروان کسروی گویا کتابچه‌ای دربارهٔ میوه‌ها پدیدآورده بوده‌که‌کنون نسخه‌ای ازآن در دست نیست و این چند نکته ازآنجا در مهنامهٔ پیمان آورده شده که ما آن را در این کتاب یکجا زیرنام «میوه‌نامه» به‌چاپ می‌رسانیم.

هندوانه یا میوهٔ هندوستان*

از علم زبانشناسی پیداست که میوه‌هایی که امروز هست بسیاری ازآنها در زمانهای

* پیمان سال یک، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

۱ــ یکی از قاعده‌های آذری، زبان بومی آذربایجان، بدل‌کردن باء به میم در بسیاری از واژه‌ها بوده واژه‌های میشه (بیشه) و مهانه (بهانه) و مشکین (پشکین) یادگارهای آن قاعده است.



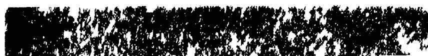


۴۸

۴۸ـ عکسهای فتیله‌ای و چحماقی و پیشدو (پیستوله)

۴۹ـ چرطی آتشک سوراخی

۴۹































پیشین نبوده، در آینده نیز میوه‌های دیگر خواهد بود که ما امروز نمی‌شناسیم.

از جمله هندوانه در قرنهای نخست اسلام معروف نبوده و چون پیدا شد تا دیرزمانی آن را «خربــزه» می‌نامیده‌اند. در فارسی «خربزه هندوانه» می‌گفته‌اند و از اینجا پیداست کـه از هندوستان به‌اینجا آمده. گویا از اینجا هم به‌عربستان و ازآنجا به‌اندلس و ایتالیا و ازآن راه به دیگر شهرهای اروپا رسیده که در فرانسه و برخی زبانهای دیگر آن را «پاستیك» می‌خوانند که تحریف واژهٔ «بطیخ» عربی است. در اروپا گاهی آن را «خربزهٔ آبی» نیز می‌گفته‌اند چنانکه در فرانسه و انگلیسی هنوز هم هست. واژهٔ «قارپوز» درآذربایجان، آن نیز محرف «خربزه» است که چون ترکی درآنجا انتشار یافته و واژهٔ «قاوون» معروف شده آن نام پارسی را برای خربزهٔ نودرآمد نگاه داشته‌اند[1].

گیلاس از اروپا آمده*

از زبانشناسی پیداست که میوهٔ معروف «گیلاس» درزمانهای باستان چندان معروف نبوده سپس که ازکشوری به‌کشوری رفته نام خود را نیز همراه برده و این است که نام آن در بسیار زبانها یکی است. چنانکه در فارسی «گیلاس»، در ترکی عثمانی «کرس»، در عربی «کرز»، درارمنی «گیراس»، درلاتین «کراسوس» *Cerasus* درفرانسه *Cerise*، درانگلیسی *Cherry*، ودرآلمانی *Kirische* است.

به‌نوشتهٔ غربیان یکی از سرداران روم باستان آن را ازآسیای کوچك به‌ایتالیا برده و در اروپا معروف گردیده. ولی از آنچه دربالا گفتیم باید باور کرد که به‌ایران وعربستان از راه اروپا آمده و شاید چند صد سال بیش نباشد که معروف گردیده و این است که درکتابهای دیرین نام آن نمی‌یابیم.

خربزه یا خیار بزرگ**

در زمانهای باستانی در ایران خیار را «بوزه» می‌خوانده‌اند چنانکه ما این واژه را در کتاب فرهنگ پهلویك می‌یابیم، و این است که آن میوهٔ معروف را هم «خربزه» گفته‌اند که معنی آن «خیار بزرگ» است. زیراکـه «خر» در پارسی بمعنی بزرگ، بسیار معروف بوده چنانکه در واژه‌های خرچنگ، خرمگس، خرمهره، خرگوش و خرتوت و مانند اینها هنوز بازمانده.

۱ــ این واژه گویا سپس از راه آذربایجان بروسیه رفته که در زبان روسی هندوانه را «آربوز» می‌نامند.

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۶، بهمن ۱۳۱۲.

از اینجا پیداست‌که خربزه درآغاز پیدایش به‌این بزرگی نبوده فرق بسیاری بـا خیار نداشته است.

غلطهای تازه

(آذر ۱۳۱۲)

زبان پارسی‌که قرنها بدست‌کسانی بوده که‌آن را خوار داشته و نکودانستن‌آن را هنری نمی‌شماردند، از اینجـا غلطهای انبوهی برآن زبان راه یافته. این غلطها بجای خود، پس از دورهٔ مشروطه‌کـه راه‌کتابها و نـوشته‌های اروپایی به‌ایران بـاز شده وکسانی به‌ترجمهٔ‌آنهـا برخاسته‌اند، از این راه نیز یك رشته غلطهای دیگر بزبان فارسی درآمده و این غلطهاست‌که ما تازه می‌نامیم. اگرچه غلط چه تازه و چه‌کهنه عیب یك زبان است و بایـد به‌تصحیح آنها کوشید ولی چون این غلطهای تازه زشتتر و زننده‌تر است وکتابها و نوشته‌های امروزی ما را فراگرفته این است‌که در مهنامه دری برای گفتگو از این واژه‌ها باز می‌کنیم و اگـر از دیگران نیز یادداشتهایی‌دراین‌باره برسد چاپ خواهیم‌کرد. ــ پیمان.*

۱ــ سیت یا سکز و سگت[1]

در زمان هخامنشیان و پیش از ایشان مردمی بنام «سکز» یا «سکث» در پیرامون ایـران می‌زیسته‌اند. ایـن مـردم بسیار انبوه بوده و بیشتر به‌تاراج و تاخت و تـاز می‌پرداخته‌اند[2]. چنانکه داستان تاختهای ایشان درآسیا واروپا درکتابهای باستان معروف‌است وآنچه مامی‌دانیم ایشان هم دسته‌ای ازآری‌نژادان بوده‌اند.

در هر حال نام ایشان سگز یا «سگث» بـوده و این نام است کـه در لاتین و یونانی *Scythe* شده اما درزبان ایرانیان، داریوش‌درنوشته‌های‌خودآنان را «سگ» (بافتح سین‌وگاف)

* مهنامهٔ پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱ ، آذر ۱۳۱۲.

۱ــ چون این‌آخرها بمناسبت پیدا شدن دو لوحه از داریوش واژهٔ «سیت» در روزنامه‌ها تکرارشده وآن را نام مردمی از ترکان پنداشته‌اند، این است که پیش از همه، یادداشت این واژه را چاپ می‌کنیم تـا رفع اشتباه از مردم شده بدانندکه درست واژه و معنی‌آن چیست.

۲ــ از جمله در زمان پادشاهی هوخشتر، پادشاه ماده بودکه دسته‌های انبوهی ازآن مردم از راه شمال به‌ایران‌آمده درآذربایگان و شمال ایران تاخت و تاراج بسیار کردند و بیست وهشت سال درآن سرزمینها بودند تا هوخشتر بـا تدبیر بیرونشان راند. بعقیدهٔ برخی مورخان مـردم «مسکت»، که درآنسوی رود ارس نشیمن داشته‌اند وکوروش، پادشاه معروف هخامنشی، درجنگ با ایشان کشته شد، نیز دسته‌ای از سکان یا سکزان بوده‌اند.

یا «سگا» می‌نامند. و چون دسته‌ای از آن مردم در زمانهای دیرتر در سیستان نشیمن گرفته‌اند آن زمین به‌اسم ایشان سگستان یا سجستان خوانده شده که سپس کاف یا جیم تبدیل به‌یاء یافته «سیستان» گردیده (بافتح سین و کسر یاء) وما امروز به‌تحریف سیستان می‌خوانیم. نیز در کتابهای پیشین می‌یابیم که کسی را که سیستانی بوده «سگزی» می‌نامیده‌اند واز اینجا هم می‌دانیم که شکل دیگر نام نیز تا قرنهای درازی ازمیان نرفته ومعروف بوده‌است. بهرحال نام آن مردم در فارسی «سگ» یا «سگز» است.

ولی از سوی دیگر در زبان فرانسه بسیاری از حروف یونانی را تغییر می‌دهند و واژهٔ یونانی نیز به‌زبان ایشان «سیت» خوانده می‌شود. ترجمه‌کنندگان بیسواد این نام محرف فرانسه‌ای را در نوشته‌ها و کتابهای خود معمول ساخته‌اند و کسانی می‌پندارند که آن مردم جز این نام را نداشته و گروهی از ترکان بوده‌اند.

۲ـ سیروس، کامبیز ـ کورش، کمبوجیا*

کوروش نام پادشاه نخستین ازخاندان هخامنشیان است که دوهزار و چهارصد سال واندی پیش فرمانروایی داشته‌اند. این پادشاه پاکدل و نیکوکار بوده وچنانکه نگاشته‌اند با زیردستان پدرانه رفتار می‌نموده و در شهرهایی که می‌گشاده ازکشتار و تاراج دست نگاه می‌داشته وچون پس ازگشادن شهر معروف بابل جهودان راکه درآن شهر اسیر بودند، آزادکرده روانهٔ فلسطین گردانید، این است که نام نیك او در تورات و دیگر کتابهای جهودان بازمانده.

اما نزد ایرانیان اگرچه تاریخ هخامنشیان ازمیان رفته و این نام نیز فراموش شده بود ولی پس از خواندن نوشته‌های سنگی بیستون و همدان و تخت جمشید که تاریخ آن خاندان زنده‌گردیده، نام این پادشاه نیکوکار را نیز درآن نوشته‌ها بسیار می‌یابیم[1]. لیکن بر زبان ایرانیان نامی ازآن پادشاه نمانده مگر برروی دو رود شمال و جنوب ایران.

شرح این سخن آنکه در زمان هخامنشیان دو رود بزرگ یکی در شمال (در قفقاز) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام آن پادشاه «کوروش» خوانده می‌شد که کم‌کم آن نام را سبك کرده «کورو» گفته‌اند[2]. رود جنوبی تا زمان اسلام نیز این نام را داشته که مؤلفان «کر» ساخته‌اند سپس در زمان عضدالدوله نام آن «بندامیر» گردیده. اما رود شمالی هنوز «کور» خوانده می‌شود و همان است که از میان تفلیس می‌گذرد.

* پیمان، شمارهٔ ۲، آذر ۱۳۱۲.

۱ـ درآن نوشته‌ها شکل نام اندك تفاوتی دارد و چنانکه عقیدهٔ بسیاری از استادان خط هخامنشی است [illegible] را «کوراش» (با زبر راء و پیش‌همزه) خوانند.

۲ـ «ش» در «کوروش» نشانهٔ مسندالیه Nominatif بودن اسم است. در فارسی باستان و اوستایی اسامی صرف می‌شده و در حالات مختلف نحوی آخرشان تغییر می‌کرده است. شین فاعلی در نوشته‌های پس از اسلام نیز هست و در شاهنامه شواهد متعددی دارد.ـ گردآورنده

پس شکل نخستین و دیرین واژهٔ «کوروش» (واو نخست معلوم و واو دوم مجهول) بوده چنانکه در تورات و نوشته‌های سنگی است و شکل کنونی آن هم «کور» است چنانکه در رود تفلیس است[۱]. ولی یونانیان که این واژه را برگرفته‌اند شین آن را سین کرده[۲] کوروس *Cyros* خوانده‌اند[۳] و در زبان فرانسه از روی تغییرهایی که فرانسویان در حروف یونانی می‌دهند از جمله اینکه *y*، که در یونانی صدای «او» دارد، در فرانسه صدای «ای» پیدا می‌کند و *c*، که در یونانی صدای «ك» دارد، در فرانسه صدای سین می‌یابد ــ از روی این تغییرها آن نام ایرانی هم «سیروس» گردیده و ترجمه‌کنندگان بیسواد و بیخبر از همه‌جا همان کلمهٔ تحریف یافتهٔ فرانسه‌ای را به‌پارسی درآورده و در کتابها و روزنامه‌ها مشهور ساخته‌اند و از نوشته‌های ایشان به‌زبان مردم افتاده که امروز شاید کسان بسیاری پسران خود را سیروس نامیده باشند.[۴]

اما کامبیز پارسی درست آن هم‌چنانکه در نوشته‌های سنگی است کمبوجیا یا «کمبوجی» (با زیر یاء) است. آن نیز به‌یونانی رفته و از آنجا به‌فرانسه افتاده و با دست ترجمه‌کنندگان به‌این شکل غلط به‌ایران آمده[۵].

۳ــ فلات ــ پشته*

«پلاتو» *Plateau* در زبانهای اروپا واژه‌ای است که درجغرافی معرو؟ مقصود از آن بلندی بسیار بزرگی برروی کرهٔ زمین است. مثلاسرزمینی که ازنزدیکیهای هندوستان تاخوزستان وعراق و ازکنار دریای هند تاکوهستان قفقاز می‌کشد وبلندتراز زمینهای پیرامون خود می‌باشد یك «پلاتو» است وچون این سرزمین ازباستان زمان نشیمن ایرانیان‌بوده به‌نام ایشان «پلاتوی» ایران خوانده می‌شود.

علم جغرافی بدان‌سان که میان رومیان و یونانیان رواج داشته نزد ایرانیان رواج نداشته این است که این معنی معروف ایرانیان نبوده و نام خاصی از پارسی ندارد.

۱ــ شاید کسانی میانهٔ این واژه و واژهٔ «کور» بمعنی نابینا فرق نگذارند ولی «کور» با واو مجهول است بدان سان که در زبان تبریزیان و برخی شهرهای دیگر خوانده می‌شود. ۲ــ در زبان یونانی حرف «شین» نیست و تلفظ حرف «سین» آن بــه «شین» نزدیك است. ــ گردآورنده. ۳ــ چــون از روی دلیلهایی می‌دانیم که میان شمال و جنوب ایران در زمانهای باستان دربارهٔ برخی حرفها دوگونگی بوده از جمله شین‌های شمــال را سین می‌گفته‌اند چنانکه شمیران و سمیرم و فرشته و فرستادن یادگار این دوگونگی است. از اینجا می‌توان پنداشت که کورش را هم در جنوب با سین می‌خوانده‌اند و یونانیان از روی آن لهجه برداشته‌اند.

۴ــ در تهران «خیابان سیروس» و «مدرسهٔ متوسطه سیروس» و «چاپخانهٔ سیروس» هست که باید عوض شود.

۵ــ آقای پیرنیا «مشیرالدوله» در تاریخ خود، که یکی ازمؤلفات‌گرانمایه و در زمینهٔ خود بیمثال است،بسیاری از این غلطهای تازه را تصحیح فرموده‌اند.از جمله این سه‌غلط «سیت» و «سیروس» و «کامبیز» درآنجا تصحیح یافته. روزنامه‌ها که ترجمهٔ دولوح داریوش‌راچاپ کردند باری می‌تــوانستند به‌کتاب‌آقای مشیرالدوله نگاه کرده آگاهی که می‌بایست به‌دست بیاورند واشتباه‌به‌آن بزرگی نکنند.

* پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۳، دی ۱۳۱۲.

ولی می‌توان کلمه‌ای نزدیک به‌آن پیدا کرده نام‌گذارد چنانکه در مانندهای آن بدین‌سان نامگذاری شده است[۱].

در فارسی جای بلند را پشته می‌نامند. آن معنی جغرافی را نیز باید «پشته» خواند. به‌عبارت دیگر بجای واژهٔ «پلاتو» اروپایی در فارسی باید «پشته» گفت. چنانکه بجای واژه‌های *D·file* و *Mouth* و *Source* و *Cape*، که اینها نیز نامهای جغرافی‌هستند «گردنه» و «دهانه» و «چشمه» و «دماغه» می‌گوییم که با واژهٔ پشته از هرباره یکی است[۲].

لیکن ترجمه کنندگان بجای آن واژهٔ فلات را معروف ساخته‌اند. باید پرسید اگرمقصود خود نام‌اروپایی است چرا تغییرش داده‌اید؟ اگر مقصود واژهٔ فلات عربی است این‌واژه بمعنی بیابان بی‌آب است چه ربطی به‌آن معنی مقصود دارد؟ اگر کسانی ارتباطی میانهٔ آن واژهٔ اروپایی و این واژهٔ عربی پنداشته‌اند این پندار پاك بیجاست. خود نویسندگان عرب که آنان نیز آن معنی جغرافی را از زبانهای اروپایی گرفته‌اند بجای واژهٔ پلاتو «الهضبه» یا «النجد» می‌گویند. واژهٔ فلات هیچ‌گونه نسبت یا شباهت با معنی مقصود ندارد.

جای شگفت است که این واژه را پیدا کرده در چنین جایی به‌کار برده‌اند. شگفتتر از آن پیشرفت این غلط است که کسی تاکنون ایرادی بر آن نگرفته و هر کسی بی‌آنکه توجهی کند آن را به‌کاربرده. در حالی‌که فلات بمعنی بیابان بی‌آب بسیار معروف بوده وهست. ازاینجا می‌توان پی برد که پس از مشروطه چه هرج و مرجی در جهان نگارش وچیز نویسی روی داده است. بهرحال این واژه که در روزنامه‌ها وکتابها معروف‌گردیده غلط آشکاری است[۳].

۴ـ آرین ـ آری، ایر[٥]

چنانکه می‌دانیم در چهار و پنج هزار سال پیش در این پشتهٔ ایران مردم دیگری نشیمن داشته‌اندکه ما از حال وروزگار آنان جز اندك آگاهی نداریم و مردمی که امروز به‌نام ایرانیان معروفند درآن زمانها نه در این پشته بلکه در سرزمین دیگری از سرزمینهای سرد و یخبندان شمال می‌زیسته‌اندکه سپس از آنجاکوچیده و دسته دسته باین‌سو وآن‌سو پراکنده شده‌اند. از

۱ـ چنانکه خود واژهٔ پلاتو نیز در زبانهای اروپایی همین حال را داشته نخست بمعنی هرجای هموار تخت بوده سپس بمعنی مقصود جغرافی معروف گردیده. ۲ـ «ك» یا «ه» که درآخر نامهای پارسی می‌آید معنیهای بسیار داردکه از جمله بمعنی مانندگی (تشبیه) است، چنانکه در واژه‌های دیسه، لبه، دندانه، زبانه، گوشه، پایه، میخك، پشمك، و بسیار مانند اینها. در پشته، گرده و دماغه و دهانه و چشمه نیز این مقصوداست «گریوه» که با «گرده» بیك معنی ولی کهتراز آن است درآنجا نیز «گریو» بمعنی گردن و هاء آخر بمعنی مانندگی است. «گریو» بمعنی گردن در پهلوی معروف است. در پارسی امروزی نیز گذشته از «گریوه» واژهٔ بیان هم‌که در اصل «گریوپان» بوده یادگارآن واژه است. برای تفصیل بیشتر در این باره «کارنامه» نوشتهٔ دروان‌کسروی، چاپ ۱۳۳۱، دیده شود. ـ گردآورنده. ۳ـ افسوس داریم که این غلط درکتاب آقای پیرنیا تصحیح نشده.

٥ پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۴، دی ۱۳۱۲.

جمله دسته‌هایی نیز به‌این پشته درآمده‌اند و بربومیان دیرین چیره‌گردیده و نشیمن گــرفته‌اند و پشته به‌نام ایشان معروف‌گردیده.

نام این مردم به‌زبان آن روزی خودشان «آ ایر» (آ و همزه و یاء معروف وراء بروزن ناهید)[۱] یا «آیر» (آ، یاء ساکن، راء ساکن) یا «آری» (آ، راء ساکن، یاء ساکن) خــوانده شده که شکل نخستین در این سرزمین معمول‌گــردیده. سپس هم اندك تغییری بر آن راه یافته و «ایر» (با یاء معروف یا مجهول) خوانده شده، واین‌است که در زمانهای دیرین نام این‌کشور و پادشاهی راکه درآن بنیاد یافته بود «ایرانشهر» یا «شهری ایران»[۲] می‌نامیدند (بمعنی سرــ زمین مردم ایر)[۳] که سپس واژهٔ شهر از زبانها افتاده و تنهــا واژهٔ ایران بازمــانده‌که امروز هم رواج دارد.

چنانکه گفتیم دسته‌های دیگری از ایران (مردم ایر) نیز به‌جاهای دیگری کــوچیده‌اند و از جمله دسته‌های انبوهی به‌اروپا رفته‌اند و نزد آنان شکل سوم نام که «آری» باشدمعمولـ گردیده‌که امروز در زبانهای اروپایی معروف است. از جمله در زبان فرانسه‌که از روی قاعدهٔ نسبت درآن زبان‌کسی راکه ازآن نژاد است «آرین» *Arien* می‌خوانند بدان‌سان‌که در نسبت به‌پرس‌که محرف واژهٔ پارس است «پرسین» *Persien* می‌گویند.

ترجمه‌کنندگان‌آغاز مشروطه،که بیشتر ازکتابهای فرانسه ترجمه می‌کردند، این واژه را نیز ازآن‌زبــان برداشته و به‌همان حال نسبت به‌فارسی آورده و معــروف ساخته‌اند، چنــانکه عبارتهای «آرین»، «آرین‌نژاد» و مانند اینها درکتابها و روزنامه‌ها فراوان است. کسانی نیز این واژهٔ غلط را جزو نام خود ساخته‌اند[۴]. نیز گاهی آن را به‌شکل «آریان» گفته «آریــانها» جمع می‌بندند.

لیکن این واژه‌ها غلط است. زیرا ما شکل دیگر واژه را در زبان خود داریم و نیاز به این شکل آن نداشته‌ایم و اگر مقصود جداکردن دسته‌های اروپایی از دسته‌های این پشته است که هردسته‌ای را با نامی که نزد خودشان معمول بوده بخوانیم این نکته بی‌ارزش نیست ولی دراین حال هم بایستی از نام اروپایی ریشهٔ آن را بگیرند و معمول سازند که «آری» است نه اینکه حال نسبت زبان فرانسه را.

به هرحال واژهٔ «آرین» غلط، به‌جای آن «آری» یا «ایر» درست است. آریان هم اگر مقصود جمع باشد درست وگرنه آن نیز غلط است.[۵]

۱ــ این شکلی است‌که ما در «اوستا» می‌یابیم. ۲ــ درکتاب «یادگار زریران» به‌این نام خوانده شده. ۳ــ در زبان پهلوی،که زبان دورهٔ اشکانیان و ساسانیان است، شهر بمعنی سرزمین بوده. ۴ــ کسانی‌که نام آرین‌پور گــرفته‌اند برای‌آنان بهتر است که آریاپور بنویسندکه هم غلط تصحیح شود و هم تغییر مهمی در نامشان پیدا نشود. ۵ــ چنانکه‌گفته‌ایم مرد دانشمند ایران‌آقای مشیرالدوله درتاریخ‌گرانبهای خودبسیاری از این غلطها را تصحیح فرموده‌اند و این خــود ارج دیگرکتاب ایشان است. این غلط را نیز ایشان تــوجه کرده و اندك تصحیحی فرموده‌اند ولی تصحیح درستی نشده.

۵ـ میدـ ماده مای، ماه*

مردم «ایر» یا «آری» که گفتیم در چند هزار سال پیش به‌پشتهٔ ایران درآمدند به‌چند تیره بودند. از جمله چهار تیره از ایشان در تاریخها معروف گردیده: نخست «مـاد» که در شمال و غرب نشیمن داشته‌اند، دوم «پارس» که در جنوب جایگزین بودند، سوم «پـارت» که در شرق پشته می‌نشستند، چهارم «سگ» یا «سگز» که نام آنان در تاریخها مانده است.

«مادان» و «پارسان» و «پارتان» سه تیره پشت سرهم در ایران بنیاد پادشاهی نهاده‌اند و این است که نام آنان در تاریخها شناخته‌گـردیده. اما «سگـان»: ایشان اگرچه درپشتهٔ ایـران پادشاهی نیافتند ولی چون همیشه بر ایران می‌تاختند و جنگهای میانهٔ آنان با پادشاهـان ماد و پارس روی داده از اینجا نام ایشان هم در تاریخها مانده است.

مقصود نامهای سه تیرهٔ نخستین است. نام «پارس» تاکنون باز مانده و خود این نـام است که یـونانیان به‌تحریف «پرس» گفته‌اند و از زبان ایشان بەزبـانهای‌اروپایی انتقـال‌یافته است.

واژهٔ «پارت» یا «پرتو» نام اشکانیان وهمان است که درپارسی «پهلو» گردیده واین است که اشکانیان را «پهلویان» می‌خواندند.

اما «ماد» این نام در نوشتهٔ سنگی بیستون و در تورات به‌این شکل آمده ولی در زمان اشکانیان و ساسانیان شکل آن تغییر یافته بەسه گونه گفته می‌شده: بدین‌سان کـه خـود مردم مادستان (عراق عجم، آذربایجان) آن را «مای»[1] خوانده و مردم پارس آن را «ماه» می‌گفته‌اند و بەزبان ارمنیان «مار» خوانده می‌شده. این شکل آخر شاید درآذربایجان هم شایع بوده.

از هرسه شکل واژه یادگارهایی در میان نامهـای آبادیها بازمانده چنانکه «مـایان» که دیهی دربیرون تبریز ودیگری درنزدیکی دامغان و سومی در پیرامون مشهد می‌باشد؛ و «ماهان» که آبادیی درکرمان و دیههایی در دیگر جاهاست، و «ماهدشت» یا «مایدشت» آبادی معروف بیرون کرمانشاهان از یادگارهای آنهاست.

گویا عراق عجم را زمانی «کشور ماه» یا «ماه‌آباد» (ماه‌آوا) می‌خوانده‌اند، چنانکه این نامها را درمثنوی ویس و رامین، که اصل آن بەزبان پهلوی ویادگار زمـانهای باستان‌بوده، می‌برد. نیز ازکتابهای اسلامی پیداست که در آخر ساسانیان هنوز این نام از میان نرفته بود و این است که چون عرب به‌ایران دست می‌یابد و دو دسته از جنگجویان عرب، یکی درکوفه و دیگری در بصره، برای پاسبانی نشیمن می‌گیرد و خراج این سرزمین (عراق عجم) نیمی بەـ

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.

۱ـ گونه‌هایی از این واژه در نامهای جاها درآذربایجان ودیگر استانها بازمانده و نیز و نیز «مهستان» در برابر «مایستان» (ارمستان) هنوز در زبان مردم تبریز در یک ترانه به کار می‌رود. برای تفصیل درباره نامها نگاه کنید «نامهای شهرها و دیههای ایران» نوشتهٔ شادروان کسروی دیده شود.ــ گردآورنده.

جنگجویان بصره نیم‌دیگری به‌جنگجویان کوفه پرداخته می‌شده، ازاینجا آن نیم را «ماه‌الکوفه» و این نیم را «ماه‌البصره» می‌خوانده‌اند.

به‌هرحال شکل باستان واژه که «ماد» بوده در زمان هخامنشیان به‌زبان یونانی‌رفته وچون رسم یونانیان بوده که «آ» پارسی را به «e» تبدیل می‌کرده‌اند از روی این رسم خود «ماد» را نیز «مید» *Mede* می‌سازند سپس ازآن زبان به‌زبانهای اروپایی درآمده و معروف گردیده و به‌دست ترجمه‌کنندگان به‌همان شکل محرف یونانی در کتابها و روزنامه‌ها شایع شده. در حالی‌که شکل درست باستان واژه در تورات و نوشتهٔ بیستون و شکلهای دیرترآن در نامهای آبادیها بازمانده است. به‌هرحال واژهٔ «مید» غلط و به‌جای آن «ماد» یا «ماه» یا «مای» درست می‌باشد[1].

۶ــ کادوسیان، کادوشان، تالشان*

در زمان هخامنشیان مردمی دربخش غربی‌رشته‌کوهستان البرز نشیمن‌داشتند که «کادوش» نامیده می‌شدند. اینان گذشته ازآنکه‌گروه بس انبوهی بودند در سایهٔ جنگل وکوهستان خود، از تاخت و هجوم بیگانگان ایمنی داشته نیرومندانه زندگی می‌نمودند وکمتر فرمانبرداری از پادشاهان هخامنشی داشتند.

پلوتارخ، مؤلف معروف یونانی، نافرمانی آنان را در زمان اردشیر دوم هخامنشی‌یاد کرده و لشکرکشی اردشیررا برسرآنان به‌شرح می‌نگارد. به‌گفتهٔ او کادوشان دوپادشاه جداگانه داشته‌اندکه در این هنگام دست بهم داده به‌جلو اردشیر شتافته بودند. می‌گوید، در نتیجهٔ تنگی راهها و سختی‌گذرگاهها کار آذوقه و علف برلشکر اردشیر سخت شده وکار به‌آنجا رسیدکه بیم هرگونه‌گزند و زیان می‌رفت. تنها چیزی‌که مایهٔ رهایی اردشیر و سپاهش از آن گرفتاری شد تدبیری بودکه یکی از امیران اندیشیده آن دوپادشاه را به‌طلب زینهار برانگیخت و بدین دستاویز اردشیر ازآنجا بازگشت.

باری نام «کادوش» تا زمان ساسانیان معروف بود. کم‌کم تغییرهایی درآن نام ازروی قواعد زبانشناسی روی داد. بدین‌سان که «ك» تبدیل به «ت» یافته و «د» مبدل به «ل» شده واین است‌که «کادوش» «تالوش» گردید. سپس « و » هم ازمیان رفته «تالش»گفته شد[2].

به‌عبارت دیگر مردمی که امروز «تالش» نامیده می‌شوند بازماندگان آن مردم باستانی می‌باشند که ما در تاریخها نام آنان را «کادوش» می‌یابیم. واژهٔ «تالش» نیز تبدیل شدهٔ

۱ــ این غلط هم درکتاب‌آقای مشیرالدوله تصحیح یافته.
* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.
۲ــ برای تفصیل این مطلب دفتر یکم از «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

همان نام «کادوش» می‌باشد. چنانکه این موضوع از دیدهٔ فن زبانشناسی ایران روشن و یقین است.

ولی از سوی دیگر چون نام این‌مردم در زمانهای باستان بزبان یونانی رفته و در آنجا به‌تحریف[1] «کادوس یا «کادوسی» خوانده شده سپس هم به زبانهای اروپایی امروزی درآمده از این زبانها بدست ترجمه‌کنندگان به‌کتابهای پارسی رسیده و شهرت یافته است‌که نه تنها واژه را بشکل محرف یونانی می‌خوانند چون از چگونگی کار آن و از اینکه شکل درست نام «کادوش» بوده‌که امروز «تالش» گردیده آگاهی ندارند از اینجا به‌اشتباه تاریخی نیز دچار گردیده می‌پندارندکه آن مردم باستان از میان رفته‌اند و امروز نشانی از ایشان نیست، چنانکه به‌این‌اشتباه تاریخی، شرقشناسان غرب نیز دچار می‌باشند.

لیکن چنانکه ما گفتیم، واژهٔ «کادوسی» یا «کادوسیان» که در کتابها و روزنامه‌ها دیده می‌شود غلط است. اگر شکل باستان واژه را بخواهیم باید «کادوش» نامند. اگر شکل امروزی را بخواهیم باید «تالش» خواند که جمع آن «تالشان» می‌شود[2].

ازآن سوی «کادوشان» از میان نرفته و نابود نشده‌اند بلکه همان مردمیندکه امروز هم هستند و به‌نام «تالش» معروف می‌باشند.

۷ــ متخصص ــ استاد ویژه‌کار*

در ترجمه‌کردن از زبانی به زبانی نباید پایبند معنیهای زیرلفظی واژه‌ها بود و در برابر هرواژه، واژهٔ هم‌معنی‌آنرا به‌کار برد. مثلا واژهٔ *Ombrelle* از ریشهٔ *Ombre* می‌آیدکه به‌معنی سایه است، ما در فارسی به‌جای آن واژهٔ «چتر» یا «آفتابگردان» را داریم و در ترجمه کردن از فرانسه به‌فارسی هم باید یکی ازآن دوکلمه را دربرابر *Ombrelle* بگذاریم نه اینکه از ریشهٔ سایه واژه بتراشیم.

از این‌گونه مثالها فراوان است وترجمه‌کنندگان بیشترآنها را می‌دانند. گاهی نیزتر

۱ــ در زبان یونانی حرف «ش» نیست، لذا نامهای بیگانهٔ دارای حرف «ش» را به «س» می‌نوشته‌اند و تلفظ «س» یونانی به «ش» نزدیک است.ــ گردآورنده.

۲ــ در اواخر ساسانیان این واژه (تالشان) معروف بوده‌که درآغاز اسلام محرف‌آن را درکتابهای عربی «طیلسان» می‌یابیم. شگفت است‌که امروز در نوشته‌های دولتی به‌جای واژهٔ تالشان «طوالش» می‌نویسندکه از غلطهای بسیار زشت اداره‌ها باید شمرد. اعتمادالسلطنه‌که در «مرآت‌البلدان» نام «تالش» را یاد می‌کند، می‌گوید طوالش است. ناگزیر شده‌که واژهٔ فارسی درستی را با واژهٔ نادرست تفسیر نماید.

* پیمان، اسفند ۱۳۱۲.

کننده واژه‌ای را که دربرابر یك واژه به‌کار برود پیدا نکرده ناگزیر شده واژه از خود می‌تراشد و این عیبی است که گاهی در ترجمه‌ها پیدا می‌شود.

ولی ترجمانان آغاز مشروطه که بیشتر ایشان از سرمایهٔ علمی تهیدست بوده‌اند این‌گونه اشتباه را فراوان داشته‌اند و از این راه زبان فارسی را پر از واژه‌های بیمعنی و بیهوده ساخته‌اند. چنانکه واژه‌های «نقطهٔ نظر» و «متأسفانه» و «بدبختانه» و «خوشبختانه» و مانندهای آنها از آن غلطهاست.

یکی از غلطهای مهم که از این راه پیدا شده واژهٔ «متخصص» است که در برابر واژهٔ *spécialiste* تراشیده‌اند. *spécial* بمعنی جداگانه یا ویژه است و *spécialiste* کسی را گویند که فن جداگانه‌ای را برگرفته جز در آن، در فن دیگری کوششی ننماید و از اینجا دانش بسیار در آن‌باره بدست بیاورد. در پارسی این معنی را با کلمهٔ «استاد» می‌رسانند. می‌گویند: «استاد این فن فلان‌کس است.»

ترجمه‌کنندگان که از این نکته بیخبر بوده‌اند، خود را ناگزیر دیده‌اند که از روی معنی زیر لفظی، واژه‌ای از پیش خود بتراشند. گذشته از آنکه این کار خطا بوده به‌خطاهای دیگر هم دچار شده‌اند: نخست آنکه فارسی را گذارده دست به‌دامن زبان عربی زده‌اند و این کار از دیدهٔ فن زبانشناسی خطاست. چراکه هرزبانی باید برروی واژه‌های خود گردش کند تا استقلال خود را از دست ندهد. جز در جایهای خاص نیست که می‌توان واژه از زبانهای دیگر برداشت. باری بایستی واژهٔ «ویژه‌کار» فارسی را معمول سازند.

دوم آنکه واژهٔ «متخصص» درعربی معنی دیگری دارد. بدین‌سان که اگر بگوییم: «فلان‌کس متخصص درطب است» معنیش این خواهد بود که جز او کس دیگری طب نمی‌داند با آنکه مقصود ما نه این است[1]. از اینجاست که خود تازیان دربرابر *Spécialiste* واژهٔ دیگری به‌کار می‌برند.

باری واژهٔ متخصص غلط است و به‌جای آن باید واژهٔ «استاد» را به‌کار برد. اگر هم کسانی آن را با مقصود سازگار ندانند می‌توان واژهٔ «ویژه‌کار» را معمول گردانیده به‌کار برد.

۸ــ ملت ــ مردم*

یکی دیگر از غلطهای بزرگ آغاز مشروطه واژهٔ «ملت» است. این واژه در عربی به‌معنی دین و شریعت می‌باشد[2]. در زمانهای پیشین که مردم ارجی نداشتند و رشتهٔ کارها بدست

۱ــ امروزه درزبان رایج عربی: «تخصص به او فی» اهتم بفرع خاص من العلوم او الفنون (المنجد الابجدی)، تخصص فی علم کذا، قصر علیه بحثه وجهده (المعجم الوسیط) معنی یافته که با معنی مراد از متخصص در زبان فارسی امروزی یکسان است.ــ گردآورنده.

* پیمان، فروردین ۱۳۱۳.

۲ــ چنانکه در قرآن آمده «ملة ابراهیم حنیفا».

دولت بوده گاهی نیز علما، به‌نام پاسبانی دین،دخالت در کارها می‌نمودند. در آن زمانها هر کاری به‌نام دولت و دین انجام می‌یافت و این بود که عبارت «دین و دولت» یا «دولت و دین» بسر زبانها روان بود. کسانی هم ازسجع‌پردازان به‌جای آنها عبارت «دولت وملت» به کار می‌بردند. از اینجا واژهٔ «ملت» در پارسی شهرت‌یافته ولی مقصود از آن معنی اصلی (دین یاآیین) بوده.

لیکن ایـن پیشامد همیشه هست کـه چون‌گویندگانی درگفته‌های خود واژه‌های بیگانهٔ نافهمیده‌ای آورند، شنوندگان که معنی درست آنها را نمی‌شناسند برای هریکی معنی دیگر از پندار خودآماده کرده و واژه‌ها را با این معنیهای پنداری در یاد خود جا داده در میان خود به کار می‌برند. این خود یکی اززیانهای درآمیختن واژه‌های بیگانه به‌یک زبان می‌باشد. چنانکه از این راه در نتیجهٔ درآمیختن واژه‌های عربی به‌فارسی غلطهای فراوانی در این زبان پیدا شده. این عیب زبان فارسی که واژه‌ها در این زبان معنی جا افتاده ندارد و هرکس هر واژه‌ای را به معنی دیگری به‌کار می‌برد وخود عیب بزرگی است، جز نتیجهٔ آن درآمیختگی فارسی و عربی نمی‌باشد[1].

در آن عبارت‌منشیانهٔ «دین ودولت» نیزچون‌مردم معنی‌درست واژهٔ ملت‌را نمی‌شناخته‌اند به‌قرینهٔ واژهٔ دولت‌آن را بمعنی «مردم» یا «رعیت» پنداشته‌اند و به‌این معنی غلط در میان خود رواج داده‌اند. دراین میان دورهٔ مشروطه پیش‌آمده و پشت سرآن میدان اروپاییگری بازشده که کسانی نه تنها درکار وکردار، در سخن وگفتار هم پایبندآیین غربیان بودند و باشتاب و تندی عبارتهای اروپایی را به‌قالب فارسی درآورده به‌همشهریان خود ارمغان می‌ساختند. ازجمله واژهٔ «ناسیون» *Nation* اروپایی را باآن واژهٔ ملت عربی، بامعنی عامیانهٔ‌آن، ترجمه‌کرده وشهرت داده‌اند.

ولی‌چون معنیی که از واژهٔ «ناسیون» مقصود است چیز تازه نیست[2] از اینجا یقین است که این معنی در فارسی معروف بوده و فارسیان واژه برای‌آن داشته‌اند وآنچه مـا می‌دانیم‌آن واژهٔ «مردم[3]» می‌باشد. چنانکه می‌گویند: «مردم ایران» و «مردم فرنگ» و مانند اینها. جمع‌آن هم «مردمان» است. چیزی‌که هست چون در زمانهای پیشین این معنی‌کمتر یـاد می‌شده، واژهٔ «مردم» نیز به‌آن معنی معروف نگردیده.

۱ـ چنانکه در زمینهٔ درآمیختن واژه‌های اروپایی در زمانهای‌آخر نیز یک رشته از این غلطها پدیدآمده. مثلا مردم واژهٔ فامیل را بمعنی خویشاوند دانسته می‌گویند: «فلان‌کس فامیل ماست». واژهٔ «آتتیک» راکه معرب عتیق عربی و بمعنی‌کهنه است بجای «شکفت» به‌کار برده می‌گویند: «فلان‌کس آدم‌آتتیکی است».
۲ـ اینکه‌معنی مقصودامروزی از واژهٔ Nation چیزتازه نیست در نزد برخی از جامعه‌شناسان محل تأمل است و این معنی امروزی رابا طبقهٔ نوظهوری در جامعه‌های سرمایه‌داری (طبقهٔ بورژوازی) پیوند می‌دهند و از این لحاظ چیزتازه‌ای می‌دانند. ـ گردآورنده.
۳ـ امروزه واژهٔ «مردم» یا «خلق» برابر People به‌کار می‌رود نه Nation.

این زمان که ما آن معنی را بسیار یاد می‌کنیم اگر «مردم» را به‌آن معنی به‌کار بریم ناگزیر شهرت‌گرفته معروف خواهد بود.

اما واژهٔ «ملت» اگرچه در زمینهٔ زبان مانع از آن نیست که گروهی واژه‌ای را از زبان بیگانه‌ای گرفته و آن را در معنی نوینی در زبان خود به‌کار ببرند ولی چون برگرفتن واژه از زبان بیگانه شرطهایی دارد که در این باره پروای آن شرطها کرده نشده، و آنگاه چنانکه گفتیم این واژه تاریخچهٔ بدی دارد که هر زمان که این واژه به‌کار رود شنوندگان بیهوده کاریهای سجع پردازان و هرج و مرج علمی زمانهای آغاز مشروطه را به‌یاد خواهند آورد، از این جهت شایسته چنان است که از واژهٔ «ملت» چشم پوشیده واژهٔ «مردم» را به‌جای آن به‌کار برد. اگر در پاره‌ای جاها دشواری درکار باشد، کم‌کم آن دشواریها از میان می‌رود. از جمله نام انجمن بزرگ ژنو را به‌جای «جامعهٔ اتفاق ملل» که چندین ایراد دارد «انجمن همدستی مردمان» یا «انجمن همبستگی مردمان» باید نامید.

چند واژه

(۱۳۱۲ـ۱۳۱۵)

اصفهان یا اسپهان*

شهرمعروف ایران راکه امروز «اصفهان» می‌نویسیم این‌واژه شکل‌عربی نام‌آن شهراست درکتابهای پهلوی‌آن را «سپاهان» نوشته‌اند و موسی خورنی «آسپاهان» می‌نامد.

آنچه ما دانسته‌ایم «سپاهان» درکتابهای پهلوی، که سپس به‌زبان شاعران نیز افتاده، شکل درست واژه نیست بلکه به‌علتی که اینجا جای یادکردن‌آن نیست چنین‌واژه‌ای را پدید آورده‌اند.

اگر شکل درست پارسی واژه را خواسته باشیم «اسپهان» با زیر الف یا زبر آن است.

قزل‌اوزن یا زرینه‌رود**

از جستجو در نامهای شهرها و دیهها پیداست که نامهای ترکی که برروی پاره‌ای آبادیها و رودها وکوهها‌ست، ترجمهٔ نامهای پارسی است که آن آبادیها و رودها وکوهها پیش‌از در-

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.
** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

آمدن ترکان داشته‌اند. بدین‌سان که ترکان در آبادی که نشیمن می‌گرفته‌اند اگر نام آنجا معنی روشنی داشته آن را ترجمه به‌ترکی کرده‌اند. از اینجاست که ما نامهای «اشکسو» و «یاقوز آغاج» و «استی بولاغ» و «ساری بولاغ» و «قارلق» می‌یابیم که در فارسی برابر آنها نامهای «آب باریك» و «یکه‌دار» و «گرم خانی» و «زردخانی» و «برفین» را داریم.

همین کار را پیش از ترکان تازیان کرده بودند و این است که ما در کتابهای عربی به‌جای نامهای «سنگسر» (که گویا آن زمان «سگسر» خوانده می‌شده) و «ده دیوان» و «ده نمك» و «دزباد» و «خاکستر»، واژه‌های «رأس‌الکلب» و «قریةالجن» و «قصرالملح» و «قصرالریح» و «رمادة» می‌یابیم.

یکی از نامهایی که ترکان یا مغولان ترجمه کرده‌اند نام رود معروف آذربایجان است که «زرینه‌رود» بوده «قزل‌اوزن[1]» گردانیده‌اند. ولی نام پارسی دیرینه را هنوز در کتابها می‌خوانیم[2].

دگمه و تکمه*

دو واژه ترکی و هردو به‌یك معنی در پارسی به‌کار رفته ولی در لفظ تفاوتهایی با هم دارند. و آنگاه از روی معنی اصلی که هریکی از ریشهٔ جداگانه‌ای می‌آید جای به‌کار بردن هریکی نیز جداست. لیکن از فرهنگها پیداست که کسانی این فرقها را درنیافته و دو واژه را در آمیخته‌اند.

دگمه با پیش دال با کاف پارسی از ریشهٔ «دگون» (گره) و «دُگُشماق» (گره انداختن) می‌آید و به‌آن گویی[3] گفته می‌شود که از قیطان یا پارچه باگره انداختن درست کرده باشند.

«تکمه» بازبر تاء باکاف عربی از ریشه «تکماق» (دوختن) می‌آید و گویی را می‌گویند که از سنگ گرانبها یا از فلز یا از شیشه درست کرده و به‌جامه دوخته باشد[4].

در این شعر مناسبت معنی منظور است که می‌گوید:

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر		شده‌ست قطرهٔ خون منت گریبانگیر

دیگری می‌گوید:

عجب مدار تو از کهنگی جامهٔ شاه		که بسته‌است همه تکمه‌های او برماه

۱ـ «اوزن» به‌قرینهٔ واژه بمعنی «رود» است ولی ما ترکی یا مغولی بودن آن را نمی‌دانیم.
۲ـ عبدالرزاق سمرقندی که کتاب «مطلع‌السعدین» را در نیمهٔ قرن‌هشتم تألیف کرده در یادکرد وقایع‌زمان تیمور نام «زرینه‌رود» می‌برد. از اینجا پیداست که هنوز تا زمان او نام رود تبدیل نیافته بود و یا اگر تبدیل یافته نام پارسی آن هنوز معروف بوده.
* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۸، اسفند ۱۳۱۲.
۳ـ فارسی دکمه یا تکمه «گوی» است.
۴ـ امروز ما هرچه داریم تکمه است. دگمه از میان رفته.

این زمان که ما آن معنی را بسیار یاد می‌کنیم اگر «مردم» را به‌آن معنی به‌کار بریم ناگزیر شهرت‌گرفته معروف خواهد بود.

اما واژهٔ «ملت» اگرچه در زمینهٔ زبان مانع ازآن نیست که گروهی واژه‌ای را از زبان بیگانه‌ای‌گرفته وآن را در معنی نوینی در زبان خود به‌کار ببرند، ولی چون برگرفتن واژه از زبان بیگانه شرطهایی داردکه در این باره پروای‌آن شرطها کرده نشده، وآنگاه چنانکه‌گفتیم این واژه تاریخچهٔ بدی داردکه هر زمان‌که این واژه به‌کار رود شنوندگان بیهوده‌کاریهای سجع پردازان و هرج و مرج علمی زمانهای‌آغاز مشروطه را به‌یاد خواهندآورد، از این جهت شایسته چنان است‌که از واژهٔ «ملت» چشم پوشیده واژهٔ «مردم» را به‌جای‌آن به‌کار برد. اگر در پاره‌ای جاها دشواری درکار باشد، کم‌کم‌آن دشواریها از میان می‌رود. از جمله نام انجمن بزرگ ژنو را به‌جای «جامعهٔ اتفاق ملل» که چندین ایراد دارد «انجمن همدستی مردمان» یا «انجمن همبستگی مردمان» باید نامید.

چند واژه

(۱۳۱۵-۱۳۱۲)

اصفهان یا اسپهان*

شهرمعروف ایران راکه امروز «اصفهان» می‌نویسیم این‌واژه شکل‌عربی نام‌آن شهراست درکتابهای پهلوی‌آن را «سپاهان» نوشته‌اند و موسی خورنی «آسپاهان» می‌نامد.

آنچه ما دانسته‌ایم «سپاهان» درکتابهای پهلوی، که سپس به‌زبان شاعران نیز افتاده، شکل درست واژه نیست بلکه به‌علتی‌که اینجا جای یادکردن‌آن نیست چنین‌واژه‌ای را پدید‌آورده‌اند.

اگر شکل درست پارسی واژه را خواسته باشیم «اسپهان» با زیر الف یا زبر آن است.

قزل‌اوزن یا زرینه‌رود**

از جستجو در نامهای شهرها و دیهها پیداست‌که نامهای ترکی‌که برروی پاره‌ای‌آبادیها و رودها وکوههاست، ترجمهٔ نامهای پارسی است‌که‌آن‌آبادیها و رودها وکوهها پیش‌از در-

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۵، بهمن ۱۳۱۲.
** پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۷، اسفند ۱۳۱۲.

آمدن ترکان داشته‌اند. بدین‌سان که ترکان در آبادی که نشیمن می‌گرفته‌اند اگر نام آنجا معنی روشنی داشته آن را ترجمه به‌ترکی کرده‌اند. از اینجاست که ما نامهای «اشکه‌سو» و «یالقوزآغاج» و «استی بولاغ» و «ساری بولاغ» و «قارلق» می‌یابیم که در فارسی برابر آنها نامهای «آب باریك» و «یکه‌دار» و «گرم خانی» و «زردخانی» و «برفین» را داریم.

همین کار را پیش از ترکان تازیان کرده بودند و این است که ما در کتابهای عربی به جای نامهای «سنگسر» (که گویا آن زمان «سگسر» خوانده می‌شده) و «ده دیوان» و «دیه نمك» و «دزباد» و «خاکستر»، واژه‌های «رأس‌الکلاب» و «قریةالجن» و «قصرالملح» و «قصرالریح» و «رمادة» می‌یابیم.

یکی از نامهایی که ترکان یا مغولان ترجمه کرده‌اند نام رود معروف آذربایجان است که «زرینه‌رود» بوده «قزل‌اوزن[1]» گردانیده‌اند. ولی نام پارسی دیرینه را هنوز در کتابها می‌خوانیم[2].

دگمه و تکمه*

ردو واژه ترکی و هردو به‌یك معنی در پارسی به‌کار رفته ولی در لفظ تفاوتهایی با هم دارند. و آنگاه از روی معنی اصلی که هریکی از ریشهٔ جداگانه‌ای می‌آید جای به‌کار بردن هریکی نیز جداست. لیکن از فرهنگها پیداست که کسانی این فرقها را درنیافته و دو واژه را در آمیخته‌اند.

دگمه با پیش دال با کاف پارسی از ریشهٔ «دگون» (گره) و «دُگُشماق» (گره انداختن) می‌آید و به‌آن گویی[3] گفته می‌شود که از قیطان یا پارچه باگره انداختن درست کرده باشند.

«تکمه» بازبر تاء باکاف عربی از ریشه «تکماق» (دوختن) می‌آید و گویی را می‌گویند که از سنگ‌گرانبها یا از فلز یا از شیشه درست کرده و به‌جامه دوخته باشند[4].

در این شعر مناسبت معنی منظور است که می‌گوید:

تـرا نه‌تکمهٔ لعل است برلباس حریر   شده‌ست قطـرهٔ خون‌منت‌گریبانگیر

دیگری می‌گوید:

عجب مـدار تو از کهنگی جامهٔ شاه   که بسته‌است همه تکمه‌های او برماه

۱ــ «اوزن» به‌قرینهٔ واژه بمعنی «رود» است ولی ما ترکی یا مغولی بودن‌آن را نمی‌دانیم.
۲ــ عبدالرزاق سمرقندی که کتاب «مطلع‌السعدین» را درنیمهٔ قرن‌هشتم تألیف‌کرده در یادکردن وقایع‌زمان تیمور نام «زرینه‌رود» می‌برد. از اینجا پیداست که هنوز تا زمان او نام رود تبدیل نیافته بود و یا اگر تبدیل یافته نام پارسی‌آن هنوز معروف بوده.
* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۸، اسفند ۱۳۱۲.
۳ــ فارسی دکمه یا تکمه «گوی» است.
۴ــ امروز ما هرچه داریم تکمه است، دگمه از میان رفته.

پاسخ یا پادسخن*

واژهٔ پاسخ پارسی، اصل آن «پادسخن» بوده چنانکه در زبان ارمنی هنوز به‌آن شکل درست باستان خود به‌کار می‌رود که «پادسخان» می‌گویند.

«پاد» گاهی بمعنی سزا و برابر می‌آید. چنانکه در واژهٔ پاداش که اصل آن در پهلوی «پاد دهش» است که بمعنی سزادادن باشد و در واژهٔ «پاد زهر» که بمعنی برابر زهر یا ضد زهر است[1]. «پادسخن» هم بمعنی «برابرسخن» است که کم کم واژهٔ «پاسخ» گردیده.

درکتابهای پهلوی از جمله در کارنامهٔ اردشیر همه‌جا آن را «پسخن» یا «پاسخن» آورده‌اند و این واژه است که بسیاری پهلویدانان اروپایی به‌غلط «پاسخو» یا «پسخو» می‌خوانند.

اسلامبول، استانبول، استنبول**

نام دیرین این شهر کونستانتینوپول است بمعنی شهر کونستانتین و این نام را به‌آن، امپراتور کونستانتین معروف داده.

«کونستانتین» که نام معروفی در میان رومیان بوده و همیشه کسان بسیاری آن نام را داشته‌اند در زبانها آن را تغییر داده «کوستانتین» و «کوستانت» و «کوستان» و سرانجام «اوستان» گفته‌اند. از اینجا نام کونستانتینوپول نیز پس از قرنها مبدل به «استانپول» شده بوده[2].

تازیان که درآغاز اسلام با رومیان روبرو بودند نام آن شهررا بشکل واژهٔ عربی انداخته «قسطنطنیه» می‌گفته‌اند. در ایران هم این نام معروف بوده ولی زمانی که عثمانیان آن شهر را بگشادند نام «اوستانپول» را از زبان خود رومیان گرفته «اُستنبول» (با پیش همزه) گفتند واین نام شهرت یافته به‌ایران نیز رسید که درکتابهای پارسی آن زمان، از جمله در شعرهای مثنوی وکتاب عالم‌آرا این‌نام را نوشته‌اند. نیز درآذربایجان همیشه آنرا «استانبول» می‌گویند و کسانی می‌پندارند که آن تعبیر عامیانه است و ازآن دوری می‌گزینند.

اما «اسلامبول» نامی است که کسانی پس از افتادن این شهر به‌دست عثمانیان داده‌اند،

* پیمان، سال یکم شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

۱ــ در برخی کتابهای پهلوی واژهٔ «پاد رزم» به‌کار رفته که مقصود ازآن رزمی است که در برابر یا به‌کیفر رزم دیگری کرده‌شود یا تاختی که یکسو پس از تاخت سوی دیگر کند. این واژه امروز در پارسی نمانده ولی در زبان ارمنی معروف است که جنگ را «پادا رازم» می‌گویند.

** پیمان، سال‌یکم، شمارهٔ ۱۰، فروردین ۱۳۱۳.

۲ــ در «معجم‌البلدان» که نام قسطنطنیه رامی‌برد، می‌گوید نام‌آن «اُصطنبول» است. اصل کلمهٔ «استانبول» eis tēn polin (بسوی شهر) نیز یاد شده است.ــ گردآورنده.

بدین‌سان که «استان» را برداشته «اسلام» را به‌جای آن گذارده‌اند و این نام چون ساختگی بیمعنی است در کتابها شهرت نیافته وچنانکه می‌دانیم ازپارسال خود ترکان نیز آن را برداشته‌اند.

سامراء، سرمن را*

شهر معروف عراق را می‌دانیم که گاهی «سامرا» خوانده گاهی «سرمن‌را[1]» می‌نامند. در شعرهای عربی هردو درآمده.

این دو نام از جهت معنی در زبان عربی ضد یکدیگر است. بدین‌سان که نخستین به معنی «اندوهناك کرد بیننده را» دومی به‌معنی «شادگردید بیننده» می‌باشد. ببینیم این‌نامهای ضد هم ازکجا پیدا شده؟

در معجم‌البلدان می‌نویسند: نام نخستین شهر «سرمن‌را» بود، چون ویرانی یافت «سامرا» خواندند. ولی این سخن پاك بیجاست. زیرا نام سامرا همیشه برآن شهر گفته می‌شده.

بلکه راستی این است که این شهر ازآبادیهای باستان عراق است که در زمان پادشاهی ساسانیان برپا بوده ونام آن درکتابهای رومی «سامارا» برده می‌شود. تازیان آن واژه را «سامرا» گردانیده‌اند وچون معتصم، خلیفه عباسی، آنجارا بزرگترگردانیده لشکرگاه ونشیمن خودساخت و نام او شهرت یافت از روی معنایی که واژهٔ «سامرا» در زبان عربی داشت کسانی ازآن فال بد می‌زدند و این بودکه آن را تغییر داده «سرمن‌را» می‌گفتند.

پس اصل نام «سامرا» می‌باشد و «سرمن‌را» نامی است که سپس برروی آن نهاده‌اند برعکس آنچه در معجم نوشته.

قرا_کلان**

درآذربایجان برسربسیاری ازنامها واژهٔ «قرا» آورده می‌شود مثلا «قراچمن» و «قرارود[2]» و چون قرا در ترکی به‌معنی سیاه است کسانی خواهند پنداشت در این نامها نیز همان معنی ترکی مقصود است. ولی باید دانست که «قرا» در زبان آذری بمعنی بزرگ بوده و خود تغییر یافتهٔ واژه «کلان» است که در فارسی هنوز هم به‌کار می‌رود.

از اینجا می‌توان گفت «قرا» در «قراچمن» و «قرارود» و بسیار مانندهای آن، نه واژهٔ ترکی بلکه واژهٔ آذری است و معنای آن بزرگ است.

به‌ویژه در «قرارود» که معنی یقین است، زیرا اگر مقصود واژهٔ ترکی بود جزو دوم نام

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۱، اردیبهشت ۱۳۱۳.

** پیمان، سال دوم، شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۱۳.

۱_ سر من رأی.

۲_ قراچمن نام آبادی است برسر راه تهران و تبریز. قرارود، رودی‌است در قراچه‌داغ که جنگهای عرب با خرمدینان درکنارآن روی داده است.

را نیز ترکی آورده «قراچای» می‌گفتند. و آنگاه ما نام این رود را در کتابهای آغاز اسلام داریم و می‌بینیم در آنجا «کلانرود» می‌نگارند.

دوز و دز*

در نامهای آبادیهای آذربایجان بسا که کلمهٔ «دوز» دیده می‌شود: «سلدوز»، «براندوز»، «رواندوز»، «گرمادوز» و مانند اینها. در انجمنی پنداشته‌اند این کلمه ترکی است. باید دانست در نیمزبان آذری به‌جای «دز» «دوز» بوده و این نامها یادگار آن زبان باستان‌است. «رواندوز» را در تاریخ ابن اثیر و دیگر جاها «رویین‌دز» گذاشته‌اند، «گرمادوز»، که طغرل آخرین پادشاه سلجوقی دیری در آنجا بند بوده، در تاریخهای سلجوقی آنرا «گهرامدز» نامیده‌اند اینها دلیل گفتهٔ ماست.

عمو، عمه ـ خالو، خاله**

(فروردین ۱۳۱۳)

دای، دایه، دایی

عمو و عمه و خالو و خاله هر چهار واژه عربی است. پس در فارسی به‌جای اینها چه بوده؟... ما آنچه می‌دانیم می‌نگاریم، خوانندگان نیز آنچه می‌دانند بنگارند تا این گره هم از کار زبان فارسی باز شود:

۱. در این گفتگو از این نکته غفلت نباید کرد که در فارسی به‌آخر «عم» و «خال» واو افزوده شده که آن را «عمو» و «خالو» می‌گویند آیا این واو چه معنایی دارد؟

۲. در فرهنگها «اودر» یا «افدر» را به‌جای عمو نوشته‌اند آیا چنین واژه‌ای امروز در زبانها به‌کار می‌رود و آیا گواهی برای آن از نوشته‌ها و گفته‌های مؤلفان و شعرای پیشین می‌توان به‌دست آورد؟

* پیمان، تیر ۱۳۱۵.

** پیمان، سال یکم، شمارهٔ نهم، فروردین ۱۳۱۳.

۳. ابن اثیر، در کامل‌التواریخ، درگفتگو از علاءالدوله پسر کاکویه می‌گوید «کاکو» در زبان دیلمی بمعنی دایی است ـ آیا چنین واژه‌ای امروز درگیلان به‌کار می‌رود؟

۴. درآذربایجان‌گاهی به‌جای‌عمه «بی‌بی» به‌کارمی‌برند ولی درتهران وبرخی شهرهای دیگر «بی‌بی» را بمعنی بانو به‌کار می‌برند ـ آیاآن‌گفتن تبریزیان بنیادی از فارسی یا از آذری‌که زبان باستان‌آن سرزمین است دارد؟

۵. دربارهٔ «دایی» نگارنده را جستجویی‌است‌که به‌نتیجهٔ سودمندی رسیده، برای روشنی موضوع در اینجا می‌نگارم:

حرف‌کاف‌یا هاء که‌به‌آخرواژه‌های‌فارسی‌می‌آیدچون:خامه، هنگامه،پایه،چشمك،پشمك، عقربك ومانند اینها شگفتترین پسوند در زبان فارسی است‌که باآنکه یك حرف بیش نیست هفده یا هجده معنی‌گوناگون دارد. این حرف برسر هرواژه‌ای که می‌آید معنی‌آن را عوض ساخته معنی نوین دیگری پدید می‌آورد چنانکه این موضوع در واژه‌های پشم و پشمك، و ریش و ریشه، و چشم و چشمه و مانند اینها روشن می‌باشد. پس از اینجا می‌توانیم دانست‌که در واژه‌های سایه و مایه و دایه و تازه و دشنه و تپانچه و مانندهای‌آنها نیز اصل واژه‌ها بمعنی دیگری بوده و معنیهای‌کنونی‌آنها پدیدآمده ازجهت پیوستن هاء است[۱]. ازجمله دربارهٔ «دایه» من به‌جستجو پرداخته چون یکی از معنیهای معروف کاف یا هاء مانندگی است چنانکه در واژه‌های پشته و چشمه و دماغه و دندانه و پشمك و زمینه و عقربه و بسیار مانند اینها، از اینجا می‌پنداشتم که در «دایه» نیز «دای» بمعنی مادر باشدکه چون دایه به‌جای مادر و مانندهٔ اوست از اینجا او را با این نام خوانده‌اند.

ولی هرچه در فرهنگها‌گردیده و در زبانها و نیمزبانهایی‌که می‌دانم جستجو کردم از «دای» بمعنی مادر نشانی نیافتم. تا پس از زمانی‌آنچه راکه در فرهنگها و زبانهانیافته بودم درکتاب تاریخی به‌دست‌آوردم. دینوری در تاریخ خود دربارهٔ‌گم شدن بهرام‌گور چنین می‌نگارد:

> خبر به‌مادر بهرام رسید. به‌آنجا پگاه درآمد. دستور داد تا در درون‌آن خور به‌جستجو پردازند. پس ریگ وسنگریزه ازآنجا درآورده پشته‌ها ساختند و از بهرام نشانی نیافتند. می‌گویند:آن جایگاه همان است‌که دای مرج نامیده می‌شود و این نام از مادر بهرام پیدا شده چه مادر در زبان پارسی «دای» نامیده می‌شود[۲].

دینوری چون از مردم ایران است و فارسی را می‌دانسته باید گفتهٔ او را استوار داشت

۱ـ دربارهٔ این هاء یاکاف‌کتابچهٔ «کافنامه»، نوشتهٔ شادروان‌کسروی، دیده شود.ـ گردآورنده.
۲ـ «الاخبارالطوال»، داستان بهرام ـ باید دانست‌که مرج یا مرگ یا مرغ هم فارسی و بمعنی چمن است.

وآنگاه من سپس از کسانی شنیدم که «دای» بمعنی مادر، هم‌امروز هم در زبان بختیاریان به‌کار می‌رود.

از اینجا آن پندار من جای خود راگرفت و معنی درست واژهٔ «دایه» روشن گردید. نیز دراین میان دانسته شده که واژهٔ «دایی» که کسانی آن را ترکی می‌شمارند جز واژهٔ پارسی نیست واز همین ریشه می‌باشد. دایی چون خویش مادری است از این جهت او را به‌نام مادر خوانده «دایی» گفته‌اند.

پس یکی از چهار واژهٔ عمو و عمه و خالو و خاله نام پارسیش پیدا شده ببینیم سه نام دیگر چگونه پیدا خواهدگردید.

در پیرامون تفك*

(خرداد ۱۳۱۳)

تفك یا تفنگ؟

بایددانست که کاف یا هاء که به‌آخر نامهای فارسی می‌آید یکی‌ازشگفترین واژه‌هاست و معنیهای‌گوناگونی دارد. از جمله یکی از معنیهای‌آن پدیدآوردن نام از صداست. بدین‌سان که صدایی که از چیزی در می‌آید «ها» یا «کاف» برآخرآن افزوده نام‌آن چیز می‌گردانند. مثلاچیزی راکه‌صدای «غرغر» می‌کند «غرغره» یا «غرغرك» می‌نامند. ازاین‌گونه‌است واژه‌های «سوتك» و «ترقه» و «پفك» و مانندآنها. نیز از این‌گونه است دو واژهٔ «تفك» و «فشك».

«تفك» در فارسی نام چوب سوراخداری بوده که‌گلوله‌های‌گلی درآن نهاده و با زور دمیدن باآن‌گلوله‌ها شکارگنجشك می‌کرده‌اند وچون دراین حال صدای «تف» ازآن درمی‌آمده آن را «تفك» می‌نامیده‌اند. همچنین «فشك» چون صدای «فش» ازآن درمی‌آید او را «فشك» می‌خوانده‌اند سپس هم که «تفك»های‌آهنی فرنگی به‌ایران رسیده‌آن را نیز با همین نام خوانده‌اند.

پس از اینجا هم معنی واژهٔ «تفك» به‌دست می‌آید و هم دانسته می‌شودکه شکل

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۳، خرداد ۱۳۱۳.

درست آن «تفك» بوده.

تفك در کتابها و شعرها

«تفك» در آغاز رواج خود به‌شکل درست واژه در کتابها وشعرها نوشته می‌شده. چنانکه در شعرها در بسیارجا ما آن واژه را می‌یابیم.

محمدقلی سلیم تهرانی می‌گوید:

تفك کو در جهانسوزی تمـام است　　زجوش عطسه‌گفتی در زکـام است

هم اوگوید:

تفك از هـرطـرف افتاده بـرخـاك　　جـدا از دوش گشته مـار ضحاك

بازگوید:

تفك خـود بـر سر هم تل هـزاران　　جهان‌کشمیر وآن تـل‌کوه مـاران[1]

دیگری می‌گوید:

تفکها انـدرآن صحرای خـونخوار　　شرار افشان همه چـون شعلهٔ نـار
ز بس دود تفـك در آسمـان شد　　رخ خـورشید در ظلمت نهـان شد

دیگری می‌گوید:

تفك شد زخـون ساقی بـزم جنگ　　کـه درآستین داشت نقل فـرنگ
ز دود تفـك انـدر آن بـزمگاه　　مـه نو چـو ابـروی خوبان سیاه[2]

در لب‌التواریخ، تألیف سید یحیی قزوینی، که در زمان شاه طهماسب یکم تألیف شده، در یاد جنگ چالدران در چند جا نام تفك را برده وآن را همچنین «تفك» می‌نگارد.

نیز در زبان عربی که واژه را ازفارسی گرفته‌اند، آن را «تفکة» یا «تفق» نوشته «تفکات» یا «تفافیق» جمع می‌بندند. همچنین «فشك» را «فشك» یا «فشکه» می‌نگارند.

۱ــ این شعرها را از «دیوان سلیم» دوست مهربان نیکوکار ما دکتر هوشی جسته برگزیده بود. یادش بـه خیر و روانش شاد.　۲ــ این دو تکه شعر از «عالم‌آرای» عباس برداشته شده گویندهٔ آنها دانسته نیست.

آیا تفك غلط است؟

چنانکه درجای دیگر گفته‌ایم، دربسیار واژه‌های فارسی پیش ازحرف باء یاگاف، نونی افزوده می‌شود. ازمثالهای گاف یکی واژه «سنگسر» است که در آغاز اسلام «سگسر» خوانده می‌شده و از اینجاست که تازیان آن را ترجمه نموده «رأس‌الکلب» گفته‌اند. سپس نونی پیش از گاف در زبانها افزوده شده که امروز سنگسر گفته و می‌نویسند. نیز واژه زیرك را در زبانها «زیرنگ» می‌گویند. درتفك و فشك هم در زبانها نونی افزوده شده «تفنگ» و «فشنگ» گفته‌شده. سپس این واژه‌ها به‌کتابها نیز درآمده چنانکه در بسیارجاهادیده می‌شود.

پس بایدگفت «تفنگ» غلط نیست ولی عامیانه است.

تفك کی به‌ایران آمده؟

اگر چه‌گفتگوی ما از واژهٔ «تفك» است ولی‌بیهوده نخواهد بود اگردراینجا ازتاریخچهٔ درآمدن تفك به‌ایران جستجویی بنماییم. باید دانست که توپ پیش ازتفنگ در جنگها به‌کار‌رفته و ما دربارهٔ آن هیچ‌گونه آگاهی نداریم.

اما «تفك» تا آنجا که ما می‌دانیم نخستین بار که نام «تفك» در داستان یك جنگ ایرانی برده شده در داستان جنگ چالدران است که از گفته‌های برخی مورخان چنین برمی‌آید درآن جنگ عثمانیان «تفك» به‌کار می‌برده‌اند وایرانیان‌آن را نداشته‌اند واین یکی ازعلتهای شکست ایرانیان بوده وگویا از این جنگ و این شکست عبرت‌گرفته به‌آماده‌کردن «تفك» و یادگرفتن تفنگ‌اندازی پرداخته‌اند.

توماس هربرت نامی، که در زمان شاه عباس بزرگ به‌ایران‌آمده، در سفرنامهٔ خود می‌نویسد:

> نخستین‌بار که ایرانیان تفنگ به‌کار بردند، هنگامی بودکه در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران‌آمدند و تفنگ با خود داشتند و ایرانیان تفنگ اندازی را از اینان یادگرفتند.

می‌نویسد:

> ولی اکنون ایرانیان در تفنگ اندازی مهارت دارند.

* * *

*درشمارهٔ سیزدهم پیمان‌گفتاری درپیرامون «تفك» نگاشته درآنجا دربارهٔ شروع‌به‌کار‌بردن «تفك» در ایران از گفتهٔ توماس هربرت انگلیسی چنین‌آوردیم که نخستین‌بار که ایرانیان

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۱۶، شهریور ۱۳۱۳.

«تفك» به‌کار بردند هنگامی بود که در زمان شاه طهماسب در جنگ با ترکان دسته‌ای از پرتغالیان به‌یاری سپاه ایران آمدند و «تفك» با خود داشتند و ایرانیان تفك‌اندازی را از آنان یادگرفتند.

پس‌ازآن نوشته‌درکتاب مآثرسلطانی، تألیف عبدالرزاق‌دنبلی، به‌این‌عبارت برخوردیم که درگفتگو از ترتیب جنگ ایرانیان و مسلمانان در قرنهای پیشین می‌نگارد:

تا زمان سلطان حسین میرزای بایقرا ملاحسین‌کاشفی‌طرح تفك‌که درفرنگ دایر بود به‌ایران نمونه‌آورده به‌تدریج می‌ساختند[1].

از این عبارت پیداست‌که شروع به‌کار بردن تفنگ در ایران پیش‌از زمان صفویان بوده و برخلاف‌گفتهٔ توماس هربرت، ایرانیان‌آن را از پرتغالیان یاد نگرفته‌اند. ولی داستان‌ملاحسین کاشفی را و اینکه او نمونهٔ تفنگ را به‌ایران‌آورده ندانستیم. ملاحسین معروف وکتابهای او از انوار سهیلی و روضة‌الشهداء در دست ماست. ولـی ازآن سفر او و راه‌آورد شگفتی که‌آورده هیچ‌گونه‌آگاهی نداریم. مگر خوانندگان‌آگاهی برای ما بفرستند.

نیز اگر خوانندگان آگاهی دارندکه نخستین‌بار درکدام جنگ‌سپاهیان ایرانیان تفنگ به کاربرده‌اند بنگارند. زیرا با همهٔ این نگارش عبدالرزاق‌خان، از تاریخها چنین برمی‌آیدکه در آغاز دورهٔ صفوی تفك در جنگها به‌کار نمی‌رفته و در جنگ چالدران، تنها سپاهیان ترك تفنگ داشته‌اند و این خودیکی از اسباب شکست ایرانیان بوده. پس باید دید درکدام جنگ تفنگ‌اندازی از جانب ایرانیان‌آغاز شده.

در پیرامون شمیران و تهران*

(تیر ۱۳۱۳)

شاید خوانندگان پیمان می‌دانندکـه یکی از نـوشته‌های من‌که چاپ یافته، دفترچه‌ای است دربارهٔ معنی دو نـام «شمیران» و «تهران» و پاره‌ای موضوعهای دیگر و درآنجا در سایهٔ

۱ــ کتاب «مآثر سلطانی» در تبریز چاپ شده و ازکتابهایی است که درآغاز برپاکردن نخستین چاپخانـه در تبریز به‌عنوان نمونه چاپ‌کرده‌اند. ولی این نسخه‌که ما در دست داریم خطی و نسخهٔ خود مؤلف است‌که در آن تصرفهایی‌کرده. این نسخه راآقای خان بهادر از بصره برای مافرستاده‌اند. از جمله تصرفهایی کـه مؤلف در نسخه‌کرده دربارهٔ عبارت متن است‌که دراصل چنین نوشته: «تازمان سلطان‌حسین میرزای بایقرا اختراع تفنگ نمود.» سپس‌آن را قلم زده و بصورتی‌که ما در متن‌آورده‌ایم نگاشته است.

* پیمان، تیر ۱۳۱۳.

یك رشته گفتگوهای علمی به این نتیجه رسیده‌ام که «تهران» بمعنی «گرمگاه» و «شمیران» بـه معنی «سردگاه» و اینکه «شمی» یا «سمی» یا «زمی» بمعنی سرد است و درهرنام‌آبادی که این واژه پیدا شود آنجا سردسیر بایـد بود. بـرعکس، واژهٔ «قه» یا «که» یا «گه» یا «ته» به‌معنی گرمی است و هرنام‌آبادی که دارای این واژه باشد آنجا گرمسیر باید بود.

در آن هنگام که آن دفترچه را نوشتم باهمهٔ دلیلهایی که در دست داشتم، بازگاهی دل‌نگران بودم که مبادا درآن جستجوهای خودگمراه بوده باشم. ولـی پس از چاپ دفترچه، یك رشته دلیلهای دیگـر بدست‌آمـده به‌خوبی روشن ساخت کـه من درآن جستجوها جـز راه راست نپیموده‌ام و به‌نتیجهٔ بسیار درستی رسیده‌ام و اینك آن دلیلهایی کـه سپس به‌دست‌آمـده یکایك می‌شمارم:

۱. در زمستان ۱۳۰۸ کـه در همدان درنگ داشتم و ازنامهای آبادیهای آنجـا جستجو- می کردم در بیشتر نامها چنین روی‌داد که من از خود نام پی به‌سردی یا گرمی آنجا می‌بـردم و این دریافت من بجا درمی‌آمـد. از جمله «کهارد» و «قهاوند» را گرمسیر گفتم و بجا درآمـد. «قهورد» راگرمسیر گفتم تردید پیدا شد دوست ارجمند ما آقـای اقبالی، کـه درآن روز در زمینهٔ جستجو از نـامهای‌آبـادیها همه‌گـونه یاوری می کرد و امروز هـم دربارهٔ نشر پیمان وآیین کوششهای رادمردانه می‌نماید، برای دانستن‌گرمی یا سردی دیه «قهورد» به‌سراغ خداوند دیه رفته و این نتیجه را به‌دست‌آوردند که «قهورد» نه یك دیه بلکه دو دیه است و هردوآبـادی در جلگهٔ کم‌آبی نهاده و ازآبادیهای پیرامون آنجا گرمتر است.

در میان آبادیهای پیرامون اسدآباد دیهی را به‌نام «شمیران» یاد نمودند. من او را سردسیر می‌دانستم ولی گفته شد همهٔ جلگه اسدآبادگرمسیر است و چون سپس از همدان به‌اسدآباد رفتم و دربارهٔ این‌آبادی از مالیه پرسش کردم، دانسته شد که با همهٔ‌گرمی جلگهٔ اسدآباد، «شمیران»، چون در پشت کوه نهاده، سردسیر است.

۲. پس ازانتشار دفترچه، یکی ازشرقشناسان دانشمند شوروی، که عضوآکادمی‌لنینگراد می‌باشد، شرحی به‌روسی دربارهٔ آن جستجوهای من در زمینهٔ «شمیران» و «تهران» نوشت که آن شرح به‌دستیاری دوست دانشمند ما، آقای طالب‌زاده، به‌فارسی ترجمه و در یکی از شماره‌های سال ۱۳۱۱ مجلهٔ ادبی ارمغان چاپ‌گـردید و چون زبانشناسان دانشمند شوروی راه نـوین شگفتی در زبانشناسی باز کرده‌اند که به‌نام «تئوری یافثی» نامیده می‌شود، به‌عقیدهٔ آن شرقشناس دانشمند شوروی جستجوهای مـن در زمینهٔ شمیران و تهـران از هرباره درست و بجـا و بـا «تئوری یافثی» نیز سازگار می‌باشد.

۳. درآن دفترچه که یازده «شمیران» یا «سمیران» یا «سمیرم» شمرده شده دربـارهٔ یکی ازآنها که «سمیران» فارس باشد ازگفتهٔ ابن‌بلخی نقل کرده‌ام که این سمیران برخلاف معنایی که

بر آن می‌شماریم گرمسیر است و این خود اشکالی در آن جستجوها بوده. پس از چاپ دفترچه مسیو واسموس معروف آلمانی، که از زمان جنگ جهانگیر درجنوب می‌زیست و با زبان فارسی آشنا گردیده بود، آن دفترچه را خوانده نامه‌ای با خط خود به‌فارسی به‌عنوان من نوشت که در آنجا دربارهٔ «سمیران» فارس چنین می‌نویسد: «سمیران فارس نیزجایی واقع است که از باقی دهات آن سامان بالاتر است و یقیناً سخن شما دربارهٔ معنی آن ده نیز درست و بجاست.» سپس مسیو واسموس به‌تهران آمده با من رابطهٔ دوستی یافت و دربارهٔ «سمیران» می‌گفت که در زمان جنگ جهانگیر، که درفارس گردشهایی کرده، آنجا را دیده است و جایی سردسیر می‌باشد. پس دانسته شد که نوشتهٔ ابن‌بلخی دربارهٔ گرم بودن آنجا بیجا بوده و دریافت من دربارهٔ معنی واژه از هرباره درست می‌باشد.

مسیو واسموس در نامهٔ خود یك رشته از نامهای آبادیهای فارس را شمرده و معنی آنها را از من خواسته بود. درتهران نیزچون عازم آلمان بود تاریخچهٔ شیروخورشید را از من گرفت که با دفترچهٔ شمیران و تهران به‌آلمانی ترجمه نموده در برلن چاپ نماید. ولی پس از رسیدنش به‌آلمان چندی نگذشت که بدرود زندگی گفت که نه او مجال آن ترجمه را یافت و نه من توانستم معنی آن نامها که پرسیده بود و پس از جستجو پیدا کرده بودم، برای او بنویسم.

۴. آقای میرزا محمد علی بهجت، که اکنون سمت ریاست معارف دزفول را دارند، تا دوسال پیش درزمینهٔ زبانهای بومی کوشش وجستجو داشتند و برای این کار سفرها می‌نمودند. از جمله سفری به‌لرستان کرده بودند، از آن سفر خود در نامه‌ای به‌عنوان من چنین می‌نویسند: «در قسمت ییلاقی لرستان محلی است دارای باغات با صفا معروف بسمیرم و به‌فاصلهٔ بیست فرسخ درقسمت قشلاقی محلی است معروف به‌تیرانشاه و به‌عقیدهٔ من برای تأیید نظریهٔ شما در وجه تسمیهٔ شمیران و تهران بیفایده نیست.» چنانکه آقای بهجت دریافته‌اند این خود دلیل دیگری بردرستی آن معنیهاست که در آن دفتر برای «شمیران» و«تهران» یادکرده شده. چه‌ناگفته پیداست این نامگذاریها بی‌جهت نبوده و این نامهای آبادی، که امروز درنزد ما چون سنگی میان‌پر وبیمغز می‌نماید، هرکدام معنایی دارد و خود بمناسبت آن معنی نامگذاری شده.

۵. در دفترچه دربارهٔ «سمیرم» سپاهان چنین نوشته شده: «بلوك سمیرم‌سپاهان چندان خنك نیست ولی می‌توان گفت خود دزسمیرم، که اکنون از میان رفته و جایش پیدا نیست، از دیگر جاها خنکتر بوده است.» این آگاهی ازگفتهٔ یکی از دوستان سپاهانی به‌دست آمده بود که آن زمان نوشته شده. سپس در روزنامهٔ ایران آزاد، که در سه‌سال پیش‌بار دیگر انتشار می‌یافت و ناگهان تعطیل کرد، شرحی دربارهٔ این «سمیرم» دیده شد که برای مقصود ما بهتر و نزدیکتر می‌باشد. درآنجا چنین گفته می‌شود که «سمیرم» گذشته از آنکه نام بلوکی یا بلوکهایی است قصبه‌ای نیز با این نام هست (که شاید دز معروف «سمیرم» درآنجا بوده). دربارهٔ قصبه

می‌نویسد یك هزار خانه بیشتر دارد و در دامنهٔ کوهی نهاده، دزی به‌نام «نارنج قلعه» دارد (که گویا جانشین یا بازماندهٔ همان دز«سمیرم» می‌باشد). می‌گوید دز برروی کوه به‌بلندی صد ذرع است. دربارهٔ هوای «سمیرم» می‌گوید سردسیر و یکهواست، فصل تابستان هوای بسیار خنکی دارد و زمستان آن معتدل می‌باشد همیشه آبهای سرد دارد که نیازی به‌یخ و برف ندارد.

۶. دوست دانشمند ما آقای بهمنیار می‌گویند در کرمان رودی را «تهرود» می‌نامند. از روی آگاهیهایی که دراین زمینه داریم می‌توان گفت اصل کلمه «کهرود» بوده و به‌معنی رودگرم. ولی باید دید آیا آن رودگرم است و با این معنی سازش دارد یا نه؟ اگر دوستان کرمانی ما آگاهی دراین‌باره دارند بنویسند در پیمان چاپ شود.

۷. یکی از ییلاقهای شهر مشهد «شاندیز» خوانده می‌شود و کسانی آنرا «شاهاندز» می‌نویسند. ولی می‌توان پنداشت که‌اصل کلمه «شمیدز» بوده «شمدز» «شامدز» «شاندز» گردیده و معنی آن «دز سرد» می‌باشد. چنانکه «شمیدز» دیگری در نزدیکی سمرقند بوده که ما یاد آن را در دفترچه کرده‌ایم.

۸. در پایان‌گفتار این نکته را هم بنویسم که کسانی نه تنها معنی نامهای آبادیها را ندانسته افسانه‌ها می‌بافند بلکه‌گاهی از روی پندارهای نابجای خود شکل نامها را نیز تغییر می‌دهند. از جمله در کتاب تاریخ‌گیلان سید ظهیر که رابینو چاپ کرده، چون مؤلف اصل کلمهٔ «شمیران» را «شمع ایران» می‌دانسته این است که در همه‌جا کلمه را تحریف نموده «شمع ایران» نوشته که شاید بسیاری از خوانندگان مقصود را درنیافته چنین پندارند که «شمع ایران» جای دیگری جز از «شمیران» بوده است. به‌مناسبت این اشتباه سید ظهیر، به‌یاد شعرهای آقای میرزا تقیخان دانش، شاعرمعروف شیرازی که اکنون در تهران همشهری ماست، می‌افتم که دربارهٔ تهران می‌گوید:

نام تهران زانکه تهران بوده‌اند
بیم خصم اندر زمین بغنوده‌اند

***

مولوی گوید چه‌خوش بوده است پی
در زمین چون خانه‌های اهل ری[1]

۱ــ اشاره به‌داستانهای زیرزمینهای مردم ری است که مولوی درمثنوی یاد آن کرده. نیز در «مرآت‌البلدان» شرح آن داده شده. باید پرسید اگر جهت نامگذاری این بوده پس چرا ری را «تهران» نخوانده‌اند و تهران را با این نام خوانده‌اند؟!

دربارهٔ شمیران می‌گویند:

«ان شمیران شمع ایران بوده است
هان تپنداری‌که ویران بوده است»

در ابومسلم‌نامه، که ورقی از آن به‌دست نویسنده افتاده، به‌جای «شمیران» که شکل درست کلمه است همه‌جا «شمران» نوشته می‌گوید کسی از نژاد «شمرذی‌الجوشن» در آنجا نشیمن داشته و به‌نام او آنجا را شمران خوانده‌اند و داستانی نقل می‌کند که ابومسلم برسر آن نوادهٔ شمر رفته و با او جنگ کرده است.

ولی شمیران در ایران بیش از بیست جاست، پس باید گفت فرزندان شمر در ایران پراکنده بوده‌اند![1]

در پیرامون شمیران*

(مهر ۱۳۱۳)

شرحی که در شمارهٔ ۱۴ پیمان در پیرامون شمیران نوشتیم، چون در آنجا از جمله به سیدظهیرالدین، مؤلف تاریخ‌گیلان، ایرادگرفتیم که درکتاب خودبه‌جای کلمهٔ «شمیران» «شمع ایران» نوشته و این‌کار او مایهٔ اشتباه خوانندگان می‌تواند بودکه «شمع ایران» را جایی جز از «شمیران» پندارند ــ پس‌از چاپ آن شماره دوست دانشور ما، آقای کدیور، که از سالها دربارهٔ تاریخ‌گیلان رنج می‌برند و به‌ترجمهٔ کتاب مستر راینوی معروف انگلیسی پرداخته‌اند، دربارهٔ آن نوشتهٔ ما به‌تحقیق پرداخته و به‌نتیجه‌های سودمندی رسیده‌اند و مقاله‌ای نوشته برای چاپ فرستاده‌اند. ولی ما به‌جهت تنگی جا در این شماره از چاپ همهٔ مقاله چشم پوشیده به‌نقل خلاصهٔ آن بسنده می‌کنیم:

آقای کدیور می‌نویسند که به‌نوشتهٔ سیدظهیرالدین، خود او به‌تارم رفته و دژ «شمیران» را درآنجا دیده است. با این حال چگونه تواند بودکه نام درست آنجا را به‌دست نیاورده باشد. می‌نویسد: «اگرچه سید ظهیر در دیباچهٔ کتاب خودگفته‌که تاریخ‌گیلان را از آغازپیدایش کیایان تا سال ۸۸۱ هجری، کسانی به‌فرمودهٔ کارکیا سلطان محمد گردآوری کرده بوده‌اند و همانا سید ظهیرگردآوردهٔ آن کسان را به‌صورت کتاب درآورده و با این‌حال می‌توان گمان کرد

۱ــ درپایان‌گفتار دوسطری حذف شد.

* پیمان، مهر ۱۳۱۳.

که تحریف شمیران به‌شمع ایران کار آن‌کسان پیشین بوده، لیکن باز این ایراد به‌جای خود هست که چرا سید ظهیر غلط آنان را تصحیح نکرده و این خود کار شگفتی است!»

ولی ما آن را کار شگفتی نمی‌شماریم. زیرا سید ظهیر و مانندگان او همیشه این کار را کرده‌اند که نامهای شهرها و دیهها را، که معنی آنها را نمی‌دانسته‌اند، هر کدام را به‌تحریف به صورت دیگری که دارای معنی باشد، درآورده‌اند. از جمله درآخر نامهای باستان آبادیها که کلمه‌های «آوان» و «آوا» و «آوار» فراوان بوده، در قرنهای دیرین بیشتر آنها را تحریف به «آباد» نموده‌اند. در تبریز محله‌ای را که درزبانها «هکماوار» نامیده می‌شود و خود آن درست است در نوشتن «حکم‌آباد» می‌نویسند. «گامیشاوان» را «جمشیدآباد» و «لیلاوا» را به «لیل‌آباد» تحریف می‌کنند.

در نزدیکی تهران دیهی «خورآوا» نام داشته که در دفترهای مالیاتی کهن آن را «خورآباد» ساخته‌اند و اکنون «خیرآباد» می‌نویسند. در ایران شایدآبادی به‌نام «مهرآباد» سی جا بیشتر باشد، آنچه ما دانسته‌ایم همهٔ آنها «مهروا» بوده که در هر کدام جایگاهی برای پرستش مهر برپا بوده است، سپس همه را به‌تحریف «مهرآباد» خوانده‌اند[1].

اینها تحریفهایی است که دبیران و مؤلفان کرده‌اند. یك رشته تحریفهای دیگر نیز هست که کار مردم بیسواد است. از جملهٔ آنها نام «میدانچای» تبریزاست. زیرا اصل کلمه به‌فارسی «مهرانرود» است که ترجمه به‌ترکی نموده «مهرانچای» می‌گویند ومردم به‌تحریف «میدانچای» می‌خوانند.

پس شگفتی ندارد که سید ظهیر هم کلمهٔ «شمیران» را، که معنایی برای آن نمی‌شناخته، به‌صورت معنی‌دهی[2] درآورده و «شمع ایران» ساخته باشد.

بهمرحال آقای کدیور این را می‌پذیرند که سید ظهیر نام آبادی را تحریف نموده و می‌نویسد که مستر رابینو در تاریخ‌گیلان، که بزبان فرانسه پرداخته وخود یکی ازگرانبهاترین کتابهاست، اشتباه سید ظهیر را تصحیح نموده و در همه‌جا به‌جای کلمهٔ «شمع ایران» نام «شمیران» به‌کار برده.

نتیجهٔ دیگری که آقای کدیور از تحقیقهای خود به‌دست آورده این است که اکنون در تارم پایین برکنار سفید رود جایی به‌نام «وقفان» هست که یك چارك فرسخ تا «امامزاده قاسم» راه دارد و ازآنجاتا یك چارك فرسخ دیگرآبادیی به‌نام «شاه میدان» معروف است که به‌آسانی می‌توان گفت همان جایگاه دز و شهر «شمیران» می‌باشد و کلمه «شاه میدان» تحریف زبانی دیگر از نام شمیران می‌باشد.

۱ــ برای‌تفصیل این بحث دفتر دوم «نامهای شهرها و دیهها» دیده شود.

۲ــ یعنی معنی دهنده‌ای.ــ گ.د.آ.د لد.

ما بردوست جوان خودآقای کدیورکـه همیشه نیکخواه و هوادار پیمان هستند سپاس‌می‌گـزاریم و در اینجـا بی‌مناسبت نمی‌دانیم که چند سطر هم در بارهٔ مستر راینو بنگاریم تا خوانندگان بدانندکه ما با همه زخمخوردگی از اروپاییان باز قدر نیکان اروپا را می‌شناسیم.

این دانشمند اروپایی، که در بیست واند سال پیش زمانی درگیلان ویس‌قونسول دولت انگلیس‌بوده، دربارهٔ‌تاریخ‌آن سرزمین خرم‌کاوش و جستجو داشته و ازجمله کارهای‌گرانبهایی انجام داده‌آنکه سراغ یگانه نسخهٔ تاریخ سیدظهیر را درکتابخانهٔ دارالفنون اکسفوردگرفته و عکس صفحه‌های‌آن را با خرج خود خواسته و درگیلان‌آن‌کتاب را با خرج خود چاپ نموده و یك رشته حاشیه‌های سودمند بر آن افزوده است‌که اکنون نسخه‌های فراوان آن کتاب پربها دردسترس ماست.

گذشته از این‌کارها، کتابها و نوشته‌های دیگری را چاپ‌کرده‌که ما در اینجا مجال یاد یکایك آنها را نداریم. و این شگفتتر که مستر راینو پس از بیرون رفتن از ایران بـاز همیشه دل نزدگیلان و ایران داشته، یك رشته‌کتابها و نوشته های سودمند دیگری، جداگانه یا درمیان مجلهٔ عالم اسلام پاریس به‌چاپ رسانیده‌کـه مهمتر از همهٔ آنها تاریخ‌گیلان است‌کـه خود نتیجهٔ‌کوششهای دانشمندانهٔ مؤلف را در امتداد سالهای بسیار در بردارد و این‌کتاب است‌کـه دوست ما، آقای کدیور، ترجمه‌کرده‌اند و ما امیدواریم بـه‌زودی چاپ یافته اندازهٔ کوشش و رنج دانشمند انگلیسی را به‌ایرانیان نمودارگرداند.

یکی از لغزشهای فرهنگها*

(مهر ۱۳۱۵)

ما بارها این را نوشته‌ایم که در فرهنگهای فارسی لغزش فراوان است و نمی‌توان نوشتهٔ یك فرهنگی را دلیل‌گرفت. چنانکه همین‌حال را قاموسهای عربی دارد. به‌تازگی لغزش شگفتی از برهان قاطع به‌دست‌آورده‌ایم که‌آن را در اینجا باز می‌نماییم:

زبان پهلوی که زبان زمان ساسانیان است وما امروزکتابهایی ازآن در دست داریم باخط خاصی نوشته می‌شودکـه‌آن را هم خط پهلوی می‌نامند. در این خط پاره‌ای واژه‌ها از زبـان آرامی (زبان بین‌النهرین که با عربی از یك ریشه بوده) در نوشتن می‌نگارند ولی در خواندن به‌جای‌آن واژهٔ فارسی را می‌خـواتند. مثلا «من» نوشته «از» می‌خوانند «تبنا» نـوشته «کاه»

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۶، مهر ۱۳۱۵.

خواانند همچنین صدها واژه. و اینها را «هزوارش» می‌نامیدند.

جهت این کار روشن نیست و کسانی می‌گویند چون بیشتر دبیران و دفترداران دولتی از مردم بین‌النهرین وزبان خودشان آرامی بوده اینان آن واژه‌ها را به‌خط فارسی درآورده‌اند. هرچه هست پیداست درآن زمان هم زبان ایران بازیچهٔ هوس این وآن بوده.

مقصود این است که در خط پهلوی یك رشته واژه‌های آرامی تنها در نوشتن به‌کار می‌رفته و اینهاست که «هزوارش» نامیده می‌شده و چون پاره‌ای کتابهای پهلوی را با همان خط خود موبدان نگاه می‌داشتند، چنین پیداست اینان چگونگی را ندانسته و می‌پنداشته‌اند همان واژه‌ها را نیز باید خوانند وآنها را از واژه‌های باستان فارسی می‌پنداشته‌اند، و چون نویسندهٔ فرهنگ فارسی در هندوستان با موبدان آشنایی پیدا کرده، موبدان اشتباه خود را به‌او نیز یاد داده‌اند واین است می‌بینیم دسته‌ای ازآن واژه‌ها را درکتاب خودبه‌نام لغت زندوپازند می‌آورد. اینك چندین واژه را ما ازآن فرهنگ دراینجا می‌آوریم:

بیتا... به‌لغت زندوپازند بمعنی خانه است که به‌عربی بیت خوانند.

تبنا، بروزن پهنا، به‌لغت زند و پازند کاهی که ازگندم و جو به‌هم می‌رسد وبه‌عربی تبن می‌گویند.

بسریا... به‌لغت زند و پازندگوشت راگویند و به‌عربی لحم خوانند.

به‌این چند نمونه بسنده می‌نماییم.گاهی نیز واژه‌های باستان پهلوی راکه‌آنها را نیز از موبدان‌گرفته به‌همین عنوان می‌نگارد. و اینك نمونه‌ای ازآن.

بیتانه... بروزن ومعنی‌بیگانه است که ضدآشنا باشد به‌لغت زند و پازند. «بیتانه» شکل باستان واژهٔ بیگانه است کما امروز هیچ‌گونه نیازی به‌آن نداریم به‌عبارت دیگرواژهٔ جداگانه‌ای نیست.

یك رشته هم این‌گونه واژه‌ها در فرهنگ برهان قاطع آمده است ـــ همهٔ اینها نادرست و بیجاست.

به‌یك فرهنگنویس فارسی چه تاآنجاها پیش رود و واژه‌های هزار سال پیش را بیاورد آن هم با این اندازه اشتباه؟! چون امروزها می‌بینیم کسانی درپی فارسی سره هستند و از اینجا و ازآنجا واژه می‌جویند برای جلوگیری از اشتباه ایشان می‌نویسیم که مبادا فریب این واژه‌ها را در فرهنگ برهان قاطع بخورند وآنها را در نوشته‌های خود به‌کار برند.

و چون کسانی هم دعوی پهلوی دانی دارند وگاهی می‌بینیم واژه‌هایی از خود بافته و یا از اینجا وآنجا برداشته به‌نام واژه‌های پهلوی به‌خرج می‌دهند، برای جلوگیری از اشتباه اینان نیزمی‌نویسیم که بسیاری از هزوارشهایی که در فرهنگ برهان قاطع‌آورده، خودآن هزوارش غلط است و مؤلف که دور ازآن زبان دیرین بوده نتوانسته شکل درست واژه را به

دست بیاورد.

باید گفت امروز زبان ایران دورهٔ سختی را بسر می‌دهد، زیرا ازجای خود تکان خورده که به‌راه نوینی بیفتد و جای افسوس است که راهنمای آن یك مشت نادان شده‌اند و چه بسا که اورا به‌راه راستی نرسانند و ازیك رشته آلودگیها که تازه رها می‌شود، به‌یك‌رشته دیگر آلوده‌اش سازند. این است ما بار دیگر گفتارهایی در پیمان دربارهٔ زبان خواهیم آغاز کرد.

وراچ ـ گرج*

(دی ۱۳۱۵)

گرجیان یکی از مردمان باستان کوهستان قفقازند و از دیـرین زمـان در تاریخ ایـران یاد ایشان کرده شده. ولی نام ایشان «گرج» در نوشته‌های ایرانی به‌چندین‌گونه می‌آید.

در تاریخ روم، درلشکرکشیهای پومپوس وسرداران دیگر، نیز یادگرجیان کرده شده. ولی رومیان ایشان را به‌نام «ایبر» شناخته وکشورآنان را «ایبریا[1]» نامیده‌اند و تاآنجاکـه پیداست از این نـام در نگارشهای ایرانی نشانی دیده نشده و ما نمی‌دانیم رومیان این نـام را ازکجا برگرفته‌اند.

نام «گرج» اصل آن «وراچ» (همچون کتاب) بوده، چنانکه درنوشته‌های سنگی پادشاهان ساسانی در فارس به‌این‌گـونه آمـده. نیز در زبان ارمنی هنوز هم‌گـرجستان را «وراچستان» و گرجیان را «وراچنر» می‌خوانند. سپس در زمانهای دیرتر گاف به‌جای واو نهـاده شده (چنانکه در بسیارکلمه‌های دیگر این کار رخ داده همچون «وزند» ، «ورگ»، «وچارتن» کـه «گزند» و «گرگ» و «گزاردن» گردیده؛ نیز ژاء یا زاء به‌جای جیم آمده. به‌عبارت دیگر کلمهٔ «گـراژ» یا «گراز» شده. سپس الف‌واو شده وکلمه «گروژ» یا «گروز» گـردیده، گـویا از اینجاست کـه «گروزینی»، نام روسی، پدیدآمده است.

پس از دیری هم کلمه «گرز» یا «جرز» شده[2] و تاآخر زمان ساسانیان همین نام بوده و این است در همهٔ کتابهای عربی، که درقرنهای نخستین‌اسلام نوشته شده، و درهمه‌جا نام «جرز» را می‌آورند. مسلمانان که به کوهستان قفقاز دست یافتند و مردمان‌گوناگون و فراوان آنجا زیـر

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۱۰، دی ۱۳۱۵.

۱ــ Iberia

۲ــ در جای دیگری گفته‌ایم که آنچه در شمال گاف بوده درجنوب بیشتر با جیم می‌خوانده‌اند. این است می‌توان گاف و جیم را یك حرف دانست. اینکه کسانی هرکجا جیم می‌بینند آنرا «عربی‌شده» می‌پندارند و درست نیست.

دست شدند در یادکردن همیشه گرجیان را «جرز» و خاکشان را «جرزان» می‌خوانند.

سپس در قرن پنجم هجری که گرجیان نیرومند شده و با پادشاهان مسلمان به‌جنگ و کشاکش برمی‌خیزند و نام ایشان به‌فراوانی درکتابهای عربی و فارسی برده می‌شود، در این زمان بار دیگر نام تغییریافتهٔ «گرج» (در عربی «کرج» باکاف عربی) آورده می‌شود. و چون در این زمان گرجیان با «ابخازیان»، که مردم دیگری از مردمان قفقاز بودند، دست یکی کرده و همدست کوشش می‌نمودند، گاهی نیز نام «ابخاز» درکتابها آورده می‌شود. این است گونه‌های آن نام و باید در پیرامون اینها پاره‌ای آگاهیها را بنویسیم:

۱. نام «گرز» میان‌آبادیهای ایران نیز دیده می‌شود. چنانکه «گرزان» نام دیهی در بیرون تویسرکان و هنوز برپاست. نیز «گرزوان» نام دوآبادی در خراسان بوده که یاقوت در معجم‌البلدان یادآنها کرده: یکی در نزدیکی مرورود و دیگری در غور و می‌گوید خراسانیان هم «گرزبان»، آبادی نزدیك مرورود، را در نوشتن «جرزوان» می‌آورند.

ما چنین می‌دانیم این نامها باآن تودهٔ قفقازی پیوستگی دارد. بدین‌سان که دسته‌هایی از آنان از خاك خود برخاسته و در این جاها نشیمن‌گرفته‌اند، و این است آبادیها به‌نام ایشان «گرزان»، «گرزوان» نامیده شده که به‌معنی «جایگاه‌گرز» است.

قرنهاگرجیان فرمانبرداری از ایران می‌نمودند و پیش ازآنکه به‌کیش مسیحی بگروند از هرباره با ایرانیان نزدیك و با هم مهروآمیزش داشتند. پس چه دوری داردکه دسته‌هایی از آنان از جای خودکوچیده یاکوچانیده شده درگوشه‌ای از خاك ایران جاگزینند. چنانکه همین کار را تیره‌های دیگر کرده‌اند و ما در میان‌آبادیها نشان‌آن را می‌یابیم. مثلا «دیلمان» و «دیلمقان»گیلان‌و«گیلارد» و«گیلوان» و«گیلیان» و«مادوان» و «ماهان» و «مایان» و «پارسجان» و «پارسیان» ومانند اینها در نامهای دیههای امروزه وآبادیهای دیرین فراوان است و اینها نمونه‌ای‌است که‌دسته‌هایی از دیلمان وگیلان ومادان و پارسان، که تیره‌های باستان ایران بودند، ازجای خودکوچیده ویاکوچانیده شده‌اند و در جای دیگر نشیمن ساخته‌اند وآبادیها به‌نامهای ایشان‌خوانده شده. اگردر نامهای‌آبادیهاجستجوکنیم مانند اینها را فراوان پیدا می‌کنیم.

نام «قادسیه» در تاریخها شهرت دارد. درآنجاست‌که جنگ بزرگ ایران و عرب رخ داده. من‌گاهی می‌پنداشتم این نام با تیرهٔ «گادوشی»، که از مردمان باستان ایرانی و امروز به نام «تالش» خوانده می‌شوند، پیوستگی دارد ولی چون در این باره تنها به‌پندار نمی‌توان بس‌کرد و باید دلیلی هم از تاریخ در دست داشت چیزی نمی‌نوشتم. لیکن در چندی پیش در یکی از تاریخهای ارمنی پیداکردم‌که نام‌آنجا به‌زبان خود ایرانیان «گادوشان» بوده و اینکه «قادسیه» خوانده می‌شود از روی تغییری است‌که عرب داده. از اینجا پندار من نیروگرفت. چنین پیداست‌که «گادوشان» که مردمی دلیروجنگجو بودندگروهی از ایشان را ازکوهستان خود

کوچانیده در سرحد ایـران و عربستان نشیمن داده‌اند و از آنجا به‌نام ایشان «گاورشان» نامیده شده است. این هم نمونهٔ دیگری از آن است که آبادیها به‌نام نشینندگان خوانده می‌شدند.

۲. نام «جرز»، که گفتیم در کتابهای آغاز اسلام فراوان برده می‌شود، چه‌بسا آن را با نام «خزر» بهم در می‌آمیزند.

«خزر»، که مردمی در آن سوی دربند و در شمال دریای خزر بـودند و پادشاهی جـداگانهٔ خـود داشتند و در آغاز اسلام جنگهایی با مسلمانان نمودند و سپس تا آذربایجان تاخت و تاز می‌کردند، از اینجا یاد ایشان در تاریخها کرده می‌شود. و چه بسا که «خزر» می‌نویسند آن نیز «جرز» خوانده می‌شود زیرا دو نام بهمدیگر نزدیك است و در کتابهای آن زمـان کمتر نقطه به‌روی حرفها می‌گذاردند.

اگر کسی جستجو کند مثالهای بسیار پیدا خواهد کرد ولی ما تنها بسه مثال بس می‌کنیم:
عماد کاتب اصفهانی، که تاریخ سلجوقیان را نوشته، در داستان آلپ ارسلان می‌نگارد:

«واوغـل السلطان فی بلادالخزر من طـریق نخجوان» در ایـن عبارت به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» آورده شود زیرا مقصود گرجیان است نه خزران.

چنانکه گفتیم خزران در آن سوی دربند بـودند و آلپ ارسلان هیچ‌گاه از دربند نگذشت و آنگاه لشکر بردن آلپ ارسلان بـرسر گرجیان داستان بس مشهوری است.

ابن‌اثیر درسال ۴۲۱ یاد فضلون شدادی را، که از فرمانروایان آن زمان به شمار می‌رفت آورده می‌نویسد: «فاتفق انه غزا الخزر هذه السنة...» در اینجاهم به‌جای «الخزر» بایستی «الجرز» باشد. زیرا فضلون باگرجیان جنگ نموده نه با خزران چنانکه‌ما داستان اورا در شهریاران گمنام یادنموده‌ایم.

نیـز ابن‌اثیر در سال ۵۱۴ می‌نگارد: «فی هذه السنة خرج الکرج و هم الخزر الی بلاد الاسلام.» همین عبارت را ابن عبری نیز با اندك تغییری می‌آورد در اینها نیز به‌جای «الخـزر» «الجرز» درست است.

به‌این سه مثل بسنده می‌کنیم. ولی مانند آنها بسیار است و کسانی که به‌تاریخ می‌پردازند باید این نکته را در یـاد داشته باشند و به‌هر کجا کـه به‌نام «خزر» رسیدند آن را سنجیده ایـن پیدا کنند آیـا خزران خواسته می‌شود و کلمه بدان‌سان کـه نوشته شده درست است یا مقصود گرجیان است و کلمه نادرست نوشته شده. نه‌اینکه درهمه‌جا لغزش باشد و در همـه‌جا گرجیان مقصود باشد، زیرا چنانکه گفتیم خـزران قرنها به‌ایرانیان پیوستگی داشتند و پس از پیدایش اسلام نیز تا قرن سوم وچهارم یکی از دشمنان اسلام به‌شمار می‌رفتند و در آران و آذربایجان به تاخت‌وتاز می‌پرداختند. چیزی که هست پس‌از قرن سوم دیگر کمتردیده می‌شوند و در قرنهای دیرتر گرجیان بمیدان درآمده در تاریخ پدیـدار هستند. پس باید از روی سنجش پس و پیش سخن و از راه اندیشه‌پی‌برد که‌کدام دسته مقصود است.

این نیز درخور گفتگوست که آیا لغزشهای یادکرده شده از رونویسان است یا از خود تاریخنویسان؟ مثلا آیا ابن‌اثیر این لغزش را نموده که «جرز» که در یك جایی بوده آن را «خزر» پنداشته و گرجیان را از نژاد «خزر» انگاشته یا او چنین پندار بیجایی نداشته و رونویسان کتاب آن را تغییر داده‌اند؟ دراین باره دلیلی در دست نیست و می‌توان گفت ابن اثیر مرد دانشمندی بوده به‌چنین پندار نادرستی دچار نمی‌گردیده لیکن عماد اصفهانی و ابن عبری گویا لغزش از خود ایشان است.

اب‌انطون که کتاب ابن‌عبری را چاپ نموده بر عبارت او که می‌گوید: «خرج الکرج و هم الخزر الی بلادالاسلام» خرده گرفته می‌نویسد: «گرج کجا و خزر کجا؟...» ولی اب‌انطون ریشهٔ لغزش را به‌دست نیاورده است.

اختر شناسی ـ گاهشماری

ستاره‌های دمدار*

(اردیبهشت ۱۳۰۳)

در مقاله «علم هیئت» مندرجه در شمارهٔ اول سال دوم دورهٔ جدید «روزنامهٔ کاوه»، که اجرام سماوی را تا آخرین‌سرحد فضای لایتناهی که کشفیات فنی یا حدسیات توانسته است به‌آنجا برسد مورد بحث قرار داده بود، از ستاره‌های دنباله‌دار ابداً ذکری نشده بود، لهذا نگارنده نیز خواستم راجع به‌آنها شرحی نوشته و به‌خوانندگان تقدیم دارم.

اگر در تصور عالم شمسی ستاره‌های دنباله‌دار را نیز منظورداریم بهترآن است که‌آن را به‌مملکت بسیار وسیع ومستقلی تشبیه نماییم که خورشید سلطان پردبدبه و بامیمنت این مملکت آسمانی در مرکز مستقر و هر یك از ستاره‌های هشتگانهٔ بزرگ (عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، ارانوس، نپتون) در ناحیه‌ای از مملکت به‌حکمرانی و سرپرستی‌رعایا مشغول‌ می‌باشند. و در مابین قلمرو مریخ و مشتری یك دشت بسیار پهناوری را تصور می‌نماییم که قریب ۷۰۰ از سیارات کوچك دوربینی که شبه سیاره نامیده می‌شوند مانند ایلات و عشایر چادرنشین کوچری در اطراف‌آن ساکن و منتشر می‌باشند، در این صورت می‌توانیم ستاره‌های دنباله‌دار را هم به‌نمایندگان یا به‌مأمورین مخصوص تشبیه نماییم که از طرف سلطان به‌اطراف مملکت اعزام می‌شوند و هریك به‌نوبت خود، درمدت معینی مأموریت خویشتن را انجام‌داده و به‌مرکز عودت می‌نمایند.

ستاره‌های دمدار، مانند اجرام‌آسمانی همواره درآسمان دیده نمی‌شوند و فقط در هر چند سالی یك بار طلوع می‌نمایند و پس از مدتی خودنمایی و تجلی، دوباره از انظار غایب می‌گردند، لهذا قدمای منجمین‌آنهارادرردیف اجرام سماوی محسوب نداشته ومهمانی ناگهانی و ناخوانده پنداشته‌اند و منشأآنها را بخارات متصاعد از زمین می‌دانستند که چون به‌کرهٔ نار می‌رسند مشتعل گردیده و ستاره‌های دمدار وگیسودار و ریشدار تشکیل می‌دهند و پس از مدتی

* ایرانشهر، ۲۱ ثور ۱۳۰۳.

عرض‌اندام و خودنمایی دوباره ناپیدا و نابود می‌گردند. این است که در تألیف قدما چندان اهمیتی بشرح احوال اینها نداده و نسبت به‌تحقیق اوضاع آنها لاقیدانه رفتار کرده‌اند[1].

ولی بواسطهٔ کشفیات جدید مسلم گردیده است که دمدارها بر دو نوع می‌باشند: قسمتی از آنها که «دمدارهای دوری» نامیده می‌شوند از اعضای خانوادهٔ شمس مابوده مثل سیاره‌ها در مدار مخصوصی بدور خورشید می‌گردند لیکن تفاوتی که بـا سایر سیارات دارند (علاوه از تباین شکل وصورت که محسوس می‌باشد) آن است که‌سیارات هشتگانهٔ بزرگ، که مـا آنها را بحکمرانان ایالات تشبیه کردیم، هریکی از فاصلهٔ معینی بدور آفتاب می‌گردند و مداری را که تشکیل می‌دهند با مدار سیارهٔ دیگری تقاطع و اتصال ندارد و شبه‌سیاره‌هـای دوربینی کوچك، که تاکنون‌قریب هفتصداز آنها کشف گردیده، اگر چه بهمدیگر خیلی نزدیك بوده و مدارهای آنها اغلب باهمدیگر تقاطع می‌کند لیکن بازهم ازفاصلهٔ محدودی که در مابین مریخ و مشتری دارند تخطی نمی‌نمایند[2]، چنانکه‌ما نیز آنهارا به‌ایلات وعشایر کوچری تشبیه کردیم که درموقع کوچ به‌ییلاق و قشلاق و به‌اراضی همدیگر عبور نموده وحق‌تخطی بولایات خارج از حوزهٔ سکونت خود ندارند. ولی ستاره‌هـای دمدار برخلاف هر دوصنف ازسیارات بزرگ وکوچك، در امتداد سیرشان از نقطهٔ پـایین مدار تـا نقطهٔ اوج اقلامدارهای چندی از سیارات را قطع‌می‌نمایند و بهمان طور است در موقع عودت و بازگشت، بلکه یك عده از این دمدارها هستند که از مدار نپتون‌آخرین سر حدمنظومهٔ شمسی که ما آن رامملکت مستقلی فرض کرده‌ایم بدان طرف گذشته و مدتی درخارج بسیروسیاحت پرداخته و بازعودت می‌نمایند.

نوع دوم از دمدارها آنهایند که اگرچه به‌عـالم شمسی مـا وارد یعنی به‌آفتاب نزدیك می‌شوند وما آنها رابا چشم ساده و یامنجمین فرنگ بواسطهٔ دوربینهای بزرگ تماشا می‌نمایند از اعضای این خانواده و از بومیان این مملکت نبوده و همینکه از نزدیکی آفتاب دور گردیده و از مد نظر غایب می‌شوند بار دیگر باز نمی‌گردند و مجدداً ممکن نیست در عـالم شمسی ما دیده شوند. قسمت عمدهٔ دمدارها، یعنی قریب سه ربع آنها، از این نوع دویم می‌باشند و می‌توان‌آنها را بسیاحین و جهانگردان تشبیه کرد که به‌قصد بازدید و کشف برای یك دفعه بمملکت آسمانی ما وارد می‌شوند و پس ازانجام مأموریت خود دوباره بمملکت معهود خود مراجعت می‌نمایند.

۱ــ دموکراتیس (مقصود دموکریتوس یا ذیمقراطیس است. ــگردآورنده) معروف به «فیلسوف خندان» که یکی از حکمای یونان بوده و در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیسته ظهور ستاره‌هـای دمدار را از نتایج اقتران دو سیاره می‌پنداشته است، عقیدهٔ مشارالیه باآنکه حدس و تخمینی بیش نبوده و بابسیار دلایل و براهین بطلان آن معلوم است بازهم طرف توجه و اعتقاد منجمین ایرانی است.

نجم‌الدوله درمقدمهٔ تقویم همین‌سال خوددربیان حوادث سال، که از اوضاع‌کواکب استخراج‌کرده، ظهور دنباله دار را نیز قیدکرده است.

۲ــ مگریکی ازآنها موسوم به‌ایروس Eros که در نقطهٔ پایین مدار خود از مدارمریخ به‌این طرف گذشته وبزمین ما بسیار نزدیك می‌شود.

دمدار در اول ظهور خود که منجمین بواسطهٔ دوربینهای خود می‌بینند نظیر قطعه ابر روشنی بوده و دم دارد و یا دم آن چندان کنده و دراز نمی‌باشد. ولی رفته رفته که جلو می‌آید هر چه به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود دم یا دنبالهٔ آن نیز بهمان اندازه بزرگتر و درازتر می‌گردد تو گویی دم جزو تشریفات و جلالی است که ستاره از لوازم و مقتضیات تشرف بحضور ملوکانهٔ خورشید تصور می‌نماید، مانند اغلبی از ملاهای ایران که تنها و بی «صدای نعلین» به‌جایی رفتن و به‌خصوص درمجالس عمومی و در حضور امرا وحکام حاضر شدن را بقول خودشان کسرشأن علما دانسته و برای خویشتن دنبالهٔ مخصوصی از مریدان احمق و نوکرهای بی‌سروسامان درست می‌کنند و یا مثل پاره‌ای ازشاهزادگان پوسیده ومفلوك که درمواقع تشرف به‌دربار یا جای دیگر نوکرهای موقتی با اجرت یومیه کرایه می‌کنند.

پاره‌ای از دمدارها هستند که مثل ماکیان کاکلدار علاوه از دم دور سرشان گیس و زلف نیز دارند. بعضی‌دیگر، به‌خصوص آنهایی که‌فقط بادوربینهای بزرگ (تلسکوپ) دیده‌می‌شوند مانندمرغ «لیمه» اصلاً دم نداشته و مثل ابر روشنی ظهور می‌نمایند، و از طرف دیگر پاره‌ای ازآنها دمشان فوق‌العاده دراز بوده و بیشتر از مسافت مابین آفتاب و زمین بالغ می‌شود و این نحو از دمدار ازکنار افق تا بالای سرما (سمت‌الرأس) ممتدگردیده و منظرهٔ غریبی‌تشکیل می‌دهند و هرچه بیشتر نظر دقت مردم را جلب می‌نمایند و بقول مسیوفلاماریون «حتی کسانی که به‌تماشای‌آسمان عادت ندارندآنها نیز به‌تماشا می‌پردازند و تا مدتی در ملاقاتهای خود مشغول صحبت از دمدار می‌باشند» و وحشت و ترس بر مردم غلبه می‌نماید و میزان یاوه‌سرایی هرچه وسیعتر می‌گردد و ملاهای محله‌نشین و شیخهای نیمه‌ملا بمحرم‌نامه و کتاب اختیارات مجلسی‌رجوع کرده و از بلایی که از ظهور دمدار روی خواهد داد خبر می‌دهند .. قحطی و گرانی خواهد شد، وبا خواهدآمد، جنگها وخونریزیها روی خواهد داد، سیل شهرهارا خراب خواهدکرد[1]... و مردم را برای رفع بلا و دفع‌آفت به‌دادن نذر و صدقه که قسمت عمدهٔ‌آن نصیب ملاها می‌شود امر و تشویق می‌نمایند و برای سیدهای مال جدم وبگیر وسیلهٔ استفاده و تهدید فراهم می‌آید.

ولی دمدار باکمال بی‌اعتنایی بوحشت و ترس مردم، راه خود را درمیان ستاره‌ها پیش‌گرفته وبا نهایت احترام و ادب، یعنی همواره سرش بطرف خورشید ودمش بطرف عقب، سیر خود را امتداد می‌دهد و روز بروز به‌آفتاب نزدیکتر می‌شود[2]، و پس از وصول به‌نقطهٔ حضیض مدار خود و قدری توقف در نزدیکی آفتاب، که شاید به‌عرض راپورتهای مسافرت و

۱ـ شاعری خال گوشهٔ ابروی یار را بستارهٔ دنباله‌دار تشبیه‌کرده و ازآن نیز بنای ترس وتشأم‌گذاشته است: بدبخت؛

۲ـ بعضی از دمدارها به‌آفتاب خیلی نزدیك می‌شود یعنی تاحدی‌که فاصلهٔ آن ازآفتاب‌کمتراز یك سدس فاصلهٔ عطارد می‌گرددکه نزدیکترین سیارات است به‌آفتاب.

یا بشرح مأموریت و مقصد خود می‌پردازد، دوباره اجازهٔ مرخصی تحصیل کرده و به‌عادت درباریان سلاطین شرق که در موقع مرخصی و بیرون‌آمدن از حضور همایونی تا از مد نظر اعلیحضرت سلطان غایب‌نگردیده باید عقب‌عقب راه رفته و درهرچند قدمی سجده به‌جاآورند، دمدار ما نیز به‌همین‌منوال به‌طور قهقرا یعنی باز هم سرش به‌طرف آفتاب و دمش به‌طرف عقب راه افتاده وروزبه‌روز از آفتاب دورتر و روشناییش ضعیفتر ودنباله‌اش کوتاهتر می‌شود و اخیراً ازمدنظر ما غایب ودراعماق فضای نامحدود ناپدید می‌گردد. حالا دیگر کی دوباره بازگردد... وکها از تماشای‌آن حظی ببرند... یا دیگر هیچ باز نگردد و عالم شمسی ما را وداع ابدی گوید...آن را خدا می‌داند.

اغلبی از دمدارهای دوری، بسیار معروف بوده و هریك اسم مخصوص دارد از جمله: هاله[۱]، تامپل[۲]، بورسین[۳]، فای[۴]، بیلا[۵]، و مدت دورآنها خیلی متفاوت می‌باشد.آنچه مدت دورش از همه‌کمتر است وطلوعش خیلی زود زود وقوع می‌یابد دمدار «انك»[۶] است‌که در هر سه سال و نیم یك مرتبه دور خود را تمام می‌کند. بعضی دیگر در زیاده از یکصد سال و بلکه پاره‌ای‌ازآنها چنانداه وسیعی‌را پیش می‌گیرندکه دیگرممکن نیست درکمترازهزار سال دوباره به‌نزدیکی‌آفتاب ما بیایند و اهالی زمین‌آن را ببینند. در باب دمداری‌که در سال ۱۸۱۱ طلوع کرده مسیوفلاماریون می‌گویدکه بعد از سه هزار سال دیگر باز به‌افق برمی‌گردد و اخلاف ماآن را می‌بینند.

معروفترین و منظمترین دمدارهای دوری، دمدار «هاله» است‌که در هر هفتاد وشش سال وکسری یکبار در افق ما دیده می‌شود. تا حال ۶۲ مرتبه طلوع‌آن را درکتب تواریخ و ارصاد ضبط‌کرده‌اند وآخرین دفعهٔ ظهورش در سال ۱۳۲۷ هجری بودکه ماخود به‌تماشای‌آن موفق گردیدیم.کاشف این دمدار مسترهاله از منجمین معروف انگلیس و ازعلمای قرن هفدهم میلادی است.

مسترهاله در نتیجهٔ یك سلسله حسابات و زحمات‌کثیره پیداکرده بودکه دمدارهای سال ۱۵۳۱ و ۱۶۰۷ و ۱۶۸۲که درهر ۷۶ سال وکسری منظماً طلوع‌کرده و منجمین در هر دفعه‌آن را به‌تحت مراقبت و رصدآورده و اطلاعات خود را نوشته‌اند، باید یك دمدارباشدکه در هر۷۶ سال وکسری یك‌دفعه مدار خود را طی‌کرده به‌دورآفتاب می‌گردد و ازاینجا حدس-

۱ــ Halley ۲ــ Tempel ۳ــ Brorsen ۴ــ Faye ۵ــ Biela، دمداربیلا سرگذشت شگفتی دارد: کاشف‌آن «بیلا» یك‌نفر صاحب منصب اطریشی است‌که در سال ۱۸۲۶ موافق حسابهای مشارالیه هر شش سال و هفت ماهی‌مرتباً ظهور می‌کرد ولی در سال ۱۸۴۶ دمدار بیچاره به‌چه حادثه مصادف گردیدکه در پیش تماشاگران و ارباب رصد یکباره ترکیده دوپارچه‌گردید و با همان حال مدت ظهور خود را ادامه داده وغائب‌گردید. در سال ۱۸۵۲ همان دوپارچه بازهم در معیت همدیگر طلوع‌کردند فقط فاصلهٔ میانشان خیلی زیادترگردیده بود. ازآن وقت دیگر دمدار مذکور طلوع نکرده و تا حال معلوم نگردیده‌که چه بلایی بسرش‌آمده وکجا رفته است.
۶ــ Encke

می‌زد که همین دمدار درسال ۱۷۵۹ باز ظهور خواهد نمود ولی منجم مشارالیه درسال ۱۷۴۸ وفات کرده وعمرش وفا ننمود که طلوع دمدار را در سالی که خبر داده بود تماشا نماید. لیکن منجمین دیگــر حسابات او را تکمیل و فکرش را تقویت کرده و در سال مــوعود منتظر ظهور دمدار نشستند. ولی پیش ازآنکه منجمین بهرؤیت دمدار موفق‌گردند یکنفر زارع آلمانی[1] بــا دوربین مخصوص خودآن را دیده ومژده‌اش را بهمنتظرین رساند. دیگر پس‌از این اتفاق مسئله پرواضح‌گردید که دمدارها، اقلا یك قسمتی‌ازآنها، از اعضای خانوادهٔ شمسی ما بوده ودر مدار مخصوص به‌دورآفتاب می‌گردند. اخیراً منجمین از سایر دمدارها نیز به‌تحت رصدآورده و در آن باب کشفیات مهم بهعمل‌آوردند. دمدار هاله به‌علاوهٔ امتیازی که در عالم علم دارد، در تاریخ نیز معروف است زیرا بهواسطهٔ بزرگی حجم و جثه و طول دمی‌که دارد در هر دوره از ظهور خودنظر عموم را بهسوی خود جلب و در قلوب اهالی تولید وحشت و اضطراب نموده است. در همین تألیفات مورخین عالم‌اسلام، درخیلی جاها، خبرظهور ستارهٔ دنباله دار و ترس وهراس مردم را پیدا می‌کنیم که از روی حساب معلوم می‌گردد که دمدار هاله بوده است. ابن اثیر در حوادث سال۲۲۲ مطابق۸۳۷میلادی می‌نویسد: «و هم دراین سال ستاره‌ای ازطرف یسار قبله طلوع نموده و قریب چهل شب ظاهر بود و دنباله مانندی داشت. در اول ظهور خود درطرف مغــرب بود بعــد در جانب مشرق دیــده شد و خیلی بزرگ بود. مــردم در اضطراب سختی افتادند.[2]»

و همچنین در حــوادث سالهای ۴۵۸، ۵۳۹، ۶۱۹ نــزدیك بهمان عبارت و مضمون بهظهور دمدار قید کرده است. در تاریخ نگارستان می‌نویسد:

آورده‌اند که در سنهٔ ستین و ثمان مأة در اواخر دولت بابــر میرزای بن بایسنقربن میرزا شاهرخ ذوابه‌ای در غایت بزرگی و مهابت در حوالی برج ثور، که خانهٔ هشتم طالع پادشاه مذکور بود، ظاهر شد اولیای دولت او از ایــن معنی بس هراسان بودند، اهالی خراسان که از یمن معدلت آن شهنشاه عالی‌شأن سالها در مهاد امن و امان روزگار گذرانیده بودند در لجهٔ اضطراب افتادند.

۱ــ این زارع را بازارعین ایرانی‌می‌توان طرف مقایسه قرار داد؛

۲ــ ابوتمام، شاعر معروف عرب، در سال ۲۲۳ هجری قصیده در فتح عموریه و مدح‌المعتصم‌بالله عباسی و تکذیب‌منجمین گفته است از جمله یك بیت آن این است:

وخوفواالناس من دهیاء مظلمة لمــا بداالکوکب‌الغربی ذوالذنب

موافق تحقیقات صاحب مجلهٔ «المقتطف» مقصود ابوتمام از «الکوکب‌الغربی ذوالذنب» همان دمــدار هاله است که سال قبل (۲۲۲) طلوع‌کرده بود و منجمین در باب نتایج و تأثیرات‌آن شایعات غریبی داده بودند و شایــد مغلوب‌شدن معتصم در جنگ با رومیان و عدم امکان فتح عموریه را هم می‌گفتند ازطلوع‌ذنب استخراج‌کردــ بودند. قصیدهٔ ابوتمام یکی از شاهکارهای عالم ادبیات و فتح عموریه‌که حالا «بروسه» نــامیده می‌شود ودروغ درآمدن تفوهات منجمین از قضایای معروف است. میرزا مهدیخان در «منشآت» بهمین قضیه اشاره‌کرده: شبهم که در دولت ،

در سال ۱۴۵۶ میلادی که سلطان محمد فاتح عثمانی تازه اسلامبول را فتح کرده و سطوت وصولت دلیران ترك ارکان عالم مسیحیت را به‌تزلزل آورده‌بود، ستارهٔ هاله باجالبترین منظره باز هم طلوع نموده و دم‌آن ازکنار افق تا سمت‌الرأس ممتدگردید، در عالم مسیحیت وحشت و اضطراب غریبی از طلوع ناگهانی این ستاره تولیدگردیدوآن را بلای بزرگی برای عالم مسیحیت و علامت جهانگیری سلطان فاتح پنداشتند، و پاپ امر نمودکه مسیحیان در کلیساها به دعا و زاری پرداخته و در ظهرها ناقوس بنوازند و از خدا درخواست نمایند که عالم مسیحی را از شر شیطان وکفار و ستارهٔ دمدار در حفظ خود نگهدارد.

آخرین دفعهٔ ظهور هاله را در سال ۱۳۲۸ هجری در نظر داریم‌که در میان مردم چه قسم هراسها و ترسها نموده بود. می‌توان‌گفت‌که وحشت اهالی ایران در این دفعه خیلی بیشتر از سایردفعها بود. چه به‌علاوهٔ اینکه عقیدهٔ تأثیر کواکب در حوادث وامور عالم‌دراین مملکت شیوع دارد، در سال مذکور منشأ دیگری برای اضطراب و توحش اهالی از فرنگستان و عالم متمدن سرایت‌کرده بودکه دمدار در سیر خود باکرهٔ ارض تصادم نموده و زمین منفجرخواهد گردید. اضطراب بعضی اهالی به‌حدی رسیده بودکه قهرا از شغل وکار خود دست‌کشیده و به انتظار خرابی عالم و ظهور قیامت موعود روز می‌شمردند[1].

اما مسئلهٔ تصادم باکرهٔ ارض یا سایر صدمات وآفاتی راکه اهالی اروپا و بعضی علمای فن از دمدار منتظر می‌شوند، چون تا اندازه‌ای مربوط به‌مسائل فنی است و با لهجهٔ علمی‌بیان‌می‌شود برای ما بهترآن است‌که مسکوت عنه بگذاریم. ولی دربارهٔ ترس و وحشتی‌که ازقدیم‌الایام درمیان اهالی شرق به‌خصوص ایرانیان در مواقع ظهور ستارهٔ دنباله‌داری تولید می‌شود، در خاتمهٔ مقالهٔ خود چند سطری می‌نگارم:

بدیهی است‌که در هرسال و در هر نقطهٔ عالم حوادث مختلفه و رنگارنگی روی می‌دهد. دفتر کبیر روزگار چطوری‌که صفحه‌های سیاه و تیره رنگی دارد صفحه‌های بسیار درخشان و تابناکی را نیز حاوی است ولی در موقع ظهور دمداری و یا در سایر اوقات‌که منجمین از اوضاع‌آسمانی، وقوع حواث ناگواری را خبر می‌دهند، عادت مردم بر این است‌که وقایع خوش و نافع به‌حال عموم را از امور عادی پنداشته حوادث‌ناگوار را به‌اثرات دمدار تطبیق‌می‌نمایند[2].

مثلا در سال ۱۲۵۱ که باز ستارهٔ دمدار هاله طلوع‌کرده بود سال دویم سلطنت محمد

۱ــ مدیر جریدهٔ «زاینده‌رود» اصفهان توقیف جریده‌اش و محبوس گردیدن خود را نیز از ظهور دمدار دانسته در اشعار هزل‌آمیز خود، پس از بیان سرگذشت، خویش می‌گوید:

این همه رنج و غم و درد وتعب حاصل‌آمد از ظهور ذوذنب

۲ــ بعضی از مورخین عرب در تهمت و افترازدن تا حدی تند رفته‌که اغلب حوادث ناگوار و فجایع مهمه را از تاریخی وخرافی، از قبیل قتل قابیل و طوفان نوح وآتش انداختن ابراهیم خلیل و هلاك قوم عاد و ثمود و قتل عثمان و شهادت امیرالمؤمنین، را به‌ظهور دمدار نسبت داده‌است.

شاه قاجار بود، در این سال در ایران بسیار وقایع مهمه روی می‌دهد. ازجمله مرحوم قایمقام که به‌قول یکی از مورخین سلطنتی «چون مملکت ایران را از همه‌گردنکشان خالی دید وجمیع اولاد خاقان را در قبضهٔ اقتدار و اختیار خود یافت به‌انجام خیال محالی که داشت پرداخته از باغ لالهزار به‌نگارستان احضار وسه روز درآنجا محبوس می‌شود و در می‌گذرد (؟) وهمچنین در تمام بلاد ایران وبا ظهور می‌نماید و قریب پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند و از آن طرف حاجی میرزا آقاسی به‌صدارت عظمی و ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه که درآن وقت چهار سال بیش نداشت) به‌ولایت عهد انتخاب می‌شود و در تمام بلاد ایران جشن گرفته می‌شود.» از این وقایع آنکه قتل مرحوم قایممقام وظهور وباست از روی تحقیق قبل از ظهور دمدار بوده و به‌عالم آن ربطی ندارد، و اما ولایت عهد ناصرالدین میرزا و صدارت حاجی میرزاآقاسی اگر از تأثیرات دمدار هم باشد در ردیف خونریزی و قحط و وبا وسیلهای خرابکن که مردم از دمدار توقع دارند نیستند، و علاوه امثال همین وقایع را در سالهای دیگر که ابداً ستاره‌دمداری نمایان نبوده می‌بینیم: در سال ۱۲۶۸ «به‌اقتضای رأی صواب‌نمای همایون و نظر به‌مصالح ملکی، میرزا تقی‌خان اتابك اعظم از منصب امارت نظام و وزارت عظمی و لقب اتابکی وسایر مشاغل و مناصب به‌کلی خلع و معزول» می‌شود و «در قریهٔ فین کاشان وفات (؟)» می‌نماید و «میرزا آقاخان اعتمادالدوله بجای او به‌تفویض منصب صدارت عظمی انتخاب و مفتخر» می‌گردد و در سال ۱۲۷۸ مظفرالدین میرزا بولایت عهد انتخاب می‌شود، و در سال ۱۳۱۰ وبایی در ایران و بلکه در اغلب نقاط آسیا ظهور می‌نماید که تنها در تبریز و اطراف آن زیاده از پنجاه هزار نفر تلف می‌شوند.

درسال ۱۳۲۷، که بازهم هاله طلوع کرده بود، ایران گریبان خود راپس از کشمکشهای زیاد و جنگهای خونین طاقت‌فرسا تازه از چنگال محمد علی شاهها ولیا خوفها خلاص کرده و دورهٔ دویم مجلس شورای ملی افتتاح گردیده بود و اهالی ایران خودشان را در نهایت شادکامی و خوشحالی حس می‌کردند و هیچیك از بلایایی که منجمین بدمدار بیچاره می‌بتدند وجود نداشت.

اگر سال مذکور را با سال ۱۳۲۶، که شاه مجلس را به‌توپ بسته و بساط آزادی را به‌کلی برچیده بود و تبریز نه ماه تمام در محاصرهٔ قشون دولتی بود و اشرار در هرطرف مملکت جان و مال اهالی را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند، همچنان با سال ۱۳۲۹، که شاه مخلوع از راه استراباد به‌قصد فتح طهران و اشغال دوبارهٔ تخت و تاج وارد خاك ایران شده بودو سالارالدوله برادر شاه با چهل نفر اشرار الوار و اکراد از کردستان غارت‌کنان به طرف طهران پیش می‌رفت و علاوه از اینها سیاست خارجی مملکت در مواجههٔ آخرین ضربت قاطعهٔ استقلال برباد دهندهٔ دو همسایهٔ جنوب و شمال واقع شده بود، آری اگر سال مذکور را

با این سالها بسنجیم و وقایع اوایل سال ۱۳۳۰ را نیز علاوه نماییم که روسها در تبریز آزادیخواهان را بهدار اعدام می‌زدند، باید بگوییم که سال ۱۳۲۸ برای ایرانیان بهترین و فرخنده‌ترین سالی بوده است و بیچاره دمدار بجز از یمن و برکت، نحوستی نداشته است.

تبریز ۱۲ شوال ۱۳۲۹

روزها از کجا می‌آغازد؟*

(فروردین ۱۳۱۳)

روز ـ شب

داستان‌گردانیدن تاریخ «قمری» را به‌تاریخ «خورشیدی» همه‌می‌دانیم. این یکی از کارهای بسیار نیکی است که در ایران روی داده. کسانی که در زمینهٔ تاریخهای اروپایی و یهودی و دیگر مردمان‌آگاهی دارند می‌دانند که امروز بهترین ودرسترین تاریخ این است که ایران دارد و شایسته است که اروپاییان و دیگران نیز از این تاریخ پیروی نمایند.

ولی در این‌باره گوشه‌های تاریکی بازمانده که باید روشن‌گردد وهمگی‌آن را به‌کار-بندند. یکی از آنها این است که‌آیا روزها از کجاآغاز شود؟ چنانکه همهٔ خوانندگان می‌دانند ما در شرق شب را پیش از روز شماردیمی. به‌این معنی‌که در نزد ما «شب پنجشنبه» آن شبی می‌بود که پیش از روز پنجشنبه است. «شب‌آدینه» آن شبی می‌بود که فردایش‌آدینه است. ما آغاز روز را از شامگاه، که هنگام فرو رفتن‌آفتاب است، گرفتیمی. ولی اروپاییان‌آغاز شبانه روز را از نیمشب‌گرفته نیمهٔ نخست هرشبی را از روز پیش می‌شماردند. از روی شمارش‌آنان «شب پنجشنبهٔ» ما یك نیمش از چهارشنبه و تنهانیم دیگرش از پنجشنبه بودی.

ما با اروپاییان جداییهای بسیار می‌داشتیمی که یکی هم این می‌بود. ولی از سی و چهل سال پیش ما با اروپاییان نزدیك شدیم و بسیار چیزها را ازآنان‌گرفتیم که یکی هم ساعت-شماری بود. همچون ایشان ساعتهای خود را از نیمشب به‌راه انداختیم. از اینجا دربارهٔ شب و روز نابسامانی پدیدآمد و بدان‌سان که همه می‌دانیم دورویگی رخ داد.

اکنون باید دید ما چه می‌کنیم؟... آیا شیوهٔ پیشین خود را نگه می‌داریم، یا پیروی از شیوهٔ اروپایی می‌کنیم؟ اینجا می‌خواهیم این را روشن‌گردانیم.

۱. ما در زمانهای پیش «تاریخ قمری» را برگزیده بودیم و در تاریخ قه

* پیمان، سال یکم، شمارهٔ ۹، فروردین ۱۳۱۳.

از دیده شدن ماه نو آغاز یابد. از روی آن تاریخ شب یکم ماه آن شبی است که ماه نو دیده شود و پیداست که باید شبانه‌روز از شامگاه که هنگام دیده شدن ماه نو است آغاز گردد. با تاریخ قمری ناچاری می‌بود که شب را پیش از روز دانیم. ولی اکنون که تاریخ قمری را رها کرده تاریخ خورشیدی را برگزیده‌ایم آن ناچاری از میان رفته است.

۲. در آن زمانها ما ساعتهامان را از شامگاه (از سردسته) راه اندختیمی و جلوگیری نمی‌بود از اینکه شب راجلوتر ازروز شماریم. ولی امروز که به‌پیروی ازاروپاییان ساعتهامان را ازنیمشب راه می‌اندازیم ناچاری‌است که نیمهٔ نخست شب ازشمار روزپیش‌باشد. چنانکه دروراه انداختن ساعت پیروی از اروپاییان کرده‌ایم، باید دربارهٔ شب و روز نیز پیروی کنیم، وگرنه نابسامانی بسیار رخ خواهد داد.

هنوز کسانی هستند که ساعت شماری اروپایی را نپذیرفته‌اند و باز ساعتهای خود را از غروب راه می‌اندازند. ولی این نادانی است زیرا شیوهٔ ساعت شماری اروپایی بهتر ودرستتر است و شیوهٔ خود ما پایهٔ درستی نمی‌داشته.

هنگام نیمروز که آفتاب به‌بالای سر می‌آید درست پس‌از بیست و چهار ساعت دیگر باز بالای سر خواهد بود و ساعت ما که از نیمروز واز نیمشب آغاز به‌گردش می کندگردش خود را بی‌هیچ کمی و کاستی به‌پایان خواهد رساند. ولی هنگام شام که آفتاب فرو می‌رود فردا دو دقیقه پیشتریا پستر از آن هنگام فروخواهد رفت. ازاین‌رو ساعتی که ازشامگاه به‌گردش پرداخته روزانه دو دقیقه پیش یا پس خواهد بود. بهرحال چون شیوهٔ ساعت شماری اروپاییان بهتر است ما به‌نام ارج‌گزاردن بهر نیکی باید بی چون و چرا آن را بپذیریم.

۳. در زمانهای گذشته چراغ الکتریکی نمی‌بود و شامگاهان، تاریکی خیابانها را فراگرفتی و مردم ناچار بودندی که روز را پایان یافته دانسته و دست ازکار برداشته بخانه‌های خود بازگردند و در اندیشهٔ فردا باشند. از این روآغاز شبانه روز از شامگاهان نه تنها زیانی نداشتی خود بجا نیز بودی. ولی اکنون که در سایهٔ فراوانی چراغهای الکتریکی شبها نیز خیابانها روشن است و مغازه‌ها تا دیری از شب باز می‌باشد وکارهای روزانه همچنان دنباله یافته بشب می‌پیوندد، شامگاه راآغاز روز دانستن و روز را ازشب جداگردانیدن نه تنهای‌شوند است مایهٔ برخی نابسامانی نیز تواند بود. پس اینکه ما دربارهٔ روز و شب پیروی از اروپاییان کنیم از هرباره بجاست. این است در اینجا می‌گزیریم که از این پس، شب هرروزی آن را خواهیم دانست که پس از روز می‌آید. در تاریخ‌گذاردن‌نیزهمان‌کار را خواهیم کرد.

و برای این‌کار بهتر است نام روز را پیش از شب بیاوریم که ازهرباره باگذشته جدا گردد مانند: «آدینه شب من بخانهٔ شما خواهم آمد.» پیداست خواست ما آن شبی است که پس ازآدینه می‌آید یا «شنبه شب، یکشنبه شب...»

پیداست که از اینجا دشواریهایی در تاریخنویسی پدید خواهدآمد ولـی این دشواری سخت‌تراز آن نخواهد بود که ازگردانیدن تاریخ قمری به‌تاریخ خورشیدی پدیدآمده. تاریخنگار باید هوش دارد و هرکجاکه نیاز افتاد این باز نمایدکه درگذشته شب را پیش از روزگرفتندی و اگـر در جـایی شب‌آدینه‌گـفته شده همان است‌کـه مـا اکنون نیمه‌اش را از روز پنجشنبه می‌شماریم[1].

روزهای هفته*

(فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳)

هفته‌شماری از کی آغاز یافته؟

نخست باید دانست که در ایران باستان رسم هفته‌شماری نبوده بلکه هـر ماهی را سی روزگرفته و هـر روزی را با نام جداگانه یاد می‌کردند، چنانکه این رسم درکتابهای پهلوی و کتابهای‌زردشتی، که‌اکنون‌دردست‌ماست، هویداست. مثلادرکتاب «اندرزهای‌آذربادمارسپندان» که دفتری به‌پهلوی است وچاپ شده، درآنجا بدین‌سان نامهای روزها راشمرده و برای هریکی کاری یاد می‌کند:

او هـرمزد روزآس‌خور و خورم باش. و هومن روز وسترک‌گامك نوك‌پتموچ. ارتوهشت روزاومـان اتخشان شو. شتریور روز شات باش. سپندومت روز ورژزمیك‌کون...

در نوشتن تاریخ حوادث نیز روز و ماه‌آن را با این نامها نشان می‌دادند. مثلا طبری درکشته شدن خسرو پرویز به‌فرمان پسرش شیرویه می‌نویسد:

کشته شدن او در ماه‌آذر روز ماه بود[2].

درکشته شدن اردشیر پسر شیرویه به‌فرمان شهربراز می‌نویسد:

سال دوم ماه بهمن‌شب روزآبان بود[3].

۱ــ یك بند از پایان مقاله حذف شد.ــ گردآورنده.

* پیمان،سال یکم، شمارهٔ ۱۰ و ۱۱، فروردین و اردیبهشت ۱۳۱۳.

۲ــ با تاریخ شمسی امروزی در نیمهٔ اسفند از سال ششم هجرت بوده.

۳ــ نهم اردیبهشت مـاه سال نهم از تاریخ شمسی امروزی ما.

در کشته شدن شهر براز بدست زادان فرخ می‌نویسد
این کار در اسفندارمذماه روز دی‌بدین بود[1]».

این عبارتهای طبری گذشته از آنکه رسم ایرانیان را در شمردن روزها و ماهها نشان می‌دهد این دلالت را نیز دارد که آن رسم باستان تا آخر دورهٔ ساسانیان پایدار بوده و تا آن زمان نشانی از ترتیب هفته شماری امروزی در میان نبوده است.

پس باید دید ترتیب هفته شماری از کی در ایران آغاز شده؟ شاید کسانی پاسخ داده گویند: «پس از آغاز اسلام».

این پاسخ درست است. ولی باید چند مقدمه‌ای بر آن افزود: نخست آنکه ترتیب هفته شماری به‌نوشتهٔ شرقشناسان اروپا یادگار کلدانیان و آشوریان است. ولی شهرت آن در جهان از جهودان شده بدین‌سان که در تورات یادآن کرده و عنوانی از دین برای آن پدیدآورده‌اند. سپس چون دین مسیح پیدا شده و در جهان انتشار یافته ترتیب هفته‌شماری نیز همراه آن دین همه‌جا رسیده. پس بنیاد هفته شماری از هر کس که بوده، نشر آن در جهان با دست جهودان و ترسایان روی داد.

مقدمهٔ دوم آنکه از باستان زمان جهودان در ایران نشیمن داشته‌اند. شاید در هنگامی که کوروش، پادشاه هخامنشی، بابل راگشاده جهودان را از اسیری که بختنصر آورده بود آزاد ساخته اجازهٔ برگشتن بشهر وکشور خودشان داد، دسته‌ای از آنان ایران را به کشور خود برگزیده در اینجا نشیمن ساخته باشند. داستان استر و مردخای در تورات یکی از دلیلهاست براینکه جهودان از زمان هخامنشی در ایران فراوان بوده‌اند.

وآنگاه چنانکه می‌دانیم جهودان درکشور ایران لهجهٔ خاصی ازفارسی را دارند ولهجهٔ ایشان درهمدان، که نگارنده اندك آگاهی از آن دارد، خود می‌رساندکه یادگارزمان بسیار باستان می‌باشد و این دلیل دیگر بر آن است که جهودان از زمانهای بسیار دیرینی درکشور ما نشیمن دارند.

از زمان ساسانیان آگاهیهای روشنتری داریم و می‌دانیم که درآن زمان جهودان در ایران فراوان بودند. بویژه در همدان و اسپهان که در این دوشهر بیش از همه‌جا نشیمن داشته‌اند.

این هم یقین است که جهودان ترتیب هفته شماری خود را داشته‌اند و چنانکه برای دگر کارهای خود زبان فارسی را به‌کار می‌برده‌اند، برای هفته و روزهای هفته نیز نامهای فارسی درست کرده بوده‌اند.

۱ــ بیست و یکم خرداد ماه سال نهم تاریخ شمسی ما.

از سوی دیگر مسیحیان نیز در زمان ساسانیان در ایران فراوان بوده‌اند، که داستان ایشان در تاریخها درآمده، و اگرچه گـاهی پادشاهان ساسانی برآنهـا سخت گرفته هرگونه آزار می‌رسانیده‌اند، لیکن بیشتر زمانها آزادی داشته آسوده می‌زیسته‌اند. به‌هر حال در کارهای دینی خودآزاده بوده و ناگزیر ترتیب هفته‌شماری را نگهداشته روزهای شنبه یا یکشنبه در کنشتها گرد می‌آمده‌اند. گذشته از این، ارمنیان و گرجیان و آرانیان، که هرسه‌گروه با ایرانیان پیوستگی داشته ولی به‌دین ترسا بوده‌اند، ناگزیر ترتیب هفته‌شماری در میان‌آنان هم معمول بوده.

کوتاه سخن‌آنکه هنوز قرنها پیش از آغاز اسلام ترتیب هفته‌شماری در ایران معروف و معمول بوده و دسته‌هایی از ایرانیان‌آن را نگه می‌داشته‌اند. اگر چه پـادشاهـان و گروه انبوه مردم، که زردشتی بوده‌اند، دربند آن ترتیب نبوده وترتیب دیگر برای شمردن روزها داشته‌اند. تا آنگاه که اسلام پیدا شده و تازیان به‌ایران‌آمده‌اند وچون اینان ترتیب‌هفته‌شماری را به‌کـار برده جهت نماز جمعه، که اهمیت فراوانی در اسلام داشته، به‌حساب هفته‌ها اهتمام بسیارنشان می‌داده‌اند، از اینجــا آن ترتیب رواج بیشتر گرفته سپس هم هرچه اسلام منتشرتر گردیده و بر شمارهٔ مسلمانان افزوده، به‌همان اندازه ترتیب هفته‌شماری شایعتر شده، تـا آنجـا که ترتیب روز شماری پیشین را پاك از میان برده است.

پس ترتیب هفته‌شماری در ایران از قرنها پیش ازاسلام‌آغاز یافته بوده لیکن درقرنهای اسلامی رواج‌آن هرچه بیشتر گردیده و کم‌کم ترتیب عامی شده.

شنبه چه واژه‌ای است و چه معنی دارد؟

درعبری که زبان جهودان است نام شنبه «شبت» یا «شبات» است و معنی‌آن چنانکه‌نوشته اند «آسودن» می‌باشد. چون‌آن روز برای کار نکردن و آسودن بوده با این نام خوانده شده. همین کلمه در ارمنی «شابات» گردیده که به‌معنی «شنبه» و «هفته» هردو به‌کار می‌رود.

در فارسی هم این کلمه را گرفته‌اند. ولی در فارسی این قاعده از باستان زمـان در کار است که درزبانها پیش از حرف باء وحرف کاف نونی برپاره‌ای کلمه‌ها می‌افزایند[1] وبهترین مثل‌آن کلمه «تنباکو» است، که «تاباکو» را از اروپـاییان[2] گرفته «تباکو» گفته‌اند سپس هم نونی پیش‌از باء افزوده «تنباکو» خوانده‌اند.

بر «شبت» هم نونی افزوده «شنبت» ساخته‌اند و شاید زمانهای درازی این کلمه به‌این

۱ــ این نون داستان درازی دارد چنانکه ماآن را درزمان هخامنشیان هم می‌یابیم که‌نام «کبوجی» را «کنبوجی» کرده. نیز در واژهٔ «سم» و«دم» ومانندآن با همین نون است‌که «سنب» و «دنب»می‌گردند. از مثلهای‌کاف هم واژه‌های «تفك» و «فشك» است‌که «تفنگ» و «فشنگ»گردیده نیز واژهٔ «سکسر» است‌که «سنکسر» خوانده می‌شود.

۲ــ گویا نخست از زبان ایتالیائیان این واژه درایران شنیده شده، که شکل‌ایتالیایی‌آن رواج‌گرفته.

شکل برزبانها روان بوده. ولی چون «ت»های زمان ساسانیان در بسیاری از کلمه‌ها سپس ذال شده، «شنبذ»گردیده. چنانکه در برخی جاها هنوز هم «شنبذ[1]» خوانده می‌شود ولی در زبان مردم شهری در نوشته‌ها «شنبه» شده است[2].

کوتاه سخن «شنبه» همان کلمهٔ «شبت» عبری است که جهودان و مسیحیان آن را در ایران معروف ساخته‌اند و آن را در فارسی معنی دیگری جز نام روز خاصی از روزهای هفته بودن نیست.

این تنها در زبان فارسی نیست که کلمهٔ «شبت» عبری معمول گردیده، هفته‌شماری بهر کجا که رفته این نام را همراه خود برده است. چنانکه ما آن را در زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز می‌یابیم[3]، نیز در عربی نام «السبت» برای شنبه تحریف شدهٔ همان کلمه است.

پس از آنکه معنی «شنبه» راگفتیم معنیهای یکشنبه ودوشنبه وسه‌شنبه و چهارشنبه وپنجشنبه به‌خودی خود پیداست.

چون جهودان و مسیحیان تنها به‌روز شنبه توجه داشته و آن را روز برگزیده‌ای می‌گرفتند و دیگر روزها عادی بود از اینجا برای روزهای دیگر نامی ننهاده‌اند. ولی گاهی که ناگزیر می‌شده‌اند که نام این روزها را ببرند، به‌این بسنده می‌کرده‌اند که آنها رابه‌نسبت نزدیکی و دوریشان از شنبه به‌شمارش درآورند[4].

شاید اصل کلمهٔ یکشنبه «یك پس از شنبه» بوده که سپس «یك از شنبه» گردیده سپس هم «یکشنبه» شده. بهرحال این ترتیب هم ازجهودان است و اززبان ایشان بوده که بزبانهای دیگر رسیده است.

چنانکه ما گذشته از فارسی، زبانهای عربی وآسوری و ارمنی را نیز سراغ داریم که روزهای هفته را به‌این ترتیب می‌شمارند[5].

ولی در زبانهای اروپایی هرروزی برای خود نام جدایی دارد. گویا گروهی از مردم

۱ــ شنبذ یا شنبه را در شعرها نیز می‌یابیم چنانکه در فرهنگ ناصری شعر پایین را از منوچهری آورده:

بــه‌فال نیك و روز مبــارك شنبذ	نبیذگیر ومده روزگار خویش به‌بد

هم او از فرخی آورده:

رادی را تــو اول و آخــری	حــری را تو واضــع و واجــدی
تــو بهمه جهان به‌پیشی و نــام	همچــو ز جمــع روزهــا شنبذی

۲ــ چگونگی افتادن ذال ازآخر این کلمه روشن نیست. می‌توان گمان کــردکسانی که شنت را به‌کاف تبدیل کرده بوده‌اند و شنبك می‌گفته‌اند سپس کاف تبدیل بهاء یافته. ۳ــ در فرانسه‌گذشته ازآنکه در تورات و انجیل کلمهٔ Sabbet به‌کار می‌رود خودکلمهٔ Samedi در اصل Sabbatidies بوده بمعنی «روز شنبه». درآلمانی هم‌نزدیك به‌همین ترتیب روی داده. در انگلیسی کلمهٔ Sabbath، در روسی واژه «سوبوتا» به‌کار می‌رود. در زبانهای دیگراروپا نیز در هریکی شکل دیگری ازکلمهٔ «شبت» معمول است. ۴ــ در انجیل متی که می‌خواهد نام «یکشنبه» را ببردآن را روز نخستین هفته می‌خواند از اینجا پیداست که تاآن زمانان‌این روزها نامی نداشته است. ۵ــ در عربی: الاحد، الاثنین، ثلاثاء، الاربعاء، الخمیس، الجمعه، السبت.

باستان که کیش ستاره‌پرستی داشته‌اند، روزها را میانهٔ هفت ستارهٔ گردنده بخش کرده هرروزی را خاص یکی از آنها دانسته و به‌نام او نامیده‌اند و از ایشان است که نامهای هفتگانهٔ هفت روز هفته به‌زبانهای اروپایی درآمده. ما برای نمونه به‌یادکردن نامهای زبان فرانسه بسنده می‌کنیم:

دوشنبه	*Lundi*	روزماه.
سه‌شنبه	*Mardi*	روزبهرام (مریخ).
چهارشنبه	*Mercredi*	روز تیر (عطارد).
پنجشنبه	*Jeudi*	روز برجیس(مشتری).
آدینه	*Vendredi*	روز ناهید(زهره).

«شنبه» نیز به‌نام کیوان (زحل) بوده که تغییر داده *Samedi* گفته‌اند، ونوشتیم که معنی آن «روز سبت» است. یکشنبه را به‌علتی که خواهیم نوشت[1] *Dimanche* می‌گویند به معنی روز خدا[2].

بمناسبت گفتگو باید این نکته را هم بازنمود که مسیحیان چون می‌پندارند مسیح روز یکشنبه از میان مردگان برخاسته به‌آسمان بالارفت، از اینجا آن روز را «کوریاکی» می‌خوانند که معنی آن به‌یونانی «خدایی» می‌باشد.

به‌عبارت دیگر این روز ازآن خدا دانسته به‌نام او می‌خوانند. این کلمه به‌زبان ارمنی هم درآمده که ارمنیان به‌جای یکشنبه «گیراگی» یا «گوراگی» به‌کار می‌برند.

نیز آرانیان (مردم آران ــ آن بخشی از قفقاز که امروز به‌نام آذربایجان خوانده می‌شود)، که دین مسیحی داشته ولی زبانشان شاخه‌ای از فارسی بوده، آن کلمه را در زبان خود داشته‌اند.

استخری داستانی می‌نویسد که درزمان او دربیرون بردع (کرسی باستانی آران) یکشنبه بازاری برپا می‌شده و نام آن «گراگی‌بازار» بوده[3].

نیز لاهیجان، که دسته‌ای ازآرانیان باستان می‌باشند و هنوز زبان خود را نگاه داشته‌اند، روزهای هفته را بدین‌سان می‌شمارند: شمبی ــ گراکی ــ دوشمبی ــ سه‌شمبی ــ چهارشمبی ــ پنج شمبی ــ آرنه (آدینه).

این‌دلیل دیگربرآن‌است که «گراگی» درنزدآرانیان‌هم معروف بوده وبه‌جای نام یکشنبه به‌کار می‌رفته.

گویا از آرانیان بوده که این کلمه به‌آذربایجان رسیده. شاید درآذری، که زبان‌باستان

۱ــ لاتینی کلیسایی dies dominicus (روزخداوند). ــ گردآورنده ۲ــ به‌قرینهٔ زبان انگلیسی اصل نام این روز «روزآفتاب» بوده. ۳ــ استخری پنداشته که «کیراگی» نام جایگاه آن‌بازار بوده ولی‌این‌پنداری‌بی‌بنیاد است. در این باره شرحی نیز در دفتر نخستین «نامهای شهرها و دیهها» چاپ یافته خوانندگان اگر خواستار تفصیل باشند به‌آنجا رجوع کنند.

آن سرزمین است، هم به‌جای یکشنبه «گراگی» می‌گفته‌اند. زیرا ما نشان آن را در نامهای آبادیها می‌یابیم.

از جمله جایی در چند فرسخی تبریز به‌نام «گراگی بازار» معروف است که کسانی آن را کلمهٔ ترکی پنداشته «قارقا بازار» می‌خوانند.

آدینه به‌چه معنی است؟

دربارهٔ روزجمعه واینکه آن رادرفارسی «آدینه» می‌خوانند، درفرهنگ ناصری می‌نویسد که‌ایرانیان آن را «شش شنبه» می‌نامیدند ولی چون اسلام برایران چیرگی یافت و تازیان جمعه را «یوم‌الزینه» می‌نامیدند، در پارسی نیز از ریشهٔ «آذین» که به‌معنی زینت است نام «آدینه» را درست کردند.

این گفته‌دوراز قاعده‌نیست ولی‌دلیلی‌تادردست نباشدتنها به‌پنداروانگارپسنده‌نمی‌توان کرد.

این بود تاریخچهٔ کوچکی ازهفته‌شماری لیکن ما را دربارهٔ تقویم یا گاهشماری سخنان دیگری هست که اندکی ازآن در اینجا می‌آوریم:

ما می‌گوییم این «هفته» و «ماه» پایه‌ای از گردش سپهر نمی‌دارند و باید ازمیان روند.

«هفته» چنانکه نوشتیم یادگار جهودان است وآنان از کلدانیان گرفته بوده‌اند. بهرسان پایهٔ‌آن ستاره پرستی کلدانیان می‌بوده که هرروزی را به‌نام یکی از ستارگان گردندهٔ شناخته درآن روز می‌پرستیده‌اند. وگرنه درگردش زمین و درآمد و شد شبها و روزها «یك بخش هفت روزه» نبوده و نیست.

اما ماه سی روزه، این هنگامی می‌بوده که مردم پیروی از گردش ماه کرده تاریخ قمری را به‌کار می‌برده‌اند. اکنون که ما آن را به‌کنار گذارده‌ایم باید از ماهشماری نیز چشم پوشیم.

راسترین و ساده‌ترین راه‌آن است‌که چنانکه سال را از بهارآغاز می‌کنیم آن را به‌چهار بخش (بهار و تابستان و پاییز و زمستان) گردانیده هربخش را ازیك شمرده تانود پیش رویم، و به‌جای‌آدینه هر ده روز یك بار به‌آسایش پردازیم.

کبیسه چیست؟ *

(فروردین ۱۳۱۵)

کبیسه از واژه‌هایی است که در تاریخ و گاهشماری و دیگر جاها به‌کار مـی‌رود و چه بسا کسانی که‌آن را نمی‌دانند و یا اگرمعنایش‌رامی‌دانندآگاهی درستی درپیرامون آن ندارند. از این‌رو ما در اینجاآن را یاد می‌کنیم:

کبیسه‌آن سالی است که یك روز فزونتر از سالهای دیگرش می‌گیرند و این کـار را برای درست شدن حساب سالها می‌کنند. مثلا در تـاریخ خورشیدی، که امروز درایران به‌کار-می‌رود واکنون ما در سال‌هزار و سیصد و پانزدهٔ‌آن هستیم، هرسال‌آن ۳۶۵ روزاست. ولی هر سال‌چهارم را ۳۶۶ روز می‌گیرند وآن را سال کبیسه می‌خوانند.

اما جهت این کار: باید دانست که تاریخ خورشیدی را از گردش زمین بەدور خورشید مـی‌گیرند. به‌عبارت دیگر کرهٔ زمین که همچون دیگر کره‌هـا برگرد خورشید می‌چرخد این چرخیدن‌آن به‌شکلی است که ما هر روزآفتاب را در جای دیگر می‌یـابیم و از اینجـاست که بهار و تابستان و پاییز و زمستان پدیدمی‌آید. به‌هرحال زمین این‌گردش خود رابرگردخورشید در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و یازده دقیقه کم به‌پایان می‌رساند. از اینجـاست که ۳۶۵ روز را گرفته بردوازده بخش کرده‌اند: شش‌ماه نخست هریکی سی و یکروز. پنج ماه دیگر هر یکی سی روز اسفندآخرین ماه بیست و نه روز و چون در هر سال شش ساعت فزونی می‌ماند آنها را روی هم‌آورده و در سال چهارم یك روز شمرده برآن سال مـی‌افزایند که از این راه شمارش‌گردش زمین و خورشید با شمارش سالها برابر می‌گردد وکم و بیش بازنمی‌ماند ولی چون شش ساعت نیز درست نیست و چنانکه‌گفتم‌آن هم یازده دقیقه‌کم‌داردکه در هر سی وسه سال به شش ساعت می‌رسد به‌عبارت دیگر در هر سی و سه سال شش ساعت کمایش تفاوت میانهٔ‌آغاز سال باآغاز گردش زمین پیدا می‌شود، این است برای پرکردن جای‌آن در هرسی و سه سال یك بار به‌جای سال چهارم سال پنجم را کبیسه می‌گیرند که بدین سان‌آن شش ساعت تفاوت نیز از میان می‌رود.

چنانکه در ۱۷ سال پیش همین کار کرده شد که سال ۱۳۰۸ که سال چهـارم بود و بایستی کبیسه گرفته شود بەجای‌آن سال ۱۳۰۹ را کبیسه گرفته و از همان سال یك دورهٔ سی و سه سالهٔ نوینی‌آغاز شد که هفت بار سال چهارم را کبیسه خواهند شمرد.

این جایی است که باید گاهشماران در یـاد بگیرند ولی برای مردم یك دستورآسانـی درست کرده‌اند وآن اینکه هرسال‌که تحویل پیش‌از ظهر روی دهد، همان روز راآغاز سال‌نو

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۳، فروردین ۱۳۱۵.

بگیرند و هر سال که تحویلش به‌پس از ظهر افتاد روز فردای آن را آغاز سال شمارند. با این دستور هرگز نابسامانی روی نخواهد داد.

اگر کسانی بخواهند خودشان شمرده هنگام تحویل سالها را پیدا کنند از روی همین دستور ما به‌آسانی توانند، بدین سان که هر سالی را ۳۶۵ روز و شش ساعت و پانزده دقیقه کم گرفته حساب‌کنان پیش می‌روند. اگرچه این شمارش نیز درست نیست باز ثانیه‌هایی در میانه تفاوت می‌ماند که همین تفاوت بس اندک پس از سالیانی مایهٔ بهم خوردن سامان کنونی خواهد بود ولی کنون را به‌آن نباید پرداخت.

تاریخها*

(اردیبهشت ۱۳۱۵)

در ایران امروز سه‌گونه گاهشماری به‌کار می‌رود: یکی تاریخ میلادی که اگرچه از آن اروپاییان است ولی چون درخبر روزنامه‌ها و درکتابهای تاریخ به‌کار می‌رود، مانیز بشناختن درست آن نیاز داریم. دوم تاریخ خورشیدی که از روی قانون در ایران به‌کار می‌رود و امروز هم نوشته‌های ما از روی آن است. سوم تاریخ عربی اسلامی که سده‌ها تاریخ ایران بوده و امروز هم برخی از مردم به‌کار می‌برند.

چون تاریخ خورشیدی و اسلامی شناختهٔ بیشتر ایرانیان است ما تنها برای شناسانیدن تاریخ میلادی (رومی) گفتار زیر را می‌نویسیم:

تاریخ رومی

تاریخ یا تقویمی که امروز اروپاییان به‌کار می‌برند اگرچه آغاز آن را از زاییدن مسیح می‌گیرند واز این جهت آن را تاریخ مسیحی (میلادی) می‌خوانند، ولی اگرراستی را بخواهیم، پیدایش آن تاریخ و رواجش قرنها پیش از مسیح بوده و همچون بسیاری از چیزهای اروپا یادگار روم باستان می‌باشد. این است که درکتابهای عربی و فارسی آن را «تاریخ رومی» نام می‌نهاده‌اند.

به‌گفتهٔ پلوتارخ از زمان روملوس، که او را بنیادگذار شهر روم می‌شمارند، این تاریخ به‌کارمی‌رفته ولی‌رومیان سال را ده ماهمی‌گرفته‌اند. نیز ترتیب درستی برای ماهها نداشته پاره‌ی ماهها را بیست روز و پاره‌ای دیگر را سی و پنج روز یا بیشتر می‌گرفته‌اند وآغاز سال را از

* پیمان، سال سوم، شمارهٔ ۴، اردیبهشت ۱۳۱۵.

مارس حساب می‌نموده‌اند. اینك فهرستی از نامهای ماهها و معنیهای آنها:

مارس	*Mars*	نام خدای جنگ و روییدن
آپریلیس	*Aprilis*	معنایش
مایوس	*Maius*	«
یونیوس	*Junius*	«
کونتیلیس	*Quintilis*	پنجم
سکستیلیس	*Sextilis*	ششم
سپتمبر	*September*	هفتم
اوکتبر	*October*	هشتم
نومبر	*November*	نهم
دیکمبر	*December*	دهم

چنین پیداست رومیان درآن زمان هیچ‌گونه‌آگاهی از ستاره‌شناسی (علم هیئت[1]) نداشته اندازهٔ درست یك سال را نمی‌شناخته‌اند و باآنکه در بند سال خورشیدی بوده وآمد و رفت بهار را می‌پاییده‌اند، در زمینهٔ شمارهٔ روزهای‌آن، آمد و شد ماه‌آسمان را میزان می‌گرفته‌اندکه دوازده بار پیدایش ماه نو را یك سال می‌پنداشته‌اند. باآنکه دوازده بار پیدایش ماه نو در ۳۵۴ روزکمابیش انجام می‌گیرد و سال خورشیدی یازده روز فزونتر ازآن می‌باشد. به‌عبارت دیگر میانهٔ سال خورشیدی و سال ماهی گیرافتاده نمی‌دانستند چه‌راهی پیش‌گیرند. چنانکه این گرفتاری دامنگیر بیشتر مردمان باستان بوده است.

به‌نوشتهٔ پلوتارخ نوما *Numa*، که او را از پادشاهان پیشین می‌شمارند، نخستین‌کسی بودکه یازده روز تفاوت میانهٔ سال ماهی وسال خورشیدی را دریافت و برای‌آنکه سال رومیان خورشیدی بوده عیدهای بهار و تابستان و پاییز و زمستان هریکی در فصل خودگرفته شود، چنین قرارداد یازده روز تفاوت راکه سال رومی با سال خورشیدی داشت در هر دو سال یك بار روی هم‌آورده خودآن بیست و دو روز رایك ماه جداگانه به‌نام *Mercedintus* بگیرند. ازآن پس رومیان یك سال را دوازده ماه در ۳۵۴ روز شمارده سال دیگر را سیزده ماه در ۳۷۶روز می‌گرفتند. هم «نوما» ماههای یانواریوس *Janvarius* و فبرواریوس *Februarius* را پدیدآورده که با ده‌ماه پیشین دوازده ماه یك سال را پرسازند. گویا از زمان همین «نوما»ست که یانواریوس را ماه اول و فبرواریوس را ماه دوم و مارس را ماه سوم می‌گیرند، که بدین سان‌کونتیلیس که به‌معنی پنجم‌بوده‌نام ماه هفتم می‌گردد، همچنین نامهای پس ازآن‌که هریکی از معنای خود دور می‌افتد.

[1] ـ ستاره‌شناسی برابر «نجوم» است و «علم هیئت». اخص از آن است. ـ گردآورنده.

ولی این ترتیب نو بازهم نارسا بود. زیرا او سال را روی هم‌رفته ۳۶۵روز می‌شمارده باآنکه اندازهٔ درست‌آن ۳۶۵ روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه‌کمابیش است و این تفاوت چند ساعت اگر چه بس اندك می‌نماید در هر سی و سه سال هشت روز و در هـر نود و نـه سال بیست و چهار روز می‌شود و پس ازگذشتن سه یا چهار قرن عیدها هریکی فصل خـود را از دست می‌دهند.

از این جهت بایستی تغییر دیگری بدهند و چنانکه نوشته‌اند قـرنها سال و مـاه رومی دستخوش پیشوایان دینی بوده که هرزمان ترتیب نوینی پدید می‌آورده‌اند و این بدتر که چون آگاهی از فن ستاره‌شناسی نداشتندگرهی ازکار نمی‌گشادند. چنین می‌نویسند درزمان جمهوری ترتیب سالشماری این بوده که هرچهار سال را بهدیده‌گرفته سال یکم را ۳۵۵ سال دوم ۳۷۷ باز سال سوم را ۳۵۵ سال چهارم را ۳۷۸ روز می‌شمارده‌اند و بهاین ترتیب روی هم رفته هر سال یك روز فزونتر از اندازهٔ درست سال خورشیدی می‌باشد.گذشته از تفاوت‌گزافی‌که میانهٔ یك سال با سال دیگرش پیدا شده‌که این خود نابسامانی بزرگی بوده.

کوتاه سخن:کار سال و ماه بهرومیان دشوار افتاده قرنهاگرفتارآن بودند تا هنگامی‌که یولیوس قیصر هماوردان خود را از میان برداشته بهخودکامی فرمانروای دولت رومگـردید، و این مردکه از هـر راه به‌کارهای نشاندار تاریخی می‌کوشید، یکی هم سامان درستی به‌تاریخ رومی داد. بدین‌سان‌کـه بهراهنمایی یك تن از دانشمندان مصری تاریخ نوینی را که به‌نام او «تاریخ یولیوس» خوانده می‌شود پدیدآورد.

این دانشمند مصری سال را ۳۶۵ روز و شش ساعت به‌شمار می‌گرفت و پروای یازده دقیقه‌کمی را نداشت و این بود ۳۶۵ روز را به‌دوازده ماه بخش نمود بدین‌سان: یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۹، مارس ۳۱، آپریلیس۳۰، مـایوس ۳۱، یونیوس ۳۰،کونتیلیس ۳۱، سکستیلیس ۳۰، سپتمبر ۳۱، اکتوبر ۳۰، نومبر ۳۱، دیکمبر ۳۰.

اما برای شش ساعت فزونی، هرچهار سال یك بار سال چهارم راکبیسه‌گـرفته یك روز فزونتر بشمارند وآن یك روز را برفبرواریوس‌بیفزانیدکه سی روزگردد.

ایـن نکته را بایـدگفت: باآنکه در ایـن تاریخ‌آغـاز سال از یانواریوس می‌شود و فبرواریوس ماه دوم به‌شمار می‌رود، باز از این جهت‌که در زمانهای پیشین سال ازمارس‌آغاز-می‌شده و فبرواریوس‌آخرین ماه بوده در اینجا نیز همه‌کم و بیش را بهرهٔ این ماه ساخته‌اند بایدگفت بازهم یاد زمانهای پیشین در میان بوده ویا خود جهت دیگری را منظور می‌داشته‌اند.

این‌کار یولیوس در سال چهل و ششم پیش از میلاد بوده و چنین می‌نویسندکـه فرمان دادآن سال را ۴۴۵ روزگیرند و پس از این مدت دراز بودکه سال نوین ۴۵ آغازگردید. د اینجا می‌توان دانست‌که سال از جای نخستین خود تا چه اندازه دور افتاده بوده‌کـه بهشتاد

روز فزونی نیاز پیدا کرده‌اند.

این شگفت که قیصر نخواست سال را از بهار آغاز کند، با آنکه هنگام طبیعی همان است و بس، و چنانکه پاره‌ای از نویسندگان اروپا نوشته‌اند، در زمانهای نخست رومیان سال خود را ازهمین هنگام آغاز می کرده‌اند. پس در جایی که به‌آنهمه تغییر دست‌زده هشتاد روز را بر یك سال می‌افزودند، بایستی کاری کنند که سال به‌جایگاه علمی و طبیعی خود برگردد و اگر بهار بسیار دور بود می‌توانستند پاییز راآغاز سال گیرند. ده روز از چلهٔ زمستان گذشته راآغاز سال نمودن که ترتیب این تاریخ یولیوس می‌باشد با هیچ راهی درست نمی‌آید.

ازآن سوی این تاریخ هنوز هم نارساست. زیرا یازده دقیقه‌کمی راکه منظور نداشتند، همین‌تفاوت‌بهر چهارصدسال سه روزمی‌گردد وکم‌کم‌فاصلهٔ بسیاری‌پدید می آورد چنانکه‌آورد. و خواهیم دیدکه پاپ‌گریگوریوس ناگزیر شده تغییر دیگری درتاریخ داد.

بااین‌همه نارساییها، رومیان‌تاریخ‌یولیوس‌راغنیمت شمرده ازاینکه رهایی‌ازآن نابسامانی پیشین پیدا کرده‌اند خرسندی نمودند و یولیوس به‌سزای این نکوکاری فرمان داد نـام او را به‌ماه هفتم داده به‌جای «کونتیلیس»آن را «یولئوس» یـاد نمودند. (در انگلیسی جـولای در فرانسه ژوئیه گفته می‌شود).

ولی این بلهوسی دنباله پیدا نمود. چون پس‌ازیولیوس نوبت فرمانروایی به‌برادرزادهٔ او، اوکتاویوس، رسید وپس ازگزارشهایی، به‌سمت امپراطوری رشتهٔ کارهای روم را در دست‌ گرفت، و سناتوس به‌او لقب «اوگوستوس» بخشید، هم سناتوس نام او را نیز به‌یکی از ماهها نهاده دستور داد به‌جای «سکستیلیس» «اوگوستوس»گویند. (درانگلیسی آوگوست و درفرانسه اوت[1] خوانده می‌شود).

لیکن اوکتاویوس خرسندی نداد که ماهی که به‌نام او خوانده شده سی‌روز باشد و ماه قیصر سی‌ویك‌روز. از این جهت دستور داد همان ماه را نیز سی‌ویك روز گیرند. بدین‌سان که روز دیگری از فبرواریوس کاسته برای ماه اوگوستوس‌نام بیفزایند.

ازبرای یك هوس، سامان ماهها را بهم زدکه از یك سوی فبرواریوس را بیست وهشت روز گردانید، از سوی دیگر برای‌آنکه سه ماه سی‌ویکروز پـی هم نیفتد سپتمبر و اوکتوبر و نومبر و دیسمبرهرچهار راتغییر دادکه سپتمبر سی، و اوکتوبر سی‌ویك، ونومبر سی، ودیسمبر سی و یك‌روز گردید.

درتاریخ‌می‌خوانیم‌چون‌نوبت‌امپراتوری‌به‌تیبریوس *Tiberius* رسید:سناتوس‌می‌خواست او را هم باچنان نوازشی بنوازد و نامش را جانشین کلمهٔ «سپتمبر» سازد ولی تیبریوس، که در

۱ــ Août (تلفظ می‌شود: او).

این هنگام رفتار بس خردمندانه و نیکو داشت، جلوآن کار را گرفته پاسخ داد: آیا پس از پر شدن دوازده ماه چه خواهید کرد؟

با اینهمه ریشهٔ بلهوسی کنده نشده این را نیز در تاریخ می‌خوانیم که امپراتور گرمانیکوس-دومیتیانوس به‌یك ماه بسنده ننموده نامهای خود را بردوماه سپتمبر و اوکتبر داد. بدین‌سان که آن یکی را «گرمانیکوس» و این را «دومیتیانوس» خواندواین نامها یادکرده می‌شد تاهنگامی که امپراتور را کشتند و پس ازآن، نامهای دیرین ماهها نیز به‌جای خود برگشت.

در اینجا فهرست دیگری از نامهای ماهها می‌دهیم تا دانسته شود در سایهٔ این‌گزارشها چه تغییرهایی روی داده:

یانواریوس ۳۱، فبرواریوس ۲۸، مارس ۳۱،آپریلیس ۳۰،
مایوس ۳۱، یونیوس ۳۰، یولیوس ۳۱، اوگوستوس ۳۱،
سپتمبر ۳۰، اوکتبر ۳۱، نومبر ۳۰، دیسمبر ۳۱.

در سال کبیسه فبرواریوس را ۲۹ روزمی‌شماردند.

*　*　*

درآن هنگام که این گزارشها درپیرامون تاریخ روی می‌داد در یك‌گوشهٔ دوری ازکشور روم، مسیح ازمادر زاییده شد، و چون بزرگ گردید به‌راهنمایی برخاست و در زمان تیبریوس با دست یهود بالای دار رفت این پیشامد بسیارآهسته و بی هیاهو روی می‌داده ولـی دو سه قرنی نگذشت که دین مسیح پرآوازه‌گردیده برسراسر کشور روم چیرگی یافت و در این‌هنگام بود که زاییدن مسیح را از مادر بنیاد گرفتند[1]، و سالها را ازآن زمان شماردند. ولـی ترتیب ماهشماری‌ونامهای‌ماهها‌همان‌بود که اززمان‌یولیوس‌به‌کارمی‌رفت. به‌عبارت‌دیگری‌تاریخ‌یولیوس ازآن مسیحیان گردیده نام مارس و دیگر خدایان دروغی باستان روم‌کتابهای کلیسا را پرساخت. هزارو اندسال بدین سان می‌گذشت و تاریخ مسیحیان در همه جـا همان تاریخ کهن یولیوس بود در این میان‌آن یازده دقیقه تفاوت کار خود را کرده در هرچهار قرن سه روز فاصله میانهٔ سالهای مسیحیان و جایگاه دیرین‌آنها پدید می‌آورد و در قرن شانزدهم این تفـاوت بەدوازده روز رسیده فاصلهٔ بسیاری پدیدآورد. در همان قرن (۱۵۸۲) بود که گریگور هشتم نـادرستی

۱ـ مسیحیان دربنیاد (مبدأ) سالشماری خود و همچنین روز زاییده شدن مسیح اشتباه‌کرده‌اند زیرا سالشماری میلادی از سدهٔ سوم میلادی پدیدآمده‌که نزدیك سیصد سال از زاییده شدن مسیح می‌گذشته، این است چهار یا پنج‌سال در تاریخ‌کم‌آورده‌اند،یعنی اکنون‌که سال ۱۹۷۳ می‌باشد اگر درستش را بخواهیم ۱۹۷۷ سال از زاییده‌شدن مسیح می‌گذرد. دیگر آنکه روز زاییده‌شدن مسیح نیز روز ۲۵ دسامبر نمی‌باشد، زیرا تاریخ ازماه زاییدن اوآگاهی‌ندارد تا چه‌رسد به‌روزش روز ۲۵ دسامبر که‌به‌نام زایش مسیح‌عیدگرفته می‌شود ازآن زاییده‌شدن«مهر» (میترا) است کـه همراه مهرپـرستی (میترائیزم) از ایـران بـه‌روم رفته نزدیك سیصد سال در آنجا رواج داشت. چـون مسیحیگری در روم پـراکنده شدجای مهرپرستی راگرفت روز زاییدن او نیز روز زایش مسیح شناخته شد ــ گردآورنده.

تاریخ را دریافته به‌چاره‌جویی برخاست و چون توجه این پاپ بیش از همه به‌عیدهای کلیسا بوده تفاوت تاریخ را از اینجا در می‌یافت که در سال ۳۲۵ انجمن سگالشی برای یك رشته گفتگوهای دینی میانهٔ کشیشان در شهر نیکایا (نیقیا) در آسیای کوچك برپا گردیده و از این جهت آن سال در تاریخ کلیسا یکی از سالهای برجسته بشمار می‌رفت و پاپ می‌دید در آن سال آغاز سال یا به‌عبارت ایرانیان نوروز در بیست و یکم مارس بود، ولی اکنون در این سال (۱۵۸۲) در یازدهم مارس است. به‌عبارت دیگر درمدت دوازده قرن ونیم تاریخ یولیوس ده روز بازپس مانده. این بود به‌همراهی یکی ازدانشمندان ستاره‌شناس به‌چاره برخاسته چنین فرمان داد:

نخست. ده روز ازماه مارس را ازمیان برداشته روز یازدهم را روز بیست و یکم بشمارند تا بدین سان آغاز بهار یا نوروز همچون سال ۳۲۵ به‌بیست و یکم مارس بیفتد.

دوم. از این پس سالهای صدم را، که از روی تاریخ یولیوس کبیسه بایستی باشد، کبیسه نگیرند مگر آن سال را که چهار بخش کردنی باشد مثلا سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰[1] را کبیسه نگیرند ولی ۲۰۰۰ که بیست صد است و به‌چهار بخش می‌توان کردن کبیسه بگیرند که بدین سان تفاوت سه‌روزدرچهارصد سال‌هم ازمیان می‌رود وتاریخ ازهرباره با اندازهٔ درست سال یکسان درمی‌آید.

این کار بسیار بجا بوده ولی‌چنانکه می‌دانیم درآن زمان آتش دوتیرگی وسه تیرگی میانهٔ مسیحیان شعله‌وربود، وکلیساهای یونانی‌زبان همیشه با پاپ، که رئیس کلیساهای لاتین زبان است، دشمنی می‌ورزیدند. دربارهٔ این تاریخ نوین نیز، که به‌نام تاریخ گریگوری معروف گردید، کلیساهای یونانی‌زبان شرقی آشکاره دشمنی ورزیده آن را نپذیرفتند وهمان تاریخ کهن یولیوس را از دست نهشته همچنان به‌کار بردند. اما کلیساهای غربی: آنها نیز به‌آسانی دست از تاریخ کهن برنداشتند و مدتها کشید تا همگی تاریخ گریگوری را پذیرفتند. در انگلستان هنوز تا سال ۱۷۵۲ تاریخ نوین را به‌کار نمی‌بردند و چون درآن سال خواه ناخواه تاریخ نوین به کار می‌رفت تودهٔ عامی به‌شورش برخاستند و به‌آسانی دست ازآن ده روز که بایستی ازمیانه برانداخت بر نمی‌داشتند.

کسانی تاسالها همان تاریخ کهن را پیروی نموده وعیدهای دینی را از روی آن می‌گرفتند وباآنکه درآن روزها درهای کلیساها باز نمی‌شد اینان تا دم درکلیسا رفته به‌خانه باز می‌گشتند. افسانه‌ها بافته می‌شد که در روزی که از روی تاریخ کهن لغو شده، عید زاییده شدن مسیح بوده، شبانان گوسفندان را دیده‌اند که به‌خاك افتاده نمازمی‌برند. این هم نمونه‌ای از اندازهٔ پندار-پرستی مردمان اروپا!

۱ـ این اعداد را هم می‌توان به‌چهار بخش کرد و هربخش عدد درست خواهد بود. مقصود نویسنده این است که هریك از چهاربخش مضربی از ۱۰۰ یا خود عدد مضربی از ۴۰۰ باشد ـ گردآورنده.

باری در سایهٔ آن کار پاپ گریگور، در میان مسیحیان، تاریخ دو گونه گردیده. زیرا از آن زمان در کشورهای غربی همیشه تاریخ گریگور به‌کار می‌رفت و از این سوی در کشور روس و یونان و میانهٔ ارمنیان و دیگر مسیحیان شرقی همان تاریخ کهن یولیوس رواج بود، و چنانکه گفتیم این دوتاریخ ده روز تفاوت با هم داشت، ولی قرن به‌قرن بر آن تفاوت می‌افزود. زیرا سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ را یولیوسیان کبیسه گرفتند ولی گریگوریان کبیسه نشماردند و از اینجا تفاوت میانهٔ دو تاریخ به‌سیزده روز رسید.

هنوز تا زمان ما این دو تیرگی در میان بود و همیشه عیدهای روسیان و ارمنیان دیرتر از عیدهای اروپاییان می‌آمد ــ ولی در میان جنگ جهانگیر گذشته که روسیان به‌شورش برخاسته بنیاد بسیار چیزها را برانداختند، ازجمله تاریخ یولیوس را رها نموده همچون مسیحیان غربی تاریخ گریگوری را پذیرفتند، و چون این‌کار را کردند، ارمنیان و دیگران ناگزیر پیروی نمودند که اکنون تا آنجا که ما می‌دانیم کسی پیروی از تاریخ یولیوسی ندارد.

این است تاریخچهٔ تاریخ میلادی. چنانکه خوانندگان می‌بینند گذشته ازآشفتگی تاریخچه‌اش، خودآن عیبهای بزرگی را دربردارد. زیراآغازآن از هشتاد روز به‌بهار مانده می‌شود که با هیچ فصلی از فصلهای سال درست نمی‌آید و همیشه با زمستان و تابستان و بهار و پاییز پس و پیشی دارد. وآنگاه شمارهٔ روزهای ماهها بسیارآشفته است وبه‌دشواری می‌توان آنها را به‌یاد سپرد و همیشه در شمارش و حساب نابسامانی دربر دارد. گذشته از اینها نامهای ماهها بسیار بیمعنی است و خود ناسزاوار است که چنان نامهای بیپایی بر سر زبانها باشد.

گذشته از اینها خود تاریخ که پایهٔ راستی نمی‌دارد،کبیسه شماری‌آن هم درست نیست، و باآنکه در زمان گریگور یك بار نیازمند بههم زدن و باز ساختن گردیده‌اند، درآینده باز هم نیاز خواهد افتاد. یك عیب دیگرش، چنانکه گذشت، این است که ژانویه، که ماه نخست سال است، از زمستان‌آغاز می‌یابدآن هم نه از سرش، بلکه از میانش (دهم دیماه) که ازهر-باره نابجاست.

از این رو ما می‌گوییم این تاریخ خورشیدی‌که به‌کار می‌بریم و درکتابها به‌نام سلطان جلال‌الدین سلجوقی، تاریخ جلالی خوانده شده، درسترین و بهترین تاریخهاست. زیراآغاز آن از روز نخست بهار است که خودآغاز سال می‌باشد و در حساب کبیسه‌ها یك راهی پیش-بینی شده که هیچ گاه نیازمند بههم زدن و باز ساختن نخواهد شد.

امروزچنانکه ما شیوهٔساعت‌شماری وروزشماری اروپاییان را بهتر دیده به‌نام ارج‌گذاردن به‌نیکی پذیرفته‌ایم، باید روزی بیاید که اروپاییان نیز شیوهٔ سالشماری ما را، که بهترین راه سالشماری است بپذیرند و به‌کاربرند.

مقاله‌های ادبی

نمونه‌ای از ادبیات محلی*

(تیر ۱۳۰۴)

اشعار و غزلها و تصنیفهایی که در ایالات ومیان ایلات و دهاتیان وطبقات پایین ملت گفته وسروده می‌شود نیز جزو ادبیات محسوب است، زیرا حاکی از پاکترین وصافترین احساسات قلبی و هیجانهای روحی این مردمان پاکدل وبی‌آلایش است. در نزد ملتهای اروپا این نوع اشعار وغزلیات را جمع و تدوین کرده‌اند وآنها را دوست دارند، چه یاد از صباوت معصومانهٔ یك ملت می‌کند.

ما مدتهای مدید در این آرزو بودیم که به‌جمع کردن این قسمت از ادبیات ملی و محلی موفق بشویم. اینك جناب آقای سید احمدکسرائی تبریزی، رئیس عدلیهٔخوزستان، که‌خود ازجوانان فاضل و ادیب و متجدد عصر ما هستند و مقاله‌هایی ازایشان درصفحات«ایرانشهر» چاپ شده و هنوز چند مقالهٔ مهم دیگر نیز از ایشان حاضر داریم، بنفسه پی به اهمیت این موضوع برده و چند قطعه

* ایرانشهر، تیر ۱۳۰۴.

از غزلیات ملی را در لهجههای مختلف
خوزستانی و طبری جمع و با ترجمه و
تفسیر معانی آنهـا بهادارهٔ «ایـرانشهر»
فرستادهاند. ماذیلاً اینهارا درج می‌کنیم
و از ادبا و فضلا تمنا داریم کـه از این
نوع اشعاروغزلیات هرچه بتوانند جمع-
آوری کرده برای ما بفرستند.

ایرانشهر

نمونهای از ادبیات محلی

حرکاتی که از خود وضع کردهایم وبیان صدای آنها با حروف فرانسه به قرار ذیل است:

و = o ، یْ ، یْ ، یْ = e

از غزلی در لهجهٔ دزفولی

دُوشَوْآیِتامْ خَوْلیفَیْ شَراق پیرْیسْبیدْ
آز سینه سُلُومَغْلَگَلوبُوف دیرْیسْبیدْ
بالشْتَهآچَنْ گُلْمَكْو گنلیك زَمَش بیدْ
لیفْ ریقه بیلَسُ و پَأُن وآهَفْجا قیرْیکْسبیدْ

مـلا صالحا

ترجمه و معنی:

دیشب از چشمهایم خواب مانند مرغ شقراق پرید
از سایـیدن سینه و غلطیدن، دوشك پـاره گـردید
بـالش را از بس کـه آرنـج و پاشنه زده بـودم
مانند مـاهی سفره پهن شد و از هفت جا تـرکید

از غزلی درلهجهٔ شوشتری

یارَم از خوْنَوَریستادَه که بینی شَوْوَه
هر مجالی که آشَوْ و وَرْسه اخَوْ اِفْتَوْوه
ای موذّن توآذوُن گومَوْ ببختوم وَخْتُه
آگَه بینی که هَنی شَوْوَه نِگارم خَوْوَه
ای بُتِ درگ خَمْ هرخونه که هی راس گُوَنْ
دَهَهٔ آخِرِ مه اوّل شَوْ مَهْتَوْ وَه

ــ ملا حسنا

ترجمه و بیان معنی:

یارم از خواب برنخاسته که می‌بینی شب است
هر مجالی که از خواب بر خاست آفتاب است
ای مؤذن تو اذان بگو (من بیختم قسم) وقت است
اگر بینی که هنوز شب است نگارم درخواب است
این بت کج ابرو درهرخانه که هست راست می‌گویند
که دههٔ آخرماه ودر اول شب درآنجا مهتاب است

از غزلی در لهجهٔ طبری

آشوُمْ تاسّاکه تی‌جَی[1] دُوربیَمْه
آندی برمه هاکَرْدَمَه کوربیَمْه
چه شَوْئی بیَه شوم تا صباحی
تیْ ویسّه نیاری خَدا الٰهی
خاسّم بَخوسَمْ خَوْ نَیْتَه مَرَه
شاید خَوْ دَلَه بَدی بوم تیرَه

دکترسنگ، رئیس حفظ‌الصحهٔ ساری

۱ــ گویا «می» برده و تحریف شده

ترجمه و بیان معنی:

از شام تاکنون که از تو دور شدم
آن قدر گریه کردم، کور شدم
چه شبی بود از شام تا صبح
برای تو نیارد خدا الهی
خواستم بخوابم خواب نگرفت مرا
شاید در میان خواب می‌دیدم تو را

ششتر ــ سید احمدکسرائی تبریزی

انتقاد مقاله راجع به‌طرزی افشار*

(فروردین ۱۳۰۵)

در شمارهٔ ۱۲ ایرانشهر مقاله‌ای دربارهٔ «طرزی افشار» چاپ شده است: نویسندهٔ مقاله (آقای میرزا محمدخان تمدن) شرح حال و گزارش زندگانی طرزی را از قصاید و اشعارش استنباط و با بخشی از اشعار او نشر کرده‌اند.

شاید بسیاری از شعرخوانان طرز شگفت «طرزی» را در شعرسرایی که افعال عامه یا فعلهای معاون (شدن و گردیدن و کردن) را نیاورده و افعال جعلی به‌کار می‌برد نپسندیده درخور خرده‌گیری دانند، به‌ویژه که طرزی در این باره راه افراط پیموده و به‌چندین غزل و قصیده به عنوان تفنن اکتفا ننموده است.

استنباط شرح حال و گزارش زندگانی شاعری از اشعار او، که از شرقشناسان اروپا تقلید می‌شود. طریقهٔ چندان مستقیم و مطالب بی‌چون و چرا نیست، به‌ویژه درامثال طرزی که به‌واسطهٔ تقید به‌سبك اختراعی خود در بیشتر اشعاری که سروده جانب نظم ولفظ را زیادتر مراعات کرده تا جانب معنی و حقیقت را.

برخی از اشعار طرزی که درجزو مقاله چاپ شده خالی ازغلط نیست، ازجمله این شعر:

از حوادث چنان امینیدم   که به‌درگاه شه پناهیدم

ولی ما می‌خواهیم در اینجا اشتباهی را که دربارهٔ سفر عتبات طرزی از نویسندهٔ مقاله

* آینده، فروردین ۱۳۰۵.

سرزده اصلاح نماییم، زیــرا می‌نویسد: «مسافرتهای عدیده نموده منجمله سفری نیز به‌عتبات کرده، چنانکه در ضمن یکی از غزلیاتش اشاره می‌نماید:

تــرکیدم تــاتیدم وانگه عربیدم / در دیدهٔ کوته‌نظران بوالعجبیدم
شعبان رمضان کرب وبلادم متعجب / بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجبیدم

معلوم است که شاهد در مصراع سیم است که می‌گوید «کرب و بلادم» یعنی کربلا رفتم، لیکن صحیح این‌مصرع طرزی ــ چنانکه نگارنده می‌دانم چنین‌است: «شعبان رمضان گر پلاوم چه تعجّب» یعنی اگرشعبان و رمضان را پلو بخورم چه تعجب است! بهترین دلیل صحت قول ما مصرع چهارم و لفظ «نان» و «آش» است، البته به‌کربلا رفتن مناسبت وربطی بـه‌بی‌آشی جمادی و بی‌نانی رجب ندارد. گویا طرزی در ایامی که درمدرسه‌های اصفهان می‌زیسته زندگانی سختی داشته نــان وآش هم به‌گیرش نمی‌آمــده سپس چون ماه شعبان و رمضان رسیده درهای مجالس خیرات و احسان بــرروی طلبه‌های دینی باز، و طرزی هم کــه بسیار شبهــا پلوی‌سیر خورده این شعرها را سروده است.

برخوردن بدین گونه اشتباهات لفظی نقصان و بدی خط عربی را نیز یادآورد، زیرا از نقصان خط است که با مختصر تحریفی «پلوخوردن» طرزی «کربلا رفتن» خوانده می‌شود.

درآن مقاله از «تــاریخ افشار» و «تواریخ مختلفه راجع به‌ارومی» نام برده می‌گــویند نسخهٔ آنها در ارومی به‌دست می‌آید. نخستین دفعه‌ای است که نام این کتابها را می‌شنویم و بـه عقیدهٔ ما اگر آقای تمدن خلاصهٔ مطالب آن کتابها و اطلاعات خود را دربارهٔ تاریخ و حــوادث شهر باستان ارومی و ایل بزرگ افشار برای درج در مجله بفرستند بسیار سودمند خواهد بود.

یولیوس قیصر*

(بهمن ۱۳۰۶)

یولیوس قیصر، ازآثار شاعر معروف انگلیس ویلیام شکسپیر و شرح حــال مشارالیه و مختصری از تــاریخ رومیه، ترجمه و تألیف میرزا محمدخان بهادر، بصره، ۱۹۴ صفحه.

* آینده، بهمن ۱۳۰۶.

در میان کسانی که با مطبوعات سروکار دارند کمتر کسی است که نام ویلیام شکسپیر معروفترین شاعر انگلیسی را نشنیده و از شهرت عالمگیر او آگاهی نیافته باشد. ولی در ایران کسانی که کتابی از آثار شکسپیر خوانده باشند، نیز بسیار کمند. چه، کتابهای شکسپیر با همهٔ شهرت و معروفیت و با آنکه به‌بیشتری از زبانهای شرق و غرب نقل شده تا آنجا که معلوم است تاکنون چیزی از آنها به‌فارسی ترجمه و چاپ نگردیده.

ملت انگلیس شکسپیر را بالای نه‌کرسی فلك برده‌اند و شاید تجلیلی که آن ملت دربارهٔ این شاعر قایلند هیچ ملتی دربارهٔ هیچ شاعری قایل نباشد. کارلایل در کتاب «قهرمانها[۱]» از همهٔ شاعران دنیا تنها دانته شاعر ایطالیا و شکسپیر را به‌قهرمانی برگزیده و عباراتی دربارهٔ این دو شاعر به‌کار برده که هرکدام با یك دیوان مدح برابر است.

به‌هرحال مسلم است که دانته و شکسپیر و گوته و هوگو و فردوسی و... از نوابغ بشر بوده هر کدام دُرهای شاهوار گرانبهایی به‌گنجینهٔ ادبیات زبان خود سپرده و کاخهایی به‌نام افتخار و سربلندی ملت خود بنیادگذارده‌اند که پاینده و جاودان است و دست حوادث و مرور زمان از تخریب و محو آنها کوتاه می‌باشد.

این نوابغ چنانکه آوازه و شهرتشان عالمگیر است، آثارشان نیز باید درهمه‌جا انتشار یافته گویندگان هرزبانی بهره‌مند و برخوردار باشند. و در این نهضت جدید ادبی ایران، که ما به‌آغاز و دورهٔ نخستین آن مصادف شده‌ایم، ناچار کسانی هم به‌نقل و ترجمهٔ آثار مؤلفین و شعرای اروپا و دیگر ملل بیگانه صرف همت خواهند نمود و البته آثار شکسپیر به‌ویژه روایتهای تاریخی آن شاعر مقام مخصوصی برای خود خواهد داشت.

ما بسیار مشعوفیم که آقای خان بهادر میرزا محمد پیشاهنگ این کار شده برای نخستین بار یکی از آثار شکسپیر را به‌فارسی ترجمه و چاپ نموده، بویژه که یولیوس قیصر که نخستین روایت تاریخی و نخستین «تراژدی» است که شکسپیر نوشته[۲] و یکی از شاهکارهای آن شاعر شمرده شده و بسیار معروف است. چه واقعهٔ کشتن یولیوس قیصر و وقایع و جنگهای خونینی که در دنبالهٔ آن در روم روی داد و با خودکشی کاسیوس و بروتوس سردستهٔ کشندگان قیصر خاتمه پذیرفت خود ازقسمتهای بس مهم تاریخ روم می‌باشد.

به‌گفتهٔ یکی از مورخین انگلیسی «رومیها بسیار سردار و پادشاه کشته بودند ولی نظیر یولیوس نکشته بودند و دیگر نکشتند[۳].»

۱ـ Heroes and Hero Worship

۲ـ ژولیوس سزار را شکسپیر در سال ۱۵۹۹م. نوشته واین نخستین ترازدی او نیست. پیش از آن ترازدیهای دیگری نوشته ازجمله: «ترازدی ریچارد شاه دوم» (۱۵۹۷)، «ترازدی ریچارد شاه سوم» (۱۵۹۷)، «رومئو و ژولیت» (نخستین ترازدی شکسپیر بر طبق: The Oxford Companion to English Literature (ذیل Shakespeare) چاپ چهارم ص۷۴۵ .Edited by Sir Paul Harvey)، «هنری چهارم» (۹۸ـ۱۵۹۷). ـ گردآورنده.

۳ـ General History, by Myers, P. 269.

شکسپیر که این وقایع را با قلم‌آتشین خود به‌شکل «پیس» مجسم نموده، خان بهادر با انشای شیوا و شیرین خـودآن را به‌فارسی نقل و با ارزانتریـن قیمتی در دسترس خوانندگان گذارده است.

معلوم است که بسیاری از مؤلفین به‌خاطر شهرت یا برای کسب نعمت، زحمت تـألیف را برخود هموار می‌نمایند، ولی خان بهادر شهرت و نعمت هردو را به‌اندازهٔ کامل داراست، با اینهمه هرچند ماهی اثر نفیسی از قلمش تراوش نموده زینتبخش عالم مطبوعات می‌گـردد. چنانکه در این دوسال اخیر دوستداران بشر، جنگ هفتاد ودو ملت[1]، آبراهام لینکلن، ترجمهٔ مثلهای فارسی به‌انگلیسی، خواب شگفت، پیاپی هم انتشاریافته است.

بودن مطبعهٔ فارسی دربصره هم مژدهٔ بزرگی است زیرا امیدواریم خدمت به‌انتشار زبان فارسی درآن نواحی نموده و خان بهادر هم‌آثار خود راآسانتر به‌طبع خواهند رساند.

* * *

در انجام مقاله این نکته را یادآور می‌شویم کـه مترجم دانشمند اگـر «یولیوس» نقل می‌کردند از هرحیث بهتر بود. چه، نخست‌آنکه این نام پیش مؤلفین ایران ازقـدیم معروف بوده و همگی «یولیوس» نوشته‌اند، پس جهتی نداردکه ما شکل انگلیسی یا فرانسوی‌آن‌کلمه را («جولیوس» و «ژول») رواج‌دهیم به‌ویژه که مترجم محترم درباب کلمهٔ «قیصر» شکل‌عربی وایرانی‌آن را ترجیح داده و «سیزر» یا «سزار» ننوشته‌اند. دوم چنانکه عقیدهٔ بیشتری ازعلمای لاتین‌شناس است حرف «J» در زبان خود رومیها صدای «ی» داشته و نام قیصر را خود ایشان هم «یولیوس» می‌خوانده‌اند. پس از هرحیث «یولیوس» بهتر و درستتراست.

قطران شاعر آذربایجان*

(فروردین ــ آبان ۱۳۱۰)

در میان سخنوران ایران‌کمتر یکی همچون قطران شاعر آذربایجان است‌کـه از یکسو نام وآوازهٔ او به‌همه‌جا رسیده وشعرها و دیوانش شهرت فراوانی یافته، ازسوی دیگر تاریخچهٔ زندگی و ترجمهٔ حالش پاك تاریك باشد.

قطران از همان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته و شعرهایش در سراسر ایران معروف بوده، ولـی درآن زمانها چیزی دربارهٔ حال و زندگی او نوشته نشده (یا اگـر نوشته شده از

۱ــ تألیف میرزاآقاخان را با دیباچهٔ مفصلی و تفسیری طبع نموده.
* ارمغان از فروردین‌تاآبان ۱۳۱۰.

میان رفته)، در قرنهای دیرتر هم کسی آگاهی درستی از حال شاعر نداشته ا

در تذکرەهایی که من تاکنون دیده‌ام، از این شاعر بنام آذربایگان، جز تکەهای کوتاهی ننوشته‌اند و بیشتر این نوشته‌ها مطالبی است که نه تنها دلیلی بردرستی آنها نیست، بلکه دلیل هست که جز مطلب نادرست و بیپا نمی‌باشد.

مثلا در برخی تذکرەها از یك سوی او را «قطران عضدی» خوانده و علت این لقب را چنین گفته‌اند که اوستایشگر عضدالدولهٔ دیلمی بوده، ازسوی دیگر گفته‌اند که‌شاعردرآخرزندگانی خود به‌بلخ رفته و قوسنامه را به‌نام امیر قماج، که از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکمران آنجا بوده، نظم نمود.

اگر این گفته‌ها درست باشد باید بگوییم قطران دویست سال بیشتر زنده بوده و از زمان عضدالدوله که نیمهٔ قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمهٔ آخرقرن ششم است بازمانده. نیزباید بگوییم شاعر را دیوان دیگری (جز ازآنکه امروز دردست ماست) نیز بوده که پاك از میان رفته و شعرهایش هم فراموش‌گردیده. چه ما هرگز شعری از قطران در ستایش عضدالدولهٔ دیلمی در جایی نخوانده و از زبانی نشنیده‌ایم.

شرحهایی که مؤلف مجمع‌الفصحا و دولتشاه سمرقندی دربارهٔ این شاعرآذربایجان نوشته‌اند جمله به‌جملهٔ آنها شگفت‌آور و درخور خرده‌گیری است، بەویژه نوشته‌های مجمع‌الفصحا که خود مهمترین‌نمونهٔ تناقض‌نویسی است.

دربارهٔ قطران، گذشته از تاریکی حال خود شاعر، مسئلهٔ مهم دیگری درکار است وآن موضوع ممدوحان فراوان اوست. زیرا این شاعر سی تن‌کمابیش را ستایش‌گفته و بیشتراین ممدوحان، چنانکه از چکامەهای خود شاعر پیداست، ازپادشاهان‌آذربایگان وآران و از وزیران و سپهسالاران ایشان بوده‌اند که هرکدام درزمان وسرزمین خود شهرت بسیار داشته و درکتابهای تاریخی، که امروز در دسترس ماست، تاریخ و داستان این پادشاهان و وزیران و سپهسالاران را نتوان یافت؛ بلکه از برخی از ایشان هیچ‌گونه نامی در هیچ کتابی نیست.

معروفترین این ممدوحان ابومنصور وهسودان و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر است. از سه تن نخستین ابن اثیر نام برده ولی از حالشان بیش از این یاد نکرده که وهسودان «خداوند آذربایگان» و مملان پسر او، و فضلون حکمران‌گنجه بوده، از ابوالخلیل در هیچ کتابی نام برده نشده است.

تذکره‌نویسان را هرگز آگاهی از حال و تاریخ ممدوحان قطران نبوده، بلکه نامهای برخی از ایشان را هم درست نمی‌دانسته‌اند، چنانکه وهسودان را در بسیارجا «هسقودان» نوشته و مملان راکه با زیر میم نخستین بر وزن «سلمان» درست است با زیر میم نخستین، یا با زیر هردو میم، ضبط نموده‌اند.

همچنین حوادثی که شاعر درچکامه‌های خود بدانها اشاره می‌کند و پیداست که حادثه‌های بسیار مهم و تاریخی بوده، درکتابهایی که در دست ماست، هرگز یادی از آن داستانها نیست و تنها خبری که از آنها بما رسیده از رهگذر چکامه‌های این شاعر آذربایجان می‌باشد.

مثلا در دیوانهایی کـه در دست ماست، شاعـر دو قصیده در ستایش «امیر ابومنصور» نامی دارد که در یکی از آنها می‌گوید:

تـاج میران و مهتران جهـان	نـاصرالدین امیر ابـومنصور
خـیل ابخازیان از او مقتول	قـوم قاوردیان ازاو مقهـور
تیغش از لشکر بسا سیـری	کردگرگان و کرکسانرا سور
او بـه‌شمشیرمیـرفضلـون را	بستد از دست کافران کفور...

از تاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده و درکجا حکمرانی داشته، و داستانش با ابخازیان (گروهی از مردم قفقاز که دین مسیحی داشته‌اند) و با قاوردیان و بـا لشکر بساسیری چه بوده؟ همچنین دانسته نیست که داستان گرفتاری امیر فضلون به‌دست کافـران و رهاییش با شمشیر این ابومنصور چگونه بوده؟ در تاریخها هرگـز یادی از چنین حادثه‌ای نمی‌کنند.

قطـران و این ممدوحانش در زمانی آمـده و رفته‌اند که از تاریکترین دوره‌های تاریخ آذربایگان است. از این جهت ما در دیوان شاعر به‌نامهایی برخورده و داستانهایی می‌خوانیم که هرگز یادی از آن نامها و داستانها در جای دیگری نیست.

از سوی دیگر گذشته از آنکه دانستن این حادثه‌ها و تاریخچه و شرح حال آن پادشاهان و بزرگان را برای تکمیل تاریخ آذربایجان در بایست داریم، روشنی تاریخچهٔ خود شاعر نیز محتاج به‌ایـن دانستن می‌باشد زیرا چنانکه می‌دانیم قطـران و دیگر شاعران ستایشگر، رشتهٔ اختیار زندگیشان دردست ممدوحانشان بوده کـه تا بصیرت به‌حال و تاریخ آن ممدوحان پیدا۔ نشود، کوشیدن به‌نگارش سرگذشتهای شاعران بیفایده می‌باشد.

از این جهت بوده که تذکـره‌نویسان دربارهٔ شرح حال قطران درمانده‌اند، زیرا کـه کمترین آگاهی را از ممدوحان فراوان او نداشته‌اند.

ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را، تا آن اندازه که بایست، شناخته و حادثه‌هایی را که شاعر درچکامه‌های خود یاد می‌نماید، دانسته‌ایم. زیرا در شهریاران گمنام، تألیف نگارندهٔ ایـن مقاله کـه تاکنون سه بخش آن از چاپ درآمده، یـازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطـران موضوع گفتگو شده و تاریخ سرگذشت هریکی به‌تفصیل نگارش یافته. نیز حادثه‌های مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود اشاره بدانها می‌کند،

روشن شده است. به‌عبارت دیگر مانعی که دیگران را از تحقیق حال شاعر تبریز باز می‌داشته از جلو ما برداشته شده و ما به‌آسانی می‌توانیم در این باره به‌تحقیق پردازیم.

چون قطران بزرگترین و نامیترین شاعر آذربایگان است، از این جهت نگارنده با آنکه از این‌گونه نگارشها دور و بیگانه می‌باشم و تاکنون به‌تحقیق حال شاعری نپرداخته‌ام، برای نخستین بار پا از حدود فن خود بیرون نهاده به‌تحقیق حال این شاعر آذربایگان می‌پردازم و امیدوارم خواهم توانست از عهدهٔ موضوع برآمده خدمتی راکه منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام دهم.

نام شاعر

نخست از نام شاعر سخن می‌رانیم. یقین است که شاعر تبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی‌خوانیم در زمان خودش هم جز باآن نام نمی‌خوانده‌اند.

ناصر خسرو که درسال ۴۳۸هـ. ق. شاعررا در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامهٔ خود با این عبارت می‌نگارد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم...» اسدی طوسی، که او هم با قطران همزمان بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده، در دیباچهٔ لغات‌الفرس[۱]، که یاد او را می‌نماید، جز نام قطران نمی‌برد. خود شاعر نیز تاآنجاکه ما می‌دانیم تنها دریك شعر است که خویشتن را با نام یاد می‌نماید، جز با نام قطران یاد نمی‌نماید:

مردمان بیخردگویند قطران کودك است وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

ولی «قطران» چه نامی است؟ اگر شاعر را ازکودکی با این نام می‌خوانده‌اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی‌شناسیم؟ یا اگر لقبی بوده که به‌علتی به‌شاعر داده شده‌آیا علت‌آن چه بوده؟ دراین باره هرگز آگاهی ازکتابها واز شعرهای خود شاعر به‌دست نمی‌آید و از اندیشه و پندارگرهی نمی‌گشاید.

شاید برخی چنین پندارندکه «قطران» تخلص شاعر بوده. ولی‌آیا تخلص یا نام شعری، به‌این معنی که امروز در میان شاعران رسم است، درآن زمانها معمول بوده؟آنچه ما می‌پنداریم درآن زمانها تخلص داشتن بدین سان‌که شاعرنامی برای خویشتن برگزیده وآن نام را تنهادر شعرهای خود به‌کار ببرد معمول نبوده و «فردوسی» و «دقیقی» و «رودکی» و مانند اینها، که نامهای شاعران آن زمانهاست، تخلص نبوده بلکه‌آن شاعران از پیش باآن نامها مشهور بوده‌اند و در شعرهای خودشان هم به‌کار برده‌اند؛ به‌عبارت دیگر این نامها را شاعران برای

۱ــ مقصود «لغت فرس» علی‌بن‌احمد اسدی طوسی است.ــ گردآورنده.

به‌کار بردن در شعر برنگزیده بودند، بلکه هر یکی به‌جهتی با یکی ازآن نامها شهرت یافته‌ بوده در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور یاد نموده است.

«قطران» را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از ردیف «رودکی» و «فردوسی» است نه از ردیف تخلص به‌معنی امروزی کلمه.

دولتشاه قطران را با لقب «الامیر» یاد می‌نماید. این هم از کارهای شگفت مؤلف مزبور است. زیرا شاعری که باستایشگری این و آن روزگار می‌گذارنیده و به‌گفتهٔ خود از این در به آن در می‌شتافته چه شایستهٔ لقب «امیر» است؟

نیز دولتشاه اورا «قطران‌بن منصور» مـی‌خواند و در مجمع‌الفصحا این عبارت «قطران ابومنصور» نقل شده. از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور یا ابومنصور نام داشته. ولـی آیا دلیلی بردرستی این نوشته‌ها هست؟

عیب بزرگ این مؤلفان آن است که سندی برای گفته‌هـای خود نشان نمی‌دهند و چون اشتباه و سهو فراوان از هرکدام ایشان دیده شده، این است که برگفته‌های آنان تـا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود. وآنگاه اگر عبارت مجمع‌الفصحا درست بـاشد این ایراد برمطلب وارد است که «ابومنصور» درآن زمانها کنیهٔ بزرگان و پادشاهان بوده که ازجمله امیروهسودان، بزرگترین ممدوح شاعر، این کنیه را داشته و پدر قطران، که به‌گفتهٔ خـود او دهقـانی بود، شایستهٔ چنین کنیه‌ای نبوده است.

همچنین لقبهای «الاجلی» و «العضدی»، که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده‌اند، دلیلی بردرستی آنها نیست. برای «الاجل» این جهت را می‌توان پنداشت که به‌مناسبت انتساب شاعر به‌امیروهسودان بوده زیرا او همیشه «الامیرالاجل» خوانده می‌شده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل دربایست است. به‌ویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان نزدیك به‌آن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده نیست. وآنگـاه «العضدی» پاك بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن نتوان انگاشت.

آنچه که ما می‌پنداریم این است که درپشت نسخه‌ای از دیوان شاعر، یادرجای دیگری، عبارتی بدین‌سان نوشته بوده: «قطران تبریزی شاعر الامیرالاجل ابومنصورالازدی»، که مقصود نسبت شاعر به‌امیروهسودان الروادی الازدی است؛ لکن خـوانندهٔ بیدانش مقصود را درست نفهمیده و همه عبارات را دربارهٔ خود شاعر دانسته و از اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که «الامیر» را به‌اول عبارت آورده و «الاجل» را که غلط می‌پنداشته «الاجلی» کرده و «الازدی» را تصحیح نموده «العضدی» ساخته و خلاصه آنکه عبارات را بدین سان به‌جنگ یا کتاب خود نقل نموده: «الامیر قطران الشاعر تبریزی بن‌منصورالاجلی العضدی» و از همین جـاست آنچه که تذکره‌نویسان دربارهٔ پدر و لقبهای شاعر یـاد نموده‌اند. زیرا ما یقین مـی‌دانیم که قطران

هرگز این لقبها را نداشته و برفرض که دربارهٔ «الاجل» احتمال درستی بدهیم «العضدی»را یقین می‌دانیم که دروغ و بی‌بنیاد است، چنانکه لقب «الامیر» پاك بیمعناست و بیجهت می‌باشد.

از سوی دیگر یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته‌اند جهتی برای این اشتباههای ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه به‌کار می‌بریم، جهتی جز آنچه که در بالا نوشتیم به‌نظر نمی‌آید. اگر کسی درنوشته‌های برخی مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت و جستجو نماید، از همین‌گونه سهوها فراوان خواهد یافت. شاید ما در جای دیگر مثلهایی از این قبیل سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یادنماییم.

زادبوم شاعر

قطران «تبریزی» معروف‌است وبرخی مؤلفان نزدیك بزمان خودشاعرنیزاورا «تبریزی» نوشته‌اند. ولی دانسته نیست‌آیا راستی او از مردم تبریز بوده و خود و پدرانش درآن شهر پا به‌عرصهٔ هستی گذارده بودند، یا چون او روزگاری در تبریز مـی‌زیسته و معروفترین و بهترین چکامه‌های خود را درآن شهر سروده، بدین جهت «تبریزی» معروف شده است.

تذکره‌نویسان او را «ارومی» یا «گیلی» یا «ترمذی» نیز خوانده‌اند. ولی‌هرگز دلیلی بر این‌نسبتها‌نیست. آنچه ازکاوش و جستجو برمی‌آید قطران «تبریزی» یا«گنجه‌ای» بوده، دیگر نسبتها پاك خطاست.

زیرا، چنانکه خواهیم دید، شاعر درآغاز جوانی در «گنجه» بوده، در این شهر است که شعرسرایی آغاز کرده شهرت می‌یابد، و هرگز دلیلی بر اینکه او درآن شهر غریب بوده پیدا نیست. جزاینکه اگر سخن مشهور را استوار دیده وآن را بدین‌سان بپذیریم که تبریز زادبـوم شاعر بوده، در این صورت ناچاریم که او را در «گنجه» غریب بگوییم که از تبریز بدانجـا رفته بوده است.

اگر این جهت در کار نباشد هرگز دلیل دیگری برغریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم‌گنجه نپنداشت.

ببینیم ازگفته‌های خود شاعر چه برمی‌آید؟ برخی بیتهای شاعر درخور اندیشه و سنجش است و می‌توان ازآنها دربارهٔ زادگاه او مطلبی به‌دست‌آورد:

۱. در مثنوی، که از تبریز برای ابوالیسر، سپهدارگنجه، فرستاده و درآنجا نوازشهای ابوالیسر را دربارهٔ خود یکایك یاد نموده سپاس می‌گز‌ارد، از جمله مـی‌گوید: من چون عزم تبریز کردم تو مانع می‌شدی و می‌گفتی «توآنجا نه فرزند داری نه زن».

از این عبارت می‌توان انگاشت که قطران زادگاهش تبریز بوده و ازآنجا به‌گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی برای منع شاعراز مسافرت به‌تبریز حق عبارت این بودکه‌گفته

شود: «برای چه‌بدانجا میروی؟چه علاقه و کاردرآنجا داری؟» عبارت «توآنجانه‌فرزند داری نه زن» شایستهٔ آن‌صورت است که قطران ازمردم تبریز بوده لیکن‌زن وفرزندی درآنجا نداشته‌است.

۲. در چکامه‌ای که در ستایش ابومنصور وهسودان سروده، از باغی که ابومنصور بدو بخشیده بود یاد می‌نماید:

با نگارخویشتن رفتم به‌باغ خویشتن　　باغ را دیدم بهسان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده، درآخر شعرها می‌گوید:

چون زشهر خویش رفتم شد عقار از من جدا　　هرکسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

ازاین عبارت «چون زشهر خویش رفتم» نیز می‌توان پنداشت که اصل شاعر از «تبریز» بوده و مقصود از «شهر خویش» همین شهر است که درآغاز جوانی ازآنجا به‌گنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری که داشته، به‌تصرف دیگران درآمده است. زیرا اگر مقصود از این شهر «تبریز» نبود بایستی بگوید: چون ز شهر خویش درآمدم» چه اگر کسی مثلا ازتهران سفری کرده و سپس بازگشته در سخن راندن خواهد گفت «چون از شهررفتم...» ولی اگر به‌تهران هنوز باز نگشته و در جای دیگر است که گفتگو از سفر خود دارد ناچار خواهد گفت: «چون از شهر درآمدم...»

در شعرهایی می‌گوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم　　غمان‌گیتی‌گنج‌است و مَنْش‌گنجورم
به‌شهرهای خراسان و شهرهای عراق　　چوآفتاب زرافشان عزیز و مشهورم
به‌شهرخویش‌دخیلم‌به‌حال‌خویش‌ذلیل　　ازآن چنینم کز شاه خویشتن دورم
ازآن‌گهی که‌زمن دورگشت سایهٔ میر　　به‌چشم‌یاران چون مزدخورده مزدورم
به‌گاه میر مرا امر بود برهمه شهر　　کنون به‌پیش یکی هفتساله مأمورم
شده چو خانهٔ زنبور باغم از ترکان　　همی خلند به‌فرمانها چو زنبورم

گویا این شعرها را درتبریزسروده و مقصود شکوه از زمانی است که ابوالخلیل، پادشاه آذربایگان که از ممدوحان بزرگ شاعر است، به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی رفته و ترکان درتبریز دست به‌ستمگری وآزار یازیده بودند و باغ شاعر را (که‌گویا همان باغ ابو-منصورمقصود است) نیز ازدستش ستده بودند. ازاین قرارمقصود از«شهرخویش» تبریزاست و این هم دلیل دیگری برتبریزی بودن شاعر می‌باشد.

در شعرهایی که دانسته نیست روی سخن باکدام پادشاهی دارد، از ستمگری که چشم

بر قصر او دوخته بوده شکوه نموده از جمله می‌گوید:

بنده‌را فریادرس شاها ز خصمی آنچنان / کایزد از خصمان ترا بیداد و فریادآفرید
من به‌فرمان تو قصری ساختم نوشادوار / از پی باغی‌کش اجدادم بر اولاد آفرید
گر نیابم داد، بگذارم به‌جای، آن قصرزود / ورچه قصر من بسی‌خوشترزنوشادآفرید
ست توهم بشهراندر کنم برجای‌غم / گرچه ایزد جان من در شادی‌آبادآفرید

«شادی‌آباد» یا «شادآباد» اکنون نام محله‌ای درتبریز، و نیز نام دهی در بیرون‌آن شهر است. ولی‌آن محله نیز در زمانهای پیش در بیرون شهر بوده سپس جزو شهر شده. از این شعرها پیداست‌که شاعر ازمردم یکی از این دومحل بوده است. واین دلیل صریح بر«تبریزی» بودن شاعر می‌باشد، جزاینکه بودن شعرها از قطران یقین نیست. زیرا این نکته را سپس باز-خواهیم نمود که همگی شعرها و چکامه‌ها که در دیوانهای خطی منسوب به‌شاعر آذربایگان هست و در برخی ازآنها بیش از ده‌هزار بیت شعر تدوین یافته، بودن همهٔ آنها از قطران یقین نیست. در چکامه‌هایی‌که ممدوح آشکار نام برده شده می‌توان دریافت‌که سرودهٔ آن شاعر یا شاعر دیگری است ولی در شعرهایی که ممدوح معروف نیست یا هرگز ممدوح ندارد بودن یا نبودن‌آنها از قطران دانسته نیست.

این شعرهاکه شاعر زادگاه خود را «شادی‌آباد» یاد می‌نماید، اگریقین بودکه از قطران است تردید ما را پاك رفع می‌کرد. ولی این یقین وجود ندارد. مگر اینکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده وهرگز به‌شاعر دیگری نسبت داده نشده و ازسبك سخن و دیگرقرینه‌ها نیزبودن‌آنها ازآن شاعر انگاشته می‌شود، از این‌جهت تردید را کنارگذارده وبه‌پشتیبانی دیگر بیتهای شاعر، که یکایك یادکردیم و هرکدام به‌تنهایی مؤید تبریزی بودن اوست، حکم بکنیم که این شاعر نامدار برخاستهٔ تبریز بوده است، و اینکه درآغاز جوانی درگنجه دیده می‌شود برای‌آن است‌که از تبریز بدان‌جا مسافرت نموده و بهمین‌جهت است که پس از دیر زمانی بار دیگر به‌تبریز باز می‌گردد. باآنکه درگنجه نزد پادشاه‌آنجا و سپهدار آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی می‌زیسته است.

کوتاه سخن‌آنکه‌قطران یاگنجه‌ای بوده یا تبریزی، وچون تبریزی‌بودن او مشهوراست و ازبرخی‌گفته‌های خود او نیز دریافته می‌شود و از سوی دیگر کسی او را «گنجه‌ای» نستوده، ازاینجاما باور می‌نماییم‌که او جز «تبریزی» نبوده است.

لیکن شاعرگنجه را هم شهرخود می‌شمرده، زیراگذشته ازآنکه جوانی خود را درآنجا آغازکرده و روزگاری درآن شهر بسر برده، سپس هم‌که به‌تبریز بازگشته بود از پادشاه‌گنجه و سپهدار او عطا وخلعت در می‌یافت و از دوستان بسیاری‌که درآنجا داشت، همیشه یاد

می‌کرد، و چنانکه خواهیم دید درآخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت و باز روزگاری در آنجا می‌زیست، و چون پایان‌کارش دانسته نیست شاید در همین شهر بوده که‌آخرین روزهای خود را به‌سرداده و بدرود زندگی گفته است.

سفر شاعر به‌گنجه

در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیرابونصر مملان است و از اینجا بودن‌آن‌شاعراز آذربایگان درخورباورکردن می‌باشد، در پایان قصیده شاعریاد نیکیهای ممدوح راکرده از حسودان‌گله آغاز می‌کند.

یکی دهقان بدم، شاها، شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری‌کردن توگرداندی به‌دهقانی
به‌جای توکه باهرشاه همصنفی وهمخوانی
بساکس مهترم خوانند تا توکهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان، زنادانی
زبس کیم‌خواسته‌باشی،‌زبس کیم‌پیش‌بنشانی
فراوان دادیم نعمت، حسودان شد فراوانم
توکردی‌برمن‌این‌بیداد،گرنه،ازچه‌سان‌دانی

در قصیدهٔ دیگری،که در ستایش امیر منصوروهسودان، و بودن آن نیز از قطران درخورباورکردن است‌گفته می‌شود:

چون زشهرخویش رفتم شدعقار ازمن جدا
هرکسی‌گفتی برفت از توعقارو هم وقار
گر عقار ازمن برفت دارم خداوندی چوتو
کم ببخشیدی به‌بیتی شعر در چندین عقار

از این بیتها دو مطلب به‌دست می‌آیدکه برای روشنی تاریخچهٔ زندگانی شاعر بسیار نافع می‌باشد. نخست‌آنکه شاعرازدهقانزادگان آذربایجان بود و عقار و زمین ازخود داشته‌است. و این موافق است باآنچه‌که‌گفتیم‌که بنابه‌برخی شعرهای منسوب به‌شاعر، زادگاه اودیه «شادآباد» تبریز بوده، مطلب دوم آنکه شاعر چون بشعر سرایی پرداخته و از شهر خود سفرگزیده ملك و عقار از دست او بیرون شده است.

ولی دانسته نیست‌که سفر شاعر به‌چه قصدی، و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است. شاید اینکه می‌گوید: «دهقانی بودم از نادانی شاعر شدم.» بدین تفصیل

بوده که او از روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارایی و عقار خود کوتاه شده و ناگزیر گردید که بهشعرسرایی پرداخته و از این راه بنیاد زندگانی بگذارد. یا اینکه او پیش از بیرون آمدن ازدیه خود بهشاعری پرداخته بوده وچون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی‌کرده ناچار ترك وطن گفته و در نتیجهٔ مسافرت زمین و عقار از دستش در رفته است.

بهرحال یقین است که مقصود از این سفر، رفتن شاعر به «گنجه» می‌باشد و تا آنجا که ما می‌دانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شاعر بهستایش پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته است.

به‌عبارت دیگر پیش از این سفر، قطران پاك گمنام بوده و ما هیچ‌گونه آگاهی دربارهٔ زندگانی پیشین اونداریم. بلکه شعری هم ازاو پیش از این سفر، معلوم نیست و بهرحال باید گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفر آغاز می‌شود و برای راه یافتن به‌حقیقت حال شاعر باید جست ودریافت که سفر مزبورمصادف با چه زمانی بوده است؟

ازکسانی‌که شاعر در این سفر خود مدح نموده، یکی امیر ابوالحسن علی لشکری شدادی، شهریار آران، و دیگری ابوالیسر، سپهدار امیر مزبور، و سومی امیرابوالفضل جعفر-بن‌علی، خداوند تفلیس، است که با امیر ابوالحسن همزمان بوده است.

آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری بوده، و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شدادی، که پیش ازاین امیر حکمرانی داشته‌اند، هرگز نامی نیست[۱]، از اینجا پیداست که رسیدن شاعر به‌گنجه وآغاز کردنش بهمدحسرایی در زمان این امیر و به‌عبارت دیگر پس از ۴۲۵ روی داده، و چون ازسوی دیگر ما می‌دانیم که قطران باری چهار یا پنج سال درگنجه توقف داشته و نیز می‌دانیم که او درحدود سال ۴۳۰ ازآنجا به‌تبریز بازگشته (چنانکه خواهیم دید)، از روی هم رفتهٔ اینها زمان مسافرت شاعر وآغاز او بهشعرسرایی وشهرت یافتن، دقیقانه بهدست‌آمده و معلوم می‌گردد که این قضیهٔ او در حدود سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است.

اما امیرجعفر، اگرچه او از «شهریاران‌گمنام» است و ما جز آگاهی اندکی دربارهٔ او نداریم[۲]، لکن این اندازه یقین است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و باگرجیان بر سر شهر تفلیس جنگ وکشاکش داشته است. از قصیده‌ها و شعرهایی که قطران دربارهٔ او دارد،

۱ـ در پژوهشی که گردآورنده دربارهٔ ممدوحان قطران کرده است در دیوان او سه قصیده به‌نام امیرابوالفتح‌موسی (۴۲۳تا۴۲۵هق) پدرامیرابوالحسن علی‌لشکری، شهریاران اران، یافته است و نیز بدست‌آورده که مسافرت شاعر به گنجه درحدودسال ۴۲۰ ه ق. انجام‌گرفته بوده است. نگاه‌کنید بهمقالهٔ گردآورنده درمجلهٔ سخن، دورهٔ چهاردهم، شماره‌های ۸،۹، خرداد ۱۳۴۳.

۲ـ برای تاریخ و شرح حال او، بخش سوم شهریاران‌گمنام دیده شود.

نتوان استنباط نمود که شاعر به‌تفلیس به‌دربار او رفته، بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و به‌دست پیك (قاصد) برای امیر مزبور می‌فرستاده است.

به‌عبارت دیگر او این مدحها را نیز در همان زمان که درگنجه، در دربار ابوالحسن، می‌زیسته، سروده است.

در یکی از این قصیده‌ها، درپایان آن، گفته می‌شود:

مردمان بیخرد گویند قطران کودك است
وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صد هزار
وانکه گوید غیر از این دیگر حدیثی، خر بود

در این قصیده، اگرچه ممدوح با نام «جعفر» تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست که دربارهٔ امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس باشد، بلکه می‌توان احتمال داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر، پادشاه آذربایگان که او نیز یکی از ممدوحان مهم شاعر است سروده شده، ولی چون ابوالخلیل درآخرهای عمر شاعر می‌زیسته و بودن این قصیده دربارهٔ او در حالی درست است که بگوییم قطران دو تن «پدر و پسر» بوده و این قطران پسر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این احتمال بسیار دور است (چنانکه سپس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت)، پس می‌توان باور کرد که قصیدهٔ مزبور جز در مدح ابوالفضل جعفر نیست و آن نیز از شعرهایی است که شاعر در زمان توقف خود درگنجه سروده است.

پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغاز کردن به‌شعرسرایی درگنجه، سال بس اندك داشته و تا حدی نورس و جوان بود که حسودان او را به‌طعن، «کودك» می‌نامیدند. و می‌توان گمان کرد که او در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است.

پس روی‌هم‌رفته از این گفتگوی ما این نتیجه به‌دست می‌آید که قطران در سال چهارصد واند هجری در «شادآباد» تبریز از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵ ــ ۴۲۸، که بیست تا بیست و اند سال بیشتر نداشته، به‌شعرسرایی و مدح‌گویی آغاز کرده است.

ازگفته‌های خود شاعر پیداست که او درگنجه نخست به‌نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این بزرگ او را بسیار نواخته وگرامی داشته و خواسته و پول بخشیده. سپس او را به‌نزد امیر ابوالحسن برده در سایهٔ پرستاری و پشتیبانی او امیر توجه به‌شاعر یافته و نوازش و بخشش دریغ نداشته و در دربار خود نگاهش داشته است.

به‌عبارت دیگر نخستین مربی شاعر آذربایگان، که وسیلهٔ شهرت و پیشرفت او شده، همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر همیشه دلبستگی به‌سپهدار مزبور داشته و پس از

بازگشت خود به‌تبریز هم مدحها دربارهٔ او سروده و به «گنجه» برایش فرستاده است.

چنانکه در دیوان شاعر نامهٔ منظومی است، که از تبریز به‌ابوالیسر نوشته، و از همین نامه است که یك رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن می‌شود. از جمله دربارهٔ آغازکار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پایین را می‌سراید:

ایا آفتاب جهان جهان — پناه بزرگان و پشت مهان
تودانی که من نیکخواه توام — همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تویاران بدم — بشادی وغم باتو همران بدم
بەشهر اندرون با تو نامی شدم — به‌نزدیك خسروگرامی شدم
به‌خدمت‌همی خواندشاهم‌فزون — همی کرد هرروز جاهم فزون
یکی نزد خسرو نشاندی مرا — به‌گردون هفتم رساندی مرا
به‌جاه توام هرکسی چیز داد — زبهر تو میرم بسی چیز داد

خود شاعر در نامهٔ منظوم، که ازتبریز به‌ابوالیسر فرستاده، کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدین‌سان می‌سراید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خواست — به‌جان‌اندرم آتش تیز خاست
...چو من‌عزم تبریز کردم همی — بەدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیروفتم — به‌شیرین‌زبانی بسی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من — نیامد ترا خواسته‌کم ز من
همت نام‌هست وهمت کام‌هست — همت با چوما مردم‌آرام هست
توآنجانه فرزند داری نه زن — هم اینجا به‌هر چیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟ — به‌خیره چرا پویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم — ترا برسر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم — به‌کام دل آنجا فرستادیَم
چومن‌رخت‌بربستم ازرخت‌تو — رسیدم به‌کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدارمن — بود خرمی شان به‌دیدار من[۱]

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر می‌توان دریافت که شاعر درگنجه «رهگذر» یا مسافر شمرده نمی‌شده، به‌عبارت دیگر او در «گنجه» نشیمن گزیده بوده و حدکمتر مدت توقف او را در شهر مزبورکمتر از سه چهار سال نتوان پنداشت.

۱ــ بیتها بی‌غلط نیست.

دراین مدت شاعر هر پیشامد و حادثه را دستاویز ساخته به مدحسرایی می‌پرداخته وابوالحسن و ابوالیسر پیاپی او را می‌نواخته‌اند.

از ابوالحسن در تاریخها هرگز خبری نیست، جز اینکه منجم باشی در میان شدادیان نام اورا هم برده. ولی قطران در قصیده‌های خود بسیاری از جنگها و کارهای آن پادشاه را یاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی می‌کند، که از اینجهت «تاریخ» هم سپاسگزار شا آذربایگان است.

از بیتهای زیر پیداست که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بوده:

امیر نامور بادی که ما را نامور کردی
همیشه کان زر بودی که مارا کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاجی به سر کردی
چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو یك بیت شعر من ز بر کردی
که جان بدسگالم رازغم زیروزبر کردی
نبودم نامور اول، تو میرم نامور کردی
نبودم پرهنر اول، تو میرم پرهنر کردی
بدین یك ره که سوی من ز چشم بد نظر کردی
مرا زهر فریب دهر دردل چون شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مراورا چرخ لشکرگاه وانجم لشکری بادا

در این زمان توقف شاعر در «گنجه» ملاقاتها میانهٔ ابوالحسن با امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس، یاامیر وهسودان، پادشاه آذربایگان، روی می‌دهد. دربارهٔ ملاقات باجعفر اگرچه شاعر قصیدهٔ جداگانه سروده ولی این نتوان فهمید که کدام یکی از آن دوامیر به‌دیدن آن دیگری شتافته بوده. برخی بیتهای آن قصیده را یاد می‌کنیم:

خدای باز بیفزود دولت اسلام — سپهر باز بکاهید قوت کفران
کنون که گشت به یکجا هژبر و شیر قرین — کنون که کرد بهم آفتاب و ماه قران
امیر ابوالحسن آن فضل و جود را بنیاد — امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام — دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

ولی می‌توان گمان کرد که این ملاقات در «گنجه» در سالهای نخستین توقف قطران در

آنجا روی داده و آشنایی و بستگی شاعر به‌دستگاه امیرجعفر از همین‌جا شروع کرده اما ملاقات با امیر وهسودان، قطران در این‌باره نیز قصیدهٔ جداگانه دارد و آشکار می‌گوید که وهسودان به«گنجه» رفته بوده و از قصیدهٔ دیگری برمی‌آید که در این‌سفر پیمانی میانهٔ و هسودان و لشکری بسته می‌شود.

به‌هرحال می‌توان گفت که در همین هنگام قطران خود را به و هسودان معرفی می‌کند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده به‌تبریز برای او می‌فرستاده است، و از اینجا زمینه آماده‌ می‌شود که شاعر پس از چندین سال مسافرت و غربت، به‌وطن خود بازگشته بـه دربار امیر ـ وهسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید. ولی تا سالها پس از این، شاعر رابطهٔ خود را با امیرابوالحسن و سپهدار ابوالیسر نبریده و پیوسته مدحها دربارهٔ آنها سروده به‌دست پیك بدیشان می‌فرستاده است.

بازگشت شاعر به‌تبریـز

قطران در نامهٔ منظوم خود، که‌گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده، درباب باز‌گشت خود از «گنجه» به«تبریز» بدین‌سان می‌گوید:

مرا بویهٔ شهر تبریز خـاست — به‌جان اندرم آتش تیز خا
چو من عزم تبریز کردم همی — به‌دل باد تبریز خـوردم همی
بسی نیکـوییهـا پذیروفتـم — به شیرین‌زبانی همی گوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من — نیامد ترا خـواسته کم ز من
همت نام‌هست وهمت‌کام‌هست — ت باچو ما مردم‌آرام‌هست
توآنجا نه فرزند داری نه زن — هم اینجا به‌هرچیز با من بزن
چه‌خواهی که‌راجویی‌اندرجهان؟ — به‌خیره چراپویی اندرجهان؟
چوبشنیدم این، دست برداشتم — ترا برسر خـویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیَم — به‌کام دل آنجـا فرستادیَم
چومن‌رخت بربستم‌ازتخت‌تو — رسیدم به‌کام اندر ازبخت تو
جوانمرد شیراوژن پیر مـرد — ز نیکی ندانی که بامن‌چه‌کرد
گهـی استر را هـوارم دهـد — گهـی نیغهٔ شاهـوارم دهـد
به‌خروارهـا می‌فـرستد مـرا — وزاین در پیاپی فـرستد مرا
ز حسان مسـاوی به‌شادی درم — به‌شادی ز حسان مساوی درم
مرا دارد از جان وتن دوستتر — کسی‌را نـدارد ز من دوستتر
به‌تن‌جانم ازدولت‌خسرواست — که‌هنگام‌رادی‌چوکیخسرواست

دوسودستم ازوی که باید به‌تن زمانی سخا و زمانی سخـــن
مــرا معطیــانند از این بیشتر من این قــوم را داشتم پیشتر
که میرند و از میر نامیترنـــد ز جان برتن من گرامیترنـــد[۱]

از این بیتها پیداست که در دربار امیر وهسودان شاعران دیگـــر هم بوده‌اند که متأسفانه نام و نشانی ازآنان باز نمانده ولی چون قطران از «گنجه» به«تبریز» رسیده، وهسودان او را به‌دیگران برگزیده است.

این امیر و هسودان و پسرش امیرمملان معروفترین ممدوحان قطران هستند که بیست سال کمابیش شاعر بستگی به‌دربار این پدر و پسر داشته یا به‌گفتهٔ خود از گاه «مشکساری» تا گاه «کافورساری» شاعر آنان بوده است[۲]. درنسخه ای که ما از دیـــوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیزمی‌دانیم که قصیده‌های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نظایر آن ضبط نشده است. زیرا در فرهنگها بیتهایی به‌نـــام شاعر آذربایگان به‌استشهاد یادکرده‌اند که نام وهسودان ومملان را دارد، و در این دیوان نشانی ازآن بیتها نتوان یافت.

قطران، چنانکه خویشتن می‌گوید، از وهسودان و خاندانش نیکوییهای بسیار دیده، به‌ویژه از ابونصر مملان، بزرگترین فرزند وهسودان که در زمان پدر پیشکار او و پس از مرگش جانشین او بوده، و قطران بیشتر بستگی به‌این امیر داشته و از همه بیشتر ازاو نوازش می‌دیده‌است.

شاعر در یک‌جا از عقارهایی که وهسودان بدو بخشیده بود سخن رانده می‌گوید:

گرعقار از من بشد دارم خـــداوندی چو تو ِکم ببخشیدی به‌بیتی‌شعر در چندین عقـار

در جای دیگر باغی راکه وهسودان در تبریز بدو داده بود می‌ستاید:

با نگـــار خـــویشتن رفتم به‌باغ خـــویشتن بـــاغ را دیـــدم بهسان جنت پـــروردگـــار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم بر زمین اوست گویی هرچه در عالم بهـــار

یارمن گفتا بهشت‌است‌ای‌شگفت‌ این‌باغ‌نیست گفتمش باغی‌است خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی برزمین است آن بهشتی بر سپهر این به‌نقد است آن به‌نسیه، آن‌نهان این‌آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مـدیح آن عطای کردگاری است این عطای شهریار

۱ــ این شعرها وآنچه‌که در پیش نقل‌کرده‌ایم بی‌غلط نیست، بدان‌سان‌که در نسخه بوده‌آورده‌ایم.
۲ــ به‌امیر مملان می‌گوید:
تـــرا بـــودم زگاه مشکساری کنون‌گشتم من از کافورساران

در جای دیگر گوید:

ترا بەجای همه عالم ای شه احسانی است — بەجای من رهیت هست بیشتر احسان

مرا ز خاك برآوردی و بپروردی — مرا بەاحسان کردی تو بهتر از حسان

بەجاه تست بەنزدیك مهترانم آب

بەنام تست بەنزدیك خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان وفرهنگنویسان معروف شدەاند باآنکه خاندان آنان پاكگمنام بوده، که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شهریاران گمنام، تألیف نگارندۀ این مقاله نبود، علت عمدۀ این شهرت و معروفی آن دوتن قصیدەهای قطران بوده.

چه، شاعر همه شعر دربارۀ اینان سروده و بسیاری از حادثات عمدۀ آن زمان را در قصیدەهای شیوای خود یاد نموده که از جملۀ آنان جنگ امیر مملان با سپهبد موغان است که هرگز یادی ازآن درکتابها نیست، ولی شاعر خویشتن درآن جنگ حاضر بوده وقصیدەای در-بارۀ آن سروده که از بهترین قصیدەهای اوست.

مطلع آن، بیت پایین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمیئی نیست دیده در دوران

دیگری از این حادثات درآمدن غزان بەآذربایگان و جنگهای و هسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده دربارۀ این حادثەها دارد[1].

سومی داستان ویرانی تبریز است با زمین‌لرزه که شاعر در قصیدۀ خود در این باره داد سخنوری داده، و چون این داستان بەزندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ماآن را باشرح وبسط جداگانه بیان می‌نماییم.

ویرانیهای تبریز از زمین‌لرزه

چنانکه از تاریخهای ارمنی برمی‌آید از چند قرن پیش ازاسلام شهرتبریز برپا و دارای عنوان شهر بوده است، ولی چون در شهرگشاییهای تازیان نامی از این شهر برده نمی‌شود از اینجا توان پنداشت که درآخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه وگمنام بوده است.

از سخن بلاذری نیز همین مطلب برمی‌آید. چه او می‌گوید:

۱ــ برای این‌حادثات و حادثۀ جنگ با سپهبدموغان قصیدەهایی‌که شاعر دراین‌باره سروده، «شهریاران‌گمنام»، تألیف نگارنده، دیده شود.

رواد ازدی به‌تبریز فرودآمد. سپس پسر او، وجناء، با برادرانش درآنجا نشیمن داشتند و بنیادهایی گذاردند. وجناء بارویی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند.

این رواد، که با منصور خلیفه یا با پسرش مهدی همزمان بوده، نیای کلان امیر وهسودان و امیر مملان است. تبریز به دست او و پسرانش بوده و روز به‌روز برآبادیش می‌افزوده تا در زمان ابوالهیجاء، یکی از نوادگان او، به‌جای تبریز اردبیل پایتخت آذربایجان گردیده[1].

تاریخچهٔ تبریز را ما جداگانه نوشته‌ایم و جداگانه باید چاپ نماییم. دراینجا به‌مناسبت قصیده‌ای که قطران دربارهٔ یکی از زمین‌لرزه‌های آن شهر سروده، ازآن زمین‌لرزه سخن‌خواهیم‌راند و در ضمن فهرستی از زمین‌لرزه‌های تاریخی این شهر یاد می‌نماییم.

تبریز از شهرهایی است که‌گزند وآسیب فراوان از زمین‌لرزه دیده و بارها از این آسیب ویرانه‌گردیده‌است. نخستین یکی‌از این زمین‌لرزه‌ها که خبرآن به‌ما رسیده، درسال ۲۴۴هجری بوده. حمدالله مستوفی در این‌باره چنین می‌نویسد:

درسنهٔ اربع و اربعین ومأتین به‌عهد متوکل، خلیفهٔ عباسی، به‌زلزله خراب شد. خلیفه آن را به‌حال عمارت‌آورد.

پس از این حادثه، آگاهیی که ما از تبریز داریم این است که به‌نوشتهٔ حدودالعالم، علاءبن احمد ازدی، که در سال ۲۶۰ وآن نزدیکیها والی آذربایجان بود، بارویی گرد این شهر کشیده. شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه می‌گوید خلیفه آن را به‌حال عمارت آورد همین کار علاءبن احمد باشد.

دومین زمین‌لرزهٔ تبریز در سال ۴۳۴ بود. و این حادثه است که قطران قصیده دربارهٔ آن سروده است. ناصرخسرو شاعر معروف خراسان، که چهار سال پس از این حادثه به‌تبریزرسیده، دربارهٔ آن چنین می‌نگارد:

مرا حکایت کردند که بدین‌شهرزلزله افتاده شب‌پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع ثلثین و اربعماة، و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن. بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود وگفتند چهل هزارآدمی هلاک‌شده بودند.

ولی مستوفی ازکتاب مجمع ارباب‌الملك قاضی رکن‌الدین خویی روز حادثه را ۱۴ صفر (۴۳۴) نقل می‌نماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار

۱ــ برای داستان ابوالهیجا بخش دوم «شهریاران‌گمنام» دیده شود.

بوده است، چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز برمی‌آید.

مستوفی نیز از قاضی رکن‌الدین نقل می‌نماید که شمارهٔ نابـودشدگان از این حـادثه چهل هزار تن کمابیش بود. ابن اثیر می‌گوید شمار کـردند نزدیك به‌پنجاه هزار تن بـودند. می‌گوید امیر وهسودان زنده ماند برای اینکه در باغی جای داشت و حادثه چندان براوگران‌آمد که همچون سوگواران رختهای سیاه و درشت برتن کرد.

قصیدهٔ قطران را دراین‌باره سپس خـواهیم‌آورد. ازگفته‌های او نیز برمی‌آید که بلا بسی سخت بوده وامیروهسودان و پسرش مملان، سخت اندوهناك بوده وتا دیرزمانی از باده‌گساری و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند.

مستوفی در نزهة‌القلوب، که در سال ۷۴۰ تألیف نموده، می‌گوید پس از آن زمین‌لرزهٔ سال ۴۳۴ تا زمان اوزمین‌لرزهٔ بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام ویرانـی سخت واردنیامده. از این زمین‌لرزه‌ها درکتابها یادی نکرده‌اند. پس از زمان مستوفی هم، تا دیرزمانـی، از زمین‌لرزه در تبریز آگاهی نیست، تا در سال ۱۰۳۳ لرزش سختی رخ‌می‌دهد که ما ازتفصیل آن آگاهی نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی ازسخت‌ترین و پرآسیب‌ترین زمین‌لرزه‌ها روی‌می‌دهد. خبر این حادثه راآراکیل تبریزی، که یکی از مـورخان ارمنی است و در آن زمانهـا می‌زیسته است، درکتاب خود به‌تفصیل بسیار نگاشته است: در سخت‌ترین روزهـای زمستان، در هنگامی‌که برف ازآسمان می‌ریخته ومردم خویشتن را به‌پناه خانه‌ها کشیده بودند، ناگهان زمین چنان سخت می‌لرزد که دریك آن همه پست و بلند شهررایکسان می‌نماید. دراین حادثه است که کوشك پادشاهی «شام غازان»، که از زمان غازان‌خان به‌یادگـار مانده و یکی از با شکوهترین عمارتهای تاریخی ایران به‌شمار بوده، از هم فرو ریخته جز یك مشت ویرانه نشانی ازآن بازنمی‌ماند. همچنین مسجد تاریخی «استاد وشاگرد» ودیگرمسجدها، که هر کدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود، همه ویرانه می‌شود.

آراکیل می‌نویسد: روز نخست که این لرزش زمین روی داد، دربیرون شهر، به ویژه در خسروشاه و اسکو، همهٔ‌آبادیها ویرانه شدند و یك دیهی‌که برسرکوهی نهاده بود پاك به‌زمین فرو رفت و ازکوهها چشمه‌های سیاه روان شدند. روز سوم‌که لرزش سخت دیگری روی‌داد، این چشمه‌ها ناپیدا گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند. می‌گوید: این زمین لرزه تا شش‌ماه دوام داشت، بدین‌سان‌که تا دوماه، در شبانه روز چندبار لرزش روی می‌داد سپس‌کمتر شده در شبانه‌روز یك‌بار روی می‌داد تا پس از شش‌ماه دیگر روی نداد.

ولی پس از نه سال از این حادثه زمین‌لرزهٔ بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان می‌رساند. میربقای بدخشی، از شاعران آن زمان، دربارهٔ این حادثه‌گفته:

چه پیش‌آمد زمین وآسمان را　　　که بد می‌بینم اوضاع زمان را

سواد دلنشین ملـــك تبریــز | شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
پی تاریخ آن ناخوش علامت | که افزون است از آشوب قیامت
زبان را طوطی کلکم قلم کرد | غمی بردامن گیتی رقم کرد[1]
(۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین لــرزهٔ دیگــری در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان یاد می نماید، ولی نه سند این سخن معلوم و نه تفصیل حادثه دردست است. لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین لرزه‌ها روی داده سراسر شهر ویرانه شده و هشتادهزار تن از مردمان زیر خــاك هلاك مــی روند. این حادثه، گذشته از جنبهٔ تاریخی که یکی از حادثه‌های مهم آذربایگان بشمار است، جنبهٔ دیگری را نیز، داراست، زیراکه این هنگام افغانان از افغانستان روی به ایران آورده و دربار شاه سلطان حسین را ترس و بیم سختی فراگرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به حوادث زمین و آسمان دوخته بودند. در چنین هنگامی این بلای نابهنگــام تبریز برشاه و دربارش تاحدی ناگــوار و سخت می افتد و چنان دل خود را می بازند که می توان گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت به افغانها همین حادثهٔ تبریز بوده.

پس از این تاریخ، زمین لرزهٔ دیگری در سال ۱۱۹۴ روی مــی دهد که این نیز یکی از سهمنــاکترین زمین لرزه‌ها بوده و تا چندی پیر مرده‌ــای هفتاد و هشتاد سالهٔ تبریز از زبــان پدران خود این حادثه را نقل می کردند. کسانی که زنده جسته بودند، پس از گــذشتن ترس چون بیرون می آیند، شهر صورت خود را پاك عوض کرده شکل خرابه‌ای گرفته بوده است.

در جُنگی دربارهٔ این زمین لرزه می نویسد:

تاریخ زلزلهٔ مجدد تبریز یك ساعت و ربع ازشب شنبه گذشته، غرهٔ محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی، از مرند، محال طسوج و ارونق آن قدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست. و زمستان بود. درآن وقت نجفقلی خــان دنبلی حاکم شهر مزبور بود، بنای قلعهٔ نوگذاشته به محافظت باقی ماندگان مشغول شد. تــاریخ آن قلعه را «حصارسکندر ثانی» گفته اند.

از تاریخ اولاد الاطهار، تألیف محمد رضای تبریزی، نقل کرده اند که دراین حادثه پسر نجفقلی خان نابودگشت و خود او را هم از زیر آوار درآوردند ودوسال بر آبادی شهرمی کوشید تا باروی بزرگی دارای دوازده دروازه گرد او بکشید.

۱ــ این شعرها از تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی، که نسخهٔ یگانهٔ آن نزد یکی از معاصران است نقل شده.

هادی همدانی، متخلص به نسبت، دراین باره گفته ا:

چوگشت ازگردش چرخ جفاکیش — اساس قلعهٔ تبر بر باد
خدیو معدلت آیین نجفخان — که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو — که مثلش کس ندارد در جهان یاد
به‌تاریخش رقم زد کلك «نسبت» — ز نو سد سکندر گشت آباد
(۱۱۹۶)

این باروی تبریز همان است که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجهٔ آن زمین‌لرزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون آن باروست، با اینکه ما می‌دانیم که شهر دورهٔ صفویان کوچکتر از تبریز امروزی نبوده است.

پس از این تاریخ، دیگر در تبریز زمین‌لرزهٔ مهمی روی نداده مگر آن دوبار لرزشی که پارسال اتفاق افتاد و در یکی از آنها اندك ویرانی روی داده و دوسه‌تن نابودگشتند.

چون اصل مقصود ما حادثهٔ سال ۴۳۴ است، دوباره برسر آن برمی‌گردیم. قصیده‌ای که قطران در بارهٔ این زمین‌لرزه سروده، یکی از شاهکارهای آن شاعر است. از سوزش دل که او در هنگام سرودن این قصیده داشته واز شعرهایش پیداست، توان فهمید که اورا دلبستگی فراوان به‌تبریز بوده است و این قرینهٔ دیگر است براینکه شاعر جز از مردمان این شهر نبوده است. برخی شعرهای این قصیده را در اینجا می‌آوریم.

در مطلع می‌گوید:

بود محال تو را داشتن امیدمحال — به‌عالمی که‌نباشد همیشه‌بریك‌حال

در بارهٔ آبادی پیشین شهر می‌گوید:

نبود شهر درآفاق خوشتر از تبریز — به‌ایمنی و به‌مال و به‌نیکویی وجمال
ز ناز ونوش همه‌خلق بودنوشانوش — ز خلق ومال همه شهر بود مالامال
دراو به‌کام دل‌خویش هرکسی مشغول — امیر و بنده و سالار وفاضل و مفضال
یکی به‌خدمت ایزد یکی به‌خدمت‌خلق — یکی به‌جستن نام ویکی به‌جستن مال
یکی به‌خواستن جام برسماع غزل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به‌روز بودن با مطربان شیرین گوی — به‌شب غنودن با نیکوان مشکین خال
به‌کارخویش‌همی کرد هرکسی‌تدبیر — به‌حال‌خویش‌همی‌داشت‌هرکسی‌آمال
خدا پدید نیاورد شهری بهتر از این — فلك به‌نعمت این شهربرگماشت‌زوال

به‌نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل / به‌نیم چندان کز تن کسی بر آرد قال
فراز گشت نشیب‌و نشیب گشت فراز / رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین‌و رمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك / بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار / از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی / کسی که رسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به‌دیگری که مموی / یکی نبود که گوید به‌دیگری که منال
همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز / ز پیش رایت مهدی و فتنهٔ دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان / کمی رسد به‌جمالی کجا گرفت کمال

* * * *

چنانکه باید بگذاشتم همی شب‌وروز / به‌ناز و باده ورود وسرود وغنج‌و دلال
به‌مهر بود دل من ربوده چند نگار / به‌وصل بود به‌من دل‌سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی به‌علم‌جواب / بدین‌نگار همی کرد می‌به‌بوسه سؤال

* * *

یکی گروه به زیراندر آمدند ز مرگ / یکی گروه پریشان شدند از احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام / ز ماندگان نبینم کنون بهاء و جمال
گذشت خواری، لیك این‌از آن‌بود بدتر / که هرزمان به‌زمین اندر اوفتد زلزال

از این شعر آخر پیداست که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه‌یکبار بلکه چندین‌بار و پیاپی بوده است. در خطاب به‌امیر مملان و دلجویی او می‌گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد / گهی سرور ونشاط وگهی بلا و ملال
از آن‌غمی که گذشته ست بر تو، یاد مکن / وز آن‌بدی که بیاید به‌سوی‌تو، مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز / غم نیامده خوردن بود مجاز محال

در یکی از دیوانهای قطران قصیدهٔ دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب به‌شاعر نیست. اینکه‌آیا این شعرها به طرز سخن قطران می‌ماندیانه شاعران و سخنوران باید بشناسند. ولی دونکته در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور می‌سازد: یکی اینکه دراین قصیده نام ممدوحی برده نمی‌شود واین برخلاف خوی‌قطران‌است. دوم یکی از بیتهای آن این است:

شو قصهٔ تبریزهمی خوان و همی‌بین / شو ساحت تبریزهمی‌بین و همی‌خوان

و از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین‌لرزه در تبریز بود، مگر اینکه بگوییم او پس از حادثه ازشهر گریخته و این قصیده را در گریزگاه سروده است.

نکتهٔ سوم که درکار است این است که دراین قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده‌ می‌شود، و در زمان هیچیك از زمین‌لرزه‌های تبریز باورکردنی نیست که کسی آن شهر را دوصد‌ ساله بخواند مگر در زمین‌لرزهٔ زمان قطران، زیرا روادیان تبریز راآبادکردهٔ نیای خودشان «رواد» می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیك به دوصد سال بوده. از اینجا می‌توان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد وچه از شاعر دیگری دربارهٔ زمین‌لرزهٔ زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جایی چاپ نشده این است که ما همهٔ آن را دراینجا می‌آوریم:

آن غیرت چندان نگر ازقدرت یزدان ... ازقدرت یزدان چه‌عجب غیرت‌چندان
گه‌کوه و بیابان‌کند ازباغ و بساتین ... گه باغ و بساتین کند ازکوه و بیابان
شایدکه فرومانی ازآن غیرت عبرت ... شایدکه فرومانی ازآن قدرت حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی ... خواهی که بدانی همه را یکسر برهان
شو قصهٔ تبریز همی خوان وهمی‌بین ... شوساحت تبریزهمی‌بین وهمی‌خوان
شهری بەدوصدسال برآوردەیکی‌دور ... خلقی بەدوصدسال در اوساخته‌بطلان
آن خلق همی‌گشت بەیك ساعت‌مرده ... آن‌شهرهمی‌گشت بەیك‌ساعت ویران
بس‌صورت‌آراسته همچون‌بت‌کشمیر ... بس خانهٔ افروخته چون‌روضهٔ‌رضوان
در بوم شدآن صورت‌آراسته مدفون ... در خاك شد آن خانهٔ افراخته پنهان
آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه ... آنانکه پراز خواسته‌شان بدهمه دکان
امروزهمی تن بفروشند بەیك دانگ ... امروز همی جان بفروشند بەیك نان
شهری همه پرنان و دراو خلق‌گرسنه ... جایی همه پرآب و دراو مردم‌عطشان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند ... وانانکه بماندند بماندند در احزان
کس‌رسته‌نشدوانکه شد، ازمحنهٔاولاد ... کس‌جسته نشد، وانکه‌شدازغصهٔاخوان
از درد همه روی بکندند بەچنگال ... وز درد همه دست بخوردند بەدندان
مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند ... عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد ... زانگه‌که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشنیدکس اندر همه گیتی ... وین ولوله ننمودکس اندرهمه‌کیهان

حال شاعر پس از مرگ وهسودان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانهٔ ۴۴۶ وسال ۴۵۰ درمی‌گذرد. این یقین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او می‌زیسته پس از مرگ او و هم تا دیرهنگامی نزد پسر و جانشین او، امیرابونصر مملان، به‌سربرده، زیرا قصیده‌هایی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی‌ازآنها یقین است که پس ازمرگ وهسودان هنگامی‌سروده‌شده که مملان به‌استقلال پادشاه بوده است. از جمله این قصیده که می‌گوید:

من‌آن بت را پرستیدم ازیرا درد و غم‌دیدم	که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت‌پرستان را
به‌نزد بخردان عیب است هرکس‌را پرستیدن	مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصر آن کجا یزدان	زکین ومهر اوکردست نصرت را وخذلان‌را

اگرچه قطران دربارهٔ مملان مبالغه داشته و ما می‌دانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه وشهریار وخسرو می‌خوانده، با اینهمه نتوان احتمال دادکه با بودن وهسودان، مملان را شاهنشاه خوانده باشد.

پس یقین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس ازمرگ این پادشاه در دستگاه پسر او می‌زیسته است.

ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچ‌گونه آگاهی از راه تاریخ نداریم. خودآگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و تخت نشستن مملان به‌جای او در سال ۴۵۰ به‌پایان می‌رسد و با همه‌کاوشهایی که‌کرده‌ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار بازماندگانش خبری به‌دست نیاورده‌ایم. از دیوان شاعرهم خبری روشن نتوان به‌دست‌آورد.

مملان را برادری کوچکتر به‌نام منوچهر بوده. دردیوان قطران قصیده‌هایی درستایش‌این منوچهر هست ولی از این قصیده‌ها برمی‌آیدکه منوچهر درپی پادشاهی بوده و می‌کوشیده که به‌تخت پدر و نیای خود برنشیند. در قصیده‌ای‌گفته می‌شود:

جد اوراکرد والاکردگار اندر زمین	بس نماند تا چوجد خویشتن والاشود
حکمها راکردگار اندر ازل بخشیده کرد	این ملك امروز گردد آن ملك فردا شود
گرفلك‌ملکت به‌مردی‌بخشد و جود وخرد	او بهخیل مملکت والاتر از آبا شود
مرمرا گویند کی نازی پس از میراجل	آن زمان نازم‌که نیمی از جهان اوراشود

در جای دیگرشاعر اورا شاه جهانگیر ستوده ازبرق تیغش اندر صف هیجا سخن می‌راند:

بتابد برق زابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا | زدست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری گهربخشی جهانگیری | اگر خواهد به‌هر تیری بدوزد سینهٔ کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت از دست اوستدن می‌خواسته که بوده. نتوان باورکرد که این حریف منوچهر برادرش مملان بود. چه، بسی دشوار است که منوچهر به‌دشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد. بویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را درپیش داشتند. نیز بسی دشوار است که قطران پس از آن‌همه دلبستگی به‌مملان از او بریده به‌برادر کوچکتر از او پیوسته باشد.

در این تکهٔ زمان، تاریخ آذربایجان میانهٔ تاریکی سختی می‌گذرد. گذشته از آنکه از مملان ومنوچهروخاندانشان هیچ‌گونه آگاهی بازنمانده، از راه همان شعرهای قطران مامی‌دانیم که در آن زمانها درآذربایجان ابوالخلیل جعفرنامی نیزفرمانروایی داشته که یکی ازمعروفترین ممدوحان قطران است. باآنکه در تاریخها هرگز نام یانشانی ازاین فرمانروای آذربایجان پیدا-نتوان کرد.

در دیوانهایی که از شاعر در دست ما هست، بیش از سی واند قصیده و قطعه وترکیب-بند در ستایش این ابوالخلیل‌جعفر می‌توان شمرد. در جایی او را شاه آذربایجان خوانده واز این لقب شرمساری آشکار می‌سازد:

تاج میران جلیل آرام‌گیتی بوالخلیل | جعفر، آن‌کوکرد زر جعفری‌را رایگان
گربواجب کاربودی شاه‌گیتی‌خواندمیش | عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گربه‌جودوجنگ‌ودانش‌یافت‌شایدمملکت | گر همه‌گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان به گیتی‌در پدید | بستدی گیتی همی چون خسروان باستان

درجای دیگر او را شاه ایران می‌خواند:

شاهنشه ایران شه دلیران | تاج ملکان بوالخلیل جعفر

درچندین قصیده رفتن او را به‌اسپهان نزد سلطان سلجوقی، که دانسته نیست‌کدام یك از آنان بوده، یاد می‌کند. از جمله در یکی می‌گوید:

همی روی به‌سعادت به‌درگه سلطان | جهان روشن بربنده کرد خواهی تار
بهار من، چوتوآنجا بوی، بودچوخزان | خزان من، چو تو اینجا بوی، بودچو بهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو | شود سپاهان از خدمت تو جنت وار
اگر چه ما را تیمار بی‌نشاط رسد | رسد زسلطان بر تو نشاط بی‌تیمار

در قصیدهٔ دیگری دربارهٔ بازگشتن او از سپاهان می‌گوید:

دو بهار آمده در ملك به‌یك هفته پدید　　هردو اصل طرب وشادی و فیروزی ومال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل　　دیگر از یافتن شاه به ملك اندر حال
بوالخلیل آن به‌همه چیزی مانند خلیل　　از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

در سومی رفتن ابوالخلیل را به‌جنگ رومیان یاد می‌نماید و پیداست که زمان درازی را او در این سفر گذرانیده:

روی خویشان تو باشد بعد ازین چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت‌گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار
نوششان‌گشت ازتو زهر ونامشان‌گشت ازتو ننگ
بس نماند تا تو بازآیی به‌دارالملك خویش
ملك بدخواهان دین‌آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و روس را
پای جفت پای‌بند و سر رفیق پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت توگشته تار
وی زمین بر دوستان از فرقت توگشته تنگ
ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

در قصیده‌های دیگر از سفرابوالخلیل به‌خلخال و از لشکرکشی او به کردستان سخن‌می‌راند. و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه برایرانیان سخت ناگوار افتاده بود، قطران بیرون‌کردن آن‌گروه را از ایران از ابوالخلیل امیدوار بوده می‌گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هرزمان خواهند باج　　باز فردا نعمت ترکان تراگردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود　　آخر او را شد مسلم ملك مصر و ملك شام

ازچنین پادشاهی که چندین سال فرمانروایی آذربایجان را داشته وزندگانیش با یك رشته

حادثههای مهم توأم بوده، درتاریخهایی که ما در دست داریم هرگز نام ونشانی‌نتوان پیدا کرد. از اینجا توان پی‌برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا می‌باشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که نقصهایی را از تاریخ‌آذربایجان برداشته است.

باری از تاریخ مرگ وهسودان تا ده سال،کمابیش، ازقطران خبر روشنی نیست تا اینکه پس از سال ۴۵۹ بار دیگر او را درگنجه در دربار فضلون شدادی می‌یابیم. این یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم‌گنجه از حادثه‌های مهم زندگانی شاعر می‌باشد که اینك به‌یادآن می‌پردازیم:

رفتن شاعر دوباره به‌گنجه

رفتن قطران دوباره به‌گنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او به‌دربار امیرفضلون او رابار دیگرازتاریکی بیرون می‌آورد.گویا دربارهٔ همین سفرگنجه است که درآغاز چکامه‌ای می‌گوید:

چو کردم ز تبریز رو سوی‌گنجه — ز دوری به‌دل بـرنشانده نهـالی
بت سیم سیما شد آگـاه و آمد — نمـوده دلش مـایهٔ هـر دلالـی
به زاری مرا گفت ای برگـرفته — دل از دلبر مهربـان بـی وبالـی
اگر یار خواهی ترا هست یاری — اگـر مال خواهی ترا هست مالـی
مگر یادت آمد همی یار پیشین — کت آمـد زپیـوستن مـا مـلالـی
بدوگفتم ای‌مشك‌خالی که باشد — دلم را ز خال تو هر روز خالـی
هوای تو دارد دلم چون هوایی — خیال تو دارد دلم چـون خیالـی
برفت او ومن روی زی راه کردم — به زرین لگامـی و سیمین نعالـی
بـه امیدآن تـا رسم بـار دیگـر — به‌بد خواه مالی و بد خواه مالـی
چراغ جهان بوالفرج کوجهان را — بپرداخت از لوث هـر بد فعـالی

این بوالفرج را در جای دیگر هم یادکرده وگویا از امیران و بزرگان بوده است.گویا شاعر به‌امید این مرد،که ازآن سفرپیش‌می‌شناخته و صله‌ها ازاو دریافته بوده،آهنگ‌گنجه می‌کند ولی چون به‌آنجا می‌رسد به‌پایمردی همین مرد یاکسی دیگر، راه به‌دربار فضلون دوم،کـه در این هنگام تخت و تاج شدادیان را او داشت، یافته به‌ستایش وی می‌پردازد.

این فضلون پسرابوالسوار شاووراست‌کـه هـردو، پـدر و پسر، از سرشناسان شدادیان ابوالسوار چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان و با او رقیب و دشمن بود، این ت که قطران ستایش از او نکرده ولی در میان ستایشهایی که از پسر او فضلون کرده، رباعی

پایین هم دیده می‌شود که نام ابوالسوار را نیز دارد:

شاپور عدیل مجدگردونی باد　　　فضلون زجهان جفت همایونی باد
عمروطرب هردو به‌افزونی‌باد　　　عالم همه شاپوری و فضلونی باد

اگر شاعر این دوبیتی را درگنجه سروده در این صورت بایدگفت او پیش از مرگ ابوالسوار، که درسال ۴۵۹ هجری روی داده، درگنجه بوده ولی شگفت است که در ستایش ابوالسوار به‌همین دوبیتی بسنده‌کرده با آنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بوده و مانعی ازستودن ابوالسوار درکارنبوده است ــ ازاینجا می‌توان دریافت که این سفر دوم شاعر به‌گنجه درآخرهای‌زندگانی‌ابوالسواریا پس ازمرگ او و درآغاز فرمانروایی‌پسرش‌فضلون بوده است.

ماآنچه که از داستان تاریخ فضلون دانسته‌ایم در شهریاران گمنام نگاشته‌ایم. این مرد بسیار دلیر بوده‌آسیب زمانه هم بسیار دیده است.

قطران‌آن نوازشی را که از این ممدوح خود یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است، چنانکه داستان بخششهای او دربارهٔ شاعر تامدتها پس از زمان خودشان در زبانها بوده است. خود قطران که درآخرها درد نقرس گرفته‌بود ودر شعرهایش چندین جا ازاین درد گله کرده، این گرفتاری خود را به‌نقرس از فزونی بخششهای فضلون می‌داند. گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر به‌سروقت مردم تن‌آسا و خوشگذران می‌آید، شاعر چون از راه بخششهای بیکران فضلون توانگر و تن‌آسا گردیده به‌درد مزبور گرفتار شده است، درقصیده‌ای که سراسر آن گله از نقرس می‌باشد می‌گوید:

هرکه زو دیده بود یزدان بیفرمانی　　　درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کردبه‌جهد　　　نقرس‌است‌آنکه‌زدرمانش‌همی‌درمانی

در تخلص به‌مدح می‌گوید:

نقرس‌ازمال‌بودهست درست‌اینکه مرا　　　نقرسی کرد عطاهای شه آرانی
بوالمظفرکه خداوندجهان فتح وظفر　　　وقف‌کرده است براو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی، فضلون، که‌مراوراگردون　　　به‌همه فضل نیاورد و نیارد ثانی

در خاتمه می‌گوید:

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت　　　نقرسی‌جودتو کرده‌است مراخوددانی

جامی در سلامان‌وابسال داستانی در این‌باره دارد که اگرچه‌گزافه آمیزاست، براین

مطلب ما مهمترین گواه می‌باشد. می‌گوید:

بود قطران نکته‌دانی سحر ساز | قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریابخششی فضلون لقب | گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون برآن اقبال کرد | دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند | ضِعف اول سیم وزر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد | روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله | که به‌تنگ آمد از آنش حوصله
چون‌بر آمدشب، چوبادازجای جست | از حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت | گفت مسکین روی ازاین‌دولت بتافت
بودیم تا دست در بذل درم | با ویم این بود دستور کرم
لیك او را تاب این بخشش نبود | در سفر زین آستان کوشش نمود

قطران هم به‌پاداش این بخششها درستایش فضلون داد سخنوری داده و پیداست که سخن از دل شاعر برمی‌خاسته. به‌گمان من قصیده‌هایی که شاعرآذربایجان دربارهٔ این فضلون سروده از جهت شیوایی و روانی برهمهٔ شعرهای او برتری دارد. شعرهای پایین را ازآغاز یك قصیده‌ای برای نمونه یاد می‌کنیم. این قصیده را گویا شاعر در هنگام بازگشت فضلون از استراباد، که ملك شاه او را بدانجا رانده بود، سروده:

به‌هر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا
نه هفت اقلیم بپسندد کسی کش همتی والا
ز خاك و باد و آب‌آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
به‌رنج‌اندر بود راحت به‌خار اندر بود خرما
پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد
بداد ایزد پس سختیش این دنیا و آن دنیا
نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش؟
نه بفرختند سیاره‌اش میان مصر چون مولا؟
فراوان بود در زندان به‌مصر، ایزد ببخشیدش
بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنعا

۱ــ اشاره به‌آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یوسف: «وجاءت سیارة فارسلواواردهم...».ــ گردآورنده.

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم باز از پس
که باز آمد به‌دارالملك شادان خسرو برنا
شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
نکومنظر نکومخبر نکوپنهان نکوپیدا
به‌دستان خانهٔ آبا جدا کردند زو خصمان
به‌مردی بازدست آورد خان رفته از اعدا

گوناگون

دو کتاب سودمند*

(بهمن و اسفند ۱۳۰۹)

از پنج و شش سال پیش که نگارندهٔ این مقاله در تهران نشیمن گزیده‌ام و با تاریخ و زبان ایران سروکار دارم، هر کتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی که گاهی در این موضوعها به‌دستم می‌رسد هر کدام چند روز مرا به‌خود مشغول می‌سازد، به‌ویژه اگر مؤلف یا نویسنده ایرانی باشد گذشته از فایده و لذتی که از کتابش می‌برم از اینکه بار دیگر در ایران بازار تألیف و نویسندگی رو به‌رونق گرفتن دارد لذت می‌یابم. من برخلاف آنان که در گوشه و کنار نشسته کاری جز این ندارند که هر تألیف یا نوشته‌ای که انتشار یافت سودمند از ناسودمند بازنشناخته زبان به‌خرده گیری و بدگویی از مؤلف و نویسنده بگشایند، عقیده دارم که از مؤلفان و نویسندگان ایرانی قدر دانی باید کرد و شاید من نخست کسی بودم که صریح نوشتم که تاریخ و زبانشناسی ایران، که دانشمندان اروپا بنیاد آن را گذارده‌اند، باید به‌دست خود ایرانیان تکمیل یابد.

این سخن دراز است و آنچه در اینجا باید گفت این است که بدبختانه از مؤلفان و نویسندگان ایران قدردانی نمی‌شود. دیگران را کنار می‌گذاریم ــ همین خود نویسندگان و مؤلفان هر کدام با آنکه خویشتن دست در کار دارد و خوب می‌داند که برای پدید آوردن یك کتاب مفیدی یا مقالهٔ سودمندی چه خون دل باید خورد، در زمینهٔ مؤلف دیگری حاضر نیست قدر زحمت او را شناخته باری با زبان یا قلم زنگ غم از دلش بزداید. من عقیده دارم که باید این ترتیب را به‌هم‌زد و بر آن سرم که پس از این هر کتاب مفید یا مقالهٔ سودمندی که به‌دستم رسید تنها به‌خواندن و لذت یافتن بسنده نکرده چیزهایی هم از ستایش یا خرده‌گیری دربارهٔ هر کدام به‌قلم بیاورم. و از مدیر دانشمند ارمغان خرسند و سپاسگزارم که حاضرند این گونه مقاله‌های مرا در مجلهٔ خودشان منتشر سازند، و اینك در این مقاله دو کتاب را موضوع سخن قرار می‌دهم:

* ارمغان، بهمن واسفند ۱۳۰۹.

الف ـ جغرافیای تاریخی ایران

خوشبختانه نخستین کتابی که سخن از آن می‌رانم یکی از سودمندترین و معروفترین کتابهاست. پرارزی این تألیف به دوجهت است: یکی آنکه جغرافی تاریخی یا شناختن شهرها و استانهای[۱] هر سرزمینی، گذشته ازآنکه خود موضوع بسیار شیرین و مهمی است، برای روشنی تاریخ آن سرزمین هم یکی از مقدمات است. جهت دیگر دانشمندی و پرمایگی مؤلف کتاب است. زیرا مؤلف دانشمند و پرمایه به هر موضوعی که دست زده نیك ازعهده برآمده و یك رشته مطالب گرانبهارا بهرشتهٔ نگارش کشیده. مؤلف این کتاب انوشه روان پروفسور «بارتولد» باآنکه تاآنجاکه ما می‌دانیم نخستین مؤلف از اروپاییان است که در موضوع جغرافی تاریخی ایران تألیف کتاب نموده و «لسترنج» و دیگران پیروی اوراکرده‌اند، با اینهمه خوب از عهده برآمده و باآنکه این‌گونه موضوعها، که تنها از راه‌کاوش و جستجو روشن می‌گردد، سخت توانفرساست ــ بویژه برای کسی که فرسخها دور از ایران نشسته و تاریخ شهرها و استانهای این سرزمین را موضوع کاوش و جستجو ساخته است ــ با اینهمه بارتولد هرگز فرسودگی بهخود راه نداده، و با شکیبایی که‌کتاب خود راآغازکرده با همان شکیبایی کتاب را بهفرجام رسانیده، و از خود مطلب پیداست که سرچشمهٔ آنها آگاهی ژرف ودانش پهناوری‌است که مؤلف دراین موضوع داشته است.

این درست است که پروفسور بارتولد چون نخستین کسی بوده که به‌این موضوع دست‌زده، و ایرانی نبوده و از ایران دور می‌زیسته، وآنگاه در سی سال پیش از این بوده که او کتاب خود را نوشته، به این جهات اگر یك تن ایرانی به‌اندازهٔ بارتولد مایه اندوخته، و به‌قدر اوکوشش به‌کار برده، و موضوع کتاب را از سرگیرد چه بسا خرده‌هاکه برمؤلف مزبور می‌تواند گرفت و سخنهاکه برسخنهای او می‌تواند افزود، چنانکه نگارنده در ضمن یك‌بار خواندن‌آن‌کتاب در قسمت خوزستان‌که از پیش آگاهی در این قسمت داشتم برخی خرده‌ها بر بارتولد گرفته‌ام‌که در اینجا فهرستوار می‌شمارم:

۱. در بارهٔ حویزه می‌نویسد: «ولی امروزه خرابه‌های‌آن نمایان است» (ص‌۳۴۰). با آنکه حویزه اکنون هم‌آباد و در شمار شهرهاست.

۲. رودکوچك میانهٔ کرخه و دیز را که «چاهور» یا «شاهور» نام دارد به‌اشتباه «آب شور» می‌نامد.

۳. شادروان شوشتر را، که بندی است در جلوکارون، می‌گوید: «در پایین‌شهر قرار گرفته»، باآنکه شادروان در بالای شهر، یعنی در شمال‌آن نهاده است. سپس می‌گوید: «وپلی

۱ــ «استان» پارسی ایالت و ولایت است.

مرکب از ۴۱ چشمه بر آن است»، باآنکه پل مزبور دارای ۱۴ چشمهٔ بزرگ و ۴۳ چشمهٔ کوچك است. باز می‌گوید: «این بنا را درقرن سوم شاپور اول احداث کرده» که اگر مقصود شادروان تنها باشد درست است که آن از یادگارهای دورهٔ ساسانیان است، و اگر پل هم مقصود باشداشتباه است زیراآن رادرزمان صفویان، فتحعلی‌خان، حاکم شوشتر، بنیاد نهاده‌است. وگویا از موضوع خرابی قسمتی از شادروان و چند چشمه ازپل درسال ۱۳۰۳ قمری به‌دستیاری‌سیل، پروفسور بارتولدآگاهی نداشته‌که هرگز یادی ازآن نمی‌کند.

۴. مسرقان را با شین سه نقطه «مشرقان» می‌نامد ولی درست آن «مسرقان» با سین بی‌نقطه است.

۵ . در بارهٔ چگونگی شهر اهواز در زمان‌آبادیش شرحی می‌نگاردکه پاك اشتباه‌است. و چون «لسترنج» هم در این اشتباه راه بارتولد را پیموده و نگارنده در انتقاد نوشتهٔ او شرحی در مجلهٔ آینده در چند سال پیش چاپ نموده و از این موضوع‌به‌تفصیل سخن رانده‌ام در اینجا دوباره به‌تفصیل نپرداخته خوانندگان را به‌شمارهٔ دهم سال نخستین‌آینده راه می‌نمایم.

از این‌گونه انتقادها برکتاب پروفسور بارتولد فراوان توان‌یافت. ولی کدام‌کتابی است‌که خرده بر آن نتوان گرفت. بلکه هرگاه‌کتاب بارتولد را با دیگرکتابهایی‌که در همان موضوع تألیف یافته، باهم بسنجیم خواهیم دیدکه سهو و اشتباه درکتاب بارتولد بسیارکمتر ازآن دیگران است باآنکه چنانکه‌گفتیم پروفسور بارتولد نخستین‌کسی است‌که در موضوع شهرها و استانهای ایران تألیف‌کتاب نموده است.

تا اینجا سخن از اصل روسی‌کتاب بود. اما دربارهٔ ترجمهٔ پارسی‌آن‌از انصاف نباید گذشت همشهری ارجمند ماآقای طالب‌زاده در این‌باره بسیار رنج برده‌اند. مهمترین نکته‌ای‌که اندازهٔ زحمت مترجم محترم را نشان می‌دهد این است‌که همیشه مترجمان در ترجمه‌کردن این‌گونه کتابها در املای درست نامهای شهرها وکسان دچار اشتباه می‌گردند. مثلا مرحوم صنیع‌الدوله درکتاب التدوین فی جبال شروین که همگی مطالب‌آن را از دیگر جاها برداشته در خاتمه هم جدولهایی برای حکمرانان مازندران و سوادکوه می‌آورد و مدعی است‌که خویشتن‌آن جدولها را درست‌کرده، ولی ما می‌دانیم‌که اوآن جدولها را نیز ازکتابهای اروپایی برداشته و از بیدانشی در املای نامها دچار غلطهای بسیار شده‌که از جمله «آل مسافر» را،که مقصود خاندان‌کنکری تارم، است «آل‌مظفر» نوشته و «شاه‌غازی»، پادشاه مازندران را، «شاه قاضی» نامیده است، و از این‌گونه اشتباهها مترجمان‌کتابهای اروپایی بسیار دارندکه در اینجا مجال نقل‌آنها را نداریم.

ولی آقای طالب‌زاده چون کتابهای فارسی و عربی و دیگرکتابها راکه مدارك تألیف بارتولد است، خویشتن در دست داشته ، درهمه‌جا املای‌فارسی نامهای شهر وآبادیها ومردمان

را از روی همان کتابها برداشته است و می‌توان گفت که در این‌باره به‌اندازهٔ تألیف یك کتاب زحمت کشیده است.

تنها خرده‌ای که بر مترجم دانشمند کتاب بارتولد می‌توان گرفت به‌کار بردن برخی کلمه‌ها از قبیل «آریانها» و «مد» و «فلات» می‌باشد، چه این کلمه‌ها بدین شکل هرچند که شهرت فراوان یافته و همگی از مؤلفان و روزنامه‌نگاران آنها را به‌کار می‌برند به‌هیچ‌وجه نتوان گفت که درست می‌باشد. و یقین است که آقای طالب‌زاده هم از حال این کلمه‌ها غفلت نداشته ولی گویا او نخواسته نخستین کسی باشد که این شکلهای غلط را بهم می‌زند. لیکن به‌عقیدهٔ ما این کلمه‌ها، که یادگار آن مؤلفان و مترجمان است که دانشی بسزا نداشته و به‌محض آشنا شدن به‌یکی از زبانهای اروپایی به‌تألیف و ترجمه پرداخته‌اند، بیش از این نباید دوام نماید، و وقت آن است که ما این شکلها را از میان برده به‌جای آنها شکلهای درست کلمات را بگذاریم.

کلمهٔ «آرین» *Arien* در فرانسه و «آریان» *Aryan* در انگلیسی به‌معنی نسبت به «آر» می‌باشد که در پارسی باید به‌جای آنها «آری» گذاشت چنانکه *Persan* و *Persian* همین حال را دارد و ما به‌جای آنها کلمهٔ «پارسی» به‌کار می‌بریم. و اینکه «آرین» یا «آریان» را از فرانسه یا انگلیسی گرفته و بدان‌سان به‌کار می‌برند یاگاهی هم «ان» علامت جمع یا «ها» بر آن می‌افزایند غلط محض و نظیر این است که به‌جای «پارسیان» «پرسینها» بگوییم. خلاصه آنکه اگر بناست ما این کلمه را در نوشته‌های خود به‌کار بریم باید بنویسیم «آری» ودرجمع بستن «آریان» بگوییم وشکل دیگر که به‌کار می‌برند پاك اشتباه است.

«مد» هم که نام تیرهٔ باستان معروف ایران است شکل قدیم ایرانی آن «ماد» بوده ولی پیشینیان «ماه» می‌خوانده‌اند و ما باید به‌یکی ازاین دو شکل بنویسیم. واینکه به‌تقلید یونانیان «مد» می‌نویسند اشتباه است.

دربارهٔ «فلات» هم این نکته درکار است. چون به‌معنی وبه‌جای کلمهٔ *Plateau* فرانسه به‌کار می‌رود اگر مقصود عاریه‌گرفتن عین کلمهٔ اروپایی است پس چرا تغییر داده «فلات» می‌نویسیم. و اگر مقصود ترجمه‌کردن آن است در این صورت دوکلمه و دومعنی تفاوت‌بسیار باهم دارند. زیرا «فلات» که کلمهٔ عربی است به‌معنی صحرای خالی‌است وآن بامعنی «پلاتوی» فرانسه بسیار بی‌مناسبت‌است. پس دراین‌صورت بایدکلمهٔ دیگری ازفارسی‌جسته به‌جای «پلاتو» بگذاریم یا خود همان کلمه را بی‌تغییر به‌کار ببریم.

ولی چنانکه گفتیم این ایرادها بر آقای طالب‌زاده نیست چه ایشان پیروی دیگران را بر-گزیده و با توجه به‌حال این کلمه‌ها محض خاطر شهرت آنها به‌کار برده‌اند. خلاصه آنکه در میان همهٔ کتابهایی که از تألیفات اروپاییان ترجمه شده کمتر کسی است که در خوبی ترجمه و عبارات پارسی به حد این ترجمهٔ آقای طالب‌زاده برسد وباید ازایشان ممنون بود که چنان تألیف

سودمندی را بدین خوبی ترجمه کرده و در دسترس ایرانیان گذارده‌اند.

ب- الفیلسوف الفارسی الکبیر صدرالدین شیرازی

چون این کتاب به زبان عربی تألیف یافته این مقدمه را در اینجا باید یاد نمود که پس از برافتادن پادشاهی ساسانیان، که ایران به‌دست تازیان افتاد و ایرانیان خواهی نخواهی اسلام پذیرفتند و زبان و علوم عربی در سراسر این‌مملکت رواج یافت، ایرانیان که به‌این زبان و علوم می‌پرداختند بردو دسته بودند: دسته‌ای زبان و علوم عربی را تاحد کمال یادگرفته درآن زبان به‌تألیف کتاب یا به‌نظم قصیده و شعر می‌پرداختند. چنانکه چند هزارتن از دانشمندان و مؤلفان ایران را می‌توان شمرد که همگی به‌زبان عربی دارای تألیف می‌باشند. همچنین شعرای ایرانی که به‌عربی شعر سروده‌اند بسیار و بیرون از شمارند.

اگر روزی ایران به‌شمار دانشمندان و مؤلفان خود پرداخته فهرستی از نامهای ایشان تدوین نماید نود درصد این دانشمندان و مؤلفان آن کسانند که در زبان عربی تألیف نموده‌اند. نیز اگر روزی عربان فهرستی از کتابهای عربی تدوین نمایند هفتاد درصد آنها کتابهایی است که ایرانیان نوشته‌اند.

خدمتی که دانشمندان ایران از ابن‌المقفع وسیبویه و حمزهٔ سپاهانی و ابوبکر خوارزمی و زمخشری و بدیع‌الزمان همدانی و ابی‌الفتح بستی و عمادکاتب و صدها مانند این استادان بنام به‌زبان و ادبیات عربی کرده‌اند هرگز فراموش نخواهد شد و شك نیست که این دسته از مؤلفان و دانشوران ایران، اگرچه به‌زبان و ملت بیگانه خدمت کرده‌اند، مایهٔ سرفرازی ایرانیان می‌باشند و درهر کجا که سخن ازترقی علوم و ادبیات عربی که درقرنهای پیشین داشته، رانده‌شود قسمت عمدهٔ فخر ومباهات بهرهٔ ایرانیان خواهد بود.

دستهٔ دیگر از ایرانیان که به‌یادگرفتن زبان و علوم عربی می‌پرداختند، کسانی بودند که به‌تکمیل این زبان و علوم دست نیافته و تا این‌حد نمی‌رسیدند که بتوانند به‌عربی کتابی نوشته یا شعری بسرایند و چون هنرنمایی در سرشت هرکسی نهاده، اینان هم ناگزیر بودند که هنر و علم خود راآشکار سازند. این است که در سخن‌گفتن و نوشتن پارسی، تا می‌توانستند به‌نام هنرنمایی کلمات و جملات عربی به‌کار می‌بردند.

همین دسته ازعربی‌دانانند که باعث خرابی زبان فارسی‌شده‌اند چنانکه اکنون هم‌بسیاری ازآخوندان و ملایان از معلومات عربی خود تنها این استفاده را دارند که در سخن‌گفتن کلمات عربی بسیار به‌کار برده در قباله‌ها و دیگر نوشته‌ها تا می‌توانند عبارتهای عربی می‌نویسند.

چنانکه بسیاری از آنان که فرانسه یا زبان دیگری از زبانهای اروپا را یاد گرفته‌اند، نیز همین رفتار را دارند و از علم و دانش خود بیش از این فایده نمی‌خواهند که زبان پارسی را آلوده به کلمات و جملات اروپایی نمایند.

این سخن سر دراز دارد: مقصود آنکه اگر ما اکنون از زبان عربی و درآمیختن آن با فارسی گله داریم، باعث این گلهٔ ما آن کسانیند که عربی را ناقص یادگرفته تنها برای خراب کردن زبان و ادبیات پارسی به‌کار برده‌اند. ولی آن دانشمندان و مؤلفان استاد که به‌عربی تألیفات نموده‌اند نه تنها ما گله از ایشان نداریم بلکه آنان را مایهٔ افتخار ایران می‌شماریم.

این کتاب شرح حال فیلسوف معروف ایران، صدرالدین شیرازی، هم که دانشمند معظم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد زنجانی به‌عربی تألیف و در شهر دمشق چاپ فرموده‌اند یکی از کتابهایی است که باید قدر آن را دانسته و مایهٔ افتخار ایران شمرد.

مؤلف دانشمند این کتاب از دوجهت باعث سربلندی ایرانیان شده‌اند: یکی اینکه شرح حال یکی از دانشمندان و فیلسوفان بزرگ ایران را به‌زبان عربی شرح داده ویك چنین دانشمند بزرگی را در مجامع علمی عربی مشهورتر از مشهور ساخته‌اند که ناگزیر مایهٔ مباهات ایرانیان است. جهت دیگر اینکه آقای حاج میرزا ابوعبدالله با این تألیف گرامی خود ثابت کرده‌اند که آن هوش و فرهنگ که نویسندگانی همچون ابن‌المقفع وبدیع‌الزمان ومانند آنان پدیدمی‌آورد، هنوز از میان نرفته است و در میان ایرانیان هستند کسانی که می‌توانند در انشای فصیح عربی جانشین آنان باشند.

ازگفتن بینیاز است که نوشتن ترجمهٔ حال یکی از فیلسوفان بزرگ و شرح فلسفهٔ او با زبان عربی و چاپ آن در دمشق و هدیه کردنش به‌انجمن علمی شهر مزبور، که کانون چندین تن از استادان بزرگ عالم عرب است، کار هرکسی نیست. نویسندهٔ چنین کتابی از یك‌سوی باید درفلسفه از شمار استادان باشد و از سوی دیگر در انشای عربی بلندترین مقامی داشته باشد. آیا مایهٔ افتخار ایرانی نیست که در میان مؤلفان و نویسندگان خود چنین دانشمند پرمایه‌ای را دارد؟!

آقای حاج میرزا عبدالله تألیفات مهمهٔ دیگر نیز تدوین و چاپ فرموده‌اند که از جمله رسالهٔ ایشان دربارهٔ طهارت اهل کتاب است که در سه‌سال پیش چاپ نموده‌اند که در میان اروپاییان هم مایهٔ تعجب و خوشنودی گردیده ولی این تألیف آخری آن دانشمند معظم ازهرحیث درخور افتخار و مباهات ایران می‌باشد.

خرده‌گیری*

(اصلاح اغلاط بیان‌الادیان)

(بهمن ۱۳۱۳ تا فروردین ۱۳۱۴)

در این مملکت که کتاب خواندنی نایاب است ما دورافتادگان از مرکز، روز و شب در انتظار وصول روزنامه یا مجله یا کتابی هستیم که از تهران رسیده از وحشت تنهایی ما بکاهد و چندساعتی ما را مشغول کند، خاصه کتبی که به‌قلم نویسندگان صاحب شهرت تألیف یا اصلاح شده باشد.

چندی قبل اعلان کتاب بیان الادیان را دیدم که در سال ۴۸۵ هجری در شرح ادیان و مذاهب جاهلی و اسلامی تألیف شده و یکی ازمستشرقین فرانسه، موسوم به‌شفر، آن را به‌طبع رسانیده واخیراً در تهران به‌تصحیح آقای میرزاعباسخان اقبال آشتیانی مجدداً چاپ شده است. حقیقتاً درچند روزی که این نسخه باید از تهران به‌ولایت ما برسد، ساعتی ازانتظار فارغ نبودم، زیرا که قبلا نسخهٔ چاپ پاریس را دیده بودم و یقین داشتم که آقای اقبال در اصلاح بعضی از نقایص آن زحمتی کشیده و حتی باب پنجم کتاب را که در نسخهٔ پاریس نیست، پیدا کرده و به‌آن افزوده‌اند.

بعد از چند روز کتاب رسید و مایهٔ تعجب شد که باوجود طمطراق و اعلانات پر سر و- صدا، نه‌تنها چیز مهمی نیفزوده‌اند بلکه بعض کلمات کتاب چاپی را هم «شدٌرٌسنا[1]» کرده‌اند.

هرچند کتابی که به‌طبع رسید و منتشر شد با مقالهٔ روزنامه اصلاح پذیر نیست و تیری است از کمان جسته، لکن نظر به‌فرط علاقه که به‌آثار قدیم دارم، مرا دریغ آمد که اغلاط آن را نادیده انگاشته بگذرم، شاید در طبع دیگر اصلاح شود و چون در این گوشهٔ تنهایی کاری ندارم، این زحمت را که شاید دیگری حوصلهٔ کشیدن آن را نداشته باشد، برخود نهاده، بعضی از اغلاط و اسقاط آن کتاب را یاد داشت می‌کنم، اگر هم آن نسخه اصلاح نشود، این فایده را خواهد داد که بعد از این اگر کسی کتب چاپ شدهٔ دیگران را بخواهد به‌نام خود طبع نماید بههمین دلخوش نباشد که پشت جلد در عوض اسم شخص نخستین، نام او را بنویسند، لااقل

* پیمان، سال دوم شمارهٔ ۲و۳ بهمن واسفند۱۳۱۳ و شمارهٔ ۴ فروردین ۱۳۱۴.

۱ــ خوشنویسی کمسوادقرآن‌می‌نوشت وازپس فیکومی‌نوشت ازهرسو به‌اوسفارش‌می‌رسید. عیب‌کارش این بود که هر جا به خیال خود در قرآن‌کلمهٔ نادرستی می‌یافت ضمن‌کتابت تصحیح می‌کرد. وقتی یکی از حکام از او خواست قرآنی به‌خط خود برایش بنویسد ولی شرط‌کردکه تصرفی نکند. کاتب نوشت و به‌نزد حاکم‌آورد وگفت به‌شرط عمل کردم الا در دو مورد: یکی «شغلتنا» (سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۱۱) را به «شدرسنا» تصحیح کردم، چون در قرآن غلط نیست؛ دیگر «وخر موسی صعقا» (سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۴۳) رابه«خرعیسی»تصحیح‌کردم چون عیسی خرداشت نه‌موسی. ــ گردآورنده.

جزئی دقتی در اصلاح عبارات بکند و هرگاه کتاب در فنی است که خارج از دایرهٔ معلومات اوست یا مشتمل بر اشعار و آیات عربی و نکات ادبی فارسی است و او درآنهـا چندان دستی ندارد، گرد تصحیح نگردد و کار را به‌کاردان واگذارد.

اگر چه نمی‌توان تمام نواقص کتاب را در این مقاله یادآور شد ولی قسمتی را به‌عنوان نمونه می‌توان‌آورد. بنابراین این مقاله را به‌دوقسمت تقسیم می‌کنیم:

۱. افادات و توضیحاتی که مصحح محترم در مقدمه و حواشی کتاب درج کرده‌اند.

۲. اغلاطی که‌درمتن‌بودهو به‌اصلاح آن‌نپرداخته‌اندو کلمات‌صحیحی که به‌غلط‌مبدل کرده‌اند.

درمقدمه می‌نویسند اگرقبل ازاین نسخه، کتابی در موضوع ملل و نحل و دیانات‌نوشته‌شده باشد «ما را ازآن خبری نیست و اثری ازآن به‌جا نمانده است.» قسمت اول‌که ایشان خبر ندارند درست، اما حکم بـه‌اینکه در عالم اثری باقی نمانده است از کجاست؟ بـا اینکه هر سال کتب خطی مجهول‌کشف و بزیور طبع آراسته می‌شود.

راجع بمؤلف‌کتاب بیان‌الادیان می‌نویسند: «چون تاکنون کسی اطلاع صحیحی از مؤلف‌آن نداشته،آنچه را ازکتب مختلفه التقاط کرده‌ایم مـی‌نویسیم». بازمعلوم نیست چگونه حکم کرده‌اند که کسی‌در عالم ازحال امیرسید اجل امام عالم‌ابوالمعالی محمدبن‌عبیدالله بن‌علی‌بـن‌الحسن بـن الحسین‌بن‌جعفربن عبیدالله‌بن الحسین بـن‌علی‌بن ابیطالب علیه السلام مطلـع نبوده، درصورتی‌که چندین کتاب‌تاریخ و اخبار و رجال مشحون به‌ذکر احوال این شخص و اجداد اوست و خـود مصحح هم‌چند تن ازآنان را ذکر و نام چند کتاب را قید کرده‌اند.

در صفحهٔ ج، سطر ۷ و ۸ و ۹ می‌نویسند: «و غرض او ازپادشاهی که درمقدمه به‌مجلس او اشاره می‌کند، سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی است که از سال ۴۸۲ و ۴۹۲ در غزنین سلطنت داشته.» علاءالدوله مسعودبن ابراهیم مطابق گفتهٔ اکثر مورخین از سال ۴۹۲ تا ۵۰۸ سلطنت داشته و ابن‌الاثیر هم‌که سلطنت پدر وی، ابراهیم‌بن مسعودغزنوی، را از سال ۴۵۰ تا ۴۸۱ پنداشته، بازتاریخ وفات مسعودبن ابراهیم را به‌سال ۵۰۹ ضبط کرده و قول مصحح در تاریخ سلطنت مسعودبن ابراهیم غلطی‌فاحش و سهوی بیّن‌است‌که با هیچیك ازکتب تواریخ‌و اشعار شعرا وفق نمی‌دهد ومستلزم اشکالهای بسیاراست که‌اکنون وقت و مجال شرح‌آن نیست.

صفحهٔ ط، سطر ۱۲ و ۱۳ «و بـا توجه به اینکه از دورهٔ درخشان غزنویان مـا را جز چهار پنج کتاب در دست نیست، اهمیت بیان الادیان مسلم می‌گردد.» مقصود مصحح از این عبارت معلوم نیست، چه اگر مراد از دورهٔ درخشان غزنویان ایـام سلطنت محمود و پسران وی محمدومسعود باشد(۳۸۹-۴۳۲) تاتأسیس فرمانروایی سلجوقیان، بازمان تألیف بیان‌الادیان مطابق نمی‌شود و اگر مقصود، دورهٔ حکومت این خاندان است مطلقا از سنهٔ ۳۸۹ تا ۵۸۳ که آخرین پـادشاه غزنوی به‌دست غوریان برافتاد، گذشته ازآنکه این اصطلاح متعـارف نیـ

چنانکه همهٔ تذکره‌نویسان و مورخین، فضلای این عهد را بعد از تأسیس و تشکیل سلطنت سلجوقیان، چه در غزنه و چه در نقاط دیگر، جزو فضلای عهد سلجوقیان محسوب کرده‌اند، مستلزم غلطی واضح است. زیرا کتب منثور بزبان فارسی که در این فاصله تألیف شده باشد، بسیار است و قسمتی هم به‌طبع رسیده و حتی اطفال مدارس نیز از وجودآنها اطلاع دارند، و آنچه ازکتب به زبان فارسی قریب بزمان تألیف بیان‌الادیان و در قرن پنجم تألیف شده، از چهار پنج کتاب بیشتر است و از این جمله، کتب ذیل را اکثر فضلا دیده یا نسخهٔ خطی یا مطبوع آنها را بدست‌آورده‌اند: دانشنامه یا حکمت علائی، و رسالهٔ نبوت، ورساله راجع بمعراج، و رسالهٔ نبضیه، تألیف ابوعلی سینا؛ التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، از ابوریحان بیرونی؛ زین‌الاخبار ازگردیزی، سیاستنامه از نظام‌الملك؛ نزهت‌نامهٔ علائی تألیف شهمردان بن ابی‌الخیر؛ کیمیای سعادت و نصیحة‌الملوك ازغزالی؛ ورسائل پراکندهٔ دیگر هم ازسفرنامه و وجه دین و زادالمسافرین از ناصر خسرو، رسالهٔ جواب مسائل هم از وی؛ تاریخ بیهقی؛ و رسائل خواجه عبدالله؛ و کشف‌المحجوب هجویری؛ کتاب گشایش و رهایش در بیان بعضی از مسائل مطابق مذهب باطنیه که در عهد المستنصربالله عباسی خلیفه، ما بین ۴۲۷ و ۴۸۷، تألیف شده؛ و با وجود این‌آثار که اکثر فضلا نسخه‌های خطی یا چاپی‌آنها را دارند، نتوان گفت که از دورهٔ درخشان غزنوی به‌معنی دوم یعنی از ۳۸۹ تا۵۸۳ بیش از چهار پنج کتاب اثری در دست نیست.

از مطالب تازه‌ای که به‌وسیلهٔ انتشار بیان الادیان در صفحهٔ تاریخ اضافه شده‌آن است که مصحح درحواشی خود صفحهٔ ۵۲ و ۵۳ می‌نویسد: «وچون خوارزم در سال ۴۰۸ بدست یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده، ابوالخیر خمار با علمای دیگری‌که در دربار خوارزمشاه مقیم بودند، مثل ابوعلی سینا وابوسهل مسیحی و ابوریحان بیرونی و ابونصرعراق، بمصاحبت سلطان‌محمود از خوارزم بیرون‌آمده و سن ابوالخیر در این تاریخ از صد متجاوز بود.»

تاکنون هیچیك از مورخین ذکری از رفتن ابوعلی سینا بهمراهی سلطان محمود از خوارزم نکرده‌اند و تنها این خبر درحواشی بیان‌الادیان دیده می‌شود وآنچه معروف است، ابوعلی سینا چند سال پیش از فتح خوارزم مهاجرت گزیده و از رساله‌ای که ابوعلی راجع بشرح حال خود نوشته و شاگرد وی ابوعبید جوزجانی‌آن را تمام کرده، مسلم می‌شود که ابوعلی در حدود ۴۰۳ از خوارزم بیرون‌آمده و بقصد ملاقات قابوس وشمگیر عزم جرجان کرده و دربین راه ازقتل قابوس‌آگاهی یافته است واین رساله را ابن‌ابی اصیبعه درجزو دوم از کتاب طبقات‌الاطباء صفحهٔ ۲ تا ۹ مندرج ساخته ونسخهٔ خطی‌آن هم مستقلا موجودونیزضمن تاریخ‌الحکماء قفطی(صفحه ۲۶۹-۲۸۷) مندرج است؛ ودراین رساله، که مأخذ صحیح شرح

حال ابوعلی است، ذکر ملاقات وی با محمود نمی‌باشد و از داستان افسانه‌آمیزی که عروضی در چهارمقاله (طبع لیدن صفحهٔ ۷۶ـ۸۰) نقل کرده، خلاف این قضیه مشهود و معلوم می‌شود که ابوعلی از بیم محمود، که بافلاسفه دشمن بود و آنان را برمی‌انداخت، ازخوارزم فرار کرده و ابوسهل مسیحی نیز همراه وی بوده است.

شاید مصحح در این قضیه اشتباه نکرده باشند وابوعلی از رفتن خود بههمراهی محمود خبر نداشته یاآن را بهجهت مصلحتی‌که تاکنون غیر از مصحح دانشمند بیان‌الادیان هیچ‌کس بدان پـی نبرده، مخفی نموده و مصحح بهچشم باطن‌بین خود، این حادثه را در لوح محفوظ خوانده‌اند. و عجیبتر این‌که می‌نویسند، سن ابوالخیر در این تاریخ یعنی ۴۰۸ از صد متجاوز بوده با اینکه چند سطر پیش می‌گویند ولادت ابوالخیر در ربیع‌الاول ۳۳۱ هجری واقع شد ودراین صورت عمر او۷۷ سال می‌شود و تا صد سال ۲۳سال دیگر فاصله دارد، پس چگونه عمر اودراین تاریخ ازصد متجاوزبوده. مصحح دراین اشتباه اگر چه‌ازکسان دیگر پیروی کرده وبهواسطهٔ اضافاتی‌که ازخودآورده، سهوهای واضح کرده‌اند، ولی برایشان‌که می‌گویند باروش بحث انتقاد تاریخی‌آشنا شده‌اند، لازم بـود، اول مطالب را با اصول عقلی و تاریخی بسنجند، آنگاه درکتب و تعلیقات خود ضبط‌کنند و اگر بنا باشد هرچه درکتابها نوشته‌اند، بی تحقیق و تعمق اقتباس‌کنند و درکتب خود بنویسند، و فقط مرادکسب شهرت بی‌اصل و فضل فروشی و خودنمایی باشدکه چندین‌کتاب خوانده‌ایم، بهتر است‌که خود و دیگران را دردسر ندهند و غلط بر غلط نیفزایند و مقصود خود را از طریق دیگرغیر از فضل فـروشی بی‌اساس تحصیل‌نمایند.

حالاکه خطاهای تاریخی مصحح محترم راکه درمقدمهٔ‌کتاب مرتکب شده‌اند ذکر کردیم، در اینجا می‌پردازیم بهقسمت دیگر یعنی‌کلمات و عباراتی‌که با وجودکمال وضوح در اصلاح آنهاسعی نکرده‌اند و در بعضی موارد متن صحیح را غلط نموده‌اند.

اگرچه نویسندگان امروزعادت دارند برخی از اغلاط را منتسب بهسهل‌انگاری اربـاب طبع‌کنند ولی درموردکتاب‌کوچکی مثل بیان‌الادیان،کـه ۵۰ صفحه بیش نیست و مصحح غلطنامه برای‌آن ترتیب داده است، از شخصی‌که مدعی اصلاح اغلاط یك نفر مستشرق فرنگی است، سهل‌انگاری در اصلاح اغلاط مطبعه پذیرفته نیست ولی باوجود این اکثر اغلاط کاملا معلوم است‌کـه ناشی از عـدم اطلاع مصحح است و نمی‌توان حروفچین مطبعه راگنـاهکار دانست.

۱ـ آنچه تصحیح نکرده یا بهعدم صحت‌آن پی نبرده‌اند:

صفحهٔ ۱ ـ سطر ۸ و ۹ «آنکه خلق را بهحق راه نمود و همه داد راستی فرمود و امت خویش را طریق حق و مسلمانی درآموخت و شمع در همهٔ دلها بیفروخت» مصحح محترم در

فقرات چهارگانهٔ فوق دو فقره را به‌حال خود بازگذاشته (و با اینکه در تصحیح کتاب از تغییر عبارات متن اصلی هم خودداری نکرده و اعمال سلیقه فرموده‌اند، از اصلاح آن دوصرف نظر کرده‌اند) یکی «همه دادراستی فرمود» که «و همه دادوراستی» صحیح است چنانکه مصنف چند سطر بعد می‌گوید «تا خلق خدای را برداد و راستی نگاه دارند» و دیگر «شمع در همهٔ دلها بیفروخت» که باید «شمع هدایت» گفت زیرا شمع در دل نمی‌افروزند و نتوان گفت که شمع استعاره و همان هدایت مراد است زیرا درمثل این موارد فارسیز بانان مستعار منه را به‌مستعار له اضافه می‌کنند (مانند «آفتاب داد» و«چراغ عقل») با وجود این باید درکلمهٔ افروختن هم به مناسبت هدایت تصرف کنیم وآن مجازی دیگر خواهد بود.

صفحهٔ ۱ ـ سطر ۱۴ «وگزارد فرایض و شریعت» واو عطف در این جمله به‌موقع نیست، زیرا شریعت عبارت است ازمجموع فرایض و نوافل و خود چیز علیحده‌ای نمی‌باشد، بنابراین شریعت را بر فرایض معطوف نتوان داشت و چنانکه ظاهر است «گزارد فرایض شریعت» باید گفت.

صفحهٔ ۵ ـ سطر ۱۱ و ۱۲ «ما نعبدهم الا لیقربونا الی‌الله، یعنی ما نپرستیم‌بتان را الا از بهر آنکه ما را به‌ایزد تعالی نزدیك‌گرداند.» «گرداند» غلط و «گردانند» صحیح است زیرالفظ «بتان» جمع است و ارجاع ضمیر مفرد بدان درست نیست و درآیه، که عبارت فارسی ترجمهٔ آن می‌باشد، همه جا ضمیر جمع آورده است و مصحح محترم که در صفحهٔ ۲، سطر ۴ در این عبارت (تاگروه سنی قدر نعمت ایزد تعالی شناسند) متن اصلی راکه (شناسد) بوده تغییر داده (شناسند) کرده‌اند (با اینکه قدما الفاظی مانندگروه و همه را مفرد هم استعمال می‌کرده‌اند) می‌بایست این جمله را هم اصلاح می‌کردند.

صفحهٔ ۶ ـ سطر ۵ «ابوالحسن عامی راکتابی است که آن را «ابد علی‌الابد» نام نهاده است. «مصحح محترم با آنکه در حواشی متذکر شده‌اند که مراد مصنف، ابوالحسن محمدبن‌ـ یوسف عامری است در اینجا عبارت را غلط گذاشته و «عامی» را به «عامری» تبدیل نکرده‌اند و نیز «ابد علی الابد» نه معنی دارد و نه تاکنون کتابی بدین اسم تألیف شده و نام کتاب الامدعلی‌الابد بوده و حاجی‌خلیفه کتابی به‌همین اسم به‌ابوالحسن عامری نسبت داده(کشف‌ـ الظنون، ج۱، ص ۱۵۱) وظاهراً مصحح محترم چون ابوالحسن را عامی وبیسواد شناخته‌اند، تصور کرده‌اند اسم کتاب هم به‌همین مناسبت بیمعنی و غلط است.

صفحهٔ ۶ ـ سطر ۱۵ «تو ماده و معالجت بیماران را می‌کنی» این جمله معنی درستی ندارد و ظاهراً پس از لفظ «تو» کلمه‌ای مانند حفظ یا خدمت افتاده و اصل عبارت چنین بوده است «تو حفظ یا خدمت ماده و معالجت بیماران می‌کنی» زیرا حفظ ماده از عروض امراض جزو وظایف اطبا و در تعریف طب تقریباً مأخوذ است چنانکه ابوعلی سینا در مقدمهٔ قانون

در تعریف طب حفظ صحت را قیدکرده است و خدمت ماده یعنی تقویت آن موقع مرض، هم کار طبیبان است و قریب به این مقصود از بقراط نقل می کنند که «الطبیب خادم الطبیعه» و شاید در اصل چنین بوده: تو چاره...

ایضاً سطر ۲۱ «یا اسکندر بگوی داراکه با لشکر و سلاح و عدت مفاخرت مکن» مسلم است که «بگوی دارارا» باید گفته باشند و شاید هم که در طبع بدین صورت درآمده باشد.

صفحهٔ ۸ ـ سطر ۱۸و۱۹ «سخن گفتن علما اگر چه به علم باشد محدث باشد از آنچه به اول ندانستند تا نگفتند» «تا نگفتند» به صورت نفی خلاف مقصود و «تا بگفتند» به صورت اثبات صحیح است[1].

صفحهٔ ۱۱ ـ سطر ۱ و ۲ «سعد ملکان کنانه را بود و بزرگترین بتان بود اساف و نایله هردو بصفا و مروه نهاده بودندی سعد ملکان کنانه را بود» در صدر و ذیل عبارت (سعد ملکان کنانه را بود) تکرار یافته و بر تکرار آن هیچ فایده‌ای مترتب نمی‌شود و ناچار تکرار آن سهو کاتب است و مصحح محترم با ادعای تصحیح این نکته را رعایت نفرموده‌اند.

صفحهٔ ۱۲ ـ سطر ۶ و ۷ «امیة بن ابی الصلت الثقفی از بتپرستی بیزار شد وگفت پیغامبری بیرون خواهد آمد و وقت بیرون آمدن او نزدیک است و سحبان پنداشت که آن پیغمبر او باشد.» ناچار غرض مصحح از سحبان که در کتاب آن را با حروف درشت مثل سایر اعلام به طبع رسانیده‌اند سحبان وائل خطیب معروف عرب است که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته و در عهد خلافت معاویه وفات کرده است. نظر به این تصرف گفتهٔ مصنف مطلبی تازه خواهد بود و خواننده حق خواهد داشت که تصدیق سحبان را از امیة بن ابی الصلت یکی از نوادر حوادث تاریخی محسوب کند که هیچیك از مورخین و ادبای اسلامی در تواریخ و سیَر ننوشته‌اند و قولی است که منصف بدان منفرد است و این نکته هم مورد توجه خواهد شد که سحبان از کجا این حسن نظر به امیة بن ابی الصلت پیدا کرده و پیش از آنکه او مدعی پیغمبری شود او را محل القاء و تلقی وحی و پیغمبر پنداشته بود. با این که سحبان در مکه زندگی نمی کرد و امیة بن ابی الصلت در آن شهر مقیم بود و معلوم نیست که این دو را با هم اتفاق دیدار میسر شده باشد.

من وقتی به این عبارت برخوردم خوشوقت گردیدم که به اطلاع جدیدی در تاریخ قبل از اسلام بهرمند شدم. بعد باخود فکر کردم که مصنف بیان الادیان درقرن پنجم هجری می‌زیسته و خود با امیة بن ابی الصلت و سحبان معاصر نبوده و علی التحقیق اگر این مطلب صحت داشته

۱ـ این تصحیح چندان لازم نیست و به همان صورت اول هم معنی درست است: «تاوقتی که نگفتند (دیگران، پیشینیان، استادان) علما (از پیش خود) ندانستند» و بنا به تصحیح شادروان کسروی نیز همین معنی را با تعبیری دیگر می‌دهد: «به اول ندانستند تا (وقتی که دیگران، استادان) بگفتند.» تفاوت در تکیه روی واژه‌ها است. ـ گردآورنده.

باشد مصنف ما هم باید آن را در کتب قدما دیده باشد. به‌این واسطه بمنابعی که در دسترس داشتم راجع به‌احوال امیه و سحبان رجوع کردم و چنین مطلبی ندیدم و به‌حیرت غریبی دچار شدم. چه از یك طرف نبودن این خبر در کتب قدما خیالات بسیار برای بنده تولید کرد و از طرف دیگر ایمان ما اهل ولایات به‌فضلای مرکز باعث بود که به‌مصحح نسبت اشتباه واین اندازه بی‌اطلاعی ندهم. آخر گفتم مؤلف بیان‌الادیان به‌جعل اخبار وحکایات میلی و اصراری نداشته و ابوالفرج اصفهانی هم که شرح حال امیه را به‌تفصیل ضبط کرده، از مردم این عهد دقیقتر بوده و قطعاً اگر این مطلب وجود داشت درضمن اخبارامیه درج می‌کرد. با این نظردوباره اخبار امیه را ازنو خواندم و درضمن آنها بدین عبارت رسیدم «كانَ اُمَيّةُ بنُ ابي‌الصّلْت قد نَظَرَ فی‌الکتبِ وقَرَأَها ولَبِسَ المسوحَ وكانَ مِمّن ذَكَرَ ابراهيمَ واسمعيلَ والحنيفيّةَ و حَرَّمَ الخمرَ وشَكّ في‌الاوثان وكان محققاً والتَمَسَ الدّينَ وطَمعَ في‌النُّبوّةِ لِاَنّهُ قَرَأَ في‌الكتبِ أنّ نبيّاً يُبْعَثُ مِنَ العربِ فكانَ يَرْجوانْ يكونَ هوَ» (جزو سوم اغانی صفحهٔ ۱۸۷) و ازجزو اخیر عبارت‌فهمیدم که امیه خود امید نیل به‌مقام نبوت داشت و در کتب خوانده بود که از عرب پیغمبری مبعوث خواهد شد وامیدوار بود که آن پیغمبر او باشد وجای هیچ شك‌نماند که گفتهٔ مؤلف‌بیان‌الادیان هم باروایت‌ابوالفرج نزدیك بوده و پس از اتلاف چندین ساعت از عمر عزیز، معلوم شد که متن بیان‌الادیان این طور بوده‌است که «وهمچنان‌پنداشت» و نساخ تحریف کرده و مصحح هم به‌اصلاح آن متوجه نشده‌اند وبا وجود این اغلاط‌فاحش که ازهمهٔ آنها سرسری گذشته‌اند، اگر عنوان تصحیح براین طبع سراپا غلط نمی‌گذاشتند، خوانندگان به‌این‌همه زحمت دچار نمی‌شدند و از ابتدا قریحهٔ شخصی را بکار انداخته به‌خیال‌اینکه کتاب تصحیح‌نشده‌ای می‌خوانندبیشتر اغلاط را در اولین نظردرست می‌کردند، و اعتمادشان‌به‌معلومات تاریخی وادبی مصحح سست نمی‌گردید.

صفحهٔ ۱۴ ــ سطر ۵ «رأس‌الجالوت، این نام رئیس جهودان باشد و باندکی نسبت که به‌فرزندان داود علیه‌السلام داشته باشد» معنی «باندکی نسبت» معلوم نیست و نسبت یعنی انتساب کسی به‌چیزی یاکسی کمی و بیشی نمی‌پذیرد و اندکی نسبت به‌هیچ رو معنی ندارد و اصل (بایدکی نسبت به‌فرزندان) بوده و چون در رسم‌الخط قدیم لفظ «که» را با «ی» می‌نوشته‌اند، این تحریف دست داده و نساخ بعد از لفظ (نسبت به‌فرزندان داود) لفظ «که» افزوده و عبارت را از داشتن معنی عاطل کرده و مصحح فاضل هم اگر چه‌گاهی در عبارات متن دست تصرف دراز می‌کنند در امثال این موارد که تغییر آن لازم و مطابق ذوق می‌باشد، ظاهراً دست به‌ذیل تقوی و امانت زده و نگاهداری گفتار قدما را وسیلهٔ ارتکاب هرگونه غلط کرده‌اند.

صفحهٔ ۱۶ ــ سطر ۱۶ «وآب را نیازارند یعنی به‌هیچ چیز پلید نکنند» مصحح محترم

درذیل صفحه نوشته اند (ظاهراً نیالایند) یعنی به‌جای «نیازارند»، «نیالایند» بایدگفته باشد و این خلاف ظاهر است زیرا اگر مصنف نیالایندگفته بود محتاج به‌توضیح آن وآوردن جملهٔ (یعنی‌به‌هیچ چیزپلیدنکنند) نمی‌شد وگویااستعمال آزردن‌به‌جای آلودن ازحدیث «اِنَّ لِلْعلماءِ اهلاً فلا تُؤذوها» اقتباس شده باشد.

صفحهٔ ۱۷ ــ سطر ۱۷ و ۱۸ «و طریق او (مانی) همان طریق زردشت بوده است و مذهب ثنوی داشت، چنانکه پیش از این یادکردیم» ذکر مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان مذهب در نسخهٔ اخیر از بیان‌الادیان که به‌تصحیح مصحح مزین است بعداز ذکر طریقهٔ مانی دیده می‌شود و در هیچ یك از صفحات پیشین ذکری از مذهب ثنوی و انتساب مانی بدان طریقه وجود ندارد و در این صورت بایدگفت که در نسخهٔ مصنف شرح مذهب ثنوی بر ذکر طریقهٔ مانی مقدم بوده و نساخ آن را به‌غلط و اشتباه پس از بیان طریقهٔ مانی نوشته‌اند یاآنکه عبارت «چنانکه پیش از این یادکردیم» «پس از این یادکنیم» بوده و تحریف شده است.

صفحهٔ ۱۸ ــ سطر ۱۱ «آن مرد (متکلم ثنوی) چون در سخن‌آمدگفت عاملی بینم بر خیر و شر و نور و ظلمت و نیك و بد.» به‌اندك تأمل معلوم می‌گرددکه متن چنین بوده است «عالمی بینم پرخیر و شر...».

صفحهٔ ۲۲ ــ سطر ۵ «و اکنون به‌مذهب اسلام می‌آییم و شرح آن دهیم.» «و اکنون به مذاهب اسلام می‌آییم» صواب است.

صفحهٔ ۲۳ ــ سطر۱۴ «وسعدعلی‌رَبْوَةٍ مِنَ‌الارضِ وَاَخَذَنی بِیَدی» «صعد» به‌صاد درست‌است وبه‌جای«اخذنی بیدی»، «اخذبیدی» بوده وگفتهٔ مصنف در ترجمهٔ این جمله «و پیغامبربر بالایی شد و دست من بگرفت» (صفحهٔ ۲۴) برصحت گفتار ما و بطلان نسخهٔ طبع شده‌گواهی می‌دهد.

صفحهٔ ۲۴ ــ سطر۶ «کتاب‌اللّه‌جل‌ممدود مِنَ‌السّماءِ» «جل» غلط و«حَبَل» صحیح است چنانکه از لفظ ممدود استفاده می‌شود.

ایضاً ــ سطر ۷ «وان هما لن یتفرقا حتی یرّدا علی‌الحوض» «یرّدا» به‌تشدید دال غلط است ومتن «یَرِدا» به‌تخفیف دال‌بوده‌که تثنیهٔ «یَرِد» باشد ازمصدر «ورود» وبه‌جای «علی» «علیّ» باید خواند با تشدید.

ایضاً ــ سطر ۸ و ۹ «حتی‌قال‌عُمَرُ بن‌الخطّابِ، رضی‌اللّه‌عنه،بَخٌ بَخٌ یااباالحسن اَصْبَحْتَ مولی‌کُلٌ مُسْلِمٍ و مُسْلمةٍ» متن حدیث‌چنین است: «مولایَ ومولی‌کلّ مُسلمٍ ومسلمةٍ»وروایت مصنف نیز همین طوربوده و بدین جهت درترجمهٔ این فقره‌گفته است «چنانکه عمربن خطاب، رضی‌الله عنه،گفت بخ بخ خنك ترا یا اباالحسن‌که امروز مولای مایی ومولای‌هرمؤمن و مؤمنه» ومصحح محترم چون اصلاح‌عبارات وکلمات عربی‌متن‌کتاب راچندان

ضرور نمی‌دانسته‌اند بدین معانی توجه نکرده و الفاظ حدیث را چنانکه ناسخ بیسواد نوشته‌ به‌طبع رسانیده‌اند.

صفحهٔ ۲۹ـ سطر ۲۱ «وایزد تعالی بروفق اختیار هریکی‌چنانچه به‌علم قدیم می‌دانست حالةالعقل خالق‌آن فعل» به‌جای «حالةالعقل»، «حالةالفعل» درست است یعنی خداوند در حال فعل، خالق فعل بندگان است پس فعل حادث است نه قدیم‌تا مسبوق به‌اختیار نباشد؛ و مصحح محترم به‌واسطهٔ اینکه فرصت مراجعه به‌کتب‌کلامی یا دقت در آراء اهل سنت نداشته‌اند به‌غرض مصنف پی نبرده و عبارات را تصحیح نکرده‌اند.

صفحهٔ ۳۳ ـ سطر۴ «الجاحظیّه اصحاب عمـربن‌بحرالجاحظ» مسلم‌است‌کـه مـراد ابـوعثمان عمـروبن بحرالجاحظ استکـه در فن‌کلام‌آراء مخصوصی بدو نسبت می‌دهند و پیروان او را جاحظیّه می‌گویند و نام او «عمرو» است با واو نه «عمر».

شایـد مصحح محترم نظـر به‌آن‌کـه واو «عمرو» زائد و به‌قول معروف دزدی‌است از تصحیح متن اصلی چشم پوشیده‌اند تا بیچاره عمرو از تهمت دزدی بری‌ءالذمه گردد و بیش از این‌مضروب نباشد، چنانکه درامثلهٔ نحوگویند ضَرَبَ زیدٌ عَمْراً وکانَ عمرو مُتَعَدٌّ یاً.

ایضاً ـ سطر ۱۷ «وسجدهٔ نماز برخاك یـاآنچه از خاك روید روا نبینند.» معلوم است که به‌مذهب شیعه برخاك وآنچـه از خاك‌روید، سجده‌کردن رواست و بدین جهت «نبینند» در عبارت‌متن به‌صورت نفی‌غلط و به‌طریق اثبات صواب خواهدبود و درخبر ازحضرت صادق نقل شده«ألسّجودُ لایَجوزُ اِلاّ علی‌الارض اوعلی‌ما أنبَتَتِ‌الارضُ اِلاّ ما اُکِلَ اَوْ لُبِسَ»و شاید عبارات متن‌این طوربوده «و سجده جز برخاك یاآنچه از خاك روید روانبینند.»

صفحهٔ ۳۴ ـ سطر ۳ «و غسل یـوم‌الجمعه فـریضه دانند» غسل روز جمعـه در مذهب شیعه مستحب‌است نـه واجب، بنابراین عبارت متن چنین بـوده «و غسل یوم‌الجمعه فـریضه ندانند.»

ایضاً ـسطر۵ «ودربرخاستن رکعت دوم‌نشستی‌حقیقت‌بنشینند» «حقیقت»غلط و«خفیف» با «فاء» صحیح است یعنی سبك، وگویا مصحح محترم در موقع تصحیح این قسمت ازکتاب که راجع است به‌عقاید شیعه ازاعمال و معتقدات خود غفلت‌کرده و این اغلاط راکه برخلاف عمل و عقیدهٔ شیعیان و قطعاً ناشی از اشتباه نساخ است به‌حال خودگذاشته‌اند.

ایضاً ـ سطر ۶ و ۷ و ۸ «و در اصول مذهب، ایشان بـا معتزله برابرند در نفی رؤیت و تشبیه و خلق قرآن و حدوث صفات فعلا و استطاعت، الا در یك چیز وآن اهل‌کبیره است در دوزخ». در فقرهٔ اخیر سقطی واقع شده و متن اصلی چنین بـوده است «وآن خلود اهـل‌کبیره است...» وآنچه در متن مطبوع است معنی ندارد.

صفحهٔ ۳۵ـ سطر۱۵ «یَهلِكُ اِثنانِ مُحِبٌّ مُفرِطٌ و مُبغِضٌ مُفتری» حدیث

چنین است: «یهلك فیّ اثنان...» ومراد آن است که دو طایفه به‌جهت افراط و تفریط درحق من تباه می‌شوند نه آنکه هرمحب مفرط و مبغض مفتری به‌هلاك می‌رسد، کما لایخفی، و در متن مطبوع غلطی املائی هم‌واقع شده و آن نوشتن «مفتری» است با «یاء» که درصورت اعلال بدون «یاء» و به‌اضافهٔ تنوین نوشته می‌شود.

صفحهٔ ۳۶ ــ سطر ۲۰ «مردی بود او را بومیمون قداح خوانند و دیگر آن را عیسی چهارلختان و دیگر آن را فلان دندانی». چنانکه ازکتب تواریخ برمی‌آید نام واضع طریقهٔ اسماعیلیه «میمون» قداح است نه «بومیمون» و شاید اصل (بن میمون) ومراد مصنف عبدالله‌ـ بن‌میمون بوده چنانکه از مقارنهٔ اسم او با «دندانی» که با یکدیگر معاصر بوده‌اند برمی‌آید.

مصحح محترم باشهرت تمامی که درفن تاریخ ومعرفت اخبارگذشتگان دارند، می‌بایست بدین‌گونه تحریفات توجه فرمایند و اگر هم تغییر عبارت متن‌را جایز نمی‌دانند؛ با اینکه برخلاف این نظر در متن دستهایی برده‌اند، در پای صفحه یا در تعلیقات و حواشی خود بدین اغلاط فاحش اشاره کنند و برای تتمیم اصلاح لازم است که در سه محل از این عبارت لفظ «که» بیفزایند تا عبارت مستقیم‌گردد یکی بعد از «مردی بود» و دوم و سوم پس ازکلمهٔ «دیگر» در دو محل ازگفتار مصنف.

صفحهٔ ۴۰ ــ سطر ۲۱ «وگویند هیچ‌امتی بی‌رجعت نبوده‌است چنانکه عزیز واصحاب کهف را بود» به‌جای «عزیز»، «عزیر» بایدگفت زیرا یهود به‌رجعت «عزیر» قائلند وهیچکس به‌رجعت «عزیز» نامی قائل نشده است.

صفحهٔ ۴۲ ــ سطر ۵ «در جدول مولد، ولادت علی‌بن‌الحسین به‌سال ۳۸ و وفاتش به سال ۱۱۰ ﻫ. در صفحهٔ مقابل، مجموع عمر وی (سبع و عشرین) ۲۷ سال حساب و این غلط است چه اگر ولادت آن حضرت درسنهٔ ۳۸ و وفاتش سنهٔ ۱۱۰ اتفاق افتاده است پس مجموع سنین عمر وی ۷۲ سال (اثنان و سبعون) خواهد بود نه سبع و عشرین و مصحح محترم در تصحیح این زایجه قواعد اولیهٔ حساب را هم از نظر افکنده و سرسری‌گذشته‌اند.

ایضاً ــ سطر ۷، در جدول وفات امام جعفربن محمد نوشته شده است «سنة تسع‌ثمان‌ـ و اربعین و مائه» و این درست نیست و ظاهراً اصل چنین بوده است «تسع او ثمان...».

ایضاً ــ سطر ۱۰ ولادت امام محمد تقی به‌سال ۱۹۵ (سنة خمس و تسعین و مائه) و وفات وی سنهٔ ۲۱۰ (سنة عشر و مأتین) و در صفحهٔ مقابل عمر او ۲۵ سال (خمس و عشرین) فرض شده، با اینکه براین فرض‌مدت زندگانی آن حضرت ۱۵ سال خواهد بود و قطع نظراز اشکالات تاریخی (مانند اعتقاد شیعه به‌وقوع شهادت او به‌فرمان معتصم خلیفه ۲۱۷ ــ ۲۲۸) گفتهٔ مصنف درباب عمروی درست نمی‌شود و ظاهراً تاریخ وفات به‌جای «سنة عشر و مأتین»، «عشرین ومأتین» بوده ومصحح محترم با اینکه چندین موضع ازکتاب را به‌سلیقهٔ خود اصلاح‌ـ

فرموده‌اند، از این اصلاحات چشم پوشیده‌اند.

صفحهٔ ۴۳ ــ سطر ۱، در جدول گورها راجع به‌قبر امیرالمؤمنین دیده می‌شود «بالقری‌ـ بکوفه» و این غلط و اصل چنین بوده است «بالغَرِیّ بکوفه» و غریّ اسم نجف می‌باشد.

ایضاً ــ سطر ۲ ــ در جدول نام‌کشندگان، در باب قاتل امام حسن به‌نظر می‌رسد «جعدة بن اشعث‌بن‌قیس» وهمه دانندکه جعدة اینجا نام مرد نیست‌وآن حضرت به‌دست زن‌خود جعده بنت اشعث شهادت یافت و صواب درگفتهٔ مصنف چنین است «جعدةبنت اشعث‌بن‌قیس».

ایضاً ــ سطر ۱۱ ــ در جدول نام‌کشندگان، قاتل امام حسن عسکری، که به‌قول مصنف وفاتش به‌سال ۲۶۰ بود، المتوکل (مقتول ۲۴۸) تعیین شده با اینکه در این تاریخ ۱۲ سال تمام از قتل متوکل گذشته بود والمعتمد خلافت می‌کرد؛ و دراین صورت یا مصنف سهو کرده یاکتّاب لفظی از متن انداخته‌اند.

مصحح محترم‌که از علمای فن تاریخ محسوب می‌شوند، معلوم نیست به‌چه‌جهت از امثال این اغلاط غفلت فرموده‌اند و امیدواریم‌که تألیفات تاریخی خود ایشان از این‌گونه اشتباهات خالی باشد.

صفحهٔ ۴۴ ــ سطر ۱۲ و ۱۳ «سبب درازکشیدن حرب‌آن بودکه به‌حرب ایشان هرگز ابتدا نکردند و چون ایشان از حرب بازگشتند او نیز یاران را از حرب ایشان باز داشتی» به‌جای «نکردند» «نکردی»، به‌صواب نزدیکتر است چنانکه (بازداشتی) درآخرجمله قرینهٔ این مقصود تواند بود[۱].

صفحهٔ ۴۶ ــ سطر ۵ «بوموسی گفت سخت صواب آید» به‌جای «صواب آید»، «صواب آمد» بایدگفت.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۵ «آن‌گفتند تا ما در لشکر می‌باشیم ما را مقصودی حاصل نیاید» «آنگاه‌گفتند» صحیح و «آن‌گفتند» غلط است.

ایضاً سطر ۱۷ و ۱۹ و ۲۰ «ایشان (خوارج) گفتند بلی ما نیزآن روزکافر بودیم و خطاکردیم چنانکه توکردی، اکنون توبه‌کردیم و دیگرباره مسلمان شدیم. تو به‌گفتار خویش مقر آی ودیگرباره مسلمان شو». بطوری‌که ازالفاظ «کافربودیم‌مسلمان شدیم مسلمان شو»همه کس‌ممکن است استنباط‌کند «تو نیز به‌گفتار خویش‌مقرآی» غلط و بیمعنی است و اصل «به کفرخویش مقرآی» بوده و نساخ تحریف‌کرده‌اند وسطر ۲۳ هم دلیل دیگر است‌که از قول علی‌درجواب خوارج‌گوید «تا امروز به‌وقت پیری‌خویشتن به‌کفرگواهی دهم و مسلمان شوم.»

صفحهٔ ۴۸ ــ سطر ۱۲ «وآن دیگر راگفت مسلمانم بکشتند»، «وآن دیگر راکه‌گفت

۱ــ اگر اصل عبارت این طورخوانده شود: «سبب درازکشیدن حرب‌آن بودکه به‌حرب، ایشان هرگز ابتدا نکردند و...» معنی درست است. ــگردآورنده.

مسلمانم...» درست است کمالایخفی.

ایضاً سطر ۱۴ و ۱۵ «برنشست (علی)، و روی به‌حرب ایشان نهاد، ایشان را به‌خدای، تعالی، و بدین شریعت، چنانکه شرط است، اجابت نکردند.» ازاین جمله چیزی افتاده ظاهراً اصل چنین بوده است «چنانکه شرط است بخواند، اجابت نکردند.»

ایضاً ـ سطر ۱۶ «وصاحب لشدیه که پیغامبر، صلوات‌الله علیه، علی را گفته بود نشان او نیفتد پس از آنکه بسیار بجستند.» «نیفتد» غلط و «نیافتند» صواب است چنانکه بجستند گواهی می‌دهد.

آنچه به‌غلط تصحیح کرده‌اند:

صفحهٔ ۲۳ ـ سطر ۱۷ «و من تعلق ببعض منهانجی» در ذیل توضیح داده‌اند که اصل بدین طریق بوده «نجا» و مصحح فاضل آن را بدین‌صورت «نجی» اصلاح کرده‌اند و همهٔ مطلعین از لغت دانند که «نجا» ناقص واوی است چنانکه درصورت تکلم و خطاب بگوییم «نجوتُ و نجوتَ» و از این روی آن را با «الف» باید نوشت نه با «یا» و همهٔ ارباب لغت این کلمه را همین طور ضبط کرده‌اند و قواعد خط عربی نیز بر صحت این ضبط گواه است و شاید مصحح دانشمند بیان‌الادیان در این علمی که می‌گویند جدیداً پیدا شده به‌نام فلسفة‌اللغة تبحر زیادتری دارند و از روی ریشهٔ لغات سامی دانسته‌اندکه این کلمه باید با «یاء» نوشته شود ولی مؤلف بیان‌الادیان قطعاً از این علم خبر نداشته و «نجا» را با «الف» می‌نوشته است.

صفحهٔ ۲۶ـ سطر ۵ «الشافعیه» مصحح محترم در ذیل صفحه می‌نویسند: «درچاپی الشفعویه» مسلم است که علی‌الاصل در نسبت به‌مثل شافعیّ یعنی هرچه درآخر آن یاء مشدد باشد مانند نجاتی و کرسی هم شافعی ونجاتی و کرسی بایدگفت و تفاوت میانهٔ «یاء» در منسوب و منسوب الیه اعتباری است نه جوهری. چون تفاوت اعتباری در هیئت مفرد و جمع در کلماتی مثل «فُلک» که صورت مفرد و جمع آن یکسان است. ولی در نسبت به‌شافعی، علی‌الخصوص در استعمال، اگر چه مخالف قیاس است، «شفعوی» می‌گفته‌اند، چنانکه در صفحهٔ ۴۶ از سیاستنامه، طبع تهران، که مأخذ آن نسخهٔ خطی از متملکات مصحح محترم بوده، این استعمال دیده می‌شود «و عمل خواجگان و متصرفان خراسان را فرموده‌ایم که ایشان حنفی باشند و شفعوی پاکیزه» و سیاستنامه علی‌الاشهرالاظهر، در زمان تألیف بیان‌الادیان نوشته.

ابوعبدالله مقدسی در کتاب احسن‌التقاسیم فی‌معرفة‌الاقالیم این کلمهٔ «شفعوی» را مکرر استعمال کرده ازآن جمله درصفحهٔ ۱۸۵ گوید «والفقهاء شفعویه» وصفحهٔ ۲۳۰ «وکان‌شفعویاً» و نیز درصفحات ۳۲۳ و ۳۶۵ و ۳۹۱ و ۴۴۱ ازطبع لیدن به‌این استعمال برمی‌خوریم. پس

معلوم شد که در قرن چهارم و پنجم در میان مؤلفین فارسی وعربی این استعمال وجــود داشته، ارباب لغت هم اگرچه علی الاصل این کلمهٔ «شفعوی» راغلط دانسته‌اند، ولی تداول آن را ابداً انکار ننموده‌اند ودرتاج العروس راجع به آن کلمه می بینیم «والنسبة الیه، رضی الله عنه،شافعی ایضاًولا یُقال شفعوی وانّه لحنٌ وإنْ کان وَقَعَ فی بعضِ کتبِ الفقهِ لِلخراسانیّین کالوسیط وغیره»(تاج العروس،جلد۵، صفحهٔ ۴۰۰)به‌طوری که‌از کتاب‌مز بوراستفاده می کنیم‌مخصوصاً لفظ«شفعوی» در حدود خراسان و کتب فقهاء آن نواحی مستعمل بوده، مؤلف بیان‌الادیان هم که خراسانی است استعمال مشهور محلی خودراتقلید کرده وبنابراین‌تصرف درعبارت وی وتبدیل آن خلاف امانت ادبا و ارباب تقوی است وهمین کلمه در صفحهٔ ۳۰ سطر۱۷ ازکتاب بیان‌الادیان وجود داشته و مصحح محترم‌آن را تبدیل فرموده‌اند.

صفحهٔ ۴۵ــ سطر ــ «اگر این حرب از برای من می کنی، مکن، مبادا که تا بهمن برسی مرا کشته باشند.» در ذیل می‌نویسند «در چاپی نباید» معلوم نیست بچه علت مصحح ناقد مــا کلمهٔ نباید را به‌مبادا تبدیل کرده‌اند و گویا تصور فرموده باشند که «نباید» درین عبارت غلط است با اینکه در نظم و نثر فارسی «نباید»به‌معنی مبادا استعمال می‌شده است.

ایضاً ــ سطر ۱۶ «وبوموسی اشعری مردی بود ساده دل» در ذیل نوشته‌اند «در چــاپی سلیم دل» این تصحیح و تبدیل هم از جنس اولــی و نابجــاست و کلمهٔ «سلیم دل» در عرف قدماء به‌معنی صاف و ساده استعمال می‌شده و عجب آن است که درتاریخ سیستان در همین‌مورد راجع به‌ابوموسی این کلمه آمده و در المعجم نیز«سلیم القلب» به‌همین معنی به‌کار رفته است.

برای تتمیم اصلاح کتاب لازم می‌دانم به‌بعضی از کلمــات که مصحح محترم‌آنهــا را برخلاف ضبط لغویین مُعَرَّب ساخته و ضبط کرده‌اند به‌ترتیب صفحات در دنبال این قسمت اشاره کنم زیرا با این تصحیحات بیجا و غلط مناسبت دارد.

صفحهٔ ۶ ــ سطر ۳ و ۴ «حکما و فلاسفه،که ایشان را اساطین‌الحکمه خوانده‌اند، ایزد تعالی را خیّر اول گفته‌اند.»

لفظ «خیر» درکتاب با تشدید ضبط شده وبه‌تخفیف صحیح است و حکماگویندخداوند چون محض وجود است عین خیر است به‌تخفیف، و اطلاق خیّر به‌تشدید دراین محل بیمورد است واینك عین عبارت تجرید خواجه وشرح تجرید قوشچی را برای تأیید مراد نقل می کنیم: «ومنها الخیریه ای وجوبُ الوجودِ یَدُلُّ علی اَنَّهٗ تعالی خیرٌ و ذلك لاَنَّهٗ قد سَبَقَ فی صدرالکتاب اَنَّ الوجــودَ خیرٌ محضٌ والعدم شرمحض وقد سَبَقَ ایضاً اَنَّ وجوبَ الــوجودِ یقتضی اَنْ یکونَ ذاتُ الواجبِ نفسَ الوجودِ فذاتُ الواجبِ هوالوجودُ والوجودُ هوالخیرُ فذاتالواجبِ هوالخیرُ»(شرح تجرید، طبع تبریز).

صفحهٔ ۱۱ ــ سطــر ۱ «هبل درکعبــه نهادندی» مصحح محترم هبل به‌کسرهاء و بــاء

نوشته‌اند و آن غلط است و لغویین آن را به‌ضم هاء و فتح باء ضبط کرده‌اند و فیروزآبادی در مادهٔ «هبل» می‌گوید «کَصُرَد صنمٌ کانَ فی الکعبة».

ایضاً ــ سطر ۲۰ «ابوقیس صرحةبن انس» «صرحه» در طبع مصحح به‌فتح صاد است و در قاموس ضبط آن بـه‌کسر صاد رسیده و در ذیـل کلمهٔ «صرحة» به‌کسر، نام ابوقیس، چنین آمده است:«و صِرحة قیس ابن انس اوابن ابی‌انس و صرحة او ابوصرحةالعُذری صحابیون.»

صفحهٔ ۱۵ ــ سطر ۱۷ «محتشمترین ایشان‌بطریق باشند» و «بطریق» را به‌فتح باء ضبط کرده‌اند و این کلمه در عربی به‌کسر باء ضبط شده و در قاموس آمده «البطریق ککبریت‌القائد من‌قـواد روم.»

صفحهٔ ۱۹ــ سطر ۲۰ و ۲۱ «زیراکه علوم طب ونجوم و حساب انواع ادویه» در این عبارت مصحح فاضل بنابرعرف عوام «ادویه» را مشدداً ضبط کرده‌اند و آن در عربی به‌تخفیف استعمال می‌شود و جمع «دوا»ست و هرچه در عربی بروزن فعال باشد آن را بـرافعله جمع می‌بندند چنانکه در جمع «قباء» هم «اقبیه» گویند.

خرده‌گیری بیپا و پاسخ آن*

(فروردین ۱۳۲۳)

در پاییز سال ۱۳۰۰ کـه از تبریـز به‌تهران آمدم، چون ازکارکنان وزارت عـدلیه (از داوران) می‌بـودم، از سوی آن وزارت به‌سفرهایی می‌رفتم. چنانکه در زمستان همان سال بـه مازندران رفتم، در بهار سال دیگر بازگشته به‌دماوند فرستاده شدم. درپاییز بازآمده در زمستان روانهٔ زنجان‌گردیدم. پس از چندی بازگشته این بار به‌قزوین رفتم. ازآنجا از راه بغـداد بـه خوزستان رفتم. چهارده ماه در خوزستان درنگ داشتم و در بهار سال ۱۳۰۴ به‌تهران آمدم. در اینجا می‌بودم تا در سال ۱۳۰۷ به‌خراسان فرستاده شدم‌که چون بازگشتم از عدلیه‌کناره جستم و به‌کار وکالت پرداختم. در همان سال سفری به‌گیلان‌کردم. پس از بازگشت دوباره به‌عدلیه رفتم و باز سفرهایی پیش آمد.

کـوتاه سخن: هشت نه سال بدین‌سان می‌گذرانیدم و در آن میان در ساعتهای بیکاری، همچون دیگران، به‌خواندن‌کتاب، یاآموختن برخی‌آموختنیها می‌پرداختم. ازکتابها بیشتر تاریخ وجغرافی‌را دوست می‌داشتمی. سفرنامه‌ها بسیار می‌خواندمی. ازدانشها ستاره‌شناسی را دوست‌

* پرچم هفتگی، فروردین ۱۳۲۳.

داشته‌گاهی به‌آن می‌پرداختمی. چون چند زبانی را از ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و اسپرانتو می‌دانستم و از این سوی در سفرها، درهرکجا به‌یادگرفتن نیمزبان‌آنجا می‌پرداختمی (چنانکه مازندرانی وشوشتری وسمنانی و برخی دیگر را یادگرفتم) اینها مرا به «زبانشناسی» که خود یکی از دانشهاست نزدیك‌گردانیده به‌آن پرداخته، درآن میان زبان پهلوی را نیك یادگرفته، هخامنشی (یازبان بیستون)[1] را دنبال‌کردم، به‌اوستایی نیززمان‌کمی کوشیدم. زبانهای کهن و نو ارمنی را از یك‌آموزگار درس خواندم. از این‌گذشته درزبانشناسی به‌یك زمینهٔ نوی درآمدم، وآن اینکه هشت هزارکمابیش نامهای شهرها ودیهها راگردآورده دربارهٔ‌آنها به‌جستار و رسیدگی پرداختم و می‌خواستم معنی نامهای شهرها را تا آنجاکه می‌توان، از راه دانش به‌دست‌آورم.

اینها چند هوده‌ای (نتیجه) را در پی‌داشت.

۱. ساعتهای بیکاریم با این فهالش‌ها (مشغولیت) به سررفته مرا از رفتن به‌خانه‌های این وآن و ازآمیزش باکسان ناشایا بازداشت.

۲. اینها مرا ازپرداختن به‌چیزهایی‌که مایهٔ فرسودگی مغز وبیکارگی خرد توانستی بود ـ از فلسفه و ادبیات و رمان‌نویسی وگفتارهای بیهوده که به‌روزنامه‌ها داده شود ـ نگه‌داشت و از لغزشگاههایی دورم‌گردانید.

۳. چون در میان خواندن وآموختن‌آنچه خود دریافتمی یادداشت کردمی، یك رشته کتابهایی پدیدآمده‌که به‌چاپ رسیده و هریکی در زمینهٔ خود ازکتابهای بنام می‌باشد.

۴.آگاهیها و دانشهایی اندوخته‌گردیده‌که امروز درکوششهایی‌که برخاسته‌ایم بسیار سودمند می‌باشد. هرچه بود من به‌آن خواندنها و نوشتنها جز بهرگذرانیدن ساعتهای بیکاری نپرداختم و به‌کتابهایی‌که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌دهم، و به‌همین شوند (جهت) است‌که آنهایی‌که نسخه‌هایش پایان یافته، در پی چاپ دوم نمی‌باشم. این برای من سرفرازی نیست که‌تاریخچهٔ شیروخورشید را پیداکرده‌ام، یا معنی «تهران» و «شمیران» را بازنموده‌ام یاکسانی را ار «شهریاران‌گمنام» شناسانیده‌ام. از من بسیار نا سزاست‌که به‌اینها ارج بسیارگذارم و به‌خود بیالم.آنچه مرا به‌نوشتن این سخنان واداشته‌آن است‌که می‌بینم‌کسانی ازآن‌کتابهای من ناخشنودند و این به‌آنان‌گران می‌افتدکه چان‌کتابهایی نوشته شده. به‌ویژه‌که‌آنها در میان اروپاییان بنام‌گردیده ارج بسیارگذارده می‌شود. اینان به‌جای‌آنکه خشنود باشندکه چند زمینه ار تاریخ و زبان ایران روشن‌گردانیده شده، از در رشك وخشم درآمده می‌کوشندکه‌آن زمینه‌ها را به‌هم زنند وآن روشنی را به‌تاریکی بازگردانند. توگفتیی از دیدن‌آن‌نوشته‌ها سخت ناآسوده‌اند و می‌کوشند تاآنها را از ارج اندازند و دل‌آسوده‌گردند.

۱ـ مقصود فارسی باستان است‌که‌کتیبهٔ بیستون به‌آن زبان نشته شده است. ـ گردآورنده.

مثلا یکی از کتابهایی که من نوشته‌ام دفترچه‌ای به‌نام آذری یا زبان باستان آذربایجان است. این دفترچه داستانش آن است که از سالها در میانهٔ نویسندگان ایران و عثمانی کشاکشها دربارهٔ نژاد آذربایجان رفتی. زیرا عثمانیان آذربایجان را ترك شمارده ترکی بودن زبان آنجا را دلیل آوردندی، از این سوی نویسندگان ایرانی به‌خشم آمده تندیها کردندی و سخنان بی‌سروبن بسیار نوشتندی.

من برای آنکه آن کشاکش را به‌پایان رسانم، در آن باره به‌جستجوهایی پرداختم و زبان باستان آذربایجان را پیدا کرده با نمونه‌هایش نشان دادم. و این دفترچه، که نخست نوشتهٔ من در تهران بود، در اندك زمانی در انجمنهای دانشمندان اروپا شناخته گردید که مرا درپنج انجمن بزرگ (که یکی ز آنها انجمن آسیایی پادشاهی لندن و دیگری آکادمی امریکا بود) به‌باشندگی برگزیدند.

دربارهٔ ارج این کتاب و هنایش آن گواهی نیك در میان هست:

آنسیکلوپدی اسلامی یکی از کتابهای بزرگ و ارجداری است که در سالهای اخیر در اروپا بسیجیده شده، این کتاب کم به‌کم و تکه به‌تکه به‌چاپ می‌رسید و به‌خواستاران فرستاده‌ می‌شد. این است در حرف «الف» که واژهٔ «آذری» را یادکرده، آن را زبان ترکی آذربایجانی دانسته و دربارهٔ آن به‌سخنانی پرداخته و از فضولی و شعرهای ترکیش نام برده. این بود پنداشتهٔ شرقشناسان دربارهٔ «آذری» تا آن روز. ولی سپس که به‌حرف «تاء» رسیده چون تا این زمان کتاب من چاپ شده و آوازآن به‌اروپا رسیده بود، درکلمهٔ «تبریز» بار دیگر نام «آذری» را برده وآن را شاخه‌ای از زبانهای آری (ایرانی) دانسته و ازکتابچهٔ من نیز نامی برده.

کتابچه‌ای با این ارج و هنایش، بارها دیده‌ام فلان نویسنده یادآن می‌کند و جمله‌هایی می‌نویسد که پیداست از روی خشم و ناخشنودی است. از جمله یکی از ملایان عراق، که از سالهاست درایران است وکتابها نوشته، درکتابی که به‌نام دائرةالمعارف‌الاسلامیةالامامیه آغاز‌ کرده بود ولی بیش از یك تکه بیرون داده نشده، نام آن کتابچه‌ها را می‌برد و به‌یك رشته سخنانی می‌پردازد که پیداست خواستش جز ایرادگرفتن نبوده. یك رشته جمله‌هایی نوشته که من معنایی از آن نفهمیدم. فشردهٔ گفته‌هایش آن است که «فوی» نام شرقشناس، آذربایجان را سرزمین ترکان دانسته و هم او «بروفق دلایل علمی و حسی» ریشهٔ زبان آذری را به‌زبان ترکی رسانیده. آنکه من نوشته‌ام که آذری ترکی نبوده از روی «دلایل نقلی» می‌باشد.

در حالی که راستی آن است که «فوی»، یا هرکس دیگری از شرقشناسان که آذری را ترکی دانسته‌اند، از اینجا به‌لغزش افتاده‌اند که زبان امروزی آذربایجان ترکی است، و جز این هیچ دلیل دیگری نبوده و نیست. (اگر بوده و هست نشان دهند). اما من به‌حال امروزی آذربایجان نگاهی نکرده از راه تاریخ و دانش به‌جستجو پرداخته این روشن گردانیدم که زبان

باستان آذربایجان، که در کتابها آذری نامیده شده، شاخه‌ای ازفارسی بوده، و دراین باره دلیلهای بسیار به‌دست‌آورده، نمونه‌هایی نیز از همان زبان، با شعر و نثر، به‌دست‌آورده درآن کتابچه یادکرده‌ام. از روی همین دلیلها بوده که دانشمندان اروپایی نوشته‌های مرا بی‌چون و چرا دانسته و همگی پذیرفته‌اند. ولی آن نویسنده این را وارونه‌گردانیده گفته‌های «فوی» را، که هیچ دلیلی جز حال کنونی آذربایجان نداشته، «از روی دلائل علمی و حسی» می‌شمارد و نوشته‌های مرا که همه از روی دلیل است بیدلیل می‌پندارد.

یك دشواری که در این کار هست آن است که اینان ایرادی با زبان دانش نمی‌گیرند تا پاسخی داده شود. مثلا همین آخوند تنها به‌آن‌بس می‌کند که بگوید «فوی» آنچه نوشته «بروفق دلایل علمی و حسی بوده» ولی آن دلایل را یاد نمی‌کند. نوشته‌های مرا که از روی «دلایل نقلی» می‌شمارد نمی‌نویسد که چه‌ایرادی به‌آنها دارد، کدام یك را نارسا می‌شناسد، آن نمونه‌هایی که از زبان‌آذری نشان داده‌ام به‌آنها چه می‌گوید. همان جملهٔ «دلایلی نقلی» بهترین نمونه است که ایرادگیرنده از این زمینه‌ها بسیار دور است. مگر بایستی من «دلایل عقلی» آورده باشم؟!...

یکی دیگر ازکتابهای من شهریاران‌گمنام است. این‌کتاب داستانش آن است که شرقشناسان اروپا از خانواده‌هایی که پس از اسلام در ایران فرمانروایی کرده‌اند سخن رانده چندکتابی درآن باره به انگلیسی یا به‌فرانسه یاآلمانی به‌چاپ رسانیده‌اند. ولی من دیدم لغزشهایی از ایشان رخ داده. مثلا درآذربایجان یك خاندانی از دیلمان به‌نام سالاریان، و دیگر ازتازیان به‌نام روادیان بوده‌اند. این دو خاندان که از هم جدایند شرقشناسان آنها را یکی دانسته به‌هم آمیخته بودند.

درآن روزها به‌شرقشناسان با دیدهٔ دیگری نگریستندی و گمان لغزش و نفهمیدن به‌آنان نبردندی. من خواستم نشان دهم که‌آنان به‌چه‌لغزشهایی دچارند. نشان دهم که چون تاریخ ایران است اگر ایرانیان خودشان به‌آن پردازند و همان راه جستجوی دانشمندانهٔ اروپایی را پیش‌گیرند بهتر از ایشان کتابها توانند نوشت. برای این خواست به‌آن‌کتاب پرداختم که در سه بخش به‌پایان رسانیدم.

این‌کتاب نیز در انجمنهای دانشی اروپا ارجی پیداکرد و ستایشها ازآن نوشتند. با این حال بارها دیده‌ام‌کسانی از بودن چنین‌کتابی خشمناک‌اند و درپی بهانه می‌باشند که ایرادی‌گیرند و یا از ارج‌آن بکاهند. از جمله‌آقای عباس عزاوی، که یکی از نویسندگان بنام بغداد است و کتابهای سودمند بسیاری نوشته، ایرادی به‌این‌کتاب‌گرفته که پیداست جز از روی خشم نمی‌باشد.

چگونگی آنکه در بخش یکم شهریاران‌گمنام از دیلمان و ازکارهایی که درآغاز اسلام

کرده‌اند و از خاندانهای پادشاهی که پدید آورده‌اند، سخن‌رانده شده، واز جمله ازسه خاندانی از ایشان که یکی «جستانیان» ودیگری «کنکریان» ودیگری «سالاریان» باشند گفتگو رفته است.

آقای عزاوی کتابی به‌نام تفضیل‌الاتراك علی سایرالاجناد که ازکتابهای کهن است به‌دست‌آورده وآن را با ترجمهٔ ترکیش در استانبول (در سال ۱۹۴۰) به‌چاپ رسانیده. در آن کتاب از دیلمان نامی‌برده جمله‌هایی بدین‌سان می‌نویسد:

«... اِنّ الدیلم فرقتانِ وُهماالاستانیةوَاللانجیه وامّا الاستانیه فهم‌الذین یَسکُنونَ الاَوعارَوالحُصونَ والجبالَ مِن بلادالدّیلم ولم یَزَلْ‌وُلاتُهم‌الوَهسودانیةاَلّتی لهذه‌الغایة. وامّا اللانجیه فانّهم یَسْکُنونَ صحاریَها والسَّهْلَ من بلادِها ولم یَزَلْ ملوکُهم‌الجُستانیة و هم فی تملّکهِم علی هذه‌الجُملة.»

معنی آنکه دیلمان به‌دوگروهند: یکی استانیان و دیگری لانجیان. استانیان آنانند که درکوهستان و در دزها می‌نشینند و فرمانروایانشان «وهسودانیان» می‌باشند که هنوز هستند. امـا لانجیان در دشتستان و درهمواریهای آنجا می‌نشینند وهنوز شاهانشان جستانیانند.

ایـن جمله‌ها هیچ‌گونه ناسازگاری با نوشته‌های مـن نمی‌دارد، جز اینکه یکی از دو خاندان پادشاهی راکـه من به‌نام «کنکریان» نامیده‌ام در این جمله «وهسودانیان» (وهسودانیه) می‌نامند. این هم ازآنجاست که ازآن خاندان پادشاهی به‌نام وهسودان‌بن محمد بوده که سالیان درازی فـرمان رانـده وکارهایی کرده و بنام‌گـردیده. این است‌گاهی خـاندان را به‌نـام او «وهسودانیان» می‌خوانده‌اند. چنانکه‌گاهی نیز به‌نام پدر بنیادگذار خاندان کـه محمدبن مسافر می‌بـوده «مسافریان» یا «آل مسافر»شان می‌نامیده‌اند. ولـی نـام راستشان همان «کنکریان» می‌بوده. به‌هرحال این یك ایرادی به‌نوشته‌های من نیست و نباید بود.

ولی‌آقای عزاوی این جمله ها را با نوشته‌های من به‌یکبار ناسازگار پنداشته، بلکه چنین دانسته که این جمله‌ها همه نوشته‌های مرا بهم زده و رنجهای مرا بیهوده‌گردانیده. زیرا در زیر آن جمله‌ها در پای صفحه حاشیه‌ای افزوده و چنین نوشته:

«بیّنَ‌المؤلفُ‌أنَّ‌ملوکَهم (الجستانیة) و(الوهسودانیه)، وفی‌کتب‌التاریخ والبلدان‌تدوینات عنهـا ــ و قدجمع‌السید أحمدالکسروی فی‌کتابهِ (شهریاران‌گمنام) جملةً مِنْهُم و حاولَ ایجادَ سلسلة تَجْمَعُهم فلم یُفْلِحْ. خصوصاً بعدانْ عَلْمنا من هذه‌الرسالة أنّ (الوهسودانیه) و (الجستانیة) امـارَتان والسُّلطةموَزّعَةٌ بینَهُما فلم‌یَصِـحَّ مَزْجُهما ولم یُعَدَّفی الامکانِ التفریقُ و تعیینُ‌الجستانیة والوهسودانیةولاارجاعُ (آل مسافر) الی اَحَـدهما. کلُّ هذا لم یُعرف. و مِنْ ثَمَّ نَری نقصَ تحقیقاتِ‌الاستاذَیْنِ الفاضلَیْن الکسروی والقزوینی...»

معنی آنکه نویسندهٔ کتاب نشان می‌دهد کـه پادشاهان دیلمان یکی جستانیان و دیگری

وهسودانیان می‌بودند. در کتابهای تاریخ و «البلدان»[۱] چیزهایی ازایشان آورده شده که سید احمد کسروی در کتاب شهریاران گمنام خود برخی ازآنها را در یکجاگردآورده و چنین خواسته که یك خاندانی پدیدآورد که همگی ایشان را درآن جا دهد، ولی نتوانسته. بویژه پس ازآنکه ما از نوشته‌های همین کتاب دانستیم که «وهسودانیان» جز «جستانیان» می‌بودند و فرمانروایی در میان ایشان نیمه شده می‌بوده کـه دیگر نتوان آنها را بهم آمیخت، و همچنین نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کدام، و «آل مسافر» ازکـدام یکی از ایشان می‌بـوده. هیچ کس از اینهـا شناخته نمی‌باشد. از همین جا پیداست که جستجوهای دو استاد، کسروی و قزوینی کمیهای بسیار می‌دارد...

پیداست که استاد بغدادی کتاب مرا نیك نخوانده وتنها به یك نگاه سرسری بس کـرده. پیداست که او درآرزوی دستاویزی برای ایرادگرفتن می‌بوده، وگرنه من درآن کتاب نخواسته‌ام که همهٔ پادشاهان دیلمی را در یك خاندان گردآورم. بلکه من نیز ایشان را دوخاندان شمرده‌ام. یکی جستانیان که در خود دیلمان فرمانروا می‌بوده‌اند. دیگری کنکریان یا وهسودانیان یا «آل مسافر» که در تارم (میان گیلان و زنجان) نشسته فرمان می‌رانده‌اند. این دوخاندان را جدا نوشته و داستانهاشان جداگانه یادکرده‌ام. بهرحال هرچه نوشته‌ام دلیلهای روشن برایش آورده‌ام.

اینکه می‌نویسد: دیگر نتوان دانست جستانیان کدام می‌بودند و وهسودانیان کـدام، سخن بسیار بیجایی است. دربارهٔ این دو خاندان درکتابهای عربی و فارسی آگاهیهای بسیار هست که من آنچه به دستم رسیده درآن کتاب نوشته‌ام. «آل مسافر» چنانکه گفتم همان کنکریان بوده‌اند و دراین باره جای گمان دیگر نیست.

آقای عزاوی می‌بایست بشیوهٔ دانشمندان، بهریکی ازگفته‌ها یا دلیلهای آن کتاب کـه ایـراد دارد بـا زبان روشنی بنویسد، نه اینکه یك جملهٔ کوتاهی راکه ازکتابی بدست آورده (جمله‌ای که بانوشته‌های من ناسازگار نمی‌باشد) عنوانی سازد وچنین خواهد که همهٔ نوشته‌های آن کتاب را از ارج اندازد. درآن کتاب پنجاه صفحه بیشتر دربارهٔ این دو خاندان نوشته شده. این جمله چگونه تواندآنها راکه همه از روی دلیل است بهم زند و بی‌ارج گرداند.

داستان آقـای عزاوی در این نوشته داستان آن داور می‌باشد که می‌بینی در یك محاکمه وکیل دلیلهای گیرندهٔ بسیار آورده و سند نشان داده، ولی داور چون دلخواهش نیست که دعوی را بپذیرد از همهٔ آن دلیلها چشم پوشیده یکباره چنین نویسد: «دعوی ثابت نیست.» یا «دلایل موجه نیست.» با این یك جمله خود راآسوده گرداند.

از همه شگفتتر جمله‌های ترجمهٔ ترکی نوشتهٔ آقای عزاوی است. زیرا بایك لحن سختی

۱ــ مقصود از «البلدان» جغرافی بطور اعم است نه کتابی خاص.

چنین می‌نویسد، «بواثر اورتو یاچخدیقدان صونرا سید احمدکسروینون مساعیسینون بوشلوقو بوتون‌بوتون‌آنلاشیلمیشتور».

معنی آنکه: «پس از بمیان‌آمدن این‌کتاب بیهوده بودن‌کوششهای سید احمدکسروی به یکبار فهمیده شده.» نیك پیداست‌که این جمله از یك سهش[1] کینه‌جویانه برخاسته است.

در پایان دوباره می‌نویسم: من به‌شهریاران‌گمنام یاکتابهایی از همان رشته‌که نوشته‌ام ارج بسیاری نمی‌گذارم و به‌آنها نمی‌نازم. چنین هم نیست‌که اگـر کسی به‌آن‌کتابها ایـرادی گرفت و لغزشی را ازمن روشن گردانید بمن برخورد و یامایهٔ دل‌آزردگیم باشد. دل‌آزردگی من ازآن است‌که چراکسانی ازبودن چنین‌کتابهایی خشمناک‌کنند؟!... چرا می‌خواهند باایرادهای بیپا از ارج‌آنها بکاهند؟!... دل‌آزردگی من ازآن است‌که برخی زمینه‌ها راکه روشن‌گردانیده‌ام چـراکسانی می‌کوشندکه با ایرادهای بیهوده‌آنها را تیره‌گردانند. من دوست می‌دارم‌آنان نیز هـریکی بزمینه‌های دیگری پـردازند و روشن‌گردانند نه‌آنکه روشن‌کرده‌های مرا به‌تاریکی بازگردانند.

همین‌کتاب‌آقـای عـزاوی را چهار سال پیش دوست دانشمند ماآقای محمد احمد از بصره فرستاده بودند ومن دوست نمی‌داشتم به‌پاسخی‌پردازم. دوست نمی‌داشتم‌کارهای امروزی خود راکنارگذارده به‌آن فهلم[2] ولی چون پاسخ ندادن مایهٔ لغزشی‌برای دیگران توانستی بـود به‌این پاسخ پرداختم.

ما و همسایگانمان*

(اردیبهشت ۱۳۲۳)

ترکیه و ترکان در ادبیات‌کنونی ایران
کسروی یکی از نثرنویسان «مفرط»

روزنـامهٔ «طنین» تـرکیه کـه یـکی از روزنامه‌های نامدار تـرکیه است در چند ماه پیش یك رشته‌گفتارهای پیاپی، که به‌خامهٔ احمد رسمی یارار، زیرعنوان بـالایی نـوشته شده به‌چاپ رسانیده و

۱ــ احساس. ۲ــ مشغول شوم. * پرچم هفتگی شمارهٔ ۶، اردیبهشت ۱۳۲۳.

چون گفتار دهم از آنها دربارهٔ من (کـه دارندهٔ پرچمم) بوده، فرستاده‌اند ومن که می‌خوانم می‌بینم گذشته از ناآگاهیهایی که نویسنده را بوده، یك رشته گفته‌های دروغ و بیجا از زبـان مـن آورده، ایـن است بهتر می‌دانم آن را در «پرچم» ترجمه کرده تکه به‌تکه ناآگاهیها و دروغهـای نویسنده را باز نمایم. چنین پیداست که یاراراقندی این نوشته‌های خود را کتابی خواهد گرداند در حالی که نوشته‌های او گذشته از آنکه بیپاست هرآینه مایهٔ کینه‌توزی ترکان دربارهٔ نویسندگان ایرانی خواهد بود، این‌است‌ما دوست می‌داریم که سفارت ترکیه در تهران یـا سفارت ایران درآنقره به‌یاراراقندی یادآوریهای شایان را دریغ ندارند.

* سید احمد کسروی از نثرنـویسان مفرط، ایـران و از نامدارتـرین دانشمندان آن کشور است. چون سید است تبارش به‌عرب می‌پیوندد. چیزی که هست او این تبار را فراموش گردانیده و هواداری از نژاد ایران نشان می‌دهد و در راه پاك گردانیدن آن کشور از ترکان گفتارهای بسیاری نوشته است.

ایـن جمله‌های اخیر دروغ است. من هیچ‌گاه نخواسته‌ام ترکها از ایران بیرون رونـد، هیچ‌گاه نگفته‌ام درایران ترك نیست، آنچه من گفته‌ام وخواسته‌ام، این بوده که زبانهای گوناگونی که در ایـران سخن رانده می‌شود، از ترکی و عربی و ارمنی وآسوری و نیمزبانهای استانها (ازگیلکی و مازندرانی و سمنانی و سرخه‌یی و سدهی وکـردی و لوری و شوشتری و مـانند اینها) از میان رود و همگی ایرانیان دارای یك زبان (که زبان فارسی است) باشند. این بـوده خواستهٔ من و در این راه بوده که کوشیده‌ام.

این نیز نه از راه‌آن بوده که ترکی یا عربی یا ارمنی یاآسوری را بد می‌دانم و دشمن می‌دارم، چنین چیزی نبوده است و نبایستی بود. ترکی زبان مادری من است، عـربی را هـم یادگـرفته‌ام و بهتر از بـرخی عربها توانم نوشت، ارمنی را درس خـوانده‌ام و بهره‌ها ازآن برداشته‌ام، ازآسوری ناآگاه نمی‌باشم. این زبانها همه نیك است، چیزی کـه هست بودن‌آنها

در ایران مایهٔ پراکندگی این توده است. مردمی که در یك کشور می‌زیند و سود و زیانشان به هم پیوسته است جدایی در میانه هرچه کمتر بهتر.

* در تبریز زاییده شده، خانواده‌شان، نژادها پیش از این از مدینه یا از مکه به‌آن شهر آمده وجاگرفته و بومی گردیده‌اند. از این روست که همچون سیدهای دیگری که بافراوانی درایران وترکستان وآناتولی (آسیای کوچك) زندگی می کنند و باز هم خود رااز فرزندان پیغمبر می‌شمارند (در حالی که هیچ‌گونه ماننده‌گی به عرب ندارند)، سید احمد نیز چه از «سیما» و چه از «قیافت» نه به‌عرب و نه به ایرانیان ماننده‌گی نمی‌دارد. اگر در مکتب نخوانده بودی نه یك‌کلمه عربی دانستی و نه یك‌کلمه فارسی.

یارارافندی مـرا ترك می‌خواند بخواند، عرب می‌داند بداند، اگر به‌عرب یا به‌ایرانیان ماننده نیستم نباشم، اینها نه چیزی است که من ارج گذارم. آنچه من ارج گذارده‌ام و می گذارم آن است کـه در تـودهٔ ایران زاییده شده‌ام و در میان این توده زنـدگی می کنم و سود و زیان و آسایش وگـرفتاری من و خانواده‌ام بسته به‌نیکی یا بدی حال این توده و این کشور می باشد، این است بایستی خواهان نیکی این توده باشم که بوده‌ام و اکنون نیز هستم.

* نخست درتبریز درسهایی خوانده و زبانهای عربی وفارسی ودانشهای اسلامی را درآنجا یادگرفته ولی‌سپس به‌دانشهای خود بسیار افزوده. درآغاز کارش در تکیه‌ها کـه در ماههای محرم شیعیان به‌انبوهی گـردآیند و برای حضـرت حسین مجلسهای سوگواری برپا گردانند، این مرد درآنجاها مرثیه می‌خوانده است.

این یـك لغزش شگفتی است. هماناکـه شنیده من زمان انـدکی به‌ملایی و پیشنمازی پرداخته‌ام چون از چگونگی زندگانی ایرانیان آگاهی نمی‌داشته پیشنمازی و ملایی رابا مرثیه‌خوانی بهم آمیخته.

در ایران همه می‌دانیم که روضه‌خوان و واعظ و ملا و مجتهد از یکدیگر جداست و از هم دور می‌باشد. روضه‌خوانان کسانی هستندکه پیشه‌شان به‌این خانه وآن خـانه رفتن وروضه‌خواندن و پولی (از دو ریـال تا ده ریال)گرفتن است. روضه‌خوان بایدآواز خـوبی داشته و آنچه می‌خواند باآواز و شعر بخواند. بالاتر ازآن واعظ است، این هم پیشه‌اش واعظی است وازآن راه نان‌خورد و بهرجا که خواندند رود وموعظه کند (سخنانی بهم بافته برای خوشایند شنوندگان‌گویـد) این واعظان هم باید در پایان موعظه، روضه (باآواز و شعر) بخوانند. پس ازآن پیشنماز است که دریك مسجدی درکویی یا در بازاری نماز جماعت خواند واز پیروانی که پیدا کرده است پولها به‌نام خمس و مال امام و زکات‌گیرد و خورد. این پیشنماز هم‌گـاهی

در محرم و رمضان به‌منبر رود و به‌مردم «مسئله» یاد دهد و دین‌آموزد. این نیز گاهی در پایـان وعظ جمله‌هایی از کربلا و داستان‌آن‌گوید و مردم‌راگریاند، ولی نه به‌آواز و شعر. پس ازهمهٔ اینها مجتهد است‌که «فتوی» دهد و«رساله» نویسد و نماز جماعت خواند و به‌منبر بسیارکـم رود.

مـن چنانکه در تاریخچهٔ زنـدگانی خودم می‌نویسم و به‌چاپ می‌رسد از یك خانوادهٔ پیشنماز و ملا، بلکه مجتهد می‌بودم. نیایم آقا میراحمد از پیشنمازان بزرگ می‌بود، و مسجدی به‌نام خود داشته که هم اکنون هم هست. عمویم میرمحمد حسین به‌نجف رفته و درس خوانده و ازمجتهدان می‌بوده که در همان جا مرده است. پدرم درس خوانده بود ولی‌ملایی را دوست‌نداشته به‌بازرگانی پرداخته بود. من نیز چهار سال درس ملایی خواندم و هنـوز بیست سالم نگذشته بود که با زور به‌مسجدم بردند و پیشنمازم گردانیدندکه یك سال و نیم یا بیشترگرفتار می‌بودم و در رمضان و محرم به‌منبر هم می‌رفتم ولی مرثیه نمی‌خواندم، ازآغاز جوانی مـرثیه را دشمن می‌داشتم. پدرم نیز آن را دوست نداشتی. چنانکه در تاریخچهٔ زندگانیم نوشته‌ام یکی از انگیزه‌هایی کـه مردم را از من دلسرد می‌گردانید همین بودکـه می‌گفتند: «عقیده به‌حضرت سیدالشهدا ندارد، روضه نمی‌خواند».

یارارافندی مـرا مرثیه‌خوان گردانیده‌آن هم در تکیه‌ها. در ایران از سالهای دراز است که تکیه‌ها از شهرها برافتاده، بویژه در تبریزکه هیچ نمی‌بود.

* سپس محمد حسن میرزا ولیعهد قاجاری در تبریز «لیسه[1]»یی به‌نـام «محمدیه» بنیادگذاشت‌کـه سید احمدآموزگار زبان عـربی و درسهای دینی‌آنجا گردید و درهمان زمان باز به‌افزودن دانشهای خودکوشید.

این نیـز لغزشی است. آنچه در تبریز می‌بود و من‌آموزگار عـربی و فقه‌آنجاگـردیدم دبیرستان (یا مدرسهٔ متوسطه) می‌بود و این دبیرستان ده سال پیش ازآمدن محمد حسن میـرزا به‌تبریز برپاگردیده بود. نمی‌دانم یارارافندی ازکه شنیده که‌آن را محمد حسن‌میرزا بنیادگذارده‌بود. محمد حسن میرزا کمترین دستی درکارهای این دبیرستان نمی‌داشت. از این‌گذشته مـن پیش ازآنکه در این دبیرستان باشم دو سال در مدرسهٔ امریکاییان (مموریال اسکول) می‌بودم که هم درس عربی می‌گفتم و هم درس انگلیسی یاد می‌گرفتم. پس از بیرون‌آمدن ازآنجا بود که به‌دبیرستان رفتم. داستان‌آن نیز چنین می‌بودکه هنگامی‌که در مدرسهٔ امریکاییان می‌بـودم چون دیدم‌کتابی برای درس دادن عربی به‌نوآموزان ایرانی نیست از روی یك «متودی» کتابی در دو بخش نوشتم به‌نـام النجمة‌الدریة‌که چون می‌خواستم آنها را به‌چاپ رسانم و به‌ادارهٔ

۱ــ Lycée ، دبیرستان.

فرهنگ فرستاده پرگ(اجازه)خواستم رئیس فرهنگ آذربایجان دکتر اعلم‌الملك (که اکنون در تهران است و دکترعباس ادهم خوانده‌می‌شود) در شگفت‌شده بود که من عربی را به‌آن نیکی می‌توانم نوشت. این بود نامه‌ای به‌من نوشته نوازش نمود.

دستیارش میرزا نصرالله‌خان «تقریظی» به‌کتاب نوشته که در دیباچهٔ آن به‌چاپ رسیده؛ به همین آشنایی، ادارهٔ فرهنگ از من خواست که در مدرسهٔ متوسطه به‌درس عربی و فقه پردازم و من چون از مدرسهٔ امریکایی کناره جسته بودم آن را پذیرفتم. این بوده داستان رفتن من به دبیرستان. در این داستان آنچه هیچ نبوده است دست محمد حسن میرزاست.

* در دانشمندیش جای سخنی نیست. امروز درایران دانشمندانی همچون سید احمد انگشت شمارند. تاریخ ایران وعثمانی واسلام را نیك می‌داند، از ادبیات فارسی و عربی وترکی به‌راستی آگاه است. «علم حقوق» را نیز نیك می‌داند. در «انجمن آسیایی همایونی لندن» که برای شرقشناسان است یکی از باشندگان است. همچنین از باشندگان فرهنگستان ایران می‌باشد. نیز از استادان فاکولتهٔ حقوق است و خود یکی از ارجدارترین وکلای تهران می‌باشد.

در اینها نیز لغزش رخ داده. من در فرهنگستان یا در مدرسهٔ حقوق نبوده‌ام و نیستم. فرهنگستان را در برابر کوششهای من برپا گردانیدند. من چون به‌پیراستن زبان فارسی از کلمه‌های عربی و از دیگر آلودگیها می‌کوشیدم، فروغی و دیگران نمی‌پسندیدند و بدگوییها می‌کردند، سپس هم فرهنگستان را بنیادگذاردند که به‌نام آن جلوگیری ازکوششهایم کنند.

* با اینهمه کارها، مهنامه‌ای به‌نام پیمان بیرون‌می‌دهد که همهٔ گفتارهای آن را خودش می‌نویسد. تازگی هم دانسته‌ام که یکی از استادان «فاکولتهٔ تئولوجی» تهران (دانشکده معقول و منقول) گردیده (یا بوده است).
سید احمدکسروی از نامدارترین دانشمندان فلسفهٔ تاریخ و از «تبارشناسان» نیز شمارده می‌شود. ولی این دانشمند سلطان سلیم را چون به‌فارسی شعرسروده از نژاد ایرانی می‌شناسد. شاه اسماعیل چون نام نیای بزرگش «زرین کلاه» بوده او را از نژاد ایرانی می‌شمارد. از آنکه شاه اسماعیل شعرهای ترکی سروده سخت خشمناك بوده آتشفشانیها می‌کند.

نمی‌دانم یارارافندی این سخنان را ازکجا آورده است؟! من درکجا گفته‌ام که سلطان سلیم ایرانی بوده وشعرهای فارسی او را دلیل آورده‌ام؟! کجا نام «زرین کلاه» را درتبار شاه‌اسماعیل نشان ایرانی‌بودن او وخاندانش شمارده‌ام؟! کجا از شعرترکی گفتن شاه نامبرده خشمناك بوده‌ام؟! اینها درکدام کتاب من است. من کجا و چنین سخنانی کجا؟!

سلطان سلیم از نژاد عثمانی است که ترك بودنش در خور هیچ گفتگویی نیست، شعر

فارسی گفتن او چه دلالت به‌تبارش تواند داشت؟ شاه اسماعیل از یك خانوادهٔ کهن آذربایجانی می‌بوده که جز ایرانیش نتوان شمرد. ترکی بودن (یا بهتر بگوییم ترکی گردیدن) زبان آن خاندان، ما را ازایرانی شناختن ایشان بازنخواهد داشت. من دربارهٔ تبارشاه‌اسماعیل به‌سختانی پرداخته بلکه کتابی درآن باره نوشته‌ام، ولی‌آن نوشته‌ها دربارهٔ سید بودن یا نبودن ایشان است نه‌دربارهٔ ترك یا ایرانی بودنشان. به‌هرحال یاد نمی‌دارم که در جایی به کلمهٔ «زرین کلاه»، که نام نیای بسیار دور شاه اسماعیل است، معنایی داده باشم. دربارهٔ شعر ترکی‌گفتن شاه اسماعیل نیزهیچ‌گاه مرا افسوسی نبوده است.

آنچه من‌می‌فهمم یارارافندی کتابهای مرا نخوانده و آنچه در این زمینه‌ها می‌نویسد از پندار خود می‌نویسد. یارارافندی شنیده که من هوادار زبان فارسی هستم، و این هواداری مرا از روی دشمنی با ترکی پنداشته و آنگاه با خود اندیشیده، کسی که دشمن ترکان است چنین باید بگوید وچنان باید بنویسد، و از پندار خود چیزهایی ساخته است. جای افسوس است که یك نویسنده چنین رفتاری کند.

* کتابهایش بسیار وگفتارهایی که نوشته بیشمار است. درکتاب آذری یا زبان باستان آذربایجان که برای ایرانی‌نژاد ساختن ترکهای ایران وآناتولی‌شرقی نوشته، وهمچنین درکتاب «شهریاران گمنام» ودرگفتارهایی که در«پیمان» می‌نویسد، آقای سیداحمدکسروی بههمان شیوهٔ کهن خود بازگشته به‌جای یزید به‌ترکها لعنت می‌باراند.

فسوسا یارارافندی این‌سخنان را ازکجاآورده؟! من درکجا خواسته‌ام ترکهای‌آذربایجان یا آناتولی را ایرانی‌نژادگردانم؟! درکجا به‌ترکها نفرین فرستاده یا بد نوشته‌ام؟! دروغ را از پشت‌سرمرده می‌سازند، من که هنوز زنده‌ام، هنوز کتابهایم دردسترس همگان است. یارارافندی، این گفته‌های «یاراماز» چیست که نوشته‌اید؟!

کتاب آذری یازبان باستان آذربایجان کتابی است دانشی نه‌سیاسی.

من درنوشتن آن‌کتاب جز راه یافتن به‌راستیها را نخواسته‌ام و جز پیروی ازدلیل نکرده‌ام. آن‌کتاب ازاین زمینه‌ای که یارار افندی برایش باز می‌کند بسیار دور است. دربارهٔ آن این بس که همان که به‌چاپ رسید درانجمنهای دانشی شناخته‌گردید، که به‌انگلیسی ترجمه یافت و در روسی پروفسور مار ستایشهایی از آن نوشت. باشندگی در «انجمن آسیایی لندن»، که شمانیز نوشته‌اید، و همچنین باشندگی درآکادمی امریکا و انجمنهای دیگر نتیجهٔ همان‌کتاب بوده.

در آن‌کتاب من از زبان آذربایجان سخن رانده نشان داده‌ام که درآنجا تا قرنهای هفتم و هشتم زبانی که از شاخهٔ زبان فارسی است روان می‌بوده (آذری)؛ و سپس که ایلهای ترك به آنجا آمده‌اند، ترکی نیز رواج یافته وکم‌کم در سایهٔ پیشامدها رواج ترکی بیشترگردیده و

آذری ازمیان رفته که اکنون جز دربرخی دیهها بازنمی‌ماند. نمی‌دانم شما ازکجای این‌سخنان ناخشنود هستید؟! نمی‌دانم چه ایرادی به‌من می‌دارید؟!

اگرخواستتان آن است که آذربایجانیان ازنخست ترك بوده‌اند و می‌باشند این یك دعوی است که جز خنده پاسخی نتواند داشت.

اما شهریاران گمنام به‌یکبار از این زمینه‌ها دور است و در آنجا سخن از ترك و فارس نرفته است. همچنین گفتارهای پیمان از این زمینه‌ها بیگانه بوده، شما ناخوانده از پندار خود اینها را نوشته‌اید.

*به‌گمان او ایرانی‌نژادان «پنداری» آناتولی شرقی در سایهٔ ستم و فشار ترکها زبان خود را از دست داده‌اند و این است درنوشته‌های خود دستمالی به‌دست گرفته به‌آن ستمدیدگان به‌گریه و ناله می‌پردازد.

یارارافندی، من در هیچ‌جا از مردم آناتولی سخن نرانده‌ام، در هیچ‌جا به‌ایرانی‌نژادان پنداری آنجا نگریسته‌ام و ننالیده‌ام، نمی‌دانم شما خواب دیده‌اید یاخواسته‌اید رمانی بنویسید.

*به‌گفتهٔ او ایرانی‌نژادانی که درآناتولی‌شرقی(آنی، قارس، وان، بتلیس و دیار بکر) می‌بوده ایلخانان مغولی و چنگیز بازور دگنك ترکشان ساخته‌به‌سخن‌گفتن با ترکی ناچارشان گردانیده‌اند.

من هیچ‌گاه چنین سخنی نگفته‌ام. بلکه دیگران‌که چنین سخنی‌را دربارهٔ آذربایجان گفته‌بودند، من به‌ایشان پاسخ داده نوشته‌ام‌که راست نیست و یکی از دلیلها که یادکرده‌ام این بود که مغولان زبانشان مغولی می‌بوده، نه‌ترکی. مغولان اگرخواستندی زبانی بازور به‌گردن مردم گذارند بایستی مغولی‌گذارند نه‌ترکی را.

*سید احمد به‌حافظ و سعدی و دیگر شاعران‌کلاسیك ایران، نکوهش‌می‌کندکه چرا با نکورویان ترك عشقبازی‌کرده‌اند، چرا به‌قهرمانان ترك ستایش سروده‌اند، چرا به‌شاهان ترك قصیده‌گفته‌اند.

یارارافندی شنیده است‌که من به‌حافظ وسعدی و دیگرشاعران نکوهش‌کرده‌ام ودر پیش خود چنین پنداشته‌که این نیز از روی‌کینه و دشمنی باترکان است وایرادی‌که من به‌آن شاعران می‌گیرم آن است‌که چرا با دلبران ترك‌نژاد به‌عشقبازی پرداخته اند. چرا به‌پادشاهان ترك‌نژاد ستایش سروده‌اند، راستی جای افسوس است.

*ازآن سوی با همهٔ پادشاهان ترك‌نژاد (از ایلخانیان، سلجوقیان، قره‌قویونلویان وآق‌قویونلویان و تیمور و خاندان او بدزبانی می‌کند و برای‌آنکه خود

را به‌چشم شاه‌گذشته (رضاشاه) بکشد قاجاریان راکه ولینعمتش می‌بودند فراموش‌می‌کند.

این تکه دیگر داستان «خسن و خسین هرسه دختران مغاویه» شده. نویسنده را ببین که در یك تکه چند ناآگاهی را با چند دروغ درهم می‌آمیزد، نخست این نافهمی است که مغولان را با ترکان یکی می‌شمارد. مغولان در زبان ونژاد با ترکان یکی نمی‌بودند و در بدنامی و نیکنامی تاریخی نیز یکی نیستند. پادشاهان سلجوقی و عثمانی و قاجاری‌کجا و ایلخانیان و چنگیز و تیمورکجا؟!...

باز می‌پرسم، من درکجا ازپادشاهان سلجوقی یا عثمانی بدگفته‌ام؟ دروغ به‌این‌آشکاری را چرا نوشته‌اید؟! آری من، از چنگیز و هلاکو و تیمورکه آدمکشان دژخیمی می‌بودند، بد نوشته‌ام، درگفتگو ازمشروطه و تاریخ‌آن از محمدعلی میرزای‌قاجاری نکوهش‌کرده‌ام. ولی‌این کارکجا و دشمنی با ترکان‌کجا؟!

سوم پادشاهان قاجاری ازکجا ولینعمت من بوده‌اند؟! من چه نیکی یا چه‌نوازشی ازآن خانواده دیده‌ام؟! این دروغ خنك چه‌معنی می‌دهد؟!

چهارم در زمان رضاشاه من هفت سال پیمان را می‌نوشتم. درآن زمان‌که چاپلوسی به‌آن پادشاه از در و دیوار ایران می‌بارید، من در سراسر هفت سال یك بار بیشتر نام‌آن پادشاه را در پیمان نبرده‌ام و آن هم برای ستایش نبوده. این در سراسر ایران شناخته شده‌که در زمان رضاشاه یگانه خامهٔ آزاد خامهٔ پیمان بوده.گذشته ازآن‌که من در زمان رضاشاه‌گزندها دیدم، چون دربار را محکوم‌گردانیدم از عدلیه بیرونم‌کردند، نه‌روز درشهربانی زندانی شدم، گذشته از همهٔ اینها‌کسی به‌من‌گمان چاپلوسی نبرده است ونخواهد برد. یارارافندی در دروغسازی نیز ناآزمودگی از خود نشان داده.

* به گفتهٔ او این پادشاهان وحشی می‌بوده‌اندکه تمدن ایران را از میان برده‌اند، سلطان سلیم چون به‌تبریز درآمده به‌کتابخانهٔ‌آنجاآتش زده است. درحالی که به‌هنگام رفتن سلطان سلیم به‌تبریز،کتابخانه‌های آنجا، که پدیدآوردهٔ خانان و ایلخانان ترکی‌می‌بوده، بسیارپیش از میان برده بودند (پیمان‌سال۱۳۱۴ دیده‌شود).

راستی من نمی‌دانم چه بگویم. نویسنده این دروغها را ازکجا آورده؟! من از چنین گفتگوهایی به‌یکبار ناآگاهم. شگفتترآنکه نام پیمان ۱۳۱۴ را می‌برد. درحالی‌که درپیمان، چه درآن سال و چه در سالهای دیگر، هرگز چنین چیزهایی نبوده است.

* با همهٔ اینها سید احمد در نوشته‌های خود (به‌زبان ترکها) به‌اندازهٔ

عارف و پورداود و دکتر افشار تند نیست. چنین پیداست که آنچه نوشته تنها برای خوشایند شاه‌گذشته بوده است. اگر در نوشته‌هـای او باریك‌بین شویم این نکته را خواهیم دانست، چه نوشته‌های او به‌آخشیج یکدیگر است

شگفت داستانی است: چیزهایی را از پندار خود به‌نام من می‌نویسد، آنگاه به‌گزارش پرداخته‌می‌گوید که آنها را برای خوشایند شاه‌گذشته نوشته‌ام. نیزمی‌گوید آن نوشته‌های‌پنداری به‌آخشیج یکدیگر است. من نمی‌دانم به‌این چه‌نامی دهم و چگونه پاسخی دهم. خدا ما را از آزار این‌گونه نویسندگان نگه‌دارد.

* در این‌گفتگو شگفتتر آنکه ترکی‌زبان مادری سید احمد است. با آنهمه هواداری که از نژاد ایرانی نموده از زخم زبان تهرانیان‌آسوده نمانده وبارها دشنام «ترك‌خر» را شنیده است.

، را نشنیده‌ام، اگرهم شنیده بودمی نادانی این وآن مرا از نیکخواهی به توده وکشور خودم باز نداشتی.

* در سال ۱۹۲۸ که درتهران می‌بودم با این‌کس دیدار کردم، زبان ترکی را بسیـار پاکیزه و بسیار شیوا سخن مـی‌گفت، افسوس می‌داشت که چون زبـان مادریش‌ترکی بوده بارهاآن بدزبانی راکه در بالا یادکردیم از تهرانیان دیده است.

دوباره می‌گویم: من چنـان بدزبانی دربـارهٔ خودم ازکسی ندیده‌ام و چنین افسوسـی نداشته‌ام. یارارافندی چون در این نوشته‌ها خواست دیگری داشته اینها را از خود ساخته‌است.

* سید بودن خود را انکار ندارد، در همهٔ کتـابهایش خود را سید احمد می‌نویسد. من پرسیدم، پس نام‌کسروی از چه روست؟! پاسخ داد: سیدها از سوی مادر ایرانی نژادند. خود را از این راه ایرانی نژاد می‌گرداند. چنین می‌گفت: «ما از نژاد حضرت حسینیم و چون زن او شهربانو دخترکسری می‌بوده و این زن مادر بزرگ ماست از اینجا من‌کسروی هستم.» درحالی که او می‌توانست خود را به‌پیغمبر که مایهٔ سرفرازی جهانیان است بسته دارد. ولی چـون می‌خواسته خود را ایرانی‌نژادگرداند به‌کسروی چسبیده.

یارارافندی آذربایجانیان را ترك بی‌گفتگومی‌شناسد واین‌گفته‌هایش ازآن روست. ولی افندیم،آذربایجانیان ترك نیستند. این سخن بسیارپرت است. ازآن سوما درایران در زیردرفش این‌کشور زندگی می‌کنیم و باید بیش‌از هرچیزی دلبستگی به‌فیروزی این‌کشور و توده داریم.

این نوشته‌های شما بسیار خام است.

* باهمهٔ اینها، سید احمد از دانشمندان ایران است که مانندش کمتر توان یافت. دانشمندانی در درجهٔ او در ایران بسیار کم است.

من دوست می‌داشتم یارارافندی نه مرا بدین‌سان ستودی و نه‌بدان سان دروغها به‌نامم ساختی و نوشتی.

نامهای غلط در تاریخ و جغرافی*

(اسفند ۱۳۱۲)

در ایران درآخر پادشاهی قاجاریان توجهی به‌علوم اروپا پیداگردیده سپس در زمان مشروطه آن توجه هرچه بیشتر شد؛ و چون درآغاز کار رشته به‌دست کسانی بود که چندان مایهٔ علمی نداشتند از این جهت در ترجمهٔ پاره‌ای کلمه‌ها و در برگردانیدن برخی نامها غلطهایی روی داده است که اگر توجه بکنیم، نه کم بلکه بسیار است؛ و چون تاکنون تعرضی به‌این غلطها نشده این است که بیشترآنها درکتابها جایگزین گردیده و از جمله پاره‌ای از آنها به‌کتابهای وزارت جلیلهٔ معارف نیز راه یافته است.

نگارنده مقداری از این کلمه‌ها راگردآورده‌ام که می‌خواهم دراین مقاله گفتگو ازآنها بکنم و مقصودم از نشر مقاله در مجلهٔ رسمی وزارت جلیله آن است که دیگران نیزاز دبیران و استادان اگر نظری دارندبنگارند تا رفع هرگونه شبهه شود. سپس‌هم ازمقام وزارت جلیله درخواست خواهم کرد که موضوع را مورد توجه قرار داده برای تصحیح کتابهای تدریسی دستور لازم را بدهند.

چنانکه خواهیم دید عمدهٔ منشأ این لغزشها آن است که تاریخ و جغرافی ایران بیش از همه باکتابهای یونان و روم باستان ارتباط دارد و ما بسیاری از نامهای تاریخی وجغرافی راکه به‌کار می‌بریم یاکلمه‌ای یونانی و لاتینی است، یا نامهای ایرانی است که جز در کتابهای یونان و روم، اثری ازآنها باز نمانده. از این سوی بیشتر مؤلفان کسانی‌اندکه جز به‌زبانهای فرانسه یا انگلیسی آشنایی ندارند و مطالب کتابهای یونانی و رومی را جز به‌دستیاری زبانهای فرانسه و انگلیسی به‌دست‌نمی‌آورند و به‌همین جهت هرنامی راکه بدین‌سان به‌دست می‌آورند آن را از روی قاعدهٔ الفبای‌فرانسه یاانگلیسی تلفظ می‌کنند. درحالی که

* پیمان و تعلیم وتربیت، آذر ــ اسفند ۱۳۱۲.

خود یونانیان یا رومیان تلفظ دیگری داشته و آنگاه اگر کلمه ایرانی است باید درجستجوی شکل ایرانی‌آن بوده و به‌هیچیك از شکلهای یونانی یا لاتینی یا فرانسوی یا انگلیسی‌آن اعتماد ننمود.

موضوع را در ضمن مثل روشن گردانم: *Julius* که نام یکی از سرداران بزرگ روم می‌باشد و خود رومیان‌آنرا «یولیوس» می‌خوانده‌اند و در همان زمانهای باستان کلمه به‌همان شکل رومی خود به‌ایران رسیده و درکتابهای فارسی و عربی و ارمنی به‌رشتهٔ نگارش کشیده شده، کنون ترجمانان امروزی، چون‌آن را از راه‌کتابهای فرانسوی به‌دست می‌آورند، از این جهت از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه‌آن را «ژول» تلفظ می‌نمایند. به‌بینید تفاوت ازکجا تا به‌کجاست!

Cæsar که جزو دیگر نام‌آن سردار است و سپس هم امپراتوری با این نام شهرت‌یافته خود رومیان‌آن را «کایسار» می‌خوانده‌اند و در همان زمان در ایران «کیسر» معروف شده‌که ما آن را درکتابهای پهلوی با همین شکل می‌یابیم[1]، سپس هم تازیان‌آن را «قیصر» گردانیده‌اندکه همین شکل درکتابهای فارسی نیز رواج گرفته چنانکه فردوسی در شاهنامه بارها آن را یادکرده، چنین نامی با این تاریخچهٔ روشن‌خود، امروز ترجمانان‌آن را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه «سزار» می‌خوانند و درکتابها با این شکل شهرت داده‌اند. کلمه‌های یولیوس، فیلپوس[2] قیصرالکساندر[3] و مانندهای اینها، که‌درکتابهای فارسی فراوان دیده‌می‌شود، خودگواه‌آن است که ایرانیان کلمه‌های یونانی و رومی را بدان سان که در زبان خود یونانیان و رومیان بوده به‌کار می‌برده‌اند. جز این هم نبایستی بکنند. امروز هم بایدآن نامها را به‌شکل درست خود بنویسیم و به‌کار ببریم نه‌اینکه پیروی از تلفظ فرانسویان یا انگلیسیان بکنیم.

این دربارهٔ نامهای یونانی و لاتینی بود، اما دربارهٔ نامهای ایرانی‌که در ایران اثری ازآنها مانده و ما آنها را می‌توانیم‌پیداکرد، ناگزیر باید با همین شکلهای درست‌خود به‌کار‌ببریم و اگر راهی به‌دانستن‌شکل ایرانی‌آنها نداریم بایدکنون را به‌شکلهای یونانی یا لاتینی‌آنها بسنده نموده منتظر باشیم تا سپس راه به‌دانستن اصل‌آنها باز شود و هرگز نباید با پندار و انگار شکلی از خودمان بسازیم یا اینکه‌آنها را از روی قاعدهٔ الفبای فرانسه یا انگلیسی بخوانیم، مثلا *Cyrus* نام‌پادشاه معروف هخامنشی است‌که امروز‌آن را «سیروس» می‌خوانند لیکن غلط‌اندر غلط است، زیرا اگر شکل یونانی‌آن را بخواهیم «کوروس» بوده

۱ـ کتاب «شترهای ایران» به‌پهلوی. ۲ـ دربارهٔ این نام همه می‌دانیم‌که سپس تحریف یافته و فیلقوس گردیده. ۳ـ اینکه امروزآنرا اسکندر می‌خوانیم، گویا این‌تحریف از رهگذرتازیان باشد وگرنه‌ما آن را درکتاب کارنامهٔ اردشیر به‌شکل درست‌خود «الکساندر» می‌یابیم.

و اگر شکل ایران باستانش را جستجو کنیم خوشبختانه در نوشتهٔ سنگی بیستون مـا آن را در دست داریم و «کوروش» می‌خوانیم. اگر هم به‌شکل امروزی‌آن نیاز پیدا کنیم. اگرچه ایـن کلمه تا به‌امروز در میان نامهای‌آدمیان باز نمانده ولی در میان نامهای رودها باز مانده، زیرا دو رود در ایران یکی در شمال (در قفقاز و تفلیس) و دیگری در جنوب (در فارس) به‌نام‌آن پادشاه «کـوروش» خوانده می‌شده که امروز «کور» نامیده می‌شود، پس شکل امـروزی‌آن نام «کور» است[1]، پس این نام را باید با شکل ایرانیش بخوانیم و شکل یونانی‌آن را نیز دور بیندازیم تا چه رسد به‌شکل فرانسوی یا انگلیسی‌که چندین تحریف را دربردارد.

اما *Parysates* که نام مادر یکی از پادشاهان هخامنشی می‌باشد و در تاریخ فراوان یادکرده شده، ازآنجاکه ما شکل درست فارسی‌آن را در دست نداریم و راهی به‌پیداکـردن آن نمی‌شناسیم از اینجا بـایدآن را با شکل یونانی خـودش «پاروساتیس» نگاه بداریم و اینکه‌کسانی‌آن را به‌شکل فـرانسه «پاریزاتیس» می‌خوانند یاکسانی برای‌آن شکل فـارسی می‌سازند و «پریزاد» می‌نگارند، هردو غلط وبیجاست، چنانکه سپس دربارهٔ «پریزاد»گفتگو خواهیم داشت. در اینجا برای‌آنکه از این‌گونه اشتباهها جلوگیری شود صداهای بـرخی از حروف لاتین راکه بیشتر مایهٔ اشتباه، ندانستن صدای‌آنهاست، می‌نگاریم:

۱ ــ C همیشه باید «ك» خواند نه «س»

۲ ــ G همیشه باید «گ» یا «ق» خواند نه «ژ» یا «ج»

۳ ــ J همیشه باید «ی» خواند نه «ژ» یا «ج»

۴ ــ S همیشه باید «س» خواند نه «ز»

۵ ــ Y همیشه باید «او» خواند نه «ای»

۶ ــ es یا e همیشه باید درآخر نامها خواند نه اینکه انداخت.

نکتهٔ دیگر که در این مقدمه باید یادکنم‌آن است که رومیان در زمان جهانگشایی خـود ناگزیرارج وبهای زبان خود را نیز می‌شناختند و به‌هرکجا که می‌رسیدند و هرشهر یا کشوری، راکه می‌گشودند نام‌آن‌را از روی قاعدهٔ زبان خود تلفظ می‌نمودند. مثلا ارمنستان را ایرانیان «ارمنستان» می‌نامند و خود ارمنیان «هایاسدان» می‌گفتند، رومیان نه پیروی از ایرانیان کـرده و نـه توجهی به‌خود ارمنیان نمودند، بلکه‌کلمهٔ ارمنی راگـرفته از روی قاعدهٔ زبـان خـود *Armenia* نامیدند. سرزمینی را در پهلوی ارمنستان‌که ایرانیان «آران» می‌نامیدند و ارمنیان

۱ــ نام رود شمالی تا به‌امروز بازمانده‌که «کر» می‌نویسند ولی «کور» درستتراست. اما رود جنوبی نـام‌آن از قرنهای چهارم و پنجم تغییر یافته‌که امروز «بند امیر» خوانده می‌شود. هم باید دانست‌که این نام «کـور» با واو معروف است و از این جهت باکلمهٔ «کور» بمعنی نابیناکه درست‌آن با واو مجهول می‌بـاشد تفاوت دارد، ولی چون امروز تفاوت معروف و مجهول اززبـان ادبی برداشته شده، از ایـن جهت ما ناگزیریم شکل باستان‌کلمه را به‌کار ببریم تا اشتباه در میان نباشد.

«آغوان» می‌خوانند وخود بومیان «آلیان» می‌گفتند، رومیان همه را کنارگذارده از روی قاعدهٔ خود *Allania* نام دادند؛ همچنین در دیگر سرزمینها وکشورها چنانکه ایران را هم «پارتیا» می‌نامیدند. همین کار راکردند تازیان: در هنگام جهانگشایی خود به‌هرکجا رسیدند نام‌آنجا را از روی قاعدهٔ زبان خود نهادند مثلا ایران را «بلادالفرس» و ارمنستان را «الارمنیه» و هندوستان را «الهند» نام دادند. ایرانیان نیز در زمانهای نیرومندی خود این‌کار راکرده‌اند و این است که ما امروز نامهای لهستان و صربستان و یونانستان و مجارستان و بلغارستان و انگلستان وفرنگستان وحبشستان ومغلستان وگرجستان وزنگبار و مانند اینها را در دست داریم. این خود نشان زندگی یك مردم است که این‌گونه پایبندیها از خود می‌نمایند. ولی امروز در این باره هرج مرج شگفتی درکار است، مثلا نام *Lydia* راکه رومیان و یونانیان به‌آن کشور معروف‌آسیای صغیر داده‌اند وخودآنان «لودیا» می‌خواندندگرفته از روی قاعدهٔ زبان فرانسه «لیدیا» می‌کنند سپس هم پیروی از زبان عربی نموده «لیدیه»اش می‌سازندکه باید گفت غلط اندر غلط می‌باشد.

مانندهای این غلط فراوان است و باید چارهٔ آن راکرد. بدین‌سان‌که یا باید پسوند فارسی «ستان» و مانندآن را برآخرکلمه‌هاافزود یا اینکه به‌جای «*ia*»ی رومی «یاء» نسبت فارسی راآورد.گاهی نیز می‌توان تنها نام را بی‌هیچ‌گونه نشانی‌آورد. موضوع را بامثالهایی روشن می‌گردانم: «روسیه» را باید «روسستان» نامید، ژاپون را می‌توان ژاپونستان خواند یا تنها به‌نام ژاپون بسنده نمود چنانکه چین راگاهی چین وگاهی «چینستان» می‌خوانند.

«آلمان» را بایدآلمانستان یا تنهاآلمان‌گفت بدان‌سان‌که انگلستان و انگلیس هردو را می‌گوییم. ایتالیا و اسپانیا و سیبریا، رومانیا و البانیا و مانند اینها همه را باید ایتالی و اسپانی و سیبری و رومانی وآلبانی نامید. همچنین است چکسلواکی و یوگوسلاوی و لتوانی وبولیوی ومانند اینها. «سوریا» را می‌توان «سورستان» نامید چنانکه درزمان ساسانیان عراق را به‌همین نام می‌نامیدند. نیز می‌توان‌آنجا را «سوری»گفت (به‌هرحال «سوریا»، «سوریه» بیجاست).

دربارهٔ ترکیه باید تصمیمی اندیشید زیرا این‌کلمه با این‌حال با زبان فارسی سازشی ندارد. همچنین است اگر «ترکیا» بگوییم. ازآن سوی هم «ترکی یا ترکستان منشأ اشتباه می‌تواند بود. اگر ایرادی از نظر روابط دوستی نباشد می‌توان پیروی از تاریخ ایران‌کرده به‌جای‌آن نام «عثمانی» را به‌کار بردکه درکتابها بسیار به‌کار رفته است.

اینها نمونه‌هایی است ازآن‌که دربارهٔ هرنامی چه راهی باید پیش‌گرفت. دربارهٔ نامهایی‌که ازکتابهای روم ویونان باستان می‌گیریم باید در همه یا بیشترآنها به‌جای *ia* «ای» گذاشت، مثلا:کاپادوکی، سیسیلی، لودی، کیلیکی، فروگی‌ومانند اینهاکه‌درکتابهافراوان‌است.

نامهایی که در اینجا می‌شماریم به‌عنوان مثال می‌باشد. اگر کسانی در کتابها جستجو نمایند از این گونه غلطها فراوان می‌باشد که باید همهٔ آنها تصحیح شود. این نامها نیز بردو دسته است: دسته‌ای آن نامهای ایرانی است که به‌زبانهای یونانی و رومی رفته وما امروز ازآن زبانها باز می‌گیریم، دستهٔ دیگر آنهایی که ازآنِ خود رومیان و یونانیان می‌باشد ولی‌ما در تاریخ و جغرافی ایران نیاز به‌آنها داریم، از هردسته جداگانه‌گفتگو خواهیم داشت، نیز یك رشته اصطلاحات را یاد خواهیم کرد که در ترجمه‌به‌فارسی اشتباه روی داده.

باید از گذشته آنچه نیك است برداشت و آنچه بد است باز گذاشت

(خرداد ۱۳۱۳)

یکی از سرفرازیهای ایران شمرده می‌شود که در قرنهای گذشته دانشمندان و مؤلفان بسیاری از این سرزمین برخاسته‌اند وکتابهای فراوانی از خود به‌یادگارگذارده‌اند. من ایرادی براین موضوع ندارم و خود مایهٔ سرفرازی یك‌گروهی است که دانشمندانی از میان آنان برخیزند.

در جایی که اروپاییان پیشرفت و برتری جهان را در این گونه چیزها می‌دانند و تمدن یا شهریگری را جز از زندگانی درآمیخته با علم و خط نمی‌شمارند، پس چرا ایرانیان از داشتن آن همه دانشوران و هنرمندان به‌خودنبالند و سربه‌افتخار نیفرازند؟

همچنین من سخنی در این باره ندارم که ازآن کتابها کدامیك نیك و سودمند است و کدام یکی بیهوده و ناسودمند؛ چه این گفتگویی است که به‌تفصیل باید ازآن سخن راند و در این موضوع که من در اینجا در نظر دارم حاجت به‌چنان‌گفتگویی نیست.

در این مقاله که برای چاپ شدن در مجلهٔ تعلیم و تربیت می‌نگارم مقصودم‌گفتگو ازآن است که:آیا ازکتابهای پیشینیان ایران امروز تا چه اندازه می‌توان استفاده نمود ــ به‌ویژه در دبستانها و برای تعلیم و تربیت جوانان ــ آیا چه شرطهایی برای این کار به‌نظر می‌رسد؟

باید دانست‌که ایران در قرنهای گذشته،گاهی روزگار بسیار بدی داشته و یك رشته آسیبها رونق این سرزمین را پاك از میان برده‌بوده است.

از یك سوی درآمدن ترکان به‌ایران و چیرگی‌آنان بر ایرانیان در قرنهای دراز وسپس سیل بنیان افکن هجوم مغول وآن داستانهای‌جانگدازی که می‌دانیم، و از سوی دیگر رواج

☆ تعلیم و تربیت، خرداد ۱۳۱۳.

یك رشته اندیشه‌های کج صوفیانه و مانندآن در میان ایرانیان، اینها آسیبهایی بوده که قرنها ایران را محروم از رونق و شکوه‌گردانیده و خرد و دانش ایرانیان را نیز بی‌بهره ازگزند نگذارده است.

نتیجهٔ چیرگی ترکان و درآمدن مغولان به‌ایران نه تنها آن تاخت و تازها وکشتار و ویرانیها بوده است که درکتابهای تاریخ نگاشته‌اند، نتیجهٔ بسیار بدتر آنها همانا زبونی و سرافکندگی ایرانیان در سراسر قرنهای درازی بوده.

ای‌کاش ترکان آنچه می‌توانستند تاراج و چپاول در ایران کرده به‌ترکستان باز۔ می‌گردیدند و در ایران نشیمن نمی‌گرفتند. کاش مغولان به‌آن کشتارهای خونخوارانهٔ چهار۔ سالهٔ چنگیزخان در ماوراءالنهر و خراسان و خوارزم و غزنه و به‌کشتارهای سی هزار تن لشکر یمه وسوتای، که ازخراسان درآمده کشتارکنان از راه آذربایجان وقفقاز در رفتند، بسنده۔ می‌کردند و دیگر این روی نمی‌دادکه بار دیگر لشکرکشی کرده و به‌ایران دست یافته بنیاد فرمانروایی در اینجا بگذارند.

آن‌گزند وآزارکه از فرمانروایی ترکان و مغولان در ایران پدیدآمده از تاخت و تاز وکشتارهای آنان پدید نیامده است، این‌تاختها وکشتارها در یکی دو قرن یا بیشتر جبران۔ شدنی بود ولی‌آن‌گزندها که از فرمانروایی و چیرگی‌آن بیگانگان پدیدآمده جز در قرنهای درازی جبران نشدنی است.

کتابهایی که ازآن زمان زبونی ایران باز مانده و امروز در دست ماست چه شعر و چه نثر به‌خوبی نشان می‌دهدکه بیچاره مردم این سرزمین دچار سرافکندگی و خواری سختی بوده‌اند و ازبسیاری ازآنها پیداست که مؤلفان وگویندگان‌آنها هرگز روزنهٔ امیدی بردلهایشان باز نبوده و همچون‌کسانی‌که به‌اسارت افتاده و ناگزیر دل به‌بندگی نهاده باشند، اینان نیز از سراپای‌گفتارهاشان خواری و زبونی نمایان است.

بر ایران روزهایی‌گذشته که تیمور لنگ، آن جانور خونخوار از یك سوی هفتاد هزار یکبار و ده هزاریکبار آدم می‌کشته و از سوی دیگر مردم او را عادل و دیندار شناخته و «مؤید من عندالله»اش می‌شمارده‌اند، و چون مرده است شعرهای بسیاری در مدح او سروده و بهشت برای او آرزوکرده‌اند. ببینید حال زبونی مردم چه بوده است.

روزهایی براین‌کشورگذشته که جهانشاه قراقوینلو با یك رشته ناپاکیهایی که تاب شنیدن‌آنها را نتوان‌آورد پادشاهی‌کرده و چون مرده مؤلفان جزستایش، سخن دیگری از او نسروده‌اند.

مغولان اگرچه در میان خودآزادی دین داشتند و در ایران نیز مردم را دربارهٔ دین آزاد گذاردند ولی‌به‌ایرانیان مسلمان هرگونه توهین روا می‌شمارده‌اند و از هر راه به‌زبون‌کردن

مردم می‌کوشیده‌اند. اگر نبود که پادشاهانی از ایشان مسلمان گردیدند و با مسلمانان درآمیختند خدا می‌داند که امروز حال این سرزمین چه بود و آیا چه نشانی از ایرانیگری تا به‌امروز باز می‌ماند.

از سوی دیگر در همان قرنها در ایران و این سرزمینها اندیشه‌های ناروای صوفیانه و باطنیانه رواج بسیار داشته است و نویسندگان خواه ناخواه آلودهٔ آن شده‌اند.

برخی از آنان فریفتهٔ آن اندیشه‌ها بوده و به‌رواج آن کوشیده‌اند از قبیل ملای رومی که در راه صوفیگری کوششها کرده و ناصر خسرو علوی که نمایندهٔ باطنیان مصر بوده و کتاب وجه‌دین را در آیین آنان پرداخته است.

برخی دیگر نیز نافهمیده آلودهٔ آن پندارها گردیده و بی‌آنکه قصدی داشته باشند گفته‌ها و نوشته‌های خود را با آن پندارها درآمیخته‌اند.

موضوع سخن ما این است که کسانی که امروز کتاب برای دبستانها تألیف می‌نمایند و مرجع ایشان کتابهای پیشینیان است این نکته را دریافته و در نقل مطالب آن کتابها پروای نیك و بد آن مطالب داشته‌باشند؛ نه هرچیزی که درکتابهای گذشتگان است امروز باید رواج داده شود، نه هرچیزی که پیشینیان نیك می‌دانسته‌اند ما امروز نیك باید بدانیم.

به‌یاری خدا امروز ایران شکوه و رونق تازه گرفته است و یکی از چیزهایی که اکنون برای ایرانیان لازم است آن است که بکوشند و خود را از هرگونه زبونی دور سازند و خود را همیشه سربلند و آزاد بدانند. از اینجا درکتابهایی که برای دبستانها تألیف می‌شود باید سخت توجه داشت که از هر سخنی که از آن بوی زبونی می‌آید سخت دوری گزید وجوانان را از شنیدن و دانستن آن پاك بر کنار داشت.

بسیار حکایتها و داستانها و پندها و اندرزها درکتابهای گذشتگان است که در نگاه نخستین بسیار نیك می‌نماید ولی چون دقتی درآنها به‌کار رود دیده خواهد شد که مایهٔ آنها جز زبونی آن روزی ایرانیان و مسلمانان نبوده یا اندیشه‌هایی است که جز به‌آیین صوفیگری سازگار نمی‌آید.

این حکایت در یکی ازکتابهای معروف است که: مستی شبانه می‌گردید و بربطی در بغل داشت و ناگهان به‌پارسایی برخورده بربط را برسر او نواخت که هم بربط شکست و هم سر پارسا زخمی گردید. پارسا نه اینکه اندك درشتی با آنمرد نکرد، بلکه فردای آن‌روز قدری سیم‌همراه برداشته نزد او رفت و سیم راجلو اوگذارده وگفت: در حادثهٔ دیشبی هم بربط تو شکست و هم سرمن زخمی گردید، کنون زخم سرمن بهبود یافته ولی بربط تو همچنان شکسته است و این است که می‌خواهم این سیم را برداری و بربط دیگری برای خود بخری.

شاید کسانی از خواندن این حکایت لذت ببرند و آن را پند بسیارگرانبهایی بدانند،

ولی اگر دقت به‌کار بیریم این حکایت و مانندهای آن جز مایهٔ زبونی نخواهد بود.

به‌عبارت دیگر اندیشه‌هایی است که از زبونی برخاسته و در خوانندگان نیز زبونی پدید می‌آورد. زیرا این اندازه نرمی و بردباری در نهادآدمی گذارده نشده که اگر از کسی بدی دیدند سزای آن را نیکی بدهند، آنگاه کار جهان باچنین بردباریها لنگ می‌گردد و نیکی در برابر بدی کسان جز مایهٔ دلیری آنان نمی‌باشد. این است که این گونه اندیشه‌ها جز در هنگام زبونی و درماندگی پسندیده نمی‌نماید.

آن کسی که ستم از زورمندی می‌یابد و در خودآن نیرویی که کیفر ستم او را بدهد نمی‌یابد ناگزیر دست به‌دامن این اندیشه‌ها می‌زند. در حالی که اگر دست او به کیفر باز بود هرگز به‌چنین اندیشه‌ای نمی‌گراید.

این یك نمونه از آن‌گونه مطالبی است که در کتابهای پیشینیان فراوان یافت می‌شود. اگر کسانی جستجو درآن کتابها بنمایند نمونه‌های دیگر فراوان خواهند یافت. منظور شمردن آنها نیست و هرگز نظری به‌یك کتاب خاص نداریم و بیش از این نمی‌خواهیم که مؤلفانی که ازکتابهای گذشتگان استفاده می‌نمایند متوجه این نکته باشند. ما به‌آیندهٔ ایران امیدهای دیگر داریم و می‌خواهیم جوانان از همان هنگام درس‌خواندن، سربلند وآزاده پرورش یابند و در چنین روزی که کشور ما همه‌گونه عزت وسرافرازی دارد، زبونیهای قرنهای دیرین دامن جوانان را در نگیرد.

باید ازگذشته هرآنچه ستوده و نیك است و در زندگانی آیندهٔ ما سودمند خواهد افتاد برگرفته از چیزهایی که جز زیان ازآنها توقع نتوان داشت دور انداخته و تا می‌توانیم به‌فراموش کردن آنها بکوشیم.

چنانکه در جای دیگر گفته‌ام راهروهمیشه باید چشمش به‌جلو باز باشد و از پشت سر جز به آزمایشهایی که به‌دست‌آورده نپردازد. در زندگانی نیز بایدآدمیان همیشه نگران آینده باشند و ازگذشته تنها به‌قضایای مهم عبرت‌آمیز بسنده نموده و ازآنها درس عبرت بیاموزند.

از اینجاست که ما برای ایرانیان آرزو داریم که خطی میانهٔ گذشته وآینده کشیده یك زندگانی نوینی از امروز بنیاد بگذارند و ازگذشته تنها به‌یك رشته درسهای عبرتی اکتفا نموده، چیزهای‌دیگر را فراموش سازند. به‌ویژه از قرنهای زبونی وگرفتاری ایرانیان که سخت باید دامن درچیده جز یك رشته آزمایشهای تلخ و عبرت انگیز یادگار دیگری ازآن زمانها نگاه نداشته و در زندگانی آیندهٔ خود دخالت ندهند. در پایان‌گفتار عنوان مقاله را تکرار کرده می‌گویم: باید ازگذشته‌آنچه نیك است برداشت وآنچه بد است بازگذاشت.

*****

تیمور ملک*

(دی ۱۳۱۵)

در شمارهٔ نهم پیمان، یاد شمس‌الدین طغرایی[1] را که کردیم، و اینک به‌تیمور ملک که او نیز در پیش‌آمد مغول در آن روزهای سخت ایران، مردانگی نموده می‌پردازیم: این را برای آن می‌نویسیم تا نشان دهیم نیکی هرگز از یادها نمی‌رود و مردانگی هیچگاه فراموش‌نمی‌گردد.

نیکوکار می‌رود و تن او خاك می‌شود ولی نام نیکش پایدار می‌ماند و یادگارش از زبانها نمی‌افتد، به‌ویژه نیکوکاری که در روز سخت دامن به‌کمر زده به‌رهایی مردم کوشد و یا در برابر دشمن جان به‌کف گرفته دلیریها نماید و مایهٔ سرفرازی و روسفیدی گردد. این کسانند که باید گرامی‌شان شمرد و پیاپی یادآوری کرده نگذاشت فراموش شوند.

این را نیز بگوییم: آنان که نیکی می‌کنند و مردانگی می‌نمایند اگر کسانی ارجشان نشناسند و یا از رشك پرده بر روی کارهایشان بکشند، نیکی نهان نخواهد ماند و آن پرده دریده‌خواهد شد. چه بسا راستیها که پس از قرنها پدید آمده چه بسا نیکیها که پس از هزارها سال شناخته شده.

تاریخ جز از یاد نیکوکاران و بدکرداران نیست. چه بسا داستانی که پس از قرنها و دهها قرنها بر زبانها می‌گردد.

خشایارشا پادشاه هخامنشی لشکر بر سر یونان برد، لشکری که تا آن روز مانندش دیده‌نشده بود. یونانیان به‌سختی افتادند و در کار خود فروماندند، در این هنگام یك روستایی‌زاده به‌نام تمیستوکلیس دامن مردانگی به‌کمر زده و از مرگ وگزند نترسیده کوشش فرونگذاشت، با دیگران دست به‌هم داده یونان را نگهداشت.

جنگ به‌پایان رسیده ایرانیان بازگشتند. تمیستوکلیس نیکیهای دیگر انجام داد و آتن را از هر باره بزرگ نمود. لیکن آتنیان ارجش نشناختند، بر نام و آوازه‌اش رشك برده بر آزارش کوشیدند، به‌گفتهٔ خود او از نیکیهای پیاپی فرسوده شدند، از آتن دورش راندند، به‌این بس نکرده آهنگ جانش کردند. تمیستوکلیس گریخته رو به‌ایران آورد و از راه دور خود را به‌دربار هخامنشی رسانید.

تمیستوکلیس، آن سردار بزرگ یونانی. آن دشمن نامی ایران، رو به‌اینجا آورده، آیا با او چه رفتاری باید کرد؟.. چنین کسی را دشمنان هم گرامی می‌دارند. مردانگی را هر کس ارج می‌شناسد. پادشاه هخامنشی بسیار خشنود گردید. برخدا سپاس گزارده درخواست نمود: دلهای همهٔ دشمنان او را همچون دلهای یونانیان گرداند که مردی دلیر و کاردان را از میان خود بیرون‌

* پیمان، دیماه ۱۳۱۵، این مقاله دنبالهٔ مقاله‌های تاریخی است.

۱ــ مقالهٔ «شمس‌الدین طغرایی» ص ۱۳۸.

کرده، دور راندند

میهمان تمیستوکلیس و میزبان ایران: چندان نوازش نمودند و مهربانی نشان دادند که خود داستان شگفتی گردید و داستان دلیریهای تمیستوکلیس و هوشیاریهای او را کهنه‌گردانید. قرنها این داستان برسر زبانها بود. چه‌بسا سرداران وفرمانروایانی که به‌دشمن خود پناه بردند وبه‌یاد این داستان نوازش ومهربانی دیدند. این خود مثل شده بود: «نوازشهایی که تمیستوکلیس از ایران یافت».

خود تمیستوکلیس که سالها در ایران زیست و خوشیها دید، خرسندی می‌کرد که آن ناسپاسی از یونانیان سرزد و او را بدین‌سان به‌خاك ایران رسانید. بارها با فرزندان خود می‌گفت: اگر آن بیمهریها از یونان نبود به این مهربانیها ازایران نمی‌رسیدیم. دیگر چیزها بماند. سه‌شهری را درآسیای‌کوچك به‌او واگذاردند که‌درآمدش راگیرد و در راه زندگانی خود به‌کار برد.

پس‌از دوهزار سال وبیشتر هم‌آن داستان در یادها بود و در یکی از سخت‌ترین روزها به‌زبان یك مرد نامدارتاریخی می‌رفت. ناپلئون‌بوناپارت‌آن شور را در اروپا انداخته و آن‌همه جنگها را پدید آورده ونقشهٔ اروپا را برهم زده؛ سرانجام دولتها دست‌یکی کرده او را بشکسته‌اند و از فرانسه دورش کرده‌اند، ولی ناپلئون سر فرود نیاورده و دوباره بازگشته و دوباره به‌جنگ برخاسته و برای‌آخرین بار در جنگ واترلو لشکرهای او را درهم‌شکسته‌اند. فرانسه هم براو شوریده، ناپلئون ناگزیر راه‌کنار دریا را در پیش‌گرفته و درآنجا خود را به‌فرمانده کشتیهای انگلیس سپرده چنین می‌گوید: «همچون تمیستوکلیس من آمده‌ام خود را به مهمان نوازی تودهٔ انگلیسی بسپارم». ببینید: در چه حالی نام تمیستوکلیس را می‌برد و یاد میهمان‌نوازی ایران را می‌کند!

به‌سخن خود بازگردیم: در زمان هجوم مغول، مسلمانان و ایرانیان این یارایی را نداشتند که‌درجلو دشمن ایستادگی کنند و به‌جنگ پردازند ــ ما این را در جای دیگری باز‌خواهیم نمود ــ کسانی همچون شمس‌الدین کم بودند. ولی خوارزمشاه لشکر ورزیدهٔ بس انبوهی برگرد سر داشت. سالها جنگ نموده وکشورها گشاده بدین‌سان سپاهی ورزیده اندوخته بود. بیگمان او از سیصد تا چهارصد هزار سپاهی داشت. اگر اینان راگرد می‌آورد و لشکرها آراسته درکنار جیحون جلو مغول را می‌گرفت ازکجا برایشان چیره نمی‌گردید؟. کسی که چون جلال‌الدین پسری و به‌آن انبوهی سپاهی داشت اگر می‌خواست چه کاری نمی‌توانست؟

ولی‌سلطان‌محمد برجنگ نایستاده بیش‌از این‌کاری انجام نداد که سپاهیان را برشهرها بخش‌نموده، هر دسته‌ای را درجایی میخکوب نمود و به‌خیره از دم شمشیر مغولان‌گذرانید.

ببینید هنگامی که چنگیزخان گرد دز بخارا راگرفته و لشکریان آنجا نومیدانه می‌کوشیدند و درمیان خاك‌وخون دست‌وپـا می‌زدند، یکصدوده هزار سپاهی در سمرقند یکـار نشسته چشم بهراه می‌دوختند کی نوبت‌آنان برسد و مغولان از بخارا پرداخته به‌سمرقند بشتابند. اگـر در همان هنگام سرکردهٔ کاردانی این یکصدوده هزار سپاهی را برداشته برسر مغولان‌که دربخارا بودند می‌شتافت‌آیا مایهٔ امیدواری لشکریان‌آنجا نمی‌شد وآیا مغول را ازپس و پیش درمیان گرفته میدان را برایشان تنگ نمی‌ساخت؟

تیمور ملك نمونه‌ای است‌که چه‌دلیران بیهمالی در ایران‌کشته شده‌اند. جوینی داستان اورا نوشته وما آگاهی دیگری نداریم ولی چون عبارتهای او ناستوده است‌آن‌را با عبارتهای دیگری در اینجا می‌آوریم:

چنگیز خان چون به‌خاك ایران رسید نخستین شهر بر سر راه او «اترار» بود. این‌همان شهری است‌کـه چهارصد وپنجاه بازرگان را بـا نمایندهٔ چنگیز درآنجا کشته‌انـد و برای خونخواهی ایشان ایـن لشکرکشی پیش‌آمده و غایرخان فرمانروای آنجا کـه آن‌کشتار با دست او بوده هنوز فرمانروایی دارد. این است چنگیزآهنگ‌آن شهرنمود و برمغولان دستور-داد گردآنجا را فراگرفتند. سپس‌دسته دسته لشکریان و سرکردگان را برسرشهرهای‌کوچك فرستاد. ازجمله پنج‌هزار مرد را با سرکردگان به‌سوی فناکت وخجند روانـه‌گردانید. اینان فناکت را بگشودند و سپاهیان بخارا راکشتند و انبوهی ازجوانان را برای «حشر»[1] باخود برداشته روانهٔ خجند شدند. خجند درکنار جیحون نهاده و یکی‌ازآبادیهای باستان بـه‌شمار-می‌رود[2]خجندیان ایستادگی ننموده خود را به‌دشمن سپردند. ولی تیمور ملك‌که خداوند آنجا وخود مردی بسیار دلیر وگردنفرازی بود و درمیان جیحون‌که‌آب به‌دوشاخه می‌شد دزی‌بنیاد-نهاده وبرای چنین روزی‌آماده‌گردانیده بود، چون مغولان فرا رسیدند باهزار مرد جنگجو از دلیران نامدار به‌دز پناهنده به‌جنگ و ایستادگی پرداخت. مغولان به‌کوشش درآمـده چـون دیدند تیر و منجنیق به‌آن دز نمی‌رسد چنین خواستند رود را پرسازند و بدو نزدیکتر شوند. جوانان خجند وفناکت را به‌حشر به‌آنجا راندند واز اترار و سمرقند و بخارا و دیگر جاها که تا این هنگام دست یافته بودند یاری خواسته تاپنجاه هزار تن حشری وبیست‌هزار تـن مغول درآنجا گـرد ساختند. همهٔ اینها را دهه وصده نموده هرچـه ایرانی بود به هر ده تن پیشوایی از مغول برگماردند و اینان پیاده از سه فرسنگی ازکوه سنگ می‌آوردند و مغولان

۱– کلمه‌ای است‌که درکتاب جوینی و دیگر تاریخهای زمان مغول بسیار دیـده می‌شود و مقصود از آن مردمی است‌که برای خندق پرکردن و نقب زدن و دیوار انداختن و مـانند اینها درلشکرگاه بـه‌کار می‌رفتندو چه‌بسا ایشان را جلو انداخته سپر خود می‌ساختند، گویاکلمه را از عربی گرفته‌اند.

۲– بسیار مشهور است و شایدهمان‌باشدکه اکنون «خوقند» می‌گویند.

آنهارا در آب می‌ریختند.

تیمور ملك دوازده کشتی جنگی داشت که سرهای همه پـوشیده و برروی آنها نمد تر کشیده و باگل سرشته به‌سرکه اندوده ودریچه‌ها بهریك گذارده بود تاتیر برآنها کار نکند و هرروز بامداد شش کشتی به‌این‌سو وشش کشتی به آن‌سو می‌فرستاد که‌جنگ کنندو آتش ونفت و سنگها که مغولان می‌ریختند فراآب می‌دادند. چه‌بساشب شبیخون می‌آوردند.

ولی کم‌کم‌کار سخت شد وتیر و منجنیق میدان را تنگ ساخت. تیمور ملك هفتادکشتی که برای روزگریز آماده‌کرده بود شبانه درآب انداخت و بنه وبار و مردان‌درآنها نشانـد و او خود بادسته‌ای از جنگجویان درکشتیهای جنگی نشستند ومشعلها به‌دست گرفتند و به‌روی آب روان شدند. مغولان چون‌آگاه شدند ازکنار رودخانه دنبال کردند و به‌جنگ پرداختند. به‌هرسو که فشار بیشتر می‌شد تیمور ملك به‌آن‌سو می‌رفت وبا زخم تیرکه هرگزخطا نمی‌کرد دشمن را دور می‌راند وکشتیها را می‌دواند. بدین‌سان تا به فناکت رسیدند زنجیری در میان کشیده بودند تاجلو کشتیها را بگیرد «به‌یك زخم بـراو زد و بگذشت»، ازآنجا جنگ‌کنان تا نزدیکی‌شهرخجندرسید. «الوش‌ایدی»، سرکردهٔ مغول، که‌آنجا راگشوده بود لشکر رابردو سوی جیحون به‌چندجا بنشاند وباکشتیها پل‌ساخته‌گردونه برروی‌آن‌نهاد. تیمورملك این‌آمادگیها را شنیده چون به‌کنار «بارجلیغ»رسیدآهنگ‌خشکی‌کرد، ازآب بیرون‌آمده براسبها نشسته‌رو به بیابان‌آورد. مغولان از دنبال‌اوشتافتند وآسوده‌اش‌نگذاردند. پیاپی‌جنگ می‌نمودند. او بنه‌را جلو انداخته خود به‌جنگ می‌پرداخت. چندان می‌جنگید تـا بنه راه می‌پیمود، او نیز شمشیر-زنان روانه می‌گردید. چندین روز بدین‌سان نبردمی‌کرد تایاران او بیشترکشته شده یا زخمی-گردیدند.

مغولان روزبه‌روزفزونترمی‌شدند، ولی‌تیمورملك‌مردانگی‌می‌نمود وسستی نشان‌نمی‌دادتا آن چند تن نیزکشته شدند واو را بیش از سه‌تیر یکی شکسته و بی‌پیکان، ابزاری بازنماند. سه‌مغول او را دنبال می‌کردند. به‌یك تیر بی‌پیکان‌که گشاد داد یکی از ایشان را بـه‌چشم زد وکورکرد و به‌دوتن دیگرگفت: دوتیر بـازمانده و شما نیز دوتن می‌باشید. ولـی من تیر را دریغ‌می‌دارم، بهترآن است بـازگـردید و جـان خود نگه داریـد. مغولان بازگشتند، او نیز به‌خوارزم رسیده درآنجا هم نیاسود و باگروهی به‌شهرکنت‌آمده وشحنهٔ مغول راکه درآنجا بودبکشت ودوباره به‌خوارزم بازگشت.

سپس در خوارزم هم نمانده ازدنبال سلطان محمد روان‌گردید وخود را به‌او رسانید و بااو همراهی نمود. در این هنگام نیز دلیریها نشان داد. سپس به‌جامهٔ صوفیان درآمـده‌آهنگ شام‌کرد، تاهنگامی‌که شورش فرو نشست وکارها سامانی‌گرفت، آرزوی دیدار میهن و خانه آسوده‌اش نگذاشت و راه برگرفته خود را به‌فرغانـه رسانید. درآنجا در شهرکوچك ارس

نشمین گزیده درگوشه‌ای روز می‌گذاشت و از حال شهر و خانهٔ خود آگاهی می‌گرفت وگاهی به‌خجند می‌رفت. و چون پسر خود را دید که «باتو» (نوادهٔ چنگیز) او را نـواخته و زمین و دارایی پدرش را به‌او برگردانیده روی بـه‌سوی پسر نهاد و او را دریافته چنین گفت: «اگر تو پدر خود را بیبنی بازشناسی؟» پسر پاسخ داد: «من شیرخواره بودم که از پدر بـازماندم او را بازنشناسم، اما غلامی هست که او را می‌شناسد.» غلام را خواندند او از نشانیهایی که برتن اوبود بازشناخت وبه‌راستگویی اوگواهی داد. ولی کسانـی که امانتها از او در نزدخود داشتند او را نپذیرفتند. وچون خبرش‌فاش شده بود چنین‌خواست‌به‌درگاه اوکتای‌قاآن برود و شاید از او نوازش یابد. به‌این‌آهنگ روانه‌گردید، ولی در راه به‌قدقان رسید و او دستور داد او را بگرفتند در برابر نشانده ازگذشته واز جنگهای او با مغول پرسشها نمودند. مغولی که با یك تیراوکور شده بود او را بشناخت. و چون پرسشهایی که می‌کردند گردنفرازانه پاسخ می‌داد. قدقان آن‌برنتافته خشمناك شد و تیری به‌سویش روانه‌گردانید که برکشتنگاهش درآمده و از پایش درانداخت.

این است داستانی که جوینی می‌نگارد، و چون او هوای مغولان را دارد پیداست کـه آنچه نوشته جز راست نمی‌باشد، بلکه مـی‌توان پنداشت کـه در سرودن داستان به‌کوتاهی گراییده.

مقصودمااین‌است‌که ازاین‌مرد ارجشناسی‌کنیم ونامش‌را نگذاریم‌فراموش شود. دوباره می‌گویم از این گونه کسان است‌که‌باید ستایش نمود. اگر در داستان مغول صد تـن مانند این‌را داشتندکه‌تاآخرین نیرو نبردنمایندبیگمان‌آن‌پیشامدهای‌دلگدازرخ‌نمی‌داد وخونخواران مغول بـه‌آن آسانی دست به‌شهرهای ایران نمی‌یافتند. این شگفت‌که این جانبازیها را ارج ندانسته‌اندوشاید ازهزارکس‌یکی اینها را نداند و این نامها را نشناسد ولی صدها نام بیجا بر سرزبانها می‌گرددکه بایدآنها را فراموش ساخت.

فهرست تفصیلی

فهرست راهنما

الف

ش

ص

ط